یا علی مدد

کلیات

حمله حیدری



موسسه چاپ و انتشارات محمد حسن علمی

هو المعز

یا علی مدد

کلیات

کتاب حملهٔ حیدری

جلد اول و دوم

از منظومات جناب مستطاب

عماد العلماء الاعلام

آقا میرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء

والمتخلص به صهبا ادام الله ایام افاضاته

۲۲۶۵۸۵



ناشر :

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمد حسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین

تلفن ۳۸۳۲۸ - ۲۱۵۸۹

(یا علی مدد)

دیباچه

نظمی ادیب اریب

جناب مستطاب آقا میرزا حیدر علی مجد الادباء

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آفرین ایزدی را سپاس   که از ناسپاسی مرا داشت پاس
مگر زی سپاس اوشود رهنمون   و گرنه همه ناسپاس و زبون
همه نیکوئیهای کیهان ازوست   بدی هم که بینی بکیهان نکوست
سراسر بدو نیك كیهان وراست   جزاو آنچه پیداو پنهان کراست
شب وروزسر گشته کوی اوست   مه وسال در راه نیروی اوست
دو گیتی بیکتائی او کواست   به بینش همه پشت گردون دوتاست
فرشته بپوزش برش جاودان   زمینش ستایشگر و آسمان
بآب اندرون خاك را پایه بست   بچرخ ازمه ومهر پیرایه بست
به ناهید او داد خنیاگری   به بهرام خونریز کند آوری
ازو گرم هنگامه‌ی رزم و بزم   گراهمچواوسازبزم است ورزم
نه بزمی به رودابه‌ی کابلی   دهد رزم جو رستم زابلی
بسیمرغی او پرورد زالها   ز زالی کند خرد کوپال ها
بده آك از جم بر آرد دمار   کند ز آبتین کارد آك زار
بایرج کند چیره او سلم و تور   منوچهر بر آن دوز آزرم دور
وی آورد خون سیاوش بجوش   بخسرو ز پور پشن برد هوش
رسن کرد زلف منیژه براه   که بیژن درافکند خودرا بچاه
بشیرین لبان شکر ریز داد   وزآن خون دل بهر پرویزداد
بگیتی اگر سوك اگر سورازوست   بهر کاردرهرسری شور ازوست
ازو آتش وآب وخاك است وباد   هم اندوه وشادی وبست وگشاد
برند آفرینش مر او را نماز   که از آفرینش بود بی نیاز
بود هستی اما خود او هست وبس   که هستی بجز او نیاید بکس
براو دگر کس اگرهست کیست   بگو تا بگویم که آن هست نیست
[illegible]به‌دانی وی آن دیگراست   که از دانش و بینش آنسوتراست
خرد را شناسائیش هنك نیست   ازآن رو بدین راهش آهنك نیست
خدائیکه جان خرد پرورد   خرد چون بهستی او پی برد
خرد آنچه اندیشد آن بنده است   ز بنده خدائی نه زیبنده است
خداوند را بنده داند شناخت   بدریا تواند اگر خنك تاخت
به نشناختن شاهی اورا ستود   که بر آفرینش خداوند بود

گفتار در منقبت خواجه کاینات و خلاصهٔ موجودات

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

[illegible]یده وخشوروجان آفرین   ستوده پیمبر شه راستین
نخستین پرستنده‌ی کردگار   کز او فره ایزدی آشکار
[illegible]کام برشد ز چرخ نهم   بجا[illegible] [illegible]ک گم
مه چارده را بدو نیمه کرد   ز بنیاد گردون بر آورد گرد

ستایندهٔ دست او سنك و لال   ز کیشش همه کیشها پایمال
سپهر و مه و مهر و ناهیدوتیر   جهان وآنچه دراوست هستی پذیر
اگر گوهر او به هستی نبود   بهستی دد ایزد پرستی نبود
همه گوهرش را بفرمان درند   که دارای هستی ازآن گوهرند

درستایش حضرت امیرالمؤمنین وامام المتقین

اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بفرمان او بود دست خدای   که هستی شدش یکسره زیرپای
بپرداخت از خانه‌ی ایزدی   بت و بت پرستنده از بخردی
خدا نام شاه و خدا خانه زاد   که چون او پسرمام گیتی نزاد
زبیگانگان خانه‌ی خویش پاك   نمود ونبودش ز کس هیچ باك
بد او دست بالاتر از دست ها   بخانه خدا بود خانه خدا
ز رادی بخفت او بوخشورجای   بنازید از آن بر فرشته خدای
ننالید از دشمن نابکار   ز شیران نترسید آن نامدار
خدا او و شمشیر او را ستود   که آئین بآئین یزدان فزود
چوآن تیغ تیغ چوآن مرد مرد   ندیده است این گنبد گرد گرد
فرستادگان را نهانی پناه   خداوند را فاش در پیشگاه
گر آدم نمیزد دم ازبند کیش   فرشته نکردی پرستندگیش
دروگر پیمبر به یاریش آب   برآورد وبرداز جهان آب وتاب
ازوخاك را آب از سر گذشت   وز آتش بمهرش توان در گذشت
براهیم را آتش سوز ناك   گل ولاله گردید ازآن نورپاك
گر آتشه نبودیش همداستان   خدا را شبان چون شدی همزبان
روان بخش پیغمبر زنده دل   زمهرش روان داشت درآب وگل
خداوند را بود در بندگی   که بر مرده دادی دمش زندگی
برد تا نماز او بر بی نیاز   فرو رفته خود را برآورد باز
پرستیده او آفریننده را   ندیده خدا هم چنین بنده را
خرد را نباید خدائیش راست   خدا بنده است ارچه کیهانخداست
ازو یازده گوهر آمد بدید   که مانندشان چشم گردون ندید
همه پاك چون جان زهر گونه آك   که بر خویشان بادجانهای پاك
بدرگاه دادار پوزش پذیر   ز پا لغز ما را همه دستگیر
همه جانشینان پیغمبرند   همه بنده را زی خدا رهبرند

درنعت گوهر تابناك مظهر یزدان پاك باعث ایجاد آب وخاك حضرت

صاحب الزمان عجل الله فرجه

بویژه خداوند کیهان کز او   جهانبان جهانرا دهد آبرو
از آن ماند پاینده در روزگار   که دامان گل گیرد ازدست خار
چو پیدا شود دیو پنهان شود   بدیها سترده ز کیهان شود
جهان را ز بیداد پرداز داد   چو داد آفرین داد آغاز داد
نه بینی تو در خاور و باختر   یکی مرد بدکیش و بیدادگر
بهر کیش هر جاهر آنکس که هست   ز تیغش شود پاك ویزدان پرست
به گیتی همه پادشاهی ازاوست   خداوندی ماه و ماهی ازوست
ز پیغمبراست با او نشان   هم از سرفرازان وگردنکشان
پسندیده وخشور گردون پسین   نماز آردش ز آسمان برزمین
اگرمهر چهرش بابراندراست   جهانرا چوخورسایه اش برسراست
زهستی اگر سایه واگیرد او   شود آسمان و زمین زیرو رو

درمدح جنابان مستطابان حجتی الاسلام آقا میرزا محمد حسن شیرازی و آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائهما

ز دانش پژوهان پاکیزه کیش / بیادارداوجاودان کیش خویش
ز اهریمنان وا رهانند مان / به یزدان پرستان رسانندمان
چو پائی به لغزد برآرند دست / رهائیش‌را زآستین‌هر که‌هست
دو همنام نامی پدر شاه را / که زدبرتر از چرخ‌خرگاه‌را
یکی سرور پاك وخشور زاد / یکی مهتر ارجمندان نژاد
یکی دانش آموزنیك اختران / یکی خانمان‌سوز بد گوهران
ازآن‌یك بآئین‌شودکیش ونغز / ازین یك رهد دانش‌ازپای‌لغز
بفرمان او این ز جان بگذرد / گراین‌خواهداوازجهان‌بگذرد
خداگو خداجو خداین دوتن / سر سر فرازان بهر انجمن
که‌از جان گذشتندور راه‌کیش / برانند بیگانه از مرزخویش
که‌ازکیش یزدان‌بدی بسترند / ره دانش و بخردی بسپرند
ندانسته‌ها را فرا یاد ما / دهند و رسندی به فریاد ما
کنون از دوفرزانه فرجاد راد / فرهمند و فرزاد و فرخ نهاد
یکی جایگاهش نهانگاه شاه / یکی را بدین مرزدر جایگاه
یکی مهر گردون دانشوری / یکی ماه چرخ خرد پروری
یکی را بود بر همه سروری / یکی دین پیغمبرش رهبری
اگر بنگری نیك دراین‌وآن / توگوئی دوتن را بودیك‌روان
دراینکیش‌هرجا که‌فرجادهست / زدانش بود ایندورا زیر دست
خردمند مردم که فرخنده اند / همه ایندو تن را بجان‌بنده‌اند
بزرگی کیش است آری چنین / بزرگش‌مخوان‌آنکه‌نپسنداین
من این هردو فرجاد را بنده‌ام / بمردی و رادی ستاینده ام

در دانشمندی جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلماء

یکی پور فرجاد ایدر نگر / که فرجاد رادیست والا گهر
همه‌دانش‌وهوش‌وهنك است او / بدریای بینش نهنك است او
زشاه اندرآن نام کربرده است / در این از خداوند آورده‌است
اگرچه‌که‌آن‌گفت راجفت‌نیست / کسی‌را دگرهنك‌آن گفت‌نیست
دراین‌نامه لختی شگفتی نگر / که یکباره هوشت رباید زسر
دو ده ساله بد برگزیده‌جوان / که‌آورد بر تن سخن راروان
همانا که این کار فرجود بود / وگرنه ازو این هنر زود بود
یکی‌از برن خواست او سالمه / که‌جاوید ماند همه سال و مه
گزیده بنام و گزیده به کار / ندیده چو او دیدهٔ روزگار
سرافراز این نامه نغز اوست / کهمانندمغزاست‌وشهنامه‌پوست
فزونی‌که برشه‌خداوند راست / برآن‌گفته‌این‌گفت‌دلبند راست
بمینو سراینده اش شاد باد / که بی او ستادان بود اوستاد
سخن گستر راد فرجاد زاد / که داد خرد اندرین نامه داد
بشش ماه یا پنج دو ده هزار / بسفت اینچنین گوهر آبدار
بپرداخت گفت دلاویزخویش / که‌بدازدگر گفتهاپیش و بیش
در انجام این نامه‌ی نامدار / ثریا به گفتا زهی افتخار

گفتار ناظم در سبب انتشار

کتاب مستطاب افتخارنامه‌ی حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

الا کشمری ای بت سیمتن / ز صهبای فرخنده‌بشنو سخن
ازین نامور نامهٔ نامدار / که بنوشتمش اندرین‌روزگار
نخستین که ازوی‌سرودم سخن / ز گفت خردمند پیر کهن
شهنشاه ایران‌جهاندار بخت / انوشه خداوند دیهیم وتخت
از ایران که از بهر شاه‌بلند / نباشد سزا هدیهٔ ناپسند
بهرسوی وهرجا برفت آگهی / ز کردار این خاکسار دهی
زهر در بنزدیك صهبای راد / رسیدند رادان فرخ نهاد
چودیدندوخواندندو بشناختند / ز بهرش بسی پایگه ساختند
پس‌آنکه مرابربدینگونه راز / سرودند رادان گردن فراز
که‌گفت آن خردمند آموزگار / که رحمت براوباد ازکردگار
برین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هرآنکس که‌داردخرد
تو پر مایه این گوهر شاهوار / نثارش‌کن اندر ره شهریار
برآرد کله‌گوشه‌ات را بمهر / سرت را سپارد ببام سپهر
بماند ز تو در جهان یادگار / هم از نام این خسرو تاجدار
که این‌راه‌راچون بپویم‌همی / ز دانشوران باکه گویم همی
کرا اندر این ره پناه آورم / بخو دیر کرا ینك خواه آورم
ز میران درگاه شاه بلند / کدامین امیری بود هوشمند
که‌اوبرمن از لطف یاری دهد / ابر آرزو کامکاری دهد
ازین رنج وسختی رهاند مرا / بر سایه‌اش پروراند مرا
یکی در جهان سرفرازی کنم / هم از همگنان بی‌نیازی کنم
که‌گویم‌ترا‌من‌خوداز‌کارخویش / ز آغاز و انجام کردارخویش
بمداحی شاه والاگهر / علی بازوی داور دادگر
نبد هیچ رایم کز این داستان / دهم آگهی زین شه راستان
شه ناصر الدین با فر و جود / که‌چرخش بود خم زبهرسجود
ولی چون در آمد بپایان‌سخن / من این نامه‌ی افتخار ز ه رسد
بر هوشیاران پاکیزه رای / که باشد در بخردی ره آراسته
بدیدار این نامور داستان / ز گفتار دانشور راستان
همه آفرین خوان به‌گفتار او / به پاکیزه ابیات و اشعار او
که‌هان‌ایخردمند شیرین سخن / چه پیچی سر ازگفت پیرکهن
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بدین گفته‌ی نیك دانای پیر / تواین کاررا خوار مایه‌مگیر
که آن نامور شهریار بلند / چو بیند ترا این‌چنین‌هوشمند
همین نامه‌ات نیز نامی شود / بر اهل دانش گرامی شود
مرا گفت‌آن یار آمد بگوش / دل من همی اندر آمد بجوش
که از من‌کنون‌دستگیری‌کند / ز گفتار من دلپذیری کند
بدرگاه کی ره سپارم همی / که لطفش‌بخود همره آرم‌همی
کدام است آن مهتر نیکبخت / کدامست آن خسروانی‌درخت
مرا در پناه خود آرد همی / وزاین سختیم اندر آردهمی
که‌زان‌پس‌من‌از‌لطف‌اودرجهان / همی سر بر آرم میان مهان
مراچون‌بدینگونه‌اندیشه‌گشت / ازاندیشه‌دل‌نیز‌چون‌بیشه‌گشت

گفتار در مدح کار گذاران آصف مرتبت حضرت

مستطاب اجل اکرم امجد ارفع اشرف افخم آقای آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم
ادام‌الله ظله العالی

بناگه خردگفت بامن سروش — شنیدم ازو خود ابر گوش هوش
که گفت اومرا کی سخنگوی راد — ازاینگونه اندیشه‌ات بر مباد
بفکرت چرا بر نشستی چنین — هلازود بر خیز و بشتاب هین
دوان رو بدرگاه دارای بخت — مه مهتران خسروانی درخت
امیر اسیران بافر و جاه — امین شهنشاه گیتی پناه
مهین قدسی آن مظهر آصفی — که دارد چو ابر بهاران کفی
درخشنده مهریست روشن روان — همان آستان شهش آسمان
جهان آرمیده خوداز رای اوست — سراسر اندر پی پای اوست
زمین بر نبارد بگردان سپهر — ز بالای آن مهتر خوب چهر
شتابان سپهرو درنگی زمین — امیران و گردنکشان مهین
همه سر نهاده به فرمان او — جهان زنده ازجودواحسان او
فراز فلك پایه‌ی پست اوست — ضحی راهمی منبع ازدست اوست
لطفش بکس سرفراز آورد — ستاره به نورش نماز آورد
گر او با شبه دست بازی کند — شبه از سهاسر فرازی کند
وگر برزکین بنگرد بر سپهر — پر از خون شودکاسه ماه ومهر
یکی ویژه از بندگان شه است — هماره ابر آستان شه است
خشم وستیز وبکین و برزم — به مهر و بداد و به‌آئین وبزم
بایرانیان خود پناه آمد است — جهانرا یکی نیکخواه آمداست
چودربزم گیرد نشست — در افتد سوی باختر مهر پست
نماید کجا مهر باروی او — خم چرخ طاقی ز ابروی او
دل ماهرویان گرفتار اوست — همه بسته در طرهٔ تار اوست
چو اندر گلستان خرام آورد — سمن سرو را زیر گام آورد
ز دیدار این مهتر مؤتمن — بهم بشکند رونق یاسمن
همی بلبل از گل فراموش کند — زمین را بگردون برابر کند
گشاید چودست سخا گستری — جهانی دهد بر کمین کهتری
زبس برزمین ریزش ارزرکند — زمین را بگردون برابر کند
کف قدسی آن میر با اقتدار — صداندر شش وهفت دردهشمار
چنین گر بکین روز جنك آوری — بآهنك رزم و درنك آوری
به پوشد ببر جوشن پهلوی — بیارایـد آئینهٔ دهلـوی
توگوئی که‌شیری برش جوشنست — وبازیر جوشن مه روشن است
مهین مهتری کامکارست وراد — امین و خداوند فرهنك و داد
زبسیاری هوش ونیك اختری — کزین شه آمد بدین مهتری
شهنشاه ایران سر خسروان — خدیو خردمند روشن روان
سپردش ورایکسره مرزخویش — نهاد از برش مایه‌وار زخویش
بدادش چنین پایگاه مهی — ابر بوم ایرانش فرماندهی
الا ای جانجوی بیدار بخت — هنر پرور و خسرانی درخت
پدرت آن گرانمایه میر مهین — که شد سوی یزدان بخلدبرین
از ایرا که بودی تو دربشت او — خدا داد گیتیش درمشت او
خدادادت این شوکت واقتدار — کسی را بدادآفرین نیست کار
نبوت چو او بر نبی ختم کرد — ختام بزرگی ترا ختم کرد
ترا زیبد این رایت مهتری — به‌گیتی همین گردنت سروری
کسی کوترا بر نخواند درود — بر آرد بخاکش سپهر کبود
همه هستی ملك از بیش و کم — تو داری زمامش همی در قلم
بچنگت قلمچون بچنك کلیم — یکی تیز دم اژدهائی عظیم
چو دستت که کین قلم بر کشد — جهان را سراسر بدم در کشد
هماوراست منشورسختی ورنج — هماوراست فرمان دیهیم وگنج
الا پر هنر میر بیدار هوش — ز صهبای فرخنده بنمای گوش
مرا این سپنجی سرای درشت — بدین گردش گنبد گوز پشت

هنوزم به‌گیتی نگردیده زیست — مرا سال بر سرزاختر به بیست
که بنوشتم این نامه را برچنین — ز رزم و ز بزم و زکین وکمین
بامید و لطف تو ای مهترا — الاقدسی ای میر نیك اخترا
من از عمر خوددرسرای سپنج — بششماه بردم دراین نامه رنج
که پاداش ازین‌درجهان فراخ — بیابم ز لطف تو ایوان و کاخ
مرا در جهان سر فراز آوری — هم ازسیم وزر بی نیاز آوری
تو باشی خداوند فرهنك ورای — تو باشی بدانشوران رهنمای
نکو بنگری گر به گفتار من — بدین نغز ابیات و اشعار من
به بینی به گاه سخن پایه ام — ز دانشوری نیز پیرایه ام
امیدم چنان است ای سر فراز — که‌چوندیدکردی بدین نامه باز
ز لطف خود ای مهتر پرهنر — بخوانی مر او را همه سربسر
وزآن پس گرآمدبرایت پسند — مرا بر فرازی به چرخ بلند
سزاوار من آنگهی جود تست — رضای من آنکه بمقصودتست
من این سان برت بانیاز آمدم — که از همگنان سر فراز آمدم
ز عیسی بگیتی دمی خواستم — ز پر مایه قلزم نمی‌خواستم
نه قلزم به‌گیرد زیان از نمی — نه عیسی شود کاسته ازدمی
تو امروز در ملك ایران مهی — چو در سایهٔ لطف شاهنشهی
بایرانیان جمله فرمان تراست — همه دردمندیم ودرمان تراست
مهین مهتر و میر دانا توئی — بداد و دهش بر توانا توئی
هرآنکس که مدح ترا پیشه کرد — ره راستی در دل اندیشه کرد
وگر اندرین روزگار سپنج — ندید ایچ جز کاخ وایوان وگنج
من اینك ترا در پناه آمدم — ز دانشوری نیکخواه آمدم
ازین‌پس همی خواهم اندرجهان — ز نام تو ای گوشوار مهان
به گیتی همه داستانها کنم — به مداحیت بس فغانها کنم
به‌بندم لب از مدحت دیگران — ترا قبله سازم میان جهان
من و مدحت قدسی پر هنر — تووجود دست و در وسیم و زر
الا دلبرا دیده مخمور کن — قدح از می ناب پر نور کن
ببین این دل شادمان مرا — سر افراز بخت جوان مرا
مر آن مهتری‌راکه بردیش نام — ابا این همه حشمت و فرو کام
که یکسر امیران گردن فراز — بخواری برش جمله دست‌نیاز
بمن بر چنین مهربان آمدست — زلطف و کرم همعنان آمدست
که مر همگنان راست برمن حسد — حسد مند خودکی بجائی رسد
بهرجا نگهدار باشد مرا — بهر نیك و بد یار باشد مرا
همم سیم بخشیده هم خواسته — همه کـار من کرده آراسته
به گیتی مرا سرفرازی از اوست — زنا بخردان بی‌نیازی ازاوست
بفر شهنشاه رخشنده چهر — علی روشنی بخش هرماه ومهر
هم از هور و اقبال این کامکار — بدین روز واین گردش روزگار
نه دیگر نیازم بدیگر کس است — مرا لطف قدسی به‌گیتی بس‌است
شب و روز پویم بدرگاه او — ثنا گویم از فره و ماه او
زمن بگذرای دشمن تیره روز — برو تا قیامت ازاین غم بسوز
چو بامن نمود اینچنین همدمی — به گیتی نمودم مسیحا دمی
سراسر به مدح شه کامکار — علی بازو داور کـردگار
نوشتم چنین نامهٔ ارجمند — ز کین و کمان وکمین کمند
اگر بود فردوسی آن مرد راد — سخنهایش از رستم و کیقباد
بفرمان محمود وارون تبار — من ازوی بدوران کنم افتخار
که من از علی درجهان دم زنم — قلم بر سر چرخ اعظم زنم
بدوران این مهتر با قرین — علی اصغر آن قدسی پاك دین
که ازمهر حیدردل آکنده است — بسر خاك راهش پراکنده‌است
چو حیدر خداوندگار منست — چواین میر فرخنده یارمن است
غم روزگار چو باشد دگر — ندارم بنا بخـردان بر نظر
مهین مهترا ای خداوند هش — مبادت دمی روزگار ترش
بود تا چمن را گل سرخ وزرد — بود تا سپهر برین لاجورد
بود تا غزال بتان نیم مست — خم تارشان نیزچوگان بدست
بود تا ثریا به بـام سپهر — بود تا درخشان رخ ماه‌ومهر
ترا جاودان عمر پاینده باد — تن بدسگالان تو کنده باد
همین درگه خسروت گاه باد — همان بر سرت سایهٔ شاه باد
برد تا شهانرا کلاه و نگین — شتابان سپهر و درنگی زمین
بود تا بچرخ برین ماه و مهر — فراز زمین بر به گردش سپهر
برد تا نگار آن بت دلفریب — ز دلها برون تاب وصبروشکیب
به گلزار تا سنبل و برگ‌باد — ترا سور و خصم‌ترا مرگ باد
الا تا بود آسمان کبود — بجاباد این میر بافر و جود

(یاعلی مدد)

امروز زنده‌ام بولای تو یاعلی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

نظم این کتاب مستطاب افتخار نامه حیدری از نتایج افکار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه‌الله تعالی در سال یکهزار و سیصدوچهار هجری اتفاق افتاد تا دراین اوقات که این گوهر گرانبها را آقای (حاج محمد حسن علمی) بازحمات زیاد اقدام بطبع آن نمود امیداست در پیشگاه مولی الموحدین حضرت امیرالمؤمنین سلام‌الله علیها مقبول افتدو بهره و ثوابی از آن در (یوم لاینفع مال ولابنون) شامل این ذره بیمقدار گرددواز قارئین محترم متمنی است والدین حقیر وارواح مؤمنین و مومنات را بفاتحه یادوشادفرمایند واز خداوندمنان برای این سرا پاعصیان طلب آمرزش نمایند.

ایکه گفتی فمن یمت یرنی
جان فدای کلام دلجویت

کاش روزی هزار مرتبه من
مردمی تابدیدمی رویت

محمدحسن علمی

هو المعز

یاعلی مدد

کلیات
کتاب حملهٔ حیدری

جلد اول و دوم

از منظومات جناب مستطاب

عماد العلماء الاعلام

آقامیرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء

والمتخلص به صهبا ادام الله ایام افاضاته

ناشر:

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمدحسن علمی
تهران - بازار بین الحرمین

تلفن: ۳۸۳۴۸ - ۳۱۵۸۶

هو الله تعالی شانه

جلد اول

از کتاب حملهٔ حیدری

درغزوات شاه اولیاء علیه السلام

یاعلی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدین نامه تا دل بیاراستم بنـام جهاندارش آراستم
خداوند ماه و جهاندار مهر برآرنده بر خاك گردان سپهر
ز نحل انگبین آرداز نی شکر ز خارا نماید درخشان گهر
خداوند هفت آسمان و زمین خداوند پست و بلند آفرین
بود درگهش ملجاءخاص وعام که دارد بدلهای خسته مقام
ز مهر آورد گاه باغ نعیم ز قهرش دگر گاه نار جحیم
ازو باشد وز وهمه طعمه‌خوار کهروزی‌ده‌است‌وجهان‌کردگار
که ازاطف آتش گلستان کند گهی بطن ماهی شبستان کند
جهان را برش جمله دست‌نیاز ولی او غنی باشد و بی نیاز
منزه ز عیب و جهاندار پاك بیارد ز خاك و برد سوی خاك
ز شبنم بر او لعل ریزان کند ز باد صبا مشك بیزان کند
مهی پرورد اوز یکقطره آب به بالا تذرو و برخ آفتاب
رسولش که ازجان‌ودل پاك‌بود ز وصفش بلب ما عرفناك بود
نخستین بنام جهان کردگار کهزوگشته چرخ‌وزمین آشکار
زیك ژاله‌آرد گل‌ازخارسنك ز یکدانه آرد چنین‌رنك‌رنك
جهان آفرین منعم مار و مور درخشان‌نمودا ینچنین ماه‌وهور
پدید آور ظلمت و نار و نور جهان داور ماتم و بزم وسور
نماید شب تیره روشن چو روز درخشان کندمهر گیتی فروز
همه آدم و ماهی و مارو مور همه بینش و دانش و فر وزور
بصیر است و دانا بهر کارکس برش نیست پوشیده کردارکس
مبری ز اغیار شد ذات او گواهی براین معنی آیات او
بری‌ذاتش‌ازآب ونان وخورش هم ازخواب وآسایش وپرورش
که از فر ودین لاله‌باز آورد چمن را گل اندر کنار آورد
بر سرو چون زلف دلدارچین شکن‌در شکن‌سازدوچین‌بچین
بوصفش نداند کسی دم زدن ز قطره نشاید دم از یم زدن
خدایا ندانم چه و چیستی کهمر چیت گویم ازآن‌نیستی

در نعت وستایش سرورکاینات ومفخر موجودات محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله

یتیمی که از مهر شاهی دهد سر افرازی مهر و ماهی دهد
ستون دو گیتی بود نام او نگار جهان نقشی از جام او
چویونس‌زدریاچویوسف زچاه به‌یك تار موی آرد اندر پناه
نباشد که اوخشم گیرد بکس که دیگر نیایدش فریاد رس
جهاندار دینست و دانای راز حبیب جهـانداور بـی نیاز
محیط کرم خاك درگاه او شفیع امـم بنـدهٔ راه او
وزآنشد سپهر برین بر زخاك که شد زیوروزیبش‌این نام‌پاك
به مهرش خلیل الله آمد قرین بر او نار نمرود شد یاسمین
مسیحش نشیند بگاه جلال به بزم بلالش بصف نعـال
چو ایزد بر افراشت افلاك را نخستین بدو گفت لولاك را
هرآنکس که‌بامهراوشدقرین نسوزاندش خشم جان آفرین
شه راستین مهر بزم صفا محمد ابوالقـاسم مصطفی
کمین چاکر درگهش‌جبرئیل کهین پاسبانش کلیم و خلیل
نمودار شد آفرینش از او خرد را همی چشم‌بینش ازاو
چنین گربه‌بیندکسی را بمهر فرازد غبار رهش بر سپهر
بود مهبط وحی رب ودود ز تارش جهانرا بود تار و پود
رسول جهان جهاندار پاك که شد باعث خلقت‌آب وخاك
براهش چو جبریل بنهادرو از آن شد بقدوسیان کامجو
هر آنکو نهد سر بخاك درش ز آذر رهائی دهد بوذرش
ازین پرتو روی رخشنده چهر بودکـسب نور درخشنده مهر
نهاد جهان از وجود وی است قیام زمین از سجود وی‌است
از اودانش وداد و بزم و سرود بود تا جهان باد بروی درود

پس از وی درودوسرود و سلام به آلش که بودند خیرالکرام

درنعت قاتل‌الکفره و قامع‌الفجره اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

بویژه شهنشاه با داد ودین جهاندار بازوی جان آفرین
کلیمش کمین چاکر در کهست مسیحش نسیمی زخاك رهست
شهنشـاه اژدر در لافتـی بگاه شهی تاج او هل اتی
ملك پاسبان و فلـك پایگاه جهان در پناه وجهان‌بارگاه
گهی ماه را شق نماید زشست بدوش پیمبر که‌آرد نشست
چه شد نام او زیب چرخ‌کبود فلك خم شد آنگاه بهر سجود
علی کش جهاندار بالاوپست بنامش جهان را همه‌نقش‌بست
گه‌مهر نسرین کند نار را گه قهر سوزنده گلزار را
ز نامش زمین فرش‌برروی‌آب ز رویش بود پر تو آفتاب
ز تارش جهان را بود تاروپود برویش بود مهر ومه را سجود
بیك موی‌او رشته‌ی کاینات ز یك امر او خلقت ممکنات
رخش‌روشنی‌بخش‌رخشنده‌مهر امامت چه‌گردون امیرش سپهر
برزمش سر چرخ اندر کنار ببزمش فلك زهره سازد نثار
بخم کمندش قدر بسته دست به سم سمندش سر چرخ پست
از ایشان همی باشدم‌این امید چو هرعقدمرالطفشان شدکلید
بدان تا بماند ز من یادگار پس‌ازمن‌بدین‌روزواین‌روزگار
به بیند همانا پسند آیدش سخن های من سودمند آیدش
ولی جهان داور ذوالمنن امیر عدو بندو لشکر شکن
گر ازخاك کویش‌وزدیك نسیم بر آید ازو صد مسیح و کلیم
قضا گیر دستش قدر بند چنك که‌سوسن کندآتش‌وآب وسنك
کشاید گهی دست خیبر گشا گهی عمر و عنتر در آرد ز پـا
بچرخ‌برین سر فرازد حرم که در وی‌نخستین نهاد او قدم
غضنفر فر و حیدر آسا بود چو بـازوی دادار دانـا بود
گر او دم‌زند چرخ‌ویران‌شود همان روضهٔ خلد نیران شود
قیامت قیامی ز بالای اوست فلك بر ز نام دلارای اوست
سپهر امامت شهنشاه دین فلك پایگاه و ملایك کمین
زخون زیر تیغش سر کفر پست زفرش فلك‌مات ومدهوش‌ومست
سلیمان‌نگینش زانگشت‌اوست زمام جهان جـا درمشت‌اوست
به نعل عقابش فلك پایمال بگاه سواری رکـابش هلال
جهان آفرین مدحت‌آرای او فلك کوته از فر و بالای او
بگاه جـلالش فلك پایهٔ ز عکس رخش مهر ومه‌سایهٔ
که آید به پایان‌مراین‌نامه‌ام نلغزد در او هیچ ره خامه‌ام
بدان‌تاکه‌هر کس که داردخرد سخنهای نیکو همی پرورد
هنوزم‌به گیتی نگردیدم‌زیست مرا سال بر سرز اختر‌به‌بیست

که بگشوده‌ام من بدین نامه دست   زگرز و کمان و زهشیار و مست
نوشتم بسی داستان دروغ   که بر اهل دانش نبودش فروغ
چو آمد خریدار لعل ثمین   ز اهل خرد سروری پیش بین
بتوفیق یزدان و فرمان او   که شد شاد جانم زاحسان او
زدست گهر ریز او از کرم   بشکر فشانی چو دادم درم
نوشتم مر این نامه برنام او   که شیرین ز شکرشود کام او
زمین تا بزیراست وگردون زبر   شهان را کلاه وگوان را کمر
چمن لاله خیز وصبا مشك بیز   بر یاسمن ز ابروی موج خیز
بود تا درخشنده رخسار مهر   بچرخند سیارگان و سپهر
نگهدار دین جهاندار باد   جهاندار دینش نگهدار بود
دلش شاد وجاوید وفرخنده روز   بچرخ هدایت چو گیتی فروز

درذکر محامد شاهنشاه جمجاه السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

بده دلبرا جام گلگون می   بطرز نوایم بکش نای نی
مرا جام از باده لبریز کن   نوای چغانه طرب خیز کن
که من از مژه خار آراستم   به گوهر زبان را به پیراستم
شده صفحه‌ام سینهٔ صاف یار   کنم لعل و گوهر براو گوشوار
چو مدح شهنشاه ایران کنم   دل دشمنش زار و ویران کنم
شهنشاه ایران سر خسروان   امیر دلیران و پشت مهان
جهان روشن از بخت پیروز اوست   هم از طالع گیتی افروز اوست
شه کامگیر وشه کامران   خردمند و بیدار و روشن روان
به بالا چو سر و به دیدار مهر   به همت سحاب و بصولت سپهر
از ایران یکی یوسف ثانی است   سپهرش بساطی ز سلطانی است
سلیمان جلالست وجمشید جاه   فلك اقتدار و ستاره سپاه
به کشور گشائی سکندر بود   به لشگر کشی طوس نوذر بود
چو دارا بحشمت چو کسری بداد   به نخجیر بهرام فرخ نهاد
چو رستم جهانجوی وشیر اوژنست   چو روئین تن اسفندیارش تنست
بقد سرو وطوبی برخ ماه ومهر   چمان و فروزان به باغ سپهر
دو زلفش برخ چون دو زنگی سیاه   چو رخشنده ماه وشبان سیاه
گل وسرو ومهر ومه روز وشب   خجل زین قد و صورت و زلف و لب
سرافکنده گیتی بفرمان اوست   زمین زنده از جود واحسان اوست
سر سرورانش به پای سمند   دل دلبرانش به خم کمند
زمین تنگ برجای جولان او   فلك همچو گوئی بچوگان او
دل شیر و کام هژبر ونهنك   بدرد ز شمشیر شه روز جنك
ز شاهان بپیشین فزون در خرد   سر چترش از آسمان بگذرد
چنان بسته دادش ره کاستی   که نبود بدورانش جز راستی
خدنگش دل خصم را خسته است   نهیبش ره طاغیان بسته است
دل خصم از بیم تیغش دو نیم   به کف همچو ثعبان بجنك کلیم
بدرد سر نیزه اش ناف مهر   جلگر از فلك سینه گاه از سپهر
ز سم سمندش دل خاك چاك   ز نعلش بباشد بر افلاك خاك
چو ابر بهاری کفش در کرم   از آن ژاله زین در وسیم ودرم
به بخشد که جود وگاه کرم   دوصد گنج قارون و صد ملك جم
شه ناصرالدین با فر و کین   که از دادش آباد گشته زمین
بمدح تو شاها چو آرم به پیش   که ازحد برون است وز اندازه بیش
بود تا گل و یاسمن مشکبوی   سهی ساقی سیم تن جعد موی
بود باده تارنگ گلگون نار   وزو نرگس دلبران در خمار
بود تا پی شب درخشنده روز   پس فرودین اندر آید تموز
جهانش به کام ودلش شادباد   ز دادش جهان جمله آباد باد
به جامت می وخصم تو تشنه‌باد   دل دشمنت همدم دشنه باد
بر افلاك تاماه وپروین بود   شهنشاه با تاج و آئین بود

درمدح حضرت مستطاب والا ولیعهد گردون مهد

مغنی کجائی نی و تار گیر   بیا ساقیا جام سرشار گیر
مرا از می ناب سر مست کن   بیك غمزه‌ی خویش پا بست کن
بشادی دل خویش آماده ساز   عقیقین قدح را پر از باده ساز

ز من گوش کن مدح فرزند شاه   ولیعهد جمجاه گیتی پناه
جهاندار و شهزادهٔ نیك بخت   ز پشت شه آن خسروانی درخت
سر افراز و باهوش وفرهنگ و رای   ستاینده‌ی پاك کیهان خدای
مهی کش سپهر برین خنك اوست   زمام همه ملك درچنك اوست
هنرمندیش با گهر همره است   ازو دست اهریمنان کوته است
بفرهنك وآئین وداد و هنر   تو گوئی بود شاه والا گهر
مظفر شه آن کش جهاندیده شاه   پدر ناصرالدین با فر و جاه
گزین کرد اورا پی تاج وتخت   سپردش همه ملك ودیهیم ورخت
خدیویست فرخنده و سرفراز   فلك بر در درگهش در نماز
سپهر برین سطح درگاه او   بساط زمین گردی از راه او
تو گوئی کفش هست ابر بهار   که آن ژاله ریز است واین لعلبار
چو خاقان چینی چو قیصر چو روس   زهندی بخاك درش جمله بوس
انوشه خدیویست با فرو کین   ز بیمش بلرزد سپهر برین
که خشم او چرخ باردسرشك   چو بیند که دردش گذشت ازپزشك
که کین چو بادر رکاب آورد   ابر زیر ران آفتاب آورد
بشبرنگ آرد چو این شه نشست   شود مهر تابنده در چرخ پست
شه و باد پایش بر افراز وزیر   تو بینی یکی شمس بر پشت شیر
چو در روز کین هی بتوسن زند   ز کین ارغوان را بسوسن زند
تن پیلوارش به جوشن زند   چنین پرده بر ماه روشن زند
دل کامکارش پر از کین کند   سر شهریارش دژآگین کند
دل شیر از تیغ بریان شود   فلك خود بپرورده گریان شود
روانها به شمشیر بیرون کند   زمین را زخون رود جیحون کند
به پران بدرك بدرد بهم   دل پیل و کام نهنك دژم
بر ابرو چو ازخشم چین آورد   تبر زین ز تارك بزین آورد
چنین بنگرد گرکسی را بمهر   سر اندر کشد از فراز سپهر
بود تا بگردون درخشنده ماه   بود تا سر خسروان را کلاه
چمن را بود تا گل یاسمن   همان خیری و سنبل و نسترن
ولیعهد فرخنده دل شاد باد   هماره ابا دانش و داد باد

در مدح بندگان حضرت اجل اشرف افخم آقای امین السلطان وزیر اعظم مد ظله العالی

مغنی کجائی نوا ساز کن   چو مستان یکی نغمه آغاز کن
طرب خیز کن نالهٔ تار را   به شادی بکش نای مضمار را
مرا ساقیا جام لبریز ده   از آن لعل رنگ طرب خیزده
مکن دیگراز باده جامم تهی   که دارم سر مدح فرخ مهی
امیر جهاندار فرخنده پی   که تازد از او بر فلك ملك ری
علی اصغر آن کامکار نکو   مهین قدسی آن میر آزاده خو
امین جهان خسرو تاجدار   کز او سر فرازد شه نامدار
مهین میر اعظم که از فر و داد   چنو چرخ گردان ندارد بیاد
ابر ملك ایران نگهدار اوست   ز میران شه میر بیدار اوست
جوانه دل و فرخ و بی نظیر   فروزنده ماه و درخشنده تیر
بصورت یکی یوسف ثانی است   جهان را چنو در نگهبانی است
قرین کی توان کرد روشن بماه   کجا ماه دارد دو زلف سیاه
امیریست کش گوهر پاك زاد   سرشتست از عدل وآئین و داد
به بالاش شمشاد را کار نیست   چو اورا چنین روی ورفتار نیست
بداندیش را خوار دارد همی   بخود نیکوان یار دارد همی
همه بستگانش چو شاخ تذور   گرفته چوجان گرد این تازه سرو
نخستین گزین میر والا نژاد   نکو نام و نیك اختر وپاك زاد
محمد سماعیل خان امیر   مر ایندو چو خورشید وماه منیر
از ایندو سر افراز والا مقام   بود ملك ایران همه در نظام
سپرده بدویند و شه سرفراز   عراق عجم تا به مرز حجاز
همه ملك در زیر فرمانشان   دل و جان مردم گروگانشان
برادر دگر صاحب جمع شد   که دل جمع خلقی از این شمع شد
جهان کرد کارا بآن پنج تن   مباد این سه رادر جهان رنج تن
ببال ای برو بوم ایران زمین   ز عزو شرف تا بعرش برین
که داردبه کوی تو ماهی قرار   علی اصغر آن میر ایران مدار
ز دوران این خسروان کیان   که دارد وزیری بدینسان نشان
نباشد جز از بخت شاه بلند   شه ناصر الدین پیروز مند
دد و دیو را جام می لعل ناب   غزال خمار و هلال خراب
خداوند اقبال یارش بود   سر دشمنان خاکسارش بود

درمدح جناب مستطاب حجة الاسلام، نایب الامام، فخر العلماء والمجتهدین آقای آقامیرزامحمدحسن مجتهد روحی فداه

کجائی ایا یار سیمین عذار به گفتار نیکم دمی گوشدار
که گفتم من این نامه‌ی نامور در او زیب کردم ز در و گهر
بفرمان و فرموده‌ی پاکدین سر سروران سرور پیش بین
کز او دین و آئین پروردگار بروی زمین شد چنین آشکار
شه دین و غوث زمانه بود به برج شرافت یگانه بود
به بزم هدایت فروزان سراج ز نامش ره احمدی را رواج
ندیده چنو دیده‌ی چرخ پیر که باشد ز بیچارگان دستگیر
بچرخ هدایت فروزان چو مهر ابی مهر دانی نزیبد سپهر
پناه یتیمان و آوارگان نگهدار و غمخوار بیچارگان
کهن چرخ شد تازه از کار او جهان زنده از فر وکردار او
بدرش آن جهاندار نیکو سیر خردمند و بیدار و والاگهر
حسن نام وخلقست وپاکیزه رای نگهدار آئین کیهان خدای
از او گشته پیروز چرخ بلند ز فرش سر کفر کیشان بیند
زبان خرد کوته از شأن او شده شاد گیتی ز احسان او
چوبرسر مرا سایه لطفش فکند سخن‌های من گشت مردم پسند
چو بر خاك راهش نمودم نثار ز گنجینهٔ خود در شاهوار
خوش آمدش ازطبع سرشارمن به نیکی گزین کرد گفتار من
فراوان مرا داد سیم و درم ز دربان درگاهش آمد رقم
که چتر سخن بر فرازم بسر نویسم مر این نامهٔ نامور
به پاداش کار پرآشوب ورنج سپارد ز جودش مرا سیم وگنج
سر مرد دانش بر آرد به مهر فرا زد کله گوشه ام بر سپهر
چنین است هر کو گهر باشدش بجز گوهری بین که نشناسدش
چو بردی گهر نزد گوهر شناس به پاداش یا بی ز لطفش سپاس
چو این پرخرد مرددانش پژوه فراوان سخن دید از هر گروه
چو گفتار نیك مرا گوش کرد سخن‌های خوب اندر آغوش کرد
مرا داد فرمان این داستان که گویم من از گفتهٔ راستان
کشودم بدین نامور نامه دست ز گنجینه آرم برون هرچه هست
بود تا بگردون مه ومهروتیر بگردش فراز زمین چرخ پیر
بود تا سپهر برین لاجورد چمن را بود لاله‌ی سرخ وزرد
شب و روز باشد همه ماه‌وسال بهر سال آید ده و دو هلال
بهر ساعت روز او سال باد ستاره ورا یار و اقبال باد
سر دشمنانش ز تن دور باد دل بد سگالانش رنجور باد

ساقی‌نامه جهت تفریح دماغ و آرایش کتاب گوید

مغنی کجائی برآرای رود بطرز حجازی بخوانم درود

به مستان یکی بانك مستانه زن به بربط نوای حریفانه زن
تو برگیر تار ودف ورود و چنگ نهم من ببر ساغر سرخ رنگ
بده دلبرا جام گلگون ناب پرازچین نما زلف پرپیچ وتاب
زمی تازه بنما مرا زندگی چو خضرم بده عمر پایندگی
ز باده مرا مست و مخمور کن وزین قید هستی تنم دور کن
کجائی ایا شاهد میکده می لعل افکن به جام سده
کجائی ایا دلبر سیم بر فکن طرهٔ تار را بر کمر
می لعل و جام عقیقین بیار وزآن سرخگون آب رنگین بیار
مغنی کجائی بر آرای ساز به طرز سرودم نوائی نواز
تو بردار چنگ ودف وتار ونی من آرم ببر ساغر ازلعل می
چو با ساغر می کنم همدمی نمایم به گیتی مسیحا دمی
چو جام می ناب گیرم بدست بنوشم بیاد حریفان مست
زمانی ز بحر الم در کشم قدم از حدث در قدم برکشم
کنم سیر این گنبد بی ستون برم کیف زین عالم کاف ونون
چو گردم من ازباده‌ی لعل مست سر زلف دلبر بگیرم بدست
نتابم دگر من سر ازسوی یار کنم قبله محراب ابروی یار
نباشم بجز یار دیرینه را نبویم بجز تار مشکینه را
ز دردی کشانم مرا یار بس همان عکس رخسار دلدار بس
بیاور برم جام می مطربا بزن نغمهٔ دلکش دلربا
نشاط رباب افکن اندرسرم بساط شراب آور اندر برم

بیا ای صنم ساقی مهر روی سیه‌هندوی مست ومشکین‌موی
چو بر خال هندوت دل بسته‌ام ز مژگان رفوکن دل خسته‌ام
چویکغمزه‌زان‌نرگس نیم‌مست نمائی شود مهر گردنده مست
ز مخمور مستت‌شده‌می بجوش شده مست‌او شاهد و می‌فروش
بیا مطربا چنگ‌بر چنگ‌زن کفی بر دف ازاین دل تنك زن
چو من از سخن تاج برسر نهم به تخت فصاحت قدم بر نهم
ازاین طبع خوش درفشانی کنم وز این در جهان کامرانی کنم
کمان گیرم آن ابروی یاررا کمند آن سیه گیسوی تار را
قدح گیرم از غبغب لعل یار می ازنرگس‌مست سیمین عذار
چو درخم‌گیسو مرا بسته است به‌شمشیر هندی دلم خسته است
کشم من ز طبعم سنان و سپر مکلل به یاقوت و در و گهر
توبرچهره‌برکش‌صف‌ازموبخویش زمژگان‌زره‌پوش‌کن‌روی‌خویش
چو از نظم من قبه بر پا کنم سر بارگه بر ثریا کنم
کنم زنده‌زین نظم روی زمین شود تازه بنیاد چرخ برین
چنان رشته سازم در شاهوار که ماند سپس در جهان‌یادگار
چه خوش گفت‌فردوسی‌پاکدین که گفتار او بد بدانش‌قرین
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام

آغازداستان شاه‌ولایت وسئوال کردن جابر ازرسول‌خداگزارش آن‌را

مغنی بیا ناله را ساز کن دل‌چنگ را نغمه پردازکن

بیا تا نشینیم هر دو بهم بنوشیم باده برییزیم غم
لب خویش را نه تو بر حلق نی که من نهم بر لب جام می
کنون داستان مرا گوش کن ز گفتم غم دل فراموش کن
گشایم سر نامه و داستان ز گفتار دانشور راستان
سپهر آن جهاندار آموزگار که رحمت بر او باد ازکردگار
که جابر ز یاران سلطان‌دین ابوالقاسم خاتم المرسلین
یکی روز نزد شهنشه رسید بمدحش نخستین زبان گسترید
که ای مهترو بهترهرچه‌هست رسول جهاندار بالا و پست
ز تو ای شهنشاه آزاده خو بدل بر یکی باشدم آرزو
که گوئی ز شاهنشه لافتی علی‌عمرو کش میر خیبر کشا
که‌چون درجهان آشکارا شود که دست جهاندار دارا شود
شهنشه چو گفتار جابر شنفت تبسم کنان پاسخش باز گفت
که‌اینك‌نمودی‌زمن‌چون سؤال ز شاه جهان مظهر ذوالجلال
پس از من نباید دگر درزمین به فر علی شاه و سالار دین
چو حیدر نبیند دگر چرخ پیر ز گردون گردان شود کام گیر
از او دین یزدان شود آشکار دراین‌روز واین گردش‌روزگار
نخستین چویزدان بروز نخست به خلق جهان امر اوراه جست
ز یك نور دادار نیکی دهش مرا با علی داد خود پرورش
فراوان چو سال‌اندرآمد بسر نمودار شد آدم بوالبشر
به صلبش‌پس‌آنکه‌جهاندارماه گزین کرد از بهر ما جایگاه
سوی راستش من گرفتم قرار برچپ علی شیر پروردگار
چنین تا که عبدالله کامکار شد از مطلب در جهان آشکار
به‌صلبش‌همانگه‌مرا جای‌گشت ز من آفرینش دلارای گشت
مرا زآمنه داور بی نیاز برآوردو کرد این‌چنین‌سرفراز
بدین گونه مادربدینسان پدر که دارد نشان درجهان سر بسر
به‌پشت ابوطالب‌اینسان‌خدای ز بهر غضنفر کنون جسته‌جای
پدید آید از فاطمه شهریار به گیتی شودمهتر و کامکار
جز از من علی را نداندکسی اگر بهره دارد ز دانش بسی
علی بر سر سروران‌افسر است جهان آفرینش ثناگستر است
بگاه نبوت علی تاج من همان طاق ابروش معراج من
علی بازوی دادگر داور است علی نور بخش مه خاور است
رواج نبوت ز شمشیر اوست نظام دو گیتی بتدبیر اوست
مرا در جهان او برادر بود چو مهرش بجانم برابر بود
سر تیغ او چتر شاهی مراست بدین گفته‌یزدان‌گواهی‌مراست
شفیع امم ساقی کوثر است امین خداخلق‌را رهبراست

سخن گفتن سروش بافاطمه جهت رفتنش درحرم و مناجات با پروردگار

چوبگذشت‌چندی برین از سپهر   چنین نیز از گـردش ماه و مهر

نشسته بدی فاطمه در سرای   که‌ناگه سروشی شدش رهنمای
سروشی بدینسان‌رسیدش به‌گوش   که‌هان چندجستی فرادارهوش
از ایدر شتابان برو درحـرم   که بینی همه رازها بیش وکم
هم اکنون شود شاه دین‌آشکار   تو این کار را خوار مایه مدار
از ایدر بجز رفتنت‌کار نیست   چواینخانه اورا سزاوار نیست
خداوند خانه چو آید فراز   سوی خانه رفتن کنون‌کار ساز
بپا خاست بانو شتابان ز جای   سوی خانه‌ی دادگر کرد رای
چو آمد بر کعبه بانو ز راه   چنین‌گفت کای داور مهر وماه
تو بیچارگان را پناه آمدی   بشاهنشهـان پادشـاه آمدی
من‌اینسانکه‌بینی‌زمشکوی خویش   بسوی تو آورده‌ام‌روی خویش
ز تو ای جهانداور داوران   خداوند بـالا و پست جهان
یکی‌بربدل‌مرمراخواهش‌است   کزآن آرزو برتنم‌رامش است
بدانکس‌که زوشد جهان‌آشکار   وزاو بیستون چرخ شداستوار
بدین کودکی‌کومرادر بر است   که برهر بدونیك‌من رهبراست
بهر نیك و بد مر مرا یار باش   وزاین‌رنج و سختی‌نگهدار باش
چوگفت‌این‌سخن بانوی بانوان   سوی خانه شد در زمان‌تازیان

شکافته‌شدن دیوار کعبه ورفتن فاطمه بنت اسد درحرم ومتولدشدن امیرمؤمنان در حرم

ز دیوار کعبه بر آمد خروش   بهرکن و مقام اندر افتاد جوش
بخانه تزلزل چنان راه یافت   که دیوار او یکسرازهم‌شکافت
سوی خانه شد بانوی محترم   دگر ره ندیدش‌کس ازبیش‌وکم
چگونه در اینجاچه‌ساز آورم   ازاین راز چون نکته‌باز آورم
در اینره دگر جای‌گفتار نیست   خرد را بدین مرحله کار نیست
بغیر از جهان داور کردگار   نداند کس این راز را آشکار
که باشد علی مظهر ذات او   بدست علـی باشد آیات او
همان به‌که بندم‌کزین‌گفته‌دم   که داند خداوند این بیش وکم
زمادر چوشد خسرودین پدید   همانگاه با نوش در بر کشید
خداوندچونچشم‌حق‌بین گشود   فلك زنگ از طاق مینا زدود
جهان شادی وخرمی‌سر گرفت   فلك چتر زرینه بر سر گرفت
چو شد کعبه زیب‌قدمگاه او   فلك درگهی شد ز درگاه او
از آن قبله شدبرجهانی حرم   که در وی عیان گشت شاه امم
بچرخ برین اندر آمد خروش   بکوثر ز شادی در افتاد جوش
بجای نثارش فلك زهره ریز   نسیم صبا بر جهان مشك بیز
سماواتیان شاد و پیروز مند   به رقص اندر آمد سپهر بلند
غزل خوان‌همه حوریان‌بهشت   تو گفتی بشادی زمین‌لاله‌کشت
به زیور تن خویش آراسته   ببر پرنیان جامه پیراستند
همه‌گیسوان را فکنده بدوش   ز باده سراسر خمور و خموش
بهر سو سراسر صف آراستند   برخ ماه و قد سرو نو خواسته
همه نی‌نواز وهمه چنگ زن   بکف گیسوان شکن در شکن
بهرسو یکی جشنی آراستند   ز گیتی همه خرمی خواستند
ملایك همه‌در نشاط ونوید   که هین شاه اژدر در آمدپدید
همه در خروش و همه در نوا   همه شادمان و همه نغمه‌سرا
چنین تا بر آمد زاخترسه‌روز   در آن خانه بد شاه‌گیتی فروز
سپس از حرم بانوی بانوان   روان شد سوی خانه دل‌شادمان
در آغوش بگرفته بد شاه را   نهفته بزیر بغـل مـاه را
براوهردمان‌جملگی‌درشگفت   سپس فاطمه غنچهٔ لب شکفت
که یزدان جهانداور ماموشید   مرا از زنان جهان بر گزید
ز مهرش‌مرابرددرخان خویش   سه‌روزاین‌چنین‌داشت‌مهمانخویش
ز باغ جنان میوه و خواسته   مرا بد در آن خانه آراسته
چنین پور پاکیزه‌و خوب چهر   ببرج شرافت درخشنده مهر

بیان کردن فاطمه اسم شاه ولایت را که خدایش علی نام نهاده

مرا داد یزدان پروردگار   ز من شد جلال خدا آشکار
چو از خانه‌ی داور دادگـر   ابا این شهنشـاه والاگهر
به آهنك‌بیرون شدن خواستم   بدل رأی رفتن بیـاراستم
بدینسان درآنخانه‌آمدبگوش   که‌گفت‌ازجهاندار بامن‌سروش
که شد نام این کودك ارجمند   علی نقش در طاق عرش بلند
علی نام اودان‌که‌اسم من است   یکی شرزه شیرازکنام‌من است
ز خلق جهان بر گزیدم ورا   به بازوی خود پروریدم ورا
شود آشکـارا ازو دین من   ز تیغش شود زنده آئین من
ز خود راه آئینش آموختم   ز نورش رخ مهر افروختم
براز نهان آگـهی دادمش   بخلق جهان من شهی دادمش
صنم ازحرم‌سازداین سرنگون   کند نام لات و هبل را زبون
به نیکی نماید ستایش مرا   ستایش کند بر فزایش مرا
ولی منست این شه کامکار   نبی را وصی باشد و پیشکار
رهی هرکه گردید یاور ورا   به گیتی شود خواستار اومرا
چنین سرزند هرکه‌از رأی‌او   همان آتش تیره شد جای او
بگیتی‌ورا رنج وسختی دراست   چوجان‌بسپرد شوربختی‌دراست
در این‌گفته بد بانوی‌بانوان   بکش اندرش شاه روشن روان
همانگه ابوطالب آمد ز راه   بر بانو بانوان دید شاه
درخشنده خورشید با ماه‌دید   خدا را بدان چهره‌ی شاه دید
بدید آن جهاندار والا گهر   خداوند را در لباس بشر
فلك را بنظاره‌اش دید مات   چنان محو او دیده‌ی ممکنات
ز پور گرامی بسی‌شاد گشت   غم و رنج وسختیش بربادگشت

آمدن حضرت خاتم‌المرسلین به ملاقات شاه ولایت و سخن گفتن آن حضرت با رسول خدا

چو سوی پدر شاه دیده گشود   نخستین بخوبی سرودش درود
سوی خانه رفتند پس تازیان   ز دیدار شه هر دو دل‌شادمان
همان‌گه پیمبر شه پاك رای   بیامد به دیدار فرخ خدای
ز بانو به بازید شه را ببر   به دل خرم و شاد وپیروز گر
پس آنکه علی‌دیده رابازکرد   به مدح‌پیمبر سخن ساز کرد
نخستین به خوبی‌سلامش‌سرود   که ای از تو بر پا سپهرکبود
ترا در جهان یارو یاور منم   همان نیز خواندی برادر منم
پس‌آنگه‌زگوهرچنین‌درفشاند   کتاب جهان آفرین را بخواند
بخواندآن‌شهنشاه‌فرخنده هور   ز انجیل و توریة ودیگر زبور
همان نیز فرقان بر نیك شاه   بخواند آن جهاندار گیتی‌پناه
هنوزش نیاورده خود جبرئیل   به نزد پیمبر ز رب جلیل
که خواندش‌سراسرشهنشاه‌دین   به نزد محمد شه با قرین

شیر خوردن شاه ولایت از زبان رسول خدا و بستن مادرش دست آن حضرت را و گشودن آن‌حضرت

شهنشه بزد بوسه بر روی او   همی روی مالید بر موی او
پس آنکه‌بمادرش‌فرمودهین   برو در بر حمزه‌ی با قرین
ز فرزند خود زودش‌آگاه ساز   سر افرازش از مژده‌ی شادساز
چو بشنید بانو برآورد سر   بشه گفت کی مهتر دادگر
بفرمان تو چون صبوری کنم   که از پور فرخنده دوری کنم
که این شاه را شیر نوشاندش   نگاهش که دارد که پوشاندش
همی بیم دارم که‌این نیك پور   بنالد همی بر به افغان و شور
چنین پاسخش داد سالاردین   که من شیر بدهم توبشتاب‌هین
از آن جایگه‌تازیان سوی‌راه   روان گشت بانو به فرمان شاه
پس آنکه پیمبر شه پاك زاد   زبان را به کـام علی بر نهاد
به فرمان داد آور ماه و تیر   روان‌شد یکی‌چشمه‌ازصاف شیر
بنوشید آن شاه والا گهر   چنین از زبان شه دادگر

چو آمد ز ره بانوی بانوان
بر حیدر و شاه روشن روان

فزون دید نور رخ شاه را
عیان دید رخساره‌ی ماه را

پس آنگاه آن بانوی پاک کیش
یکی جامهٔ نغز آورد پیش

دلی شادمان و لبی پر درود
در آن جامه شه را به‌پیچید زود

بسان دگر کودکانش به‌بند
فرو بست دست شـه ارجمند

چه‌شه دست خود را چنان بسته دید
به نیروی آن بند را بر درید

شگفتی فرو ماند مادر به پور
چو دید این چنین اختر و فرهور

دگر ره یکی جامه آورد پیش
بدو بست دست شه پاک کیش

بدین سان دگر آن شه نورسید
ز هم بند را یک سره بر درید

چنین تا بشش بار بربست سخت
بدریدش یک سر شه نیک بخت

به بستن گفتی که در روزگار
کسی دست یزدان پروردگـار

نشاید کز اینسان به بند آورد
و یا بر بخم کـمند آورد

چه دستی که یزدان بروز الست
زمام دو گیتی بدان دست بست

ششم بـار آن شاه روشن روان
چنین گفت با بانوی بانوان

ندارد کسی تاب شست مـرا
بدینسان چو بندی تو دست مرا

بدین دست یزدان خدائی کند
باین دست مشکل گشائی کند

باین دست داد آور ماه و مهر
فرو بست نقش و نگار سپهر

باین دست عیسی بگردون رسید
به نمرودیان بختوارون رسید

من ای مهربان مادر کامکار
بدین دست خواهم که در روزگار

جهان آفرین را ستایش کـنم
پی بندگی بر نیایش کنم

سزا نیست کین دست ماند ببند
از این بگذر ای مادر ارجمند

چو بانو شنید از شهنشاه دین
ز شادی براو خواند بس آفرین

چنین بود آن خسروانی درخت
هماره پیمبر شه نیک بخت

نگهدار بودش به‌آغوش خویش
سپرده بدو فرهی هوش خویش

بدین سان بدان شاه والا گهر
چنین تا که دو سالش آمد بسر

از این داستان چون بپرداختم
بدشت فصاحت چنین تاختم

ز مبعوث گردیدن شاه دین
سرایم سخن‌های نغز و گزین

الا دلبرا نیک خاموش باش
سخن هرچه گویم ترا گوش باش

آغاز داستان بعثت حضرت خاتم المرسلین و ساقی‌نامهٔ مناسب

مغنی کجائی بر آرای دف
مها گیر زلف سیه را به کف

تو آن سینه‌ی صاف را باز کن
مغنی تو خود نغمه آغاز کن

در این داستان چنگ بر چنگ گیر
چو مشاطگان رای آهنگ گیر

چو من نظم زین داستان آورم
بخوبی یکی باستان آورم

جهان را ز شادی بجوش آورم
مغ مست را در خروش آورم

بیا ساقی ای گل رخ کشمری
به صهبای فرخنده کن همسری

از آن بادهٔ کهنه در جام کن
خمی می یک امشب ز مغ وام کن

دماغ مرا تازه از باده کن
دلم را از اندوه غم ساده کن

از آن نعلگون آب جامی بده
مرا ساغر از می مدامی بده

از این آب رز زندگی لختی است
دمی دور از باده بد بختی است

می لعل گون سر فرازی دهد
ز گیتی همه بی نیازی دهد

چه خوش گفت آن مؤبد راستان
من او را بوم نیز هم داستان

بمی صاحب تخت و تاجم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

مغنی دف و تار را یار باش
هماره دل آویز مضمار باش

به بزم حریفان غزل ساز کن
نوا از می و جام آغاز کن

مغان را ز جام و قدح مست کن
به پای خمش نیز پابست کن

بیا ای گل اندام دلدار من
بیا خیز چون بخت بیدار من

شکن در شکن طره را تاب ده
به یاران از آن دارو خوابده

به‌بینی چو آئی سوی بزم من
سخن گفتن از بزم و از رزم من

بدان تا بدانی که در روزگار
مرا چون به دانش بد آموزگار

چنان در سخن پایگه داشتم
چنـان قبه از نظم افراشتم

کجائی ایا دلبر باده نوش
به دردی کشی تاتوانی بکوش

چو سر مست گشتی ز جام عقیق
مرا نیز با خود کن آنگه رفیق

پس از خوردن باده‌ای سیمتن
بیا بشنو از داستان های من

آمدن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در ابطح ببالین خاتم المرسلین و سخن گفتن ایشان

چو از بعثت شه سخن سر کنم
چنان داستان زیب دفتر کنم

جهان را ز شادی به‌جوش آورم
دل خستگان را بهوش آورم

همی داستان گوی بیدار هوش
چنین گفت هین ای دلا دار گوش

که روزی پیمبر شهنشاه دین
دلی شاد و خرم به بطحا زمین

به ابطح در آمد ابا شیر شاه
علی مظهر داور مهر و مـاه

ابا حمزه و جعفر کامکار
دو مرد جهان جوی آموزگار

در آنجا بزد تکیه بر دست خویش
جهان را همه دید پابست خویش

بر راستش دست دادار فرد
به چپ اندرش جعفر نیک مرد

بر پـای حمزه‌ی کامکـار
سراسر بخفتند با شهریـار

چو در خواب شد شاه والا گهر
ز سوی جهان داور دادگر

سرافیل و میکال و روح الامین
همان‌گه رسیدند نزی شاه دین

ز خواب آنگهی شاه بیدار گشت
چو دید اختر فرهی یار گشت

بر آن سه کرد چون نیک شاه
یکی دهشتی بر دلش جست راه

پس آنگاه دید آن امیر جلیل
که گویا سرافیل با جبرئیل

که گوکاندرین خفتگان سرفراز
که شد از سوی داور بی نیاز

ازین چار پیکر که پیغمبر است
که بر ما سوی یکسره رهبر است

کرا تاج پیغمبری بر سر است
که خاک رهش بر فلک افسر است

کرا لطف دادار یار آمده است
کرا بخت اندر کنار آمده است

بپاسخ چنین گفت روح الامین
که اینک محمد شهنشاه دین

ز سوی جهان داور ماه و مهر
بود پایه‌اش بر تر از نه سپهر

به‌گیتی پیمبر ز دادار اوست
سپهر برین را نگهدار اوست

ازاو باشد این گردش مهر و ماه
به روز سپید و شبان سیاه

نظام دو گیتی بفرمان اوست
سر آسمان زیر پیمان اوست

ازو باشد آسایش روزگار
بود مظهر دادگر کردگـار

فراز فلک پستی پای اوست
قیام زمین بهر بالای اوست

بلند آسمان خاکی از کوی اوست
جهان رشته‌ی تاری از موی اوست

دگر گفت کای مهتر پاکدین
سوی راستش خفته بینی چنین

یکی مرد بـا فره ایزدی
که زیبد بگیتی ورا مؤبدی

علی آن شهنشاه نیک اختر است
که از ما سوی یکسره برتر است

به احمد وصی باشد و پیشرو
جهاندیده شاهست و سالار تو

خدایش ورا دست خود خواندش
پیمبر برادر همـی داندش

شهی سر فراز و بلند اختر است
به نیک اختران جهان مهتر است

ز شمشیر این خسرو زورمند
پیمبر به گیتی شود هورمند

به بازوی او کامکـاری کند
به اهریمنان روز تاری کند

سر خصم درسم خنک آورد
ز خون دشت‌ها لعل رنگ آورد

جهان بود و هستش ز هست علیست
فراز فلک زیر دست علیست

خدا عهد گیتی بروز الست
بدست همین شیر دل شاه بست

باین دست مشکل گشائی کند
باین دست یزدان خدائی کند

در بیان سخن گفتن روح الامین با محمد و مبعوث گشتن آن حضرت برسالت و آمدنش بخانهٔ خدیجه

سخن راند اینسان چو روح الامین
پس آنگه بیامد بر شاه دین

نخستین بمدحش سخن باز کرد
بخوبی چنین گفته آغاز کرد

که‌هان از تو باد از جهان آفرین
که هم سر فرازی و هم شاه دین

تو بر آفرینش همه سروری
رسول جهـان دادگر داوری

ترا من بدر که یکی بنده‌ام
بفرمان نیکت سـر افکنده‌ام

چو گفت اینسخن بر بیازید دست
به بازوی آن خسرو حق پرست

گرفتش بکفـ زان سپس گفت هین
بخوان ای جهاندیده سالار دین

شهنشاه گفتش چه خوانم همی
کز اینسان که گفتی ندانم همی

چو روح الامین گفت شه را شنید
تنش را چو جان تنگ در بر کشید

بیفشرد و گفتش که ای کامکار
به گیتی توئی مظهر کردگار

بخوان باسم داد آور آفتاب
که خلق آورد از یکی قطره آب

چنین هرچه کش خواند روح الامین
بخواند آن جهاندیده سالار دین

پس آنگه ز نزد پیمبر برفت
سوی آسمان بر خرامید تفت

گزین کرد ز افرشتگان صد هزار
پی دیدن مظهر کردگـار

چنین صد هزار از ملایک بزیر
میکائیل آورد از چرخ پیر

برفتند نزد شه نیـک بخت
بهمره یکی گوهر آکنده تخت

نشاندندش آنکه بتخت شهی
نهادند بر سرش تـاج مهی

به پیغمبری چترش افراشتند
سرش از بر عرش بگذاشتند

پس آنگه یکایک بر شاه دین
برفتند بـا مدحت و آفرین

زا فرشتگان و ملک سر بسر
به پای شهنشه نهادند سر

چنین تا که بگذشت نیمی ز روز
بدینگونه بدشاه گیتی فروز

پس آنگه بپاخواست از جای خویش
بیاراست فرخنده بالای خویش

ره خانه‌ی خویشتن برگرفت   ز دیدار جبریل مانده شگفت
به نزد خدیجه در آمد دمان   سری پر ز اندیشه دل شادمان
خدیجه نگه کرد برچهر شاه   فروزان بدیدش چو رخشنده ماه
چنین گفت پس با شه دادگر   که هان ای جهاندار والاگهر
چه باشدکه امروز بیش‌است‌نور   بر خسارت ای شاه فرخنده‌هور
به پاسخ شهنشاه روشن روان   چنین گفت کی بانوی بانوان
مراین نور رخسارپیغمبریست   نشانه ز دادار در رهبریست
پس آنکه‌برش داستانها بخواند   ز جبریل و میکال گوهرفشاند
سپس گفت من پاك پیغمبرم   ز یزدان همه خلق را رهبرم
تو باید در این ره گواهی‌دهی   گواهی بدین پادشاهی دهی
به پاسخ سرودش مه بانوان   که ای پر خرد شاه روشن‌روان
همی سالها باشد ای سرفراز   که دارم در این کار روی نیاز
چوبانو چنین گفت باشاه دین   شهش گفت‌کای بانوی بافرین
که اکنون بپوشان همی‌پیکرم   بیفکن یکی جامه اندر برم
شهنشاه چون زملونی به گفت   پس‌آنگه‌زدهشت درآنجا بخفت
پس‌ازاندکی‌شاه برخواست‌زود   به یزدان نیکی دهش در درود

آمدن جبرئیل بنزد حضرت رسول (ص) که رسالت خود را آشکار کند

چه لختی برآمدبدین روزگار   دگر باره از سوی پروردگار
بیامد بر شاه روح الامین   ز یزدان براو خواند بس‌آفرین
سپس گفت کی مهتر کامکار   بر اینست فرمان پروردگار
که تو ای جهاندار والاگهر   به گیتی همه خلق را سر بسر
از اینکار خود جمله آگه‌کنی   روانها سوی روشنی ره کنی
میاور بدل بیم و دل شاد دار   در این کار اندیشه آزاد دار
ترا من نگهدار باشم همی   بهر کار بیدار باشم همی
ز دل بیم اهریمنان دور کن   روانشان بر دیو مزدور کن
جهانداردین شاه‌فرخنده هوش   چوگفتار روح‌الامین کردگوش
ز دل بیم‌واندیشه‌اش گشت‌دور   بپا خواست از جای سرپرزشور
سرانگشت‌بنهادبرگوش‌خویش   زپرده بداد آفره هوش خویش
ز آوای یزدان به بام حرم   هبل شد نگو نسا وارون صنم
جهان یادش آمد زروز الست   نخستین بلی بر فلك نقش بست
به گیتی ز پروردگارهرچه‌بود   همه بانك تکبیر شه را شنود

آمدن خدیجه نزد ورقه و مخبر کردن اورا از بعثت خاتم المرسلین (ص)

چو از شه خدیجه سر بانوان   چنین دید دلشاد وروشن روان
ستودش که ای شهریار نکو   جهاندار و بیدار و آزاد خو
اگر هست رخصت شتابم دمان   به نزدیك ورقه هم اندر زمان
مر اورا دهم خود همی‌آگهی   ز کار تو ای زیب شاهنشهی
شهنشاه گفتش که ای نیکخو   برو داستان را به ورقه بگو
یکی مرد بد ورقه روشن‌روان   که بد ابن عم مه بانوان
بیامد برش بانوی نیك بخت   زشادی همی داشت غوغای‌سخت
به گفتش ز کار امیر جلیل   ز فرمان یزدان و وز جبرئیل
چو بشنید ورقه‌سرودش‌جواب   که هان ای انوشه مه کامیاب
به یزدان دادار نیکی دهش   که جان مرا زو بود پرورش
که گر باشد این گفته‌ازراستی   تهی از کم و کژی و کاستی
محمد جهاندار نیك‌اختر است   بدین ما سوی یکسره‌رهبراست
جهان را درآرد بآئین‌خویش   بلند آورد فرهی دین خویش
سر بدرگان را به پای سمند   در آرد کند خوار وزارونژند
به اهریمنان رزم‌و کین آورد   به نا پارسایان کمین آورد
جهان تازگی گیرد از کار او   بر آوازه گردد ز کردار او
به شاهنشهان سر فرازی کند   به خورشید و مه دستیازی کند
ز گیتی بر آید همه کام او   شود زیب هر نامهٔ نام او
ترا بخت فرخنده پیروز گشت   بکامت همان گیتی‌افروز گشت
تو در خواب و بخت‌تو بیدارشد   جهان آفرین مر ترا یار شد
وزآن سو به نزد پیمبرزراه   بیامد علی آن جهان دیده شاه
چو دیدش‌ستودش‌کهای‌سرفراز   توئی مظهر داور بی نیاز

من این پر خرد مهتر راستان   ز روز ازل اندر این داستان
گواهم که تو پاك پیغمبری   ز یزدان همه خلق را رهبری
هم اکنون‌بدینسان‌گواهی‌دهم   گواهی بدین پادشاهی دهم
پیمبر ستودش که ای نیك‌شاه   توئی بازو اداور مهر و ماه
کمین بندهٔ درگهت آدم است   کمین خادم مادرت مریمست
من و تو ز روز ازل همرهیم   ز کردار یکدیگر آگهیم
بدست تو باشد مرا یاوری   چو دست جهان دادگر داوری
جهان را به‌گیرم به نیروی‌تو   کنم سر فرازی به بازوی تو
پس آنگه دو شاهنشه سرفراز   ستادند با هم ز بهر نماز
نخستین به پیغمبر پاك زاد   علی بهر آئین همی رو نهاد
پس آنگه خدیجه مه بانوان   پذیرفت از شاه روشن روان
پس از بانو و پر هنر شهریار   ابوطالب و جعفر کامکار
پذیره به آئین شاه آمدند   به درگاه او در پناه آمدند
بدین سان ابوبکر برگشته‌روز   بیامد بر شاه گیتی فروز
بدین نبی اندر آورد سر   بدین سان تنی چندپرخاشخر
چوبگذشت‌چندی براینروزگار   جهان‌پر شد از نام‌آن شهریار

سخن گفتن ابوجهل با ابوبکر وخواستن رسول‌خدا را درابطح جهت‌مناظره

پراکنده شد بر بهر بوم و بر   ز کردار آن شاه والا گهر
ز هرسو بسی سر فرازان گرد   جهان دیده مردان با دستبرد
رسیدند نزد شهنشاه دین   به لبشان همه مدحت‌وآفرین
همه سر نهادند در دین او   سر افراز گشتند ز آئین او
از این کار جان سران قریش   ز کینه فتادند در تاب و طیش
سراسر دل آکنده از کین‌شاه   دل افسرده از فرهی دین شاه
سر بد نهادان ابوجهل زشت   بدانش‌وسکسار ووارون‌سرشت
یکی روز گفتا به بوبکر پیر   که ای بدسیر مرد وارون‌خیر
رسیده ز کار آگهانم بگوش   ز کار محمد شه خیره هوش
که‌نورش‌بسررای‌شاهنشهی‌است   ترا نیز با او دراین‌همرهی‌است
تو از من بگو نزد آن‌شهریار   که فردا به ابطح برآری‌کار
سحر چون‌دمدخاورازتیغ‌کوه   بیابد در آنجایگه باگروه
من اینسان ابا سرکشان‌قریش   جهان‌جو دلیران بازروزطیش
وز آن جا در آئیم تا انجمن   ز هر در برانیم با هم سخن
به بینیم تا کردگار سپهر   ابر راستی هست با ماه و مهر
وبالات با ما کند همرهی   سر آرد و را رای شاهنشهی
چو بوبکر بشنید گفتار او   فرو ماند در ژفتی کار او
بیامد از آن جای تا زان‌براه   به نزد پیمبر سر افراز شاه
سخن‌های بوجهل با شاه گفت   که او را چنین است رازنهفت
شهنشه چو بشنید گفتش‌چنین   که باماست لطف جهان‌آفرین

آوردن ابوبکر حبیب‌خدا را درابطح‌جهت مناظره باابوجهل مردود

از این‌کار دل تو آزاده دار   روان را از اندوه‌و غم‌شاد دار
چنین تا دگرروز از چرخ پیر   عیان‌گشت‌خورشیدبرپشت شیر
بپاخواست بوجهل دل پرزدرد   ز کار پیمبر شده روی زرد
یکی مرد بد در میان گروه   حبیبش بدی نام و دانش پژوه
سر افراز مردی خردمند بود   ز دانش نهالی برومند بود
برش رفت بوجهل‌دل‌پرزجوش   ستودش که ای مردآزادهوش
یکی کارپیش اندرافتاده‌سخت   کز او سیرآمد دل‌ازتاج‌وتخت
محمد یتیمی کنون‌بیش نیست   وزاو نیست‌کسراکه‌دلریش‌نیست
به لات‌وهبل کینه دارد همی   بزشتی سخن بر شمارد همی
ندیده خدائی ستایش کند   به کام دل خود نیایش کند
بخویشان چنین‌کینه‌سازی‌کند   ابر بیهدهٔ سر فرازی کند
ز تو آرزو دارم ای نیکبخت   که‌گردی پذیره‌بدین‌کارسخت
به ابطح مر امروز آئی همی   مر او را یکی بر گرائی‌همی
میان دو رویه یکی انجمن   ز هر در برانی تو با او سخن
به گیتی مگر شرمسارش کنی   میان سران نیز خوارش کنی
سران‌را دل‌آسوده‌سازی زرنج   بر آساید این روز گار سپنج
حبیب ازبداندیش‌برگشته‌بخت   چه بشنید ازخانه‌بر بست‌رخت
بابطح‌روان گشت‌تازان به راه   پی دیدن آن سر افراز شاه

دلیران‌که بودند باجاه وجیش   ز تیم بنی هاشم و وز قریش
سراسر ز بطحا برون تاختند   بابطح یکی انجمن ساختند

آغازداستان شق‌القمر-آمدن‌پیغمبر(ص)به‌ابطح‌ومعجزه‌خواستن حبیب‌از آن‌حضرت

همان که به بوطالب کامران   رسید آگهی از حبیب وسران
که یك سر به‌ابطح‌فراز آمدند   به کار نبی چاره سازآمدند
چو شدآگه‌آن‌خسرو ارجمند   بر آمد برافراز تازی سمند
ز اولاد هاشم سران سر بسر   برفتند نزد مرد والا گهر
بدلشان همه مهر سالار دین   به ابطح رسیدند دل پرزکین
در آن انجمن رفت‌نزد حبیب   دل بد نهادان از او پر نهیب
حبیب جهان جو چو اورابدید   بمدحش‌نخستین زبان گسترید
که ای پرهنر مرد والا گهر   خردمند و بیدار و نیکو سیر
سراسر بدانید یکسر سران   که در شهریاران‌وکند آوران
چوتو نیست مردی بنام ونژاد   چنین نیز کس را نباشد بیاد
یکی ویژه‌مردی توبا فر وکین   خردمند ونیك‌اختر و بی‌قرین
ولی این محمد که در روزگار   به پیغمبری آمده خواستار
بزشتی سر آید بیاکان خویش   ابر ویژگان و نیاکان خویش
از این ننك آید ترا در کنار   بزشتی شود نام نیك تو زار
ازایرا هرآنکو که‌پیغمبر است   رسول جهان دادگر داور است
همی معجزه باشدش در جهان   که بینند از او آشکارونهان
گراین‌نوجوان پاك پیغمبراست   ز یزدان‌همی‌خلق‌را رهبراست
یکی معجزه باید آوردنش   سپس نام پیغمبری بردنش
چو بشنید بوطالب‌ازوی سخن   یکی کس فرستاد از انجمن
به سوی محمد شه نیـك نام   که آید به ابطح رسول انـام
شهنشه چو بشنید شادان براه   بیامد شتابان در آن جایگاه
به نزد حبیب اندر آمدمان   همه سرکشان قریش و سران
ز فر پیمبر شـه شید فش   ستادند هر دستهاشان بکش
دل سرکشان پر زبیم و نهیب   شهنشه به فرمود پس باحبیب
که‌ازمعجزه هرچه‌خواهی بگو   که بینم ازین ره ترا آرزو
حبیبش‌چنین‌گفت‌کای نیك‌نام   سران را ز تو برچنین‌است‌کام
که‌امشب چه‌تاریك گرددسپهر   خرامد سوی باختر قرص مهر
ابر بوقبیس اندر آری‌تو پای   بخواهی درآنجاز کیهان‌خدای
که‌ماهی درخشنده‌ازچرخ پیر   سوی بام کعبه خرامد به زیر
نماید طواف اندرش هفت بار   سپس سجده آرد ورا در کنار
چه آرد به‌نزدت بدینسان‌نماز   پس آنکه بجیبت درآید فراز
دو نیمه شود آن‌گهی‌قرص ماه   ز دو آستین تو ای نیك شاه
برآید یکی سوی‌مشرق دمان   دگر سوی مغرب شود تازیان
سپس هر دو پیوسته گردندباز   چو این سان‌کنی‌ای‌شه‌سرفراز
ترا من بخوانم به پیغمبری   که بر خلق باشی بی رهبری
چو بشنید شه‌ازحبیب‌این‌سخن   سرودش‌که‌امشب‌دراین انجمن
سخن‌ها که گفتی بجای‌آورم   بدین کار پاکیزه رای آورم
چو راند این‌سخن‌پادشاه زمن   پراکنده شد یك سره انجمن
سوی خانه‌ی‌شاه پاکیزه چهر   همی بودتا رخ به پوشید مهر
به بام فلك بر خرامید مـاه   سوی بوقبیس آن‌جهان‌دیده‌شاه
روان شد بر فرازآن تیغ کوه   برش انجمن گشت ازهرگروه
همان گه ز نزد خدای جلیل   بیـامد بر شاه دین جبرئیل
که این آسمان‌وزمین‌آن تست   مه و مهر گردون‌بفرمان تست
بهرچه که فرماندهی بنده اند   جهان بر برایت سرافکنده‌اند

ظهور معجزه‌ی شق القمر از رسول خدا

چوزینسان‌سخن‌گفت‌روح‌الامین   همان‌که بر آورد سرشاه‌دین
برآورد سر به آسمان نیکشاه   چنین گفت جوشان‌بتابنده ماه
که بشتاب ازبام گردون بزیر   نشاید که گرددهراین‌کار دیر
بفرمان شه از بر چرخ ماه   سوی بام کعبه درآمدبه راه
سراسر هرآن گفتهابیش و کم   بفرموده ی شهریـار امم
عیان‌شد ز ماه اندرآن‌تیره‌شب   در افتاد در کفر کیشان جلب

دل بد نهادان پر از درد شد   زخجلت رخ بدرگان زرد شد
ز دیده ابوجهل خونبار گشت
بسی بر به‌آئین آنشهر یار   سر افراز گشتند گردان کار
درآن انجمن یکسره خوارگشت

حسد بردن قریش به پیغمبر و مشورت‌ایشان درباره‌ی کشتن آن حضرت و آمدن شیطان در میان آنها

شنیدم ز دانای پیشین سخن   که گفتی ز گفتـار پیر کهن
چومنشور شد دین سالار دین   پراکنده شد نام او در زمین
دلیران سراسر قریشی نسب   سر افراز یکسر سران عرب
زشهشان‌بدل جملگی‌کینه بود   پراز خشم از کار دیرینه بود
که برما سرآید فراز سپهر   ازین پرخرد شاه پاکیزه چهر
بیاید یکـی انجمن ساز کرد   بدرمان این دل سرافراز کرد
بگفتند و بزمی بیاراستند   چهل‌تن ز اهریمنان خواستند
نشستند با هم سران دلیـر   زشه‌جملگی‌رنگ رخ پرزریر
همانگه‌بیاراست‌ابلیس خویش   بسان کهن سال مردی کشیش
بیامد بنزدیك گردان نشست   ردائی بدوش و عصائی بدست
بایشان در آن انجمن یار شد   بدان کینهٔ شاه هم کار شد
نخستین ابوجهل افراخت سر   شکسته روان و خلیده جگـر
چنین گفت با سرکشان دلیر   که برما سرآمدوگرچرخ پیر
بگـیتی همیشه بدستیم شاد   از انده بدلمان نبد هیچ یاد
نبد گردش چرخ جز کام ما   دو گیتی پراکـنده از نام ما
جهانمان همه بندهٔ راه بود   فلکمان همـه خاك درگاه بود
کنون این یتیم‌آمده دین‌پژوه   براوگرد شدلشکر از هرگروه
نوآئین‌یکی‌راه دین برگرفت   از اینکار دارد روانم شگفت
بنابخردی خواند اوکار ما   به بیهوده این لغز کردار ما
ز گفتار شکر برد دلفریب   برون‌آرداز جان‌گردان شکیب
خدای ندیده ستایش کـند   خدایان مارا سگالش کند
شمارد همه خوار آئیـن ما   کمـر بسته دارد پی کین ما
همی‌بینم این شاه با فرو کیش   جهان را درآرد بآئین خویش
زمین از ره راستی نو کـند   سران را دل از کفر بیخو کند
بما روز رخشنده تاری کند   همه نام ما خاکساری کند
بر آرد ز بن بیخ آئین ما   کند خوار این فرهی دین ما
نماند بگیتی بت و بت پرست   بخواری کند جمله باخاك‌پست
دل‌من از اینکار پر خون بود   روان‌دیده‌چون‌رودجیحون بود
جگر خسته دارم من‌ازکار او   روان بسته درکین وپیکار او
کـنون تا ندارد سپاه و سری   سرافرازی وگرد و کند آوری
سز د گرکه بااو نبرد آوریم   سر شهریارش بگرد آوریـم
وگر بگذرد روزگاری دراز   ز هرسویش آید سپاهی فراز
از آن پس نباشیم پیروزمند   نیابیم جز گرز و تیغ و کمند
بگفتـار دانشور پیش بین   که بدباخرد رای نیکش قرین
چوباشی تو بادشمنی سرفراز   بزودی بیندیش و کارش بساز
که چون او توانائی‌آیدش‌پیش   برآرد نخستین زتو کام خویش
چه‌خوش گفت‌دانشورپاك‌هوش   که دارم بگفتار فرخنده‌گوش
سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چوپرشد نشاید گذشتن به‌پیل
کنونم یکی‌رای آمد درست   که باید شمارا بدین‌راه جست
گزینیم مردی سرافراز و گرد   دلیری خردمند و با دستبرد
بپوید نهان در بر شهریار   برآرد ز جانش بخواری دمار
چو بشنید زو پیرمرد کشیش   بدو گفت کای مردبافرو کیش
بدین‌گفتهایت خرد یار نیست   دل من‌بدین رای همکار نیست
که‌شه را فراوان بود یارو پشت   نگهدار از روزگـار درشت
براین کشتن او برآرند دست   یلان تهمتن تن و پیل مست
هرآنکو کزاو تیره شدهورشاه   نمایند بر او جهـان را سیاه
نباشد کسی مرگ را خواستار   بزشتی در آید سر انجام کار
کنون من یکی‌رای فرخ نهم   بدان گفته ات نیز پاسخ دهم
همان به سراسر دلیران جنگ   کمر بهر کیـنه ببندند تنگ
همه نامداران با فر و کین   برآرند دست یلی ز آستین
بدانگه که گردد رخ مهر تار   شود روی گیتی چو مشك تتار
بگردون برآید درخشنده ماه   بخواب‌اندر آید‌جهان دید شاه
بر برج خورشید تازان شوید   سوی خانه‌ی شه خرامان شوید
بدان خفتگی با دم تیغ تیز   ز جانش برآرید یکسر قفیز
بانبوه گردان چو شد شه تباه   کس‌اورا نباشد دگر کینه خواه
چوگردان‌شنیدندوکردندگوش   زشادی برآمد زدلشان خروش

برفتند زان انجمن هم گروه   دلیران ببالا چویك لخت‌کوه
وز آن سوزنزد جهان آفرین   بیامد بر شاه دوح الامین
نخستین بزد بوسه برخاك راه   سپس گفت‌کای شاه گیتی پناه
چنین است فرمان‌جان‌آفرین   که دیگر نمانی در این‌سرزمین

آمدن‌جبرئیل خدمت‌رسول‌خداو‌مخبر نمودن آن‌جناب‌را از ارادهٔ قریش وگفتگوی پیغمبر باعلی‌بن‌ابیطالب

شتابان بره زود تازان شوی   به سوی مدینه خرامان شوی
علی را نشانی بدان جایگاه   که باشد شها مر ترا خوابگاه
بگفتش ازآن‌پس زکار قریش   که دارند درکشتنت‌تاب‌وطیش
چو زاهریمنان‌آگهی یافت‌شاه   بیاورد در بر شه دین پناه
چنین گفت کای شاه‌والاگهر   که باشد جهان‌را زتوزیب وفر
تو باشی بهر جا مرا دستگیر   توئی آفرینندهٔ چرخ پیر
جهاندار دارای بالا و پست   نگار دو گیتی بدست توبست
ترا برگزید از جهان یار من   تو باشی ز دشمن نگهدار من
کلیم‌ارچه هرون بدش پیشرو   به از او تو باشی مرا شاه نو
چنین است فرمان پروردگار   بتو ای جهان شیر دل شهریار
خردمند و هشیار وآزاده کیش   نخوابی‌یك‌امشب‌تودرجای‌خویش
زنی تکیه بر نامور گاه من   وزین بر فرازی سر ماه من
بیاورد آن داستان را به پیش   چنین‌گفت پس‌شاه آزاده کیش
که ای در جهان پادشاهی ترا   خداوندی ماه و ماهی ترا
تو باشی جهان را قدیم و ازل   تو باشی که خوانند عقل اول
بگیتی مرا سرفرازی زتواست   چنین‌برجهان‌بی‌نیازی‌زتواست
براه تو جان را ندارم دریغ   وگر تیغ بارد ز تاریك میغ
سری کو دریغست درراه‌دوست   مخوان‌دوست‌اوراکه‌بیگانه‌اوست
ز جانان چوجان‌رانمایددریغ   پراکندگی بر روانش به تیغ
ز پروانه هر کو ندارد نشان   بر آن دوستی خاك‌تیره فشان
ره دوستی را دو تائی مبین   یکی هست جان دوبودآستین
برای تو ای شاه والا گهر   ندارم دریغی من از جان وسر
زهی سر که آید به‌خاك رهت   ره آن تن‌شود خاك‌دردر گهت
شهنشه چو بشنید گفتار شاه   برخسار خود کرد آنگه‌نگاه
زیك‌دیدن‌آنسان‌دلش‌شادگشت   که‌آن‌قاب‌وقوسینش‌ازیادگشت
رخ‌خویش‌رادیددرروی‌خویش   هماندیده خویشتن‌سوی‌خویش
برفتن پس آنکه میانرا به بست   خودش رفت و خودباز آنجا نشست

خوابیدن شیر پروردگاردر جای‌پیغمبر و آمدن‌قریش‌در آن‌خانه وگفتگوی امیرمؤمنان‌با‌ایشان

کسی ره نیابد براز نهفت   پس آنکه شهنشه درآنجا بخفت
چو بگذشت‌پاسی‌ازآن‌تیره‌شب   ز گردان‌برآمد خروش‌وجلب
دلیران همه جامهٔ کارزار   کشیدند بر پیکر نامدار
ز آهن تن خویش آراستند   میان را بشمشیر پیراستند
شبی تیره تر از سر زلف یار   رخ زنك زانجم شده پرنگار
برفتند گردان سوی برج ماه   همه نامدار وهمه کینه خواه
درآن تیرگی تیغ رخشنده‌بود   همان‌خشت‌وزوبین‌درخشنده‌بود
برفتند یك سر بدان جایگاه   که بودی در او خفته‌پیروزشاه
بر آمدخروش ودر افتادجوش   ز گردان با فر آهنگ و نوش
خروشان ز هرسودلی پرشتاب   پی جستجوی شه کامیاب
ز رخشیدن تیغ زهر آبدار   ز آهن زره جامهٔ کار زار
توگوئی‌همه‌خانه‌روشن‌شده‌است   ویا کوه در زیرجوشن‌شده‌است
ز بانك دلیران و غوغای کین   به جنبید ازجا شهنشاه دین
شده خشمگین سرورشیر گیر   بر آورد از دل خروشان نفیر
بدوتان خروشان‌شد ازراه‌کین   به بر گشته بختان درآورد هین
که ای‌تیره‌روزان‌برگشته‌هوش   به‌بیهوده‌اینسان‌چه‌باشیدخروش
دراینجابدین‌تیره‌شب‌کارچیست   چنین‌رای آویز و پیکارچیست
بدین تاختن چیست کام شما   که نه کام بادا نه نام شما
چو گفتارشهرا نمودند گوش   ز سرشان‌برون‌رفت‌یکباره‌هوش
چو دیدند شاهنشه شیر گیر   به جای پیمبر نشسته دلیر
در آمد بگردنکشان‌بیم وبند   دل از دیدن شاه شد مستمند

تنی لرز لرزان دلیران جنك   نه درتن‌توان‌ونه درچهره رنك
ز بیم شهنشاه رخ سندروس   بدلشان بر آمد فسون وفسوس
بگفتند کای شاه با فرو توش   بدینسان‌چه‌داری‌بتیزی‌خروش
کسی را دراینجابتو کار نیست   که مارا بتوجنك وپیکار نیست
توباما چرا کین‌وجنگ‌آوری   بدینسان شتاب ودرنگ آوری
درشتی کنی سخت گوئی‌همی   به پرخاش پیکار جوئی همی
نه اینست آئین آزادگان   درشتی و سختی به بیچارگان
به شاه جهان کین پژوآمدیم   به کیش گروها گروه آمدیم
بغیر از محمد نخواهیم کس   ازو جان بود کینه آمیر وبس
تو شاها چراکینه‌خواهی‌کنی   درشتی کنی ژاژ خوائی کنی
ندارد چو با تو کسی‌داروگیر   تودلشاد بنشین و آرام گیر
به کین محمد دل آکنده‌ایم   ز کارش روانها پراکنده‌ایم
بجز کشتن او نخواهیم هیچ   همه تیغها را نموده بسیج
شهنشه دگر ره خروشیدسخت   که ای نامداران برگشته‌بخت
شما را بسر ننگ‌وآزرم‌نیست   رخ ناسزا مرد را شرم نیست
به خان پیمبر فراز آمدند   به سالار دین رزم ساز آمدند
بدان آمدستید گردان جنگ   که‌ریزید در جام نوشش‌شرنك
بجان‌آفرین‌جنگجوئید وکین   باابلیس وارون شده پیش بین
به بیهوده سازید این داوری   نیابید سودی ز کند آوری
محمد رسول جهان داور است   به‌بزمش مه‌ومهر خنیاگراست
هلا چند بیهوده کار آورید   بخود بخت فرخنده‌تار آورید
اگر رخصتم بودی از شهریار   می افروختم آتش کار زار
کشیده مرآن تیغ زهرآبگون   نموده همه خانه را جوی‌خون
همی شهر را گورسان ساختم   همان بازو و تیغ افراختم
همه مرگتان در کنار آمدی   همان طالع شوم یار آمدی
چه گردان شنیدند گفتار شاه   به لرزید دلشان ز دیدار شاه
روان‌خسته‌وجان پرازبیم‌گشت   دل نامداران بدو نیم گشت
گریزان برفتند از آنجا برون   سری پر ز کینه دلی پر زخون

رفتن ابوبکر باسیدالمرسلین واثر معجزه‌ی آن‌حضرت و رسیدن کفار قریش بآن مکان

بدنبال شه سوی هامان و کوه   برفتند گردان گروها گروه
وز آن‌سو شهنشاه‌آزاده کیش   چو بگرفت راه مدینه به‌پیش
به ناگاه بوبکرش آمد به بر   ستودش که ای شاه والا گهر
جهان دار و سالار گیتی پناه   چه پوئی پیاده چنین سوی راه
خوش است‌ازیکی‌سرفرازی‌مرا   در این راه همراه سازی مرا
شهنشه پسندید و همراه برد   شتابان همی راه هامون سپرد
چنین تایکی غاری‌آمدبه‌پیش   بیامد در آن‌جا شه پاك کیش
بغار اندر آمد جهان شهریار   چومهری‌که زابری‌شود پرده‌دار
چنین گفت بوبکر باشاه دین   که‌ای گرد راه تو چرخ برین
مرا دل از این کار باشد دژم   ندانم سر انجام این بیش وکم
هم اکنون بیایند گردان‌کین   ز ما لعل سازند روی زمین
چو آیند گردان پرخاشجو   در این غارمان باز بینند رو
همه نامداران و مرد افکنند   دلیرند و گردند و روئین‌تنند
به خواری برآرند از ما دمار   سرآید به‌ما گردش‌روزگار
بشمشیر برنده بیجان شویم   بمانیم گر زنده بیجان شویم
تن ما به شمشیر چاك آورند   بخاری بتن تیره خاك آورند
ندانم چه سازم چه افسون‌کنم   که ازجان‌خودبیم بیرون کنم
یکی چاره‌کن‌ای‌جهان‌شهریار   کز این بحر اندیشه یابم کنار
همی گفت وگریید ونالیدزار   به خندید بر او شه کامکار
بفرمود پس کی فرومایه مرد   چه داری به بیهوده‌گی آه سرد
جهان گر به مارزم ساز آورد   دو گیتی سپاهی فراز آورد
در اینجا بما بر نیابند راه   که باشد مرا لطف‌یزدان پناه
چو یاراست دادار نیکی‌دهش   چه بیم است از دشمن بدکنش
بیاسود از بیم چون یار غار   بفرمود شاهنشه کامکار
چنین چندداری فغان‌وخروش   دل آزاد دار و به آرام کوش
بن غار را بنگر و شادباش   هم از بیم و اندیشه‌آزاد باش
چو بشنید بوبکر گفتار شاه   بدان جایگه کرد شادان‌نگاه
بیابان یکی دید و دریای‌آب   درخشان بدان تیرگی آفتاب
بر آب رسته سمن زارها   ز شبنم به‌رخ بسته دینار ها
همه‌گونه گون لاله و یاسمن   چه دیبای چینی زمین‌از چمن

گل سرخ چون روی دلدار چین / مثل سینه ی یار شد یاسمین
تو گوئی بود ماه اردی بهشت / که بادش چنین بر زَمین لاله کشت
ز کشتی یکی بر به آب روان / ازو شاد شد جان روشن روان
از آن لاله و آب شد درشگفت / به دندان زشه دست حسرت گرفت
به دل گفت گردشمن آید به پیش / به کشتی گزینیم ما جای خویش
به اقبال شاهنشه کامیاب / گذاریم خود را بدان روی آب
برون رفتش ازدل همان بیم و باك / همان که به فرمان یزدان پاك
در غار بهر شه ارجمند / ز خارا یکی خار بر شد بلند
مغیلانی از خاك برشد به ابر / بسان کهن ساله شاخش سطبر
سپس عنکبوتی بیامد پدید / بر آن خاره و خار تاری تنید
بر این کار بوبکر شد درشگفت / ز مرغان بیامد دگر باره جفت
به امر جهان کردگار ودود / بر آن آشیان بر نهادند زود
همان گاه گردان بر گشته بخت / رسیدند تا زان بر آن درخت
چنین گفت بوجهل باسر کشان / که باشد پیمبر در این جان نهان
در این غار باید خرامم همی / بن و بیخ او بر گرایم همی
ز گردان بر آمد همانگه خروش / که ای نامور گرد بافر و هوش
بر این داستانت به خندد خرد / بدین سان سخن ها ز تو کی سزد
نه بینی کهن ساله این خاررا / تنیده بر او این چنین تار را
همین مرغزار آشیان کهن / به بیهوده رانی بدین سان سخن
بدین گفتهایت خرد نیست یار / بدین سان سخن تاتوانی میار
در آن جا بگفتند ورفتند باز / سوی خانهٔ خویش گردان فراز
پس آنگه منادی به بانك بلند / به فرمان اهریمنان نژند
به بازار وبرزن خرامید و گفت / ز پرده در آورد راز نهفت
که هر کو نشانه بیابد ز شاه / رسانم سرش را به خورشید و ماه
ز گنج و گوهر بی نیازش کنم / ز گردان همی سرفرازش کنم

رسیدن پیغمبر بخانه‌ی عاتکه در راه ظهور و معجزه‌ی آن‌حضرت در آن‌خانه

جهاندیده‌ای بد سراقه بنام / دلیر و هنرمند و بافر و کام
چه بشنید این گفته‌ی نا پسند / بر آمد پر ازکین بزین کمند
بیارد مگر شاه دین را بدست / روان شد چه باد از بلندی به پست
ابوبکر را بود پوری گزین / ستایشگر پاك جان آفرین
هر آنگه شدی تیره روی زمین / خورش آوریدی بر شاه دین
چنین تا ز اختر برآمد سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
به فرمود او را شه کامیاب / که زیدر برو تا زبان باشتاب
سه اشتر بیاور بدین جایگاه / بدان تا از ایدر به پوئیم راه
برفت و بیاورد دانش پژوه / سه اشتر شتابان به نزدیك کوه
بر او بر نشستند پیروز و شاد / ز کار گذشته بسی بود یاد
چه پیموده شد چندراهی دراز / بره در یکی قریه آمد فراز
یکی زن در او عاتکه نام داشت / به مهمان نوازی دلش کام داشت
بیاورد شه را به خانه فرود / دلی شادمان ولبی پر درود
ز دیدار شه رامش جان نمود / بسیجیدن کار مهمان نمود
شد آنخانه اش رشك خورشید و ماه / یکی خان بیاراست از بهر شاه
بیاورد نزد شهنشه نهاد / فراوان سخن نیز بنمود یاد
بر آورد از دل یکی آه سرد / به بارید از دیده خوناب زرد
شهنشاه دین را بر اودل بسوخت / روانش ازآن سوختن برفروخت
به فرمود کین آه پردرد چیست / ز خوناب دیده مرخت زرد چیست
به پاسخ چنین گفت کای شهریار / خردمند و فرخنده و کامکار
ترا عمر جاوید و دل شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز تنگی نه‌ای آگه ای شهریار / که‌چون سخت شد گردش روزگار
شهنشه بفرمود آور به پیش / تو اینك نزار وفرومایه میش
مگر شیر زو ایدر آید پدید / به پاسخ بر شه زبان گسترید
مرا دل از این میش گردیده سیر / ز بس لاغر و مانده گشته ز شیر
بگفت این وبردش بنزدیك شاه / شهنشه بدو کرد آسان نگاه
پس آنگه شهنشاه پاکیزه چهر / به مالید دستی به پشتش زمهر
به فرمان شاهنشه کامیاب / روان شد ازو شیر چون جوی آب
هر آنکو که بودی در آن جایگاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
سراسر بخوردند زان میش شیر / به کار شهنشه فرومانده خیر
دگر عاتکه گفت ای شاه دین / که نازد بناهت زمان و زمین

یکی آرزو باشدم در نهان / کزاو تیره باشد بچشمم جهان
یکی پور باشد مرا در کنار / که باشد جهان بین او تیر وتار
فرو مانده پایش ز رفتن همی / نداند بدینسان نشستن همی
سزد گر تو ایشاه آزاده کیش / نباید دریغت ازو لطف خویش
چودست شهنشه براوراه جست / شد آن پیکر او سراسر درست
براه آمد ودیده اش باز گشت / فرومانده رست وسرافراز گشت
برآمد درآنخانه یکسر خروش / بدان کفر کیشان درافتاد جوش
همه شاد گشتند از کار شاه / برفتند نزدیك گیتی پناه
همه مهربتشان زسرد ورگشت / پرستش بدین داور هور گشت
فکندند بت را بخاك سیاه / سرافراز گشتند از دین شاه
همانگه بفرمان جان آفرین / سروشی بر آسمان و زمین
ببالای مکه خرامید و گفت / برآورد این راز را از نهفت
ز اعجاز پیغمبر ارجمند / خروشید و گفتا ببانك بلند
چوهاتف بدین راز بگشود لب / در افتاد در کفر کیشان جلب
شنیدند آنگفتها را همه / تزلزل درآمد بشاه و رمه
ز اهریمنان اندر آمد غریو / زمین و زمان شد پرآوای ریو
وزآنجا شهنشاه آزاده خوی / شتابان سوی راه بنمود روی
وز آنسو سراقه بدنبال شاه / بهرسو شتابان همی شد براه
بناگاه اسبش درآمد بروی / نگونشد ازاو پهلو کینه جوی
چو بر خاك آمد یل پیلتن / بدلش اندرآمد ازاین ره شکن

رسیدن سراقه خدمت رسول خدا وترسیدن ابوبکر وفرورفتن دست اسب سراقه بخاك وبرگشتن او از راه

دگر باره بنشست برراه پوی / خروشان سوی راه بنمود روی
همیرفت تا شاه نزدیك گشت / ابوبکر را روز تاریك گشت
ز دیدار آن پهلو کینه خواه / چنین گفت نالان به پیروز شاه
که برما دگر تیره شد ماه ومهر / فراز آمد آنچرخ گردان سپهر
سراقه دلیریست پرخاشخر / بکین یلان بسته دارد کمر
شهنشه بفرمود دلشاد دار / ز بیم سراقه تن آزاد دار
سراقه همی تاخت تازان براه / چو آمد بنزد جهاندار شاه
فرو شد همی دست اسبش بخاك / درافتاد در دلش زین بیم وباك
نگون اندر آمد ز بالای زین / بلرزید زین مرد پیکار و کین
بیا خاست ازخاك آن تیره بخت / بیاره خروشی برآورد سخت
دگر باره بنشست بر پشت بور / روانشد پی شاه و سربر ز شور
چه تنك اندر آمد بر شهریار / دگر ره ابوبکر نالید زار
زدیده بیارید خونین سرشك / که دیگر برا این درد نبود پزشك
فروماند از راه چون بارگی / سراقه بپیچید یکبارگی
دگرباره آندشت شبرنك کین / فرو شد ز دیدار شه بر زمین
شهنشه چودیدش چنین اشکریز / بسوی سراقه نظر کرد تیز
بیارید از دیده خوناب زرد / سوی شه خروشید با سوك درد
که شاها ببخشای برجان من / نگه کن بدین آه و افغان من
گر از این بلایم رهائی دهی / بر خویشتن رهنمائی دهی
دگر باتو شاها مرا کار نیست / که بادادگر راه پیکار نیست
وگر دشمنی آیدت بر بکین / نوردم بدو تنك روی زمین
نمانم وزد تند بادی ترا / ز اهریمنان نیز یادی ترا
همیشه روان ترا بنده ام / بمهرت دل و جان برا کنده‌ام
چواز کینهٔ شه دلش گشت پاك / برآمد همان دست اسبش ز خاك
شهش گفت کای مرد پرخاشجوی / یکی از تو باشد مرا آرزوی
گرآید کسی ازدلیران به پیش / براو آشکارا مکن راز خویش
سراقه چو بشنید تازان برفت / سوی خانه‌ی خود خرامید تفت
رسیدی چه او را زنام آوران / نهان داشتی راز شاه جهان
همیگفت هرسو زکین تاختم / فراوان سوی شاه بشتافتم
نشانی ندیدم ز شاه جهان / نه نامش شنیدم زکار آگهان
وز آنسو شهنشاه آزاده خو / از آنجا سوی راه بنهاد رو

بشهر مدینه چو آمد فراز / ببردند گردان به نزدش نماز
زن و مرد سوی بیابان شدند / پذیره به نزدش شتابان شدند
وزآن سو شهنشاه گیتی فروز / به مکه همی بد درون تا به روز
پس آنگه بیامد شتابان برون / به سوی پیمبر دلش رهنمون
از آنجا سوی شهر کردند رو / پذیره به نزدش سران پویه پو
همه خرم و شاد و فیروزمند / ز دیدار شه شاد و پیروزمند
چو بگذشت سالی بر این از سپهر / هم از گردش اختر و ماه و مهر
بر آمد دوم سال هجرت بسر / پر از نام شه شد جهان سر به سر
جهان تازگی راه و آئین گرفت / سران را همه رامش دین گرفت
دل کفر کیشان شده پر زبیم / تن و جان اهریمنان بر دونیم

آغاز عروسی کبری و ساقی نامه مناسب و استمداد خواستن ناظم

مغنی کجائی مرا یار شو / غزل خوان با آهنگ مضمار شو
مرا از دم نی در آور بجوش / وزآن پس به نظم خوشم دار گوش
طرب ساز بنما غزل تازه کن / به طرز حجازی یك آوازه کن
قدح از می لعل سرشار کن / سرم مست چون نرگس یار کن
دمی همدمی کن به آهنگ من / مگر شاد گردد دل تنگ من
که از غمزه‌ی یار دل خسته‌ام / وزین قید هستی به جان رسته‌ام
از آن سیم سوسن دل افسرده‌ام / وزان نرگس مست پژمرده‌ام
می ناب درمان دلخستگی است / دم چنك آهنك وارستگی است
ز افسون آن جادوی دلفریب / نه پای درنگ و نه جای شکیب
کجائی ایا یار سیمینه تن / در انداز در زلف مشکین شکن
به چین طرهٔ تار را تاب ده / از آن سر ساغر می ناب ده
دل مرده را از دمت زنده کن / بیك جام ساغر مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود / دل اندر خم زلف دلبر بود
چو از باده ام در خمار آوری / پس آنگه برم چنك و تار آوری
کجائی ایا شوخ نسرین عذار / که اینك گل آمد سوی لاله‌زار
ز نسرین چمن تازه زیور گرفت / ز گل چتر زرینه بر سر گرفت
ز دیبای زربفت پیرایه بست / ز سرو سهی بر سمن سایه بست
شکوفه شکفته شد و تازه شد / چو زیبا عروسان غمازه شد
بر سرو را تاب در تاب کرد / رخ یاسمن رنگ سرخاب کرد
چمن سبز و دل شاد و آراسته / ز هرگونه گون لاله پیراسته
بهار است و هنگام اردیبهشت / سمن آمد و لاله و سرو کشت
هلا ساقیا چند بیگانهٔ / چو عزلت نشینان به کاشانهٔ
ز دزدی کشان چند دوری کنی / ز بزم حریفان نفوری کنی
به افسون و افسانهٔ زاهدان / سزا نیست دلگیری از شاهدان
از این زهد و تقوی بسی دیده‌ام / سرانجام از جمله رنجیده‌ام
لبریز سراسر یك جام می / به ویژه ز دست مه سیم پی
بدان سرخ یاقوت دلبسته‌ام / وزان مست نرگس جگر خسته‌ام
خوش آید مرا در چمن جام و چنك / ز هر سوی رسته گل رنك رنك
به کف جام و بر نالهٔ چنك گوش / ببر یار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار / گهی جرعه نوش از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن / دمی سر نهاده به طرف چمن
کجائی ایا مطرب نغمه ساز / کجائی ایا دلبر دلنواز
دل خسته از غمزهٔ چشم یار / فرو بسته در قید مشکینه تار
ز زلفش کمندی به پای دلست / که از وی رهائی دگر مشکلست
اگر پیر دهقان نیکو سرشت / بگیرد همی از خم باده خشت
بدان تازگی زان می سرخ رنك / به ریزد به جام بلور فرنك
به پای خم می نشاند مرا / وزآن جرعه جان پروراند مرا
وزآن پس دهد باده‌ی مشکبار / سهی قامتی سیمتن گل عذار
دو زلفش پر تاب و تابش بچین / دو ابرو کمان و کمانش نگین
ز مشك سیه تاب داده کمند / بدوش اندر افکنده بر پیچ و بند
بدین سان بیارد برم لعل می / به نوشاندم جرعه را پی ز پی
چو نوشیدم آن باده از دست یار / شدم مست و ازمستی اندر خمار
وزآن پس مغنی بر آرد خروش / در آوا کند بردل چنك جوش
نهد نی بلب چنك گیرد بچنك / مرا در بغل یار دیرینه تنك
ز خاموشیم در خروش آورد / وزان مستیم باز هوش آورد
وز آن بر جهان کامرانی کنم / وز آن پس یکی درفشانی کنم
سرایم چنان داستانی بلند / که آید پسند دل هوشمند
به فردوس فردوسی سرفراز / کشاید برم دست بهر نیاز

گذارم سر چتر از ماه و مهر / فرازم کلاه سخن بر سپهر
به قدوسیان سر فرازی کنم / به چرخ برین خنك تازی کنم
به مدح شهنشاه سالار دین / عدو بند بازوی جان آفرین
چو از طبع خوش درفشانی کنم / به یزدانیان هم زبانی کنم
فروزان کنم جان خیر البشر / به بخشایدم داور دادگر
چو باشد تهی آستان از عسس / نخواهم در این یاری از هیچکس
مرا لطف او یار و یاور بس است / چه حاجت مرا خود به دیگر کس است
چو از فر او بی نیاز آمدم / به دانشوران سر فراز آمدم
نخستین ز لطفش نیایش کنم / وزاین بر دل خویش رامش کنم
فرازم چنان پایگاه سخن / که گردد دو گیتی پرآواز من
جهان را یکی راه نیکو دهم / به گفتار پیشینه آهو دهم
چو مدحتگر ساقی کوثرم / به شاهان گیتی همه سرورم
امیدم به درگاه شاهست و بس / نه بینم کسی را اگر هست کس
ز لطفش چو او بی نیازم کند / وز این همگنان سرفرازم کند
ز پیشینیان نامه دیدم بسی / نوشته از این داستان هرکسی
همه بیهده گفتنو نا پسند / که زو شد دل مرد دانا نژند
چه بود ترا در سخن پایهٔ / ز دانش بسر چتر و پیرایهٔ
بدین داستان بلند گزین / که رانی به مدح شهنشاه دین
به بیهوده گفتن سزاوار نیست / بدین داستان‌ها خرد یار نیست
چو درخود نبینی در گنج خویش / گزینی چرا بیهده رنج خویش
چو آن نامها بر نیامد پسند / سرودم من این داستانها بلند
بدین تا به بیندش دانش پژوه / هم آن گفته‌ها نیز از هر گروه
بداند به گاه سخن پایه‌ام / ز دانشوری نیز پیرایه ام
کجائی ایا دلبر گل عذار / کجائی ایا ساقی می گسار
بی نی مطربا ساز ناله نما / می لعل را در پیاله نما
بیاور بطو رود و تار و رباب / مها گیر از چهره‌ی خود نقاب
دم چنگ را و خدانگیز کن / ز می ساغر لعل لبریز کن
گشایم چو من بر بگفتار لب / تو آور بساط شراب و طرب
نی و چنگ گیر و می سرخ فام / شراب کهن ساله افکن به جام
چه گویم زجشن شهنشاه دین / به رقص اندر آرم زمان و زمین
جوانه کنم گردش ماه و مهر / بجنبش در آرم ز شادی سپهر

آمدن روح الامین خدمت خاتم المرسلین ﷺ و بشارت عروسی آوردن از پروردگار

نشسته یکی روز بد شاه دین / که آمد برش شاد روح الامین
نخستین برش خاك ره بوسه داد / وزان پس بمدحش زبان برگشاد
چنین گفت کی شاه فرخنده روز / دل آرا و پیروز و گیتی فروز
هلا مژدگانی ده و شاد باش / به گلزار دین سرو آزاد باش
نوید طرب دارم و خرمی / کز این شاد باشد دل عالمی
نوآئین نشاط است و جشنی نواست / به خنیاگری مهر و مه رهرواست
چنین است فرمان جان آفرین / که با مهر مه را کنی همنشین
مه بانوان بانوی سر فراز / به فرمان داد آور بی نیاز
به شاه دو گیتی سپاری ورا / جهان را دهی کامکاری ورا
دهی هم نشینی به خورشید و ماه / سپاری مه بانوان را به شاه
جهاندار یزدان به روز الست / خود این بند خورشید و مه را ببست
نظام دو گیتی بدین بسته شد / بدین بند از بند وارسته شد
ز اهریمنان ای جهان شهریار / گر آید به بانو کسی خواستار
به فرمان داد آور بی نیاز / ز چرخ برین زهره آید فراز
به هر خانهٔ کو نماید نزول / سزد هم نشینی کند با بتول
بر این هم چو بگذشت روزی عمر / بیامد به درگاه خیر البشر
چنین گفت شاه آزاده خوی / یکی از تو دارم به دل آرزوی
که از همگنان سر فرازم کنی / ز قدوسیان بی نیازم کنی
به چرخ برین سرفرازی سرم / نهی بر سر از لطف خود افسرم
سپاری مه بانوان را به من / کنی سر فرازم در این انجمن
بدین سان ابوبکر آمد به پیش / بدین خواهش آراسته جان خویش
بدین گونه خواهشگر و خواستار / ز هر در بیامد بر شهریار

همه بهر بانو بخواهشگری   برآن خاك ره در نیایش گری

زهرسو سران پویه پوی آمدند   همه بهر این آرزوی آمدند

همه با زر و گوهر و گوشوار   فراوان چنین هدیه بهر نثار

همه با سلبها ز دیبای چین   ز رومی همه پرنیان زرین

آمدن جبرئیل از جانب ملك وهاب خدمت جناب ختمی مآب درباب نزول زهره

دگر باره از نزد جان آفرین   بر شه خرامید روح الامین

سردوش که ای سرور کامیاب   پدید آور گیتی و خاك و آب

چنین است رأی شه ذوالمنن   در اینره نباشد کسی را سخن

چوفردا برآید درخشنده مهر   ز پی اندر آید شب دیو چهر

فروزنده زهره نمایان شود   بدین بیستون طاق تابان شود

گذر سازد از منزل مشتری   ز بام ثریا بسوی ثری

بدانخانه کو اندر آید زمین   پسند است با بانوش همنشین

درآن ره دگر نیست گفتار هیچ   بدان داستان بود باید بسیج

چنین است ای سرور پیش بین   که خواندش فرمان جان آفرین

شهنشه چو بشنید دلشاد گشت   ز اندوه این ررطه آزاد گشت

همانگه خروشید شاه جهان   ز پرده برآورد راز نهان

بدان خواستاران خورشید گفت   ز جبریل بشنیده راز نهفت

سرانرا در آنکار سر شد دژم   دل نامداران برآمد بهم

همه دل پر امیدو جان سوگوار   بدان تا چه بازی کند روزگار

وز آن سو نشسته مه بانوان   بدل شادمان بود و روشنروان

چو بشنید کز داور بی نیاز   ز طاق فلك زهره آید فراز

زشاه جهان دل پراز مهر داشت   بدل عکسی از آن قدو چهر داشت

بسوی جهاندار بی نیاز   همانگه برآورد دست نیاز

که ای خستگانرا تو باشی پناه   توئی دادگر داور مهر و ماه

فروماندگان را توئی داد رس   به نیك و بدی نیز فریادرس

توئی آگه از راز و اسرار من   برت آشکارا همه کار من

دلم مهر آگین بدیدار تو   نباشد دلم جز طلبکار تو

دل خویش خواهم که شادان کنم   ز دیدار تو رامش جان کنم

چو گفت اینچنین بانوی سرفراز   سروش آمد از داور بی‌نیاز

که ای از تو زیبنده چرخ کبود   ز تارت جهان را بود تار و بود

هزاران چه مریم کنیز درت   کلیمت کمین خادم اندر برت

مسیحا غباری ز درگاه تو   سپهر برین گردی از راه تو

ز نورت درخشان بود ماه و مهر   ز سویت فراز است طاق سپهر

ز نور تو این گنبد لاجورد   بیامش فروزنده یاقوت زرد

چو نامت بیام فلك جای گشت   مرا خلق گیتی دل آرای گشت

بجز شه ترا هم نشینی پسند   نه بینم ایا بانو ارجمند

ز گیتی بخود یار سازم ترا   وزینْ همگنان برفرازم ترا

ترا جز شه دین سزاوار نیست   بجز تو ورا او طلبکار نیست

ازین شاد شد بانو بانوان   برافروخت فرخنده جان و روان

نزول زهره درخانهٔ امیرمؤمنان علیه‌السلام و گزارش آن

بدین تا شب دیگر آمد پدید   خرامید ماه و نهان گشت شید

بزرگان همه با دلی پر ز آز   بسوی جهاندار بی نیاز

پر از مهر بانو دل سروران   نهاده بخاك سیه سر سران

همه جامها سبز و زرنگار رنگ   ز دیبای زربفت وچین و فرنك

بناگه زچرخ اندر آمد خروش   بسیارگان اندر افتاد جوش

بجنبش درآمد دل چرخ پیر   برقص اندر افتاد ناهید و تیر

برآمد بهم گردش ماه و مهر   برقص اندر آمد زشادی سپهر

بکروبیان اندر آمد نوید   بدینی مژده کین روز شادی رسید

زجا زهره آنکه خرامید زود   ز بام ثریا بیامد فرود

فلك را از اینکار دلشاد گشت   تو گوئی جهان خرم آباد گشت

همانگاه زهره برآورد جوش   بسیارگان گفت سر بر خروش

بدانید این آشکار و نهفت   که در طاق گردون مرا نیست جفت

بدان خانه اکنون خرامان شوم   ببرجی کنون مهر تابان شوم

که نه چرخ خکی ز درگاه اوست   درخشان خور از پرتو ماه اوست

بدان خانه چون سرفرود آورم   سر افرازی از هست و بود آورم

خدا را اگر بد مکان و قرار   در آنخانه ناچار بودش قرار

ز بهر سجودش قد چرخ خم   ز فرش فراز فلك پست و کم

اگر خواهد او سرفرازی کند   بیکدم دوصد چرخ سازی کند

بدینسان غزلخوان ومشاطه‌گر   سوی خانه شاهش آمد گذر

بدان خان درگه درآمد فراز   همی برد او را بخوبی نیاز

چو برخاك آن نقش بند سپهر   بخواری بمالید رخسار و چهر

زچرخ برین پایه‌اش برگذشت   زخورشیدومه برجش اندر گذشت

بروح الامین یار وانباز گشت   زخورشید تابان سرافراز گشت

بسی آرزو کرد کاندر زمین   بماند بدرگاه سالار دین

بناچار زان جا خرامید تفت   ببرج مه ازاوج خورشید رفت

بدرگاه بانو خرامنده گشت   ز خاك درش مهر تابنده گشت

بزد بوسه آن خاك درگاه را   که خود آفریننده بد ماهرا

بخاك رهی سرش آمد فرود   که تارش بدی چرخرا تاروپود

بدرگاهی آمد ز بهر نماز   که گردش بگردون بدی سرفراز

غبار رهش چرخ را مایه بود   فراز درش بر فلك سایه بود

چو نزد مه بانوان سود سر   همی دید زو مظهر دادگر

نه افلاکرا خاك درگاه دید   بکویش هزاران رخ ماه دید

شده مهروماهش بخواهشگری   بیك دیدنش در نیایشگری

سرودش که ای بانو سر فراز   که دارد جهان بر تو دست نیاز

ترا داور دادگر یار گشت   همان بخت فرخنده بیدار گشت

بجان آفرین هم نشینی کنی   زروی خدا خویش بینی کنی

زهی گر بیفتد بخاك سپهر   دهد بوسه خاك تو ای خوبچهر

زمین سرفرازد که ماهش توئی   دوگیتی بران کش پناهش توئی

فلك گردشش بهر دیدار تو   جهان پرتو عکس رخسار تو

چوزن خاك درگه سرافراز گشت   خرامان از آنجا برافراز گشت

چه‌شد زهره از خاك ره سوی اوج   ز شادی دل بانو آمد بموج

زبانش چو شد زهره با چرخ جفت   به‌تسبیح وتحمید وتکبیر گفت

چه صدره ز تسبیحش آمد درست   ستاره بچرخ برین راه جست

سران را در آن دیده سرشد دژم   دل شادمانشان برآمد بغم

ازآن خواهش از شهریار جهان   همه خسته وخوار وپژمرده جان

روان دردآگین وسرپرز شرم   زدیده برخشان روان آب گرم

توان پرزتاب وروان پر زپیچ   ولیکن نبودی ز گفتار هیچ

خطاب رسیدن به جبرئیل ازجانب رب جلیل که بهشت برین را بیاراید وزینت کند

همانگه ز نزد خدای جلیل   خطابی بیامد بر جبرئیل

بهشت برین را بیارای زود   در این شادیت برنباید غنود

پس آنگه خرامید روح الامین   غزلخوان ز شادی بباغ برین

همه حوریان را رخ آراستند   بطوبی بسی جامه پیراستند

همه سیم ساق وهمه نیم مست   همه از می لعل ساغر بدست

همه طاق ابرو ز مشك سیاه   ببالا چو سرو وبصورت چوماه

همه تارهاشان شکن درشکن   فکنده بچین در بر یاسمن

خم گیسوان حلقه‌داده بگوش   همه‌مشك آگین فکنده بدوش

زنرگس همه‌ترك خنجر بدست   همه مست‌ومخمور وساغرپرست

رخ از سوسن یاسمن خوبتر   لب از ناله نی پر آشوب تر

همه سرو قدان مشاطه‌گر   بزیور بیاراسته پا و سر

درون سیم ساقان بخلخال مشك   مثل سیم‌پیکر چه کافور خشك

دوساعد دو بازو زسیمین بلور   دودیده زمی گشته مست وخمور

ز بیجاده بر برك گل بیخته   شب و روز با هم در آویخته

دهان پرزدر غنچه مانند تنك   لب از نسترن لیك یاقوت رنك

زبسته دهان لیك یکسر نمك   ز بادام دیده در او مردمك

زیاقوتشان قوت دل خستگان   ز بادامشان دام وارستگان

برچشم و ابرو بخواهش گری   کمان قد ز بهر نیایشگری

همه شوخ چشم وهمه دلپذیر   ببر جامهٔ پرنیان و حریر

ز گوهر بسر جمله را نیمتاج   خرامان ببالا چوشمشاد وعاج

همه گیسوان با گهر بافته / ستاره بدان بافته تافته
دولب از می لعل سرخاب وار / چوبرگل چکد سرخ آب نار
غزال سیه جمله را نیم مست / فتاده به بتخانه‌ی چین شکست
ز تیره شبان زلف تاریکتر / میان از سر موی باریك تر
بکف باده از ساغر لعل رنك / نهاده ببر تار ومضمار و چنك
یکی تاربر کف یکی باده نوش / فکنده همه گیسوان را بدوش
یکی کشته از باده ناب مست / گرفته یکی زلف‌مشکین بدست
غزلخوان یکی بادل چنك وتار / یکی از می لعلگون در خمار
یکی مست از ساغر بی زبی / یکی نیم‌مست و بکف جام می
بغمزه همه جاودان غزال / بطعنه همه‌ی ابروان هلال
برقص آمده چنك برروی چنك / یکی با شتاب و یکی با درنك
یکی مجمر افشان یکی مشك بیز / یکی جرعه‌گردان یکی باده‌ریز
یکی عود سوز و یکی رودساز / یکی دلفریب و یکی دلنواز
زمستی یکی بیخود افتاده پست / یکی با نشاط آمده تازه مست
چه ازمی برخسار سوسن شکن / چو شبنم به برك گ‌ل یاسمن
زشادی برآورد کوثر خروش / هم از خرمی زمزم آمد بجوش
دل قدسیان شادی انگیز شد / نوای چغانه طرب خیز شد
بمشاطگی جان کرثر بیان / بخنیا گری بزم قدوسیان
همه نغمه‌خوان وهمه بذله‌گوی / بدین جشن یکسر نهادند روی
سرافیل ومیکال ساغر بدست / همه ازمی ناب سرشار و مست
پس آنگاه جبریل آمد بپیش / ز یاقوت پیرایه برجان خویش
بسی گونه گون جامه رنك رنك / بیاورده با تار و مضمار و چنك
صف حوریان را بیاراست تن / ز یاقوتشان گونه گون پیرهن
بیکدست برچنك افکنده شور / بدست دگرشان طبقهای نور
غزلخوان همه چنك کوبان چنك / لب از ساغرلعل یاقوت رنك
بدینسان ز بالا بیامد فرود / بر خانه‌ی شاه با فر و جود
بیاراست جشنی چوباغ بهشت / توگفتی زشادی جهان لاله‌کشت
دم چنك بربام کیوان رسید / بدین بیستون طاق وایوان رسید
توگفتی زمین سوی اوج اندراست / زشادی دوگیتی بموج اندراست
بصورت همه همچو رخشنده ماه / درخشنده خورشید وتابنده ماه
پس از آنگاه راحیل از چرخ زود / بیامد بنزد شهنشه فرود
ستودش که ای شاه بالا وپست / که‌یزدان بنامت جهان نقش بست
بفرمان داد آور بی نیاز / بامر تو ای شاه گردن فراز
سرودم من این عقد خورشید وماه / جهاندار بانو جهاندار شاه
همه چرخ را زیور آراستند / بدین جشن گردون بپیراستند
ببزمند وشادی همه ممکنات / به رقص آمده رشته کاینات
بگفت این وباقدسیان بازگشت / سرش ازمی ناب سرشار گشت
بدین گونه تاروز آمد به شب / بدان سان نباشد بساط طرب
پس آنگه رسول جهان آفرین / بیامد بهمراه روح الامین
بیاورد آن مهر گیتی فروز / اگر چند خورشید ناید بروز
بشب جلوه‌گر شدچومهر آفرین / زرویش دوصدماه شدخوشه‌چین
بیاراسته خرمن ماه را / گرفته ره خانهٔ شاه را
به‌پیشش خرامان شهنشاه دین / غزلخوان بدنبال روح الامین
بیك سو رده بسته کرو بیان / به طرفی صف آرای قدوسیان
ز غلمان همه شاهدان خمور / بخنیا گری آمده بزم حور
همه‌چنگ کوبان ومضمار ودف / ز شادی زدندی همه‌کف بکف
بدینان ابا ناله و چنك و تار / بپردند مه را بر شهریار
قرین گشت پس جان بجان آفرین / به‌یزدان جهاندار شدهمنشین
بدین ره مرا بیش ازاین پای نیست / بدین داستانم جزاین جای نیست
بجز خود خدارا ندانست کس / نهانی دراین پرده اینست و بس

آغاز داستان بدر صغری وفرستادن پیغمبر سپاه بتاراج کاروان بالاری ابن خجش

مغنی کجائی دمی‌دار گوش / تو نوشنده می‌باش و بازار هوش
چو بگذشت چندی براین روزگار / به یثرب درون برجهان شهریار
جهان شد پر آوازه دین او / زمین شاد گردید ز آئین او
ز هر سو دلیران پیکارجو / بدرگاه آنشه نهادند رو
سر افراز گشتند ز آئین شاه / نهاده همه سر به آئین شاه
دلیری بداین خجش نام او / سر چرخ گردنده در دام او
هژبر افکن و سر فراز سپاه / تهمتن تن و نام بردار شاه

جهانجوی و بیدار و آزاده خو / همه رزم و کینش بدی آرزو
شهنشه طلب کرد اورا به‌پیش / نشاندش بدان پایه‌درگاه خویش
چنین گفت کای پهلو نامدار / هر آنچت بگویم نکوگوش دار
بیاید کز ایدر خرامی بهراه / به همراه گردان وجنگی سپاه
نویسم یکی نامهٔ دلپسند / به همره برای یل ارجمند
از ایدرچه بروی برآید سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
نگه کن بدان نامهٔ نامدار / هر آنکو بگوید برآرای کار
ولی ای جهان‌جوی آزاده مرد / دل آماده می باش بهر نبرد
همیشه بسیجیده‌ی جنگ باش / دل آماده‌ی کین وآهنگ باش
ز انبوه دشمن نیندیش هیچ / میاور از این ره بدل تاب وپیچ
که کوشش بباید در آورد گاه / ز دشمن گر آید جهانی سپاه
چو یکمرد جنگی درآمد بجنك / از ایشان نماند کسی را درنك
سپه‌را همی مرد کین بایدش / ز انبوه جز شرم نفزایدش
در این راه کین نیك بیدار باش / ز دشمن سپه را نگهدار باش
چوجنگی زشه داستانکرد گوش / به پاسخ برآورد شادان خروش
چنین گفت کی شاه والا گهر / حبیب جهان داور دادگر
بفرمانت ای شهریار گزین / خرامم شتابان به آورد کین
اگر کوه پیش آید از دشت شیر / نه بینند جز تیغ بران وتیر
وگر دشمن آیدچودریای آب / گه‌کین نه بیندمرا کس بخواب
به پیکارشان بسته دارم میان / نپیچم ز آورد شیر ژیان
چو بنوشته شد نامه‌ی نامدار / بدو داد شاهنشه کامکار
بیاراست پس جشن جنگی سپاه / جهازدیدگان داغدل کینه‌خواه
همه اژدها پیکر و هم سترك / بکف گونه گونشان درفش بزرك
دلیران جنك آور پیلتن / یلان سرافراز و لشکر شکن
گزین کرد وشداز گواژه خروش / به رفتند گردان با فرو نوش
همه تیر تك تازیانی سمند / نشسته ببر گستوان و کمند
بهامون همه راه برداشتند / سه خود بر ماه افراشتند
سه روز اندرآن ره نهادند رو / پس آنگه سپهدار آزاده خو
طلب‌کرد گردان با فر و کین / فرو خواند آن نامه‌ی شاه دین
نوشته در او بد جهاندیده شاه / که ای پیلتن پهلو کینه خواه
زره برنداری همی گام خویش / چنین تا یکی نخلت آید به‌پیش
از آن جا دگر بر نشاید گذر / بمان با دلیران برخاشخر
همی باش پیروز وروشن روان / چنین تا بیاید زره کاروان
پس آنگه پی کین میان را ببند / بکار آر آن تا بداده کمند
چو گردان شنیدند فرمانشاه / سرودند کی پهلو کینه خواه
همه بهر فرمان سر افکنده ایم / پرستنده و شاه را بنده ایم
هر آن چیزگوید بجای آوریم / جهان را همه زیر پای آوریم
گذر نیست ما را ز فرمان او / همه بندهٔ خاك دربان او
چو گفتند این گونه گردان جنك / کمرها پی کینه بستند تنك
چوشیران جنگی خروشان شدند / هژبران کین بازجوشان شدند
برفتند یاران بدان جایگاه / که فرموده بودی جهاندیده شاه
نشستند روشن دل و شادمان / همانگه بیامد ز در کاروان

رسیدن کاروان به سپاه دین و گفتگوی عمرو خضرمی سردار کاروان بالشکر خود و رزم همگروه دو سپاه

سر کاروان بد یلی تیزکام / جهانجو بد او عمرو خضرم بنام
چوآن نامداران کین را بدید / بترسید و لرزید ودم درکشید
ز شبرنك تازی بیامد فرود / سپه‌را پی کین برآراست زود
فزون بد زگردان شاهش سوار / همه شیر گیر وهمه پیل وار
بیاورد گردان لشکر شکن / به‌گفتند بسیار و چندی سخن
بدان نامداران با دست برد / چنین گفت عمرو جهانجوی گرد
گمانم چنین است کاینك سپاه / به دلشان بود رأی آوردگاه
ازین پوشش جامه‌ی آهنین / ندارند جز رای پیکار وکین
بیاید همه دل به کین آوریم / برون بالها ز آستین آوریم
زما ده سوار است زایشان یکی / بر نامداران ما اندکی
چواینسان فرومایه باشد سپاه / نشاید به دل بیمی از رزمگاه

بدین گونه تا روز دیگر که مهر — خرامید رخشان به بام سپهر
ز دو رویه گردان پیکار کین — نشستند پر کینه بر پشت زین
کشیدند صف از دورویه سپاه — به جنبش درافتاد خورشید و ماه
به تیره خروشید و نالید کوس — در افتاد در کفر کیشان فسوس
چو ابن خجش دید افکند اسب — خروشید از کین چو آذرگشسب
که ای نامداران جنگ آوران — هژبر افکن و جنگجو و سران
بکوشید مردانه جنگ آورید — گران گرز بر روی جنگ آورید
چو بر دشمنان روز تاری کنید — به گیتی دگر کامکاری کنید
شنیدند چون نامداران جنگ — گرفتند زوبین و خنجر بچنگ
بدان دشت پیکار و کین تاختند — به تارك عمود گران آختند
وزآن سوی عمرو درآمد بپیش — بجنبید پر کینه از جای خویش
سوی لشگر خود خروشید سخت — که ای نامداران بر گشته بخت
شما را مگر در زجان سیر گشت — و یا مر که را پیکر آژیر گشت
نه این جای خوابست کین آورید — هلاهین کمان و کمین آورید
بکوشید جوش و خروش آورید — به گرز گران خصم هوش آورید
از این داستان لشکرش سر بسر — گرفتند شمشیر و گرز و سپر
دو رویه پی کین برآویختند — چو برگ خزان سر فرو ریختند
کمان‌ها گرفتند بر روی دست — خروشان و جوشان چو پیلان مست
به یزدانیان تیر باران گرفت — جهان را خروش سواران گرفت
رخ ماه شد تیره از پر تیر — چو غربال شد پردهٔ چرخ پیر
ز پیکان الماس تن را درود — ز خون رزمگه گشت برسان رود
ز آهنك تیر آسمان خسته شد — ز بال یلان راه مه بسته شد
ز جوش سواران شمشیر زن — ز آهنگ گردان همه تیرزن
فلك گشت لرزان و چرخ آبنوس — بشست یلان مهر و مه دادبوس
چو ابن خجش دیدکز بر تیر — ز گردان رخ دشت شد آبگیر
خروشید و آمد ز قلب سپاه — دلاور به پیش یلان کینه‌خواه
به عمرو جهانجوی پرخاشخر — نگه کرد چون پهلو نامور
چو شیری که باشد به نخجیر گور — پی کینه دارد همی رزم و شور
یکی گورسان ساخته از سپاه — نموده ز خون لعل آورد گاه
دل مرد جنگی ازآن تیز شد — همه رای او کین و آویز شد
به جولان در آورد خنك ستیز — چو شیری که آید بر رستخیز
سوی عمرو غرید کی کینه خواه — چو خواهی ز بیچارگان سپاه
اگر مرد رزمی دمی پای دار — نگه کن گرائیدن گیرو دار
ترا روز پیروزی آمد بسر — به بیهوده دیگر مشو چاره‌گر
چنانت بیاموزم آهنگ را — که دیگر نپوئی ره جنك را
چو بشنید عمرو دلاور خروش — برون رفتش از سر بیکباره هوش

کشتن ابن خجش نامدار عمرو را و فرار نمودن سپاه کفار از میدان کار زار و تاراج نمودن کاروان را

نگه کرد سوی جهاندیده مرد — که باشد چو شیری بدشت نبرد

ز آهن یکی دید جنگی دلیر — برش چو بر ببر و پایش چو شیر
نهنگی دمان و پلنگی به کین — سرش به آسمان و پیش بر زمین
خروشید کی مرد پیکار جو — همانا که آمد زمانت برو
بدین گونه گیری ره کاروان — نداری ز گردان جنگی نشان
ندانی که مرگت بروی آمده است — کزین کینه‌ات آرزوی آمده است
مرا عمرو گویند در روز جنك — به پیکار شیرم بود عار و ننك
تواکنون بدین لختی آئی به پیش — چنین چند نازی ببازوی خویش
چنانت به دوزم به تیر خدنگ — که دیگر نجوئی ره نام و ننگ
بگفت این و چاچی کمان برگرفت — هم آورد مانده بدو در شگفت
بر ابن خجش بر ببارید تیر — سیه شد همی دامن چرخ پیر
هوا تیره گون شد ز پر عقاب — به پوشید روی مه و آفتاب
چو ابن خجش دید برزد خروش — که ای بدسیر گرد برگشته هوش
نخستین ببین جنك مردان مرد — چو آموختی روسپس در نبرد
بگفت این و بگرفت چاچی کمان — هم آورد او را سرآمد زمان
ز ترکش یکی تیر آهن گذر — گزین کرد شیر اوژن نامور
بدان چرخ چاچی بچرمینه زه — بر آورد و بر زد برابرو گره

بمالید شست و بیازید چنگ — به چاچی کمان و بچرم پلنگ
چو آمد زه چرخ چرمین بگوش — بدین چرخ نه چرخ افتاد جوش
به لرزه در افتاد گردون پیر — قضا گفت دار و قدر گفت گیر
نشانه چو آمد بر هم نبرد — ززه شست بگشود آزاده مرد
چو پرنده شد تیر پران ز شست — بر سینهٔ عمرو تا پر نشست
ز پیکان چه انگشت را برگرفت — سر خصم را مرگ در بر گرفت
بخاك اندر آمد ز پشت سپاه — زهش گفت مهر و دهش گفت ماه
همانگه خجش اندر آمد به پیش — سری پر ز جوش و دلی کینه کیش
سپهدار جنگی چه آمد برش — به خنجر جدا کرد از تن سرش
به نزد سپهبد چو آمد سپاه — چنان کشته دیدند پیکار خواه
ز اهریمنان اندر آمد خروش — به ابلیس واژون درافتاد جوش
گریزان به رفتند از رزمگاه — ز مرگ شهنشه جهان بین سپاه
همه دشت برگشته و خسته بود — و یا زیر بند گران بسته بود
بیامد همانگه سپهدار دین — بیاورد گردان با فر و کین
به فرمود دل را همه خوش کنید — به پیروزی جنگ رامش کنید
به فر شهنشاه گیتی فروز — به دشمن به خواری سیه گشت روز
پس آنگه همه سیم و گنج و گهر — همه گستوان ها و کیلی سپر
بغارت ازآن دشت کین برگرفت — پس آنگه سوی شهر ما اندر گرفت
بیامد بر شاه فرخ نهاد — نخستین برش خاك ره بوسه داد
بیاورد یك سر بر شهریار — زر و سیم با باره و گوشوار

بر او آفرین خواند پیروز شاه — که بی تو مبادا کمند و کلاه

آگهی یافتن پیغمبر از کاروان دوم قریش و لشکر کشیدن آن حضرت به عزم تاراج و گذشتن کاروان از ایشان

چو بگذشت روزی بر آن روزگار — بدی شاد شاهنشه کامکار
پس آنگه دلیری ز یاران دین — بر شاه بوسید روی زمین
چنین گفت کای شهریار جهان — شنیدستم از گفت کار آگهان
یکی کاروانی ز بطحا زمین — بهمراه گردان با فر و کین
سوی شام پوئید اکنون براه — ابا نامداران پیکار خواه
خوشست ایشهنشاه والا تبار — که لشکر کشی ازپی کار زار
همه نامداران روشن روان — به پوئیم ره را سوی کاروان
بایشان ز کینه نبرد آوریم — سر کفر کیشان بگرد آوریم
بگیریم اسبان آراسته — همان باره و طوق و هم خواسته
بر آنکاروان جمله سفیان سراست — ز دشمن در این راه شان رهبرست
شهنشه چو بشنید افراخت سر — به گفتا به گردان پیروزگر
که بایداز این پس همه پر ز کین — بر آریم دست یلی ز آستین
سوی کاروان راه پویا شویم — ز اهریمنان نیك جویا شویم
بگیریم از ایشان همه خواسته — سپس کار ما گردد آراسته
شنیدم همه نامداران کار — هم آواز گفتند با شهریار
شها آنچه فرماندهی آن کنیم — ز شمشیر خود خصم بیجان کنیم
ز هر در بیامد سپاهش فراز — همه نامدار و همه کینه ساز
جهان دیدگان کین پژوه آمدند — بر شاه از هر گروه آمدند
سراسر سران تخمه جنگ و کین — دلیران رزم آور و پیش بین
شهنشاه بنشست بر پشت بور — بدین سان دلیران بافر و زور
ابا نامور شاه و سالار دین — علی دست و بازوی جان آفرین
سوی راه تاران شتابان شدند — شتابان به کوه و بیابان شدند
همه پیلتن گرد و لشکر پناه — چنین تا دو منزل به پیمود راه
چو روز دگر چادر لاجورد — فروزان شد ندازچهر یاقوت زرد
دلیری شتابان بیامد ز راه — خرامان به نزد جهاندار شاه
چنین گفت کای شاه آزاد هوش — در این ره زمن داستان را نیوش
اگر چند در ره شتابی همی — ولی کاروان را نیابی همی
گذر کرد سفیان از این سرزمین — نیا پیش دیگر شها بهر کین
چو بشنید شاهنشه سر فراز — طلب کرد نام آوری کینه ساز
بفرمود کی پهلو نامور — بباید کز ایدر نمائی گذر
نهانی در این ره به روشن روان — نگهدار باشی ره کاروان
چه زانجا بدین سو بیایند باز — دلیران و گردان گردن فراز

مرا ساز آگاه از کارشان   که پویم شتابان به پیکارشان
روان‌گشت کارآگهان‌سوی راه   دلیری سر افراز بدکینه‌خواه
همانگه بیامد برش آگهی   ازین لشکر و فر شاهنشهی
وزآن آمدن نیز بسیار دگر   شهنشاه با لشکری نامور
چو از شاه‌جنگی‌سخن‌گوش‌کرد   در تا بسوده در آغوش کرد
وزآن سوی سفیان برگشته‌هوش   بشام اندر آمد سرش‌پرخروش
که‌شد کشته‌عمروجهانجوی‌گرد   همی کاروانرا به تاراج برد
چه بشنید شد ازسرش‌پاك‌هوش   همی گفت با ناله‌وبا خروش

آگاه‌شدن سفیان‌ازتاراج کاروان‌و کشته‌شدن‌عمرو وروانه نمودن فرستاده بیطحا نزد دلیران قریش

دریغا عمرو آن گران‌مایه‌مرد   که بد پیل پیکار جو در نبرد
که‌زو لشکر شاه آباد گشت   فراوان همانرنج من باد گشت
بدینسان فراوان‌سخن گفت نیز   ز بیم شهنشاه دین اشك ریز
طلب‌کرد اورا خروشان به‌پیش   چنین‌گفت کای‌گردآزاده‌کیش
به ایشان ده آگاهی از شهریار   که برما دگر تیره‌شد روزگار
به تاراج برد آن همه خواسته   دگر بهر کین لشکر آراسته
چو بشنید صمصم از آنجایگاه   به بطحا روانگشت تازان‌به‌راه
به بطحا بدی بانو سر فراز   جهانرا برش بود دست نیاز
ز دل مهرلات وهبل دور داشت   پرستش بدین داور هور داشت
شبی شادمان بانوی کامیاب   به تخت زر اندودآمد بخواب
دریغا از آن سیم و در و گهر   کله خود پولاد و کیلی سپر
دریغا که از لعل های ثمین   شد آراسته لشکر شاه دین
دلیری هنرمند و پیروز گر   که صمصم بدش نام و بدنامور
به بطحا از ایدربرون تازیان   بر نامداران روشن روان
فراوان سپهدار و از هر گروه   ره کاروان را شده‌کین پژوه
گر ایدون دلیران بطحا زمین   نیارند یاری ز گردان کین
چنین گفت گوینده‌ی داستان   ز گفتار آن مؤبد راستان
ز خویشان شاهنشه کامران   بدش عاتکه نام و روشن روان
به عباس فرخنده خواهر بدی   به جان نیز مهرش برابربدی
بخواب‌اینچنین‌دید آزاده خوی   که آمد ببطحا یکی کینه‌جوی
بگردان خروشید و غریدو گفت   برآورد از پرده راز نهفت

خواب دیدن عاتکه بانو در مکه و بیان او

که هان بختتان تیره و تار گشت   همانساغر مرگ سرشار گشت
سر آمد دگر روزگار درنگ   که آمدکه‌سرتان‌درآید‌بسنگ
خروشان بر آمد ببام حرم   دگر گفت آنرا زراه‌بیش وکم
خروشان برآمد به بالای کوه   سرش پرزخشم‌ودلش‌کین پژوه
خروشان‌وجوشان‌سپس‌بیدرنگ   ازآنکوه بگرفت‌یکخاره‌سنگ
شدآنسنگ‌خاره‌همه‌ریزه‌سنگ   فرو ریخت درشهرپس‌بیدرنگ
از آنخواب دوشینه‌غیرت گرفت   پراندیشه جانش‌شداندرشگفت
بدخمه از ایدر شتابان شوید   به کشتن‌گه‌خویش تازان شوید
بگفت این وزآنجا شتابید تفت   به سوی حرم تازیان باز رفت
از آنجا بدینسان بیامد فرود   سوی بوقبیس آمد از راه زود
دگر باره آنگفته ها تازه کرد   جهانرا به‌گفتن هم آوازه کرد
سوی شهر بطحافکندش زکین   به لرزه در آمد زمان‌وزمین
بهر خانهٔ سنگی آمد فرود   به پاخاست‌بانوپس‌ازخواب‌زود
چو شد روز رنگی سیه اسپری   فروزانشد آن چتراسکندری
به پا خاست بانو زجا پرشتاب   بنزدبرادر بیانکرد خواب

بیان نمودن عاتکه بانو خواب را و آگاهی یافتن قریش و گفتگوی ولید باعباس

بعباس آنخواب دوشین بگفت   وزآنشد دل مرد با درد جفت
نخستین برش راه پوزش گرفت   پس آنکه‌زاندیشه‌پرسش گرفت
ولید این‌سخنها چه‌زو کرد گوش   بیکره برآورد وزدل خروش
وزآن‌خوابشان جمله‌آگاه‌کرد   سرانرا پر از ناله و آه کرد
نمودند با یکدیگر انجمن   ز هر گونه راندند باهم سخن
چنین‌گفت‌کای مردآزاده‌کیش   شد ازخواب بانودل ما پریش
نه تنها که مردانشان رهبرند   زنانشان بدینگونه پیغمبرند
نگوئید جز گفته‌ی ناپسند   نگرددکسی زین‌سخن سودمند
نه بینم این خواب را آشکار   بجان تو ای سرور کامکار
نویسم بهر کشوری نامهٔ   بهر جا بود مرد خود کامهٔ
ندید و نه‌بیندکس از روزگار   چنینشان‌بودرسم و اینست کار
به‌بانوچنین چند گوئی سخن   ترا شرم نبود در این انجمن
بدین پستی ای آدم شوم زشت   مرا بیخرد خوانی و بدسرشت
نماند یکی زنده و باز جای   سرانشان درآید همه زیرپای
چو گردید تیره رخ آفتاب   ز دیبای مشکینش آمد نقاب
همه دادخواه و همه پرخروش   بگفتند کی گرد آزاده هوش
بمردان ز بیغار کی تا کنون   همیداشتندی فسوس و فسون
از این داستانها ترا شوم باد   رخ بیلوارت بر آرزم باد
ازاین گفته شدنامورشرمگین   همه ابروی او بر آمد بچین
براز کین روم دربر خیره سر   از این داستان گربگوید دگر
همانگه ولید آمد اندر برش   پراندیشه‌چون‌دیدجنگی‌سرش
چه ناچارشدباز گفتش‌زخواب   که آمدبجوی‌اندرون‌تیره‌آب
براز ناله زانجا روانشد براه   بنزد دلیران پیکار خواه
ز اهریمنان اندر آمد نفیر   شدازبیم‌رخسارشان چون‌زریر
ز گردان خروشید بوجهل گرد   بعباس بیغارگی بر شمرد
شگفتم من ای گرد پیکار ساز   وزاینبوده هاشم سر فراز
شما را نه بینم نشان از خرد   که اینگونه دانا سخن‌برورد
سه روز اربراید بدین ازسپهر   هم‌ازخواب این بانوخوب‌چهر
بهر سو فرستم هیونی دمان   دهم آگهی نیز کار آگهان
که ز اولاد هاشم بجز کاستی   همه کژی و گفت ناراستی
چو بشنید عباس والا گهر   خروشید کی مردك خیره سر
ایا بیهده گرد وارون نژاد   ترا روزگاران همه تیره باد
به‌بینی کزاین نامداران کین   که باشند ایدردراین سرزمین
بگفت‌این‌وزونیز بر کاشت‌چشم   سوی خانهٔ خویش‌شدپرزخشم
بنزدیك عباس روشن روان   یکی انجمن گرد شد از زنان
چنین چند یا بیم ما سرزنش   از این بی‌خرد مردم بد کنش
کنون نام ما را بهر انجمن   برد این فرومایه اهرمن
ز غیرت نداری همانا نشان   ازاین گونه گفتار این ابلهان
بپاسخ‌چنین‌گفت‌چون‌صبحگاه   فروزان شودخور نهان رویماه
ببرم سرش را بشمشیر تیز   براندازم از دوده اش رستخیز
کنم پست نامش ز گردن کشان   که زین پس ازو کس نیابد نشان

رسیدن فرستاده سفیان بمکه و آگاهی یافتن سران قریش ازتاراج کاروان‌ومشورت کردن دربارهٔ جنك

چه تابید روز دگر آفتاب   سران‌را برآمدسرازجای‌خواب
نخستین بسر بر پراکند خاك   همه جامه ها را ببر کرد چاك
خلیده‌دل و تیره جان و توان   چنین گفت با نامور سرکشان
سرآمد شمارا دگرروز خوش   که آمد که بینید گاه ترش
همانگاه صمصم بیامد ز راه   بنزد دلیران پیکار خواه
همی‌ناله کردوهمی زدخروش   سری پرزکین ودلی پر زجوش
که دیگرنجوئیدآرام‌وخواب   پی کین نمائید یکسر شتاب
به ننگ‌اندر آمد ازین نامتان   بخفت بود نیز فرجامتان

پس آنکه سخنهای سفیان بگفت / ز پرده بر آورد راز نهفت
براز بیم یکسر بجوش آمدند / وزانکاروان درخروش آمدند
سراسر دلیران لشکر شکن / دگر باره کردند یك انجمن
که دیگر سرآمد زمان درنك / همه نام نامی در آمد به تنك
خدایان مارا همه خوار کرد / چنین تازه آئین پدیدار کرد
بدل رامش بادشاهی کند / بهردم ز ما کینه خواهی کند
بدین کینه دیگر نشاید نشست / بباید کمر بهر پیکار بست
از و رزم جوئیم وکین آوریم / نگونش ز زین برزمین آوریم
ز گفتار تو ما نه پیچیم سر / به بندیم در کینه یکسر کمر
بیندیم بازوی جان آفرین / ز خونش شود لعل روی زمین
شنیدند چون اینسخنها سران / دلیران وگردان و کند آوران
همه شرمسار و همه تیره جان / ز خـواب سر و افسر بانوان
چنین گفت بوجهل تیره روان / بر نامداران و کـند آوران
یتیمی بدینسان سرافراز گشت / بدو بخت فرخنده انباز گشت
خدای ندیده ستایش کنـد / بآئین پیشین سگالش کند
بدینکار گردون شگرفی درست / وزاین نامگردان بژرفی درست
همه نامداران بافر و کین / شتابیم نزدش از اینسر زمین
سرودند او را دلیران جواب / که ای پر خرد پهلو کامیاب
زشه کین دیرینه باز آوریم / بگردان او سر فراز آوریم
بگفتند این و برآمد غریو / برفتند گردان با فر و نیو

لشکر کشی قریش از بطحا بعزم نبرد با رسول خدا

و رسیدن سفیان نابکار در راه بایشان و باقی داستان

ز هرسو دلیران پیکار جو / بنزدیك گردان نهادند رو

سران هژبر افکن و سر فراز / یلان جهانجوی پیکار ساز
چو آراسته شد بدینسان سپاه / پس آنکه دلیران پیکار خواه
یلان هشیوار و گردان جنك / سران تهمتن تن و تیز چنك
دلیران شیر اوژن نامـور / همه سر فرازان پر خاشخر
سر سرکشان عمرو بن عبدود / ستایشگر لای و عزی و ود
سر افراز عتبه دلیر و سوار / ولید و دگر شیبه نامـدار
همه با درفش و کمند و کلاه / همه نامبردار و پیکار خواه
بدینسان سوی ره نهادند سر / سران جهانجوی پر خاشخر
ازاین کار سفیان بدل گشت شاد / ز شام آنگهی سوی ره رونهاد
بخیمه نشسته سران شادمان / که سفیان بیامد ز ره تازیان
که هان ای دلیران پیروز گر / بیامد ز ره خسرو نامور
برفتند نزدیك سفیان فراز / سراسر ببردند او را نمـاز
همانگه ز باره بیامـد فرود / بخیمه برفتند از راه زود
دلیران همه چون دمنده نهنك / پی کین کمرها به بستند تنك
نشستند بر کینه بر پشت بور / ز کوس تبیره برآمـد نفور
همه پیش بین نامداران کین / همه لخت کوه زره آفرین
همه کوه پیکر ببالای کوه / سترك وسطبر و همه کین پژوه
چوعباس گرد جهانجوی شیر / چو بوبکر سهل آن دو گرد دلیر
شهاب آنسر افراز بافروطیش / بدینسان بسی سر فراز قریش
همه دل پر از کین سالار دین / همه با کمند و کمان و کمین
و ز آنسو بشام اندر آمد خبر / که آمد ز بطحا سپه کینه ور
شب وروز تازان و پویان براه / چنان تا بیامـد بنزد سپاه
همانکه ورا دیده بانش بدید / خروشی بگردان کین برکشید
شنیدند چون سر کشان سپاه / پذیره برفتند از خیمه گاه
گرفتند مر یکدیگر را ببر / چه سفیان و گردان پیروز گر
بیاورد ساقی می لعل رنك / برآمد خروش ازدل تار وچنك

می ناب در جام مینافکند / دم نی بمینا فلك شد بلند
پس آنکه برآورد بوجهل سر / بسفیان چنین گفت کای نامور
گرفته سران جام باده بدست / چنین تاسرازباده گردیده مست
نگه کن بدین نامداران گرد / دلیران و شیران با دستبرد

گفتگو نمودن سفیان با بزرگان لشکر وسگالش کردن دربارهٔ جنك

بادلیران دین ودل برآن نهادن

فراوان سپاهاست وخفتان و ترك / سرانرا پی کین همه ساز وبرك

دلیران کینند و گردان جنك / از ایشان شتاب فلك را درنك
که کینه و روز پیکار و جنك / نشاید زمانی نمودن درنك
بدین کینه یکسر شتاب آوریم / زخون دشت چون رود آب آوریم
سر شاه دین را بسنك آوریم / زخونش رخ دشت رنك آوریم
یتیمی که هست از نژاد پدر / بپیکار ما بسته دارد کمر
گهی رزم جوید ز کند آوران / بتاراج گاهی برد کاروان
بگردان ما سر فرازی کند / ز لات و هبل بی نیازی کند
بآئین خود جان ندارد دریغ / وگر بارد از چرخ برنده تیغ
شگفتم من از گردش ماه و مهر / وزاین کژی کار گردون سپهر
نه اوراسپاهست وگردان گرد / نه جنگی سواران که دارد نبرد
بدین لختی و این فرومایگی / شمارد بما ننك و بیغارگی
اگر لشکر آید چو دریای آب / که ز آهن بپوشید رخ آفتاب
بجوشن اگر پیلش آید بکین / زره پوش کردند روی زمین
که کین او بر نتابد همی / هم آورد او مرك یابد همی
ندانم سر انجام چونست کار / که شاد آید از گردش روزگار
زماخوارتر گو بگردون که کیست / بدین زندگی بر بباید گریست
کهزینجنك وکین گر بیابم شکست / برآورده نامم شود خوار و پست
همانخشت وزوبین پزشك منست / همین زرد خونین سرشك منست
به تنها چه رانی بدینسان سخن / دمی داستان مرا گوش کن
تو گوئی ندارد سلیح و سپاه / نه جنگی دلیران پیکار خواه
برزمش دل شیررا زهره نیست / زدانش همانا تورا بهره نیست
ز بیدانشی دور گوئی سخن / نگویند گردان لشکر شکن
ز حیدر نداری مگر آگهی / و یا شد ز دانش روانت تهی
بمردی زنه چرخ بالاتر است / نه شیر است بازوی دادآوراست
همه کین پژوهند وپیکارجو / همه نامداران آزاده خو
بباید همه تنك بسته میان / اگر سود یابیم وگرخود زیان
بشاه جهان رزمسازی کنیم / بخورشید ومه دستیازی کنیم
نگر تو ایا سرور کامکار / بدینچرخ واین گردش روزگار
بدینسان ره رزم و کین آورد / چنین آسمان بر زمین آورد
بما فر شاهی فرو شد همی / ز پیوند دیده بپوشد همی
چنین ننك دارد ز پیوند ما / نخواهد بجز کشتن و بند ما
پی دین چنین لشکر آرا شود / پی دشت کین راه پویا شود
که اینسان یتیمی کند کامکار / بکامش شود گردش روزگار
نه اش اسب و نی جوشن و نیست گرز / نه گردان بافرو فرهنك وبرز
همیشه سر افراز باشد بجنك / نداریم ماگاه کینش درنك
وگر کوهش آید وراکینه خواه / وگر زآسمان انجم آید سپاه
همی تیغ بارد ز ابر سیاه / زمین خشت وزوبین بجای گیاه
کفن سازد آنجامه جنك را / زخون لعل سازد برد چنك را
کرا بخشش ماه شاهی دهد / که کین کرا رو سیاهی دهد
بجان تو ای سرور پاکزاد / بآهنك کین و بآئین و داد
نخواهم بگیتی دگر زندگی / نه بت را نمایم دگر بندگی
بپاسخ چنین گفت سفیان بدو / که ای پرهنر مرد آزاده خو
شگفتی تو از گردش روزگار / ز پیروزی شاه در کارزار
ابا اینهمه سختی کار جنك / ندارد کسی گاه کینش درنك
اگر چند شه را نباشد سوار / که داند گرائیدن کار زار
فراموش کردی ز سالار دین / شهنشاه با داد و آئین وکین
ندیدی مگر کوشش جنك او / خروش صف رزم و آهنك او
که کین تو گوئی نهنك دژم / جهان را بگیرد بسوزد بدم

دل شیر دارد به رزم عدو ولی پیل گیرد که دارد بر او

که کینه شاه از کمان و کمند بزهراب و خنجر به تیغ پرند

به برد ببندد به دوزد بهم برد پیکر و پا ودست و شکم

بیك تن بیاید سوی رزمگاه نه بیمش بود از جهانی سپاه

چه‌اوبرفرازد همان‌دست وتیغ فلك بر بساید دو دست دریغ

چو آتش بباردچوآیدش‌بکوه جهان تاجهان رزمجوهمگروه

دهد باد آتش کند کوه خاك سرانرا سر از تیغ برنده چاك

چویك‌پشه‌نزدش‌چویکدشت‌شیر نبی را همین بس‌که‌دارو گیر

گراو یکسواراست‌ماصد هزار ز جنکش‌همه خوارگردیم‌وزار

چه اینگونه باشد مراهم نبرد دگر چند بالی به گردان مرد

بباید همه دل پرازکین کنیم سر تیغها زهر آگین کنیم

به پیکر به پوشیم یکسر کفن سر تیغ باشد نگهبان تن

از ایشان‌بجوئیم دردشت‌جنك فرازیم گردن ازاین نام وننك

نباید که یك‌تن‌گریزد ز کین که سازد ازو لعل روی زمین

اگر مرگ باردچوباران تیر وگر سیل آرد ز خون‌آبگیر

نوید اجل خیزد وبانك کوس در آید بکین گنبد آبنوس

همه جای برپشت زین آوریم چغیدن نمائیم و کین آوریم

همه مرك را افسر سر کنیم کفن بربرو خرقه دربر کنیم

چواینگونه‌دردشت‌جنك آوریم مگر شاه دین را بسنك آوریم

چوگردان‌شنیدنداز اواینسخن بگفتند کی شاه لشگرشکن

به گفتار تو جمله فرمانبریم ز فرمان ورایت دمی نگذریم

چواینگونه گفتند گردان‌کین نشستند بر کینه بر پشت زین

قرارگرفتن سپاه کفار بچاه بدرو خواب دیدن یکی ازلشکر و هراسان شدن سپاه و فرار نمودن اخفش وبر گردیدنش به مکه

خروشان سوی ره نهادند رو سراسر دلیران پیکار جو

چنین تابه بدر اندر آمد سپاه زدندی سرا پرده نزدیك چاه

بخیمه نشستند گردان جنگ چنین تاجهان‌شدهمه‌تیره‌رنگ

ز گردان کینه یلی کامیاب بر خیمه‌ی خویش‌آمد بخواب

چنین دیددرخواب آن‌نامدار که آمد دلیری بر اشتر سوار

بدان نامداران‌خروشید سخت که ای‌تیره‌روزان‌برگشته‌بخت

شما را همه بر سرآمد زمان چه جوئید پیکارکند آوران

پس آنکه ز اشتر بیامد فرود سبك تیغ کینه بر آورد زود

بزد بر بر اشتر راه پوی رها کردش آن‌پس شه‌کامجوی

بخرگاه گردان بیامد درون روان بد ز بالای‌اوجوی خون

سراسر بخرگاه گردان کین از آنخون فرو ریختی‌برزمین

برون‌رفتش‌ازسرازآنخواب‌هوش برآورد از دل بیك‌ره‌خروش

پر از بیم‌از جای برپای جست بدندان زحیرت همی‌سوددست

چنین گفت کی سرکشان دلیر ره مرك را از چه پوئید خیر

یقین دانم ای نامداران کین که‌زین‌جنك‌جستن‌دراین‌سرزمین

نماند یکی زنده در دشت رزم نبینید دیگر که سور و بزم

همه مرك را رامش‌جان کنید همانگور بزم و شبستان کنید

جهانجو یکی‌گرد اخفش بنام دلیر و سر افراز و با فر وکام

چو زین‌خوابشدآگه تیزهوش برآمد زجانش همانگه‌خروش

بیامد شتابان سوی خیمه گاه همی بود تا شد درخشنده ماه

همه دوده خود بخرگاه خواند فراوان ز هر سو سخن‌ها براند

که زایدر بباید روانشد براه ازین کینه جو لشکرورزمگاه

چنان ماند ای نامداران کین برآنکس که‌ماندبراین‌سرزمین

به دام بلا بسر بیاویختن بخود فتنه‌ی مرگ انگیختن

بگفت این‌و بنشست برپشت‌بور بدینسان همه دوده‌اش پرزشور

گریزان ازآنجای بر خاستند سوی بوم خود راه برداشتند

و زآنسو بنزد شهنشاه دین رسید آگهی زان دلیران کین

آگهی یافتن سرور کاینات از آمدن لشکر کفار وگفتگوی آن‌حضرت بابزرگان دین ونوید فتح و پیروزی دادن

که آمد سپاهی ز اهریمنان / همه‌جنگ‌را تنگ‌بسته میان
هژبر افکن و پیلوار و دلیر / تهمتن تن و نامبردار و شیر
بداد آگهی زان سپاه بزرگ / دلیران کین سر کشان سترك
ز بطحا دلیران به‌کین آمدند / همه رزم را پیش بین آمدند
بجز کین چه دانیدو‌رمان کار / چه‌گوئید چونست فرمان کار
بر آن چو پسندی تودر کارما / گراید بدو جمله کـردار ما
براه تو ای سرور کامکار / نداریم جز جان ز بهر نثار
ز ابر سیه تیغ باران شود / زخونمان‌زمین‌کشت‌زاران‌شود
همه تیغ را زیور تن کنیم / پذیره به شمشیر دشمن کنیم
اگر کوه آتش وگردشت تیر / سیه میغ از گردو باران زتیر

دلیران خنجر کش و نامدار / همه تیغها شان ز زهر آبدار
شهنشه طلب کرد گردان‌جنك / همه نامدار و همه تیز چنك
که آمد سپاهی بدینسان‌بکین / همه جنك را بر زده آستین
شمارادراین‌جابگهرای‌چیست / در این‌کار گفت دلارای‌چیست
شنیدند چون نامداران ز شاه / سرودند کی سرور دین پناه
همه بندگـانیم فرمان ز تو / همه درد مندیم درمان ز تو
اگر دشمن آید به کردار کوه / همه پیلوار و همه کین پژوه
همه کینه را بر گشائیم دست / ممـانیم کاید بنامت شکست
نه پیچیم کـاید بکین اژدها / که جان در ره تو ندارد بها
بیاید همه کینه خواهی کنیم / وز اینسر براز ماه و ماهی‌کنیم

فرستادن پیغمبر شاه ولایت را بسپاه ضلالت اثر وگرفتن آن‌حضرت دو تن را و آوردن نزد پیغمبر (ص)

نداریم باك و نه پیچیم رو / میان تنك بندیم پیکارجو

زگردان شهنشه چه پاسخ‌شنید / رخش بر بکردار گل بردمید
بفرمودهٔ کـردگـار جلیل / بیامد دگر ز آسمان جبرئیل
هلادان‌که امروزروزی نواست / ابر کامتان گنبد کجرو است
سپس خواست دربرشهنشاه‌دین / علی دست وبازوی‌جان آفرین
که ای نامور شهریار نکو / خردمند و بیدار و آزاده خو
یك امشب بباید خرامی براه / به نزدیك‌آن‌لشکر کینه خواه
یکی بر گرائی سپاه و را / سرا پرده و خیمه گـاه ورا
بذیرفت شه گفت شاه جهان / به راه اندر آمد ز خیمه نهان
چو آمد بر لشکر بد نشان / جهان تا جهان دید گردنکشان
بسی نامـداران روئینه تن / بسی‌گرد گیران لشکر شکن
دگر سوی اسبان زرین ستام / که بد شان چکامی‌دوگیتی‌بکام
بتك‌همچوآهوبرك‌چون‌نهنگ / به‌پیکر چه‌کوه وبصولت پلنك

بفرمود شادان دگر باره شاه / که گردد بکام شمامهر و ماه
نویدی ز پیروز داور به برد / ز نزد جهاندادگر بر شمرد
سر دشمنان زیرخاك‌اندراست / بدنشان ز شمشیرچاك‌اندراست
قرین‌گشت‌باخویش‌چون‌شهریار / بخود گفت پس سرور کامکار
مرا یاور و مظهر کردگار / جهان رامدار و زمین را وقار
بر نامـداران سفیانیـان / که دارند در کینه بسته میان
به‌بینی‌چسانند ومردان که‌اند / یلان سر افرازو گردان‌که‌اند
بهامون زخرگه‌چو شد شهریار / بشب ماه تابنـده شد آشکار
ازانجم فزون بود پیکار خواه / بحیرت بر ایشان شده چشم‌ماه
کمرهای زرین وزرین زره / رسیده بر آن لشکراز‌چرخ زه
زبی شان شده سنك‌خاره‌ستوه / چه‌مرغ‌وچه‌ماهی بدریا و کوه
بهرسو درفش دگر گونه‌رنك / بر نام داران با فر وهنگ



همه اژدها فش سیاه و بنفش   بجنگ دلیران زرینه کفش

فراوان زده خیمه نزدیک هم   در او نامداران دراز بیش و کم

ز دیبا سراپرده و ز پرنیان   درخشان همه قبه‌ها زر نشان

شهنشه همی گرد لشکر بگشت   چنین تاز خرگاه گردان گذشت

دو تن زان دلیران پیکار خواه   بدیدند شه را در آن جایگاه

پراز کین بر شاهدین تاختند   خروشان بشه نعره افراختند

که برگو چه خواهی تو زین جایگاه   چنین چند گردی به گرد سپاه

هلا بین که دیگر زمانت رسید   همان مرگت اینسان بدینجا کشید

کنون دربر روشنی آی پیش   نشانه از این تیرگی روی خویش

از آندو چو بشنید سالار دین   خروشید چون تندر فرودین

بیازید آن هر دو تن را بدست   گرفت و پراز کین بهمشان ببست

فراوان برایشان ز نفرین شمرد   بهمراه از آنجای گهشان ببرد

همانگه طلایه بیامد ز راه   سه تن نامور گرد پیکار خواه

بدیدند شه را ابا بستگان   بدانسان دو تن زار و دلخستگان

خروشان بگفتند باشاه دین   که بسته چه داری دلیران کین

بخیره در این تیره شب کار چیست   وزاین بر تن خویش آزار چیست

همانا بما بخت بد چیره شد   همان مهر تابنده مان تیره شد

که اینسان بر ما دلیری کنی   به یکتن چنین شیرگیری کنی

برخشنده ماه و بچرخ برین   نمائیم پی بر نهی بر زمین

شهنشه خروشید چون شرزه شیر   بر هر سه تن اندر آمد دلیر

یکی را ز کینه بیفشرد سخت   که خون از دهان آمدش لخت لخت

دوم را خروشان بیازید چنگ   بر آوردش از جاز کین بیدرنگ

چنان بردگر کوفت لشکرشکن   که گفتی روانشان نبودی بتن

بیفکندشان خار بر روی خاک   زمین را ز اهریمنان کرد پاک

وز آن پس چنان بسته آن هر دو تن   بیامد بر لشکر خویشتن

بیامد به نزد جهان شهریار   بیاوردشان بسته افکنده خوار

شهنشه از آنکار شد شادمان   سپس گفت با شهریار جهان

که ای از تو آرایش چرخ پیر   ز رخسار تو پرتو ماه و تیر

قضا و قدر بسته از دست تو   مه و مهر و ناهید پابست تو

ز تو بسته شد عهد روز الست   ز نامت به گیتی همه هر چه هست

جهانرا تو شاهستی و سرورا   خنک آنکه یارش تو باشی ورا

سپس گفت شاهنشه ارجمند   که از بستگان برگشائید بند

بر افراخت بوبکر بالای خویش   بیاورد آن بستگانرا بپیش

فراوان بر آن بندشد دست سود   به بگشودنش رهنمائی نبود

مثل چنگ بوبکر و بند گران   به نیرنگ عشاق و سنگین دلان

عمر چون نگه کرد غرید سخت   به بوبکر کی گرد شوریده بخت

کشودن ندانی تو بندی چنین   چه سان رزمجوئی ز گردان کین

بدین سستی و این فرومایگی   بخود چند بندی ز پیرایگی

چو دو طاس خون کرد از کبر چشم   بیاورد آن بستگان پر ز خشم

بسی سود دست و بیازید چنگ   چنان بسته بودی بکردار سنگ

غمین گشت بسیار و نگشود بند   دلش گشت زینکار زار و نژند

شهنشه از ایشان بخندید و گفت   نه بینم شما را خرد یار و جفت

کسی را که بندد جهاندادگر   کشودن نداند کس اورا دگر

نگه کرد پس سوی شاه جهان   بر او شد عیان رازهای نهان

بشه گفت کی سرور ارجمند   تو بگشای این بستگانرا ز بند

شهنشه چو بشنید برخاست زود   بیکدست آن بستگانرا گشود

چو از بند گردان رها یافتند   به نزد شهنشاه بشتافتند

بخاک رهش بر نهادند رو   لبی عذر خواه و دلی پویه پو

بپرسش سپس شاه بگشود لب   دلی شادمان و سری پر جلب

از آندو به پرسید زاهریمنان   که چونند گردان روئین تنان

دلیران که باشند گردان که اند   بدین کینه خواهی ز بهر چه اند

به پاسخ سرودند کی شهریار   که باشی به دشمن همی کامکار

شمار سپهشان هزار است گرد   همه نامداران با دست برد

دلیرند و هشیار و پرخاشخر   همه شیرگیر و همه نامور

ز هر سو به کینت دلیران جنگ   سران هشیوار با فر و هنگ

همه تیغهاشان بزهر آبدار   به بازو کمند به چین تابدار

چو ابن عبدود عمر گرد دلیر   چه بوجهل و سهل و ولید و عمیر

چو عباس و چون عتبهٔ نامدار   چه شیبه جهانجوی و گرد سوار

دگر بولهب گرد با فر و توش   حکیم سر افراز و بیدار گوش

بدین گونه گردان پیکار جو   شها بهر کینت نهادند رو

به پاسخ جهان سرور کامیاب   فرو ریخت تا سقته درخوشاب

که زانبوه دشمن مرا نیست بیم   ندارم ز اهریمنان دل دو نیم

چه باشد مرا یار یزدان پاک   ز بسیاری دشمنانم چه باک

همانگه که گفت این سخن شاه دین   شب آمد سیه گشت روی زمین

برفتند گردان ز پرده سرای   سراسر سوی خیمه‌شان گشت رای

ز دور و طلایه در آمد بدشت   همی گرد لشکرگه خویش گشت

حریفان طلایه چو آمد براه   خرامان همی بد بهر جایگاه

بر کشتگان ناگه از ره رسید   غریو و خروشی ز دل بر کشید

بیامد بنزدیک گردان بگفت   که با تیرگی هور ما گشت جفت

بیان کرد یکسر از آن کشتگان   بخون و خوی و خاک آغشتگان

دل نامداران ازین شد دژم   سران سران پر ز اندوه و غم

بیکدیگران بر نهادند رو   سری پرزجوش و دلی کینه جو

بگفتند با یکدیگر خوار و زار   نزیبد بشاه جهان کار زار

باو بر نتابیم ما گاه جنگ   ز خونمان کند دشت آور درنگ

به بیهودگی باشد اینکار ما   خرد نیست همسر بکردار ما

بمرگ خود اینسان شتاب آوریم   بجوی این چنین تیره آب آوریم

همان به کز ابدر بپوئیم راه   سراسر دلیران پیکار خواه

بشوئیم دل را از این کین و جنگ   سزا نیست دیگر در اینجا درنگ

چه بوجهل گفتار گردان شنید   بناگه خروشی ز دل بر کشید

که ما ناشما را نباشد خرد   خردمند بیهوده کی پرورد

بدرده همی ننگ بار آورید   همه زشتی اندر کنار آورید

اگر باز گردید زین دشت جنگ   در آید همه نام نیکو به ننگ

دگر چونکه بیند شهنشاه دین   گریزان سپه را از این دشت کین

دلیر اندر آید به پیکار ما   بذیره کند تیغ در کار ما

بیارد ز پی لشکری بیکران   همه نامداران و جنگ آوران

بدین کینه جستن نماید شتاب   کند بوم آباد ما را خراب

نباشیم پیروز زان پس بجنگ   نیاریم دیگر برزمش درنگ

کنون ای دلیران پیکار خواه   جهاندید گانان لشکر پناه

نهید اندر این کینه دل را بمرگ   به پوشید تن را بخفتان و ترگ

بدین دشمنان رزمساز آورید   بشاه جهان سر فراز آورید

همه جنگ را تنگ بندید خنگ   مگر سر بر آریم از زیر سنگ

پی جنگ آرایش تن کنید   همه دل پر از کین دشمن کنید

دریغ از تن خود مدارید هیچ   ز مردان نباشید در تاب و پیچ

چه باشد سرانجام ما جمله خاک   برزم اندرون کشته گشتن چه باک

بشمشیر دشمن گر آید زمان   به از ننگ و بیغاره تا جاودان

به مردی گر آید زمانم بسر   نباشم بی جان دگر چاره گر

نماند کسی زنده و جاودان   سرانجام مرگست زین خاکدان

وز آنسو شهنشاه والا نژاد   سپه بر کشید و بنه بر نهاد

فرود آمدن سپاه اسلام بچاه بدر ودیدن کفار لشکر رسول خدا را وهراسان گردیدن وگفتگوی ایشان باهم

چه سیصد تن از نامداران گرد   شمارنده گردان شه را شمرد

دلیری که بد نام نیکش حباب   همیشه که کین بدی کامیاب

همانگاه شاهش بر خویش برد   درفش درخشنده او را سپرد

سوی بدر پس راه برداشتند   درفش درخشنده افراشتند

بیامد بر بدر از راه زود   بدانجا که بد آب آمد فرود

چه آگاهی آمد به اهریمنان   که آمد زره بادشاه جهان

پر از بیم شد جان گردان جنگ   ز رخشان برون رفت یکباره رنگ

عمیر جهاندار پیکار خواه   شتابان بیامد برون از سپاه

بیامد بر لشکر شهریار   بدان تا به بیند دلیران کار

کم و بیش لشکر سراسر بدید   وز آنجا سوی لشکر خود کشید

خروشان بیامد به نزد سران   سراسر دلیران و جنگ آوران

چنین گفت کی زار و بیچارگان   سیه روز و از بوم آوارگان

به رفتم بر لشکر شاه دین   به نزد دلیران و گردان کین

بدیدم سراسر سران سپاه   همه نامداران پیکار خواه

اگر چه شمار دلیران کم است   ولیکن بما گاه کین ماتم است

ابا دشمنان بخت یار آمده است   بما بندگی در کنار آمده است

غم و سختی از بهر گردان ماست   همه تلخی چرخ در خوان ماست

بدین اندکی گرچه دیدم سپاه ولیکن جهانشد بچشمم سیاه
توگوئی جهان آمده بهرجنگ وبا زیر جوشن شده کوه سنگ
همه نامداران و روئین تنند همه پهلوانند و مرد افکنند
گراینشهریاراست واینده‌منست همی‌دست‌ازجان‌خود شستنست
به ننگ اندر آیدازاین نامتان ندانم چه باشد سر انجامتان
شمارا بدین جنگ پوزش بود وزین بت پرستی پژوهش بود
سزدگر سوی بوم پوئیم راه رهانیم ز اندوه جان سپاه
چو بشنید بوجهل غرید وگفت که‌چندین‌چه‌داری‌بدل‌بیم‌جفت
بجر جنگ چاره نباشد دگر به بیهوده اینسان مشو چاره‌گر
همی بینمت دل پراز بیم و باک زعیش شهنشاه دین چاک چاک
تو اکنون بیارای وآرام گیر می لعل گون‌نوش و پدرام گیر
به بینی که فردا بگاه ستیز که گردد زشمشیر کین ریزریز

دیدن عمر ولشکر کفار را وهراسان شدن او

وفرستادن رسول‌خدا اورا برسولی درلشکر ضلالت اثر وگفتگوی‌ایشان‌بایکدیگر

وزآنسوزجیش شهنشاه دین عمر شد بر لشکر کفروکین
همیگشت هر سو بگرد سپاه بدیدار گردان پیکار خواه
ز انبوه لشکر بترسید سخت بلرزید بر خویش‌شوریده‌بخت
هراسان بیامد بر شهریار چنین گفت کای سرور کامکار
بدیدم ز دشمن سراسر سپاه از ایشان‌شده روی هامون‌سیاه
فراوان‌سپاه‌است‌ونام آور است کران‌تاکران‌دشت‌کندآوراست
بتابند گردان ما روز کین سر آید بما بند چرخ برین
شها چارهٔ ساز در کار جنگ که‌درجام‌نوش‌اندر آمدشرنگ
اگر رخصتم بخشی‌ای شهریار روم من بر لشکر نامدار
بتدبیر ونیرنگ وچندی فسون ز دلشان‌کنم رای کینه برون
ازاین‌جنگشان‌دست کوته‌کنیم روانشان سوی روشنی‌ره کنیم
شهنشه چه جانش پرازبیم‌دید ز اندیشه نیزش بدو نیم دید
بفرمود رو سوی گردان کین چنین کو ز گفتار جان آفرین
چه باشند یکسر ز پیوند من فتاده چنین بسته در بند من
ز خواهش اگر هستشان‌درکنار که گردند از بند ما سازگار
از این دو یکی‌را بجای‌آورند ره جنگ جوئی به پای آورند
نخستین در آیند در دین من پذیره بفرخنده آئین من
ز دل مهر بت رافراموش کنند بدین‌تازه دین‌جمله‌رامش‌کنند
چه اینکارسازند درروز کار به گیتی نباشند جز کامکار
ازین پس همه در پناه منند همه پرتو مهر و ماه منند
و یا باز گردند زین جایگاه سوی بوم‌خود جملگی باسپاه
در کینه بندند بر روی‌خویش رهانند از بند آهوی خویش
وگر سربه‌پیچندزین‌کم وبیش همانروز بدشان درآید به پیش
صف آرام گردم بمیدان کین برایشان کنم تنگ روی زمین
گشایم در کینه و جنگ را کنم ساز یك پاره آهنگ را
فرستم شهنشاه دین را به پیش فرازدهمان‌دست وبازوی‌خویش
کند نو همان روزگار کهن نهفته به آهن کند ژنده تن
فرازد همان پهلوی‌بال خویش بزین‌برکشدرخت‌وکوپال‌خویش
همانست شاه و همانش شتاب که گر کوه باشد کند رود آب
عمر چونکه بشنید فرمانشاه خرامان و تازان روانشد براه
چو آمدبه نزدیك‌لشکررسید پس‌آنکه خروشی‌ز دل برکشید
چنین گفت کی‌نامورسرکشان فرستاده باشم ز شاه جهان
چو بشنید بوجهل‌آمد به‌پیش خرامان ببردش بخرگاه‌خویش
سراسر دلیران جنگی سپاه برفتند تازان بدان خیمه گاه
پس آنکه‌سخنهای سالار دین عمر گفت با نامداران کین
خروشید بوجهل کی بدنژاد چه سازی‌چنین‌گفت‌بیهوده یاد
به ما آشکار است آئین تو همان زشت و پتیاره دین تو
وزان ننگ دارم ز آئین شاه که باشی تو اوراهمی‌نیکخواه
نبودی تو گر پیرو دین او جهانی شدی زیر آئین او

که بود زان پس بشاهنشهی بد او شاه و مابندگان رهی
پذیره شدی دل بفرمان او سر وجان و مابد گروگان او
زدینش مرا رامش جان شدی دل دشمنش زارو بیجان شدی
توای بدسیر زشت بینام وننگ بروساز بنما دل از بهر جنگ
نخستین‌چه دولشکرآمدبکین بیابد گه جنگ وگاه کمین
بکین تو آرایش جان کنم جهان را ز ننگت‌تن‌آسان کنم
دگر ره کمان کمندو آوردم سر تا سزایت به بند آوردم
اگر نه فرستاده بودی ز شاه بر نامداران پیکار خواه
برآوردمی تیغ زهر آبگون زجانت‌روان‌کردمی‌جوی‌خون
سزایت همان تیغ خونریز بود سرت درپی جنگ شبدیز بود
ولیدجهانجوی پرخاش خر ز بوجهل بشنید چون سربسر
خروشید کی گرد بیهوده گو به تیزی چنین تا توانی مپوی
زین‌آشتی مرمرا خوشتر است همان ساختن عهدرا بهتراست
ره آشتی را بیاریم پیش وزاینگونه‌آریم پیکار خویش
محمد(ص)نژادش زما برتراست بهر کار خواهد توانا تر است
مراازسرافرازیش ننگ نیست گراوکین نجویدمراجنگ‌نیست
پی‌کین‌چه‌خواهی‌چنین‌راه‌جست زمن داستان گوش بنما نخست
به از تو سخن دانم و مردمی ره نیکوئی شیوهٔ آدمی
چه بشنید بوجهل گفتار اوی خروشید کی‌گرد آزاده‌خوی
بدینسان چرا یاوه گوئی کنی ز دین نبی مهر جوئی کنی
هماناکه‌ترسیدی ازدست جنگ که‌گوئی بنرمی‌سخن بادرنگ
ندیدی نبودی چرا خستهٔ بلابه چنین خوار بنشستهٔ
تو زین نامداران بی تارو پود برآمد زجانت بدینگونه دود
نگربین‌همه گرد پیکار خواه که زایشان شده‌خیره‌دیدارماه
فزون‌لشکروکوس ازانجم‌است که‌دریالشان کوه‌خارا گم است
جهانی ز هربوم و برلشکرست زمین قاف‌تاقاف کندآوراست
همه گرز شان پیل افکن بود نترسند گرچرخ دشمن بود
زسیصدتن این‌لشکرش‌بیش‌نیست وزومرمراجان ودلریش نیست
توگربیم داری‌مرو سوی جنگ من‌واین دلیران‌بافرو هنگ
چه فردا برآید سپاه از دورو دلیران بیایند پیکار جو
همه همگروه آن سپاه بزرگ دلیران شیر و یلان سترگ
برآرند تیغ و برآید خروش توزان‌پس‌بمن‌باشدت‌چشم‌وگوش
بیینی کزین لشکر نامدار دمار اندر آرم‌گه گیرودار
به بدازچه‌گیری چنین فال را زبوجهل بین بخت و اقبال را
ولیداین‌سخنهاچوزوکرد گوش برآوردازدل بیکره خروش
بدو گفت‌کی گرد برگشته‌هور چه گوئی بدینسان‌زبازوی‌زور
فرومایه خوانی مرا در نبرد بدینگونه گفتار ناخوب وسرد
همی‌بیم گوئی که دارم زجنگ نگوید چنین مرد بافرو هنگ
الا ای فرومایه‌ی‌بد کنش به نیروی مردان کنی سرزنش
بگاه گرائیدن گیر و دار شماری تن خویش را نامدار
من آنم که گاه خروش و نبرد ندارم چو توصد دلیران بمرد
چنین سخت‌گوئی‌سخن باولید که‌چون اوجهان‌نامداری‌ندید
تو اکنون بیا ای نبرده سوار بگردیم باهم پی گیر ودار
به بینیم که‌تاچون‌بودسازجنگ که دارد برشیر چرم پلنگ
همان‌نیز ترسنده‌ازجنگ کیست براز بیم درگاه آهنگ کیست
چنین تانگوئی‌دگرگفت زشت نخوانی یلانرا دگر بد سرشت
بگفت این‌وآمدبرش بیدرنگ کمرگاهش ازکین‌بیازید چنگ
شده‌خشمگین شیرمیدان کین ربودش بخوبی ز روی زمین
برآورد وافکندور خاک پست بزد برسرش ازسر کینه‌دست
دگرره خروشید کی بدگهر کنون دیدی ازمردجنگی‌هنر
بدین‌طعن‌و گفتارت ای‌بدکنش که درکین نمودی مراسرزنش
چه فردادرآید درخشنده‌هور نهم زین من‌ازکینه برپشت بور
چه ازکوس غران برآید غریو بزین اندر آید ز گردان نیو
خرامم ز خرگاه ناورد خواه بزیر زره تن ز آهن کلاه
به‌بینی ازاین‌پس تو سنگ مرا گه کین شتاب ودرنگ مرا
عمود گران را بدست آورم ز کوبش بگردون‌شکست‌آورم
روم پیش این لشکر نامدار بگیرم ز بازو خم تابدار
من و این کمند و سرشاهشان همین بر تبر و جگر گاهشان
به بینید چون من نمایم نبرد پلنگان و شیران ندارم بمرد
سپاه پیمبر اسیر آورم علی را زکین دستگیر آورم
به بندمش آن بازو بیلوار سرانرا زخون بسپرم گوشوار
نترسم اگر پیشم آید هژبر و یا رزم جوید خروشنده ببر

بگیرم سر هردو را روز جنك — بچرخ برین بر نهم پالهنك
بمستی خوش‌آیدمرادشت‌جنك — که‌چون‌لاله‌زاران‌کنم‌دشت‌رنك
بیامد خروشان بر شهریار — بیان کرد نزدش ز گردان کار
چه گفتند این داستان ها بهم — بتاریکی آمد جهان را رقم
ز دو رویه لشکربرآمدزجای — بهامون ز خیمه نهادند پای

کنون‌شد جهان‌تیره‌ازروی‌رنك — دف‌آریدو سازومی سرخ رنك
عمرزان دلیران بترسید سخت — بپاخاست بربیم وشوریده بخت
که یکسر بکین توایشاه دین — همه دست را آخته ز آستین
بگفتند گردان با فرو زور — چنین تا برآمد ز کهسار هور
دلیری ز اهریمنان کامکار — به عبدالعزی شهرهٔ روزگار

آمدن عبدالعزی نامدار بمیدان کار زار و مکالمات اوبا شیرپروردگار و کشته شدن او

سرافراز شیر اوژن پیلوار — جهانجوی وجنگی دلیروسوار

کمند افکن وپهلو تیز چنگ — چوپیلان جنگی بهنگام جنگ
بر آمد بر افراز شبرنك كین — بر آن کوهه خنك برچرم زین
چنین گفت باناموَر سر کشان — که ای گردگیران وگردنکشان
نه بازآیم ازدشت پیکار وجنك — نه سازم بکینه زمانی درنك
که تامن ز آبشخور شاه دین — ننوشم نیایم ز میدان کین
زخون جام نوشم بجای شراب — ز برق بلارك مرا آفتاب
بگیرم بکوبم به‌بندم دودست — سرودست سالار یزدان پرست
سر لات بر طاق مینا برم — درفشش بیام ثریا برم
چه‌کوهیش بالا چه‌شیریش بال — نهیگاه بازه بخست از دوال
نهنگی بکین بودوپیلی بجنك — ولی بود از شیر درنده ننك
خوش‌استاردلیری فرستی بجنك — که‌سازم زخونش رخ‌دشت‌رنك
سران را بگیرم ز پشت ستور — سرانشان بکوبم بدین نعل بور
نویسند نامم شهان در نگین — بود بزم من روز آورد کین
دلیران چه ازوی نمودند گوش — زسرشان برون رفت یکباره هوش
نیامد کسی سوی آهنك او — پذیره نشد کس سوی جنك او
تو بینی که عبد العزی دلیر — بپیکر چوکوه است وپایش چوشیر
کدامین ازاین لشکر ایشهریار — گرایند با او پی کار زار
چنین خسته وخوار وزار آمدیم — همه مرك را در کنار آمدیم
بود یار من پاك پروردگار — بکامم بود گردش روزگار
خداوند ازوی شود کینه کیش — هماروز سختیش آید بپیش
همانگه ز پیرامن جیش شاه — بیامد جهاندار لشکر پناه

بآهن بیاراست بالای خویش — ز دیبا بیاراست کالای خویش
کمندی ببازو کمانی بدست — خروشان وجوشان چوپیلان مست
من امروز تا زین دلیران دین — نسازم بخون لعل روی زمین
به‌لات آنخداوند فرخنده چهر — بدین بیستون طاق و بام سپهر
همین زین توزی کنم خوابگاه — ز پولاد و آهن قبا و کلاه
بگاه خجیدان بمیدان کین — بگرز و کمان وکمند و کمین
دلیران کینش به بند آورم — همه یالها در کمند آورم
بگفت این وشبدیزرا تیز کرد — دمان تیز تك را ز مهمیز کرد
درآمد چوشاهان بمیدان کین — توگفتی که بد ژنده‌پیل آهنین
خروشید کی شاه آزاده هوش — فرومایه مردان پشمینه پوش
چه آیند گردان به‌آهنك من — ببینی نوپس کوشش جنك من
مرادر جهان کس‌هم‌آورد نیست — بدین یال‌وبرزم دگرمرد نیست
فلك لرزد از گرزو کوپال من — جهان تنك بر پهلوی‌یال من
دل نامداران شد از کار جنك — برخشان نبد هیچ از بیم رنك
چنین گفت بوبکر با شهریار — که دیگر سر آمد بما روزگار
برش‌چون‌بر ببروچنگش پلنك — چه‌موی بگرزش بود خاره‌سنك
نگه‌کن‌چون بخت‌بدچیره شد — رخ فرهی هور ما تیره شد
بپاسخ شهنشه بفرمود هین — گزافه‌سخنها چه گوئی چنین
اگر نامداران ندارند پای — بپیکار این گرد رزم آزمای
تو بنگر همی‌تاچه‌بینی زجنك — زخون که‌گردد رخ‌دشت رنك
نمودار شد صولت سرمدی — عیان گشت نور رخ احمدی

گفتگوی شیرپروردگار باعبدالعزی نامدار درمیدان کارزار و کشتن عبدالعزی‌را

به‌گیتی خرامید فرخنده روز — ز رویش عیان گشت گیتی فروز

چودردشت‌کین‌جلوه‌گر گشت‌شاه — زدورویه شد خیره چشم سپاه
بعبدالعزی شاه غرید سخت — که‌ای بیخرد گردشوریده‌بخت
بکین آمدی سوی دشت نبرد — که آری‌سردین ستایان بگرد
کفن سازم‌این‌جوشن‌و ترك تو — کنم تیغ را پیك در مرك تو
ندارد کسی پای در جنك‌من — پر از خون دل‌شیرازجنك من
تودانیکه آهنك شیران کنی — تو دانی نبرد دلیران کنی
اگر زنده‌رستی‌توزین‌رزمساز — بگیتی شوی زین‌سپس سر فراز
وزان‌پس‌بخندید‌باشاه و گفت — که ای شیر دل شاه بایال‌و سفت
شهنشه بدوگفت‌کای بد کنش — ز بی باره‌گی سازیم سر زنش
پیاده فرستاد شاهم به جنك — که‌ازتوبگیرم گرانمایه خنك
پیاده به بینی که در کار زار — بخواری بر آرم ز جانت دمار
بجزلاف ولابه نه‌ات‌تارو پود — کجا باشدت کبر وخفتان و خود
به بینی زتیغ ای نبرد دلیر — کنونت نمایم دل از جنك سیر
چنین‌چندگوئی‌زمیدان‌جنك — چه دانی نداری به کینم درنك
نبی نیز باشد ز پیوند من — که جوید چنین کشتن‌وبند من
من از آبخور نیز نوشم‌چه‌آب — سوی خیمهٔ خود نمایم شتاب
مرا ننك باشد ز آهنك تو — بود عارم از کوشش و جنك تو
جهان گر بیایند نزدم سوار — یلان تهمتن تن و پیل وار
خرد نو جوانا بسریار کن — نگه‌تو بدین نرم گفتار کن
بدین تیغ برنده سازمت چاك — سرت از بر دوش آرم بخاك
ز پیوندچندین‌چگوئی چنین — ره سازگاری چه پوئی چنین
به نوشانمت از دم تیغ آب — کنم تیره بر دیده‌ات آفتاب
چنین گفت شه‌را به‌پاسخ‌سخن — که ای نامور شاه لشکرشکن
فلك گر بسر باردم تیغ تیز — به بینم به دیده که رستخیز
ستایش نیازم ندیده خدای — نباشم به ژرفی چنین رهنمای
بگفت و جهانید تازی سمند — دل از بیم سالار دین پر ز بند
شهنشه برآشفت‌چون‌شرزه‌شیر — بر نامدار اندر آمد دلیر
بجنك شهنشاه لشکر شکن — چو یك پشهٔ در بر باد زن

پیاده بسان دلاور پلنك — خرامید آمد به میدان جنك
چنین‌هرزه‌تازی‌نمودی نخست — بمرگت همانا که دل‌راه جست
کنون‌بین‌که‌بامرك یار آمدی — سوی گورشان از دیار آمدی
مرا ننك باشد‌که‌باچون تو گرد — به میدان خرامم پی دست برد
همیگفتی‌ای‌خیره‌سر پرخروش — دلیران بجنگت ندارند توش
هلاهین ندانی‌که مردان مرد — چه سانند و چونند گاه نبرد
چو بشنید عبدالعزی دلیر — رخش گشت ازبیم شه‌چو زریر
نبودت تکاور مگر در سپاه — کزاینسان‌پیاده‌شدی‌کینه خواه
بکین‌خواهی‌تودراین کارزار — مرا باره‌گی بر نباشد به کار
چوتوهم نبردی به جنك آیدم — پیاده بدین جنك ننك آیدم
هم آورد دیگر بر آورد سر — چنین گفت کایشاه برخاشخر
به‌پاسخ‌شهش‌گفت کای شوم‌تن — بیهوده چندین‌چه‌گوئی سخن
دگر گفت عبدالعزی سوار — که ای پر هنر پهلو شهریار
دوگردیم ما هردوازیك نژاد — نشاید که سازیم از جنك یاد
توشاها ازاین دشت آوردگاه — خرامان و شادان برو در سپاه
توخودنیزایشاه با شاخ و یال — جوانستی و کودك و خرد سال
من آنم که‌درگاه‌پیکار وکین — به لرزد ز کینم زمان و زمین
ابا این‌چنین نامداران جنك — از آندشت کینه مراهست ننك
مرا حیف آید ز بالای تو — ز رخشنده روی دلارای تو
شهنشه چو بشنید گفتاراوی — بدوگفت ای‌مرد پرخاش‌جوی
بباید که پوئی ره دین شاه — وگرنه ز من آرزوئی مخواه
جوان خوانی وکودك نارسید — ندانی‌که مرگت بر من کشید
ازینسان‌که‌گفتی‌دگر ره‌مگوی — که آرم همان تیره آبت‌بجوی
نسازم نیایش به آئین شاه — دو گیتیش گر آید اندر پناه
من وفرهی‌رسم و آئین‌خویش — تو و شاه جادوگر ودین‌خویش
شتابان سوی آبخور رو نهاد — دلی پر ز کینه سری پرزباد
کمرگاهش‌آزیدازروی کین — چو گوئی ربودش ز بالای زین
برآورد وزدبرزمینش چوشاه — بهم خرد شد گرد پیکارخواه

سر جو چو درخاك آمد زابر
دیده همیر یخت خوبین سرشك
سوی آبخور شد ز نزدیك شاه
به پاسخ چنین گفت بیکارخواه
که تا من ز آبشخور این سپاه
امانم دهی تا که یك جرعه آب
شهنشه چو بشنید گفتار او
بنوشانمت از دم تیغ آب
بر آورد و زد بر بر وگردنش
چه شد کشته عبدالعزی دلیر
ز شه شاد گشتند یاران دین
دلیران عبدالعزی دلیر
بخرگاه سفیان فراز آمدند

بدرید بر تنش خفتان و کبر
چه‌سود آنکه بگذشت درد از پزشك
ز کارش بخندید گیتی پناه
که سوگند خوردم من اندرسپاه
ننوشم نبویم از آوردگاه
بنوشم ایا سرور کامیاب
بدو گفت ای مرد پرخاش‌جو
ززهر آب بدهمت صافی شراب
برآمیخت با خاك جنگی تنش
بزد بوسه بردست شه ماه و تیر
همی خواندندی بر او آفرین
سواران گردنکش و شیر گیر
از آنکشته جان‌در گداز آمدند

گل ارغوانش شده‌چون ز ریر
بدانسان که افتاده بد درزمین
بفرمود کای گرد شوریده‌بخت
به لات بزرگ و بمینا سپهر
کنون ای شهنشاه آزاده خو
پس آنکه سزاباشدت‌خون‌من
سرآمد ترا روز کاران بسر
بگفت و برآورد تیغ از میان
بر او تیغ حیدر چه‌آمد فرود
بیامد خرامان زمیدان جنك
پس آگاهی آمد بسفیان‌ز راه
چو بوجهل گوید ورا پیش رو
همه رزمخواهان و آزادگان

بخواری همی‌بود در خاك دیر
کشان سینه بر خاك‌خوار وغمین
چه داری بخود اینچنین کار سخت
بگردان پرخاش جو ماه و مهر
یکی از تو باشد مرا آرزو
پذیره شو ایشاه افسون من
نه بینی دگر باره آن بوم وبر
خروشان وجوشان‌چو پیل دمان
به پیکرش گفتی و را سر نبود
بلشکر که خویش‌شد بیدرنك
که شد کشته آنپهلو رزمخواه
ز گردنکشان هر که بدشاه نو
سرافراز گرد وگرانمایگان

سگالش نمودن سران قریش در جنگ باسپاه
سید المرسلین

همه خویش وپیوند شاه جهان
شود بوم و برمان‌سراسر خراب
سرانجام ویران شود بوم ما
بدانجا که‌شد آن سرفراز شیر
بکام دلیران دین شد سپهر
چو آمد بخرگاه سفیان رسید
به بوجهل گفتا سوار دلیر
چو در لشکرش نیست جنگی سوار
یکی لشکری کینه ساز آمدیم
چه عبدالعزی کو بهنگام جنك
همانا گه کین و گاه نبرد
نیاید رها خود از این زورمند
که‌چندین چگوئید از یك دلیر
به میدان خرامم پی دارو برد
بسوزیم وریزیم خاکش برآب
چو بشنید سفیان برآورد جوش

بگفتند با هم خلیده روان
اگر لشکر آید چون‌دریای آب
فراز آید آن طالع شوم ما
روندش ز پی سرکشان دلیر
سر آید بما گردش ماه و مهر
سراپرده یکسر پراز ناله دید
که ای نامور گرد و بیدار وشیر
چرا باید آید سوی کار زار
زهر شهر و هر سو فرازآمدیم
شدش موم گر آمدی پیش‌سنك
نهنك و پلنك آور زیر گرد
اگر چند پیل آیدش با کمند
ز آورد تا نشد دل اینگونه سیر
نمایم ز کینه بر او دستبرد
نمائیم بوم و برش را خراب
به عتبه چنین گفت بازار هوش

سر آمد بما شادمانی دگر
که با کوه آهن نتابد کسی
نماند یکی‌ زنده‌ زین سر کشان
سر آید به ما سختی روزگار
همانکه‌ولید آن‌یل‌کینه خواه
همه نامداران کند آوران
بسر مر ترا من نه بینم خرد
دری هرج انبوه و بیمر بود
زیکتن‌چنین‌خسته‌گردیم‌وخوار
چنین‌خوار و آسان‌گرفتش‌ز زین
یقین دانم ای گرد با آفرین
چه عتبه سخن‌های اوراشنید
چه فردا دورویه‌برآرند صف
کنم روز روشن بچشمش سیاه
سپاهش سراسر اسیر آوریم
ز حیدر نداری مگر آگهی

بسی بد بود زندگانی دگر
نه سیمرغ را بشکرد کرکسی
نبیندز ما کس دگر ره نشان
بشاه جهان خرمی گشت یار
بر نامداران بدان خیمه گاه
شکسته دل وخوار و خسته روان
خردمند بیهودگی پرورد
ره جنك شاهین همی نسپرد
نه پای نبرد و نه راه فرار
ازو لعلگون کرد روی زمین
که دیگر دلیری ازین سرزمین
خروشی به ناله زدل بر کشید
من‌اینخشت‌رخشان بگیرم‌بکف
سر آرم بر او گردش مهر وماه
بخواریش بر دستگیر آوریم
وبا شد ز دانش روانت تهی


کشته شدن عبدالعزی بدست شاه ولایت امیرالمؤمنین علیه السلام

زهامون نهنگی بکین آمده‌است — یکی پاره کوه آهنین آمده‌است
یکی کوه باشد نه مرد ستیز — کجا خاره را لشکر و تیغ تیز
گرفته همه آب روی زمین — نشینی تو بر باره آهنین
بگفتار دهقان دمی گوشدار — بدانش بزن تکیه و هوشدار
اگر آتش آری بدریای آب — وگر شمع و کافور در آفتاب
نه‌زان بشکنی پرتو روی شید — نه‌زان آب دریا بخشکی رسید
هماناکه سیر آمدت دل زجان — که‌گوئی چنین گفت نابخردان
نه از تیغ آهن شود کوه خوار — نه ز الماس آهن شود تابدار
دل شیر خونخوار و کام نهنگ — بر ببر و غوغای غران پلنگ
چه گیرد بکف تیغ آن پیل مست — ز بیم نهیبش شود جمله پست
یکی تیغش آتش که‌در رزمگاه — بسوزد بدم یکجهانی سپاه
چه عبد العزی آن دلیر سوار — که بدروز نخجیر شیرش شکار
تو بدی که‌بر او جهان تیره کرد — کنون بازگوئی ز جنگ و نبرد
نگر تا ولیدش بپاسخ چه گفت — که‌بودش ز کین شیرش اندر نهفت
که‌چندین چه‌پرسی تو زان پیلزور — کنی تلخ برما همی بزم و سور
تو گوئی خرامم من او را بجنگ — که دارد بر شیر و چرم پلنگ
براین گفته‌ات بر نخوانم درود — زمن داستانها بباید شنود
ز یکتن نباید شکیب آوریم — سر افرازی اندر نشیب آوریم
که ما بیشماریم و او یکتن است — اگر جنگجو بد بر او شیون است
سران را چه‌گفتار اوشد بگوش — سر نامورشان درآمد بجوش
هم آواز گفتند گردان کین — که ای نامور پهلو پیش بین
چه فردا دمد خاور زرد رنگ — نشینند بر زین دلیران جنگ
همه پشت بدهیم بر یکدگر — اگر بارد آتش ز گردون بسر
ز دشمن نگیریم در دل نهیب — ببندیم راه فراز و نشیب
بگیریم شمشیر هندی بمشت — ببیند پس از روزگار درشت
اگر مرگ بارد ز ابر سیاه — وگر روی گیتی بگیرد سپاه
که‌رخ برنتابیم از دشت جنگ — وگر گردد از خونمان دشت رنگ
چه‌سفیان شنید از ولید این جواب — ستودش که ای پهلو کامیاب
نورا راست باشد سراسر سخن — بود رای تو رای پیر کهن
ابا این دلیری و مردانگی — خردمندی و نیز فرزانگی
که‌گفتم من از آن بجنگ و نبرد — سزد گر نداری تو او را بمرد
یقین دانم ای پهلو پیلتن — گر آید برزم تو یابد شکن
کجا تابد او این یلی یال تو — شود خیره بیند چو کوپال تو
چو بشنید از وی گو پیلتن — خوش آمدش زینگونه از وی سخن
ستودش که‌ای بگرد فرخنده بخت — ببزم و برزم و به اورنگ و تخت
بمهر درخشان برخشنده ماه — بگرز و کمان و کیانی کلاه
بجنگ دلیران و هنگ سران — بجوش سواران خروش یلان
بتاج کیانی بزرین کمر — به کوپال مردان پیروز گر
که‌زین پس ننوشم می خوشگوار — نگیرم ز تن جامهٔ کارزار
مگر اینکه این دشمنان بشکنم — ز بن تخم بنیادشان بر کنم
ببندم پی کینه کوپال را — بر افرازم این پهلوی یال را
ز گردان پی کین کمین آورم — دو گیتی بزیر نگین آورم
از آن پس ببینی توای کامیاب — که‌چونم بکینه بود هنگ و تاب
فلک زیر سنگ نهنگ من است — سبک چرخ گردون ز سنگ منست
بگفت این و بگرفت جام شراب — برآمد دم چنگ و تار و رباب
بیامد سهی ساقی سیم پی — گرفته بکف داشتی جام می
غزال سیاهش شده نیم مست — ز مژگان چه‌ترکان خنجر بدست
برآمد نوا از دل تار و چنگ — بجوش اندر آمد می سرخ رنگ
بیکسو مغنی نوازان به نی — ز یکسو بگردش مه سیم پی
ز آهنگ چنگ آسمان در خروش — ز غوغای بربط مغنی ز هوش
سهی قامتان جام و باده بچنگ — ز گردش بگردون فکنده درنگ
سمن عارضان با می لعل یار — ز باده سیه نرگسان در خمار
بدینگونه تا روز دیگر که مهر — بدین بیستون طاق بنمود چهر
همی بودشان ساغر می بدست — سراسر سراز باده‌گردید مست

صف آرائی دولشکر و آمدن ولید نامدار باعتبه وشیبه درمیدان کارزار وستودن ولید خودرا

پس آنکه بر آمد خروش و غریو — زمین وزمان شد بر آوای دریو
زدو رویه بر دشت بردند کوس — تو گفتی بگردون زمین داد بوس
غو کوس و بانگ گوازه بماه — بدینسان خروش سمند و سیاه
دم طبل با نالهٔ کاو دم — فلک را شد از بیمشان راه گم

زمین گشت لرزان وجنبان سپهر   زمین آهنین تیره گون ماه ومهر
شهنشه یکی تیغ رخشان بکف   بیامد پر از کینه درقلب صف
ز انبوه دشمن نداریم بیم   مباشید از جنگشان دل دو نیم
نیاید سر موئی او را گزند   وگر باردش گرزو تیغ وکمند
ازو فرو پیروزی وزو شکیب   فراز و بلندی و پست و نشیب
که امروز رزمیست بسیار سخت   که سیر اندر آید دل از تاج وتخت
چومن کینه خواهی بوم یکتنه   چه باکست از این سپاه وبنه
بهم برزنم لشکر شاه را   بگیرم ازو خیمه و گامرا
طلب کرد خفتان پولاد وخود   یکی جامه کش زربدی تاروپود
بپوشید دیبای زربفت زیر   برش درع فولاد مرد دلیر
کشیدند پس توسن تیز تك   ز شیر آتش یال و ز آهوش رك
کمندی ببازو بچین تابدار   کمر بست تیغی ز زهر آبدار
چنین عتبه و شیبه ی تیغزن   به پولاد غرقه نمودند تن
درفش درخشنده افراشتند   سوی لشکر شاه دین تاختند
بجنبش درافتاد طاق سپهر   بلرزید برخویش ناهید و مهر
نخستین بسوی سپهدار دین   ولید جهانجوی پرخاش و کین
دگر بایدت دست شستن زجان   سر آمد بتو بر بخواری زمان
نشاید مرا کس بروز ستیز   ز تیغم بود آسمان اشکریز
ز برنده پیکان و چرم کمان   کنم غرق خون دامن آسمان
اگر تیر گیرم بهنگام جنك   بر ماه و ماهی کنم لاله رنك
بگردان کین رزم پیشی کنی   سرافرازی ازتازه کیشی کنی
به بیهود کی ماند اینکار تو   نژرفیست اینگونه کردار تو
تو باین اندکی لشکر گرسنه   نه خرگاه و خیمه نه ساز وبنه
ره کور بسیاری ازپای خویش   گزینی بخون سیه جان خویش
ز گردان کجادیدهٔ چنك ویال   یك امروزت آنسان دهم گوشمال
کنون آن پیاده که روز نبرد   برآرد ز گردان پیکار گرد
سر آورد بر او بخواری زمان   فرستش کنون سوی جنگ یلان
چوگفت این سخنها ولید دلیر   برآورد سرعتبه شیر گیر
منم نامور عتبه ی شیر چنك   دل شیر دارم بمیدان جنگ
بر شیر دارم به خم کمند   به گیرم به بندم سپهر بلند
هم آوردرا چاره جز مرك نیست   جزاین تیغ اورا دگر برك نیست

سپاه دو رویه بزین آمدند   پی کوشش رزم و کین آمدند
چنین گفت با نامداران جنك   کهزین کینه دلرا مدارید تنك
هرآنکوکه ازدانشش پایه هست   زمردی ورا چترو پیرایه هست
چه بامن سرلطف اوهمره است   ز بالم کمند یلان کوته است
وز آنسو ولید جهانجوی شیر   چنین گفت با سرکشان دلیر
کمر ها بکینه به بندید تنك   نشاید به پیکار چون دی درنك
من امروز تازم بمیدان جنك   نمایم زخون خاك را لاله رنك
فراوان بدینسان سخنها براند   پس آنگه کنجوررا پیش خواند
تبرزین وتیغ و کمند و کمان   بلارك بیاورد وگرز گران
بسر بر کلاه و سپر بر بدوش   شد آنکوه البرز پولاد پوش
برآمد بزین گردپیکار خواه   بزین گستوان و وز آهن کلاه
بترکش خدنك وبقرپوس گرز   بیاراست آن پهلو یال و برز
نشستند برزین چه بر کوه کوه   سه تن شیردل پیلتن کین پژوه
بغرش در افتاد کوس ستیز   زمین شدسوی آسمان اوج خیز
سه گرد گرانمایه تیز چنك   رسیدند تازان بمیدان جنك
خروشید کی شه چه پوئی چنین   که آمد که بینی زگردان کمین
نك ایشاه بی لشکرومردجنگ   بر آمد ولید جهانجو بجنك
وگر گرز گیرم بگاه نبرد   صدالبرزرا سازم از کوب گرد
من آرم چه بردست پیچان کمند   سر بام مینا برآرم ببند
توبا این سپه ای فرومایه مرد   که گفته خرامی بدشت نبرد
زمردان جنگی سران هژیر   همی رزم جوئی چنین خیره خیر
جهانی بکین تو یازیده چنك   همه پهلوانان با نام و ننك
نترسیدی اینسان بجنك آمدی   خرامان بکام نهنك آمدی
به نیکی ندیدی همانا نبرد   ندیدی زمیدان کین گرم وسرد
که دیگر نپوئی ره جنك را   نمائی فراموش آهنك را
چه عبدالعزی آنسوار دلیر   که از جنك اوشد زآهنك سیر
که تابیند آهنك مردان مرد   بیاموزد آمیزش دار و برد
برانگیخت آن باره تیز کام   خروشید چون شیرو برگفت نام
زه چرخ دارم بر از چرم ببر   ز پولاد هندیم خفتان و کبر
چوجوشن به پوشم ببربهر کین   بهم بر به شبدیز از کینه زین
همین نیزه ام جان ستانش بود   همان خاك خونین مکانش بود

ستودن شیبه نامدار خودرا درمیدان کارزار

پی پور گور و کفن ببر و کبر   ز خون لاله و سایه تیغ ابر
نی وچنك من نالطبل و کوس   گل یاسمن تیغ رنك آبنوس
ألا ای شها از چه آئی بجنك   چو نبود ترا پهلوی تیز چنك
دلت چند پوید بشاهنشهی   که بر خود کنی تیره روزی بهی
سپم شیبه شیر جوشبد سخت   سوی لشکر شاه بیدار بخت
ندانید ما نا از این آگهی   که شد تیره آنروزگار بهی
همیشه بود رزم و کین کام ما   فلك بسته وخسته در دام ما
کدام از شما آرد آهنك ما   که ناید بدین نعل شبرنك ما
نه بینید زین پس ره بوم وبر   بغیر از چکاچاك گرز و تبر
سوی دشت پوید بآویز من   ببیند دم خنجر تیز من
خجیدن کنم از پی کارزار   سراسر دهمتان زخون گوشوار
همین تیغ و این باره تیزتك   دهم از سر تیغ خونریز چاك
بدینسان شنیدند بانك خروش   بپرشان دل از بیم آمد بجوش
سه گردندا ینسان سرافرازوشیر   که دررزم شیران خرامند خیر
پس آنگه سه تن از دلیران شاه   برفتند تازان باوردگاه
به پرسید زانها زنام و نژاد   نبودش جز ازکین وپیکار یاد
درآمد بر لشکر شهریار   چنین گفت کی نامداران کار

منم شیر دل پهلو پیلتن   نهنك بلا گرد لشکر شکن
صف رزم بزم و برتخت زین   نجوید دلم هیچ جز کار کین
بکشتن دهی از چه بیچارگان   فرومایه از بوم آوارگان
ازین گاه جوئی دهی سر بباد   وزاین ننك باز آوری بر نژاد
کههان ای دلیران پیکاروکین   چه باشید خیره بدین سرزمین
سه گردیم ماویژه و نامدار   سه کوهیم ز آهن دلیر و سوار
بر پیل داریم و نیروی ببر   جهانجوی وگردوسترك وسطبر
ازین برشما بر بباید گریست   وزین جنك برهورتان تیره کیست
کنون نامداری دلیر و سوار   که داند گرائیدن کار زار
وگر نیز ناید کسی سوی جنك   جهانم من از کین گرانمایه هنك
نباشد مرا باکی از دشت شیر   جهان گر بیاید برزمم دلیر
چو دیدند گردان سالار دین   سه تا نامبردار در دشت کین
به گفتند با یکدگر پرشکیب   که آمد که بینیم روز نشیب
نیاید به آزردشان اژدها   کجا شیر یابد از ایشان رها
ولید جهانجو در آمد بپیش   بر نامداران پیکار کیش
چو آگاه شد از دلیران جنك   خروشید نام آور تیز چنك
مرا باشما رزم و پیکار نیست   بجز باشهم کینه درکار نیست

آمدن سه تن از انصار بدشت کار زارو باز

فرستادن ولید نامدار آنهارا

نخواهم بجز شاه دین هم نبرد   علی آن جهانجوی آزاده مرد
چوشاه اندرآید بمیدان جنك   بهم راه آویز بندیم تنك
سپس با شما رزمسازی کنم   بشاه رسل سر فرازی کنم
وگر نبود او باگرانمایه خنك   که آید سواره بمیدان جنك
پیاده و گرشاه آید به پیش   من او را پیاده شوم کینه کیش
جزاو نیست باکس مراسازجنك   وگر رزم جوید هژبر وپلنك
بفرمود تا شیر پروردگار   ابا حمزه گرد افکن نامدار
سه آشفته شیران روئینه تن   سه گردجهانجو سه لشکرشکن

بدین نامداران بی پا و دست   مرا ننك باشد که آرم شکست
اگر او بدست من آید تباه   گذارم سرچتر ازمهر و ماه
بگیرمش وبندم بکردارسنك   بگردون زگردان نهم بالهنك
فرستم ورا باره تیز کام   نشیند بر او شاه با فرو کام
ازاین خنك تازی پیاده شوم   دلاور برزمش ستاده شوم
چوگفت اینسخن گردبافرو کین   پس آنگه رسول جهان آفرین
عبیده دگر پهلورزم جو   سوی دشت کینه نهادند رو
شتابان سوی رزمگاه آمدند   برآن سه به پیکار خواه آمدند

ولید وشهنشه ابا یکدیگر   همان حمزه و شیبه نامور   عبیده ابا عتبه نامدار   بر آویختند از پی کارزار
ولید هژبر افکن نامور   چو آمد بر شاه والا گهر   چمان دید سروی ببالای زین   چومهری برافراز چرخ برین

آمدن شیر پروردگار باحمزه وعبیدهٔ نامدار بدشت کارزار ونبرد شاه ولایت و کشتن ولید را

زدیدار شه‌شد دلش در بکف   تو گفتی بیکدم ز هوش رفت   بشه گفت پس نامور پویه پوی   که ای شیردل گرد آزاده خوی
توزین روی رخشان وزین شاخ ویال   نه بینمت از نامداران همال   برت شیر ماند نه مرد نبرد   و یا بیر کاید پی دارو برد
بآهن قبا کوه پیراسته   ببالا مثل سرو نو خاسته   از این نامداران بی پا و دست   ازاین لشکر شاه یزدان‌پرست
چنین مرد جنگی ندارم نشان   نه بشنیده‌ام نیز در سر کشان   ز هاشم همانا که داری نژاد   سزد سازی از گوهر خویش یاد
یکی پرسم از مهر پاسخ دهی   بپاسخ یکی رای فرخ نهی   مرا گوئی از نامور نام خویش   نژادت چه‌باشد بگو کام خویش
تو با این دلیری وکند آوری   سزد بر جهان کردنت داوری   شهنشه چه گفتار جنگی شنید   خروشی بناگه ز دل بر کشید
چنین گفت کی گرد بر گشته‌هور   سر آمد ترا روز کاران سور   ندانی که با که بجنك آمدی   سو گور خود بیدرنك آمدی
منم آنکه خواندی همی نام من   کنون باز پرسی ز انجام من   بود نام من زیب چرخ کبود   فلکرا ز نامم بود تار و پود
علی نام من باشد ای شوربخت   ز هاشم منم خسروانی درخت   بمهر پیمبر دل آکنده ام   بسر خاك راهش پراکنده‌ام
همیشه ورا نیز یاری کنم   ابر دشمنش روز تاری کنم   چو بشنید گرد دلاور ز شاه   بلرزید بر خویش پیکار خواه
بدل گفت باید کزین شهریار   کناره نمایم که کارزار   که اینگونه پیکار دیوانگی است   زدانشوری این چه فرزانگی است
که بامرگ پنجه نپیچد کسی   بدام بلا چون بسیجد کسی   پس آنکه برآورد سر سوی شاه   ستودش که ای شیر پیکار خواه
گهرمان یکی هست بایکدیگر   نزیبد که باشیم ما کینه ور   برآورده و شاخ از یکدرخت   دو گرد جهانجوی پیروز بخت
ولیکن پیمبر بجادو گری   ترا کرد از دین و آئین بری   زدین نیاکان سر اندر زند   ز دانشوری پای بر تر زند
بیا تا یکی کار نیکو کنیم   ز کینه روان را بی آهو کنیم   بدین کار فرخنده رای آوریم   سر سر کشان زیر پای آوریم
بیکدیگران دست بدهیم شاد   نسازیم دیگر ز پیکار یاد   ره شادمانی بگیریم پیش   همین فرهی دین وآئین خویش
بدین نیاکان سر افراز باش   بهم گوهران نیز انباز باش   شهنشه برآشفت از گفت زشت   بغریدکی دیو وارون سرشت
ره ایزدا جادوئی خوانیش   خردمند را بی خرد دانیش   کسی را که نقش بلندی وپست   ببازوی او از ازل نقش بست
هزاران بت وبت پرستش رهی   همان دین و دانش ره فرهی   بیهوده خوانی همه کار او   به یاوه همان خوب کردار او
بدین دین واژونه خوانی مرا   چه خود بیخرد مرد دانی مرا   از آن آمدم من سوی دشت کین   که سازم زخون تو رنگین زمین
اگر زندگی خواهی ای بدسیر   ره بت پرستی برون کن ز سر   جز این چاره نبود ترا ای دلیر   زمن گوش بنما و اندرز گیر
وگر نه دگر باره شمشیر تیز   بر آرم ز کینه پی رستخیز   نباشد بجز مرك درمان تو   کفن گردد این خود وخفتان تو
برانگیزم این رخش شبدیزرا   درخشان کنم خنجر تیز را   سران سپاهت بخاك آورم   بیوجهل واژون هلاك آورم
ندانم که زنده بماند بجنك   کنم خاك آورد را لعل رنك   چنین پاسخ آورد با شهریار   که در شوره کی تخم آید بکار
من از خیمه‌زان آمدم سوی جنك   بیزدان پرستان کنم کار تنك   بن و بیخ اسلام را بر کنم   بدین نبی آتش اندر زنم

نیم روز پیکار مرد فریب   که آرم برنك وفسونت شکیب   بمرغ دگر نه تو این دام را   برون کن زسر خواهش خامرا
زگفتار او شه دلش تیره گشت   همه رای اوکین وآویره گشت   خروشید چون شیر شاه دلیر   ولید جهانجو بدو مانده خیر
یکی شهریار و یکی نامدار   فکندند خنك از پی کارزار   چو جنگی خروشان برآویختند   همی گرد بر مهر ومه ریختند
گهی شه خروشید وگاهی ولید   کس از گرد ره آندو تن را ندید   بناگه شهنشه در آمد بپیش   سری پرخروش ودلی کینه‌کیش
زقهرش به جنبش در آمد سپهر   فلك گشت لرزان سیه گشت مهر   چو شد جلوه‌گر شاه بادست وتیغ   هم آورد سائید دست دریغ
تزلزل در آمد بگاو زمین   بجنبش در افتاد چرخ برین   چنین تا که تیغ شهنشاه دین   رسید از بر مرد پیکار و کین
ببازوی جنگی سر تیغ سود   تو گفتی که دستش ببیکو نبود   پر از خشم شد جان پیکارخواه   خروشید سوی جهاندار شاه
فکنده همانندست روی زمین   گرفتش بدست دگر پر ز کین   بر آورد وزد بر سر شهریار   بدل گفت کز شاه برگشت کار
تو گفتی که بر تارك شاه دین   به کین کوفتندی زمان وزمین   دل شه بجوشید از کار او   به خشم اندر آمد ز کردار او

کشته شدن ولید بدست شاه ولایت

دگر ره بر آورد شمشیر کین   خروشید چون تندر فرودین   بپوشید خورشید رخ را ز گرد   بیامد دمان شه بر هم نبرد
سپر بر سر آورد برگشته هور   بزد بر سرش شاه بافرو زور   زیك تیغ آن شاه لشکر شکن   بروی زمین نقش شد چارتن
تن مرد و باره در آمد بسر   زخونشان زمین غرقه‌شد سر بسر   بخاك اندر آمد سر رزمخواه   سر آمد بر او گردش مهر وماه
چنین است آئین گردون پیر   گهی دستگیراست و گه دستگیر   گهی چتر بگذارد از اوج ماه   گه آرد نشاند بخاك سیاه
گهی برفرازد گـه آرد نهیب   گهی شادمان است وگاهی شکیب   نداند کسی راز چرخ برین   چنین بود وتاهست باشد چنین
پس آنکه شهنشاه آزاده خو   سوی لشکر خویش بنهاد رو

نبرد حمزه شیر شکار باشیبهٔ نامدار

در میدان کارزار و کشته شدن شیبه

وزآنسوی باحمزهٔ شهریار   بر آویخت شیبه پی کارزار

بر آمد غو کوس بر ماه و مهر   بشد نالهٔ طبل کین تا سپهر   چنین گفت شیبه‌که ای نامدار   چرا خیره پوئی سوی کارزار
زدی سر زدین نیاکان خویش   بکشتن دهی بیهده جان خویش   کنون تیغ برنده‌ات نوش باد   ازاین خیرگی تیره‌ات هوش باد
بگفتند و بر یکدگر تاختند   بچرخ برین نعره افراختند   گرفتند شمشیر بران بچنك   زدندی ز کینه بهم بیدرنك
زکوب یلان تیغ گردید خرد   از آن دو یکی گوی میدان نبرد   گرفتند در دست گرز گران   زمین تیره شد آهنین آسمان
پر ازکین سوی گرز بردند دست   دو جنگی بکردار دو پیل مست   خروشید شیبه بکردار شیر   بیامد بسر شهریار دلیر
غریوان و جوشان و افراخته   ز آهن یکی آسمان ساخته   جهان جو بزیر سپر شد نهان   فرو بست رخ مهر در آسمان

فرو کوفت بر تارك شاه گرز / کزاو گشت لرزان بر و یال و برز
پس آنکه حمزه بیازید دست / به شیبه ز کین راه آویز بست
نهاده همی دل بر آشوفتن / بر افراخت بازو پی کوفتن
همی کوفتندی بدینسان بهم / چنین تا که شد دسته گرز خم
فرود آمدند از بر باره کی / کمر که گرفتند یکباره کی
ز رفتار مانده سپهر برین / بنظاری آن دو گردان کین
کمرگاه یکدیگر اشان بچنك / شد از فرایشان دل چرخ تنك
سر انجام شاهنشه حق پرست / خروشی برآورد چون پیل مست
کمرگاه شیبه گرفته بدست / خروشان برآوردش از جای پست
چنان کوفتش برزمین شهریار / که از وی بخواری برآمد دمار
بخاك سیاهش بیفکند خوار / سر آمد بر او گردش روزگار
گوازه خروشید با گاو دم / چرنگیدن طبل و روئینه خم
بر آمد ز جان سراسر نفور / سران را بدل اندر افتاد شور
دلاور جهانید خنك نبرد / دل از بیم پردرد و رخساره زرد
ولیکن بشه بر نیامد گزند / اگر چند روشد دلش مستمند
چه کوهی گران گرز را بر کشید / سپر شیبه از بیم بر سر کشید
بزد گرز کین بر سر پیل زور / کز او اندر آمد زجانش نفور
پس آنکه گرفتند بند کمر / دو گرد جهانجوی پرخاشخر
دلیران گشوده همه چشم و گوش / بدان دو سر افروز با فروتوش
دوشیر سر افراز و دو سر کشان / دو بالای سر وی نموده کمان
چو دوطاس خون گشتا از هر دو چشم / سری کینه خواه و دلی پرزخشم
ربودش زجا همچو غران پلنك / که آرد بنخجیر با گور چنك
ربودش چو گوئی ز روی زمین / بر افراختش سوی چرخ برین
پس آنکه بر از کین در آمد بپیش / جدا کرد از تن سر کینه کیش
زیزدان ستایان بر آمد خروش / زشادی بدلشان در افتاد جوش
بگردان بطحا قرین گشت غم / سر افکنده و خوار و دلها دژم
دل عتبه از کین بر آمد زجای / بجوش اندر افتاد رزم آزمای
یلی بود عتبه دلیر و سوار / هژبر افکن و پهلوی نامدار

جنك کردن عتبه با عبیدهٔ نامدار و کشتن هر دو یکدیگر را

چه او نامداری نبد در سپاه / دلیر و هشیوار و پیکار خواه
خروشید کی مرد برگشته سر / زمانت سرآمد چه پوئی دگر
بیاورد من شیر را پای نیست / که رزم هژبرم دل آرای نیست
دل شیر لرزد ز کوپال من / کجا سرکشان را بر و یال من
سر آرم ترا روزگار درنك / بخونت کنم غرقه کوپال و چنك
بهم بر زنم دوده شاه تو / بپیکار دوزم جگر گاه تو
زکشتن نباشد مرا ترس و باك / چه باشد سرانجام تن زیر خاك
برضوان از ایدر خرامان شوم / ببرج شرف مهر تابان شوم
بآتش در آئی بر اهرمن / سر افراز گردی در آن انجمن
دو کوهی ز آهن گرفته بچنك / همی کوفتندی بهم بیدرنك
چرنگیدن گرز شد تا سپهر / خروش یلان برشد از ماه و مهر
پس از گرز چاچی کمانها بچنك / گرفتند با تیرهای خدنك
زجان دلیران روان خون چو نیل / دمان باد پا بربکردار پیل
دل هردوان شد بجان مستمند / گرفتند پس تابداده کمند
زمیدان بر افشاند برمهر گرد / غریوان بیامد بر هم نبرد
فلك گر بیابد مراهم نبرد / بخم کمندش در آرم به گرد
کنون من بخون دو جنگی سوار / ولید و دگر شیبه نامدار
سپاه پیمبر نمایم اسیر / بدین خم علی را کنم دستگیر
عبیده خروشید کی بد سرشت / چه گوئی به بیهوده گفتار زشت
اگر کشته گردم بدین رزمگاه / سر افراز گردم بخورشید و ماه
وگر توشوی کشته درجنك من / بخاك اندر آئی ز آهنك من
بگفت و جهانید شبدیز را / همان کوه پیکر سبك خیز را
بشیره زدو رویه برزد خروش / دل نامداران در آمد بجوش
طراق و تراك عمود گران / گذر کرد از طارم آسمان
سپرده عنان هر دو قیطاس را / بزه کرده پیکان الماس را
نیامد یکی زان دلیران بخاك / بتن جامهٔ آهنین چاکچاك
خم تاب داده در آمد بچین / در افتاد در یال گردان کین

گهی این کشیدی ز کین گاه آن / روان جوی خون از بن هردوان
فرو ماند بازوی گردان ز کار / هم آن باد با زیر جنگی سوار
بسی دیده ام زور مردان مرد / بروز نبرد و که دار و برد
ندیدم چو تو نامداری دلیر / هژبر افکن و نام بردار و شیر
بیفکن ز سر پهلوا بد خوئی / رها کن ز تن تنبل جادوئی
ازین بیم دارم من ای کینه خواه / که گردی بدست من از کینه خواه
گرائی بدین نیاکان خویش / گرانمایگانان و پاکان خویش
چه بشنید از وی سوار دلیر / برآورد چون شیر از دل نفیر
توخواهی اگر زنده مانی بجای / بدین نغز گفتار خوبم گرای
همانخاك راهش بسر تاج کن / بردر گهش کرسی ساج کن
بذیره همی باش بر پند من / مگر جان رها سازی از بند من
چنین گفت عتبه که بر بند دم / ازینسان دگر ره مگو بیش وکم
بدینسان عبیده سرافراز وشیر / بیازید شمشیر از کین دلیر
سپر بر سرو تیغ بران بدست / دوشبدیز افکنده درخیروخست
یکی گرد بر شد ز آوردگاه / که شد پردهٔ لاجوردی سیاه
عبیده بخشم اندر آمد چوشیر / بغرید چون رعد بر زد نفیر
بدینگونه عتبه بر آورد تیغ / نیامد بر آن یال و برزش دریغ
هم آن بد سیر زدبران سوار / که افتاد درخاك ره خوار وزار
دریغا از آن پهلو نامور / عبیده سر افراز و پرخاشخر
دریغا سوارا گوا سرورا / که شد غرقه در خونش یال وبرا
شهنشه ز دیده بیارید آب / برافشاند بر مهر رخشان گلاب
ز نالیدن آن سپاه دلیر / بزاری درافتاد گردون پیر
گسسته شد از تاب تار کمند / یکی را نیفتاد بازو به بند
چنین گفت پس عتبه بارد گر / که ای نامور گرد پرخاشخر
فراوان دلیران روئینه تن / که من خرقه کردم به تنشان کفن
ولی گویمت ای نبوده سوار / بیا دور کن کینه کار زار
ز مهر محمد روان را بشوی / در خرمی تازه بنما بروی
دریغ آیدم زین برو چنك تو / وزین برز و بالا و آهنگ تو
ازین پس ترا بنده باشم بجان / بمهر تو آکنده سازم روان
چنین گفت کی بیهده مرد جنك / چه سازی بدینگونه افسون و رنگ
از ایدر سوی ره بهمراه من / بیا در بر پر هنر شاه من
بمهر شهنشاه والا گهر / برون ساز مهر هبل را ز سر
وگرنه من و کینه خنجرا / بخواری ببرمت از تن سرا
ز کینه بلب اندر آورده کف / برآورد شمشیر بران بکف
دگرره پی جنگ و کین آمدند / بیکدیگران در کمین آمدند
چکاچاك شمشیر برشد به ابر / غو کوس درید گوش هژبر
ز آهنگ گردان فلك خیره گشت / ولی چرخ بر هردوان خیره گشت
درآمد بر عتبه چون پیل مست / همان تیغ زهر آبداده بدست
عبیده بزد تیغ کینش به سر / که از سینه اش تیغ را شد گذر
دوتن اوفتادند بر تیره خاك / زره برتن هردوان چاکچاك
دریغا از آن شیر گیر نبرد / که آمد بخاری سرش زیر گرد
چو آگاه شد شاه دین از دلیر / که از تیغ بران شد از جنگ سیر
سران سپاه سر افراز شاه / همه مویه گر گشته بر کینه خواه
وز آسوی آن لشکر کینه خواه / چه دیدند عتبه بخاك سپاه

نبرد همگروه دو لشکر و کشته شدن

بزرگان قریش و هزیمت نمون کفار و اسلام آوردن عباس و نوفل و عتبه

برآمد از ایشان بزاری خروش / دل کفر کیشان درآمد بجوش
دلیری جهانجوی جنگی سوار / که بدعاصمش نام و بد نامدار
باهریمنان گفت سر پرخروش / که باشید در رزم بیداد کوش
که ایشان سه جنگی سرافراز و گرد / زما کشته شد درگه دار و برد
بگفت این و تازید در رزمگاه / سری پرزخشم و دلی کینه خواه
بجولان در آورد تازی سمند / ببازو در افکند پیچان کمند
همه تیغ گیرید و زوبین و خشت / بکین شهنشاه والا سرشت
ازین ننگ باشد بکند آوری / که بر ما محمد کند داوری
وزانسو ز گردان سالار دین / دجانه درآمد بمیدان کین

دو جنگی گرفتند گرز گران
چو دو آهنین پتك آهنگران
بیکدیگران کوفتندی زکین
زمین تیره شد آسمان آهنین

بناگه دلیر جهاندیده شاه
در آمد بر عاصم رزمخواه
چنان گرز کینه بزد برسرش
که شد واژگون فرهی اخترش

سرو سینه و پیکر مرد گرد
بیك‌زخم‌گرز گران گشت‌خرد
بخاك اندر افتاده عاصم زجنگ
زخونش‌همه خاك شد لاله‌رنگ

رخ جیش کفار شد سند روس
برآمد زگردان‌همی نای کوس
دگر باره گردی ز اهریمنان
بگردش در آورد گرز گران

جهاندیده‌و نامش راخوانده‌معد
خروشید چون در بهاران‌ورعد
بیامد بـر نـامدار دلیر
که‌زو گشت بدعاصم ازرزم‌سیر

بر آمد خروشیدن گیر ودار
عمودی بزد معد برنامدار
از آن گرز جنگی برآمدبهم
سرش گشت ازکوب آهن دژم

چه‌زد گرز برخود جنگی‌سوار
بپولاد کویش نیامد بکـار
چنین گفت بامعدپس‌رزمجوی
که اینت بدآهنگ ای‌تیره‌روی

بدین لختی آهنگ من‌ساختی
هما نا نکو خویش نشناختی
بگفت این‌وگرزگرانش‌بدست
بزد بر سر معد چون پیل‌مست

چه زد پرزکین‌گرز برشیرمرد
بپیچید زو نامدار نبرد
ندانست با او بتابد بجنگ
گریزان‌شدازدشت‌کین بیدرنگ

زپی‌تاخت جنگی‌بکردارشیر
سپاه دو رویه فرو مانده خیر
رسید از پر معد سرپر ز شور
بر فراخت‌آن بازوی پیل‌زور

بپشت تکاور بیازید چنگ
گرفتش کمر پرز کین بیدرنگ
ززینش‌چه‌گوئی‌زمیدان‌گرفت
بدو دشمن‌ودوست مانده‌شگفت

بزد بر زمینش پر ازخشم‌کین
ز کوبش بلرزید روی زمین
سپس‌مشت‌چونکوه‌بپیچیدسخت
بزد بر بنا گوش آن تیره بخت

سروگردنش راهمه کردخرد
دگر گردش آسوده از دارو برد
بمیدان چوشد کشته معددلیر
بر آمد زاهریمنان دار و گیر

پرازکین سراسردلیران‌بجنگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
سوی رزم یکسر نهادند روی
دلیران و گردان پیکار جوی

وز آنسوی‌شهنشاه‌لشکرشکن
بیاراسته درع رومی به تن
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بپوشید رخ مهر رخشان زگرد

خروش آمد وناله‌گیر ودار
زمین گشت جنبان هواگشت‌تار
به روئینه خم اندرافتادجوش
زکوس و گواژه بر آمد خروش

دها ده بر آمد ز آوردگاه
با بر اندر آمد خروش سپاه
همه کوفتندی بکوپال و سر
ده وزه دمید از کمان و تبر

زمین‌گشت‌لرزان‌فلک‌سندروس
ز نعل سمند و ز غوغای کوس
ز پرنده تیران آهن‌گذر
توگفتی که گردون برآورده پر

هواتیره گون شد زپر عقاب
زخون‌موج زد دشت برسان‌آب
زرخشنده‌تیغان برآمددرخش
درخشش دمیداز درخشان‌درفش

شهنشاه‌هرمان زکین بردمید
سپاه عدو را ز هم بر درید
درآمدسوی‌قلب‌چو‌نشرزه‌شیر
یکی تیرتك اژدهائی بزیر

همی ریختی سر بخاك سیاه
ز خون لعل بنمود آوردگاه
یکی نامور عاص نام و دلیر
هژبر افکن و پهلو گرد گیر

درآمد بکین در بر شهریار
بکف شصت خم حلقهٔ تابدار
بشه گفت کی‌ژنده پیل نبرد
کمین از چه سازی بمردان‌مرد

کنون من‌بکین سران قریش
بخون دلیران با فر و طیش
بخاك آورم پهلوی یال تو
ببندم بدین رشته کوپال تـو

چو بشنید سالاردین بی‌درنگ
همان تیغ خونریز بودش بچنگ
بزد بربر گردن کینه خواه
فکندش نگونسار در خاك راه

فکنده بر آن‌باره را تیز کرد
صراحیش از مرگ لبریز کرد
دگر ره بر آورد شمشیر کین
بغرید چون شیر بر پشت زین

سرانرا همی سرنگونساز کرد
یلان رازشمشیر کین‌خوار کرد
دلیری دگر اندر آمد بپیش
بدش حرمله نام بد کینه کیش

چو دید آن برویال شاه دلیر
که کردی‌سران رادل ازرزم‌سیر
در آمد برشه دلاور نهنگ
یکی‌خشت‌رخشان گرفته بچنگ

شهنشه یکی نیزه زد برتنش
گذر کرد از آهنین جوشنش
بخاکش در افکند شاه دلیر
شد آن نامور گرد از رزم سیر

برافکندپس شاه جنگی‌سمند
خروشی در آورد از دل بلند
چنین‌گفت‌با کفر کیشان‌کین
که ای تیره بختان وارونه دین

شما را چوآن پیل پیکر ولید
که‌ازجنگ‌من جان‌بدوزخ‌کشید
بدین کشتن‌لشکر بباشدسوار
دلیری که کوشش کند کار زار

چو دیدند کاندر که دارو بر
چه کردم بدان نامداران نبرد
دگر چون برزم‌گشائیددست
چه دانید گردید با خاك پست

نه‌بینیدزین جنگ‌جز تیره خاك
کنم پیکر جمله از تیغ چاك
کنم دخمه‌این‌دشت پیکار را
بکام پیمبر کنم کار را

همی گفت‌وشمشیر بودش بمشت
فراوان ز گردان نامی بکشت
وزآنسوی حمزه بسان پلنگ
همیکردی‌ازسرکشان خاك‌رنگ

بهر سو همی تاخت باتیغ تیز
ز گردان بر آورد از کین نفیز
ز سفیانیان پهلوی تیز چنگ
ابوقیس نام اندر آمد بجنگ

بلی بود شیر اوژن و سرفراز
دلیر و جهانجوی و پیکار ساز
بر حمزه آمد بکردار باد
همانچرخ چاچی بزه بر نهاد

بیارید بر شیر دل شاه تیر
بر آورد حمزه بناگه نفیر
بر آورد شمشیر و آمد بپیش
بزد برزکین برسر کینه کیش

ززین اندر آمد بخاك سیاه
زمین لعل شد زیر پیکار خواه
چه‌بوجهل‌دیدآ نکه‌دشت‌جنگ
زگردان‌دگر نیست‌کس‌را درنگ

بجوش اندر آمد دل کینه‌جو
سوی دشت پیکار بنهاد رو
خروشید سوی دلیران جنگ
که یك نام نامی درآید به‌تنگ

هلال‌ای دلیران چه بوئیدخیر
که شد دشت ازخونتان آبگیر
همانا که‌یکسر بخواب اندرید
و یا مست جام شراب اندرید

از این اندکی لشکر نیم روز
سیه گشتتان مهر گیتی فروز
بگفت این وتازید درکار زار
بر آویخت با لشکر شهریار

همانگه دلیری ابا فرو کام
جهانجوی وشیر ومعادش به نام
چه بوجهل را دیدآمد بجنگ
بیکدیگران راه بستند تنگ

دو جنگی‌بیکدیگران‌تاختند
بکف تیغ رخشنده افراختند
ز پولاد دو کوه آراسته
باهن پر و بال پیراسته

دو پیلند گفتی همی کین‌پژوه
دو کوهند لیکن ببالای کوه
بناگه معاد اندر آمد ز جای
بزد تیغ بر پیکر تیره رای

زره چاك شد برتن بدسیر
نگونسار از زین در آمد بسر
همانگه بیامد برش پیلتن
جدا کرد از کین سر اهرمن

چه دیدند گردان بطحاچنین
که شد کشته‌آن‌گرد با فرو کین
شدآن‌دست‌وبازوی‌گردان زکار
برآمد خروشی از ایشان بزار

بجوش اندر افتاد جنگی‌سپاه
بپیکره غریوان و پیکار خواه
کشیدند تیغ و بر آمد غریو
هژبر افکنان پهلوانان نیو

دولشکر بهم برز کین آمدند
کمن افکنان در کمین آمدند
فزونتر زاهریمنان کشته گشت
ز کشته بروی‌زمین پشته گشت

جهاندار دین شاه بافرو زور
دگر ره بر افکند در دشت بور
بر آمد تو گفتی که رستخیز
دلیران زبیمش همه در گریز

وزآنسوزاهریمنان سوی‌جنگ
برافکند نوفل گرانمایه خنگ
بدل کین شه را نموده بسیج
بر آورد آن حلقه پیچ پیچ

فرو تاخت سوی تهمتن شکار
یکی شیر دل شه یکی نامدار
بهم برز کینـه نهادندروی
در آمد بگردان همی هایهوی

بزد تیغ شه ناگهان برسرش
که بگذشت از تارك و افسرش
چه شد کشته نوفل شهنشاه‌دین
جهانید خنگ ازپی رزم وکین

بسوی درفشان درفش بزرگ
بیامد شهنشاه شیر و سترگ
بدانسان بکف داشت تیغ‌بنفش
بزد بر بر اژدها فش درفش

شد آن اختر کاویان‌واژگون
وزاین شددل‌سرکشان غرق‌خون
ندیدند چاره دگر جز گریز
ز دیده سران سبه اشکریز

دلیران دین بربه کردارشیر
شتابان پی کفر کیشان دلیر
زدشمن بسی نامور کشته شد
بخون خاك آورد آغشته شد

گریزان‌چو گشتندگردان کین
زپی تازیان لشکر شاه دین
بسی شد زاهریمنان دست‌گیر
همه بسته وخوار وزار و اسیر

تن سر و قدان بخم کمند
سر مشکمویان بپای سمند
رخ ماهرویان نهفته بخون
خمیده سهی قامتان سرنگون

سیه‌نرگس ازآب خنجرخمور
تن سر کشان زیر نعل ستور
همه سینه صاف از تیغ چاك
تن ناز پرور بدامان خاك

به نیزه سر سرکشان دلیر
بخون غرقه جان هژبران شیر
همه دشت کینه بلندی‌وپست
فکنده تن بیسر و پای و دست

سران‌سر بخاك وگوان زیرنعل
زمین ازطبر خون بکردار لعل
دلیران دین در خم تابدار
همه بسته ده ده دلیران کار

بدین سان‌فراوان کلاه وکمر
کمند و کمان تیغ وکیلی سپر
بسی راه پر بارهٔ تیز کام
همه بازرین زین و زرین ستام

ببردند با یکسره بستگان
بدین سان سراسر سرخستگان
بنزد جهاندار پیروز شاه
فکندند یکسر بدانخاك راه

چه شه را بدیدند اهریمنان
بگفتند با شهریار جهان
تو مارا گر از بند خم کمند
رها سازی ای شهریار بلند

همه فدیه بدهیم‌ازجان‌خویش
بدینگونه سازیم درمان خویش
شهنشه پسندید و بگرفت زر
رها کرد نام آوران سر بسر

سه تن از دلیران برشهریار
چو عباس وچون نوفل نامدار
دگر عتبه شیر آور نامور
بماندند شادان و پیروز گر

سر افراز گشتند از دین شاه / نمودند رامش ز آئین شاه
پس آنکه شهنشاه و الاگهر / بیاراست آن لشکر نامور
بسوی مدینه ز ره باز گشت / به پیروزیش دل چه دمساز گشت
سراسر دلیران و آزادگان / بجان وبدل شاهرا یکان

آغاز داستان غزوه احد که درسال سیم هجری بوده و مشورت نمودن ابوسفیان

بیا ساقیا داستانم نیوش / بدین گفتها یکزمان دار گوش
چه برگفته‌ام گوش داری همی / سزد خون ز دیده بیازی همی
زانده روان دگر تیره گشت / وزاین کار کردن سرم خیره گشت
چنین گفت دانشور پیش بین / که اندر مدینه شهنشاه دین
همی بود شادان وپیروز بخت / گرفته باهریمنان کار سخت
چنین تابر آمدزهجرت سه‌سال / بدی شادمان شاه نیکو سگال
وآنسوی سفیان به بطحازمین / همی بود پژمرده جان و غمین
بدینسان دلیران وگرد نکشان / ز کار شهنشاه چون بیهشان
طلبکرد سفیان دلیران بیر / سران سر افراز و پر خاشخر
همه نامداران با فرو زور / دلی پر زکین وسری پر ز شور
بنزدش یکی انجمن ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدیگر / ز کار شهنشاه پیروز گر
سر انجام سفیان خروشید وگفت / که ای نامداران با یال و سفت
سزاوار نبود در این رزم و کین / دمی آرمیدن در این سرزمین
محمد بر آورد از ما د مار / قریشی‌سران را همه کرد خوار
ز گیتی بدینسان سرافراز گشت / بدوبخت فرخنده انبار گشت
از آن نامداران پیکار خواه / همه با کمال و کمند و کلاه
به بدر از نبردش دلیری نرست / همه بسته بودند یا کشته پست
نکردیم درگاه کینش درنگ / وز این نام نیکو درآمد به ننگ
بدین درددرمان بجز جنگ نیست / بکشته‌شدن نیرمان ننگ نیست
بیاید همه رزم ساز آوریم / سپاهی زهر سو فراز آوریم
به پوئیم و از شه خیره شویم / بکینش بش آنکه پذیره‌شویم
چه گردان نمودند اینگونه گوش / بپاسخ بگفتند سر پر خروش
که ما را به پیکار شاه یتیم / بدل هیچ نبود ز اندوه و بیم
بسیج است دلمان به پیکار او / نخواهیم در دل جز آزار او
به بندیم یکسر کمر بهر جنگ / نسازیم در کین زمانی درنگ
همه نامداران سوی دشت کین / خرامیم تازان از این سرزمین
همه‌دست شوئیم ازجان خویش / مگر اینکه یابیم درمان خویش
چو بشنید سفیان بر آوردسر / که ای نامداران پیروز گر
شما را همه بخت پیروز باد / همه اختران گیتی افروز باد
بیاید سراسر دلیران کین / بیابند تازان زهر سر زمین
پس آنکه‌سوی کین گشائیم‌دست / بسوی شهنشاه یزدان پرست
و دیگر که در روزگار نبرد / که پوشدرخ مهرتابان ز گرد
نشاید گریزان شدند بازپس / که دیگر نیابیم فریاد رس
فراوان بدینگونه‌ازبیش‌وکم / سرودند گردان کینه بهم
پس آنگاه سفیان‌دلیران‌چند / دلیران شیر اوژن هوشمند
فرستاد هر سوی تازان براه / شتابان دلیران پیکار خواه
بیاری دلیران همی خواستی / سپه را بدینگونه آراستی

هدیه فرستادن سفیان نزد کبش کتیبه وخواستن او رابیاری وآمدن آن نامدار

دلیری هژبر افکن و نامور / جهانجوی وبیدار وپر خاشخر
سر افراز وروئین تن‌وشیر گیر / هیون باز و و نامدار و هژبر
پرستندهٔ بت بد آن روسپی / بدی نام او طلحة ابن ابی
به کیش کتیبه ورا خواندند / بیاری ازو گفتها راندند
دلیری طلبکرد سفیان به‌پیش / بدو گفت رو دو برکینه کیش
ز کار محمدش آگاه کن / بدین کینه اورا هوا خواه کن
که برما چنین‌چیره شدشاه‌دین / همی رزم جوید دلی پر زکین
سراسر دلیران ما را بکشت / زخون سران‌روی هامون‌بشست

فروزان همان هور ماتار کرد / سرانرا سر از تن‌نگونسار کرد
یتیمی بد او بی سپاه و بنه / برهنه بدش تن شکم گرسنه
کنون تخت‌واورنك جویدهمی / بهزمسان ره کینه پوید همی
بدین تازه دین سرفرازی‌کند / به جادوگری رزمسازی کند
کنون من‌یکی لشکر آراستم / دلیران زهر بوم و بر خواستم
ز هر سوسپاهی به‌کین‌آمدند / سراسر بدین سرزمین آمدند
سپاهی کنون گشته آماده ایم / همه‌دل بدین کینه بنهاده ایم
تو نیز ار به‌پوئی‌سزاوارهست / که با احمدت‌کینه‌درکارهست
بیائی خرامان بدرگاه من / بگردون فرازی سرگاه من
بهم ره به پوئیم سوی نبرد / برآریم از دشمن خویش گرد
چنین‌گفت‌زان‌پس بگنجورخویش / فراوان زر وسیمش آورد پیش
پرستار بس لعبت ماهرو / غلامان سهی قامت وجعد مو
بسی نیز تك باره راهوار / گهرها بسی کرد زین‌گونه بار
پس‌آنکه فرستاده‌زانجا برفت / به نزد کتیبه خرامید تفت
چه آمد به‌نزدیك‌آن‌رزمساز / زمانی همی برد او را نماز
چه دید آن بروبرزوبالای او / جهان تنك بدجمله بر جای او
توگفتی نهنگی بگاه‌اندراست / هژبری بزیر کلاه اندر است
میان تنك‌وباریك وسینه فراخ / گرفته همه گاهرا یال وشاخ
پس آنکه فرستاده سیم وگهر / بیاورد نزد گو نامور
همان نیز گفتار سفیان بگفت / چه از وی کتیبه‌سراسرشنفت
پسندیدوبرخاست‌ازجایخویش / سـران سپه را بیاورد پیش
درم داد ولشکر بیاراست زود / سوی رهروان‌گشت‌برسان دود
بدین‌سان زهر بوم وبر لشکری / بهر جا که بد گرد وکندآوری
بدین کینه یکسر نهادند رو / بدرگاه سفیان همه پو به پو
رسیدند گردان پرخاشخر / بدین‌سان کتیبه یل نامور
چه‌سفیانشدآگاه از کینه خواه / بیامد پذیره دمان سوی راه
بدین‌سان‌چه‌دیدآن‌سپاه بزرك / کتیبه همان پهلوان سترك
بدل آنچنان خرم و شاد گشت / که آن‌خستگی‌هاش‌ازیادگشت
به‌بردش سوی‌گاه از راه زود / بخوبی همی خواندی اورادرود
بفرمود تا شاهد نوش لب / بیاورد شادان بساط طرب

رسیدن کبش کتیبه نزد سفیان و توصیف سفیان اسدالله الغالب را وستودن طلحه خودرا

یکی خسروی جشن‌آراستند / می‌ورود را مشگران خواستند
همه لعبتان سمر قندیان / همه ماهرویان شکر لبان
بکف جام از بادهٔ خوشگوار / به بردند نزد دلیران کار
کتیبه چه‌شد مست افراخت‌سر / بسفیان چنین‌گفت کای‌نامور
نخستین بگو ازجهاندار شاه / که او را چه باشد سواروسپاه
چه‌داردسپاه وسپهبدش کیست / بلشکرهمان‌مردبیدارش کیست
چه‌بشنیدسفیان خروشیدوگفت / که ای پیلتن گردبایال‌وسفت
چگویم من از لشکر شهریار / که زو تیره شد مرمراروزگار
ندارد فراوان سپاه و بنه / فرومایه شاه و سپه گرسنه
چه آرد سپه‌سوی میدان کین / ز بیمش بلرزد زمان و زمین
نیاید خود او نیزدردشت‌جنگ / که دارد ز پیکار وآورد ننگ
نه‌بوحفص جویدزمردان نبرد / چه مردان ندارند او را بمرد
نباشد به لشکر مر اورا سوار / که داند گرائیدن کارزار
دلیری ندارد که درگاه جنگ / نماید بگردنکشان کار تنگ
ولی شهریارش باشد به بر / سر افراز و پندار وپرخاشخر
بروز نبرد وگه دار و گیر / دل شیر دارد ز پیکار سیر
براه نبی جان ندارد دریغ / به‌لرزدفلك‌چون کنددست وتیغ
دلیراست‌ونام‌آورو شیر و گرد / که کین نهنگی است‌بادستبرد
برش چون‌بربیرو یالش سترك / بلشکر که‌کین‌چه‌درگله‌گرگ
چه پیلی‌بزوروچه‌شیری بجنگ / ولی باشدش‌زین‌دودرکینه‌ننگ
چو اوجنك آرد همی جنگرا / ز خون رنك سازدرخ‌سنگرا
یکی‌اسب‌باشد بزیرش چوکوه / که‌گاو زمین باشد ازوی ستوه
خروشد که کین چه نرازدها / ز آهنك او کس نیابد رها
جزاونیست در لشکر شاه‌گرد / که داند گرائیدن دارو برد

زدشمن چه آید دلیری بکین   بیاید سوم رزم سالار دین
بشمشیر آنکه کندساز جنگ   زخونش کند لعلگون خاك وسنگ
ولید جهانجو ازو کشته گشت   کەدرخون‌خودتنش آغشته‌گشت
ازو مرمرا دل پراز خون بود   دوچشمم چەدورودجیحون بود
کنیبه چو بشنید شد پر ز غم   زمانی همی بود خوار و دژم
چنین گفت پس‌بادلی پرزشور   که ای پرهنرشاه فرخنده هور
بدینسان‌چگوئی‌زیاك‌مردجنگ   درآری‌همی‌نام گردان‌به ننگ
برخشنده‌خورشید وتابان قمر   به لات بزرك و کـلاه و کمر
که من بر نگیرم‌زشبدیززین   نگیرم ز تن جامه‌ی آهنین
مگرآنکه پویم‌بمیدان‌جنگ   همی تیغ رخشنده‌گیرم بچنگ
چه آید برزمم بدشت نبرد   بخواری سرآرمش درزیر گرد
ز نیزه بگیرمش از پشت بور   بخنجر بر آرم ز جانش نفور
رهایم دلت را ازاین بیم وباك   سر دشمنان آرم اندر مغاك
چو بشنیدسفیان ز مرد نبرد   برآورد از دل نهان آه سرد
وزآن‌پس‌بدان‌گرد پیکاروکین   فراوان همی خواندی آفرین
که از تو مبادا سپاهم تهی   که بینم ترا اختر و فرهی
چه‌گفتنداین گونه بایکدگر   نهانگشت خورشید در باختر
چه روز دگر خاور ازکوهسار   بر آمد بفرمودهٔ کردگار
بیاراست سفیان سپه سر بسر   یکی لشکری کشن وپرخاشخر
بهامون کشیدندخرگاه وکوس   زمین گشت‌جنبان فلك‌آبنوس
یکی دختر از عتبه ی نامور   که هندش بدی‌نام وبد بدسیر
بسفیان واژونه دین بود جفت   پرستندهٔ لات و دین نهفت

بیرون رفتن لشکر کفار از بطحا و دیدن عباس ایشانرا

ونامه نوشتن او برسول خدا (ص)

ز مرك پدر بود جانش نژند   بدل داشت کین شه ارجمند
بهمراهی آنسپاه گران   فراوان بدینسان زدیگر زمان
ز بطحا بهامون نهادند سر   شکسته روان و خلیده جگر
کنیبه بیاخاست‌ازجای‌خویش   بآهن بیاراست بالای خویش
میان بست از بهر پیکار تنگ   درفش درخشان گرفته بچنگ
درآمد بەهامون‌چوقران‌هژبر   کەپوشیده‌باشد به‌تن‌ببرو کبر
بلشکر ورا او سپهدار بود   چه شیراوژن وگرد وبیدار بود
وز آنسو زنزد جهانشهریار   سر افراز عباس به روزگار
سوی مکه آمد جهاندیده مرد   نبـد آگه از آنسپاه نبرد
چو دیدآمدلیران‌پیکارخواه   یلان هژبر و سران سپاه
یکی نامه بنوشت آزاده‌خو   ز سالاروز و لشکر کینه جو
دلیری طلب کرد در دم ببر   بگفتا بر این نامه نامور
به یثرب بنزد جهاندار شاه   هم آگاهش‌ده ز جنگی سپاه
فرستاده در ره بکردار باد   شتابان همه روزوشب رونهاد
چنین تا که آمد بر شهریار   بیاورد آن نامهٔ نامدار
چه‌آگاه شدشاه فرخنده‌روز   که آمد سپاهی چنین تیره روز
سران سپه‌را برخویش خواند   ز هر در بسی داستانها براند
کەآمدسپاهی‌چنین‌رزمخواه   همه باکمندو کمان و کلاه
دلیران همه کین پژوه آمدند   بپیکار ما همگروه آمدند
چه‌سازیم‌وچونست‌تدبیرکار   نبینیم بجز ره سوی کارزار
چه ازوه شنیدندگردان چنین   همه بوسه دادند روی زمین
که شاها تورا‌ماهمه‌بنده‌ایم   بدیدار تو در جهان زنده‌ایم
هر آنچو که‌بدهی‌توفرمان‌کار   گر آراستن باشد از کار زار
بدانکاریکسر گشائیم‌دست   بود دشمن ار کوه سازیم پست
چه بشنید شاهنشه پیش بین   دلش شاد شد از دلیران کین
بفرمود باید که فرداپگاه   زره پوش گردند یکسر سپاه
سوی دشت وهامون نمایند رو   همه نامداران پیکار جو
چنین‌تاجهان‌تیره‌شدسربسر   سیه زاغ شب بر بگسترد پر

خواب دیدن سیدالمرسلین ولشکر آراستن

وبردن سپاه را به‌احد

برفتند گردان زدرگاه شاه   شهنشه بیامد سوی خوابگاه
چودرخواب‌شدشاه‌آزاده‌کیش   بدینسان یکی خوابش آمد بپیش

که در بر یکی جامهٔ آهنین   بیاراسته از پی رزم و کین
یکی تیغ بسته زکین بر میان   ولی هست‌سوراخ چندی بر آن
به کشتند نزدش بسی ژنده‌کاو   همه کوه پیکر ابا فر و تاو
بدینسان یکی کبش ازتیغ‌تیز   بر آمد زجانش بسواری قفیز
بس آنکه شاهنشه کامیاب   بیاخاست پرکینه ازجای‌خواب
طلبکرد گردان لشکر بپیش   سری‌پر زجوش‌ودلی کینه‌کیش
سراسر همه خواب راباز گفت   نهان راز دل را به آواز گفت
پس آنکه بفرمودسر پر زشور   که ای نامداران با فر و زور
یکی‌سخت‌جنگی‌بپیش‌اندراست   کزاوجان‌ودل‌جمله‌ریش‌اندراست
اگر یکسره دل بکین آورید   بروهای مردی بچین آورید
بکوشید در جنك مردانه وار   به بندید در کین کمر استوار
همه خرمی در کنار آورید   ابر دشمنان روز تار آورید
پس آنکه بیا خاست شاه‌بلند   بیاورد خفتان و تیغ برند
بیاراست برتن همه سازجنك   کمر بست از بهر پیکار تنك
سپاهش سراسر بکردار ببر   ببر جمله کردند خفتان و کبر
بهامون پر ازکین نهادند رو   در آمد بگردون فلك هایهو
بشاه جهان داد رخشان درفش   زمین‌شددرخشان‌وگردون بنفش
شمار سپاه شه آمد هزار   همه نامداران از در کار زار
بسوی احد آمد از راه شاه   در آنجای زد خیمه و بارگاه
بدینسان همه لشکر نامور   دلیران و گردان پرخاشخر
بر خیمهٔ شه گزیدند جای   همه دل پر از کین‌ورزم‌آزمای
بدل ساخته‌همه‌کارگیتی بسیج   نبد آرزوشان جز ازجنك هیج
چنین تاکه جندخورآمدبدید   برخ ماه تابنده پرده کشید
سلایه زلشکر برون کرد شاه   همی بود هر سو بگرد سپاه
جو بگذشت پاسی زتاریك‌شب   بدشت اندر آمد خروش‌وجلب
بیاورد سفیان سپه را ز راه   بر لشکر شه بزد خیمه‌گاه

رفتن پیغمبر بلشکرگاه کفار و باز آمدن آنحضرت

وگفتگوی آنجناب باسپاه خود

جوازدیده گەوبده‌بان‌دیدرفت   بنزد شهنشه خرامید تفت
از آن لشکرکشنش آگاه‌کرد   روان را از اندیشه کوتاه کرد
شهنشه چو بشنید برشد زجای   به‌شبرنك تازی در آورد پای
بفرمود با سر کشان سپاه   که پویم از ایدر شتابان براه
بنزدیك این لشکر بیکران   یکی بر گرایم سپاه و سران
سپه‌چیست بینم‌سپهدار کیست   همان جنگی ومرد بیدار کیست
بگفت‌این‌وشدتازیان سوی‌راه   بنزدیك آن کشن وجنگی سپاه
همه لشکر کفر کیشان بدید   وزان‌پس سوی‌خیمه اندر کشید
طلب کرد نام آوران را ببر   برفتند گردان برش سر بسر
زدشمن سخن راند شاه جهان   ز پرده بر آورد راز نهان
که دیدم همه سر کشان سپاه   دلیرند وگردند و پیکار خواه
فراوان سپاهست جوشنوران   گرفته زمین از کران تا کران
شمار سران ازهزار است‌بنج   گران مایگانند باسیم و گنج
چو فردا بر آید گه دارو برد   نشینند بر زین دلیران گرد
برآید خروشیدن گیر و دار   سرافشان شود تیغ زهر آبدار
شماتیغ گیرید وجوش‌آورید   بحرمان ز کینه خروش آورید
بتازید بر لشکر بد سیر   بکوبید شان با عمود و تبر
چه‌کوشیددررزم‌و کین‌همگروه   زدشمن شود روی هامون‌چوکوه
زمیدان کینه گریزان شوند   زبرق بلا اشك ریزان شوند
بماند شما را همه سیم‌و گنج   همین نیز یابند پاداش رنج
وگرییم گیرید در کار جنك   نیابید جز خاك با پالهنك
زسستی شکست‌اندر آید بما   همان روز ناخوش سر آید بما
نه بینید جز گوریا دست بند   خم شصت خم یا به پای سمند
وزاینسان‌به‌ننك‌آیداین‌نام‌ما   شود خواری آغاز و انجام ما
براین نیز از دشمن بد کنش   نیابیم چیزی بجز سرزنش
بزشتی مرا نام گردد بلند   شود روزگارم تباه و نژند
شما بشت‌برلطف یزدان کنید   بتن رزم این لشکر آسان کنید
همه‌تیغ‌گیریدوزوبین بدست   ببندید راه بلندی و بست
سران رازشمشیر خوارآورید   بخود بست فرخنده یار آورید
سپاهش سراسر بپا خاستند   بپاسخ سخن بر لب آراستند

که شاها ترا روز پیروز باد همین اخترت گیتی افروز باد
دو گیتیش کرلشکر آید بکین برزمش در آید سپهر برین
هر آنکو که لطف تو یارش بود سر بخت اندر کنارش بود
سر موئی او را نیاید گزند نیاید شکستی ز چرخ بلند

صف آرائی دو لشکر بعزم نبرد با یکدیگر و فرستادن
پیغمبر جمعی از دلیران را بشکاف کوه

بدین گونه تا خسرو خاوری عیان شد در ایوان نیلوفری
زخر که بهامون نهادند پای دورویه سپاه اندر آمد ز جای
نشستند برزین دلی پرز کین به‌نظاره گیشان سپهر برین
بزیر زره تن نهفته چوکوه فلك شد ز بالا و برزش ستوه
وز آنسو شهنشاه آزاده کیش به آهن بیاراست بالای‌خویش
بر آمدخروش ازدل طبل‌کین غو کوس چون تندر فرودین
زمین‌گوئیادرخروش آمده‌است احد جمله پولاد پوش‌آمده است
سم تازی اسب وسر خود مرد زافشان دم خنك در تیره گرد
که کرساختی‌دشمن آنجاکمین شکست آمدی بر دلیران کین
بفرمود تا در بر خاره کوه بمانید آماده دور از گروه
نباید نهادن ازین پای پیش که تیره نمائید اقبال خویش
به‌پیش‌آیدآن‌روز کاردرشت نماند بجز باد چیزی بمشت
ز تاراج بهره گذاریمتان پس از رزم جوئی سپاریمتان
چنین بود گفتار شاه و سپاه پس آنگاه گردان پیکار خواه
دلیران نهفتند تن زیر کبر خروشان و جوشان بسان هژبر
کتیبه بپا خاست سرپر زشور ببردند نزدش گرانمایه بور
درفشش بجنك اندر آمدنصف دلیران بگردش دراز هر طرف
در آمد خروشان بقلب سپاه بگردش دلیران پیکار خواه
زمین لرزلرزان‌و گردون‌سیاه ز غریدن کوس و گرد سپاه
فروشد بخاك وفراشد به مهر بپوشید ماه و سیه شد سپهر
وزآنسوکه بدشاه دین‌با گروه یکی بدشکافی در آن خاره کوه
دلیران‌ز لشکر گزین کردشاه سران سر افراز و پیکار خواه
کمانها بگیرید وتیر خدنك بدشمن سر راه بندید تنك
نهیب اندر آید به آهنك‌ما دلیران کند خصم در جنك ما
بپیروزی ارما بیابیم دست بدین لشکر کشن آید شکست
همان گاه از لشکر بد سیر دلیری جهانجوی و پر خاشخر

نبرد همگروه بعضی از دو لشگر با یك دیگر
وفرار نمودن لشگر ضلالت اثر

ابو عامرش نام و با بر و یال تهیگاه باره به خست از دوال
چه سانست این رسم وآئین‌تو بخندد خرد بر بدین دین تو
چنین کی کند مرد دانشوری ندیده خدا را نیایش گری
شهنشه بر آشفت از گفت او سراسر سخنهای ناسفت او
به‌بیهوده‌رانی‌چه گفتارخویش به بینی تو پاداش کردار خویش
کمانرا بر آورد برروی دست خدنگی بزه کرد وبگشاد دست
بدینسان‌ز‌خویشان‌او چندگرد برفتند از کین پی دارو برد
بلشکر گه شه بیارید تیر بر آمد غریو از سران هژبر
در آمدخروشان‌سوی‌دشت‌کین چنین گفت از کینه باشاه دین
ستایش نمائی ندیده خدای کنی سرافرازی بدین زشت‌رای
به بدعت رهی آشکارا کنی سپس نامش فرمان دارا کنی
خروشید کی بدرگ زشت‌خو شود ساغر مرگت اندر گلو
چو بشنید بوعامر تیره بخت خروشید وجوشید وغرید سخت
در افکند بر لشکر شاه دین لبی پر ز یاوه دلی پر ز کین
کمان بر گرفتندبرروی جنك ابر دامن چرخ شد تیره رنك
چه دیدند گردان سالار دین نهادند رو سوی میدان کین

دمید ازره چرخ‌کین گیرودار فلك گشت گفتی ز بر پرده‌دار
ز آهنگ گردان پرخاشخر چرنگیدن کرز و چاك تبر
ز غریدن طبل و کوس ستیز فلك گشت‌جنبان زمین‌اوج‌خیز
درفش درخشان برخشنده‌مهر سران برسر نی بیام سپهر
جهانرا برنگ‌طبرخون زدند زخون‌برزمین‌رودجیحون زدند
زکینه خروشی ز دل برکشید درآمد بر خالد‌بن ولید
سپر برسر وگرزآهن بچنگ زگرد زمین شدهوا تیره رنگ
بزد برسرش گرزکین نامور که افتاد رومی کلاهش ز سر
گریزان‌شد ازدشت پیکارکین خروش آمد از لشکر شاه‌دین
فکنده بدی بر بخاك سیاه گریزان شد او نیز از رزمگاه
سوی لشکر خود بر شاه‌دین بدل شاد از کار و پیکار و کین
ز کینه دل اندر برش بردمید بیامد بنزدیك سفیان رسید
بدینسان کجاجنگجوید کسی بگیتی صف رزم دیدم بسی
فرومایه‌گردان چوکین آورند بلشکر شکستی چنین آورند
چه‌حاجت‌بدین‌لشکروبوق‌وکوس که گردد‌کنون رنگشان‌سندروس
کنون من بمیدان خرام‌آورم سر دشمنانت بدام آورم
بخوانمش و آید بنزدیك من چو بیند کمرگاه باریك من
بگفت این‌وتوسن‌بجولان‌فکند توگفتی که کوهیست‌زآهن‌بلند
که هان‌ای دلیران‌لشکرشکن سواران گردنکش و پیلتن
دلیران ز شمشیر رامش کنند بخون یلان نیز سرخوش کنند
درآئید یکسر سوی کار زار به بینید چونند مردان کار
ز آواز پولاد و کوب عمود بلرزید بر خویش چرخ کبود
توگفتی‌که‌دریا بجوش‌اندراست ویارعدوی درخروش اندراست
زمین زیر کوب سم باد پای زآزرد کی‌خواست رفتن زجای
توگفتی‌که ازچاك چاك سران ز خونریزی تیغ کندآوران
زبیر از سپاه جهان شهریار گوی بود شیر اوژن نامدار
دوجنگی بهم درستیز آمدند دل آماده‌ی رستخیز آمدند
خروشید ناگه بخالد دلیر بغرید از دل بکردار شیر
بدانست خالد که درکار زار نتابد بآن پهلو نامدار
بدینسان بسی کشته‌درکار زار ز خویشان بوعامر نامدار
تهی شد چومیدان زاهریمنان برفتند گردان شاه جهان
وزان سو کتیبه ز قلب سپاه چو دید اینچنین کار آوردگاه
چنین‌گفت کی‌شاه بیدار بخت همی بینمت‌واژگون‌تاج وتخت
چرا بایدا ینگونه‌لشکر بجنك بیاری که نام اندرآید به ننك
چه من بودم اینجنگرا پیشرو جهانجوی دیندار و سالار نو
نه تنها من‌این سر کشانرا بسم چه حاجت بدینره بدیگر کسم
همان‌نامداریکه‌خواندیش‌خرد دل شیر دارد که دارو برد
همین سینه بهن وچنك پلنك گریزد زبیمم ز میدان جنك
درآمدسوی‌دشت‌کین پرزشور بلشکر که شاه با فرو زور
چه خواهیدنام‌وچه‌جوئیدننك بود بزم مردان کین گاه جنك
اگر هستتان آرزوی بهشت که بینید حوران وغلمان‌وکشت
یکی بر گرائید جنك مرا دلیری وگردی و هنك مرا

آمدن کبش کتیبه بمیدان کارزار و هم نبرد خواستن آن نامدار و گفتگوی عمر با رسولخدا (ص)

بدین تیغ خونریزو چنك‌دراز من امروز زان آمدم رزمساز
چه گردان‌شنیدندازوی سخن بدیشان ز بیم اندر آمد شکن
از آن سستی کارگردان کین شهنشاه دین شد بدل‌خشمگین
مگر از کتیبه نداری خبر که چونست آن پهلو نامور
ز آسیب‌تیغش تزلزل به مهر طلاطم ز هنگش بطاق سپهر
که‌بستانم‌آن‌خون‌جنگی‌سران قریشی دلیران و کند آوران
نیارست رفتن کسی سوی دشت یلانرا همه‌چشم‌ودل‌خیره گشت
عمر چونکه‌دیداندرآمدبپیش ستودش‌که ایشاه آزاد کیش
سرافرازمردیست بافر و یال زگردان کین کس ندارد همال
فلك بسته رشته خام اوست جهان‌خسته‌ازچاك صمصام‌اوست

که کین بگیرد سر ژنده پیل　بریزد بمیدان زخون صد چو نیل
فراوان دلیران کند آوران　که بدشان همه گرزهای گران
بسی گرز گردان هرمرزوبوم　که بر پشت من شد بکردار موم
بسی نیزه پیلواران مست　که بر پیکر نامدارم شکست
بدین گفتها خون دل خورده‌ام　بسی سختی از کار کین برده‌ام
ابا این همه کین و نام آوری　بدین گرد نبود مـرا داوری
شهنشه بخندید از کار او　چودید این‌چنین رنج وآزاراو
که ایسان برم‌زارخوبی کنی　زستی چنین روسوائی کنی
همانکه ز پیرامن رزمگاه　عیان گشت شاه ونهان گشت‌ماه
زبالاش لرزید گردان سپهر　زچهرش بماهی قرین گشت مهر
بدینسان سوی رزم بنهاد روی　بیامد بر پهلوی نامجوی
خروشید پس کی نبرده دلیر　نه‌از بخردی باشد آهنك شیر
همانا که احمد ز بیچاره‌گی　بمرکت فرستاد یکبار گی
کـه‌چون توفرستدیلی‌را بجنك　که درجام‌نوشت‌در آید شرنك
بدین برز وبالش نیامد دریغ　که بسپاردش دردم تیررو تیغ
همانا غریبی تو در این سپاه　که نزدم‌دلیر آمدی رزمخواه
بسی رزم وپیکار پر دردورنج　که دیدم من اندر سرای سپنج
بدیدم بدین کنبد لاجورد　ندیدم در ایشان‌بد ینکونه‌مرد
بجانم بسی تیر گستاخ کشت　که زویم سپر جمله‌سوراخ‌گشت
بدینسان که بینی‌مرا کوژپشت　نباشد جز از کوبهای درشت
بسی گفته‌اندم دلیران کار　کـه‌چوتوبکین کس نشدپایدار
که نیزش زهم‌بردرد روزجنك　دل شد خونخوار وجرم پلنك
بفرمود باش ای نبرده سوار　هنوزت نفرموده‌ام کارزار
ببین تا که تازد بدشت نبرد　که آرد سر این دلاور بکرد
نمودار شد مظهر کردکار　رخ حیدری شیر بهمن شکار
بدان زین توزی امیر دلیر　چوخورشید تابنده برپشت‌شیر
کتیبه نگه کرد بر روی شاه　که بودی فروزانتر ازروی‌ماه
ترا سال‌خرد است‌وکارت‌بزرك　که جوئی نبرداز کتیب سترك
نبودش بلشکر چو کردی‌دلیر　که داند گرائیدن داروگیر
نیامد دریغش از این روی تو　از این سر و بالای دلجوی تو
کسی کوشناسد همی نام من　نیاید بخیره سوی دام من
وگرنه نجوید کسی جنك من　کجا شیر را پای آهنك من

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار وستودن طلحه خود را نزد آنحضرت

مرا گاه پیکار و روز ستیز　ندیده بگیتی کسی در گریز
نبیدم زخون دلیران بود　خوراك دلم مغز شیران بود
بهر بیشه شیران شکار منند　پلنگان ابر زینهار منند
سر سرکشان در کمند من‌است　هژبر ژیان پای بند منست
بدان‌دشت کین‌کش‌منم کینه‌کیش　زبیمم‌فلك کم کند راه خویش
کنون گر توخواهی‌زتیغ‌کتیب　نه بینی بروز جوانی نهیب
بهمراهم آئی ازاینددشت جنك　سوی خیمه‌ای گرد بافروهنك
همیشه می لعل نوشانمت　تن برهنه نیز پوشانمت
زکشمیر بسی لعبتان ماه وش　بیارم برت دست کرده تکش
زدلدار ترك و بتان حجاز　همه مشکموی‌وهمه نغمه ساز
به بندم کمردر برت بنده وار　فلك آید آنگاه در زینهار
جزاین‌گردلت‌رابسیج‌آمداست　مرا نیز خم پیچ‌پیچ‌آمده است
کشانت پیاده برم سوی راه　نه بر زیر باره نه بر سر کلاه
اگر شیرم آید در آیم بجنك　وزآن‌رزم و کین باشدم‌نیز ننك
جو تیغم که کین درافشان‌شود　زگردان جنگی سرافشان شود
کشایم چون درگاه‌پیکاردست　جهان‌مهر برگیرداز هرچه‌هست
دل شیرخوین ز شمشیر من　فلك خسته از پرش تیر من
باین کودکی هم نبرد آمدی　ندانی که چونین بگرد آمدی
بیاگوش بنما به اندرز من　بمردی نگر پایه وارز من
نشینیم با یکدگر شادمان　نمانم بدآید ترا یك زمان
بهر شام‌وصبحت‌دف‌وچنك‌ونی　بیارم ابا ساقی سیم پی
ز وحشی غزالان‌سیمینه تن　زنازك بتان خطا و ختن
بیارم برت بهر را مشکری　کنمت آنگهی‌خودنیایش‌گری
چه شه شیر باشد رهی پیلتن　بدین پادشاهی نیاید شکن
بر اندازم و یالت آرم به بند　بکیرمت از پشت تازی سمند
به ننك اندر آرم یلی نام تو　ز هم بگسلم رشتهٔ خام تو



رفتن زبیر از سپاه شاه ولایت و کشته شدنش در راه بدست عمرو

پاسخ فرستادن شاه ولایت کبش کتیبهٔ نامدار را

شهنشه چه گفتار او را شنید / بغرید از کین دلش بردمید
خروشید کی گردبر گشته هور / چه‌داری به بیهوده جوش و تفور
زخود چند گوئی دمی گوشدار / بگفتار دانشوران هوشدار
منم آنکه تیغم که گیرو دار / بود بیك مرد دلیران کار
علی باشد آن نامور نام من / نگردد فلك هیچ جزکام من
برزمم شود زهـرهٔ شیر آب / زدو دیده خونبار گردد سحاب
بگیتی کشم تیغ چون‌ازغلاف / سپر گیرد اندر برم کوه قاف
دم اژدها کار تیغ من است / توان یلان از دریغ منست
نگویم‌من‌ازخشت‌وزوبین‌و گرز / همین تیغدارم همین یال‌وبرز
بدین ازسران‌سرنشان کی کنم / بمیدان کین خنك را پی‌کنم
سم تازی اسبم بروز مصاف / به‌الوند کوه اندر آرد شکاف
سر تیغ من در گه دار و گیر / رخ دشت ازخون کند آب‌گیر
بلنك اربیبند برو چنك من / که رزم و بیکار آهنك من
بفرسنك بگریزدازدشت و کوه / زکو پال من چرخ مینا ستوه
توای روسبی خرد خوانی مرا / ندانی که مرگت کشید ایدرا
اگر خرد یا گرد فرتوت سال / هنر باید ازپهلوی هنك و یال
بروز جوانی دلیر است مرد / چه‌سود آنکه‌برك ازخزان‌گشت‌زرد
نهال جوانه چمد بر سپهر / کند همرهی با درخشنده مهر
درخت کهن شد میانش تهی / تهی چون بود نیستش فرهی
توگوئی پیمبر نبودش دریغ / که بالم در آید به برنده تیغ
یکی بنده هستم بدرگاه او / کمین کهترم در برگاه او
دریغم نیاید براهش زجان / وگر با شدم عمر تا جاودان
دل بد سگالانش پرخون کنم / روانشان بدین تیغ بیرون کنم
بدین دشنه ازدشمنانش بکین / کنم لاله گون خاك روی‌زمین
پراکنده سازم سپاه ترا / بخاك اندر آرم کلاه ترا
نه مرد غریبم نه از راه دور / منستم علی شیر با فـرو زور
بخونریزی‌ازدشمن‌شاه خوست / برآرم بشمشیر از شیر پوست
دلیران‌کین را کنم‌خوارو‌پخش / بکوبم سرانرا سر ازسم‌رخش
چومن نیزه بازم بی تاختن / کنم رای آورد افراختن
دل ماه و ماهی پر ازخون‌کنم / رخ دشت پیکارگلگون‌کنم
چورانم‌بکین‌خنك توزی‌جناغ / بماهی نهد از سم خویش داغ
زخون دامن دشت اطلس کنم / هواتیره چون پر کرکس کنم
در آرم سر چرخ را دردوال / سر دشمنان را کنم پای مال
زخسته کنم دشت بیمارسان / کنم دخمهٔ سرکشان شارسان
ترسم زچرم کمان و ترنك / زغوغای شیر و خروش پلنك
زنیزه زمین را نیستان کنم / همان گورستان را شبستان‌کنم
توگوئی که آیم به همراه تو / گرایم سوی خیمه و گاه تو
زجام می‌ناب سر خوش کنم / بهمه طلعتان نیز رامش کنم
مرا خیمه خاك ره شاه بس / همان لطف او نیز همراه بس
می من‌زخون و دل آرام تیغ / بدین کار کردن ندارم دریغ
روانت ز پیکار کوته کنم / بجای خود این تیغ همره کنم
رهائی نداری بجز راه دین / اگر نگروی دم فروبند هین

کشته شدن کبش کتیبهٔ نامدار از دم شمشیر امیرمؤمنان حیدر کرار(ع)

چوکبش کتیبه زشه کرد گوش / بکردار رعد اندر آمدبجوش
بر آورد شمشیر بهر مصاف / بجنبش در افتاد آنکوه قاف
بدینگونه شاه اندرآمد بپیش / کشیدازمیان تیزشمشیرخویش
بیکدیگرازکین‌خروشانشدند / برزم اندرآن‌دشت کوشانشدند
فکندند جنك و بر آمد غریو / نظاره بر آندو دلیران نیو
زغوغای‌کین مهرومه سندروس / زبـانك بتیره سپهر آبنوس
زکوب سم اسب لرزید خاك / زآشوب کین آسمان درد ناك
دوشمشیر گفتی دو کام نهنك / خروش ستوران چوغران‌پلنك
برخ‌بست‌پرده خود ازتیره‌گرد / فلك‌گشت جنبان ز جوش نبرد
گهی شه‌خروشید گاهی کتیب / بهم بسته راه فراز و نشیب
زبهرام برده چکا چاك هوش / خروش دوجنگی بدرید گوش
طراق و تراك سپر بر سپهر / چرنگیدن تیغ بر ماه و مهر

بلرزید بر خویش گاو زمین / بدینسان بدندی بهم برز کین
بناگاه طلحه بر آورد جوش / در آمد بر شاه بیدار هوش
بیازید شمشیر هندی بچنگ / چو آمد برشیر دل شاه تنگ
بر آورد پر کین گوزشت خو / بزد بر سر شهریار نکو
گزندی نیامد بسالار دین / پس آنگاه شاه اندر آمد بکین
بر آورد شمشیر چون شرزه شیر / که آید بنخجیر گوران دلیر
چوافراخت شاه از سر کینه دست / به مینا سپهر اندر آمد شکست
دژم شد رخ مهر در چرخ پیر / بپوشاند گردون رخ ماه و تیر
بلرزه در آمد سپهر برین / به جنبید برخود زمان وزمین
برفت از همه آفرینش قرار / چوشد دست جان آفرین آشکار
چو بر تارك طلحه زد تیغ کین / زپیکر نگون شد سرش بر زمین
بخاك اندر آمد تن نامدار / سر آمد بر او گردش روزگار
ز یزدانیان اندر آمد خروش / دل گاو دم اندر آمد بجوش
زتکبیر گردون پرآواز گشت / باهریمنان مرگ دمساز گشت
زغم جامه سفیان بیر چاك زد / زمرگ کتیبه بسر خاك زد
دلیری جهانجوی و پرخاشخر / برادر بدش طلحه‌ی نامور

کشته شدن مصعب برادر کتیبه بدشت امیر مؤمنان(ع)

بدی مصعبش نام زرینه کفش / گرفت آن نگونسار گشته درفش
زمرگ برادر همی ریخت آب / در آمد به نزد شه کامیاب
چنین گفت کی مرد بر گشته بخت / نمودی چنین کار دشوار وسخت
چو باسرکشان رزم وپرخاش تست / همین تیغ خونریز پاداش تست
بگفت این وبر یکدگر تاختند / درخشنده شمشیر افراختند
سر انجام شاهش بزد تیغ کین / بیفکند خارش بروی زمین
درفش درخشان نگونسار گشت / دل کفر کیشان پر آزار گشت
دگرره جهانجو یلی کینه کیش / بدش انام عمان در آمد بپیش
گرفت از بر خاك رخشان درفش / بشه تاخت درجنگ تیغ بنفش
شهنشه بزد بر سرش خنجرا / فکندش بخاك سیه اندرا
دگر باره اختر در آمد بخاك / دل لشکر کفر شد چاك چاك
پس آنگه یلی نام او بوسعید / ز کار شهنشه دلش بردمید
بیامد بر آن درفش نگون / بکف بر گرفتش از آن خاك وخون
بر شاه از کین در آمد بجنگ / بر او آخت شه تیغ کین بیدرنگ
بخاکش در افکند ازروی زین / نگون گشت اختر دگر برزمین
دلیران زپیکار ترسان شدند / ز تیغ شهنشه هراسان شدند
دلیری مسامخ ورا نام اشت / همیشه بپیکار وکین کام داشت
بیامد گرفت آن درفش بزرگ / بجنگ اندر آمد چودر گله گرگ
جهانجوی عاصم ز گردان شاه / بجنگ اندر آمد برش کینه خواه
در آورد چاچی کمان را بچنگ / بزه کرد از کینه تیری خدنگ
بزد بر بر سینهٔ بد سیر / ز پشتش گذر کرد آهن گذر
مسامخ نگونشد بخاك سیاه / نگونشد درفش وسر کینه خواه
پس آنگاه عاصم درافکند خنگ / دلیرانه آمد بمیدان جنگ
وز آنروی حارث یلی نامور / بجنگ آمد از لشکر بد سیر
زخاك اندر آورد اختر بدست
بر عاصم آمد چو پیلان مست

کشته گردیدن نه نفر علمدار ازلشکر ضلالت اثر وبرداشتن زنی ازقریش آن علم را

بزه کرد جنگی خدنگی دگر / زپولاد پیکار ز الماس سر
چو برداشت شست از زه آن خوسرشت / بخاك اندر آمد سر دیو زشت
درفش از بر او نگونسار شد / باهریمنان مهر و مه تار شد
دلیری دگر کرد از کین شتاب / که بدنام برگشته مورش کلاب
برافراخت از خاك رخشان درفش / زمین گشت جنبان و گردون بنفش
زبیر از سپاه جهاندیده شاه / بکین اندر آمد بررزم خواه
بیك نیزه اززین فکندش بخاك / زره بر تن تیره‌اش کرد چاك
چه در خاك آمد جهانجوی مرد / درفش درافشان در آمد بگرد
دگر نامداری ز اهریمنان / بجنگ اندر آمد چو شیر ژیان
جهاندیدهٔ نامش خشخاش بود / همیشه بپیکار و پرخاش بود
گرفت اخترو اندر آمد بجنگ / ز یاران دین طلحهٔ تیز چنگ
بشمشیر کینه بخاکش فکند / نگونسار کرد آن درفش بلند

بزد بر گردنش خنجرا / که از تن نگونسار گردش سرا
پس آنگاه ارطاة دل پرخروش / ز اهریمنان اندر آمد بجوش
زمرك دلیران شده درشگفت / بیامد درفش از زمین برگرفت
همانگه شهنشه در آمد برش / بیفکند با تیغ از تن سرش
دگر نامدار صوابش بنام / بر افکند آن توسن تیز کام
بیازید اختر بکردار شیر / پر از کین بر شاه آمد دلیر
بشمشیر شاهش بدو نیم کرد / دل کفر کیشان پر از بیم کرد
بلرزه در افتاد جان سران / شکسته شدند آن سپاه گران
چنین گفت سفیان که برگشت روز / بماتیره گردید گیتی فروز
نمانده دگر گرد زرینه کفش / که گیرد بکف اژدهافش درفش
نباشد چوخورشید اختر بپا / نماند دمی کس ز لشکر بجا
همه شرمسار و شکسته شویم / ز زوبین و شمشیر خسته شویم
بکوشید ومردانه جنگ آورید / یك امروز درکین درنك آورید
پس آنکه زنی را بیاورد پیش / که عمره بدش نام واژونه کیش
بقلب سپاهش شتابان ببرد
درفش درخشنده اورا سپرد

دادن سید موجودات شمشیر به ابودجانهٔ نامدار وجنك نمودن اوبا گروه کفار وشکست دادن ایشان را

وز آنسو رسول جهان آفرین / بیامد بنزد دلیران کین
یکی تیغ برنده بودش بدست / چنین گفت با لشکر حق‌پرست
که کو آن دلیری که این تیغ تیز / ستاند زمن از پی رستخیز
بدشمن بدین تیغ جنك آورد / رخ دشت کین لعل رنك آورد
چه گردان شنیدند گفتار شاه / سراسر دلیران پیکار خواه
بخواهشگری در بر شهریار / برفتند یکسر دلیران کار
چنین تا جهان پهلوان شیرگیر / دجانه جهانجوی و گرد دلیر
بیامد بنزدیك سالار دین / بدو داد پس شاه شمشیر کین
چه بگرفت تیغ از جهان شهریار / چوشیر اندر آمد سوی کارزار
چنین گفت کای سرفرازان گرد / هژبران و شیران با دستبرد
دجانه منم آن دلیر گزین / نمایم ز خون لعل روی زمین
سزاوار تیغ محمد (ص) منم / در این رزم وکین یار احمد منم
بدین تیغ امروز کین آورم / یلان را ز زین بر زمین آورم
سران را زخون تاج بخشان کنم / درفشم بخورشید رخشان کنم
بگفت این وتازید درکار زار / بجنبش در آمد نهنك شکار
بسوی لشکر کفر از کینه رو / در آورد شیر اوژن نامجو
بقلب سپه تاخت نر اژدها / کس از خنجر او نبودش رها
چوشیری که آید به بنگاه گور / سران را فکندی بنعل ستور
بر آمد بهم لشکر کفر کیش / برفتند نزدش همه کینه کیش
فرو بست از ابر گردی سیاه / بدان تیرگی تیغ رخشان چوماه
خروش آمد از دشت آورد گاه / سران را نگون شد درفش وکلاه
زخون موج زن بود بر سادن نیل / سمند دلیران بکردار پیل
سپهر ازغو کوس بگرفت گوش / زبانك یلان شد زمریخ هوش
زسم ستوران بدشت مصاف / شکاف وشکیب اندر آمد بقاف
دم جنك پوشید رخسار مهر / سر تیغ درید ناف سپهر
دجانه بکردار شیر ژیان / زده دامن پهلوی در میان
بهر سو که شمشیر کین آختی / سران را تن از سر تهی ساختی
بسی مرد جنگی که در خاك راه / سران را زخون تاج بود و کلاه
همه قبلگه را بدرید و رفت / بنزد زنان بر خرامید تفت
به پتیارگان اندر آمد خروش / یکایك بدلشان درافتاد جوش
همه دف گرفتند بر روی کف / براو چنك کوبان در ازهر طرف
گریزان همه سرکشان ازستیز / زتیغ دجانه همه اشك ریز
زکف شدند آن دلیران ستوه / زخون لعلگون دامن دشت وکوه
چو دیدند گردان سالار دین / که شد پشته از کشته‌ها برزمین

مغلوبه نمودن جنك وفرار کردن کفار ازرزمگاه وغارت کردن سپاه اسلام

دجانه چنین داد داد نبرد / برفتند یکسر دلیران مرد
به یکره یلان در غریو آمدند / دل آمادهٔ رزم دیو آمدند

سوی رزمگه کینه خواه آمدند / به پیکار جنگی سپاه آمدند
بلشکر گه کفر اندر زدند / باهریمنان تیغ و خنجر زدند
بیك ره بر آمد دم گاو دم / زمین گشت آزرده از کوب سم
بهمدیگران سرکشان ستیز / همی آختندی زکین تیغ تیز
زشمشیر وزنیزه وتیغ وخشت / توگفتی زمین برهوا لاله کشت
دلیران چو غرنده درنده شیر / فتاده بهم در پی داروگیر
بمیدان یکی گرد شد تیره رنك / در او تیغ تابنده چون آذرنك
تکاور چه باغ بهاری بر آن / زسر دشت چون باغ وبادخزان
رخ دشت را گفتی ارقم زدند / زمین را ز خون بحرقلزم زدند
سرنی فلك را ببازو رسید / بلارك به برج ترازو رسید
بچرخ برین اندر افتاد بوس / رخ مهر از گرد شد آبنوس
زجوش وخروش سران هژبر / به بیغوله اندر نهان گشت شیر
تبرزین بخون غرقه در یال وفرق / بگرد سیه چون شب تیره برق
فلك قیر گون خرقه در بر کشید / زمین پرده لعل بر سر کشید
زپیك کمان طراق تبر / نمود از مه و مهرو اختر گذر
هم از تیر پرندهٔ ازچرم چرخ / دل تیره درید در بام چرخ
برآمد پس آنگه یکی گردباد / سوی لشکر کفر وکین رونهاد
از آن گردهم آسمان تیره گشت / دل ازهنك یزدانیان خیره گشت
بدان ناکسان بخت بدیار شد / درفش درفشان نگونسار شد
گریزان برفتند از دشت جنك / بخون غرقشان یال و کوپال و چنك
چودیدند گردان پیروز شاه / زدشمن تهی دشت آوردگاه
بتاراج یکسر نهادند سر / بخرگاه آن لشکر بدسیر
نه آگه زدستان چرخ برین / فکندند ازدست شمشیر کین
بغارت سراسر گشادند دست / زهم دور شد لشکر حق پرست
وزآنسو دلیران که دور از گروه / ستاده بدندی در آنخاره کوه
چو دیدند کز دشت آوردگار / گریزان روان گشت دشمن براه
زخارا شتابان برون آمدند / بغارت گری رهنمون آمدند
فکندند درخود بدانسا نشکست / که یکتن از آن کشتن لشکر نرست
وزآنسو چه سفیان گریزان براه / روان گشت بالشکر کینه خواه
نگه کرد خالد به آوردگاه / بغارت گری دید گردان شاه
سراسر زن و کودکانشان اسیر / بدست یلان و دلیران شیر
دل مرد جنگی از این تیز گشت / بدل کینه اش آتش انگیز گشت

برگشتن خالدبن ولید ونبرد آن نابکار

بالشکر اسلام ورزم همگروه وشکست سپاه اسلام

به سفیان خروشید کی بد کنش / ترا باد زینکار خود سرزنش
زن وکودکانرا گذاری همی / گریزان چنین ره سپاری همی
خرد را بیکسو نمودی زخویش / گرفتی ره ناسزا را به پیش
نداری از این ننك و پیغاره باك / بیخت یلان ریزی اینگونه خاك
ره مردمی را گذاری همی / بژفتی چنین تخم کاری همی
سرسروران را خرد یار باد / سر ناسزا بر دم مار باد
شهی را نزیبد کلاه مهی / که بگذارد او راه شاهنشهی
نه این رامردیست نی مردمی / به پیغاره کردن چنین همدمی
دریده دل بی خرد شاد به / بدخمه نشیمنگه از گاه به
نه بینم ترا رسم وآئین و راه / سزا نیست رفتن از این رزم گاه
گریز از ره دین سزاوار نیست / مرا نیز این ننك هموار نیست
به لات بزرك ای شه کینه خواه / که من بر نگردم از این رزمگاه
مگر خون بریزم من از این سپاه / کنم رود جیحون باقبال شاه
چو از نامداران کس آنجا ندید / زشادی غریوی ز دل بر کشید
بدنبال گردان سالار دین / درآورد لشکر دلی پر ز کین
دلیران بتاراج بسته میان / نه آگه ز کردار اهریمنان
بناگه برایشان فرو تاختند / همه دست با تیغ افراختند
فتادند در لشکر شهریار / برآمد غو و ناله گیر و دار
زیزدانیان تیغ خون ریز گشت / زخون یلان دشت لبریز گشت
چو عمره نگه کرد دررزمگاه / که خالدز گردان شده کینه خواه
درفش نگون گشته برپای کرد / بیامد بمیدان کین جای کرد
زاهریمنان هر که بددر گریز / پراکنده زانجایگاه ستیز
چو دیدندکان اژدهافش درفش / بیاگشت وشد روی گیتی بنفش
همه باز گشتند سوی نبرد / سیه گشت این چادر لاجورد
بدان نامداران آزاده هوش / کشیدند تیغ و بر آمد خروش

وزآنسو بسفیان رسید این خبر / که لشکرد گرباره شد کینه ور
بیزدانیان تیره شد ماه و مهر / فراز آمد آن چرخ گردون سپهر
بیاورد لشکر به آوردگاه / زمین گشت جنبان و گردون سپاه
برآمد یکی بادی ازدشت کین / به پیچید سوی دلیران دین
چنان شد که در زخم تیر و تبر / ندانست زایشان کس ازپای سر
دلیران کفار برسان دیو / دلی پر ز کین و لبی پر غریو
همی کوفتندی به یزدانیان / تبرزین وشمشیر و گرز گران
همان فرهی هورشان تیره گشت / بهر نوخطی ریمنی چیره گشت
بهر سو فتاده ز یزدان سپاه / سرو پیکر خسته در خاك راه
دژم گشت گلزار گردان دین / بهرسوی سروی نگون برزمین
بهر گلبنی خاری آشفته شد / بخاك سیه لاله بنهفته شد
زخون ارغوان شد گل یاسمن / بسرو سهی اندر آمد شکن
دلیران تن آغشته باخاك وخون / ز پیکر سرسرکشان سرنگون
چنان شد که در نزد سالار دین / نبد جز تنی چند مردان کین

نبرد ابن خلف نابکار از سپاه کفار باسید کاینات و کشته

شدن آن مردود بدست پیغمبر (ص)

دلیری که بدنامش ابن خلف / ز اهریمنان اندر آمد بصف
یکی تیغ هندی گرفته بدست / پر از کین دل ازشاه یزدان پرست
بدل گفت باید در این رزمگاه / بسوی محمد شدن کینه خواه
برافکند شبرنگ تازی نژاد / کمند کیانی ز بازو گشاد
چو آمد بنزدیك آزاده کیش / بجولان در آورد شبرنگ خویش
بشه گفت اکنون چه گوئی دگر / که اینسان زمانت رسیده بسر
سرآمد ترا تنبل و جادوئی / شوی کشته و خسته بر بدخوئی
رها کی شوی دیگر از چنگ من / وزین هنگ و آهنگ شبرنگ من
شهنشه چو بشنید از آن دیومست / پر از کین درآورد زوبین بدست
برافکنده برسوی ناورد خواه / نگون شد ازو خسروانی کلاه
چنان خورد برتنه بر گردنش / که شد غرق خون خرقه و جوشنش
بخاك ره آمد ز بالای زین / سرآمد براوروز و پیکار و کین
وزآنسو دو رو به دلیران گرد / همی داشتندی بهم دستبرد
فراوان ز گردان شه کشته شد / بخونشان همه پیکر آغشته شد
چنین گفت سفیان بگردان جنگ / که دیگر دل اینسان چه داریدتنگ
بما بخت فرخنده یار آمده است / مر خصممان در کنار آمده است

رفتن چهارتن از کفار بعزم کشتن پیغمبر و شکستن پیشانی آنحضرت را

یک امروز کوشید در کار و کین / بآورد گردان سالار دین
زدشمن نه بینم کسی را بجای / بجز کشته وخسته ودست و پای
زاحمد بباید کنون رزم جست / زخونش رخ دشت پیکار شست
چو بالشکر خویش گفت اینسخن / برفتند از سرکشان چار تن
میان بسته در قتل سالار دین / بجولان فکندند شبرنگ کین
از ایشان بلرزید گردون پیر / بتوفیدن آمد دل ماه و تیر
زمین گشت لرزان وگردون دژم / نگار دو گیتی برآمد بهم
مغیره یکی بود عتبه دگر / حمید و قیمه در پرخاشخر
بیك ره سیدند نزدیك شاه / تبه روز گردان واژونه راه
بگرد شهنشه فکندند اسب / خروشان بکردار آذرگشسب
جهانجوی پیکار و شیر نبرد / دجانه سرافراز و آزاده مرد
چو دیدآنکه دیوان به کین آمدند / بشاه جهان در کمین آمدند
درآورد شمشیر برنده را / برافکند شبرنگ غرنده را
بنزد حمید اندر آمد به کین / بیك تیغش افکند روی زمین
مغیره چو دید اندر آمد بجنگ / گزین کرد سنگی زره بیدرنگ
بدست شهنشه بزد تیره روز / سیه گشت رخسار گیتی فروز
بگردون رخ مهر ومه تارشد / جهان جمله ازخویش بیزار شد
چو عمار دید اندر آمد بخشم / چوطاوس خون کرده ازکینه چشم

در آمد بنزد مغیره بجنگ
بزد تیغ کین برسرش بیدرنگ

بخاک شرزین اندر افکند خوار
برآورد از جان دشمن دمار

سیم اندر آمد قمیه به پیش
بدل از شهنشاه دین کینه کیش

زگردان شه مصعب پیلمست
که بودش درفش درخشان بدست

در آمد بر دیو وارونه هور
دوجنگی بجولان فکندند بور

بناگه قمیه بیازید دست
بزد تیغ بر تارك پیلمست

در افتاد مصعب بخاك سیاه
دریغا از آن پهلو کینه خواه

نگونسار شد اختر شاه دین
فلك گشت لرزان و گردون غمین

برادر یکی داشت مصعب دلیر
ابوالروم نام و هشیوار و شیر

چو دید اندر آمد بپیش درفش
گرفتش بکف گرد زرینه کفش

دگر ره قمیه بیازید دست
یکی سنگ بگرفت ازجای پست

به پیشانی شاه و الا گهر
بزد بر ز کین پهلو بد سیر

بیا کند بیجاده بر روی مهر
روان گشت خون از فراز سپهر

همان عتبه نیز اندر آمد بکین
بیفکند سنگی بسالار دین

بزد بر بر شاه آزاده خو
بگلبرك خون شدروان همچوجو

قمیه دگر باره آزید تیغ
فلك بربسر زد دو دست دریغ

بزد بر بر شاه ازروی کین
گزندی نیامد بسالار دین

در افتاد از زین شه کامیاب
زمین شد نشیمنگه آفتاب

تو گفتی سپهر اندر آمد بسر
بخون غرقه شد مظهر دادگر

ملایك در افلاك گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

دلیری دگر پهلو تیز چنك
ز اهریمنان اندر آمد بجنك

بدش نام شیبه سوی شاه دین
یکی نیزه بگرفت وآمد بکین

ز گردان شه طلحهٔ شیر گیر
بر شیبه آمد بی دار و گیر

سوی طلحه نیزه درافکند گرد
که خوارش کند درگه دارو برد

جهانجو بدان نیزه آزید دست
برون کردش ازجنگ آن دیو مست

خروشید کی پهلو بدنژاد
کنون نیزهٔ خویش نوش توباد

بگفت این و زد برسر بدسیر
وزآنسوی نیزه برون کرد سر

بدینسان گرفتش ززین بی درنك
بتازید اینگونه دردشت جنك

بمیدان فکند اهرمن را نگون
کفن خرقه شد دخمه‌اش خاك و خون

چو دیدند کفار کین دستبرد
پدید آمد از طلحه شیر گرد

ز کینه بیرشان دل آمد بجوش
ز اهریمنان اندر آمد خروش

بیکره سوی شه نهادند رو
همه پیلوار و همه کینه جو

همی خواستندی که ازشاه دین
شود لعلگون خاك روی زمین

زهر سوی اهریمنی رزمساز
بکین خواهی از داور بی نیاز

بکف تیغ تازان بدشت نبرد
رخ مهر رخشان سیه شد زگرد

بناگه خروش آمداز دشت کین
بلرزید بر خود زمان و زمین

رسید اندر آنجا شه سر فراز
امیر عدو بند پیکار ساز

خروشان قرین دید وارونه دیو
سوی دادگر اهرمن بر غریو

برآشفت ازکین شه شرزه شیر
خروشید چون رعد وبرزد نفیر

برآورد شمشیر و افکند خنك
باهریمنان راه کین بست تنك

چو برقی زتیغش بلشکر دمید
بگردان فلك مهر شد ناپدید

یلانی که بودند بافر و توش
از ایشان گرفتی زشمشیر هوش

سران هژبران فکندی بخاك
گوان را نمودی تن ازتیغ چاك

بهرکس که تیغش سر افراختی
ز سر پیکرش را تهی ساختی

ززین پس نگون کرد مردان جنك
شده غرق خون یلان تیغ و خنك

گرازان گرازان ز شمشیر او
فلك مات ومست ازده وگیر او

و زانسو زگردان پیروز شاه
شد ابن خجش برز کین رزمخواه

چو دید آنکه گردان زدشت ستیز
بیکایك گرفتند راه گریز

بدل گفت کامروز مردان بجنگ
به‌از زندگی نام درزیر سنگ

دریغ ار نمایم من ازشاه جان
تو این داستان را بمردی مخوان

نبرد ابن خجش نامدار با طفال و کشتن گروهی راو شهات آن بزرگوار

بمیدان پس آنکه خروشید و گفت
که بااهرمن روز بدباد جفت

هنوز ایستاده خجش بهر کین
چه جوئید از کین سالار دین

چو گردان شنیدند ازوی سخن
بانبوه لشکر در آمد شکن

بگفتند باهم که این شیر مرد
همالی ندارد بروز نبرد

باو کینه وجنك شایسته نیست
که با شیر پیکار بایسته نیست

بباید بر او تاختن همگروه
مگر آنکه زانبوه گردد ستوه

بگفتند این و بر آمد غریو
برفتند سوی سر افراز نیو

شمار دلیران کین دو هزار
کشیدند تیغ از پی کار زار

خجش خنك تازنده را تیز کرد
خروشید و آهنك آویز کرد

بدان لشکر کشن پیکار جوی
چو شیران آشفته بنهاد روی

زگردان گرفتی بهشمشیر جان
پراکنده کرد آن سپاه گران

بسی سرکشان رانگونسار کرد
زخون دامن دشت گلزار کرد

بهر سو که شد باد پایش دمان
سران راسر ازتن نمودی رزان

ازآن تیره بختان برآمد خروش
که شیر یست این گرد بیدادگوش

پر از بیم جان دلیران هرد
بلرزه دل سر کشان نبرد

بدینسان خجش داشتی جوش سخت
ولی نیست سودی چه برگشت بخت

پس آنگاه آن لشکر بدگمان
گرفتند در چنك تیر و کمان

براین خجش تیرباران گرفت
کمان کار ابر بهاران گرفت

ززخم جگر دوز پرنده تیر
شد از خون جنگی زمین آبگیر

زبس زخم بر پیکر کینه‌جو
ز زین اندر آمد دلاور برو

بخواری در افتاد در تیره خاك
زپیکان زره بر تنش چاکچاك

دریغا ازآن شیر جنگی دریغ
دریغا ز گرد درنگی دریغ

چو شد کشته آن پهلو رزمخواه
ز گردان گرد کس نبد پیش شاه

زنی بد بلشکر گه شاه دین
به سقائی نامداران کین

دربیان وفاداری نسیبه سعادتمند در راه پیغمبر (ص)

نسیبه بدش نام آزاده خو
ز شاهنشه دین بدل مهر جو

چو دید آنکه ازنامداران کین
نمانده کسی نزد سالار دین

بیامد بر شاه آزاده کیش
بجای سپر داشتن جان خویش

خدنگی چو از لشکر بد سیر
رسیدی بشه سینه کردی سپر

خدنگ جگردوز آهن گذار
خریدی بجان از شه کامکار

شهنشاه شد شاد از کار او
چو از مهر خود دید آثار او

بغمنا کسی شه بدشت نبرد
نگه کرد درجنگ مردانه مرد

ابوحفص را دید تازان براه
گریزان از آندشت آوردگاه

شهنشه چو دیدش بغرید سخت
که‌ای بدسیر گرد شوریده بخت

گریزان چو از رزم داری گذر
بدین زنده آن تیغ و کیلی سپر

چو بشنید بوحفص افکند ورفت
گریزان ز میدان و آورد تفت

سپر برگرفت آن زن سرفراز
دلاور چو گردان پیکار ساز

همانگه دلیری زگردان جنگ
بیامد بکین در برشاه تنگ

نسیبه چو دیدش برآورد تیغ
بزد بر بر اسب او بیدریغ

بخواری درافکندش از پشت بور
پس آنگه برآورد ازدل نفور

بدینسان دگر گردی آمد بکین
نسیبه نگون کردش ازپشت زین

گرامی نسیبه یکی داشت پور
خدنگ افکن و گرد بافر و زور

تنش خسته بد گرد لشکرشکن
بیامد بر مادر خویشتن

زپیکر روان خون بکردار جوی
چو مادرش این دید بر کاشت روی

بدو گفت کای نامور پور من
نه باتو چنین بود دستور من

که زنده زمیدان خرامی برم
ز کار تو شد تیره گون اخترم

ز مادر چو بشنید پیکار خواه
دگر اندر آمد به آوردگاه

ز دشمن همی بود پیکار جوی
چنین تاز زخم اندر آمد بروی

چو افتاد در خاك ره نو جوان
از ینکار شد مادرش شادمان

شهادت حمزه سیدالشهدا بدست وحشی و بردن جگر آنبزرگوار نزد هند

وزآنسوی گردان بمیدان جنگ
ره کین بهم بسته بودند تنگ

سرافراز کین حمزهٔ شیر کش
سرانرا سرآورده بد زیر کش

بهرسو که راندی گرانمایه خنگ
فکندی سر سرکشان بیدرنگ

جهان دیدهٔ بود وحشی بنام
حبش بودی او را مقام و کنام

ز گردان بیارد هندش به پیش
بدو گفت کی گرد آزاده کیش

ندانی چه برمن رسید از سپهر
که شد تیره ام اختر و ماه ومهر

فراوان مرا بد دلیران گرد
ز پیوند و خویشان با دستبرد

همه نامداران کیهان بدند
بیاریم هر جا شتابان بدند

بکین محمد همه کشته گشت   زخونشان برخاك آغشته گشت
نخستین ولید جهانجوی شیر   که شد کشته درجنك شاه دلیر
دگر شیبه آن پهلو نامجوی   که از کین حمزه در آمدبروی
بفرمان احمد بود سر بسر   که زینسان زمانشان سرآمدبسر
ندانی مرا درد چونین بود   زخون جگر دیده خونین بود
اگر تو بدین کین شوی همعنان   بدین دشمنانم سر آری زمان
همت سیم بخشم همت گوشوار   هم ازوصل خود سازمت کامکار
ازین سرکشان سرفرازی دهم   رسیم وزرت بی نیازی دهم
چو بشنید وحشی بر آورد سر   ستودش که ای بانو خوش سیر
مراینکار کاریست بسیار سخت   روم تاچه سازد مرا هور بخت
بگفت این وآمد سوی رزمگاه   ز آهنك او تیره شد روی ماه
وز آنسوی حمزه شه شیرگیر   شتابان همی بد پی دار و گیر
بدی گرم پیکار وآورد وکین   نه آگه زافسون چرخ برین
چو وحشی بدیدش بیازید چنك   بیفکند زوبین بشه بی درنك
در آمد زره بر تهی گاه او   زخون تیره شد فرهی ماه او
چو شد خسته آن پیکر شاه نیو   به رکن ومقام اندر آمد غریو
زخون چونکه شد غرقه کالای او   فلك گفت آوخ ببالای او
ززین شه در آمد بخاك سیاه   سر آمد بر او کار آوردگاه
چو بر خاك آمد ز بالای زین   تو گفتی نگون گشت چرخ برین
رخ مهر در آسمان تار گشت   زدیده ملك نیز خونبار گشت
بخاك اندر افتاد سروسهی   بر او تیره شد اختر فرهی
جهان خون بباریدجای سرشك   همان درد شد در گذشت از پزشك
چو شد زینت خاك آزاده شاه   بلرزید ماهی سیه گشت ماه
بحوران فردوس آمد خروش   زسرشان برون رفت یکباره هوش
همه طرهٔ تار در خون زدند   بسروسهی بید مجنون زدند
همه نرگس مست خونبار گشت   بگردن سیه طره زنار گشت
پریشان شد آن سنبل تابدار   درافشان شد آن نرگس آبدار
بنوحه سرائی خروشان شدند   ز درد دل شاه جوشان شدند
رخی پر ز اشك ودلی پر زآه   نمودند جامه سراسر سیاه
بدینگونه گفتند با یکدگر   از آنخون فشانده سراسر بسر
دریغا از آنشاه لشکر شکن   دریغا از آن پهلو پیلتن
دریغا از آن فرهی ماه او   کهشد خسته از کین جگر گاه او
دریغا از آنسرور پاکزاد   که اینسان بخاك سیه جان بداد
دریغا از آنگرد شیر اوژنا   دریغا از آنشاه گرد افکنا
دریغا از آن روی وبالای دریغ   که چون مهر رخشان نهان شد بمیغ
دریغا از آنسرو وبالای او   دریغا ز روی دل آرای او
چو وحشی نگه کرد برشاه گرد   که درخاك تیره چنان جان سپرد
شتابان در آمد ببالین او   دلی داشت آکنده از کین او
تهیگاه شه راسراسر درید   جگرش آنکه از کینه بیرون کشید
از آنجا خروشان شتابید تفت   بنزد جگر خاره از راه رفت
بیاورد نزدیك آن تیره روز   جگر از شهنشاه گیتی فروز
زدیدار او شاد شد بدنژاد   بوحشی بسی آفرین کرد یاد
پس آنکه زجنگی جگر بر گرفت   فلك مانده از کار او درشگفت
همانکه نهادش زکین در دهن   جگر از جهاندار لشکر شکن
بخوائید از کین وچندی مکید   فلك زیر لب دست حیرت گزید
وزآنسوی آنلشکر تیره بخت   کمر بهر کین بسته بودند سخت

هجوم آوردن کفار باردیگر برپیغمبر

وهموم شدن ملائکه وبیان نزول نادعلی

همی داشتندی خروش و فغان   کهشد خسته و کشته شاه جهان
بهر سوی اهریمنی در خروش   که شدغرق خون شاه آزاده هوش
پس آنکه دگر باره دل پرزکین   به رفتند سوی شهنشاه دین
زهر سوی شه بر بباریدتیر   زاهریمنان آسمان گشت خیر
همی گرز بارید بربرز شاه   بجان آفرین اهرمن کینه خواه
نبدکس زگردان جنگی بجای   که آید پی کینه رزم آزمای
بدان دشت تنها شه کامران   نشسته بگردش سپاه گران
چودیدند سکان عرش برین   که کس رانداردزگردان کین
بزاری سراسر خروشان شدند   سماواتیان جمله جوشان شدند
مکائیل گریید ونالید زار   سرافیل از دیده شد اشکبار



دلتنگ شدن عمرو بن عبدود از طول جنگ و آمدنش نزد ابوسفیان

بزاری درافتاد روح الامین — تزلزل در آمد بچرخ برین
ز گردش فروماند گردان سپهر — سیه گشت رخسارهٔ ماه و مهر
بدین دزوهٔ چرخ افتاد جوش — زهفت آسمان اندر آمد خروش
بخون غرقه کردند رضوانیان — همه‌چنگ‌و رخسار وموی‌ومیان
چو دیدند از کین نشسته غبار — بپیراهن قدرت کردگار
گرفته سپه کار بر شاه تنگ — همه تیغ وزوبین گرفته بچنگ
همانکه ز نزد خدای ودود — سروش اینچنین برشهنشه سرود
که ای‌مهتر وبهتر هرچه‌هست — زتو این نگار بلندی و پست
از این راه در دل‌میاوردشکن — مرا خوان تو در یاری خویشتن
بناد علی گفته را ساز ده — بیاری سوی شاه آواز ده
چوشه را چنین‌راز آمد‌بگوش — به نادعلی برزد از دل خروش
چه گفت‌این سراسرشه‌پیش‌بین — بناگه خروش آمد ازدشت کین
نمودار شد صولت شهریار — پدیدار شد قدرت کردگار
بشبرنگ تازی شه شیر دل — نموده ز خون خاك آورد گل
چو آمد بنزد پیمبر رسید — نخستین چوجانش‌ببردر کشید
پس‌آنگه بر آوردشمشیر کین — پی رزم گردان واژونه دین
بیك ره بر آمد غریو ستیز — شد ابلیس ازهنگ شه‌اشك ریز
زلشکر گه کفر غرید کوس — زمین‌قیرگون شد فلك آبنوس
بر آمد چکاچاك و زخم تبر — همه کفر کیشان زشه‌کینه‌ور
خروشید و آمد ز آوردگاه — سر نیزه بر ماه و خوربست راه
شده خشمگین شیرجان‌آفرین — فکندی یلان‌را ززین برزمین
زهنگش بلرزید برخویش‌گاو — پر از بیم گردان با فرو تاو
زخشمش بجنبش در افتاد مهر — نهان گشت مه در فراز سپهر
زمین برهم آمد فلك آبنوس — رخ شیر در بیشه شد سندروس
زیك برق تیغ شه خوش سیر — هزار آتش طور شد شعله ور
چو دریا بموج اندرآمدزمین — ز خون دلیران و مردان کین
دوصدچون‌احد کرداز کشته کوه — همه دست وپاو سر کین پژوه
بهر تیغ شاهنشه سر فراز — فکندی بمیدان دوصد رزمساز
ببر حمله از نامداران کین — فکندی تن بی‌سراز روی زین
چنان‌شد که‌گفتی بمیدان‌جنگ — زنورسته شد لاله‌ها رنگ رنگ

خواندن خاتم‌المرسلین امیرمؤمنانرا و آمدن‌آنحضرت و کشتن

آنجناب امیه وعمرو نامدار را

امیه ز اهریمنان شیر گیر — برشاه آمد پر از کین دلیر
ره جنگ بر هم گرفتندتنگ — دمید ازدم تیغ کین آورنگ
زکوب سپر شد زگردون‌شتاب — زمین ازتف تیغ در سوزو تاب
بناگه شهنشه بزد خنجرا — بر آن بدسیر گرد نام آورا
به‌خاك‌اندر افکندش‌ازپشت‌بور — بر آمد بزاری ز جانش نفور
چوشد کشته‌آنجنگی از تیغ‌شاه — دگرباره شد شیردل کینه‌خواه
زخون‌دامن دشت زالاله کشت — یلان را خط مرك برسر نوشت
دلیری دگر عمرو نام وسوار — که بودی هژبر افکن وییلوار
سبك اندر آمد به آوردگاه — خروشید سوی شه کینه خواه
که‌چندین‌بمردان‌چه‌جنگ آوری — سرسر کشان زیر سنك آوری
در ایندشت کین‌هم نبردت‌منم — از ین لشکر کشن هردت منم
کنونت ز شمشیر سیر آورم — دل آسوده از دار و گیر آورم
بگفت این وتازید بر شهریار — دو جنگی بکف تیغ‌زهرآبدار
گهی کوفتی عمرووگه شاهدین — که آنخنك راندی‌دگر گاه‌این
سر انجام سالار پیروزگر — بزد تیغ کین بر بر بدسیر
جدا گشت‌ازز ین‌جهاندیده‌مرد — تنش برسم خنك سرزیر گرد

نبرد حیدر کرار باگروه کفار وآمدن جبرئیل ازنزد رب‌جلیل

وآوردن لافتاالاعلی را

چوشد کشته آنجنگی نامدار — باهریمنان شد جهان تیرو تار
بدانسان شهنشاه یزدان پرست — همان‌تیغ خونریز بودش بدست

بر سر کشان اندر آمد بجنگ   هوا شد زگرد زمین تیره رنگ
باهریمنان اندر آمد نهیب   بدلشان در افتاد ازشه شکیب
همی تاخت شاهنشه ارجمند   دلیران که بدشان کمان و کمند
همه خیره گشتند از جنگ شاه   بهر سو گریزان به بی‌راه‌وراه
بر آمد ز جنگی سپه همهمه   شهنشه چو شیر دلیران رمه
یکی بانگ برخاست زاهریمنان   زابلیس وارون بر آمد فغان
ازآن کشتن لشکر بدان پهن دشت   دلیری به پیراهن شه نگشت
زشمشیر شه نامدار ستوه   پراکنده یکسر بدامان کوه
ملایك سراسر تماشا کنان   ببالای شاهنشه انس و جان
همه شاد از دیدن روی شاه   همه در تماشا بـ.. نیروی شاه
همانگه زنزدیك جان آفرین   بیامد بر شاه روح الامین
بنزد پیمبر ببوسید خاك   غبار ره از روی شه کرد پاك
پس ازآن ستودش که ایکامران   شهنشاه بیدار و روشن روان
چنین گفت داد آور دادگر   از این شیر دل شیر والاگهر
که اندر جهان مر تورا یار اوست   وزین تیره بختان نگهدار اوست
زبازوی اوست آیین من   زشمشیر او پرتو دین من
ندیده دو بینندهٔ چرخ پیر   چنین تیغ بران وچونین دلیر
همان لافتی را بر شه سرود   بلاسیف گفتن زبان بر گشود
وزانسو شهنشاه در کارجنگ   همی داشت از کین شتاب و درنگ
جهان دیده نام بودش هشام   هزبر افکن و گرد با فر و کام

دلتنك شدن هشام از جنك شير پروردگار و آمدن او بجنك آنحضرت و كشته شدنش

چو دید آنکه ازتیغ شاه جهان   بگردان کین بر سر آمد زمان
بغرید وگفتا بگردان جنك   کزین گردنام اندر آید بتنك
سپاه محمد همه کشته شد   همان بخت او نیز برگشته شد
کنون زین بتر چیست کزیکسوار   همه سیر آئیم از کارزار
زیکتن شکسته شدند این سران   چنین کشن وجنگی سپاهی گران
ندارد بکین این جهانجو درنك   همی بزم گیرد صف رزم وجنك
ندانم چه نامست وانجامش چیست   بدینکوشش ورزم وکین کامش چیست
یك امروز باید شکیبا شدن   دگر عمر برتخت زیبا شدن
شما یکزمانی درنك آورید   بروئینه خم ساز جنك آورید
کنون من بتنها در آیم بپیش   ازاین مردجنگی شوم کینه‌کیش
اگر اختی اینسان بمانیم دیر   شوند این دلیران همه دستگیر
بگفت این وآمد بدان جایگاه   که بد با دلیران پیکار شاه
چو دید آن سروترك شاه دلیر   بکردار شیران زد ازدل نفیر
که هان ای نبردهسر افرازگرد   بیابین ز گردان کین دستبرد
شهنشه چو بشنید گفت هشام   برانگیخت آن بارهٔ تیز کام
بیامد برش تیغ هندی بجنك   زخون یلان بال و برلعل رنك
خروشیدکی گردسکسار وشوم   که دیگر نبینی ره مرز و بوم
تو چون آمدی سوی پیکارمن   چو دیدی که کشتن بود کارمن
نیامد کسی در برم هم نبرد   که ناید سر نامدارش بگرد
بسی چون تو گردان دراین پهن دشت   کمورجنك من هوششان تیره گشت
چو بشنیدجنگی سرودش جواب   کمورکینه جستن چه داری شتاب
دلیری کنی چندازهنك خویش   هم آورد بین کیست درجنك خویش
هشام جهانجوی جنگی منم   بره بیرو جنك پلنگی منم
مرا از شمار دگر کس مگیر   که دارم بسی تنك از داروگیر
دلیران که دیدند هنك مرا   چوشیران بخوانند جنك مرا
گرازان گریزند ازجنك من   دل شیر خونین زآهنك من
تو بر کوچه داری زنام ونژاد   شهنشه بپاسخ زبان برگشاد
که ای بدسیردم ز گفتار بند   بیاتا چه داری ز تیغ و کمند
نه بینی که این لشکری گران   همه تیره بختان و اهریمنان
بدین شاه بی مردجنك آورند   نبرد از پی نام وننك آورند

جز ازمن ندارد دلیری بپیش   که زین کشن لشکر شود کینه‌کیش
بگفت این وافراخت چنك یلی   زده کز کمر دامن پردلی
در آمد پس هشام دلیر   دلجنگی ازهنك شه گشت خیر
فرو کوفت شه تیغ کینش بسر   چنان کز کمر گاهش آمد گذر
بخاکش درافکند و ازوی گذشت   شدازخون او لعلگون روی دشت
چوسفیان چنین دید لرزید سخت   بلشکر خروشید آن تیره بخت

انبوه نمودن سفیان سپاه را بنبرد شیر پروردگار و تاختن آن کرار غیر فرار برآن گروه

کمهان چیست درکین درنگ شما   کجا رفت آنفر و هنگ شما
هلاکاین هژبر افکن ورزمجوی   زخونتان بمیدان روان کرد جوی
دمی گر بدینگونه باشد درنك   نباشیم پیروز در دشت جنگ
بکوشید و گیرید خنجر بکف   ببندید بروی ره از هرطرف
بانبوه باشه نبرد آورید   مگرسرش در زیر گرد آورید
بشمشیر و زوبین وگرز گران   بکوشید در جنك او همعنان
شنیدند چون گفت آن تیره‌رای   به‌یکباره لشکر درآمد زجای
بسوی جهاندار دین تاختند   همه گرز بر گردن افراختند
بگرد شهنشه درآمد سپاه   بظلمت نهان گشت رخسار شاه
سپاه شهنشاه چون میغ ومهر   گرفتند گرد شه خوب چهر
همه بدنهاد و همه بد سرشت   بکفشان همه تیغ وزوبین وخشت
توگفتی که باریدازچرخ پیر   درآن دشت باران زشمشیر وتیر
جهان پرزشمشیر واز تیر شد   زمیدان فغان ده و گیر شد
دها ده برآمد زغوغای کوس   بسر برزد ابلیس دست فسوس
فغان ره چرخ بر چرخ شد   زخون یلان بر زمین طرح شد
بهپیچید نه طاق مینا بهم   بلرزه در افتاد لوح و قلم
بسر خانهٔ چرخ مه داد بوس   رخ تیر از تیر شد سندروس
زآوای کوس وچرك وکمان   شکوهیدن آمد به نه آسمان
همی بر سر و ترك شاه دلیر   زدندی یلان گرز و شمشیر وتیر
ز بس نیزه و خنجر آبدار   نبد هیچ پیدا رکیب از سوار
توگفتی زمین نیزه‌دار آمده‌است   ویا کشت زار سوار آمده است
بجای گیا تیغ رسته ز خاك   قد سرو از پیکر چاك چاك
شهنشه بکردار شیر غرین   خروشش شده تا سپهر برین
بدانکشن لشکردرافکنده شور   فلك گفت ما ناست روز نشور
زسر کرده بوداز یلان کوه‌وسر   همه خاك ره کشته بدسر بسر
چوشمشیر افراختی بر به مشت   بلرزه شدی گنبد گوژپشت
چوتیغش بسوی کسی بردمید   ز جام اجل نوش کردی نبید
هراسان زبیمش دل سرکشان   در آندشت پیکار چون بی‌هشان
سپهدار جنگی گو نامدار   بشیرش بدی نام گرد و سوار
بدان لشکر کشن سالار بود   سر افراز بیدارو هشیار بود

کشته شدن بشیر نامدار ازضرب ذوالفقار

چودیدآنکه لشکر پراکنده شد   بخون دشت آورد آکنده شد
بجوش اندر آمد دل کینه‌خواه   دلاور بیامد ز قلب سپاه
همیبود تاشاهش آمد بپیش   کمان بر گرفت آن یل کینه کیش
زترکش گزین کرد چندین خدنك   بزه کرد و بر شاه زد بیدرنك
بیارید پیکار ز چاچی کمان   مگر شاه را برسر آرد زمان
شهنشه بر آمد بر گرد تنك   به شمشیر افکندش ازپشت خنك
همان بر نیان اختر افتاد پست   دل کفرکیشان ازاین روشکست
دگر ره نیامد کسی سوی شاه   تهی ماند میدان زپیکار خواه
چو دیدا ینچنین شاه بیدارهوش   در آمد زجا بالبی پر خروش

کشته شدن بشیر و تاختن حیدر کرار دیگر برلشکر کفار

چنین گفت کی‌شور بختان زشت   همه روسپی گرد دارون سرشت
چرا می بجوئید کین مرا   نه بدیدید بر خود کمین مرا
تهی شد چومیدان زبیچارگان   به پوئید سوی گرانمایگان
شما بیشمارید ومن یك تنم   گرانمایه گردی هژبر افکنم

زبکتن نشاید زمیدان گریز چنین کشن لشکر یلان ستیز
نخستین درآرید لشکر بجنگ همه نامجو از پی نام و ننگ
دلیران بهم پیش دستی کنید سر افرازی از بت پرستی کنید
بمیدان کین ساز مستی کنید سر انجام اینگونه سستی کنید
زحیدر شمارا نبد آگهی کەشدهوش ودانش زگردان تهی
هلاتیره گردید تان فروهور نه بینید دیگر ره بزم و سور
بگفت این وتازیددر رزمگاه درافتاد از کین بجنگی سپاه
طلاطم بدین طاق گردون فتاد زمین کشتی گشت ودر خون فتاد
زهنگش شداز لامکان تاب وتوش ز ماهی سم بورش درید گوش
بەبیکر ز شمشیر او سر نماند سرانرا بسر ترك و افسر نماند
ز آهنك وهنك شه کینه خواه زماهی فغان اندر آمد بماه
خلید از سم خنك وگرز مصاف بر باز گون بارگه ناف قاف
فضای زمین برزمان تنك شد خم چرخ خضرا سیه رنگ شد
گران تاگرانشد زمین موج خیز ز خون هژبر افکنان ستیز
فراوان چنین لشکری رزمخواه گریزان ز تیغ جهاندار شاه
نیارست کس از دلیران جنك که باشد نماید زمانی درنك
بهر سو که تیغش سر افراشتی از آنجا فلك مهره برداشتی
هیاهوی گردان بگردون رسید سر تیغ مه را بکانون رسید
ملایك همه از فلك بر زمین بنظارهی رزم سالار دین
همانگه زنزد جهان آفرین سروش اندر آمد بروح الامین
که بنگر بمیدان ببازوی من ببین قدرت دست ونیروی من

خطاب رسیدن بجبرئیل از کردگار
جلیل وندا کردن او درآسمان لافتی الا علی را و باقی داستان

شهی بین تودر دشت کند آوری که بر ما سواباشدش داوری
چوبشنید از دادگر جبرئیل نگه کرد سوی امیر جلیل
زدیدار شه ازسرش رفت هوش زجانش برون شد همه تاب وتوش
زدیدار یك طاق ابروی شاه بیکباره از دل بر آورد آه
زیکطرف ازآن نرگس دلفروز بجانش در افتاد افغان و سوز
از آن گیسو وروی سالاردین شب وروز را دید باهم قرین
رخ مهر را پرتو روش دید نه افلاك را طاق ابروش دید
بمیدان بدید از ده وگیر او ز نصر من الله شمشیر او
عیان دید مهد خدای جلیل بیاد آمدش جوشش رود نیل
پس آنکه خروشیدروح الامین بزیر آمد از بام چرخ برین
بەالا علی لافتی راز گفت غریوان وجوشان بآواز گفت
بدینگونه سکان هفت آسمان بگفتند این راز را همعنان

غروب نمودن آفتاب وبرگشتن شیر
پروردگار ازمیدان کارزار وهزیمت سفیان

از آنسوی شاهنشه کامیاب بجنك یلان داشت از کین شتاب
همیریختی سر چو برك درخت از آن نامداران بر گشته بخت
چنین تاخرامان زخرگاه روز نهاد نشدبشب مهر گیتی فروز
سر آمد بمیدان کین داروبرد بسفیان خروشید پس شاه گرد
که ای بدسیر مرد تیره روان چه سود آنکه شدتیره رویجهان
نه بر آرزو بود این جنك من نه بر کام دل رفت آهنك من
کنون تیره شد گنبد لاجورد نسازند در شب دلیران نبرد
زنیزه رها گشتی از دام من ندیدی دم تیز صمصام من
یك امشب دراین دشت کین پایدار سپه را بدینگونه بر جای دار
هر آنجا که خواهی بروسور کن بفردا گرائیدن گور کن
زندخور چابەبرم گردون درفش بپوشند گردان سلیح بنفش
تهم من بشبرنك زین خدنك چنین یکتنه اندر آیم بجنك

توهم نیز ازاین لشکروبوق وکوس زمین کن زگردان چوچشم خروس
ازآن پس به بینی کەدر رزمگاه چنان رزم جویم زجنگی سپاه
که یکتن ازین لشکر بیکران همه باکله خود وگرز گران
نماند بدین پهن دشت ستیز بجز پیکر خسته وریز ریز
بگفت این وازدشت پیکار گفت بر شهریار جهاندار رفت
چو شد شاه ازدشت آوردگاه چنین گفت سفیان بجنگی سپاه
که امروز بر کامدل بود کار سر آید بدین دشمنان روزگار
بەپیروزی ایشان قرین گشت بخت بدیدند گردان شه روز سخت
ولی گفت گر مابدین جایگاه بمانیم و باشیم پیکار خواه
چو فردا رخ چرخ روشن شود علی غرقه درکبر وجوشن شود
در آید خروشان بدشت نبرد بر انگیز از سم شبرنك گرد
بمردان ما رزمسازی کند هم آهنك گردان فرازی کند
نتابد باو کس گه دارو گیر کەاوشیر مرد است وجنگی دلیر
همه مرگ یابیم باخاك وخون شود این درفش بت آئین نگون
همانست بیدی تو جنك ورا بمیدان شتاب و درنك ورا
نماند از دلیران بسافرو زور یکی کش نیاورد درسم بور
چو پیروز گشتم ازاین رزمگاه همان به که اندر بپوئیم راه
که دیگر بما بر نیاید شکست ز پیکار شاهنشه حق پرست
بپیروزی اکنون چه کار آوریم چرا ننگرا در کنار آوریم
بدانش نباشد که با پایخویش گریزنکردن ازخاك وخون جایخویش
کسی کو بدام بلا پنجه کرد بەبیهوده گی جان خودرنجه کرد
بگفت این ولشکر ازآنجا براند چو پیروز گردید دیگر نماند

زاری کردن اهل یثرب بر کشتگان احد

وز آنسو بخرگاه نیلوفری خرامید چون خسرو خاوری
به یثرب همانگه رسید این خبر کەدر دشت شد کشته خیرالبشر
بر آمد زیثرب بزاری خروش تو گفتی دوگیتی در آمد بجوش
جراززن نبودی در آن شهر کس نبدشان بدین درد فریاد رس
بهر برزنی انجمن ساختند همه ناله بر مهر افراختند
همی مویه کردند وافغان وشور یکی بر برادرش دیگر به پور
بهر گوشهٔ گلرخی درخروش بهر سو زسیمین تنی رفته هوش
بهر برزنی سروی افتاده خوار همه با فغان و همه سوگوار
خراشیده شد سوسن نوش لب زیثرب بر آمد بگردون جلب
پریشان نموده همه تار را دوتا ساخته سرو رفتار را
بهر برج خورشیدی ازهوش رفت بهر خانهٔ خفته ماه دوهفت
غزالان همه درخروش آمدند بتان حجازی بجوش آمدند
مسلسل همه گیسوان کمند شکن بر شکن حلقەهای بلند
ز سرو سهی اندر آویخته بسر ماه را خاك ره بیخته
نگاران چین در فغان آمدند خطائی غزالان دوان آمدند
ز نرگس بدامان سرو چمان بیارید در لیك رنك ارغوان
کمان ابروان رشك مشك تتار چه شمشیر خونریز شد آبدار
کل ارغوان رنك شد سنبلید به پیراهن سرو سنبل چرید
ز بس مهوشان دریده نقاب زبس حوریان پر از سوز و تاب
توگفتی فلك برزمین آمده است بماتم بهشت برین آمده است
سیه نرگسان بسکه گشتند زار غزالان رمیدند از لالەزار
دریدند بس ماهرویان حجاب به پرده نهان شد رخ آفتاب
ز بس سرو بالا دوتا شد ز غم زبس صورت سوسنی شد دژم
نهانشد بگلزار سوسن بخاك قد سرورفت از چمن در مغاك
همی مویه کردند با یکدگر یکی بر برادر یکی بر پسر
یکی برپدر مویه کردی بزار یکی از برادرشده خواستار
یکی نوحەخوان ویکی درخروش یکی اندر افتاده رفته ز هوش
چنان ماتمی شد زیثرب بزار که از لاجوردی فلك شد قرار
بکروبیان اندر افتاد جوش زقدوسیان خاست بانك خروش
زبس اشك از دیدهٔ مه رخان زبس ناله وسوك و درد و فغان
تو گفتی روان سیل از ژاله شد سراسر همه شهر یك ناله شد
یکی بانك برشد بلند اززمین که زوگشت پر ناله چرخ برین
بهر سو دویدند فریاد رس نبود و نیامد براز هیچکس
چو بیچاره گشتند زیبا رخان برفتند سوی مه بانوان
بمشکوی سالار دین تاختند بدان خاك درگه سر افراختند
بخاك رهی برنهادند روی کەخورشیدرخشان بدش خاك کوی

به مردی زمهرآمدندی قرین / کەصدمعزخرمنش بدخوشه‌چین
برفتند در درگهی پویه پو / کەروح‌الامین بود دربان او

آمدن زنهای یثرب نزد حضرت صدیقه وبردن اورا بدروازهٔ شهر

به درگاه زهراء فرازآمدند / برش بادلی پر گداز آمدند
چو اندر پناه خداوندگار / رسیدند با نالەی زار زار
گرفتند دامان لطفش بدست / چوباپرده کعبه یزدان‌پرست
بخواهشگری جملەرا آرزو / به پایش سراسر نهادند رو
کەای‌ازتونور رخ ماه ومهر / زنامت نگار فراز سپهر
جهان خلقتش بهرفرمان تو / مه ومهر دربان دربان تو
به دیدار تو گردش آفتاب / ز رخسار تو پرتو ماهتـاب
ز بالای تو قدرت کردگار / به گیتی عیان‌گشت‌درکارزار
وجودازوجود تودارد وجود / تو بودی ز هستی نشانی‌نبود
زگیسوی تو بوی مشك تتار / نشان از رخ وموت‌لیل‌ونهار
الا ای مه بانوان در نگر / بدین‌گردش چرخ و اخترنگر
کەدیگر نباشددراین شهرمرد / زنانند یکسر بافغان ودرد
همەکشتەگشتند خوار وتژند / همه مانده در زیر سم‌سمند
جوانان زیبا قد گلعذار / زمانشان سرآمدازین‌کار زار
بخاك سیه جمله پنهان شدند / ز پولاد والماس بیجان‌شدند
کنون داغ دیده زنان‌سربسر / بدروازه‌یکسر نهادنـد سر
ازآنجا بدینخانه بیراه و راه / زنانند یکسر بەافغان و آه
همەنوحەخوانند وشیون‌کنان / ببر جامه چاك وبرسر زنان
یکی‌از برادر جگرسوختەاست / یکی‌ماتم پور افروختەاست
به مرگ‌پدریك‌شده سوگوار / چنینشان بودجملەآئین و کار
ولی ازتوای روشنی‌بخش‌ماه / چنین‌است‌خواهش کزایدر براه
بدروازه با ما خرامان‌شوی / بدین درد بیچارەدرمان‌شوی
مگر این اسیران اندوه داغ / کەگیرند ازکوی‌جانان سراغ
بدیدار تو شاد وخرم شوند / ز حسرت درآیندوبیغم شوند
چو پروردەاندر کنار رسول / شنید ازز‌نان‌کرداز‌ایشان قبول
مه بانوان روشنی بخش‌مهر / درآویخت پردەبرخشنده چهر
نهان کردخورشیدرادرحجاب / سیه شد ز پوشیدنش آفتاب
برافراخت آن‌کبك رفتار را / به جنبش فکندآن‌سمن زاررا
بگردش همه ماهرویان‌براه / نظاره برفتارشان مهر وماه
مه بانوان در میان زنان / چو در طرف‌گلزار سرو چمان
غزالان رمه وار وپویا براه / برفتند تازان بـەدروازه گاه
بیامد بدان‌جایگه بر نشست / ز بهر نثارش زنان‌جان‌بدست
میان زنان بانوی‌خوب چهر / چو انجم بگرددرخشنده مهر
برویش نیارست‌کس را نگاه / همه برزمین‌دیده بااشك و آه

رسیدن زنی از راه احد خدمت صدیقهٔ طاهره وگفتن گزارشات را

بناگه زنی آمد از ره دمان / خروشان وجوشان‌وبر سرزنان
بهمره یکی اشتری راه وار / بر او چند تن‌کشتەبنمودەبار
مه بانوان‌چونکه دیدش براه / طلب‌کرد اورا بدان جایگاه
چوآمد بر بانو سر فراز / بیفتاد بر خاك وبردش نماز
بفرمود پس بـانو بانوان / که ای داغ دیدەزغم ناتوان
اسیر غم و مبتلای بـلا / جگر خسته از نیش زهر جفا
ازاین نالەزار وسوزان تو / چو بلبل زهجر گل افغان تو
چنان دانم آئی توازلالەزار / که بر بستهٔ ازگل‌وسرو بار
همانا ز دشت نبرد آمـدی / که با حسرت‌وآه سردآمدی
بگو تاچەداری‌تو آنجانشان / چەسانند سالارو گرد نکشان
کەشدکشتەکی زندەمانده بجا / از آن لجه دردو دشت بلا
ز باب گرامم چه داری خبر / چه سان بودآن‌شاه‌پیروزگر
ز حیدر نشانی چه داری بگو / کجا بود آنشاه آزاده خو
شنیدم که آمد بایشان شکست / گریزان‌شدآن‌لشکرحق‌پرست
بگو هرچه دانی توبی کاستی / نپوئی بـرم راه تـا راستی
چو بر بست بانو ز گفتار لب / صفیه برآورد ازدل جلب
بد او خواهـر حمزهٔ نامجو / دلی داشت آکنده ازمهر او
بزن گفت با دیدهٔ لعل بار / که ای هدهد کوی‌جانان‌یار

ز دلدار من‌گو چه داری‌خبر / ز حمزه‌سر افراز پرخاشخر
کجا دیدی‌آنرا حب‌جان من / کجا بود شمع شبستـان من
چو زنرا بدینگونەآمدبگوش / بناگه بر آورد ازدل خروش
بگرئید چون ابر و نالید زار / ز دیده همی‌ریخت‌خون‌درکنار
چوبا اوچنین گفت اندرجواب / شدازدیدەخونبارزن‌چوسحاب
از آن زاری او بناله فتاد / ز نرگس بگلبرگ ژاله فتاد
چوزان خرمن‌ماەشداشك و آه / بزاری درآمد دل مهر وماه
زدیدەچوخون ماه‌پاره‌گریست / توگفتی کەگردون‌بساره‌گریست
دگر باره فرمودکای نیك زن / بجز راستی گفتمت دم مزن
ز بهر خداگو بەنزدیك من / چه بینی ز غم جان تاریك‌من
چوداری چنین آه وافغان‌ودرد / گل ارغوان‌رنگ‌راکرده زرد
ایا از بر کوی جانان نسیم / مگر گشت زهرای‌بیکس یتیم
مگر کشتەشد تاجورباب من / بجوی اندر آمد سیەآب من
بەمیدان‌علی‌گومگرکشته‌گشت / بخون صورت‌ماهش آغشته‌گشت
مگر خاك غم مرمرا شدبسر / از این مرگ دوشاه پیروزگر
بگوگر چنین است پویم براه / از ایدر ببالین خورشید وماه
به نوحەگری نالەرا سر کنم / به تیمارشان خاك بر سرکنم
بدامان بگیرم‌سرانشان زخاك / بشویم تن‌ازخون‌رخ‌از گردپاك
ز بانو چوزن دید افغان وشور / ستودش کەای روشنی بخش‌هور
مبیناد چشم بد آن روزگار / که کشته شوند آن‌دوآموزگار
بەمیدان کین لشکر شاه دین / فکنده بدندی همه بر زمین
ولیکن بدیده ندیدم رسول / نه شاه عدو بنـد زوج بتول
که باشند کشته بخاك سیاه / و یا خسته در دامن رزمگاه
ولیکن شنیدم زکار آگهان / که شد کشته آن‌شهریارجهان

فرستادن صدیقهٔ طاهره زنیرا بجستجوی حال پدر ورسیدن او درراه ببالین پسر وبرادر وگذشتنش از آنها ونزد پیغمبر رفتن

بجان تو ای بانو بانوان / نیاید مرا باور این داستان

چه بانوازاواینسخن‌کرد گوش / بدیگر زنان گفت‌سر پرخروش
که باشد کسی‌کوسوی‌رزمگاه / از ایدر بپوید شتابـان براه
بیارد برم زاندو جانـان خبر / که چونند دو شاه پیروزگـر
چو گفت اینسخن بانو بانوان / بپا خاست ناگه زنی از میان
بفرمان او روسوی‌راه کرد / چنین‌تا به میدان گذرگاه کرد
چو در قتلگاه شهیدان رسید / ز مژگان‌سرشکش‌بدامان‌رسید
مراینزن‌دوتن‌نوجوان‌پورداشت / گرامی بهر جای دستور داشت
نخستین یکی‌اندرآن‌جایگاه / فتاده بدی بر بخـاك سیاه
به ناگه در آمد ببالین او / که بد غرق‌خون‌چهرسیمین او
یکی دیدسروی فتاده ز پـاه / بخون گلین نو خطی‌کرده جا
ز خون‌هاله بر برك لاله زده / هم از مرگ جام و پیاله زده
خمیده قد و سرو بالای او / بروز جوانی بخون جای او
شده نیم بسمل غزال ختن / بخون غرق‌دربرش خونین‌کفن
به نازك تنش ناوك کین قرین / رخ نـازنینش بروی زمین
سر از تن چوماه درخشندەشق / هنوزش بجان بود نیمی رمق
چو دید او رخ مادر خویشتن / خروشید کی مهربان‌مام من
بیاوه چو خوب آمدی در برم / برآور ازین خـاك تیره سرم
بزانو سرم را نه ازروی مهر / که درگاه رفتن ببینمت چهر
چو بشنید مادر بدانسان براه / روان‌بودی‌و گفتش‌ای‌کینه‌خواه
مرا از تو دل بیشترریش‌هست / ز مرگ توجانم‌بەتشویش‌هست
ولی نیست انصاف‌ای پور زار / که گیرم ترا من کنون‌درکنار
بره چشم زهرا گراید همی / که این زن زره‌کی بیاید همی
چەچندی بەپیمودزانجای‌گاه / یکی پور دیگرش آمد براه
چو دید او رخ مادر مهربان / خروشید ناکام تـازه جوان
که جانا ببالین من کرز راه / در آئی بەیزدان کەنبود گناه
بپاسخ همان گفته راباز‌گفت / کەمعذورم‌ای‌گشته‌باخاك جفت
بدینسان زجفت‌و برادرگذشت / به پیرامن هیچ یك بر نگشت
چنین تا درآمد بر شاه دین / به مالید بر خاك راهش جبین

وزآن‌پس همه کار بانو بگفت   وزین گفته شد شاه بادرد جفت
بفرمود رو در بر کوی یار   بهمراه جانان بدینجا بیار
چو بشنید زن تازیان شدبراه   بیامد بنزد درخشنده ماه
بگفتش پیام جهاندار شاه   بهمراه بردش سپس سوی راه
صفیه بهمراه او نیز رفت   خرامان سه تن در بر شاه تفت
چو زهرا بنزد شهنشه رسید   چو جان روانش ببردر کشید
زدیدار شه رامش جان نمود   دل از دیدن شاه شادان نمود
ززهرا چه آسوده شد شهریار   بناگه خروشی بر آورد زار
که عم‌جهانجوی‌شیرم کجاست   جهان‌حمزه گرد دلیرم کجاست
هماناکه شد کشته درکارزار   که دیگر نیامد برم نامدار
بگفت‌این‌وجوشان‌برآمدزجای   سوی قتلگه اندر آورد پای
علی نیز همراه شاه‌جهان   صفیه ابا بانوی بانوان
برفتند تازان بدان‌جایگاه   که‌در خون بدی‌غرقه آزادشاه
چو دیدند آنقامت سر نگون   شدازدیده‌هاشان‌روان‌جوی‌خون

آمدن صفیه خواهر حمزهٔ سیدالشهدء ببالین برادر

صفیه چو آمد ببالین شاه   قـد سرو را دید در خاك راه
درافتاد از پای ورفتی زهوش   همی بدبدینسان زمانی خموش
بس آنگاه‌بگرفتش‌ازخاك‌وخون   بآغـوش آن قامت واژگون
بخونش بیالود رخسار ماه   بحسرت‌همی کرد بر شه نگاه
بنوحه سرائی دلش شد بسیج   خم اندر خم آنحلقه پیچ پیچ
پریشان نمودو بخون رنك داد   چنین جامه لعل بر رنك داد
ز نرگس بیارید مرجان بسرو   به بیجاده آلوده شاخ تذرو
خراشید مه را بنوك هلال   زمرجان بسوسن‌درافکند خال
کمان‌ابروش تاب درتاب کرد   سمن دسته همرنك عناب کرد
بنفشه بسرودوتا کرده ریخت   درازدیده برمهررخشنده ریخت
ز مو پرده زد گیتی افروز را   درآویخت باهم شب و روز را
بدان خرمن ماه گلـنار زد   بکـردنش از طره زنار زد
همه دامن سرو پر ژاله کرد   بصد سوك‌وزاری همی ناله کرد
همی گفت شاها سراسر ورا   دلیرا گوا گرد و نیك اخترا
بخاك سیه از چه جا جستهٔ   چرا دل ز مهر و وفا شستهٔ
بخواهرت ازچه نگوئی سخن   چراخرقه‌کردی به پیکر کفن
چرا برنخیزی ز خاك سیاه   نزیبد ترا اینچنین جایگاه
همی‌گفتم ای گرد لشکرشکن   که از جنك آئی بنزدیك من
نشینی برم با دلی شادمان   دگر بود اینسان مرا کی گمان
که در خاك بینم رخ ماه تو   بدشنه دریده جگـرگاه تو
چو کشتندت‌ای پهلو کینه ور   چرا از تو بردند دیگر جگر
کشنده نیامدش از تو دریغ   که‌کرداینچنین‌خسته‌جانت‌زتیغ
حرامست بی تو مرا زندگی   وگر باشدم عمـر پایندگی
ندانم‌براین‌دردمن‌چاره چیست   دوای دل درد بیچاره چیست
چه سازم ز نادیدن روی تو   چه گویم به بانوی مشکوی تو
که دیدم برادر بخاك سیاه   فکنده بر او بستر و خوابگاه
روم زین سپس خاك‌برسر کنم   وزین خون تو زیب افسر کنم
اگر دیدم‌این داستانرا بخواب   که گردد چنین تیره‌ات آفتاب
ز دشنه بدرد جگرگاه تو   زخون لعل گردد رخ ماه تو
بدانگه که آهنك ره ساختی   پی کینه کـوپال افراختی
دمی میگرفتمت اندر کنار   چه‌سودآنکه‌ازدست‌من‌رفته کار
همیدانم ای کشتهٔ تیره هور   که‌این‌حسرت‌آخر برم‌من بگور
بدینسان‌همیداشت‌بانك‌وخروش   چنین‌تادگر باره زو رفت‌هوش
چو هوشش‌دگر ره برآمدبسر   ز تازه دگر کرد فریاد سر
ززاری یکی شوراندر فکند   که در ناله افتاد چرخ بلند
ز خاك اندر آورد شه را ببر   بدان خستهٔ پهلوش بنهاد سر
پر ازخون‌قدشه‌چودر بر گرفت   بزاری دگر ناله را سر گرفت
همی گفت زا را دلیرا گوا   یل پیل تن شیر دل پهلوا
تو تازنده بودی کس‌ازمن‌ندید   که از حسرتم آهی آید پدید
بکام دلم بد همـه روزگار   ز غمدیدگان بودمی غمگسار
چه سازم که‌دیگرزدل‌تاب‌رفت   بجوی‌اینچنین‌تیره‌گون‌آب‌رفت
چو تو شهریاری زمن دورشد   دل از دوریت نیز رنجور شد
بدین درد اکنون مرایار کیست   وز اینخواریت پرز تیمار کیست

برابن بر زحسرت دل غمزده   ستمدیده از چرخ و ماتم زده
که‌غمخوار گردد کدام‌غمگسار   بجایت کرا گیرم اندر کنار
الا کاش کاندرگه رزم‌و کین   که کردند بر تو دلیران کمین
بزد دشنه دشمن ببالای تو   بخاك سیه شد چنین جای تو
همی بودم آنگاه اندر برت   که از خاك گیرم بزانو سرت
نمایم غبار ره از روت باك   به شویمت ازخون تن چاکچاك
دمی درد و تیمار تو بر دمی   برحمت مگر مرهمی کردمی
چه‌سودآنکه‌چون‌آمدم‌دربرت   بخاك سیه یافتم پیکرت
دل از دشنه‌چاك‌و تنت‌غرق‌خون   سهی قامت سرو تو سرنگون
جدا کرده دشمن جگرگاه‌تو   ز خون لعل گشته رخ ماه تو
از این شد دل دشمنت شادمان   که بر توبخواری‌سر آمد زمان
همه درد و تیمار واندوه ورنج   مرا ماند اندر سرای سپنج
ودیگر شهنشاه بی یار گشت   از این‌دوری تودلش زار گشت
تو بودی بلشکر سپهدار او   هم از هر بدیها نگهـدار او
همیشه به سختیش یار آمدی   بهر رزم و کینش بکار آمدی
همی مـهر او دردل انباشتی   چه‌شد آنکه زونیز بر کاشتی
همیشه وفا مر ترا پیشه بود   بدل مهر و پیوند اندیشه بود
هماناکه برده‌است مرگت‌زراه   که بر خواهر خودنسازی نگاه
همیگفت ومیراند خون جگر   بخون جهانجو تنش غوطه ور
هماناز خواهر چوشاه‌این‌شنفت   نهانی بلب پاسخش باز گفت
که رفتم من‌از این سرای‌سپنج   اگر نوش دیدم اگر نیش ورنج
تو نیز اندر این‌ره هشیوار باش   بکردار خود نیك بیدار باش
که امروز نوبت مر آمد بسر   تو فردا درآئی در این ره گذر
ره مرگ‌راهیچ سان چاره‌نیست   زمردن بکس نیز بیغاره نیست
تو خود تاتوانی به‌نیکی گرای   که چون‌اندرآئی بدیگر سرای
بگل در نباشد ترا پای دل   نباشی زکردار زشتت خجل
الا چند صهبانگیری تو پند   نصیحت نباشد ترا سودمند
نه بینی تو تاچندآهوی‌خویش   خوش‌آیدترازین‌تبه‌خون‌خویش
چلیپا تو راهی بگیری به‌پیش   که رسوا نمائی سرانجام‌خویش
چه‌دانی‌چه‌باشدجهان‌جای کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
همان تخمکاری همان بدروی   زهی گر بکردار بدبگروی

آغاز داستان غزوهٔ خندق و بیرون

نمودن سیدانبیا یهودان را از مدینه و رفتن ایشان نزد سفیان و

پیمان جنگ بستن و آغاز داستان غزوهٔ احزاب و نبرد عمروبن‌عبدود

کنون داستانی دگر گویمت   غبار غم از جان و دل شویمت
که چون درمدینه شهنشاه دین   محمد رسول جهان آفرین
یهودان‌بخواری‌برون کرد شاه   برفتند یونان و جویا براه
ابوعـامر و هـوده و دیگران   دگر نـامداران‌وگرد نـکشان
سوی مکه از راه باز آمدند   بدرگاه سفیان فراز آمدند
بـرفتند نزدش همـه سر بسر   یـهودان بـافر و پرخـاشخر
همانگاه سفیان پرسش گرفت   وز آن‌آمدن‌نیز پرسش گرفت
که‌چونان بدین‌جایگاه‌آمدید   گرازان وتازان‌براه آمـدید
بپـاسخ بگفتند بـااو سران   که‌ای‌کامران مرد روشن روان
زاحمد بماتیره شد ماه و مهر   بد آمد بمازو بگردان سپهر
همه دین وآئین ماخوار کرد   یکی تازه آئین پدیدار کرد
جهانرا یکی رسم فرخ نهاد   کز او راه پیشینیان شد بباد
سران سران زیر بند وی است   فلك بسته اندر کمند وی‌است
نو آئینی وتازه راهی گرفت   ازین تازه گی‌ماه وماهی گرفت
از آن شهرمارا بخواری‌براند   بزشتی همه نام ما را بخواند
از اوماکنون کینه‌خواه آمدیم   بدرگاهت اندر پناه آمـدیم
همه جنك را چنك آماده‌ایم   بدین کینه دلها همه داده‌ایم
بمـا گرترا لطف یـار آمدی   سر بختمان در کنار آمدی

بی کینه آری سپاهی فراز / همه گرد گیران گردن‌فراز

سپهبد چو باشی تو ای نیکبخت / بدشمنت گریان شود تاج و تخت

بیاری فراوان سپاه آیدت / بسی نامور کینه خواه آیدت

بدینسان چه شد لشکر آراسته / زاسپان و وزگنج و هم خواسته

از ایدر بدانجای لشکر کشیم / همه تیغ برنده را بر کشیم

زدشمن رخ دشت گلگون کنیم / بدین کشتن شاه افسون کنیم

ازین گفته سفیان برگشته بخت / زشادی خروشید وخندید سخت

چنین گفت کی سرکشان دلیر / پلنك افکن و نامبردار و شیر

شما راهمه بخت پیروز باد / قرین طالع گیتی افروز باد

پسند است این رای وفرخ بود / بدینسان مرا نیز پاسخ بود

ز احمد مرا کینه باشد کهن / همان از علی شاه لشکر شکن

که درگاه کین یار پیغمبر است / بمردی سپهرش نیایش گر است

همی بزم گیرد صف جنك را / بنزدش نتابد کس آهنك را

زهنگش دل شیر لرزان شود / زشمشیر او برق سوزان شود

ازو کینه خواهی بسی مشکلست / ازینکار پای خرد در گل است

ولی من سپاهی فراز آورم / مگر آنکه این کینه باز آورم

یهودان دگر ره گشودند لب / بسفیان سرودند سر پر جلب

که روز تو جاوید وفرخنده باد / بفرمان ورأیت فلك بنده باد

بیا تا یکی عهد وپیمان کنیم / بدین جنك دلها گروگان کنیم

گزین کن زگردان تو پنجاه مرد / که دانند آهنك روز نبرد

زگردان و شیران قوم قریش / دلیران با فر و با زور طیش

بدین خان یزدان همه رو کنیم / در این کینه دلها پی آهو کنیم

بگیریم عهد و بر آریم کار / که یکتن نه پیچد سر از کارزار

چو بشنید سفیان زگردان سخن / زگردان بیاورد پنجاه تن

بسوی حرم جمله کردند رو / دلیران همه گرد و پیکار جو

چو یکسر رسیدند اندر حرم / بگفتند باخویش از بیش و کم

بود تا بتن توش و تاب نبرد / نه پیچد ز آورد که هیچ مرد

زشاه جهان دل پر از کین کنید / همه تیغها ز هر آگین کنید

سخن گفتن سفیان با یهودان در خانهٔ کعبه و لشکر بردنش برزم رسول خدا (ص)

دگر باره سفیان بر آورد سر / که ای شیر مردان پیروز گر

مرابت‌پرستی بود دین و کیش / شمارا بگفتم ز آئین خویش

کنون احمد این تازه آئین و دین / بیاورد و بگرفت روی زمین

خدا داند وخویشتن را رسول / سخنهای او نیست مارا قبول

شمارا اکنون چون پسند آمد است / ازین دو کدام ارجمند آمد است

بجز راستی ره مجوئید هیچ / بکژی مدارید دلرا بسیج

جهودانش گفتند کی سرافراز / جهانرا بلطف تو دست نیاز

خرد داند این آشکار و نهفت / دگر آنکه دانش وراهست جفت

نکو تر بود راه و آئین تو / خرد روشن از دانش و دین تو

ترا دین چو مهر است واو را چو ماه / برخور کجا ماه ارزد بگاه

پس آنگاه سفیان سپه ساز کرد / سر انرا زبخشش سرافراز کرد

به یاریش آمد زهرسو سپاه / یکی داغدل لشکری رزمخواه

زغطفان بیامد سپاهی بزرك / چنین از هوازان یلان سترك

بهرجاکه بد سرکش وسروری / دلیر وسرافراز و کند آوری

زهر سو بنزدش فراز آمدند / بشاه جهان رزمساز آمدند

شمار سپاه آمدش ده هزار / بیاراست لشکر پی کارزار

یکی نامور بود عثمان به نام / بمردی ز گیتی بر آورده کام

درفش کیانی سپردش ورا / بدان کش لشکر شد او سرورا

چو آراسته شد سپه بر کشید / زمکه بهامون سر اندر کشید

زدرگاه عثمان خروشید کوس / سر نیزه بام فلك داد بوس

روان شد بسوی مدینه سپاه / زبانك تبیره به تفتید ماه

همه نامدار او همه هوشمند / همه با کلاه و همه با کمند

نهیب سمند و غریو یلان / گرفته جهان از کران تا کران

تبیره بابر و گوازه بماه / سما نیلرنك و ستاره سیاه

فلك لرز لرزان زمین پرخروش / تو گفتی شده کوه پولاد پوش

سواران چو کوه و سپندان چو پیل / خروشان چو رعد وغریوان چو نیل

همه با درفش بنفش و سیاه / همه با تبرزین و خشت و کلاه

بزیر زره جامهٔ پرنیان / فرو هشته پولاد یغ از میان

زمین سم تازی اسپان ستوه / بلرزه ز بانك یلان دشت و کوه

تو گفتی زمین کوه آهن شده است / و یا کوه در زیر جوشن شده است

آمدن سپاه سفیان نزدیک مدینه و آگاه

شدن خاتم انبیاء از آنها و بیرون آمدن حضرت از مدینه و کندن خندق

چنین تا بنزد مدینه رسید / فلك شد ز گرد زمین ناپدید

پس آگاهی آمد به خیرالبشر / که آمد سپاهی چنین نامور

سپهدار سفیان بیامد ز راه / ز گرد سپاهش شده تیره ماه

شهنشه ز بشنوده بگشود راز / بسر نامداران پیکار ساز

که آمد بدینسان سپاهی بزرك / همه کینه‌جو سرکشان سترك

شمارا بدین رزم و کین رای چیست / در اینکار گفت دلارای چیست

سپه را سوی دشت بیرون برم / از این دشت لشکر بهامون برم

و یا اندر این شهر بندم حصار / پس آنگاه جویم ز کین کارزار

بر آورد سلمان همانگاه سر / که ای پرخرد شاه والاگهر

چنین است آئین که در کارزار / بشهری چو آمد سپه بیشمار

یکی کنده سازند نزدیك شهر / بگیرند اطراف او راسه بهر

که چون از پی جنك آید سپاه / ز دور و یه لشکر شود کینه خواه

نباشد سوی شهر یکراه بیش / شها گفتمت آنچه بد رای خویش

چو گفتار او شاه دین گوش کرد / غم جنك و کین را فراموش کرد

طلب کرد گردان پیکارجو / دلیران بر شه نمودند رو

سواران گرد افکن و پیل تن / سران سر افراز لشکر شکن

پلنگان و شیران با دستبرد / یلان جهانجو دلیران گرد

برفتند نزدش همه پویه‌پوی / بخاك ره شه نهادند روی

شمار دلیران دین سه هزار / همه تیز چنك و همه نامدار

درفش بسعد جهانجوی داد / سپه بر کشید و بنه بر نهاد

گوازه بر آمد ز درگاه سعد / چو گاه بهاران خروشنده رعد

سپه سوی هامون بیاورد شاه / سیه گشت از گرد ره روی ماه

خروشان سران بر بسان پلنك / همه پیلوار و همه تیز چنك

درفش گوان بر با بر سیاه / غریو سواران بخورشید و ماه

درآنجا یکی کوه بد سلع نام / فلك بد ز رفعت سرش را کنام

سپه را بر کوه آورد شاه / بزد بر برش خیمه و بارگاه

چو آسوده شد لشکر نامدار / بیامد پس آنگه جهان شهریار

بفرمود تا سرکشان همچو کوه / پی کنده کردن شد از هر گروه

نخستین رسول جهاندار پاك / خود آمد پی کندن از کنده خاك

بدینسان دلیران پیکارجو / بدینکار یکسر نهادند رو

سران هژبرافکن و تیزچنك / گرفتند در چنك بیل و کلنك

به کندن همه بازو افراختند / زخاك آن زمین را تهی ساختند

ولی بود آنگاه ماه صیام / که شه را در این کار بودی قیام

چنین بود فرمان پروردگار / بهر روزه در آن روز و آن روزگار

که گاه نهان گشتن آفتاب / هر آنکو شدی دیدگانش بخواب

در بیان خواب دیدن خوات از یاران دین در ماه مبارک و آمدن جبرئیل و تغییر یافتن حکم روزه

بخوردن نبودش دگر هیچ راه / که این نزد دادار بودی گناه

ز یاران دین رسول انام / جهان دیدهٔ بود خوات نام

بسی خار و خارا پراکنده بود / در آنروز در کندن کنده بود

چو شد تیره‌گون چادر لاجورد / سوی باختر رفت یاقوت زرد

از آنجا سوی خانهٔ خویش رفت / برزن ز هامون همانگاه رفت

بگفتا بزن خوان بیارای زود / نباید در این کار دیگر غنود

ز کنده بسی رنجش و کوب داشت / وز آن خستگی دل پر آشوب داشت

چو از سختی کوب بیتاب گشت / همانگه بناچار در خواب گشت

چو آورد خوان زن بر نیك مرد / بر آورد از دل یکی آه سرد

که دیگر بخوردنش راهی نبود / دل پارسا را ازین غم فزود

چنین بود تا خور برآورد سر   جهان گشت روشن ازاو سربسر
دلیران ز هر سو فراز آمدند   پی کندن کنده باز آمدند
بپاخاست چون خوات بیتاب و توش   نه در تن توان و نه در سرش هوش
بیامد بر کنده با سوك و درد   ز ناخوردنش رنگ رخساره زرد
اگرچند در جانش تیمار بود   همان کار کردنش دشوار بود
برآورد باز و برآنکار خویش   توان خسته و کوفته دل بریش
بسختی به کندن میان را به بست   بر آن کار دشوار آزید دست
بناگه شهنشه بیامد ز راه   چو مهری خرامان بدان جایگاه
همی خوات را دید شاه جوان   بدان خستگی بسته دارد میان
بدانست یکسر کم و بیش او   خلیده روان و دل ریش او
شهنشه بخواب جانش بسوخت   وزآن سختی اودلش برفروخت
همانگه ز نزد خدای جلیل   بیامد بر شاه دین جبرئیل
سلامش بیاورد و چندی درود   ز سوی جهان کردگار و دود
که بگذشت آترامو آئین پیش   ازین مژده کن شادمان جان خویش
ز هنگام شب تا که صبحگاه   که خور تیره گردد خرامنده ماه
کلواواشر بوزا بیاورد و گفت   بشادی دل شاه زین گشت جفت
شدآسان بدینگونه آن کار سخت   به فر شهنشاه بیدار بخت
به کندن بدندی چنین تا دو روز   سیم روز بر زد چو گیتی فروز
یکی خاره سنگی پدیدار شد   کزاو دستشان جمله از کار شد
برفتند یکسر سران پیش سنگ   فراوان زدندش به بیل و کلنگ
برآن سخت خاره نیامد شکست   یلانرا همه دل ازآنکار خست
چو سلمان چنین دید بر کاشت رو   بیامد بر شاه دین پویه پو
چو آگاه شد شه ز سنگ گران   فرومانده زو بازو سرکشان
زنان و خورش بود آنکه سه روز   که ناخورده بد شاه گیتی فروز
شکم گرسنه داشت شاه جهان   که شد آگه از کار سنگ گران
بدانسان بیامد بر خاره سنگ   برش نامداران باهوش و هنگ

ظاهر شدن سنگ در خندق و عاجز شدن دلیران دین

و آگاه شدن سید انبیاء و شکستن آنحضرت سنگرا وظهور معجزهٔ آنحضرت

بر افراخت بازو شهنشاه دین   فلك گشت لرزان و جنبان زمین
جهان محو شد مهر و ناهید پست   پی کوفتن شه بر افراخت دست
نخستین چو زد بر سر خاره سنگ   جدا گشت یکثلث او بیدرنگ
برآمد یکی برق زان سنگ سخت   خروشید پس شاه بیدار بخت
به تکبیر گویا لب شهریار   بفرمود با نامداران کار
به توفیق یزدان و لطف اله   که باشد مراگاه سختی پناه
بگیرم بزودی همه شام را   به کیوان فراز آورم نام را
به یزدان دادار نیکی دهش   که زو باشد آسایش و پرورش
که بینم همه شام را سر بسر   همان قصر و آن خانه و بام و در
دگر باره بازو برافراخت شاه   رسول جهاندار گیتی پناه
فلكرا دو دیده به بالای او   که زیبا نبد خاك برجای او
چو کوبید بر سنگ شاه جهان   تزلزل در افتاد در لامکان
دوم ثلث او را بیفکند دور   برآمد غریو از دل ماه و هور
یکی برق دیگر برآمد ز سنگ   خروشید پس شاه دین بیدرنگ
که آمد مرا فارس زیر نگین   بگیرم بفرمان جان آفرین
مداین بگیرم به اقبال بخت   کنم شاه او را نگونسار تخت
سیم باره شاهنشه حق پرست   پی کوفتن بر بیازید دست
چو افراخت بازو جهان آفرین   بجنبش در آمد زمان و زمین
زمین گشت جنبان فلك ماند مات   بر آمد بهم رشتهٔ کاینات
چو بر خاره خاور بیامد فرود   فلك آفرین گفت و یزدان درود
برآمد ز جا سنگ سخت گران   یکی برق رخشنده زوشد عیان
شهنشه به تکبیر بگشود لب   به فرمود با سرکشان پر جلب
که آمد یمن زیر فرمان من   سر شاه او شد گروگان من
همه شهر سند و مداین مراست   همان فارس باشام و قاین مراست
بگیرم به فرمان دادار هور   زبر گشته بختان برآرم نفور
چو اهریمنان را در آمد بگوش   سخن های شاهنشه پاك هوش
به طعنه سرودند بایکدگر   همان روسپی چندتن بدسیر
که گفتار شه باخرد نیست جفت   بدینسان سخن در زمانه که گفت

نه او را دلیران با فر و توش   بجز مشتی اعراب پشمینه پوش
نه اسبی بکارش بود نی سلیح   سخن گفتنش بد بدینسان مزیح
زبیم عدو کنده سازد همی   کنون باز گردن فرازد همی
مداین گهی گیرد و گاه هند   گهی چین و سیلان و گه شام و سند
بلاف آورد داستان بلند   ورا نیست گرز و کمان و کمند
نه لشگرش باشد نه نام آوری   ندارد بسر هیچ جز داوری
بدین گفتها کی ستاید خرد   خردمند بیهوده کی پرورد
ندانم سر انجام چون است این   که در نزد دانش زبون است این
چو گوینده گفتارش آمد به بن   بپاسخ چنین گفت پیری کهن
که زین داستانها چه گوئی همی   ره مردمی را نپوئی همی
تو گوئی پیمبر ندارد سپاه   نه لشکرش باشد نه کوس و کلاه
بر این گفتهایش خرد یار نیست   که لشکرش و خرگاه در کار نیست
خردمند کی گوید اینسان سخن   نگر تا چه گفته است پیر کهن
چه خوش گفت دانشور هوشیار   که یکمرد جنگی به از صدهزار
جهانی اگر هست درنده گرگ   نتابد یك شرزه شیر سترك
شهانرا اگر کوس و پیلست و تاج   کلاه و کمر طوق و اورنگ و عاج
کجا باعلی کس بتابد بجنگ   کس اورا نداند شتاب و درنگ
پیمبر همین یار و یاورش بس   چو شاه جهانی برادرش بس
جهان گر سپاه آید از دشت شیر   هژبر اربمیدان خرامد دلیر
فلك گرزره پر شد از بهر کین   و یا کوه جنبد بروی زمین
ستاره اگر دشمن آید ورا   دگر ریك هامون سپاه آیدرا
که چون گیرد اینشاه شمشیر تیز   عقابش چو نیلی شود موج خیز
فلك خون شود نیز گردد خراب   همانگونه آهن شود رود آب
چو شبرنك را شه بزین آورد   خم ابروان پر ز چین آورد
اگر پیلش آید و گر شرزه شیر   بزیر زره رزم جو چوخ پیر
بیك تاختن پایمالش کند   بیك تار مو در دوالش کند
کسی را کجا پای کین ورا   بروز ستیزه کمین و را
دل شیر خونخوار نوشش بود   سپهر اشکریز از خروشش بود
گزافه توگوئی زپیلان و کوس   بگفتت نبد جز فسون و فسون

مهمان کردن جابر خلاصه موجودات راو بردن رسول خدا دلیران را همراه خود وظهور معجزهٔ آنحضرت

به کندن دگر باره شاه سپاه   بدندی شب و روز بیگاه و گاه
یکی روز جابر رخ شاه دین   که گشته گل ارغوانش جبین
گرسنه شکم شاه والاگهر   بکندن چنان بسته دارد کمر
ازینمرد دانا سرش خیره گشت   دو چشمش ز دیدار شه تیره گشت
شتابان سوی خانه شد گامزن   بیامد شتابان بنزدیك زن
یکی گوسفندی بدش درکنام   کشیدش بخون جابر نیکنام
فکندش بدیك و بر آتش نهاد   پس آنگه برن برزبان بر کشاد
کنون من روم در بر شاه دین   محمد رسول جهان آفرین
بگویم بدانخسرو پاك کیش   بمهمانی آرمش در خان خویش
تو آماده کن نان بیارای خوان   به نیکی جهان آفرین را بخوان
به گفت این و زآنجا سوی کنده تفت   خرامان و شادان بر شاه رفت
همی بود تاروز آمد بشب   برشه از آنکار بگشود لب
که شاها جهاندار دین سرورا   خردمند و پیروز و نیك اخترا
فلك بنده و آسمانت رهی   ملك چاکرت پیشگاه شهی
جهان ریزه خوار نداز خوان تو   همه زنده گیتی ز احسان تو
تك این آرزو هست در جان من   که بامن خرامی به ایوان من
بیان کرد نزد شه ارجمند   همه داستانها از آن گوسفند
شهنشه چو بشنید شادان بگفت   که باجان نیکت خرد بادجفت
از ایدر سوی خانه شو راه زن   شتابان و تازان بفرما بزن
که تا من نیایم بر تو ز راه   بهمراه گردان پیکار خواه
ز آتش نه بردارد او گوسفند   که تا خود بیایمت ای ارجمند

چو بشنید فرمود جابر زشاه / روانشد سوی خانه تازان براه
چنین گفت بازن که خیرالبشر / بیارد بهمره سپه سر بسر
فراوان سپاه و طعام اندکی / نه بینندخوان ازهزاران یکی
مرا شرم آیداز اینکارخویش / چو آمد چنین کار دشوار پیش
زنش گفت کای مرد پرهیزکار / گر آگاه باشد زخوان شهریار
دگر شاه داند کم و بیش آن / تو گفتار بیهوده دیگر مخوان
همانگه شه و سروران سپاه / رسیدند از ره بدان جایگاه
شهنشه خود آمد بر گوسفند / ز آتش گرفتش شه ارجمند
نشانید ده ده زیاران پیمبر / همیدادشان خوان شه دادگر
بخوردندزان سرکشان یکسره / نشد اندکی کم زنان و بره
چوازخوردن خوان سپه سیرگشت / سوی کنده‌رفتن دل آزیرگشت
برفتند یکسر بدانجایگاه / سران سپاه و جهاندار شاه

دلتنك شدن عمروبن عبدوداز درنگی وآمدنش نزد سفیان وگفتگوی آندو باهم

چنین تاکه خندق بپایان رسید / همانگاه سفیان شتابان رسید
سپاهش بیامد گروها گروه / بزیر زره نامداران چو کوه
بدانسوی خندق بیاورد کوس / زمین آهنین شد فلك آبنوس
چوچندین برآمدبدین روزگار / زدو رو بیامد بمیدان سوار
جهاندیده‌ای بود عمروش بنام / دلیر وسرافراز و با فرو کام
بتن بود چونکوه ونیروچوشیر / هژبر افکن وگرد گیر و دلیر
دوبازو چوکوه‌ومیان تنك داشت / همیشه‌دلش خواهش جنك داشت
برش چون ببر ببر وچونشیر یال / نبودش زگردان کین کس همال
زگردان کس اورانبدهم نبرد / ببالای او بر نبد هیچ مرد
تنش نامور بدسرش کینه‌خواه / زهنگش تزلزل بخورشید وماه
سمندش نهنگی بدو خودچوپیل / که کین خروشید بر سان نیل
همی بزم او رزم وپیکار بود / بسفیان در اینجنك وکین یار بود
چو در رزم‌دیدازدوروبه‌درنك / سرش تیز شد پهلو تیز چنك
پراز خشم برخاست آنکینه کیش / بیامد خرامان زخرگاه خویش
بنزدیك سفیان بیامد ز راه / نشستند پیروز در خیمه گاه
بدو گفت عمرو جهانجوی شیر / که ای نامور شهریار دلیر
چنین لشکری کش وجنگی سوار / همه شیرگیر و همه پیلوار
دلیران جنگی سران دلیر / سواران نامی هژبران شیر
همه با درفش و کلاه و کمر / کمند و کمانها و کیلی سپر
جهان تاجهانی ترا لشکر است / فلك در بر تو نیایشگر است
بدینسان پی کین درنگت چراست / همین سستی روزجنگت چراست
دلیران همه بهر جنك آمدیم / پی کوشش نام و ننك آمدیم
از آن بوم برکین‌پژوه آمدیم / شتابان گروها گروه آمدیم
بدان آمدن ستیم تاگاه کین / بگیریم و بندیم یاران دین
سر سروران زیر بند آوریم / شهنشاه دین در کمند آوریم
همه نام یزدان نمائیم خوار / شکوه هبل را کنیم آشکار
کنون گر ترا رای پیکار نیست / بدین سرزمین کینه درکار نیست
چرا پس سپاهی فراز آوری / نخستین چنین رزم ساز آوری
چرا باید این لشکر آراستن / ز آهن چنین جامه پیراستن
ازاین نام گردان بننك اندراست / سر نامور زیر سنك اندر است
همی بینمت خسته جان ونژند / ز بیم شهت در دل افتاده بند
هنوزت نگردیده گاه نبرد / ندیدی گرائیدن و رزم مرد
نه بانك گواژه نه غوغای کوس / نه شمشیر وزوبین رنك آبنوس
ندیدی سری را بپای سمند / تن پیلواری بخم کمند
کجا بر تیر و کمان دیدهٔ / کجا کوب گرز گران دیدهٔ
شکست عمودوشکاف تبر / دم تیغ و پیکان آهن گذر
خروش سوار و نهیب سمند / گشاده‌کمان و کشیده کمند
گرائیدن و گردش کار زار / چونگیدن گرز و هنك سوار
چرا اینچنین خوار بنشستهٔ / به ننك اندرون خویش رابستهٔ
به ننك اندر آمدازاین نام من / وزین تلخ شد شکرین کام من
چو گفت اینچنین مرد پرخاشخر / به پاسخش سفیان بر آورد سر
بدو گفت کی عمرو ای تیزهوش / به بیهوده چندین مناز ومکوش
چه نازی زمستی ببازوی خویش / ندانی کسی همترازوی خویش
زبی دانشی گشتی از راه دور / گزافه چه نازی ببازو و زور
باندك چو بینی ز دشمن سپاه / نخستین نباید شدن رزمخواه

به میدان نشاید خرامی دلیر / نگه کن به‌گفتار دهقان پیر
که‌گرچندباشی سرافراز وشیر / هژبر افکن و نامدار و دلیر
به نیروی خود تا توانی مناز / نخستین بمیدان‌مجو رخش‌تاز
نباید شوی مست کبر و غرور / نه نازی به بازو نه نازی بزور
نهٔ آگه ازاین جهان شهریار / که دارد یکی شیر دل نامدار
شهی باشدش سر فراز و دلیر / که ننك آیدش گاه پیکار شیر
غریونده ببر و دمنده نهنك / گریزند اورا ز میدان جنك
وگر شیری آنشه بود شیرگیر / نهنگستی او پیل آرد بزیر
اگرکوه آیدش این پاکزاد / کند خاك وآنخاك بدهد بباد
کمندش سرپیل گیرد بچنك / شکافد سم خنك او خاره سنك
زهنك نهنگش فلك مات و مست / ز بیم نهیبش سر چرخ پست
بسی آزمودم من اورا برزم / اگررزم شیر است اوسترا بزم
بجنك احد برکشیدم سپاه / همه نامدار و همه کینه خواه
ازاینه فزون بود اسبان و پیل / گرفته سپه بد زمین تا دومیل
چوآمدپی کین زدو رو سپاه / فرو بست از ابر گردی سیاه
سپاه محمد صع گریزان شدند / زشمشیر کین اشك ریزان شدند
بنزد پیمبر نبد هیچ کس / همین شیردل شاه بودیش و بس
چنان بدگمانم در آن رزم گاه / که گردد جهان تیره برهور شاه
بناگاه آن پیل تن شهریار / بیامد پی کین بدان کارزار
یکی تیغ دردست وآمد بجنك / فراوان سپه بد مرا تیز چنك
زشمشیر آن شیر یکتن نرست / سر سرکشان کرد با خاك پست
ندیدی توآن فر و کوپال او / دلیری بر وپهلوی یال او
چوعمرواین سخنها زسفیان شنید / ز مستی خروشی زدل بر کشید
چنین گفت کای شهریار نکو / خردمند و بیدار و آزاده خو

توصیف نمودن سفیان امیر مؤمنانرا نزد عمروبن عبدود وپاسخ‌دادن عمرو

زیکتن ترا اینچنین باك چیست / ز بیمش بدل اینهمه چاك چیست
چنین چندگوئی زیك شیر مرد / ندیدی ز مردان نامی نبرد
توگوئی فراوان سپاه و سوار / ازو خسته شد درگه کار زار
مرآنانکه اورا بجنك آمدند / ز پیکار او زیر سنك آمدند
کجا مرد دانم بروز نبرد / یکی بر نخوانم گه داروبرد
ندیدی تو آهنك رزم آوران / درخشیدن تیغ و چرخ کمان
کجا دیدهٔ جوشش جنك را / گرائیدن خیز و آهنك را
ندیدی توکوپال وجنك سوار / خروش سمند و غوگیر دار
از این کودك شیر ناخورده سیر / رخ پیلوارت شده چون زریر
به‌بینی تو فردا که صبح گاه / که پوشد بدیبا رخ خوب‌ماه
درخشنده‌خورشید رخشان شود / بدیبای چینی زر افشان شود
زدور و دلیران بصف جاکنند / درفش درخشنده برپا کنند
گذارند بر کوههٔ اسب زین / نشینند بر زین یلان گزین
برآیدغوطبل و غوغای کوس / تبیره بابر اندر آرد فسوس
دم طبل خیزد غو گیرو دار / درخشان شود تیغ زهرآبدار
من آنگه بسربر کلاه آورم / سر خود بر ناف ماه آورم
به تن آهنین جامه‌پوشان کنم / دل خویش از کینه‌جوشان کنم
برخش دمان زین تازی نهم / دل آنگاه بر ترك تازی نهم
نشینم برآن کوههٔ چرم شیر / به میدان خرامم پی داروگیر
درفش درخشان به‌گیرم بدست / سراز باده‌دوش مخمور و مست
به میدان کشم پهلوی یال را / دهم رامش کینه کوپال را
ببینی تو ای نامور شهریار / که چونند مردان وگردان کار
هنر بینی و مردی و جنك من / گرائیدن جنك وآهنك من
همان نامداری که خوانیش مرد / دل شیر دارد بروز نبرد
برآرم دراینذشت ازوی نفور / بدین رشته گیرمش ازپشت بور
بگیرم رسول جهاندار را / به کام تو سازم همه کار را
ابوبکر را تن بخاك آورم / بخواری ز عثمان هلاك آورم
عمر را بکوبم به گرز گران / که زو ننك‌دارد جهان جاودان
که دیگر توایشاه با فرو زور / نهیب یلانرا نخوانی غرور
بر عمرو پیل افکن گرد گیر / نخوانی ازاین طفل ناخورده‌شیر

ستودن عمروبن عبدود خودرا و سگالش نمودنش از امیرالمومنین وپاسخ سفیان اورا

تواین خستگی‌راز تن دور کن / چو من کینه جویم برو سور کن
چنین‌دان کزین لشکر وشهریار / نماند یکی زنده در کار زار

چو بشنید سفیان بخندید و گفت   که تیری برونکن یلا از نهفت
تو گوئی که با تابداده کمند   برو بازو شیر آرم به بند
نیوشنده را نرم باید سخن   نه پیچد سر از گفت پیر کهن
چو گوئی تو از خویش چندین سخن   دمی داستان مرا گوش کن
مبادا همی باشدش شرزه شیر   نباشی پس آنگاه آنجا دلیر
محمد(ص) تو گوئی اسیر آورم   سپاهش همه دستگیر آورم
همین شیردل شاهت آید بپیش   ز آویزش او نگهدار خویش
نه آرام دارم ز بیمش نه خواب   ازو تیره در دیدهام آفتاب
ز گفتار او عمرو اندیشه کرد   خرد بر دل نامور پیشه کرد
تو هر چند گردستی و نامجو   یکی گوش بنما و آرام جو
بر ایندداستانت خرد یار نیست   سرتیز گفتار هشیار نیست
سر مرد کین را خرد یار باد   خردمند را نرم گفتار باد
چو در بیشه او فتادت گذار   تن خود نگهدار اندر کنار
در این بیشهٔ شیری بود پیلتن   که زو خرقه باشد یلانرا کفن
نیاید پیمبر برت روز جنگ   که سازی ز خونش رخ دشت رنگ
بجز او ز دیگر مرا باک نیست   ز بوبکر و عثمان دلم چاک نیست
همه کام من کشتن او بود   پس آنگاه پیکار یک رو بود
بسفیان چنین گفت بار دگر   که ای پرهنر شاه پرخاشخر

پرسش نمودن عمرو بن عبدو از سفیان نشانه امیر المومنین (ع) را و پاسخ آن

ازین نام داری که بردیش نام   هنر دارد و مردی و فرو کام
درفشش چسانست و جوشن چه رنگ   سلیحش چه باشد بهنگام جنگ
چو بشنید سفیان سرودش جواب   که ای پیلتن پهلو کامیاب
ببالا چو سرو است و رخسار مهر   فرازد سر شاخ او بر سپهر
چو کوهیش شبرنگ تازی نژاد   فروماند از گام او تند باد
دو پیکر یکی باشدش خنجرا   گه کینه در چنگ او اندرا
بدان تیغ در کینه جنگ آورد   بگردان شتاب و درنگ آورد
ز دشمن چو آید برزمش سوار   پیاده خرامد سوی کارزار
چو فردا خرامی بآوردگاه   من آرایم این کشن و جنگی سپاه
بیکدم بر او ترک تاز آوریم   مگر کینه خویش باز آوریم
چه شد گرم پیکار و آورد و کین   سزد گر تو او را نمائی کمین
بدینسان مگر آید از رزم سیر   ز زین اندر آید بخواری بزیر
ز هر سو دلیران کین خواستم   چنین لشکری کشن آراستم
بدینسان همه بهر کین آمدیم   گرازان بدین سرزمین آمدیم
کرا بخت بر خصم یاری دهد   کرا روز کین شرمساری دهد
کرا تاج بخشد کرا تیره خاک   کرا سینه سازد ز شمشیر چاک
به کوپال گردان و هنگ سران   به پرخاش پیکار کند آوران
که از زندگی جان بتنگ آمدست   کز اینسان سرم زیر سنگ آمدست
بمن گو چسانست آن شیرمرد   چگوید بآورد با هم نبرد
چگویم خرامم بآهنگ او   گرایم چسان کوشش جنگ او
چگویم من او را ز بالا و زور   که هور بست رخشنده بر پشت بور
تنش زورمند است و بازو سطبر   برش چون بر شیر و بالش چو بیر
دل شیر دارد بر اژدها   کجا یابد از چنگش این دورها
سران سواران بریزد چو برگ   چو آبی برش آهنین خود و ترک
به نیرو ز شیر ژیان برتراست   دلیر است و گرد است و کندآور است
نباشد نه بیند کس آن تیره روز   که آید بزین شاه گیتی فروز
بیار و بیاری بدنبال تو   نگهدارم این یال و کوپال تو
نمائیم جنگی چنین با گروه   همه گرد گیر و همه کین پژوه
ز زهر آب شمشیر سرش کنی   بدین شصت خم دستگیرش کنی
من اینسان کشیدم سپاهی سترگ   چو تو باشدم پهلوانی بزرگ
همه پیلوار و همه شیرفش   دلیر و سر افراز و شمشیر کش
ولی من ندانم سر انجام کار   چسان گردد از گردش روزگار
ز خون کدامین شود خاک لعل   که پامال گردد تنش زیر نعل
بتخت کیان و بلات بزرگ   بجان تو ای پهلوان سترگ
به رخشنده ماه و درخشنده مهر   بمینا فلک لاجوردی سپهر
ز یکتن چنین دل پراکنده ام   تو گوئی روان زهر آکنده ام

خشمناک شدن عمرو بن عبدود از پاسخ سفیان و درشتی کردن عمرو باابوسفیان

چو ایندداستان عمروش آمد بگوش   بغرید و از دل برآورد جوش
تراکی سزد افسر و تاج و تخت   شود تیره ات فرو اقبال و بخت
سر بی خرد بر دم مار به   تن ناسزا گشته بر دار به
مرا عمرو خوانند و جنگی سوار   تنم زورمند و برم پیلوار
ز هنگ من و فر نام آوری   که دارم بهنگام کندآوری
بدان لشکری کش منم پیشرو   جهانجوی و بیدار و سالار نو
تو گوئی که انبوه سازی سپاه   بدینسان ز دشمن شوی کینه خواه
به ننگ اندر آری از این نام من   بد آید از این بد به انجام من
چه سستی چنین تو به گاه نبرد   که دانی برزم شه شیر مرد
دگر با تو زین پس مرا کار نیست   سر بی خرد بادلم یار نیست
چو فردا رخ مهر تابان شود   فروزان ز گردون نمایان شود
بزین برکشم رخش شبدیز را   بکار آورم تیغ خون ریز را
همین تیغ برندهام یار بس   پی تازی اسبم نگهدار بس
گر آید بمیدان من شاه دین   بهم بر نوردیم روی زمین
من اینسان ترانم برش بارگی   پیاده به تازیم یکبارگی
بدین تابداده کیانی کمند   بگیرمش و آرمش در زیر بند
چنین بود تا روز دیگر که مهر   خرامید و آمد به بام سپهر
به سفیان چنین گفت کی بدمنش   سزاوار پیغاره و سرزنش
ز دانش نه بینم ترا پایهٔ   نه از بخردی هیچ پیرایهٔ
شهانرا خرد باید آنگاه گاه   خرد از فرومایه مردم مخواه
کجا پشت من دیده کس روز جنگ   به ارزد ز بیمم روان پلنگ
ندانند گردان رکیب از رکاب   نه در بیشه آسوده شیران بخواب
اگر کوه پیش آید ار دشت شیر   گزندی نه بیند ز گردون پیر
بیاری مرا آوری لشکری   وزین پهلوی نام من بشکری
مجنبان دگر لب بگفتار زشت   نگوید چنین گفته جز بدسرشت
تابی چنین پس چرا خیره خیر   بیاری به کشتن دلیران شیر
نخواهد گر از تو یاری بجنگ   که از یاریت نامم آید به ننگ
نهم بر بر باره زین خدنگ   میان بندم از بهر پیکار تنگ
به میدان خرامم بی تاختن   کنم هنگ کوپال افراختن
نخواهم سپاه و نخوانمت پیش   به تنها ز دشمن شوم کینه کیش
پیاده گر او رأی جنگ آیدش   سواره بدین رزم ننگ آیدش
بیاموزد از عمرو آئین جنگ   همان خیز و جست شتاب و درنگ
بگفت این و از نزد سفیان برفت   سوی خیمه خود خرامید تفت
نگونشد درفش درخشان ماه   ز زرینه زد مهر بر سر کلاه

صف آراستن دولشکر دربرابر یکدیگر

سپاه از دو رویه بیاخاستند   به آهن تن خویش آراستند
ز درگاه عثمان برآمد خروش   بدین سان ز گردان بافر و توش
خرامید سفیان ز پرده سرا   ز خیمه به هامون در آورد پا
بیامد بمیدان صف آرای گشت   درفش درخشنده برپای گشت
همه کفر کیشان بسان پلنگ   صف کین کشیدند در دشت جنگ
همه ترک برسر زرهشان ببر   برو پر ز چین و گره بر کمر
بدین سان سپاهی کشیدند صف   گرفته همه تیغ و خنجر بکف
بفرمود تا از بر خیمه گاه   به میدان خرامید جنگی سپاه
ز خرگه به هامون بیاورد کوس   زمین گشت لرزان فلک آبنوس
جهان پهلوانان بیدار هوش   گوان سرافراز بافر و توش
بیاورد کوس و تبیره بدشت   ز بانگ کوازه فلک خیره گشت
دلیران گزین کرد و مردان کین   همه بازره جامه آهنین
سپهدار عثمان شیر و سترگ   بیاورد رخشان درفش بزرگ
چپ و قلب لشکر بیاراستند   سراسر ز خود روی پیراستند
به قربوس گرز و ببازو کمند   همه بر سر کوه پیکر سمند
وز آنسو شهنشاه دارای دین   محمد(ص) رسول جهان آفرین
ز خیمه که سعد برخاست غو   که او بد بلشکر سپهدار نو
برفتند گردان پرخاشجو   یلان سر افراز و آزاده خو
یلان تهمتن تن و نامدار   دلیران گرد و تهمتن شکار

همه صف کشیدند ازبهر کین   به فرمان یزدان جان آفرین
شهنشاه دین بـازو دادگـر   امیر عدوبند پیروز کر

زره خواستن عمروبن عبدود واسلحه پوشیدن او

علی شیرفش شاه والانژاد   بیامد بقلب سپاه ایستاد
بر آمد خروشیدن طبل جنگ   شتاب فلکرا در آمد درنگ
تبیره بغرید و نالید نای   دم سنج و آوای هندی درای
زمین گشت‌جنبان‌زآواز کوس   زبانك گواژه فلـك آبنوس
دو رویه کشیده زآهن دوکوه   زمین ز آهنین نعلها شد ستوه
ز بسیاری مرد و هم باره‌گی   سماواتیانشان بنظاره گی
فلکرا دو دیده در آن‌رزمگاه   زحیرت شده خیره دیدار ماه
تو گفتی دو گیتی بموج آمدست   وپانیل‌جوشان بـاوج آمدست
ستاره ز گردون سپاه آمد است   فلك‌برزمین کینه‌خواه آمداست
زبرق‌بلارك زمین موج خیز   زابر سیه مرك شد اوج خیز
بپا خاست پس عمرو بهر نبرد   نهنك بلافش جهانجوی مرد
چنین گفت کارید تـرك مـرا   که کین همان ساز وبرك مرا
تبرزین وخفتان وخود آورید   زآهن مرا تار و پود آورید
همان کاویانی درفش مـرا   کمر بندو زینه کفش مـرا
که امروز روزی نوخرم است   رخ از باده‌لعلگون ارقم است
یك امروز از کین بهاری کنم   زخون برزمین لاله زاری کنم
بگفت این وبپوشیدخفتان‌جنك   کمر بست از بهر پیکار تنك
چو آراسته شد زره بر تنش   کفن آمد آنگاه پیراهنش

آمدن عمروبن عبدود بانوفل وزراره

وهبیره بعزم نبرد وگذشتن آنها ازخندق

چو بگرفت پولاد رومی سرش   نوید اجل آمد اندربرش
پس آنگه کشیدند شبرنك را   بزین اندرون آن سیه خنك‌را
بپاخواست‌پس‌عمروازجای‌خویش   بیاراسته کوه بـالای خویش
نشست ازبرزین‌چوبر کوه کوه   فلك شد زبالا و برزش ستوه
تو گفتی یکی کوهۀ‌آهن‌است   ویا کوه وزاهنش‌پیراهن است
بدینسان‌زگردان لشکر شکن   نشسته بر باره‌گی چار تن
چو نوفل جهانجوی‌بیداروشیر   ز واه سر سرکشان دلیر
سیم آهنین جامه مرداس بود   که بر تیرش پیکان الماس بود
هبیره دگر آن دژآگاه مـرد   بلای ستیزه نهنك نبرد
بهمراهی عمرو بر خاشجو   سوی دشت کینه نهادند رو
چواین‌دید سفیان‌بر گشته‌بخت   زشادی خروشی بر آورد سخت
بگردان‌چنین گفت‌کامروزروز   بکامم بود مهر گیتی فروز
اگر عمرواین‌است‌واین‌هنك‌او   ندارد کسی پای در جنك او
نه حیدر بماند نه خیرالبشر   نه یکتن ازین لشکر نامور
سر انرا سراز رزم سیر آورد   مرا تاج بر چرخ پیر آورد
بر کنده آمد چو عمر و دلیر   به خنده خروشی بر آورد شیر
به گردان‌چنین گفت‌آن‌نامدار   سر آمد بدشمن دگر روزگار
چنین کنده سازند دربیش من   نبند آگه از این کم وبیش‌من
شمادل‌بدبنجنك‌و کین‌خوش‌کنید   غم لشکر دین فرامش کنید
ببینید در کین درفش مرا   درخشنده خود بنفش مرا
که من دوش‌خوردم‌می‌لعل را   ز شبرنك نو ساختم نعل را
به مستی یك امروز جنك‌آورم   سرخصم در نعل خنك آورم
به گفت وجهانید تازی سمند   به فتراك بپیچیده پیچان کمند
سمندش بر آمد زجاهمچو کوه   نظاره بر اواز دو رویه کروه
تو گفتی عقابیست باپال و پر   بیك گام او کنده را شد گذر
بدینسان دلیران بافر و توش   کشیدند چون‌رعدغران‌خروش
غریوان زدل نعره افراختند   زکنده گذر جملگی ساختند
بر آمد خروشید کوس کین   به جنبش‌درآمد زمان وزمین
غریو تبیره بر آمد بمابر   بدرید گوش پلنك و هژبـر

زبرخاش گردان پولاد پوش   زمین‌گشت‌مات‌آسمان‌شدزهوش
خروشیدش‌پس‌عمرو ناوردخواه   سوی لشکر شاه گیتی پناه

مبارز خواستن عمرو ازلشگر اسلام بارنخستین

که هان‌ای دلیران باهوش وهنك   یلان‌سترك وجهانجوی جنك
سر آمد شما را زمانه بسر   از این خواهش‌دین‌خیرالبشر
خوش‌است‌ارخرامددلیری‌بکین   بدان تا نوردیم روی زمین
دلیر سر افراز و نامی منم   همان عمرو گرد گرامی‌منم
سپاه شهنشاه دین در خروش   زسرشان‌برون رفت‌یکباره‌هوش
شدازبیم رخسارها چون زریر   زآهنك پیکارجو مانده خیر
برآمد بهم لشکر شهریار   پراز درد جان دلیران کار
همه نامداران با فر و هنك   که بدشان گهرزم باشیر تنك
ز یك دیدن نیو پیکار خواه   که زآهن یکی کوه‌بدبا کلاه
بلرزه در افتـاد جان سران   شد از کاربازوی کندآوران
نیامد کسی سوی دشت نبرد   پراز بیم جان دلیران مرد
دل شه زنام آوران شد بجوش   بگردان‌برآورد ناگه خروش
که ای نامداران بافرو برز   کجارفت‌آن‌یال وچنگال‌وگرز
شمارا همه‌دل پراز کینه بود   بدل کین پیکار دیرینه بود
کنون بینم ای‌نامداران جنك   شمارا بسر نیست آزرم و ننك
زیك نامداری که آمد بدشت   دل جمله‌ازهنك‌اوخیره گشت
ندیده همی کوشش جنگرا   گرائیدن رزم و آهنگرا
کجا کوب‌گرز گران دیده اید   کجا خیزوجست‌یلان‌دیده‌اید
نه‌آوای‌کوس‌ونه غوغای جنك   نه‌دیده ز گردان‌شتاب و درنك
بدینسان دل جمله پربیم شد   زیك‌مرد جنگی بدونیم شد
شمارا ز کردار خود شرم باد   بدیده درون ننك و آزرم‌باد
عمرچون سخنهای شهرا شنید   نخستین بمدحت‌زبان‌گسترید
چنین گفت کایشاه والاگهر   کـه نازد بتو داور دادگر

عرضه داشتن عمر خدمت سید موجودات ازشجاعت عمرو فارس یلیل

مراین نامداری که‌آمد بدشت   کزاودیده‌سر کشان خیره‌گشت
تهمتن بود عمرو نامش بود   فلك بسته‌چنك و دامش بود
ندیده چنو نامداری دلیر   ز پرورده خویش گردون پیر
دلیراست وگرداست‌وپرخاشخر   ز هر نامداری سرافراز تر
یکی داستان گویم ای‌شهریار   ازین پر هنر عمرو آموزگار
با یام پیشین ابا کاروان   سوی شام رفتم بروشن‌روان
دلیران بسی نیز همراه بود   فلك از بدی دست کوتاه بود
بدی عمرو همراه در کاروان   سرسر کشان بود وپشت گوان
بناگه ز دزدان جنگی هزار   همه نیز جنك و همه نامدار
بدان کاروان‌ناگهان تاختند   بسی‌سر کشان‌را زبون ساختند
بغارت گرفتند هرگونه چیز   بسی کشته‌ازکاروان کشت نیز
بناگاه عمرو اندر آمد بپیش   شدی‌خشمگین پهلو کینه‌کیش
شتر بچهٔ را ز جا برگرفت   بدومانده گردان همه‌درشگفت
بجای سپر داشت او را بچنك   برآورد پس تیغ را بی‌درنك
به دزدان رهزن برآورد رو   دلش‌خشمگین وسرش‌کینه جو
بداویکتن و دزد رهزن هزار   بیکدم از ایشان برآمد دمار
همه کشته‌یاخسته‌گشتندوپست   کس‌از تیغ عمرو دلاور نرست
نهادند رو جملگی در گریز   ز شمشیر پیکار جو اشکریز
تو او را شها خوارمایه مدار   دلیر است و نیو و گوو نامدار
ندارد ازاین سر کشان هم‌نبرد   نتابد به آورد او هیـچ مرد
همی بینم ای پرهنر شهریار   که برماد گر تیره‌شد روزگار
همه رنج و اندوه ما باد شد   دل بت پرستان ازین شاد شد
چواین‌جنك‌جویدبمیدان کین   نمـاند سواری ز ما بر بزین
همه کشته‌گردیم وخواروتژند   وگر زنده مانیم درزیر بند
بدآمد از این جنك بربوم‌ما   فراز آمد آن‌طالـع شوم ما
به‌بینی که‌این‌خاك‌پرخون شود   روانها به شمشیر بیرون شود
ندانم سرانجام اینکار چیست   وزین‌دشت‌کین برزتیمارچیست
تو دانی شها جمله راز نهان   نهفت و پدیدار کار جهـان

درخواست کردن علی بن ابیطالب نبرد عمرو را از رسولخدا (ص) و رخصت نیافتن و هم نبرد خواستن عمرو بن عبدود بار دیگر

چه شاه جهان شیرمیدان جنگ — بلای خسان سرور تیز چنگ

علی کش بروز نهیب و نبرد — سر پیل وشیرش بدی زیر گرد
که شاها من اینك ترا بنده‌ام — بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
شهنشه چو بشنید گفتار شاه — زگفتار لب بست گیتی پناه
که ای نامداران برگشته‌بخت — چه داریدبرخودچنین کارسخت
به‌گفتاراحمد که‌هر کوبه‌جنگ — زیاران دین سرش آید بسنك
زما هر که‌ازتیغ کین شددونیم — روانش رود سوی نار جحیم
به رضوان‌ازایدرخرامان‌شوید — زرنج‌زمانه تن آسان شوید
زخیرالبشررخصت‌جنگ‌خواست — بآویزش عمرو آهنك خواست

بدینسان همه‌داستان‌کردگوش — بر آورداز دل سوی‌شه خروش
دهی گر مرا رخصت‌ایشهریار — برعمرو پویم سوی کارزار
دگرباره لشکرشکن‌عمروشیر — بر آورد از دل خروش و نفیر
شما را بآورد من پای نیست — که رزم هژبرم دل آرای‌نیست
زخونش بمیدان کین لاله‌کشت — خرامد روانش بباغ بهشت
زعمرواز‌چه‌دیگر نجوئیدجنگ — که سازد زخون شمادشت رنك
دگر باره حیدر شه شیر گیر — خروشید از گفت عمرو دلیر
چو شه را سخنهای‌شه گوش‌شد — بدانسان دگر باره خاموش شد

مبارز طلبیدن عمرو نامدار بار سیم و آشفتن حیدر کرار و رخصت رزم خواستن آن شاه

خروشید پس عمرو بار دگر — که ای نامداران برگشته سر
همه کینه جوئیدوشیر اوژنید — دلیرو سر افراز و گرد افکنید
چواحمد بلشکر نبودش سوار — چرا جست باید ره کار زار
همانا نبدتان ز من آگهی — که جوئید اورنك شاهنشهی
نپوئید گر سوی آوردگاه — من آیم شما را ببر رزمخواه
نه احمد بماند نه‌نام آوری — نه برزین‌دراین‌دشت کندآوری
سر شاه زین‌گفته‌شدپر ز کین — چنین گفت پس با شهنشاه دین
هلااین شها کین فرومایه مرد — بـه بیهوده تازد بدشت نبرد
مراین گردسکساربرگشته‌بخت — ندیده همی روز دشوار سخت
بـه فرتو ای فردا دار فرد — بدین بی ستون گنبد لاجورد
همان تیغ رخشان‌بجنك آورم — به شبرنك زین خدنك آورم
چنانش بکوبم که درچرخ‌پیر — بگرید براو زار بهرام و تیر
ازاین خاك پیروزه‌عاجش دهم — زخون افسروطوق وتاجش‌دهم
بپاسخ شهنشه بر آورد سر — چنین گفت باشاه پیروز گر

بدینسان سوی‌دشت کین‌آمدید — باهریمنان در کمین آمدید
چرا بس نپوئید جنك مرا — همین پهلوی هنك وچنك مرا
نبودش‌پی‌کینه خواهی چومرد — به خیره چرا لشکرآردبه‌گرد
شما را سر تیغ من یار باد — تن ناسزا بر سر دار باد
کشم از کمر تیغ خون ریزرا — بجولان دهم خنك شبدیز را
چوپرخاش‌کرداینچنین‌عمروگرد — همه فراصحاب دین را به برد
که شاها دگر دل مراتیز شد — ازین‌گفته‌جان کینه آمیز شد
چگوید چسان‌ژاژ خواهی‌کند — ز مستی‌چنین خود نمائی کند
مرا دل ازینکار جوش آورد — سر نام دارم خروش آورد
که گر بخشیم رخصت کینه‌را — درخشان کنم تیغ دیرینه را
یکی بر کشم از میان سپاه — خرامم ز کین سوی آوردگاه
اگر کوه‌خاراست گرآهن‌است — سر پیلش یاشیرش در دامنست
زیك برق شمشیر آبش کنم — ز زهر آبداده سرابش کنم
چه‌داری چنین جنك راآرزو — به‌کین‌خواهی‌اینسان‌شدی‌چاره‌جو

ستودن خلاصهٔ موجودات شجاعت عمرو را نزد حیدر کرار و پاسخ دادن امیر مؤمنان (ع)

ندانی که آمد سوی کار زار — که گشته بشبدیز تازی سوار
نه‌عمرو‌است‌این‌یکجهان‌لشکراست — نهنگش‌که کین نیایش‌گر است
شهنشه‌چو بشنید گفتش جواب — که‌ای باعث خلقت آب و خاك
گراوعمرو نامی‌است‌من حیدرم — همان بازو دادگر داورم
نهنك است‌من‌شیرخونخواره‌ام — به مردی نه‌ازسنك و درخاره‌ام
همانم من ای زیب پیغمبری — به معراج کردم ترا هم سری
به جنك‌احد دیدی ای‌شهریار — گرائیدنم درگـه کـار زار
بجز من نبودت‌کسی رزم‌خواه — ستادم دلاور بـه پیش سپاه
خروش سواران شمشیر کش — تهمتن تنان جملگی شیرفش
خمیده شود فرهی ماه تو — شود خوار دربان درگـاه تو
ز رزم آمدم در برت پویه پو — چه دیدم ترا ای شهنشـاه رو
کشیدم دگر باره شمشیر تیز — بر آمد جهانرا که رستخیز
فزون از ستاره سپه‌بودو کوس — فلك را بد آنگاه گـاه فسوس
ازآن‌کفرکیشان‌کس‌ازمن‌نرست — همه گشته بودند با خاك پست
بهر سختیت بودمی‌یار وپشت — نگهدار از روزگار درشت
ندارم من از یاریت جان‌دریغ — وگر بارد از میغ برنده تیغ

نه آگه از عمرو پیکار خواه — که‌گوئی بدین‌سان زآورد گاه
نهنگی‌دمان‌کین‌پژوه‌آمداست — زخارا! یکی لخت‌کوه‌آمداست
اگرعمروشیراست‌با پیل جنك — که‌باشدمرا زیندودر کینه‌تنك
اگر کوه خار است‌موش‌کنم — هم آواره مرزو بـومش کـنم
یکی تیغ‌دارم که در روزجنك — زبرقش شود خاك پولاد سنك
به بطحا زدم تکیه برجای تو — نهادم سر خویش برپای تو
سپاهت سراسر گریزان شدند — ز اهریمنان اشکریزان شدند
ز بسیاری لشکر و داروگیر — چرنگیدن گرز وبـاران تیر
همی بود بیمم کز اهریمنان — ز کین‌سران و هژبر افکنان
ازین ره دلم رابسی بیـم بود — ز اهریمنانـم بـدو بیـم بود
دلم شاد شد جانم آزاد گشت — فراوانی دشمنان یاد گشت
سر تیغ بود آن گهی یار من — پی تازی اسبم نگهـدار من
سواری درآن‌دشت کینه‌نماند — که برقبضه تیغ من‌مرك‌خواند
درفش درخشنده بودم بجنك — پی‌کین زمانی نکردم درنك
کنون ارچه‌ای شاه بافروکیش — دریغ‌آری‌ازمن‌همی‌لطف‌خویش
شهنشه‌چوبشنیدخندید و گفت — که مردی همانا نشاید نهفت

ستودن خاتم المرسلین حضرت امیر را و باو پوشانیدن زره خود را جهت نبرد با عمر

ازاین‌سان که‌گفتی‌همه برتری — بیکـاه نبوت مرا افسری
ز بالای تو پشت نه چرخ خم — ز رخسار تو پرتـو مهر کم
جهان‌سرفرازدکه شاهش توئی — نبوت بدانکش کلاهش توئی
نبودی گر ازلطف توهمدمی — کجا عالمی بود و خـود آدمی
سزدگر جهانرا خدائی کنی — چو سیناد گر خود نمائی‌کنی
به معراج رفتم چو باجبرئیل — به مهمانی کردگـار جلیل
همان ماسوی بود دیدار تو — نه افلاك عکسی ز رخسار تو
تو دادی مرا چتر پیغمبری — چو دست جهاندادگر داوری
ز روز نخستین الستش توئی — جهانرا همه بود وهستش‌توئی

کجا دین و آئین پرورگار — ابی بازو تو شدی آشکـار
توئی مظهر قدرت دادگر — توئی منبع پرتو ماه و خور
خدائی خدا را به بازوی تو — جهانریزه خوار تـرازوی تو
فلك گردشش بهر دیدار تو — جهان پرتو عکس رخسار تو
فلکرا کجا فرو بـالای تو — کجا ساحت عرش‌وخود جای‌تو
روان از ثری بر ثریا شدم — براز قاب قوسین ادنی شدم
همان‌لامکان طاق ابروت‌بود — همان ماسوی تاری ازموت‌بود
ازل چونکه‌آمدتوبودی قدیم — قدیم و ازل را تو باشی عدیم
بهر چیز خواهی توانا توئی — جهان جمله کورند وبیناتوئی

بگفت این وچون جان کشیدش ببر — نماند هیچ جز داور دادگر
جهان محوشد در جهان آفرین — بیازوی خود داد گر شد قرین
پس آنگه رسول جهاندادگر — یکی آهنین جامه بودش ببر
در آوردش از برشه پاك تن — بپوشاند بر پیکر خویشتن
بیار است بالای آن شاه را — میان بستش آن چنبر ماه را
چو پوشید شه جامهٔ رزم وکین — فلك گشت لرزان و جنبان زمین

آمدن حیدر کرار بمیدان ونبرد عمرو نامدار و گفتگوی آن دو بایکدیگر

شهنشه پیاده ز قلب سپاه — خرامید و آمد به آوردگاه
چو آمد بر عمرو غرید وگفت — که ابزشت پتیارهٔ بدنهفت
بدینسان گزافه چگوئی زخویش — ندیده دلیران با فرو کیش
کجا دیدهٔ جنك مردان گرد — دلیران باهنك و با دستبرد
فراوان سرودی ز کبر و غرور — بیا تا چه داری ز بازو و زور
چو عمر ودلاور بشه بنگرید — یکی آه سرد ازجگر برکشید
بلرزید برخویش شوریده بخت — مثل تند باداست وشاخ درخت
دل از دیدن شاه اندیشه کرد — ولیکن تجاهل بجان پیشه کرد
خروشید وخندید ناگاه سخت — چنین گفت کایشاه برگشته بخت
برزمم چرا آمدی سوی دشت — همانا دل ازجان خودسیر گشت
کجایند مردان بایال وشاخ — کجایند گردان سینه فراخ
که کودك در آید بمیدان من — ازین جنك ننك است برجان من
مرا روزپیکار وهنگام جنك — به آورد شیر ژیانست ننك
همانا نهٔ آگه از نام من — ندانی تو آغاز وانجام من
مرا عمرو خوانند وجنگی منم — که کین نهنك درنگی منم
زبیمم بلرزید دل خاره کوه — زآهنك من آسمان شدستوه
شهش گفت کی تیره روز نژند — که آمد که بالت در آید ببند
که اینسان زکین هرزه تازی کنی — بـه بیهودگی سر فرازی کنی
ننازند گردان بیال بزرك — بجنك دراز وبـه هنك سترك
تن نامور مردمی بایدش — خردمند را آدمی بایدش
بروبال فربه نیاید بکار — هنر بایداز چنك جنگی سوار
همی خوانیم کودك نارسید — ندانی که مرگت بدینسو کشید
به بینی کزین کودك خردسال — چگونه بخونت شود غرقه یال
بدین کودکی کوبمت آنچنان — که گویند زین پس بهرداستان
دگر باره عمرو جهانجوی گرد — بشه گفت کی شیر با دستبرد
همانا نبد بارگی در سپاه — که اینسان پیاده شدی کینه خواه
چنین نیست آئین مردان کار — که بی باره آیند در کارزار
شهش پاسخ اینسان دگر گفت باز — که ای خیره سر گرد پیکارساز
پیاده بجنك تو ننك آیدم — بدین رزم کی رای جنك آیدم
اگر چون تو آید برم صد سوار — بدانجنك باره نیارم بکار
پیاده فرستاده ام شاه دین — که بستانم ازعمر وشیرنك کین
برزمم گر آید پلنك ونهنك — پیاده بدان کینه ام هست ننك
توای بدسیر روزت آمد بسر — دگر ره نه بینی همی بوم و بر
اگر زندگی خواهی ای نامدار — نخستین بدین پندمن گوشدار
بیامهربت را ز سر دور کن — پرستش بدین داور هور کن
بدین محمد(ص) سر افراز شو — بکروبیان نغمه پرداز شو
پرستش کن آنراکه درروز کار — چنین نقشها گشته زو آشکار
از ایدر برم من تراسوی شاه — کله گوشه ات را گذارم بماه
بنزد رسول جهان آفرین — برش بوسه ده خاك روی زمین
وزآن پس ترا کار نیکو شود — زشمشیر من جان بی آهو شود
چو بشنید عمرو این سخنها زشاه — جهان برجهان بینش آمد سیاه
خروشید کایشاه برگشته بخت — مبیناد چشمم بدانروز سخت
که من بفکنم فرهی دین خویش — کنم خوارفرخنده آئین خویش
بدان آمدستم من از راه دور — که ازجان احمد بر آرم نفور

بر آشفتن عمرو بن عبدود از پاسخ امیر مؤمنان و پی کردن آن نامدار اسب خود را

مراین بوم ویران خراب آورم — همان تیره خاکش به آب آورم
توگوئی بدین محمد(ص) درآی — نگوید چنین مرد پاکیزه رای

بدینی که باشد عمر پیش رو — چو بوبکر باشدش سالار تو
ازآن ننگ دارد جهان جاودان — تو اورا ره ایزدی برمخوان
کنون من تراکین پژوه آمدم — جهانجوی دور از گروه آمدم
چوتو کودکی آیدم هم نبرد — پیاده بسازم باو دار و برد
بگفت این واز باره آمد بزیر — زبیم شهنشاه رخ چون زریر
بهشبرنك از کین درآورد هی — به شمشیر برنده اش کرد پی
دگر ره بسوی شهنشاه دین — خروشید کی مرد پرخاش کین
چو اینسان برم آمدی بویه جو — همانا که آمد زمانت برو
کنون در برم نام خود باز گو — پس آنگه به شمشیر آوازگو
کدامم در این دشت آوردگاه — کرا تیره کردم به شمشیر ماه
بپاسخ شهش گفت کی بدسرشت — کفن خرقه بادت کله خود خشت
دو رویه سپاهی صف آراسته — بآهن همه خویش پیراسته
بدینسان ازین پرسش نام چیست — وزین پرسش نام من کام چیست
بود نام من مایه گور تو — که ماتم بیارد گه سور تو
بنامم چو مادر زبان بر گشاد — نخستین زمرگ تو بنمود یاد
بود نام من زیب طاق سپهر — ز نورم بود خلقت ماه و مهر
به حیدر مرا خوانده خیرالبشر — علی خوانده ام داور دادگر
تو ای بدسیر زشت بی نام و ننك — نخستین فرو تاختی سوی جنك
چو دیدی مرا کآمدستم بکین — ز خونت کنم لعل روی زمین
بهانه کنون جوئی ازجانخویش — نخستین بجستی چودرمان خویش
تبیره بیام ثریا زنم — درفش محمد(ص) به بطحا زنم
دل پیر و شیر و برو یال پیر — جگر گاه ماهی کمر گاه ابر

پندواندرز دادن عمروبن عبدود علی ابن ابیطالب را

بخنده دگر عمرو گفتا به شاه — که ای شیر دل شاه گیتی پناه
چنین چند گوئی بسختی سخن — تو اکنون زمن داستان گوش کن
ز شمشیر من روز پیکار وجنك — بلرزه روان پلنگ و نهنگ
پی کین نهم زین چو بر پشت بور — کنم رای آورد و آهنگ شور
فلك خون ببارد بجای سرشك — هم آورد را مرگ باشد پزشك
دل پیر و شیر و برو یال پیر — جگر گاه ماهی کمرگاه ابر
چوگیرم کمان و برآرم کمند — کشم تیغ تیز و نشینم سمند
همه خسته وبسته و مانده اند — همه عمرورا شیردل خوانده اند
تو ای شیر دل کودك خردسال — دریغت نیامد ازین یال و بال
هنوز از دهن آیدت بوی شیر — بر عمرو آئی پی کین دلیر
شها خیرگی را ز سر دورکن — بروز جوانی برو سور کن
دریغ آیدم زین برو یال تو — وزین خسروی فرو کوپال تو
که بر بی گناهی در این رزمگاه — سرآرم تورا گردش مهر وماه
ازین کینه کارت بزفتی دراست — تن پیلوارت بسختی در است
ببابت فراوان مرا مهر بود — که والا نژاد ونکو چهر بود
ازآن بر توای خسروانی درخت — نخواهمت بینم همی روزسخت
خوش است ار بسر هوش آری همی — باندرزمن گوش داری همی
ز دین محمد سر اندر زنی — ز نا بخردی پای بر تر زنی
پرستش نمائی چو عزی وود — شود از تو شاد عمروبن عبدود
چو کردی مراین گفتها سربسر — به فرمان تو بسته دارم کمر
ز پیروزه ات تاج بر سر نهم — بدین نامور سرت افسر نهم
رهایت نمایم ازین بیم و رنج — کشایم برویت در سیم و گنج
چو من بنده باشم توشاهی نما — به گیتی دگر هرچه خواهی نما
شها بین تو اینخوب گفتار من — ازین بیش مپسند آزار من
بدینگونه هرگز نگفتم سخن — خرد را در اینکار اندیشه کن
همیشه مرا هدیه شمشیر بود — سخن گفتنم باره و تیر بود
بپاسخ شهش کف کی بدکنش — سزاوار پیغاره و سرزنش
به بیهوده چندین چگوئی گزاف — که ایندشت رزم است نی جای لاف
سخن بس کن وسر براز شور کن — اگر زنده رستی برو سور کن
شدی خشمگین شیر پروردگار — بر افراخت بازو پی کارزار

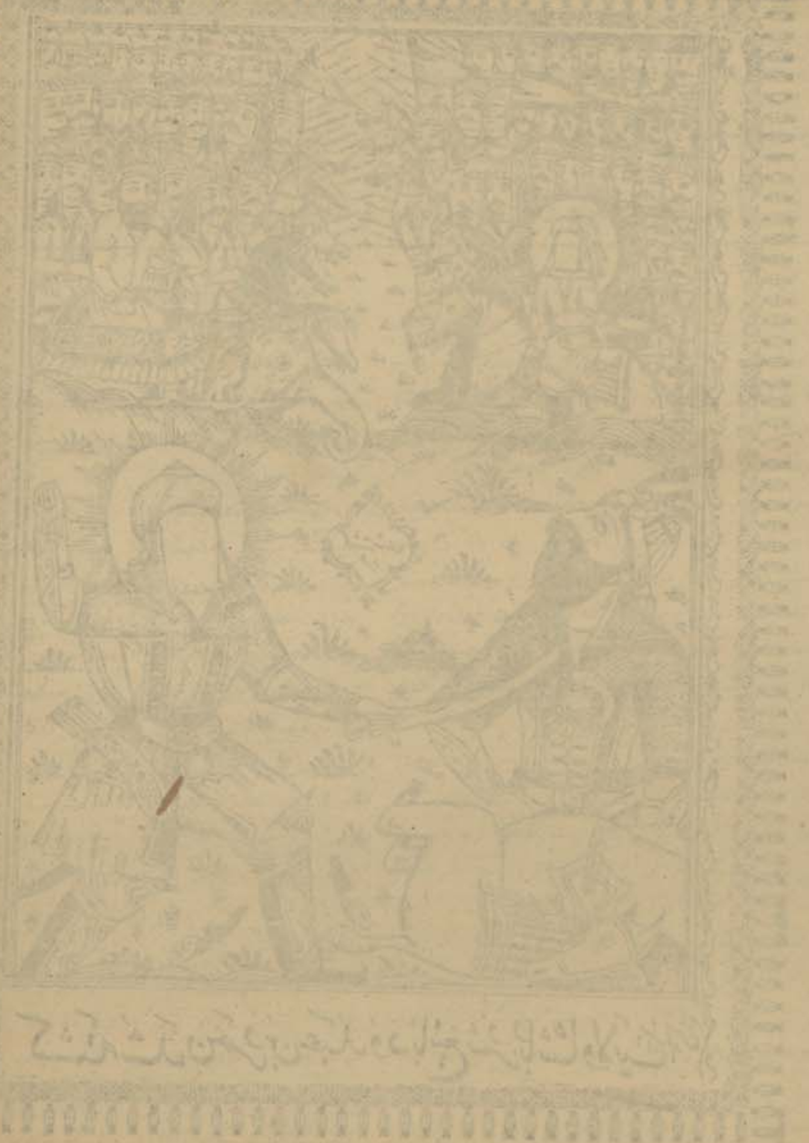
نبرد اسدالله الغالب باعمروبن عبدود نامدار

ز بیمش به لرزید ناهید و مهر — ز قهرش تزلزل به مینا سپهر
قدر ماند محو وقضا گشت مات — بر آمد بهم رشتهٔ کاینات

ز کروبیان پرده بر داشتند همه برزمین دیده بگماشتند
زرضوان بنظارگی حوریان به بالای شه چشم کروبیان
بزودی خرامیدروح الامین هم از سدرة المنتهی برزمین
سرافیل را جان پر از بیم شد مکائیل را دل بدو نیم شد
که دیدند بازوی پروردگار بقهر آمده در صف کار زار
یکی بد در اسلام مینا سپهر به کفر آندگر همچوتابنده‌مهر
بر آمد خروش ازدل‌طبل کین غو کوس شد تا بچرخ برین
کوازه خروشید ونالید کوس زمین تیره شد آسمان آبنوس
گهی عمروغرید وگه‌شاه‌دین خروشنده که آن دگر گاه‌این
زمین‌آهنین‌گشت‌وگردون‌سیاه تزلزل بمـاهی طلاتم بمـاه
زآهنك و آویز کند آوران فلك تیره‌شد از کران تا کران
توگفتی دوشیر آمده‌کین پژوه ویا رزم جوشد زآهن دو کوه
ستوه از نهیب یلان شد زمین جهان‌گشت‌جنبان‌وگردون‌غمین
چو پیلان‌جنگی برآشوفتند بر اندام شمشیرها کوفتند
بیکدیگر آنسان بر آویختند که گفتی بهمشان بر آمیختند
نظاره کنان از دو رویه سپاه زگردش ستاده بدی مهر و ماه
فرو بست از گردره تیره میغ در آن تیره‌گی بدورخشنده تیغ
غمین شددل عمروازهنك شاه به‌چشمش‌شدازخشم گردونسیاه
بر آمد زجا اهرمن‌پر خروش چو رعد بهاران برآورد جوش
زکینه بر آورد ازدل غریو خروشید برسان پتیاره دیو
همان تیغ زهر آبداده بدست بیامد بر شاه چون پیل مست
یکی لخت کوهی زره آهنین بغرید و آمد بر شاه دین
بر آورد بازو بسان چنار زند تا زکین بر سر شهریار
نهان گشت شه زیر کیلی سپر نهان گشت خورشید درباختر
بزیر سپر نقش بند سپهر چو ابر بهار و درخشنده مهر
زکوبش چنان برق افروختی که گر کوه خارابدی سوختی
نگه کرد چون بررخ شهریار بدیده شدش مرك خود آشکار
بدانست کامدش روز نشیب به تنگی که‌آمدکه بیند نهیب
چو زد بر سر شیر دل شهریار کله خود وکیلی سپرشد چهار
اگر چندشد لعلگون روی ماه ولیکن گزندی نیامد بشاه
چنان گشت ازرزم‌گردی‌پدید که زاندویکی یکدگر راندید
گمان کردخودعمرو برگشته‌بخت که‌شه راسر آمدهمانروزسخت
بناگه بر آمد خروشی بلند بغرید شاهنشه ارجمند
چنان از ره‌کین بر آوردجوش که‌شد ازسرعمرویکباره‌هوش

کشته‌گردیدن عمرونامدار ازضرب‌ذوالفقارحیدر کرار

بدل گفت روزم سرآمد همی همان گاه سختی بر آمد همی
دریغا کزاین خسروی یال من که درخون‌شود غرقه کوپال‌من
دریغا کزاین گنبد لاجورد در آمد سر نامدارم بـه گرد
مرا از ازل بدچنین سرنوشت که بینم‌چنین روزدشواروزشت
چنین‌گفت‌پس شاه کی‌بد کنش بدین‌اندکی بودت اینسان‌منش
نکردی زمن گوش گفتار من گرفتی همه خام کردار من
کنون شربت مرك نوش تو باد عقاب اجل باز هوش تو باد
برمرك دیگر نیاید پزشك اگر چند باری‌توخونین‌سرشك
بگفت این‌وافراخت‌شمشیرتیز بر آمد جهان را که رستخیز
فلك بر هم آمد زمین شددژم بلرزید چرخ و فرو ریخت نم
توگفتی‌زمین‌موج‌خیز آمده‌است جهان راگه رستخیز آمده‌است
عیان گشت قهر جهان آفرین بلرزید بر خود زمـان وزمین
زیك برق شمشیر آنشهریار هزار آتش طور شد آشکار
همان‌گردش‌چرخ‌شد اضطراب بچرخ آمد اینخانه برروی آب
بیك تیغ شاهنشه ارجمند بن و بیخ انکوه را بر بکند
چو یك لخت‌کوه‌اندر آمدبسر بخون غرقه‌اش گشت کوپال‌وبر
چو بر خاك آمد سر نـامدار خرامان بیامد برش شهریـار
نشست از بر سینهٔ بد سیر زکین‌خنجری‌بر کشید از کمر
دلاور سپس دیده را باز کرد بدین گفته با شاه آغاز کرد
که هان‌ای بلند اختر ارجمند ببین چون نشستی بجای بلند
کنون‌چون‌بخنجر بریدی سرم برهنه مکن پهلوی پیکرم
ولی کشتی ایشاه در روزگار یلی راکه چرخش‌بدی زینهار
بپاسخ شهنشاه دین بیدرنك بر آورد چنك یلی‌چون پلنك
به خنجر سرش‌راز‌تن‌دور کرد از آن ماتم او بدل سور کرد
چنین است کردار چرخ بلند گهی شاد سازد گهی مستمند
که آرد بمهر درخشان کلاه نشاند گهی بر بخاك سیاه
فروزان کند گاه شاهی دهد بدریا گه آرد بماهی دهد
همه پروراند بصد گونه ناز بنیکره بیارد زمانش فراز





کشته شدن عمرو بن عبدود با تیغ شرربار شاه ولایت

نماند بیك چشم برهم زدن   دراین ره نداند کسی دمزدن
که آری بخاك و گهی برسپهر   نه باآنت کین ونه با اینت مهر
خدایا بهر جا توانا توئی   همه مست ومخمور وبینا توئی
پس آنگه شهنشاه لشکر شکن   بیامد براز کیـن بر چار تن

کشتن شاه ولایت نوفل را و فرار نمودن سه تن دیگر و

آوردن سر عمرو را نزد خیرالبشر و ستودن رسولخدا امیرمؤمنانرا

همان تیغ برنده بودش بدست   بآن چارتن راه آویز بست

بیکره یشه سر بسر تاختند   همـه بازو تیغ افراختند
شهنشه به نوفل خروشید سخت   بزد تیغ بر یال شوریده بخت
بیکضرب شمشیر کردش دونیم   سه تن را دل ازشاه شد پرزبیم
گریزان برفتند از نزد شاه   بنزدیك سفیان و جنگی سپاه
شهنشه به تکبیر بگشود لب   درافتاد در کوه و هامون جلب
تبیـره خروشید با گاو دم   فلك کرد در آسمان‌راه گـم
ز یزدانیان اندر آمد خروش   برون‌رفت زاهریمنان پاك‌هوش
پس‌آنگه شهنشاه برگاشت رو   ز دشمن شده خرم و کام جو
بر خیمهٔ شاه آمد زراه   بذیره شدندش سران سپاه
بدینسان رسول جهان دادگر   بیامد بر شاه والا گهـر
چوشیرین روانش ببردرکشید   جهاندار شد در جهان ناپدید
ببردش‌پس‌آنکه‌سوی‌خیمه‌زود   دلی شادمان و لبـی بر درود
شهنشه سر عمرو افکند پست   بخاك ره شاه بالا و بست
چنین‌گفت بس کی شه‌کامکار   حبیب جهانداور کردگـار
شه راستین روشنی بخش مهر   که شد نام تو زیب طاق سپهر
فلك در ازل از تو آمد پدید   ز تو خاك بر آب دامن کشید
کجا بیستوست چرخ برین   که باشی ستون زمان و زمین
چورایت‌بخلق‌جهان‌راه جست   پس‌آنگاه شدهردوگیتی‌درست
مسیحا بد ازطرف گویت نسیم   که شداز دمش زنده‌عظیم‌رمیم
تو در طور بودی بموسی دلیل   توفرعونیان غرفه کردی‌به نیل
ز تو نار نمرود گـلزار گشت   ز تو برفلك عیسی ازدار گشت
تو بودی که نام جهانـی نبود   فراز مکان لامکانی نبود
توآنی که یزدان بروز الست   عهود خلایق بدست تو بست
شهااین فرومایه‌کاینست سرش   کفن‌خرقه‌کردم بکوپال وبرش
بدان‌آمدازکین بدین‌سرزمین   که بندد دو دست توایشاه دین
سر من ز پیکر بخاك آورد   به یزدانیان بر هـلاك آورد
همه کار بر کام سفیان کند   درفش بت آئین درفشان کند
چو بامن شها لطف تو بودیار   بخواری برآمد ز جانش دمار
بدینسـان چو فردا بیام سپهر   نماند درخشان فروزنده مهر
نهم زین من‌ازکینه بریشت‌بور   برآید غو کوس و غوغا و شور
پی کین کشم اسب در کارزار   برآرم خروشیدن گیر و دار
ز شمشیر خورشید بریان کنم   ز آهنك خود چرخ گریانکنم
سر کـفر کیشان به بند آورم   یل یالها در کمند آورم
سران را زخود تاج بر سرنهم   ز شمشیر بیك اجـل در دهم
سر سرکشان را بکوبم به نعل   فلك سازم از خون پیکار لعل
به سفیانکنم دشت پیکار تنك   زخون سپاهش کنم دشت رنك
ثریرا بیـام ثریا برم   لوا بر سر چرخ مینا برم
جوانه دل خصم پیر آورم   گل ارغوانشان زریر آورم
چرنگیدن کار زار آورم   خجیدن کنم گیر و دار آورم
چکاچاك شمشیر را نو کنم   رخ دشت از کفر بیخو کنم
کنم گورسانی در این رزمگاه   شود دخمه این خیمه‌گاه سپاه
شهنشه چوبشنید گفتش جواب   که ای پرهنر سرور کامیاب
جهان را کجا تاب آهنك تو   زمین کی‌گراید پی خنك تو
ببازوی یزدان‌که دارد شکیب   زتو پست و بالا فراز و نشیب
ز تو هفت پرکار در کار شد   ز نام تو گیتی پدیدار شد
بگاه نبوت تو تاج آمدی   شبستان دین را سراج آمدی
ولای تو آمد بگیتی پناه   کجا دوستدارانت بیم و گناه
تو آری سر دشمنان رابخاك   تن کفر کیشان کنی چاکچاك

ز تیغت برآید همه کام من   جهان را کنی زنده از نام من
و زآنسوی سفیان بیامد ز راه   پراز درد بنشست در خیمه گاه

گرد آمدن سپاه ضلالت اثر در خیمه

سفیان و گفتگوی آنها بایکدیگر وسگالش نمودن لشکر کفار در نبرد باسپاه دین

برفتند گردان برش سربسر   شکسته روان و خلیده جگر

ز عمرو دلاور همه دل پریش   روانخسته زاندوه وازبیم ریش
برآمد زخرگاه سفیانخروش   زمین وزمان زاهرمن شدبجوش
دلیران همه کشته چون بیهشان   چنین گفت سفیان بگردنکشان
که دیگر سرآمد بما روزگار   دگر ره نه بینیم بوم و دیار
چوعمروجهانجوکه درروزجنك   ز بیم نهیبش شدی خاك سنك
چو او در زمانه نبودی سوار   که بدروز نخجیر شیرش شکار
بیاوردم او را در این رزمگاه   بیاری بدینگونه با او سپاه
گمانم چنان بد که دردشت کین   بخاك آورد پیکر شاه دین
بیك تیغ شاهش سرآمد زمان   پر ازبیم شد جان گردنکشان
ازین پس مرا گاه سختی بود   به گیتی همه شور بختی بود
بجان مرمرا نیست دیگرامید   که سختی و شور بختی رسید
من اینشهریاری که دیدم بکین   ز خونما نکند لعل روی زمین
نماند یکی زین سپاه بزرگ   اگر چند شیریم یا پیر گرگ
همه خسته و کشته آئیم پس   نه بینیم در اینکار فریاد رس
سر ناموزمان بسنك آورند   بدن زیر چرم پلنك آورند
سراسر بگیرند اسباب و کوس   نیابیم ما جز فسون و فسوس
بر این شاد باشد شهنشاه دین   که داردچوحیدر یلی پیش بین
ازین کشته گشتن مرا نیست بیم   نه از مرگ باشد روانم دو نیم
ازین سوزدم دل که درروزجنك   چو گردد بگردان ما کار تنك
عمر شاد گردد روانش همی   فروزد مر آن تیره جانش همی
دریغا از این نامداران دریغ   که گردد تبه جمله تنشان بتیغ
سراسر مراین خیمه وخواسته   بزین اسب ها نیز آراسته
بغارت بگیرند یاران دین   نماندکس ازمادراین دشت کین
همه مرگمان درکنار آمداست   زاقبال بد رنج یار آمداست
ازاینسان که ماسوی جنك آمدیم   سراسر بکام نهنك آمدیم
بدو گفت مرداس پیکار جو   که ای پرخرد شاه آزاده خو
بدینگونه اندوه پیکار چیست   بدل اینچنینت درآزارچیست
غم ورنج اینان چه داری همی   چنین فالها بد شماری همی
نخستین نباید در کین گشود   ز هر بیخرد داستان را شنود
ز گفتار دهقان گذر ساختن   بتیزی چنین گردن افراختن
همین است اورا سرانجام کار   به پیش آیدش سختی روزگار
ز زنبور خانه بر آشوفتن   بر بیشه مر طبل کین کوفتن
ندانی برآید سرانجام پیش   چواندر بلا افکنی جانخویش
کنون چون چنین گشت کارسپاه   سزانیست بیمی دراین رزمگاه
بیاید همه دل پر از کین کنیم   سر تیغ را زهر آگین کنیم
چو رخشان شودچادر لاجورد   نماید فروزنده یاقوت زرد
همه زین گذاریم بربارهگی   برآریم شمشیر یکبارهگی
بتن مرگ هموار وآسان کنیم   دلچرخ از کین هراسان کنیم
بهمراهی بخت و اقبال و مهر   به یارائی این بت خوب چهر
بانبوه کین را بیازیم چنك   یکی سخت کوشیم در کار جنك
همیجان بگیریم و بدهیم سر   بهگردون به بندیم از کین گذر
چواینسان نمودیم درروزجنك   برآید همه نام از زیر ننك
زکشتن همان نیزمان باك نیست   سرانجام تن چون بجز خاك نیست
به پیکاروکین گرسرآیدزمان   به از زندگی ننك تا جاودان
چوآغاز وانجام شد تیره خاك   برزم اندرون کشته گشتن چه باك
تن مرد را ننك باید همی   گرائیدن جنك باید همی
سپاهی همه دل بکین داده ایم   تن از بهر پیکار آماده ایم
شها دل ز دشمن چرا خستهٔ   بخود راه آویز را بستهٔ
بجان تو ای شهریار سترك   بتاج کیان و به لات بزرگ
کهگر زآسمان تیر بارد همی   ستاره فلك لشکر آرد همی

بجای گیا روید ازخاك مرد   خروشان وجوشان همه در نبرد
نه پیچیم از دشت پیکاررو   تو آرام جو ایشه کامجو
دگر آنکه بیش است ازما دلیر   همه نامداریم و هشیار و شیر
بر لشکر ما ز دشمن سپاه   چو گاو سفید است وموی سیاه
چو بشنید سفیان دگر شددژم   بچهره فرو ریخت از دیدهنم
بمرداس گفتا که ای نامدار   ببین تاکهسر آید ازکار زار
تو گوئی همهمرك راتن دهیم   بمیدان همه تن بکشتن دهیم
ز انبوه گوئی ز بیمر سپاه   که اینسان خرامی بآوردگاه
ز مؤبد برو داستان یادگیر   گزافه سخنهات بر باد گیر
بروز نبردو که گیرو دار   یکی مرد کاری به از صدهزار
شما ای دلیران و بیچارگان   گرفتار اندوه و آوارگان
بود جمله را تیزی اندر نهفت   مرادل بدین گفتهانیست جفت
ندانید کز چرخ پیروزه رنك   سرآمد دگر روزگار درنك
یك امشب شمازنده باشید وبس   بفردا نیابید فریاد رس
همه تاج یابید ازخونخویش   مخوانید بیهوده افسون خویش
کفن خرقه وخاك پیراهن است   گل ولاله پولاد یا آهن است
شبستان صفرزم ومیخون لعل   نشیمن بخاك و گل وکوب نعل
زبون زیر سم سمند اندریم   چو ماهیم زنده بهبند اندریم
بدانجا که شد عمروفرخندهپی   خرامند این سرکشانش ز پی
مرا آگهی از شما بیش هست   ازاین است جان ودلم ریش هست
من آگاهم ازاین جهاندیده شاه   خردمند و هشیار ولشکر پناه
ندانید چون است آنشیر فش   سترکست وگردست وشمشیرکش
یکی بیشه شیراست پیراهنش   سر اژدر و ببر در دامنش
خروشان چوپیلست وجوشان چونیل   گه کین چو ابر بهار و مسیل
نهنك است گر کوه آهن کجا   که اینهردورادارد او زیر پا
ز آسیب تیغش دونیم استمهر   کفن پوشد ازهنك جنگش سپهر
چوشمشیر گیرد بزین خدنك   دل شیر سیر آید از کار جنك
زمین لعل از ریزش خونکند   بر دشت چون رودجیحون کند
یکی اسب دارد که درگاه کین   گهی آسمانست وگاهی زمین
سمك راخراشد چوپوید براه   زدم بر بپوشد درخشنده ماه
خداراست بازو نبی راست یار   جهانهست وبودست ازو آشکار
قیام زمین بهر بالای اوست   چوروح الامین خاکی ازپای اوست
بگهواره اژدر دریدی بهدشت   نبد هیچ آدم که او دیوبست
شد ازدست اوکار احمد درست   ز شمشیر او فرو اورنك جست
زبان خرد کوته ازشان او   محمد(ص)شناسدش ویزدان او
چنین شهریاری که دادم نشان   ندیده چنوکس ز گردنکشان
بدینگونه شهجست بایدنبرد   کدامین درآرید اورا بهگرد
ندانم سر انجام این چون بود   زخون که اینخاك گلگون بود
رها زین بلاچیست برجان ما   وزین بدچو بینید درمان ما
نه راه گریز ونه پای نبرد   نه در لشکرم پیرآورد مرد
ازین بحر خشکی نهبینیم ما   زخونجمله کشتی نشینیم ما
سر تیغمان بادبان آمده   پی بورمان سایه بان آمده
من اینشهریاری که دیدم بکین   نوردد بما تنك روی زمین
یك امشب شما نیزدل خوش کنید   غم ورنج فردا فرامش کنید
همه یکدگر را ببینید سیر   که فردانماند بجا یك دلیر
همه مرك را رامش جانکنید   بانبوه کین تیز پیمان کنید
بگفت این وبرزد یکی آهسرد   ز مژگان بیارید خونابزرد
سپاهش همه زار و گریانشدند   چو بر آتش تیز بریانشدند
همه نامداران شده رویزرد   خروشی برآمد از ایشان بدرد
بزاری شده جمله پیروجوان   همه زعفران لاله ارغوان

آگاهی یافتن خواهر عمرو از کشته شدن برادر وزاری کردنش بر او

یکی خواهری داشت عمرودلیر   که بودی خجل ازرخش ماه وتیر
چوشد آگه ازمرك جنگی سوار   خروشید وجوشید و نالید زار
سیه گیسوان طرهٔ تابدار   کشید از بر سنبل آبدار
همیکرد مویه همی کند مو   همی ناله کرد وخراشید رو
زنرگس بهسنبل درافشان نمود   بنفشه بر سرو افشان نمود
بنوك هلالش خراشید ماه   نهانکرد مه در شبان سیاه
گل ارغوان زعفران رنك شد   خم تاب داده پر آژنك شد
شکن درشکن تاب در تاب داد   ز نرگس بر ارغوان آبداد

دو تا کرد سرو خرامنده را   به مهتاب زد مهر تابنده را
برآورد افغان و بانگ و خروش   همی داشت ناله همیکرد جوش
تنك پیرهن را زغم چاك زد   بچتر زرین ماهرا خاك زد
بکند آنسیه تاب داده کمند   پس آنکه سراسر بآتش فکند
خروشید و کریید و نالیدزار   همی گفت زارای دلیر وسوار
تن نامدارت بخونجایکشت   بخاك سیه سرو بالای کشت
بدین ماتم ایدر مرا یار کیست   بدرمان اینــدرد غمخوار کیست
ز بس ناله وسوزو آهنك وشور   برفتند گردان بافــر و زور
یکی انجمن شد بر او از سپاه   همه نامداران بر از اشك و آه
همیگفت زار ایدلبر و جوان   ببالای تــو کی مرابدگمان
که گردد کفن خرقه بر پیکرت   بخاك آید آن نامداری سرت
از این زندگی مرمــرا ننك باد   برخ شرم و بر دیده آژنك باد
بگفت این وافتادو مدهوش گشت   لب از گفتگو بست وخاموش گشت
دگر باره چون بازآمد بهوش   بزاری بر آورد از دل خروش
ز عمرو آنچه بدبارگی درسپاه   بــر خویش آورد رخشنده ماه
برو بالشانرا همی بوسه داد   ز کار برادر همیکرد یــاد
نهادی سرش برسم باره کــی   چنین است درمان بیچارگی
همه جامه و جوشن پهلوی   همان تیغ و آئینهٔ دهــلوی
زگنجور بگرفت و آورد پیش   چوعمرو همیداشت درجانخویش
بجای برادر گــرفتش کنار   همی مویه کردی براو زارزار
همیگفت زار ای دلیرا سرا   گزین پهلوانا مهین سرورا
به فرتو بودی جهانــرا نیاز   سر ســرکشانت بدرگه فراز
کنون ازچه با خاك یکسانشدی   جوان بودی زود بیجانشدی
دریغا از آن یال و بالای تو   همان خوب روی دل آرای تو
دریغا از آن پیکر پیلتن   دریغا از آنگرد لشکرشکن
دریغا از آنخسروی هنك او   دریغا از آنفرو آهنك او
دریغا از آنصورت ارغوان   دریغ از خرامنده سروروان
نجویم دگر خواب وآرام هیچ   بدل وای کینه نمایــم بسیج
به بندم کمر تنك و کین آورم   چو زلفم بروها بچین آورم
زره پوشم وکینه ســاز آورم   مگر نام گمگشته باز آورم
نخواهم بجز مرگ دیگر پزشك   بدین زندگی تیزخونین سرشك
بگفت این وخفتان بیاورد پیش   بیار است آنسرو بالای خویش

سلاح نبرد پوشیدن خواهر عمرو بخونخواهی برادر

برخساره زآهن حجابی گــرفت   بسوسن ز دیبا نقابی گرفت
جگردوزمژگان خدنك آمدش   کمان ابرومشك رنك آمــدش
مسلسل کمندی زمشکینه تار   یکی تیغ ز ابــرو کشیدآبدار
بیاراست آنسرو چون ماهرا   که گمکرده خوردرفلك راهرا
بت سیمبر چون بیاراست خویش   طلبکرد شبرنــك تازی بپیش
بدان توسن راهپو چون نشست   زمین در سم اسب شد پایبست
برآمد بر افــراز زین ماهرو   درآمد بلشکر غوهــای وهــو
چواین دید سفیان بیامدش پیش   ستودش که ای بانو پاك کیش
چراخیره شدولت زینسان همی   چنین گیری اینکار آسان همی
خرد را در اینکار اندیشه کن   گراوره دهد جنگرا پیشه کن
ندانی نزیبد زنانرا نبرد   همانجامه ورزم وآورد مرد

آمدن ابوسفیان نزد خواهر عمرو و گفتگوی آندو بایکدیگر

خرامی دگرگر تو در کارزار   شود کارگــردان بیکاره خوار
مرا نام نامی به ننك آوری   به بیهوده کین رأی جنك آوری
از این دشمنان آیدم سرزنش   شمارند سفیان همه بدکنش
که مردان پس پرده پنهانشوند   زنان در صف رزم تازانشوند
نیوش از من ای بانوکامجــو   بیفکن ز ســر تیزی آرامجو
خرد را نگهدار وبازاروهوش   بدینکار زفتی بسختی مکوش
هلا خفتهٔ زود بیدار شــو   ره مردمی را نگهدار شو
باندرز و گفتار من گوشکن   همین آتش کینه خاموشکــن
چو بشنید بانو بــر آورد سر   بسفیان چنین گفت کی بــدگهر
به بیهوده خوانــی توا اینکار من   به نابخردی نیز کــردار من

نخستین چنین لشکرآرا شوی   پی رزم دادار دارا شوی
چو عمروجانجوی آزاده مرد   بیاری بیاری بــدشت نبــرد
نشینی توشادان دراین خیمه گاه   فرستی نخستین وراکینه خــواه
سر نامــدارش بخاك آوری   تنش از دم تیغ چاك آوری
دگر باره گوئی زجنگ و نبرد   شماری چنین ناسزا خویش مرد
ترا روزگاران همه تیره باد   ز دیده جهان بین تو خیره باد
سر تیغ دشمنت گستاخ بــاد   همان گورتــو خیمه وکاخ باد
همی گوئی ازکین نپویم براه   نشینم چو تو خیره درخیمه گاه
نه آرام دارم دگر من نــه تاب   نه هوش و نه توش و نه خورد وخواب
نیارم مراین کینه تا باز پس   نبینی که بی بشمرم یك نفس
همین زین چرمین کنام من است   بدل ناله کوس کام مــن است
همان چرخ زرینه باشد درفش   تنــك پیرهــن طیلسان بنفش
کله خود رومی بود تــاج من   همین کوهه بورشد عاج مــن
بگفت این وآهی زدل برکشید   شداز آب نرگس سمن ناپــدید
بجولان در آورد شبدیز را   همان باد پیما سبك خیز را
خروشان بیامد بدشت نبرد   بدانجاکه بد کشته آن شیرمرد

آمدن خواهر عمرو ببالین کشته برادر خود و زاری نمودن و نوحه سرائی بر او

دمان چون درآمد بدانجایگاه   در افکند خود راز پشت سیاه
بیامد بر کشته نامدار   همی دید در خاك افکنده خوار
همانگاه هوشش درآمد زسر   بیفکند خود برتن نامــور
زمانی همی بود تا یافت هوش   پس آنکه بر آورد ازدل خروش
تن بی سری دید بر روی خاك   زره بر تن نامور چــاك چاك
تن نامــدارش شده لعلگون   بآغوش بگرفتش از خاك وخون
طبر خون زد آن خرمن ماهرا   به حسرت کشید ازجگر آهرا
نمودارغوان تاب مشکین کمند   همه طره تار در خون فکند
زبیجاده برگل پــرا کنده گرد   زمرجان بگلبرك آکنده گــرد
سمن رازخون رنك عناب کرد   بر لاله پر در خوشاب کــرد
گرفته بتن تنك آن کشته را   بخون وخوی وخاك آغشته را
همی گفت زارا چــرا خستهٔ   چنین خامش وخــوار و آهستهٔ
به خود از چه جان مراسوختی   ز مرگت روانم بــر افــروختی
نکردی ازینکارت آگاه هیچ   که برکشته گشتن دلت شدبسیج
اگر بودم آگاه از کار تو   که دیگر نیابیم دیــدار تو
بدانکه که بــازو برافراختی   هم آهنك آورد را ساختی
ببر میگرفتمت ای کینه جو   یکی سیر میدیدمت باز رو
همیشه ز جان بر گزیــدم ترا   چه سازم که دیگر ندیدم ترا
براین خواهرت گوچه درمان کند   که مرگ ترا بر تن آسان کند
ابی تو همه زار و آواره ایم   فرو مانده ونیز بیچاره ایــم
بتو بیش بد خواهرت را امید   چه سود آنکه دیگر بجایت ندید
تو رفتی مرا خــوار بگذاشتی   دل از مهر یکباره برداشتی
بدان مردیت این سزاوار نیست   بجان این مرا نیز هموار نیست
بدین درد درمان ندانــم همی   که شد تیره یکباره جانم همی
دل دشمنانت ازاین شادگشت   همان بیم تیغ تــو بر بادگشت
بتو این همه بدز سفیان رسید   وگرنه بدینگونه ات کس ندید
بزهرش روان جمله آکنده بــاد   بشمشیر جانش پراکنده باد
دلیری و گردی و کند آوری   سرافرازی و مردی و داوری
کجا رفت ای گرد بافرو توش   که مرگت بدینگونه بردست هوش
کجا رفت آن جنك وتاب نبرد   که آمد سر نامدارت بگرد
چنین زار بودی بر او مویه گر   همان خاك زیرش فشاندی بسر
نگه کرد زان پس ببالای او   که درخاك و خون گشته بدجای او
گمان کرد کان جامهٔ کارزار   بر آورده اند از تن نامدار
نکو چون نگه کرد جنگی تنش   سراسر بتن مانده بد جوشنش
گرانمایه بدجوشن عمرو شیر   ندیده چو او دیده چرخ پیر
چو دیدش بجا خواهرش شادشد   فراوانی ماتمش بــاد شــد
بخود گفت اینرا که بدهم نبرد   که آزاده هست و جهاندیده مرد
خرددار دومردی وهوش وهنك   دلیراست وشیراست درروزجنگ
همان گاه گفتند با اوسران   از آن رزم وپیکار کندآوران
که شد کشته بردست شاهی دلیر   ندیده چنو دیدهٔ چرخ پیر
هنر دارد و نام او حیدر است   غبار رهش برسران افسر است
برادرت را کشته سالار دین   علی دست وبازوی جان آفرین

چو بشنید بانو بر آورد سر چنین گفت با کشته نامـور
که دیگر نبارم بتو اشك و آه که کشتی بدست شه دین تباه
از این کشتن تومرا ننك نیست که‌کس را بشه‌پای آهنك نیست
کشنده تراگر بجز شاه بود همه روز من ماتم و آه بـود
کنون ناله برتو سزاوار نیست که‌زین کشته گشتن بکس عار نیست
هم آورد توشد چو شاه بزرك ترا نیست ننك ای دلیرسترك
بگفت این وزآنجا خرامان برفت دل افسرده درخانه خویش تفت
چو روز دگر زنگی دیو چهر نهان گشت وآمد بدینکاخ مهر

نبردهم گروه سپاه ضلالت اثر بالشکر حضرت خیر البشر

بر آمدزدو روی لشکرغریو برفتند گردان بافرو نیو
تبیره بهامون در آورد سعد غو کوس برخاست چون بانك رعد
وزآنروی عثمان بیاورد کوس فلك‌شد ز بانك گوان آبنوس
زدورویه لشکر کشیدندصف همه‌خشت وزوبین و نیزه بکف
زمین آهنین گشت وجنبان سپهر بپوشید از گـرد دیـدار مهر
ز بسیاری مرد پیکار و کین تو گفتی زره‌پوش گشته زمین
دو گیتی زکین کینه‌خواه آمدست ز گردون ستاره سپاه آمدست
چنین گفت سفیان بمردان جنك سرآمد بما روزگار درنگ
ازین جنگ جستن بما شیون است که‌دست ازجای خود شستن است
یك امروز پر کینه جنك آورید سزا نیست چون دی درنك آورید
همه همگنان سرپر از کین کنید ازین رزم دل تازه آئین کنید
نباید که یکتن به‌پیچدزجنك برآرد همی نام مردان به‌ننك
مگر بختمان کامکاری دهد فلك از سـر مهر یاری دهد
بگفت این و برخاست غوغا وجوش گواژه بر آورد از دل خروش
غو طبل برخاست با گاو دم تبیره بجوشید و رویئنـه‌خـم
بجنبید از قلب سالار دین بلرزه در افتاد چـرخ برین
ز مهمیز شبدیز را تیز کرد بغرید و آهنگ آویز کـرد
بلرزید چرخ و بنالید مهر بجنبش در افتاد مینا سپهر
فلك را دگر ره دل ازکار شد سحاب اجل باز سرشار شد
زدورویه گردان خروشان شدند نهنگان کین باز جوشان شدند
همه تیغ درچنك وجوشن ببر کله بـر سرو تنك بسته کمر
بیکدم ز دل نعره افراختند همه بر شهنشاه دین تاختند
گرفتند بـر گرد شه راه را چو ابری که‌گیرد به مه ماه را
ز برنده پیکان و پر عقاب بپوشید روی مـه و آفتـاب
ز گرد سیه ابری آمـدپدید گواژه چو رعد بهاران دمید
شهنشه بر آورد چون‌شیرشور توگوئی که باشد به نخجیر گور
همان تیغ برنده بودش بدست چو سیل اندر آید ز بالا به‌پشت
درآمـد بر نامداران بجنگ زهنگش بگردون در آمد درنگ
اجل خیمه زد بر سر رزمگاه همی سر فرو ریخت ز ابرسیاه
بهرکس که شمشیر کین آختی خود و باره کی چارتـن ساختی
سران را زخون تاج برسر نهاد همان دلبر مرك در بر نهاد
درآمد بگردان کین همهمه چوشیری که آید میان رمه
ز سر تیغ شه جام سرشار بود همان باد آهنك خونبار بود
تراشید و پاشید شبدیز جنگ زسم خاك بر مهر و هم خاره سنگ
ز دورویه بـرهم همی برزدند همی گرز وشمشیر بر سر زدند
زخون سران شد رخ دشت لعل سرسر کشان خوار درزیر نعل
ز جوش سران ناله‌گیر و دار چرنگیدن گرز وهنك سـوار
جهان تیره شد آسمان تار گشت سرا نراسر ازتن نگونسار گشت
فلك گشت آزرده در پسرده مهر شده‌تیره‌گون لاجوردی سپهـر
چور خسار زنگی سیه گشت دشت همان موج خون از فلك بر گذشت
خروشد شاهنشه تیز چنك که‌ای نامداران بی نام و ننك

تاختن حیدر کرار بر سپاه کفار و هزیمت

یافتن آن گروه اشرار از ضرب ذوالفقار آتش بار

گرفتار اندوه و آوارگان فرومانده و خوار و بیچارگان
شما را چه باید نبردآزمود که‌زینسان برآرید ازخویش دود

شمارا بدین سرزمین کارچیست وزین بر تن خویش آزار چیست
بپای خود اینسان بگور آمدید نه از بهر آهنك و شور آمدید
کنون مرگ را باروان خوش کنید بدین تیغ برنده رامش کنید
تن آرید در زیر خم کمند بروبازوی خویشتن را بـه بند
مراکار جزرزم و آویز نیست نشیمن بجز زین شبدیز نیست
همین بستن وکشتنم کار هست همان هدیه این تیغ خونبار هست
همی بر خروشید چون شرزه شیر زهنگش فلك شد زپرورده سیر
بدینسان دو رویه سران سپاه همی تاختندی در آن رزمگاه
زمین گفتیا سوی اوج اندراست وپانیل جوشان بموج اندراست
خلید ودرید ازدو رویه سپاه سم اسب ماهی سر خود ماه
تکه کرد سفیان بدان دشت جنگ که کشته زاهر یمنان خاك رنگ
زلشکر نمانده فراوان بجا بجز پیکری سرو دست و پا
سران سر نهاده بخاك سیاه همه خسته در خاك و خون جایگاه
تن نامداران زشمشیر چـاك بسر سرو قدان بدامان خـاك
زدیده برخسار بارید خون نمود آن درفش درخشان نگون
بدانست شد تیره اقبال خویش به‌بند اندر آید کنون یال خویش
بناچار بنهاد رو در گریز زبیم شهنشاه دین اشکریز
سپاهش چو دیدند بر گاشتند همه دشت آورد بگذاشتند
گریزان برفتند از رزمگاه بر ازکشته بد دشت آورد گاه
شهنشاه از جنگ برگشت شاد بدین گونه گردان فرخ نهاد
همه شاد وپیروز باز آمدند بدشمن همه سر فراز آمدند
دلیران نامی سران سپاه همه آفرین خوان ببازوی شاه
خروش نشاط ازفلك برگذشت سوی شهر رفتند یکسر زدشت
نشستند خرم دل و شادمان چنین است آئین و کار جهان
دل خویش در کارگردون مبند که‌گـه شاد سازد گهی مستمند

آغاز داستان صلح حدیبیه و خواب دیدن

حضرت سیدالمرسلین صلی الله علیه و آله وسلم ولشکر کشیدن آنحضرت بعزم نبرد با کفار

کنون ای نیوشنده بشنوزمن نو آئین دگر داستانی کهن
چنین تاشش ازهجرت شاه دین شد ازسال درملك یثرب زمین
شهنشه همیبود پیروز و شاد بنزدش دلیران فـرخ نهاد
شبی شادمان سرور کامیاب برخوابگاه اندرآمد بخواب
چنین دید درخواب آنحق‌پرست که دارد کلید حرم را بدست
دلیران وگردان پیکار جو سراسر بگردش تراشیده مو
چوشد روزروشن شه کامیاب بنزد دلیران شد ازجای خواب
همانخواب دوشینه را بازگفت بر نامداران با یال و سفت
ازین شاد شد جان گردان دین که آرد حرم شه بزیر نگین
پس آنگه بفرمود شاه جهان که یکسر دلیران وکندآوران
بسنجیـدن راه سازند زود که دیگر در اینره نشاید غنود
بفرمان یزدان دلیران گرد همه نامداران با دستبرد
بزودی زهرسو فراز آمدند پی کین همه کار ساز آمدنـد
چو آراسته شد سپاهی بزرگ همه شیر خوی و ستبروسترگ
سوی رهروان گشت سالار دین زانبوه لشکر سیه شد زمین
هزار از دلیران پیکار خواه ابا چارصد جمله تازان براه
بدندی به همراه شاه جهان سرافراز وسرکش یلان ومهان
چنین تا حدیبیه آمد سپاه در آنجا بزد خیمه پیروز شاه

آگاه شدن ابوسفیان از آمدن سپاه اسلام به حدیبیه ولشکر کشیدن او به حدیبیه

وز آنسر به بطحا چو رفت اینخبر که آمد بدین بوم خیرالبشر
دلیران کفار بافرو طیش همه نامداران قوم قریش
نشستند و گفتند با یکدگر بدل جمله ازشاه دین کینه‌ور
که‌گر شه درآید بدین بوم ما فراز آید آن طالع شوم ما



پرخاش نمودن هند جگرخوار و عتاب و خطاب نمودن وی ابوسفیان را

نباشیم زان پس بدو کامران
اگر چند باشیم کند آوران

همان به کز ایدر بپوئیم راه
سراسر دلیران و جنگی سپاه

به بندیم برشاه دین راه‌تنگ
اگر جنگ جو بدنمائیم‌جنگ

همانا چو بیند سپاهی چنین
به یثرب خرامد ازایدر زمین

براین گفته‌چون‌رایشان‌شددرست
که بایدسوی شاه‌دین‌راه‌جست

سپاهی شد آراسته‌کینه خواه
به بطحا نهادند روسوی راه

چنین تا برلشکر شهریار
رسیدند آنلشکر نامدار

فرود آمدند اندر آن‌پهن‌دشت
فلك ازکران یلان خیره‌گشت

پس آنکه از آنلشکر بدسیر
دلیری سرافراز و پرخاشخر

بنیرو چوشیر وبتن همچو پیل
جهانجوی وبیدار نامش بدیل

بیامدشتابان بر شاه دین
بنزد دلیران پیکار و کین

چنین گفت‌کای‌شاه آزاده‌هوش
نیوشنده‌باش و دمی‌دار گوش

آمدن بدیل نامدار ازسپاه کفار نزد رسول مختار وگفتگو نمودن دربارهٔ صلح و آشتی

یکی‌کش‌لشکر دلیران‌جنگ
که ازتیغشان بردمد آذرنگ

بکین تو آکنده دارند جان
نخواهند باشی دمی شادمان

نمانند پابر نهی در حرم
همه رزم جویند ازبیش و کم

بناگه بتازند بر لشکرت
بخاك اندر آرند از تن سرت

از آنها نشایدشدن کینه کیش
که‌خواری بیاری سرانجام‌پیش

ودیگر ایا شاه فرخنده هور
زفرزانگی کار تو هست دور

که‌دلگیری‌ازخویش‌وپیوندخویش
بدوده گزینی همه بند خویش

قریشی دلیران که‌خویش‌تواند
هم آگاه ازکم و بیش تواند

ازایشان‌بدینسان‌شوی‌رزم‌خواه
به حرمان بیاری پی کین سپاه

چنین نامداران بی تار و پود
فرومایه لختی یلان شخود

بکرد خود اینسان‌فراز آوری
زدوده همی کینه ساز آوری

ندارند اینسان بدل از تومهر
اگرره دهیشان بپام سپهر

چودشمن‌شودچیره‌درروزجنگ
نسازند این سرکشانت‌درنگ

گریزند ومانی تودردشت‌خوار
توچندین بدل مهرایشان‌مکار

به دشت احددیدی‌ایکام‌جوی
کزاین‌لشکرت‌برچه‌آمدبروی

گریزان برفتند از دشت کین
توبر جای ماندی وسالار دین

نماند از دلیران برت‌هیچ‌کس
علی بودت آنروز فریاد رس

نبودی گراودر برت رزمخواه
زدشمن ترا تیره گون بود ماه

چو از دوده‌ات بود آنشیر گیر
زگردان کین رزمجوشد دلیر

زسربفکن ای‌شهریارا تو کین
چه پوئی بدین‌تازه آئین‌ودین

شهنشه چوگفتار او کرد گوش
بپاسخ بفرمود سرپر خروش

که‌چندین‌چه گوئی‌دمی‌گوش‌کن
ره ناسزا را فراموش کن

کزاین تیره روزان‌وازو نه‌دین
زمن‌جست‌خواهند دردشت‌کین

من اینجا ز بهر طواف آمدم
نه آماده بهر مصاف آمدم

چورزم‌آورندازین‌دلیران‌جنگ
کمربسته‌دارم در اینکارتنگ

سپه‌را در آرم بدشت نبرد
بیزدان کزایشان برآریم گرد

وگرآنکه گفتی ز فرزانگی
ندارم نشان هم ز مردانگی

که باخویش وپیوندکین‌آورم
بدین تیره بختان کمین آورم

مراخویش‌وپیوندبدین استوبس
نخواهم‌جزاین هیچ پیوند کس

هر آنکو نپوید بآئین من
بیابدش آرایش کین من

ره ایزدی را چه وچند نیست
وزین رستگاری بپیوند نیست

بدشت احد گوئی از بیم کین
گریزان برفتند گردان دین

علی ماند تازان پی رزم وشور
وگرنه مرا تیره گون بود هور

بجایست اکنون همان‌شیرفش
که باشد سرسر کشانش بکش

چوبیندکه‌لشکردرآمدبجنگ
برآرد بکف‌تیغ‌کین‌بی‌درنگ

چواو اندر آید بدشت نبرد
نماند شما را بجز آه سرد

تو اکنون بدین لشکربدنژاد
برو کن زگفتارم اینگونه یاد

که‌گر می نخواهید کین مرا
نخواهید آئین و دین مرا

بایشان مرا نیز تا چند گاه
نباشد همی خواهش رزمگاه

نتازم بدین بوم بهر نبرد
نیارم قریشی سران را به‌گرد

بدیگرکسان ساز کین آورم
جهانرا بدین رسم و دین آورم

برزم کسان گرمن آیم زبون
زشمشیر گردد تنم غرق خون

شما را فلك بر بکام دلست
نه‌دیگرچنین‌کارتان‌مشکلست

وگر من بدشمن‌شوم‌چیره‌دست
درآید برایشان‌زجنگم‌شکست

پس آنگاه این کینه را تو کنم جهان‌را من از کفر بی خو کنم
بدیل اینسخنها چو بشنید تفت سوی لشکر خود شتابان برفت
بیامد بنزد دلیران کین بگفت آنسخنهای سلطان دین
دگر گفت کای سرکشان هژبر دلیران بیدار و هشیار و شیر

باز آمدن بدیل در سپاه کفار و بردن چند

تن از آنهارا نزد رسول هاشمی و پیمان بستن و باز گشتن حضرت پیغمبر (ص) از راه

مرا آشتی بهتر آید زجنگ چودانم نداریم باشه درنگ

نداریم ما پای در جنگ او به خیره چرا باید آهنگ او
چو رفتم از ایدر بر لشکرش بدیدم همان خیمه و اخترش
فراوان دلیراستو مردان و کوس ز بسیاری خود چرخ آبنوس
به راه محمد همه جان بکف چو پروانه گردش در از هر طرف
اگر جنگ جوید ندارند بیم بدینسان سرافراز گشته یتیم
شنیدند چون سرکشان از بدیل بموج اندر افتاد دریای نیل
بلرزه در افتاد جان یلان به تفتید در بر دل پر دلان
پذیره پی صلح بر خاستند بسر شاه رفتن دل آراستند
برفتند چندی ز گردان کین شتابان بنزدیک سالار دین
چو گردان رسیدند زی شهریار گرفتند در خیمه شه قرار
پس از گفتگوهای بسیار و چند همان آشتی گشتشان سودمند
یکی عهد نامه بفرمان شاه نوشت اندر آنجا دبیر سپاه
کدا کنون شه از ره شود باز پش سپاهش نسازند آزار کس
دگر سال آیند بهر طواف به یکدیگرانشان نباشد مصاف
ودیگر هر آنکو ز یاران شاه به بطحاش باشد ورا جایگاه
کس از بت پرستان نیازاردش بسآئین فرخنده بگذاردش
دگر هرکه آمد سوی دین شاه ز بطحا بـه یثرب خرامد براه
نگاهش ندارد شهنشه بیر فرستد ورا باز نزد پدر
گر اورا پدر نیست در نزد شاه بماند بدان دین و آئین و راه
نوشته چو شد نامهٔ نامور گرفتند از شاه پیروزگر
پس آنگه شه دین سپه بر کشید به یثرب از آنجای لشکر کشید
بیامد سوی بوم خود شادمان بیاسود از کوب راهش روان
بدینهم چو بگذشت چندی سپهر بدی شادمان روشنی بخش مهر
دلیری ز گردان اهریمنان سرسرکشان پشت کند آوران
جهاندیده و نام او بوبصیر هشیوار و بیدار و گرد و دلیر
بدین پیمبر دلش خواستار گریزان بیامد ز بطحا دیار

آمدن ابو بصیر از بطحا خدمت رسول خدا و اسلام اختیار نمودن و پیام فرستادن سفیان

به یثرب در آمد بنزدیک شاه برش بوسه زد نیز بر خاک راه
سر افراز گردید از دین او بدل کرد رامش ز آئین او
وز آنسو چو سفیان شد آگه ز کار که شد نزد شه پهلو نامدار
به خشم اندر آمد دل بدسیر دلیری طلب کرد پر خاشخر
بدش عامری نام با بروز یال بت آئین یلی پهلوی بدسگال
بگفتش برو نزد احمد براه چنین گوز سفیان پیکار خواه
هر آنکو که باشدشها حق پرست بپیمان خود بر نیارد شکست
چنین بود عهد تو ای کامجو که هر کوز مازی تو بنهاد رو
فرستیش نزدم ورا باز پس بپیمان شکستن نیاراست کس
کنون بوبصیر ار بیامد برت نباید که ماند بر لشکرت
شتابان فرستش بنزدیک من درافشان کن اینجان تاریک من
غلامی بدش عامری نامدار بدش نام کوثر دلیر و سوار
در اینکار با خویش همراه کرد پس آنگه دمان روسوی راه کرد
بیامد بر شاه پیروزگر بگفت آن سخنها همه سربسر

چو بشنید شاهنشه کامگیر   بفرمود با نامور بوبصیر
که با این دو تن روسوی راه کن   روان را ز اندیشه کوتاه کن
خدای جهان دادگر یارتست   وزین بدسگالان نگهدارتست
از اهریمنانت رهائی دهد   بزودی بخود رهنمائی دهد
مبادت بدل هیچ اندوه و بیم   وزین رفتنت دل نباشد دونیم
بفرمان شه بوبصیر کبیر   بهمراه آندو سوار هژبر
بره سوی بطحا شتابان برفت   ز دوری شه دلش دربربکفت
یکی روز شادان بر یکدگر   نشستند در ره سه پرخاشخر

فرستادن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله ابو بصیر را با عامری و کشتن ابو بصیر نامدار عامری را

زهر سو سخنها بسی راندند   زهر در همی گفتها خواندند
بیر عامری پهلو نامدار   یکی بسته بد تیغ زهرآبدار
چنین گفت با او سپس بوبصیر   که نبود بگیتی مراین رانظیر
ندیدم چنین تیغ در روزگار   اگر چند شمشیر دیدم هزار
جهانجوخوش آمدش ازاین سخن   سرودش که ای گرد لشکرشکن
زگردان گیتی بگاه ستیز   ندیدم کسی را چنین تیغ تیز
زنم گر بنام آوران روز کین   نماید گذر زو بگاو زمین
بگفت این وافراخت تیغ ازمیان   کشید ازکمر پهلو بدگمان
بدادش بدست گو نامدار   که بین چوش بینی بزهرآبدار
چو از عامری تیغ را بوبصیر   گرفت ازره کینه برزد نفیر
خروشید برسان غران پلنگ   برافراخت دست یلی بی‌درنگ
بزد بربر گردن بد سیر   زپیکر جدا کردش از تیغ سر
بخاك اندر آمد تن عامری   سرآمد بدان بدسیر داوری
چه کوثر چنین دید برپای جست   فروکوفت بر سرزافسوس دست
بترسید کزوی بدان تیغ تیز   برآرد جهانجوی جنگی قفیز
گریزان ز نزدش روانشد براه   سری پر خروش ودلی پر ز آه

آمدن کوثر غلام عامری نزد رسول خدا(ص) و آمدن

ابو بصیر و رفتنش از نزد پیغمبر بسر راه کاروان

به یثرب دگر باره بنهاد رو   دل از بوبصیرش شده کینه‌جو
بیامد چنین تا بر شاهدین   که بودند نزدش دلیران کین
بیان کرد از کردهٔ نامدار   که از وی ز عامر برآمد دمار
همان بوبصیر جهانجوی گرد   از آنجا سوی شاه‌دین ره سپرد
بزد بوسه بر دست شاه جهان   ستودش که ای شهریار مهان
چوگفت ترا من پذیره شدم   به خصم بداندیش چیره شدم
ز شمشیر خویشش بخاك هلاك   فکندم جهانشد ازآن دیو پاك
پس آنکه ز نزد شهنشاه‌دین   بیامد برون پهلو پیش بین
بدانست گر ماند آنجایگاه   به بطحا فرستد شهش بر براه
شکن برنیارد به پیمان‌خویش   جهانجوچنین دید درمان‌خویش
کز اینجا گریزان روانشد براه   بنزدیك بطحا یکی جایگاه
گزین کرد وشادان در آنجا بماند   همی نام‌جان آفرین را بخواند
فراوان نیامد بر این روزگار   که بسیاری از نامداران کار
بدین شهنشه پذیره شدند   وزان گرد جنگی خیره شدند
ز بطحا گریزان براه آمدند   بنزدیك آن کینه خواه آمدند
نخستین دلیری هژبر و سوار   که بدنامش بو جندل نامدار
بیامد بر نامور بوبصیر   فراوان چنین از سران دلیر
بدانجای شادان فراز آمدند   باهریمنان رزمساز آمدند



آمدن سیصدتن از کفار نزد ابو بصیر و اسلام اختیار نمودن و بستن راه کاروان را و زینهاری شدن سفیان و پیام فرستادن نزد پیغمبر (ص) و مردان ابو بصیر

چنین تاکه سیصد زمردان گرد   زبطحا بر نامور ره سپرد
چو انبوه گشتند گردان کین   کمر تنك بستند از بهر کین
چو آنجا گذر ساختی کاروان   دلیران بیدار و روشن روان
نمودند تاراجش از راه کین   بدان کار گردان در آنسرزمین
کسی گر ز اهریمنان یافتند   بآهنگ او نیز بشتافتند
نمودند او را بخواری تباه   نرفتی کسی زنده زان جایگاه
چو بگذشت چندی براین روزگار   به اهریمنان تنك گردید کار
بسی کاروانشان بتاراج رفت   بغارت بسی بدره و تاج رفت
بدلشان درآمد ازین کار غم   دلی پر ز بیم و سراز کین دژم
سر انجام گفتند با یکدگر   که باید از ایدر یکی نامور
بنزد محمد (ص) شتابان شود   بر ایندرد ما سوی درمان شود
دلیری طلبکرد سفیان بپیش   بگفتا بروزی شه کینه کیش
چنین گو که ایشهریار نکو   خردمند و بیدار و آزاده‌خو
الا پرهنر شاه یزدان پرست   بپیمان خودکی درآری شکست
چوراندی توجنگی سران ازپیش   بدینسان شدندی زما کینه کیش
براه اندرون جایگه جسته‌اند   ره کاروان را ز کین بسته‌اند
همی دانم ای سرور ارجمند   نباشد تو را کارایشان پسند
نخواهی که سازند آزار کس   بدین دردمان باش فریادرس
به یزدان جهان داور کردگار   کزاوباشد این خلقت روزگار
که اینسر کشان را ازآنجایگاه   بخوان دربرخویش ای نیکشاه
گرفتیم ما از تو پیمانخویش   چودیدیم اینگونه درمانخویش
فرستاده تازان روان شد بهراه   بیامد بنزد جهاندار شاه
ز دیدار شه جان و دلشاد کرد   سخنهای سفیان برش یادکرد
چودیداینچنین لابه‌ها شهریار   طلبکرد جنگی گو نامدار
بفرمود بربند در ره میان   از ایدر خرامان بروتازیان
بر نامداران کردن فراز   بدین جایشان آور از راه باز
چنین نامهٔ شه بگردان نوشت   روانشد بره مرد نیکوسرشت
بیامد بدانجایگاه نشان   که بودندگردان و گردنکشان
جهانجو چو آمد بر بو بصیر   بخاك سیه دیدش از عمرسیر
چوشدآگه آنگردیزدانپرست   بیازید آن نامه شه بدست
ببوسید و مالید برروی‌خویش   بجای شهنشاه دلجوی خویش
همی نام شه را بحسرت‌شمرد   پس آنکه بجان آفرین جانسپرد
دریغا از آن‌گرد بی‌بیم و باك   که نخل جوانش نهان‌شد بخاك
همانگه ابوجندل آن‌نیوگرد   بخاك سیه پیلتن را سپرد
بیاراست پس‌لشکر خویش‌را   ز گردان سراسرکم و بیش را
از آنجا شتابان روان‌شد براه   ز مرگ جهانجولبش پر ز آه
به یثرب در آمد بر شاهدین   بمالید برخاك راهش جبین
همیبود با نامداران خویش   به یثرب بر شاه آزاده‌کیش
به‌بن آمدم نیز این داستان   بیاری یاری ده داستان
الا ای سخن سنج آموزگار   یکی داستانی دگر گوش دار

آغاز داستان نامه نوشتن سید المرسلین و خاتم النبیین

بامر خداوند آسمان و زمین به تمامی سلاطین روی زمین

مغنی بیاور دف و چنك را   دمی شادمان‌کن دل تنگ را
بهاراست وهنگام صحراودشت   بود موسم جشن وشادی‌وگشت
بگو تا بیاید بت ماهرو   بیارد همانجام مینا سبو
ز باده دماغم دهد تازه‌گی   بیکسو نهد طرح غمخواره‌گی

که‌چون من شدم تازه از جام لعل   سمند سخن را کنم تازه نعل
چوچندی برآمد بر آن روزگار   بدی شادمان شاه آموزگار
ستودش که ایشهریار گزین   چنین است فرمان جان آفرین
شهان را بخوانی بآئین خویش   کنی آشکارا ره و دین خویش
جهان راکنم زیر فرمان تو   چنین از ازل بود پیمان تو
نمایم بنزدت کنون باز یاد   زگفت سپهر آن سخنگوی راد
یکی روز از نزد رب جلیل   بیامد خرامان برش جبرئیل
که هرسو بشاهان هر بوم وبر   فرستی یکی نامهٔ نامور
ترا در جهان سر فراز آورم   ز گیتی همه بی‌نیاز آورم
شهنشه بفرمان رب قدیر   نخستین یکی نامه دلپذیر

نامه‌نوشتن رسول خدا صلی الله علیه و آله به نجاشی

شاه حبش و دعوت فرمودن اورا باسلام و قبول نمودنش

بسوی نجاشی شه شیرفش   که بودی جهانجوی و شاه حبش
که عمروامیه ورا بود نام   به رندی ز گیتی برآورده کام
پس آنکه بپاخاست از روی تخت   بیامد برنامه بیدار بخت
پس آنکه طلب کرد در بر دبیر   که خوان در برم نامهٔ دلپذیر
سراسر همه گاه شد مشکبو   وز این شاد شد شاه آزاده‌خو
دگوید نوشته بشاه حبش   که ای پیلتن پهلو شیرفش
ستاینده باشم بداد آوری   که باشد ورا در جهان داوری
تهی‌ذات پاکش ز نقصان و عیب   نباشد خرد را در این راه ریب
تراخوانم ای زیب گاه‌شهی   بدین دین یزدان بافرهی
ز من پند بپذیر وفرخنده‌باش   خدای جهان را نکوبنده باش
ز شاه حبش شاه‌دین شادگشت   چو آگاه شد کوسوی داد گشت
نوشت و طلبکرد گردی به‌پیش   دلیری جهانجوی و آزاده کیش
شهش داد آن نامهٔ نامور   روان شد بر مرد پر خاشخر
بیازید و مالید برروی و مو   چه بدشاه بیدار و آزاده‌خو
چو مهر از سر نامه بر داشتند   توگفتی در او مشك انباشتند
چو برخواند آن نامه شاهدین   نخستین بداز نام جان‌آفرین
ز احمد بسوی تو ای نامدار   که دارم چنین رسم و آئین کار
بکس در زمانه ندارد نیاز   ز بیچارگان باشد او کارساز
جهاندار حشراست وفریاد رس   ز درماندگان لطف او دادرس
ز سر ایشها کبر را دور کن   از این فرخ آئین بدلسوز کن
چوشد نامه شاه گیتی تمام   نجاشی از آن نامه شدشادکام
دگر داحیه پهلو نامـور   ببر خواست شاهنشه دادگر

نامه نوشتن خاتم النبیین (ص) به هرقل پادشاه روم و خواندن او را به اسلام و قبول ننمودن آنمردود اسلام را

به‌هرقل که‌بودی شهنشاه روم   سرافراز بود اندر آن مرزوبوم
یکی نامه بنوشت شاه جهان   روان‌شد بره داحیه تازیـان
پس ازخواندن نامه شاهدیـن   چنین گفت باداحیه پر ز کین
که‌گرخواهی ایشاه آزاده‌کیش   یکی نیمه از پادشاهی خویش
وگر نه بدینت مرا کار نیست   وزین با توام نیز پیکار نیست
بیامد بر مظهر کردگار   بشه‌گفت آنگفته نابکـار
چو آمد بدرگاه هرقل ز راه   ببردند او را بنزدیك شاه
که رو تازیان نزد آن‌شهریار   بگو پاسخ از هرقل نامدار
سپارم ترا ایشه کامران   به هم یار باشیم و روشن‌روان
چو بشنید زو داحیه سر بسر   به یثرب از آن مرزبنهادسر
پس آنکه دگر نامهٔ نامور   به فرمان آنشاه والاگهر

بخسرو شهنشاه ایران زمین   نوشتند ازسوی سالار دین
فرستاده بگرفت و شد سوبراه   شتابان همی بد بهر جایگاه

نامه‌نوشتن خلاصه موجودات بخسرو پرویز پادشاه

ایران و رفتن فرستاده بملك ایران و توصیف آنملك

چو آمد بر خاك ایران زمین   جهان دید یکسر بهشت برین
چو از تازیان شد بخاك عجم   زجانش برون رفت یکباره غم
چمن سبز وخرم زمین پرنگار   همه کوی وبرزن شده لاله‌زار
چنین تابشهری که پیروز شاه   در آنجای بودش همی پایگاه
به طرف گلستان و باغ وچمن   شکفته شده غنچه نسترن
کشیده چمن خویش را برسپهر   دمیده دراو سوسن خوبچهر
خجل درفلك زهره ازیاسمین   زسنبل زحل آمده شرمگین
چو اوبر سرش آرمیده همی   قدش زوچو پیران خمیده همی
همه بلبلان چون حریفان مست   بگل ساخته جایگاه نشست
نشسته برش مطرب ساده رو   فکنده به پی اندرون هایهو
به هر برزنی شاهدی نیم‌مست   بهر گوشه دلبری می پرست
رخ نو خطان لعل از عکس می   به خنیاگری دلفریبان ری
یکی بادل نی شده در خروش   یکی ازمی لعلگون جرعه‌نوش
هوا مشکبوی و زمین میگسار   چو موی و کف دلبر گلعذار
توگفتی بدان خاك مینوسرشت   که‌بودش چنان حور و غلمان و کشت
قصب‌پوش و می‌نوش و کوبان بچنك   بقد سرو ورخ ماه وتن سیم رنك
زمین دید پرلاله وسرووکشت   توگفتی که بدگاه اردی بهشت
فکنده بهر سو بساط طرب   همه ماهرویان بلهو و لعب
چو آمد بدان شهر آزاده‌کیش   فراموش گشتش بروبوم خویش
سهی همچو زلف عروسان چنین   مسلسل شکن در شکن چین بچین
گل خیری و غنچه نسترن   چوروی ولب دلبر سیم تن
چو خوی بررخ شاهد گلعذار   زژاله بچهر سمن بر نگار
چمان درچمن سوسن خوبچهر   بگردون زده طعنه برماه و مهر
به هر کوی بنهاده جام شراب   دف وبربط وتارو رودو رباب
حریفان دردی کش وسیمان   ظریفان ثمین‌ساق وسیمین‌بدن
سهی‌قامتان را بکف جام‌ودف   ز گیسو کشیده برخسار صف
پری‌پیکران زلف‌مشکین‌بدست   کمان ابروان گشته ازباده‌مست
مغان بذله گوی وبنان دلنواز   همه ماه پیکر همه نغمه ساز
بهر نوخطی نو درافکنده‌شور   بیر تنك دلدار برسان حور
همه مرد وزن پرنیان وحریر   ببر داشتندی زبر تاو پیر
برایشان فرستاده چون بنگرید   بدندان سرانگشت حیرت گزید

آمدن فرستادهٔ خاتم المرسلین شافع روز

رستخیز پیغمبر (ص) نزد خسرو پرویز وخواندن آنمردود نامه راودریدن نامه‌را

بیامد چنین تا بدرگاه شاه   که پرویز بنشسته بودی بگاه
دبیر جهاندیده را گفت‌هان   بخوان دربرم نامه تازیان
نوشته دگر بنز شاه جهان   محمد سر افراز کون و مکان
درودم کسی راست ای شهریار   که باشد بدانشوری پیشکار
گواهی دهد بریگانه خدای   که باشد بهر نیك وبد رهنمای
همی خوانمت ای شه سرفراز   که آری بدین گفتهایم نماز
چو آگاه شد شاه برگشته‌بخت   فرستاده راخواست درپیش‌تخت
چو بر خواند آن‌نامه‌شاه دین   نخستین بد ازنام جان آفرین
به کسری که ایشهریار بزرك   هشیوار و بیدار و گردو سترك
بسوی جهان آفرین بگرود   ره راستی را بدل بسپرد
مرا نیز خواند به پیغمبری   فرستاده از حق پی رهبری
برآنست فرمان جان آفرین   که خوانم همه‌خلقرا سوی‌دین

هدایت نمایم بدین راه راست   برآرم ازاین تخمهٔ کم و کاست
هرانکو که سر در نیارد بدین   بگیرم بر او تنك روزی زمین
چوبشنید آن شاه مغرور و مست   بیازید آن نامه شه بدست
دریدش ز هم خسرو بدسیر   وزآنپس خروشان بر آورد سر
که بینید بر کژی روزگار   که چونان به‌گیتی‌شود آشکار
که ازمن چنین بندگان رهی   بجویند او رنك شاهنشهی
نویسد چنین نامهٔ تیره رای   بخواند بسوی ندیده خدای
پس آنکه جهاندیدهٔ رابه‌بیش   بیاورد آن شاه وارونه کیش
چنین گفت رونزد شاه یمن   اباذان جهانجوی لشکر شکن
که تازان فرستد دوتن نامدار   برآنکس که‌دارد خورش سوسمار
که بندند اورا بکردار هنك   گذارند بر گردنش پالهنك
کشانش بیارند در پیشگاه   برهنه گرسنه پیاده براه

فرستادن خسرو پرویز پیام بنزد اباذان برای فرستادن رسول نزد پیغمبر (ص)

فرستاده بشنید زانجای تفت   بنزد اباذان فرخنده رفت
چو اندر برش راه کوتاه کرد   ز فرمان پرویزش آگاه کرد
اباذان چوبشنیددردم دو گرد   جهاندیده و شیر و با دستبرد
جهانجو یکی داشت بابویه‌نام   دگر بود چون خسرو تیره کام
طلبکرد این هر دو تن را ببر   به با بویه گفتا که ای نامور
از ایدر بنزد محمد شتاب   میاسای درروز ودرشب‌مخواب
چودیدش کوایسر افراز مرد   سرخود بخیره میاورد بکرد
بر مرد دانشور داد خواه   چه فرمان یزدان چه‌فرمان‌شاه
بر این هردوازجان‌ودل‌بکرود   بسر نیز فرمانشان بسپرد
ترا خواسته شاه ایران زمین   خداوند تخت و کلاه و نگین
چوخسرو بگیتی‌دگر شاه‌نیست   همانا براو دلت آگاه نیست
دلیراست‌وشاه‌است‌وبالشکراست   فلك دربر او نیایشگر است
ندیدی تو گاه و سپاه ورا   دل افروز تاج و کلاه ورا
کنون‌ای جهاندار بیدارهوش   بدین خوب گفتارمن دارگوش
بنزدیك من آی تازان براه   برم من ترا نزد پیروز شاه
نمایش از اینپس نیایشگری   بجان تو هم نیزخواهشگری
چه‌بیند که خودآمدی‌بردرش   زدی بوسه بر پیکر اخترش
ببخشد گناهت شه سر فراز   وزآنپس ز گیتی شوی بی‌نیاز
ولی ای جهانجوی وشیر نبرد   چوبوئی بدرگاه آن شیر مرد
ره مردمی را نگهدار باش   بگفتار خود نیز بیدار باش
اباذان چوگفت‌اینسخن‌سربسر   به رفتند آندو گو نامور
وزآنسو رسول رسول کبار   بیامد زره دربرش خوار و زار

آمدن فرستاده اباذان نزد پیغمبر (ص) و خبر دادن پیغمبر (ص) از کشته شدن پرویز

واسلام اباذان

بنزدش همه کارخسرو بگفت   وزاین شد دل شاه باخشم جفت
همانگاه آندو دلیران زراه   رسیدند از ره بدرگاه شاه
برفتند چون نزد شاه آندوتن   بگفتند فرمان شاه یمن
که زیدر بیائی شتابان براه   خرامی به همره بدرگاه شاه
بنزد آباذان شه سر فراز   برد او تو را نزد پرویز باز
چو پرویز بیند که‌باپای‌خویش   برش آمدی ایشه پاك کیش
ببخشد گناهت شه پیش بین   وزآنپس توبابخت کردی‌قرین
وگرنه تودانی که آن نامدار   جهان دیده است و انوشهریار
بیارد سپاه ودلیران و کوس   کند از درفش آسمان آبنوس
بهم برزند دوده و لشکرت   بآب آورد خاك این کشورت
برایشان نگه کرد شاه جهان   که بودی ببر جامشان پرنیان
میان تنك بر بسته ازسیم وزر   بر او برزده در و لعل و گهر

زرین باره بر بازو آویخته   توگفتی بر او لعل و در بیخته
بلرزید دلشان ز دیدار شاه   نیارست کـردن برویش نگاه
ز دیدارشان شاه بر کاشت رو   نشستند نزدش یلان پویه‌پو
بر ایشان شهنشاه پاسخ نگفت   وزین بددل هر دو بادردجفت
بگفتند پس ایشه کامیاب   نویسنده راگو نویسد جواب
بآنـدو یکی روز شاه جهان   بفرمود کی نامور کهتران
بدندی چنین در بر شهریار   چوشمشاد بگذشت از روزگار
بگوئید شیرویه پیش بین   که پرویز را بود پورگزین
بپوئیداکنون‌سوی شاه خویش   بمنزل رسانید از راه خویش
بزد خنجری بر تهی گاه او   ز خون‌لعلگون‌شد همه گاه او
دوپاس‌ازشب‌دوش‌چوندر گذشت   بتخت پدر ناگهان بـر گذشت
ستایش کن این داور ماه را   که دارد چنین‌هفت‌خرگاه را
تو دیگر مبر نام آتشکده   فراموش کن جشن روز سده
نمودندش آگه ز گفتار شاه   کـه‌شد‌کشته پرویزواژونه راه
چوگردان شنیدند برسان دود   بنزد اباذان به رفتند زود
بیزدانشد اندر نیایشـگری   خداوند را بر ستایشگری
اباذان‌چوبشنید از سر کشان   در آمد بآئین شاه جهـان
دگر باره شاهنشه نیك نام   دلیران طلب کرد بافرو کـام

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به مقوس شاه اسکندریه و ایمان نیاوردن او و پاسخ فرستادن با هدیه و تحف نزد رسول خدا (ص)

بدش نام طالب جهانجو سوار   یکی نامه دادش شه کامکار
که رو سوی اسکندریه بـراه   بر این نامهٔ من بنزدیك شاه
که مقوس باشد همی نام او   نگر تا براین چونشود کام او
بفرمان شه طالب نامخواه   به اسکندریه درآمد ز راه
به مقوس برد آن نامه را   مرآن نامهٔ خوب‌خودکامه را
بفرمود خواندند نامه برش   چوآگاه شد تیره شد اخترش
زمانی فروماند و اندیشه کرد   پس‌آنکه‌تجاهل‌بجان‌پیشه‌کرد
تحفهای چندی بیاورد پیش   زر و سیم اینسان ز اندوه بیش
کنیزان مه طلعت جعد مو   غلامان زرین کمر ماهرو
یکی باره‌کو دلدلش بود نام   فرستاد نزد شه دین تمـام
بدان نامه شاه پاسخ نوشت   که ای‌پرخرد شاه فرخ سرشت
برخویش خوانم همه مؤبدان   سران جهاندیده و بخردان
بایشان بگویم همه کار تو   از این‌نامه و نیز گفتار تـو
گر آنها نمودند رایت‌پسند   مرا نیز باشد سپس سودمند
فرستادهٔ شه زره باز گشت   چو بانامه وهدیه دمساز گشت
چوآمد بنزد پیمبر ز راه   بخشم اندر آمد ز مقوس شاه
دگر نامه شاه آزاده کـام   به حارث که بودی‌شهنشاه شام

نامه نوشتن رسول هاشمی به حارث پادشاه شام و نامه نوشتن او بهرقل شاه روم و پاسخ هرقل و پاسخ فرستادن حارث نزد پیغمبر (ص)

نوشت و دلیری بیاورد پیش   شجاعش بدی نام و آزاده کیش
بدو داد آن نامه نامور   روانشد بره گرد پر خاشخـر
بیامد بدرگاه حارث ز راه   همان نامه را برد در پیشگاه
ز نامه چو آگاه شد بد سیر   دبیری طلب کرد دردم به‌بـر
بهرقل یکی‌نامه بنوشت زود   بسی‌آفرین‌گفت وچندی درود
که اینك بنزد من از تازیان   یکی نامه آمد بـه رسم کیان
یکی مرد خود را به پیغمبری   همیخواند و باشدش داوری
اگر رخصتم بخشی ایشهریار   کشم لشکری از پـی کارزار
از ایدر برزمش شتاب آورم   همه خاك وبومش بآب آورم
بگیرمش و آرم بدرگاه تو   سرش را نهم بر بر راه تو
چو آن نامه بدسیر شد تمام   سوی روم برشد هیولی زشام

چو آمد بنزدیك هرقل رسید   همان بدسیرشه در او بنگرید
چومن آگهت ساختم بهرجنك   پس آنگه بیاور سپه بیدرنك
چوگشت آگه ازپاسخ آن تیره‌کیش   فرستاده شه طلب کرد پیش
بگفتش برشاه خود راه پوی   بگویش دگر باره اینسان مگوی
شجاع جهانجو زره گشت باز   بیامد بنزد شه سر فراز

بپاسخ نوشتش که ای کینه‌خواه   نشاید بدانسو کشیدن سپاه
زهرقل چو آمد فرستاده باز   بیامد بر حارث رزمساز
بجنگی شجاع یل نامور   فراوان بسی داد سیم و گهر
نه بوئیم ما خود به آئین تو   ستایش نخوانیم بر دین تو
دگر نامهٔ شاه گیتی فروز   به هوذه جهاندار برگشته روز

نامه‌نوشتن سیدالمرسلین صلی الله علیه و آله بهوذه پادشاه عمان و دعوت فرمودن او را بدین و اطاعت نکردن او

نوشت وروانشد هیونی بهراه   سلیطش بدی نام و پیکار خواه
چوخواندندیکسر به نزدیك او   پراز خشم شد جان تاریك او
بیامد بر شاه از راه زود   سخنهای هوذه بنزدش سرود
به لشکر بنازند و آباد بوم   همین شاه عمان همان شاه روم
بغارت بگیرند گردان دین   ازین پادشاهان کلاه و نگین

به عمان بر هوذهٔ بدسیر   بیاورد آن نامهٔ نامور
بدرگه فرستاده را کرد خوار   زره باز شد پهلو نامدار
چنین گفت پس شاه گیتی فروز   که این شهریاران برگشته روز
پس ازچندگاهی شود روزسخت   بخاك اندر آیند از تاج و تخت
بکام دل ما بر آید سپهر   به دشمن شود تیره گون ماه و مهر

آغاز داستان فتح خیبر و آمدن جبرئیل علیه السلام بامر خداوند جلیل خدمت سید کاینات و لشکر کشیدن آنحضرت به خیبر

کجائی ایا ساقی سیمبر   بیا آب رز ریز در جام زر
ز باده مرا زندگی تازه‌کن   نشاط وطرب را بی‌اندازه کن
چو زین داستانها بپرداختم   درفش سخن بر مه افراختم
چنین گفت دانای پیشین که شاه   به یثرب بدی با سران سپاه
یکی روز از نزد جان‌آفرین   درآمد بر شاه روح الامین
به رزم یهودان پذیرهٔ شوی   سرانجام برخصم چیره شوی
ز جبریل بشنوده را سربسر   بفرمود با لشکر نامور
برآریم زان دژ بخورشیددود   هم از تیره بختان بی تاروپود
نشستند و گفتند و برخاستند   به تن جامه رزم آراستند
نشستند بر بارهٔ راهپو   ز یثرب بهامون نهادند رو
شمار سپاه جهان شهریار   دوره بود از سرکشان دوهزار
جهانجوی ورزم‌آور و نامدار   تهمتن تن وپیلوار و سوار

نی‌وچنك را گیر با جام می   بتی چند آور ز یاران‌وی
زنای نی وچنگی آور بهوش   که دیگر دل اندر برآمد بجوش
ز خیبر کنون داستان آورم   در او کارگر زو کمان آورم
چوازهجرت شاه شد سال هفت   به‌گیتی همه صیت اسلام رفت
که باید دگر لشکر آراشوی   ز خیبر بی کینه جویاشوی
چو بشنید شاهنشه سرفراز   ببر خواست گردان پیکار ساز
که باید شتابان از ایدرشویم   به‌رزم یهودان به خیبر شویم
چوگردان شنیدند گفتار شاه   سراسر دلیران آورد خواه
دلیران شیر اوژن و پیلتن   گوان جهانجوی لشکر شکن
شهنشه ز شهراندرآمد براه   ابا شیر دل شاه لشکر پناه
همه‌شیرفش گرد با یال وبرز   برازنده تیغ و کوپال و گرز
بلافش دلیران جهانجو سران   هژبران هژبران و کندآوران

بشبرنك تا زنده ره نورد   چوبر کوه که‌یاچو بر پیل مرد
ز رخشان درفش آسمان آبنوس   توگفتی ستاره سپاهست و کوس
میان سپه آندو پیروز شاه   چو در انجم چرخ خورشید و ماه

دم باره برمه بماهیش سم   ازین گشت خسته از آن گشت گم
بخورگشت از هایهو راه گم   زمین پشت ماهی شد از کوب سم
چنین راه آن قلعه بر داشتند   بره روز و شب تاختن داشتند

رسیدن سپاه اسلام نزد قلعه خیبر و دیدن دیده‌بان لشکر را و آگاه نمودنش مرحب را

چنین تا بر قلعه آمد سپاه   زدند اندر آن جایگه خیمه‌گاه
درآن دژ یکی گرد سالار بود   که در کار پیکار هشیار بود
همیشه بآورد خو داشتی   ره رزم و کین را نکو داشتی
گرفتی چو در چنك گرز گران   چو رستم بدوچنك مازندران
برادر یکی داشتی شیرفش   بلنك افکن وگرد و شمشیر کش
سوار جهانجوده و دو هزار   در آن دژ بدی از پی کارزار
بر مرحب آمد دمان دیده‌بان   خروشید کی نامور پهلوان
محمد بدینسو کشیده سپاه   یکی کش لشکر همه رزم خواه
همه تیغ دارند وگرزوکمند   همه کوه پیکر ستور وسمند
کنون خیمه‌شان بین بکار آمده‌است   سبلشان همه زرنگار آمده‌است
برهنه تنان با کلاه آمدند   فرو مایگان کینه خواه آمدند

وزآنسو چو ازبام دژ دیده‌بان   بدیدا ینچنین لشکری بیکران
بدش نام مرحب دلیر وسوار   بسی دیده بدسختی روزگار
بتن بود چون کوه‌خارا بزرك   دو بازوش ران هیون سترك
اگر ببر یا پیلش پیش آمدی   بخون غرقه‌زان کینه کیش آمدی
که حارث بدش نام و بافروزور   بهرمان خورا کش یکی زنده گور
یهودان رزم آورو شیر گیر   هژبران جنگی سترك و دلیر
هلاچند خسبی دمی گوشدار   دمی گوش بر بانك واخروش دار
همه کونه گونشان کلاه و درفش   زمین آبنوس است و گردون بنفش
مرآن تازیان کش نبدشان کلاه   سیه چرده بودند و واژونه راه
نگر تو بائین کژی روزگار   که آید باهنك شاهین هزار
چوبشنیدمرحب بخندیدسخت   بیا خاست رزم آور تیره بخت

آمدن مرحب بدیده گاه قلعه بنظاره سپاه دین و دیدن او امیر المؤمنین (ع) را

درآمد بر افراز برج حصار   بنظاره لشکر شهریار
چو بر خیمه شاه لشکرشکن   علی بازو داور ذوالمنن
توگفتی که‌شیری برش جوشنست   و یا زیرجوشن مه روشن‌است
تنی لرز لرزان چو ازبادبید   سوی دیده‌بان گرداندر کشید
نتابند ایشان بآهنك من   بخواری درآیند ازجنك من
بسر پیل دارد یل کین پژوه   تو گوئی نهفته به پولاد کوه
گر او در نیاید بمیدان جنك   دل ازرزم لشکر نداریم تنك
بباید ز جان دست شستن مرا   ره گور ناچار جستن مرا

همه خیمه‌گاه سران هژبر   بدیدازکران تاکران شیر گیر
نگه کرد و دید اندرآن شاه را   بخرگاه دید افسر ماه را
ازآن برز و بالا ونیروی شاه   بلرزید برخود گو کینه‌خواه
سرودش که دیدم سران سپاه   سراسر دلیران ناورد خواه
بجز یك دلیری که دیدمش چهر   که گفتی بزیر کلاه استمهر
ازاین نامداران مرا باك نیست   ازآن پیل پیکر دلم باك نیست
گراین رزمجو کودراین خیمه‌گاه   نشسته است آید باوردگاه
ندانم سرانجام اینکار چیست   وزاین رزمگه پرز تیمار کیست

آمدن مرحب خیبری نزد مادر خود و سخن گفتن آنها از رزم و حکایت ستاره‌شمر

چنین تا که خورشید زرین سپر   نهان گشت در خیمه باختر
درآمد بایوان جهانجوی شیر   یکی مادرش بود آن گرد پیر

یکی زال بتیارهٔ بر فسوس   که بدعارگیتی برش نوعروس
بیامد برش مرحب بد نژاد   نخستین برش خاکره بوسه‌داد
بیتخانه چونان یکی بت‌پرست   برزال بودی بیا دیو مست
عجوزه بر آورد سرسوی پور   ستودش که ایگرد با فروزور
چنین گشتم آگه زکارآگهان   که از کژی چرخ وکار جهان
ز تازی یتیمی شده سرفراز   براو گرد گشته بسی رزمساز
یکی تازه آئین گرفته بپیش   بدین ازجهانی شده‌کینه کیش
بدینسو کنون باسپاهی گران   همه نامداران و روشن‌روان
بیامد شتابان همی رزمخواه   به پیرامن دژ کشیده سپاه
بدین تاز مارزم جوید همی   هم ازخون ما دست شویدهمی
ز اختر شناسان دانش پژوه   هم از موبدان نیز ازهر گروه
چنین یاد دارم از ایام پیش   گمانم که‌باشد دو صدسال‌بیش
که آید زیثرب سپاهی گران   زتازی دلیران و کند آوران
ازاین‌بوم وبررزم جنك آورند   زخون‌لعلگون‌خاك‌وسنك‌آورند
هنوز است یادم‌که آن مؤبدان   بگفتند هم سربسر بخردان
که‌چون‌آیدآنلشکر سرفراز   بدین‌بوم وگردد درکینه باز
بد آید بدین دژ ز تازی سپاه   ازآن نامور لشکر رزمخواه
یهودان‌همه خوارگردند وپست   بدین‌دین فرخنده‌آیدشکست
شود کودك و زن سراسر اسیر   زمین‌گردد از خون ما آبگیر
یهودان که باشند فرخ نژاد   از آنپس نباشند پیروز و شاد
هلاپیش آمد چنین رزم سخت   کفزین‌سیر آیدبدل‌ازتاج‌وتخت
ندانم که زین گنبد گوژپشت   که بی‌نام گردد که‌نامش‌درشت
چومرحب سخنهای مادرشنفت   خروشید وپاسخ‌چنین بازگفت
که ای مهربان مادر نیك‌من   فروزنده جان تاریك من
بگفتار مؤبد چه داری فروغ   نگوید ستاره شمر جز دروغ
ندیده از ایشان کسی راستی   بود کارشان کمی و کاستی
ستاره شمر را نزیبد ز جنك   که گوید‌سخن ازشتاب‌ودرنك
ز باران و برفست دیدار او   ز سرما وگرماست گفتار او
ببینی چو زین گنبد بیستون   درخشنده خورشید آید برون
من اینکوه پیکر بکبر آورم   برش جامه از چرم ببر آورم
کله خود را زینت سرکنم   همان تیغرا زیب پیکر کنم
کمند خم اندر خم پیچ پیچ   برآرم ببازو پی کین بسیج
بدان‌کوه پیکرخروشان سمند   نشینم چنین با کمان‌وکمند
نگیرم بکف اژدهافش درفش   وزینروی گیتی نمایم بنفش
بتازم بدینپشت آوردگاه   به همراه جنگی سران سپاه
بیازم پر ازکین عمود گران   بتازم بر این لشکر بیکران
بخاك آورم سرکشانرا ززین   کنم لعل از خون تازی‌زمین
بر احمد بمیدانکنم کار تنك   بگردنش اندر نهم پالهنك
بیك تیغ در دشت کین‌آورد   ز کین آسمان بر زمین آورد
چنانش بکوبم بدین تیغ تیز   که ازوی بخواری برآید قفیز

پاسخ‌دادن‌مرحب‌مادر را وتیزی‌نمودنش‌در کارجنك‌وپندادن‌مادرش اورا

چو بشنید مادر سخنهای پور   خروشیدوجوشید سرپرزشور
سرودش که ای نوجوان دلیر   دمی گوش بنما و آرام گیر
مگر از خرد پاك بیگانهٔ   هشیوار چونی که دیوانهٔ
کسی‌کش بودرای نغزو درست   نگویدچنین‌گفت بیمغزوسست
تو گوئی که تازم بتازی‌سپاه   ز گردان احمدشوم کینه‌خواه
سرانرابگیرم ببندم دو دست   بدین‌کش‌لشکر درآرم‌شکست
نگه کن بگفتار پیر کهن   به تیزی مگو تا توانی سخن
تو هرچند باشی سوار هژیر   بر مرد جادو نباشی دلیر
محمد کسالار اینلشکر است   برش‌سحروافسون‌نیایشگر است
ز بام ثریا مه اندر ثری   بیارد کند شق به جادوگری
نه‌اش گنج بود ونه‌جنگی سپاه   نه‌خفتان‌وبکران‌ونه خیمه‌گاه
یتیمی بداو بی سپاه و خدم   نه‌خرگاه بودش نه سیم و درم
بدینسان‌کمر بست پیکارخواه   بنا چند تن‌گرد و لختی سپاه
بهرسوکه شد رزم را ساز کرد   بهر جا در کینه‌را باز کرد
اگر ده‌هزاران وگر صد سوار   برش آمدی از پی‌کارزار
بهنگام کینه بیکبارگی   بر آندشمنان غیر بیچارگی
نماند از چنین‌شاه‌بی‌تارو‌پود   بخواری زیکسو بر آورد دود
توگوئیکه با او نبرد آورم   بمیدان‌سرش زیر گرد آورم

دگر گفتی آن نوجوان دلیر   که دارد تن پیل با چرم شیر
بمیدان رزمش کنم خواروزار   نگوید چنین مردم هوشیار
دلیری که در روزگار نبرد   سرپیل و شیرش بود زیر گرد
چو عمروآنکرانمایه‌مردهژیر   جهانجوی‌وجنگی سرافرازوشیر
که در کار پیکار مردانه بود   به گیتی دلیریش افسانه بود
چنان ساخت او را بگاه ستیز   که ماند ازو نام تا رستخیز
الا تا بوی دشمنت بنده باد   روان بد اندیش تو کنده باد
ز تو دیده بد دلان دور باد   تن بد سگالانت در گور باد
ایا نامور خسروانی درخت   ندانی که‌پیش‌آمدت روز سخت
بـه مستی مناز و ببازو مبال   که‌این‌هردورا زود باشد زوال
وزین پیرزن پند را یاد گیر   همان تیزی مغز بر باد گیر
بهر جا پسند است تدبیر پیر   جهاندیده را خوارمایه مگیر
بدین مادر پیر خود هوشدار   هرآنچت بگویم تودر گوشدار
مرا سالیان ها گذشته بسر   تو تازه جوانستی و نو بسر
چوفردا زدشمن دمد بوق‌کوس   شود روی‌گیتی‌چوچشم خروس
به شبرنگ گردنکشان دلیر   نشینند بر کوهه چرم شیر
نخستین یکی‌بایدت کار کرد   پس‌آنکه سزد رفتنت در نبرد
سپه را برآرای از خواسته   چوگردی شود کارت آراسته
قموص‌است‌این‌بوم‌و‌بنیادش‌سخت   تو ای نامور گرد بیدار بخت
پس‌آنکه‌کمرفتی‌سوی‌دشت‌جنك   بدشمن چودیدی نداری‌درنك
گریزان بدین قلعه‌بشتاب زود   به پرهیز از روزگار شخود
بر من چو آئی در دژ به بند   که دیگرنه‌بینی‌زدشمن گزند
چو از پیر بشنید آن پهلوان   ستودش که ای مادر مهربان
ز فرمان تو یکزمان نگذرم   نفس نیز بی رأی تو نشمرم
همانگاه زآنجا یل کینه خواه   بیامد خرامان بر خوابگاه
بتخت زر اندود پیکار کیش   بخواب‌اندرآمدبرجفت‌خویش

خواب دیدن مرحب وآمدن مادرش به بالین او و اندرز دادنش و بیان نمودن نام حیدر کرار را

چو پاسی برآمدازآن تیره شب   بناگه بر آورد مرحب جلب
بپاخاست‌ازخواب‌وبرزدخروش   زتخت اندرافتاد زو رفت‌هوش
از آن نالهٔ پهلو کامیاب   سر نازنینان بر آمد ز خواب
دمان مادرش نیزازجای‌خویش   بیامد بر پهلو کینه کیش
چوآمد غریوان وجوشان‌برش   برآنخاك ره دید جنگی‌سرش
ز دیده بیارید خوناب زرد   گرفتش به‌آغوش دل پر زدرد
همی بود تاجنگی آمد بهوش   بدو مادرش‌گفت سر پرخروش
که‌ای نوجوان پور پیروز من   هم آزاده سرو دل افروز من
چه‌شدآنکه‌امشب‌چنین پرزجوش   ترا باشد افغان‌وبانك وخروش
چنین‌سر برآوردی‌ازخواب‌خوش   کزاین‌شکری کام من‌شد ترش
بر آورد جنگی بپاسخ زبان   که ای پر هنر مادر مهربان
چه‌گویم‌که‌دیدم‌یك‌آشفته‌خواب   کز او شد چنین تیره‌ام آفتاب
ندانم چه دارد‌بدل شور بخت   مگروا‌ژگون شدمرا تاج‌وتخت
چه بشنید مادرش پاسخ بگفت   برآورد این راز را از نهفت
که ایجان مادر زمن گوشدار   به گفت‌جهاندیدگان‌هوشدار
گرت آنچه گویم پذیره شوی   بدشمن دراین‌رزم چیره شوی
چو فردا خورازچادرلاجورد   بر آمد بامر جهاندار فرد
به آورد گردان پیکار ساز   بمیدان کین تا توانی متاز
گرایند ونکه‌رفتی بدشت‌نبرد   زدشمن چو آید بنزد تو مرد
نخستین طلب ساز از نام او   که چونست آغاز و انجام او
اگر نامور نام او حیدر است   که مانم مردم خیبر است
مر این بوم آباد ویران شود   ابر کام تازی دلیران شود
نشاید ترا نیز پیکار و کین   نگهدار بند سپهر برین
ز پیکار اندیشه کوتاه کن   مرا زود بشتاب و آگاه کن
گرایم مگر سوی درمان تو   رهانم از این دردو غم جان‌تو
الا پهلوا گرد روئین تنا   خردمند وبیدار و شیر افکنا
مباداکه بیچی ازین گفته سر   که دیگر نیابی بجان چاره‌گر

بدین گفته بتیارهٔ دیو چهر   همی بود تابرزد از کوه مهر
ز لشکر گه شه غوکوس کین   برآمد بطاق سپهر برین

آوردن ابوبکر به‌سپهداری لشکر راپای قلعه‌خیبر

ودیدن دیده‌بان وآگاهی دادنش به‌مرحب

بر آمد زروئینه خم گیرو ده   یلان تن نهفته بزیر زره
بیامد شهنشه به خیمه نشست   برش نامداران بکش کرده دست
ستادند گردان بنزدیك شاه   سراسر گوان گرد وپیکارخواه
شهنشه بگردان بفرمود هین   که امروز تازد بمیدان کین
که گیرد درفش‌درفشان بچنك   که‌جوید دلش‌درجهان‌نام‌وننك
چو گفت‌این‌سخن‌شهریارگزین   ابوبکر بوسید روی زمین
که ای شاه نه مثنی برسرم   بر آورد به چرخ برین افسرم
بمن ده سپهداری لشکرت   درفشان همین شیرفش اخترت
درفشت کرم بخشی ایشهریار   برم کشن لشکر سوی کارزار
برزم یهودان شتاب آورم   همه‌خاك این دژ بآب آورم
کنم تیره بردشمنت مهر وماه   به بینی که چونم‌به آورد گاه
نمانم بایندشت وآورد وکین   که دشمنت پی برنهد برزمین
چنان‌رزم‌جویم که‌درروزگارن   بماند زمن جاودان یادگار
شهنشه چوبشنیدخندان درفش   بدو داد وشدروی گیتی بنفش
در آید زنزد شهنشاه دین   بر ازکینه بنشست بر پشت‌زین
بدین‌سان دلیران بزین‌خدنك   نشستند در کین کمر بسته تنك
برآمد زبوق و کواژه نفیر   تبیره خروشید بر چرخ پیر
سپاهی همه با کمند و کلاه   سوی قلعه تازان گرفتند راه
چنین تا بر دژ کشیدند صف   همه‌خنجر و خشت‌وزوبین بکف
به لشکر نگه کردپس‌دیده‌بان   به بوبکر سالار تیره روان
بدید اودرفش و کف‌دیوزشت   بکف اهرمن را کلید بهشت
خروشید پس سوی گردان شاه   که ای نامداران پیکار خواه
چه نامست این پیروازنه دین   که زوننك دارد زمان وزمین
سپهدار گشته بمیدان جنك   نه بینمش درگاه کینه درنك
دلیری ز گردان شاه جهان   بپاسخ چنین گفت با دیده‌بان
که بوبکر باشد سپهبد بنام   جهاندیده پیریست بافرو کام
چو بشنید زودیده‌بان رفت‌زود   بر مرحب آمد لبی پردرود
که هان پهلوالشکر آمدبجنك   ز گردان‌زمین‌وزما‌گشت‌تنك
سپهدار بوبکر واژون سرشت   که زوننك‌دارد بجان دیوزشت
چو از دیده‌بان مرحب نامور   شنید این سخن‌ها همه سربسر
طلبکرد جنگی برادر به‌پیش   بحارث‌چنین گفت‌کی کینه کیش
زدشمن سپاه‌اندر آمد بدشت   بر ایشان ترابابد اندرگذشت
دلیران گزین‌سازومردان‌جنك   روانشو سوی‌دشت‌کین بیدرنك
سپهدار این سرکشان هژبر   بود دیووارون ابوبکر پیر
نخستین براو تازدر دشت کین   بخم کمندش بر آور زین

آمدن حارث به‌نبرد ابوبکر پرمکر وبهم‌ریختن‌دولشکر وفرار نمودن ابوبکر

زمرحب چو بشنید حارث‌سخن   بخفتان رومی بیارا ست تن
بهامون در آورد جنگی سپاه   صف آرای شد پهلو کینه‌خواه
زدور و خروشید روئینه خم   بابر اندر آمد دم گاو دم
طلبکرد خنك سیه را ببر   برآن کوهه بنشست‌پرخاشخر
ز قلب سپه حارث نامدار   خروشید وآمد سوی کارزار
بنزد ابوبکر آمد به کین   بغرید کی پیر بر گشته دین
بیا تا چه داری زآهنك وزور   برافراز بازو بر انداز بور
به بین‌چون‌بمیدان دلیرآمدی   خرامان بچنگال شیر آمدی

به کوپال‌و گرزو به‌شمشیروتیر   که‌باشد مرا تنگه‌زین داروگیر
کنونت بدین تیغ دررزمگاه   بخاك اندر آرم ز پشت سپاه
بکفت‌این‌وشمشیرهندی‌بمشت   بتازید وبرزد خروشی درشت
ز دو رویه‌لشکر برآمدزجای   برآمد دم طبل و بانك درای
سواران دین بر بکردار شیر   بکیوان رسانده غودارو گیر
فتادند در لشکر بد سیر   بر آمد ده و گیر وچاك تبر
بدشمن سراسر شده‌چیره‌دست   فروبسته راه بلندی و پست
بحارث نگه کردبوبکر پیر   که سازد کنونش‌دل ازرزم سیر
تتابید با او بدشت نبرد   تنی لرز لرزان رخ‌ازبیم زرد
گریزان ز آورد برکاشت رو   در آمد به گردان دین هایهو
چو دیدند سالار رادر گریز   برآمد ز جان دلیران قفیز
خروشان دلیران برش تاختند   غریوان بر او نعره افراختند
که‌هان ای‌سپهداروارونه‌بخت   چرا بر گرفتی‌چنین‌بیم سخت
نه این بود پیمانت باشاه دین   که‌اینسان گریزی زمیدان‌کین
توزان‌آمدی‌سوی‌میدان جنگ   که‌ازخون‌دشمن‌کنی‌دشت‌رنك
کنون ارچه‌بوئی‌گریزان براه   ندیده گرائیدن رزمگاه
همه نام ما اندر آری‌به‌تنگ   کراینسان‌گریزی‌زمیدان‌جنك
فرومایه سالار لشکر مباد   که بدهد همه نام مردان بباد
توای بدسیر یکزمان پایدار   درفش درخشنده برجای دار
سوی قلب بشتاب و آرام گیر   درنگی‌کن‌ورزم‌جو کین نام گیر
بدشمن بکوشیم ما در نبرد   بخواری ازایشان برآریم گرد
بد این گفتگو در میان سپاه   که ناگه‌خروش‌آمداز رزمگاه
بغرید حارث بمیدان کین   ابوبکر لرزید برپشت زین
نیارست ماندن دگر در نبرد   برانگیخت آن توسن ره نورد
گریزان از آندشت آوردگاه   نه بر کف عنان‌ونه‌بر سرکلاه
رخ از بیم مانند سندروس   ز حارث بدلش اندرفتاده بوس

آمدن ابوبکر از میدان خدمت حضرت خاتم‌النبیین (ص) وبیان مردی‌ودلیری حارث‌را نمودن

بدینسان بیامد بر خیمه‌گاه   که‌بود اندر و شاد پیروز شاه
پیاده شد از اسب و آمدبرش   بزد بوسه‌چند بر پیکرش
تن از بیم لرزان ورخساره‌زرد   لبی عذر خواه ودلی پرز درد
چنین گفت‌ای‌شاه بیدار بخت   مبیناد‌چشم کس اینروز سخت
که‌من دیدم امروزدر رزم‌گاه   شد این روز روشن‌بچشمم‌سیاه
چو رفتم ازیدرشها سوی جنك   کمر بسته از بهر پیکار تنك
از ایدر جهان دیده نامور   هژبر افکن‌وگرد و پرخاشخر
درآمد خروشان بمیدان کار   پس و پشت اولشکری نامدار
چه‌گویم شها زان نبرد دلیر   گوی پیلتن بود با چنك شیر
نخست اندر آمد بمیدان من   نهانش بدل کینه از جان من
فراوان به او اندر آویختم   سر انجام ناچار بگریختم
ولی ای شهنشاه بیدار هوش   بدین گفته من دمی دار گوش
که‌کردم‌من‌امروز کاری‌بزرگ   ندیدم چنین از یلان سترك
که بااین‌دلیری که‌آمد بجنگ   کزاو نام من اندرآمدبه‌تنگ
گریزان‌شدم‌زوچنین خواروزار   فکندم همه آلت کارزار
نه شمشیر ماندم نه‌کفش‌وکلاه   گریزان چنین آمدم‌سوی راه
ابا این همه سختی وگاه جنك   درفش درخشنده‌بودم بچنك
بیفکندم او را بخاك سیاه   چو گردان سالار پیکار خواه
نیاید چنین کار ازهر کسی   بمیدان چودیدم‌زگردان بسی
تواین راشها خوار مایه مدار   که‌حارث دلیراست‌وجنگی‌سوار
همان‌گه سپاه جهان شهریار   رسیدند نزد شه کامکار
لبی پر ز نفرین سالار پیر   غریوان دل و سرکشان هژبر
سرودند کی شاه آزاده کیش   چه‌داری‌چنین‌سرکشانرا بپیش
ازاینان‌بجز ننك چیزی مخواه   درنگی نسازند در رزم گاه
بدشمن بهر جا نمایند پشت   سپرجای خنجر بودشان بمشت
چوبوبکر این پیر برگشته‌دین   که نادیده جنگی زمیدان‌کین
گریزانشداین‌گونه‌ازدشت‌جنك   وزاین نام گردان درآمد بننك
سپه چونکند گرنه‌بیندرفش   گریزان سپهدار زرینه کفش

شهنشه بپاسخ بر آورد سر   که ای نامداران پرخاشخر
نباشد شما را از این بیم و باک   نعولتان از این رزم امروز چاك
سر انجام پیروز گردید و شاه   بد آید بدین دشمن بد نهاد
وز آنسوی حارث ز آورد گاه   بدژ اندر آورد جنگی سپاه

آمدن حارث نزد مرحب برادر خود و پرسیدن مرحب گزارش نبرد را

خروشان وجوشان و دلشادمان   در آمد به نزدیك مرحب دمان
طلب کرد جنگی برادر بپیش   بپرسید کی پهلو کینه کیش
بگو تا چه دیدی زدشت نبرد   چسان بود سالار و چون بود مرد
چو بشنید حارث بر آورد سر   چنین گفت کای مهتر نامور
چو لشکر کشیدم سوی رزمگاه   بجنك اندر آمد ز دور و سپاه
بدشمن یکی پیر سالار بود   که برگشته روز و تبه کار بود
نکه کرد چون سوی دشت نبرد   که باشند بر کین دلیران مرد
ندیده غو طبل و غوغای کوس   رخش گشت از بیم چون سندروس
بناگه گریزان شد از رزمگاه   بدنبال او کش و جنگی سپاه
الا ای جهاندیده نامدار   چو فردا بر آید گه کارزار
بتازم پر از کین بمیدان جنك   بدشمن کنم جای آورد تنك
رخ دشت کین را کنم لعلگون   به شمشیر سازم روانها برون
نمانم یکی از دلیران بجای   بگیرم همه کوس و پرده سرای
چنین بود گفتار مردان جنك   چنین تاز شب شد جهان تیره رنك

بر آمدن روز دیگر و سپهداری عمر ولشکر آوردن او نزد قلعه و پرسیدن دیده بان نام او را

همه شب ز دو رو دلیران کار   سخن داشتند از پی کارزار
چو روز دگر خاور از کوهسار   بر آمد به فرموده کردگار
بر آمد سر نامداران زخواب   ز هیبت دل شیر گردید آب
دلیران سراسر بر شاه دین   برفتند جویای پیکار و کین
پس آنگه شهنشه بر آورد سر   چنین گفت با لشکر کینه ور
که امروز جویند در کار کین   که گردد بمیدان کین پیش بین
ز لشکر عمر اندر آمد بپیش   چنین گفت باشاه آزاده کیش
گه گر بخشیم رخصت ساز جنگ   سپه راسوی کین برم بیدرنك
تن بد سگالان از تیغ تیز   نمایم بمیدان کین ریز ریز
به ننك ارچه بوبکر زد نام ما   وز او تلخ شدی شکری کامها
من آن نام گم گشته بازآورم   وزین بر یلان سرفراز آورم
چو بشنید شاهنشه ارجمند   بدو داد رخشان درفش بلند
سپهدار گردش بگردان کین   ابوحفص بنشست بر پشت زین
گرفته بکف اختر شاه را   چو تاریك شب رایت ماه را
سپه سر بسر درخروش آمدند   پی کینه پولاد پوش آمدند
نشستند بر زین دلیران جنك   ز گرد زمین چرخ شد تیره رنك
بدینسان برخیبر آمد سپاه   همان دیده بان دید از دیدگاه
به پرسید و از نامش آگاه گشت   چو بشنید ز اندیشه کوتاه گشت
بر مرحب آمد دمان سوی راه   ستودش که ای گرد لشکر پناه
سپاهی دگر باره آمد بکین   سپهدار بوحفص واژونه دین
محمد (ص) ندارد همانا سوار   که داند گرائیدن کارزار
که اینگونه گردان برگشته بخت   فرستد بدین جنك دشوار و سخت
نتابند اینان بدشت نبرد   نخوانند شان نامداران بمرد
چو آمد سپاه از دورویه بجنك   هم آورد آمد به پیکار تنك
ز تابیدن تیغ و غوغای کوس   شود رنگ رخسارشان سندروس
گریزند از دشت آورد گاه   ندانند رسم درفش و کلاه
همه پشت سازند سوی یلان   نتابند با کوشش پر دلان
چو بشنید مرحب دلش شاد گشت   ز اندیشهٔ رزم آزاد گشت

طلب کرد دیگر برادر بپر   جهان جوی حارث یل نامور
بگفتش که برگیر رخشان درفش   بهمراه گردان زرینه کفش
ز دژ رو بر دشمنان در ستیز   برآور دگر باره شمشیر تیز
ابوحفص باشد سپهدار جنك   درفش محمدش باشد به چنك
چو بوبکر او را بگاه نبرد   نه بایست با نامداران مرد
بباید بر او ترك تاز آوری   اسیرش از این دشت باز آوری
بخاکش در آری ز پشت سمند   ویا زنده در زیر خم کمند
برمن بیاریش از رزمگاه   که سازم بر او روز روشن سیاه
هم از کشتنش رامش جان کنم   ز مکرش جهانرا تن آسان کنم
چو بشنید حارث برآمد ز جای   به شبرنك تازی در آورد پای
نشست از بر باره راهپوی   ز خیبر سوی دشت بنهاد روی
پس و پشت او لشکری بیکران   بگردان بر آورد گرز گران

فرستادن مرحب حارث را در میدان کارزار به نبرد عمرو بمیدان آمدن عامر از سپاه و شهادتش بدست حارث

سپه را بمیدان صف آرای کرد   خود آمد بقلب سپه جای کرد

برآمد خروشیدن بوق و سنج   به جنبش در آمد سرای سپنج
دل نامداران در آمد بجوش   بچرخ برین شد زمریخ هوش
جهانید حارث بمیدان سمند   ببازو در افکند پیچان کمند
درآمد بمیدان آورد و کین   خروشید سوی دلیران دین
که هان ای دلیران و گردان جنك   که نبود گه کین شمارا درنك
منم پیلتن حارث شیر گیر   گوی نامدار و هژبری دلیر
در آئید ده ده بمیدان من   همه کینه جوئید از جان من
به بینید تا نامداران که اند   دلیران جنگی ز بهر چه اند
عمر چون نکه کرد بر بر ز او   بدید آن برو آهنین گرز او
بلرزید بر خویش شوریده بخت   بجوشید خونش ز دل لخت لخت
یلی عامرش نام گرد و دلیر   بدو گفت بوحفص کی شیر گیر
برو سوی میدان این نامدار   بخواری بر آور ز جانش دمار
چو بشنید عامر برانگیخت اسب   بر حارث آمد چو آذرگشسب
دو جنگی فکنده برابرو گره   کشیدند شمشیر با گیر و ده
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت   یکی زاندو برهم نه بنمود پشت
بر آمیخت عامر بناگاه تیغ   بر حارث آمد ز کین بی دریغ
همی خواست کزوی برآرد دمار   به دزدید سر حارث نامدار
ابر ران خود تیغش آمد فرود   اگر بخت نبود دلیری چو سود
به پیچد بر خویش عامر ز درد   چو دید اینچنین جنگی هم نبرد
بتازید بر وی دلی پر ز کین   به شمشیر افکندش از پشت زین
دریغا از آن پهلو تیز چنك   که از بخت بد سرش آمد بسنك
چو شد کشته آن جنگی از تیغ خویش   خروشید پس حارث کینه کیش
که هان ای سپهدار واژونه دین   چرا می نیائی تو خود سوی کین
نه مرد بست سالار در قتلگاه   بماند سپه را کند رزم خواه
تو خود آی ای بدسیر در نبرد   ببین هنك و تاب دلیران مرد
چو بشنید بوحفص برزد خروش   به نرمی که ای گرد آزاده هوش
مرا باشد اختر بدینسان بچنك   چگونه خرامم بمیدان جنك
نبودم گر این اژدهافش بمشت   تو دیدی همه روزگار درشت
چو بشنید حارث بخندید سخت   بغرید کی بد دل تیره بخت
تو با اینچنین لختی ورزم و شور   پس پرده بنشین نه بر پشت بور
چرا باید آئی بمیدان جنك   که نام یلان را در آری بننك
کنونت من ای گرد بی تار و پود   بدین تیغ برنده بدهم درود

آهنگ نمودن حارث نبرد عمر را وفرار کردن عمر

سرزنش کردن ابوبکر او را نزد پیغمبر (ص)

بگفت این وتازید وبرزد نفیر   چو شیری که باشد پلنگش بزیر
بسوی عمر شد دلی پر ز کین   خروشان وجوشان چوشیر عرین
چو بوحفص دیدش برآمد بهم   ز آهنگ حارث دلش شد دژم
چو دانست گردد ز حارث ستوه   به یاد آمدش گفت دانش پژوه
گریزی زهنگامه سربر بجای   به از پهلوانی و سر زیر پای
سپهبد گریزانشد از رزمگاه   شکست اندر آمد از او برسپاه
هیاهو بر آمد ز گردان دین   روانشان ز کار عمر شد غمین
گریزان سپهداران ازدشت جنگ   نه درتن توان ونه در روی رنگ
گسسته دوال و خلیده روان   دل از بیم حارث تزارو توان
نه برسرعمامه نه درپای کفش   خمیده قد و واژگونه درفش
به دشمن چواز بیم بنمود پشت   بیفتاد رخشان درفشش ز مشت
بدینسان ز میدان آورد تفت   گریزان بخیمه بر شاه رفت
چو آمد بنزد جهاندار شاه   بزد بوسه چند بر خاک راه
چنین گفت کی شهریار گزین   نشاید بدین دژ دگر رزم و کین
فراوان بخیبر سپاهست وگرد   همه نامداران بیل دستبرد
چو شیرند درگاه رزم و ستیز   ندارند پرهیزی از تیغ تیز
همان به کز ایدر برانی سپاه   چو نبود بکام دل این رزمگاه
چو بوحفص باشه چنین گفت راز   خروشید بوبکر کی سر فراز
چو من آمدم دی گریزان ز جنگ   بگفتی که نام اندر آمد به ننگ
بدشمن نمودم اگر چند پشت   ولی داشتم اژدهافش به مشت
نکردم نکوساز اختر ز دست   تو اینسان درافکندیش خوار و پست
ودیگر چو دیدم که در رزمگاه   نتابم به آورد این کینه خواه
نماندم که کس از دلیران شاه   بمیدان نمایم ز حارث تباه
تو چون پیلتن عامر شیر مرد   بکشتن فرستادیش در نبرد
کجا من نمودم چنین کار زشت   بد از تو ز بیندها یخوش سرشت
بمن برهمی بودت ایگردبوس   کنون بین که چهرت شده سندروس
همانکه دلیران جنگی ز راه   رسیدند نزد جهاندار شاه
بگفتند کای شهریار گزین   همیشه به رزم سپه پیش بین
دوروزاست ما اینچنین خوار وزار   ز دشمن گریزیم از کار زار
بجای تو ای شاه فرخنده روز   به یزدان جهاندار گیتی فروز
که گر بد سپهدار ما نامخواه   نمودی درنگی گه رزم گاه
کجا ما ز آورد بگریختیم   چنین خاک خاری بسر ریختیم
دوصد همچو حارث بمیدان کین   همی می فکندیم از پشت زین
چه سود آنکه سالار بنمود پشت   بماکار را کرد اینسان درشت
شهنشه چو بشنید خندید و گفت   که ای نامداران بایال وسفت
گرایند و سپهدار در رزم گاه   گریزان شدند از بر کینه خواه
چو فردا برآید درخشنده مهر   بمیدان نماید خداوند چهر
کسی را نشانم بزین خدنگ   که از ماسوی باشدش عار و ننگ
کسی را سپارم درخشان درفش   همین نای سرخین و زرینه کفش
که این خلقت ماه وناهید و مهر   از او بساشد اندر فراز سپهر
چو در کار کین گشت اینسان درنگ   جهاندار خود اندر آید بجنگ
خرامد کسی سوی میدان کین   که نازد به بازوش جان آفرین
چو تازد بدینشت آن سرفراز   نماند بمیدان دگر رزمساز
ازین نامداران قوم یهود   بخواری بر آرد بدینشت دود
بگیرد زدشمن همه بوم و بر   هم آن باره وطوق و تاج و کهر
کند کار پیکار بر کام من   بر آرد ز گیتی همه نام من
چو گفت اینچنین شهریار جهان   ز بام فلک گشت خاور نهان
بدین گونه تا صبح برزد نفس   از آن نامداران نیاسود کس

آوردن رسول خدا(ص) امیرالمؤمنین را درنزد خود وآب دهان مالیدن بدیده آن حضرت

برافراشت چون مهر رخشان علم   دلیران لشکر همه بیش و کم
برخیمهٔ شاه دین آمدند   به خرگاه خاور قرین آمدند

پر اندیشه جان دلیران دین   بفکرت فرو سرکشان گزین
که امروز درکین سپهدار کیست   براین کشن لشکر نگهدار کیست
کراشه فرستد بمیدان کین   کرا بر دلیران کند پیش بین
کرا بخشد این اختر و بوق و کوس   که زو بر بدشمن برآید فسوس
کرا گشته بیدار بخت بلند   کرا یار شد اختر ارجمند
ببینیم فردا هشیوار کیست   درین سرکشان گرد بیدار کیست
بناگه شهنشاه پیروز گر   بسوی دلیران بر آورد سر
بفرمود باسرکشان پر خروش   کو پر هنر شاه آزاد هوش
شه شیردل پیل پیکر کجاست   برازنده برتیغ واختر کجاست
علی را بیارید اندر برم   که گردد سپهدار بر لشکرم
عمر چون ز شه داستان کرد گوش   در افتاد در دلش افغان وجوش
خروشید کی شاه بافرهنگ   نداند علی کردن امروز جنگ
چواز درد دیده دل افسرده است   گل ارغوانیش پژمرده است
نداند گراید بدشت نبرد   دلش ناتوان گشته از تاب درد
بپاسخ شهش گفت کی نامدار   ببین تا چسانست آئین کار
چسان گردد این گردش ماه و مهر   فرازد که سر بر فراز سپهر
برفتند پس نامداران جنگ   بپرده سرای شه تیره چنگ
بردند شه را خرامان براه   به خرگاه نزد جهاندار شاه
شهنشه چو دیدش در آمد بپیش   کشیدش ببر چون بر جان خویش
چو دلدار کاید بنزدیک یار   زمانی همیداشتش در کنار
پس آنگه نشاندش برخویشتن   ستودش که ایشاه لشکر شکن
نباشی تو گر یکدم اندر برم   شود تیره از دشمنان اخترم
تو باشی بهرجا مرا دادرس   بهر سختیم نیز فریادرس
تورا برگزیدم من از جان خویش   ز تو بینم آغاز و پایان خویش
چو زفتی مرا در کنار آمدی   تو در دستگیریم یار آمدی
نبد گر سر تیغ تو یار من   به سختی درون بدهمه کار من
ز تیغ تو لرزد روان سپهر   ز بازوی تو ناتوان ماه ومهر
توگر خشم گیری بهنگام جنگ   به شیران بیشه نماند درنگ
بگفت این وبر چشم وجان جهان   بمالید از مهر آب دهان
از آن آب چشم شه شیرمرد   تو گفتی که درروی نبد هیچ درد
دل لشکر از شاه دین شاد گشت   هم از بیم آنجنگ آزاد گشت
پس آنگه بیا خواست سالار دین   طلب کرد خفتان وبکران اکین
چو بوشید خفتان شه خوب چهر   بجنبش در آمد دل ماه و مهر
فلک گفت هنگام آسایش است   که با دشمن این صف شکن سایشست
بیامد ز خیمه برون شاه دین   خروشان بگردش دلیران دین
بشبرنگ بنشست و افراخت یال   براو چتر شد مهرو ماهش هلال

آوردن امیر مؤمنان علیه السلام لشکر را نزد قلعهٔ

خیبر وساقی نامه مناسب

بیامد پس آنگه شه ارجمند   به شه دادرخشان درفش بلند
بدینسان سوی دژشه سرفراز   روان گشت با لشکر رزمساز
دلیران همه با خروش و نفیر   سر نیزه سودند بر ماه و تیر
همه گونه گون بیدق سرخ وزرد   بکف داشتندی سران نبرد
غریو یلان رفت تامهر و ماه   توگفتی سوی بزم پوید سپاه
دلیران دین خرم و شاد دل   ز رخسارشان مهر تابان خجل
مغنی کجائی دمی یار شو   در این رزم با من تو همکار شو
کجائی ایا ساقی نوش لب   مرا در بر آور بساط طرب
عقیقین قدح گیر لبریز می   بگو تا مغنی نوازد بنی
بپوشان مرازان می سرخ رنگ   بشادی نشاید زمانی درنگ
سرم مست چون نرگس خویش کن   دوائی ز می بر دل ریش کن
بمستی سخن گفتن من خوش است   سخن از لب مست می دلکش است
بنوشانیم چون تو از جام ناب   هم از وصل خود سازیم کامیاب
شوم سرخوش و نغمه را سرکنم   سخنهای خود زیب افسر کنم
زنم پایگاه سخن بر سپهر   زدانشوری سر فرازم به مهر
چنان گویم از گفتهٔ راستان   که شکر بر شهد زین داستان
کنم تازه بنیاد چرخ کهن   ازاین نامه چون گسترانم سخن
ز صهبای فرخنده دل بذیر   سخنهای پاکیزه را یادگیر
نه گفتار داراست نی عنصری   نشاید گرفتن چنین سرسری
نکو اندرین گفتها گوشدار   در نابسوده در آغوش دار

بیا ای تنك پیرهن پارمن   بیا ای سیه چشم دلدار من
کنون من کنم وصف میدان کین   تو نیز آر لشکر زمستان چین
صفی بر کش از خیل ترکان مست   همه سرو بالا همه می‌پرست
صف گیسوان بر بناگوش کن   ز مژگان برخ برزره پوش کن
سپاهی بیاور ز نازك تنان   در اینرزم با من شود همعنان
ندانی که صف بست در رزمگاه   بمیدان که آورد از کین سپاه
کهاینسان مرا دل بجوش آمداست   خطائی که گویم سروش آمداست
کسی شد خرامان بمیدان جنك   که دارد از این ماسوی عار و ننك
شهی شد روان سوی میدان کین   که بد خاکی از کوش چرخ برین
مهی گشت تابان برافراز بور   که بد پرده‌دار رخش ماه و هور
چگویم از آن شاه والاگهر   که چون بود و چون بست در کین کمر
بدینسان برقلعه شاه جهان   بیامد دمان با سپاه گران
بر قلعه بودی یکی لخت کوه   بیامد برش سرور کین پژوه
درفش درفشان گرفته بچنك   بزد برز کین بر بر خاره سنك
برافراشت آن اژدهافش درفش   جهان گشت از عکس اختر بنفش
ز بالای دژ دیده بان بنگرید   همان شاه را با درفشش بدید

دیدن دیده‌بان امیر مؤمنان او پرسیدن نام آنحضرت را و آمدنش نزد مرحب و آگاه کردن او را از آمدن لشکر

نگه کرد چون بر رخ شاه دین   بلرزید بر خویش و از وی نه دین

خروشید و پرسید از شاه نام   بپاسخ بدو شاه بافر و کام
بفرمود کای بدرك اهرمن   منم شیر دل حیدر پیلتن
چو بشنید نام شهنشاه دین   در افتاد لرزان نگون برزمین
بپاخاست زان پس دلی پر ز درد   تنی لرز لرزان و رخساره زرد
بیامد چنین سوی مرحب دوان   خروشان و جوشان و بر سر زنان
چو آمد بنزدیك آن پیل مست   دگر باره در خاك افتاد پست
پس آنکه بمرحب خروشید سخت   که هان باژگونشد ترا تاج و تخت
الا پیلتن پهلوانا یلا   بیا خیز و بگریز کامد بلا
ترا ماه اختر دگر تیره شد   سر تیغ بر جان تو چیره شد
نشینی چنین چند و خسبی چنین   که حیدر نشسته است بر پشت زین
بلند اخترت گشت با مرك جفت   بخاك آمدت پهلوی یال و سفت
چو بشنید مرحب بغرید سخت   بدو بانك برزد که ای تیره بخت
چه رو داده کین ژاژخوائی کنی   به بیهودگی روسوائی کنی
همانا تهی شد ز دانش سرت   و یا زاهر من تیره شد اخترت
چنین داد پاسخ بدو دیده‌بان   که ای پرهنر جنگی پهلوان
به بی‌آگهی از چه گوئی سخن   ندانی به بخت اندر آمد شکن
نهٔ آگه از جنك ای خوش‌نهاد   به دژدر نشستی سری پر زباد
به پیچان روای گرد لشکرشکن   به بین تا بیاوه نگویم سخن
ندانی که آمد به آوردگاه   که کشته سپهبد بجنگی سپاه
بلافش دلیری بجنك آمد است   هژبری بچرم پلنك آمد است
یلی کوه پیکر چو سروی بلند   نشسته بیرزین تازی سمند
کوی سر فرازاست با یال و شاخ   برازنده گاه و ایوان و کاخ
رخش مهر و بالاش سرو سهی   نمایان از و فر شاهنشهی
ز بالای او لرزه بر چرخ پیر   ز دیدار او شرمگین ماه و تیر
بلند اختر است و گوی ارجمند   خداوند کوپال و گرز و کمند
نه‌چون آندو سالار برگشته مهر   خمیده‌قد است و سیه‌چرده چهر
بهشت ستور است سروی چمان   برخ مهر تابنده ابرو کمان
همی بینی ای پهلو تیز چنك   که با او نداری که کین درنك
ببین تا که این بوم گردد خراب   رسانند خاك زمینش بآب
ابرکام تازی شود کار چرخ   بما گشت سختی سر انجام برخ
دریغا ازین برز و نیروی تو   دریغا ازین قامت و روی تو
که گردد ازین دشمن زورمند   بمیدان کین خوار و زار و نژند
دریغا ازین گاه و ایوان و کاخ   دریغا ازین پهن بوم فراخ
دریغا ازین سیم و زر لعل و گنج   دریغا ازین لشکر و بوق و سنج
که این جمله در چنك تازی سپاه   درآید ابا تخت و ایوان و گاه
چو بشنید مرحب غمی گشت و گفت   که کردی دلم را با اندوه جفت

ندانم که انجام این کار چیست   دلم را چنین بیم و آزار چیست
پس آنکه برادر بیاورد پیش   خروشان نشاندش بنزدیك خویش

اندرز دادن مرحب حارث را و فرستادن اورا برزم حیدر کرار و آمدن حارث در میدان و کشتن یکی از دلیران دین را

بدو گفت کای پهلوان دلیر   سخن هرچه گویم ز من یاد گیر

دگر باره از سوی تازی سپاه   سپهدار آمد به آوردگاه
یکی سرفراز آمده سوی جنك   دلیر است و گرد است و بافرهنك
تو باید از ایدر سوی رزمگاه   شتاب آوری با سران سپاه
سوی دشت پوئی از این دژ به کین   گرائی برزم سپهدار دین
ولی ای جهان پهلو کامیاب   نباید گه کین نمائی شتاب
چو رفتی برابن سپهدار مرد   نخستین میاور سخن از نبرد
بنرمی و چربی سخن ساز کن   برش نغز گفتار آغاز کن
ره مردمی را نگهدار باش   بفرزانگی نیك بیدار باش
سخن هر چه گوئی به‌آهستگی   بگو نیز چندی ز شایستگی
الا تا توانی بدشت نبرد   بپیرامن کار رازش نگرد
بپرهیز از خشم و آویز او   مرو در دم خنجر تیز او
هر آنگو که گوید همه گوش باش   که پاسخش نرم و خاموش باش
پذیرفت حارث از و سر بسر   بیا خاست پس جنگی بدسیر
بیاورد در بر سلیح نبرد   بآئین بیاراست تن شیر مرد
کله بر سر و درع رومی ببر   ببست از بر جامه زرین کمر
جهان پهلوان حارث شیر مرد   سوی رزم شد از برای نبرد
بیاراسته تن بخفتان و کبر   نشست از بر باره‌ی چون هژبر
به همراه گردان و گردنکشان   بمیدان بشد پهلو بدنشان
بزد نای روئین و شد سوی دشت   ز گرد سپاهش فلك تیره گشت
بیامد بر لشکر شهریار   صف آرای شد از پی کارزار
برآمد ز دور و غو کوس و کین   به جنبید بر خود زمان و زمین
ز دورویه بانك گوازه دمید   دم طبل گوش فلك را درید
پس آنگاه حارث ز قلب سپاه   بزد خنك و آمد بآوردگاه
طلب کرد مرد از دلیران دین   سواری در آمد بمیدان کین
بحارث در آویخت باتیغ تیز   بر آمد سر انجام از وی قفیز
بدینسان دلیری دگر سوی جنك   بیامد ز گردان شه بی درنك
بر او نیز حارث برآمیخت تیغ   فکندش ز زین برزمین بیدریغ
یهودان چو دیدند جوشان شدند   ز شادی سراسر خروشان شدند
برآمد از ایشان غو بوق و کوس   که شد روی گردان دین سندروس
ز حارث شهنشاه شد خشمگین   غریوان در آمد بمیدان کین

آمدن شاه ولایت در میدان کارزار بنبرد حارث نامدار و باقی داستان

خروشید کی گرد ناپایدار   هم آوردت آمد دمی پایدار

منم همنبردت بدین پهن دشت   بیا بین که اختر بکام که گشت
چو بشنید حارث نگه کرد تیز   نهنگی بدید از پی رستخیز
ز دیدار شه گشت بی تاب و توش   تجاهل بورزید و برزد خروش
بشه گفت کی گرد پیکار ساز   نخستین پی کین تو چندین متاز
گواهی دهد این بر و یال تو   همین برز و چنگال و کوپال تو
که والانژادستی و نیك بخت   سزوار اورنك و دیهیم و تخت
ز من بشنوای گرد گفتار نیك   که گویم برت جمله بیچون و لیك
نخستین چو دیدمت ایشاه چهر   ز تو بر دل من در افتاده مهر
دلیران بدانش دمی یار باش   گوایا خرد باش و بیدار باش
ببین تا چسان خوب گویم سخن   بمیدان کینه در این انجمن

از ایدر بیا تا بهمراه من   ببین کاخ وایوان وهم گاه من
بیفکن ز سر جنگ ودل شاددار   قرین بخت با سرو آزاد دار
تو تازه جوانستی و نامور   نشاید که در کینه بندی کمر
تراگاه سوراست نی روز کین   جوانستی ونوخط و نازنین
بدین دژ گرائی از ینهشت جنك   ببینی گل و لالهٔ رنك رنك
گشایم برویت در گنج را   سرآرم بتو سختی و رنج را
نشانمت شادان بکرسی علاج   نهم بر سرت بردل افروز تاج
هرآنچو که دل خواهدت پیش گیر   جهانرا بکام دل خویش گیر
چو تو باشدت در جهان مهتری   منت بندگی سازم و کهتری
بیاسای چندی ازین رنج و کین   به خوشی وشادی دمی شوفرین
فرامش کن این قوم بی ننك را   ز سر بفکن این کوشش جنك را
شهنشه بپاسخ بر آورد سر   سرودش که ای بدرك نامور
چنین چند گوئی از ایوان و کاخ   میان دو لشکر بدشت فراخ
مرا نیست حاجت بایوان کس   نسازم بدین نیز درمان کس
تو گوئی که من از صف رزمگاه   بهمراهت آیم سوی کاخ وگاه
چنین گر تو خواهی بیاگوش کن   وزاین دین وآئین فراموش کن
بدین پیمبر نیایش نما   خدای جهان را ستایش نما
گراینها که گفتم بجای آوری   ازین بوم خودکین بپای آوری
وزآن پس بهمراهت آیم براه   همیشه بدل باشمت نیکخواه
وگر در نیائی به آئین من   بیابی کنون جوشش کین من
فراز من این تیغ وچنگال شیر   ز خونت زمین را کنم آبگیر
پس آنکه سوی دژ برانم سپاه   شوم از یهودان همه کینه خواه
در آرم همه سرکشان را بخاك   تن بد سگالان کنم چاك چاك
بگیرم همه تازی اسبان تو   همان گلشن و کاخ وایوان تو
هم این تازی اسبان وهم خواسته   از این لشکر کشن و آراسته
بتاراج لشکر دهم سر بسر   کله خود زرین و زرین کمر
چو گفت اینچنین شاه آزاده هوش   نیوشنده رادل درآمد بجوش
برانگیخت اسب وبغرید وگفت   که ای نامور گرد با یال وسفت
که نگرفته آهو چو بخشی چنین   همه دشت مرد است و گردان کین

کشتن حیدر کرار حارث را

همه تیغ دارند وگرز گران   زمین رزمجواز کران تا کران
تو گوئی که این بوق وکوس ودرفش   زگردان کله خودو زرینه کفش
بگیرم سپارم بگردان خویش   ببخشم بتازی دلیران خویش
نگوید چنین مرد پاکیزه دین   بگفت این وآزید شمشیر کین
بدینسان شهنشاه با تیغ تیز   بر حارث آمد پی رستخیز
دوجنگی بهم رزم خواه آمدند   خروشان به آوردگاه آمدند
برافراخت شمشیر شاه جهان   بزیر سپر گشت جنگی نهان
بزد برسرش شیردل شهریار   فلك گفت گیر وملك گفت دار
دوتا گشت حارث ز شمشیر کین   نگون اندر آمد بروی زمین
بر آمد خروش ازدلیران شاه   غوکوس شد برتر تراز اوج ماه

آگاه شدن مرحب از مرك برادر و زاری کردنش برحارث

ز گردان خیبر بر آمد غریو   برفتند نالان دلیران نیو
غریوان وجوشان و باهای وهو   به دژ در بر مرحب نامجو
نمودندش آگه که آن شیر مرد   شد آغشته درخون بدشت نبرد
چو بشنید مرحب نگون شد ز تخت   بافغان خروشی برآورد سخت
همی گفت زارای سوار دلیر   هنرمند و آزاده و شیر گیر
دریغا از آن پهلو پیکرت   که اینسان بخاك اندر آمد سرت
دگر بی تو بازندگی چون کنم   وزاین دوریت کو چه افسون کنم
نجویم دگر خواب وآرام هیچ   نخواهم ز گیتی دگر کام هیچ
ننوشم ازین پس می سرخ رنك   نخواهم نوای دف وتار و چنك
مگر آنکه کین تو باز آورم   دل دشمنت پر گداز آورم

بگفت و بر آمد ز جا پهلوان   ببر خواست کنجور رادرزمان
چنین گفت هین آرختان کین   همانجامه و پوشش آهنین

زره پوشیدن مرحب جهت نبرد وسخن گفتنش باسلاح خود

چو بشنید کنجور زان کینه کیش   سراسر بیاورد دردم به پیش
بپا خاست پس جنگی تیزچنك   بیازید خفتان کین بیدرنك
زمانی بر آنجامهٔ آهنین   نگه کرد آنگرد بافرو کین
سرودش که ای پوشش کارزار   بر آمد بسی بر سرت روزگار
که مرحب نه بگرفته بودت ببر   هم آسوده بودی ز کوب تبر
کنون ای زره حلقهٔ تنك تنك   نگهدار من باش در روزجنك
بگفت این وپوشید آن پیش بین   پس آنگاه بگرفت شمشیر کین
خروشید کی تیغ زهر آبدار   چو ابروی زیبا رخان تابدار
بسی بر تو بگذشته از کار مهر   که ننمودهٔ درصف کینه چهر
نگوداشتم من ترا بربه گنج   همیشه در اینروزگار سپنج
که چون روز سختیم آید بپیش   ابا تو زدشمن شوم کینه کیش
کنون ای درخشنده شمشیر من   که آمد که بینی ده وگیر من
نگه کن که برترك دشمن ز کین   چو کوبمت افکنش اندرزمین
بگفت وفرو هشتش اندر میان   پس آنکه برآورد تیرو کمان
که ها نجاچی ایچرخ رنك آبنوس   بسی کشته شصتم ندادی توبوس
نبد چون مرا هیچ سان گیروده   سوی دشمن اندر نکردمت زه
نه بشنیده بانك زهت راسپهر   چر نکیدنت را همان ماه ومهر
نمالیده ام برزهت شصت خویش   نیازیدمت نیز بر دست خویش
کنون گاه کین گشت وروزدژم   بباید که دوزی گوانرا بهم
توای تیر برندهٔ چار پر   که داری زپولاد پیکان و سر
نگه کن چو پران شوی از کمان   هم آورد را برسر آور زمان
بر باره با مردجنگی بسوز   زهم بسرددران و بهمشان بدوز
بگفت این و اورا بیازو فکند   پس آنکه برآورد پیچانکمند
ستودش که ای حلقه پیچ پیچ   خم اندر خم ازبهر کینه بسیج
بسی بر سر آمد ترا روزگار   که پیچان نگشتی گه کار زار
نیفکندمت بر بر ویال کس   ندادی تو بوسه بکوپال کس
کنونگاه آنشد که پیچانشوی   بکوپال گردان بپیچانشوی
دلیران که دارند یال بلند   ز پشت ستور اندر آری به بند
بگفت وبیازو فکندش بچین   بدینسان شد آراسته مرد کین
چنین باتبرزین وزوبین وخشت   سرود اینسخن گردوارونسرشت
پس آنکه بیاورد رومی کلاه   همیکرد بروی بحسرت نگاه
سرودش که ای خود پولادهن   مبادا برون باشی از یاد من
که زخم شمشیر مردانه باش   ز پولاد برنده بیگانه باش
بگفت ونهادش بسر تیره بخت   پس آنکه یکی آسیاسنك سخت
میانش پر از کینه سوراخ کرد   برخودش آگاه گستاخ کرد
نهادش بسر چون بر کوه کوه   فلك گشت از یال و برزش ستوه

آمدن اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام درمیدان کارزار برزم مرحب نامدار

کشیدند پس خنك تازی به پیش   نشست از برش پهلو کینه کیش
روانشد ز دژ سوی آوردگاه   درآمد پر از کین ببیش سپاه
سوی لشکر خود خروشید گرد   که ای نامداران با دستبرد
چه شد آسپهدار روئینه تن   که ازوی بحارث درآمد شکن
نخواهم کسی را جز اوهم نبرد   که جنگی دلیراست وبیدارمرد
من از دژ به پیکار وی آمدم   وگر نه بدین دشت کی آمدم
چو بشنید شه خنك راتیز کرد   چو برق جهانش ز مهمیز کرد
درآمد دمان در بر کین پژوه   نظاره بر ایشان دو رویه گروه
نگه کرد مرحب ببالای شاه   که بدوشت کین نیك بر جایشاه
شهی دید برسان سروسهی   ز رویش دمان فر شاهنشهی
هنوزش نبد بر بر لاله داغ   زمشك سیه رنك و وز پر زاغ
نه بر گلشن زاغ پر ریخته   نه مشکش به گلبرگ تر ریخته

ببالا بلند و برخسار ماه / کمندی بدوشش زمشك سیاه
پس آنکه سوی شه‌برآوردسر / چنین گفت کی گرد والا گهر
مرا از تو ای گرد آید دریغ / که آرم بدان زیر برنده تیغ
بیا تو جوانا خرد پیشه کن / باندرز من نیك اندیشه کن
نخستین بدل مهراحمد بشوی / بهمراهم‌آنگه سوی دژ بپوی
نشانمت بر نامور تخت عاج / هم از شهریان بهر سال باج
برهنه تنان رازخود دور کن / پس آنکه جهان‌زیرمنشورکن
جزاین‌گرکنی ایجهاندیده‌مرد / گشایم بروی تو کار نبرد
مرا در جهان‌مثل‌ومانندنیست / کسی‌را بهنگم‌چه وچند نیست
بلرزید مرحب ز دیدار او / پر اندیشه شد دلش از کار او
باین کود کی‌توچوپوئی‌بدشت / همانا که ازجاندلت سیرگشت
زتن بکسلانم روان ترا / بخونسازم آغشته جان ترا
سخن‌هرچه‌گویم زمن یاد گیر / تن‌خویش از جنگ آزادگیر
برم من ترا اندرین شارسان / رهانمت زین‌دشت بیمارسان
بگیرم بیارم بایوان تو / زمین‌را کنم زیر فرمان تو
بر اورنك شاهی سرافراز باش / به اقبال فرخنده انباز باش
بگیرمت وبندم بدینکار زار / به‌گیتی کنم نام تو خوار و زار
چو بشنید شاهنشه نامور / سرودش که ای بدرگ‌خیره‌سر

بیان فرمودن شاه ولایت نام حیدر را نزد مرحب

نویدم ببخشی تواز‌تاج وتخت / چودیدی که‌پیش‌آمدت‌روزسخت
مگر گفت مادر تورا شد زیاد / که با توشبی گفت آن‌بدنهاد
نخستین تو از نام او بازگیر / پس‌آنکه زکین‌رزم‌را سازگیر
من‌آن پیل تن‌شیردل حیدرم / که در رزم و پیکار تو ایدرم
بدل‌گفت‌کین کارمردانه‌نیست / کشیدن سراز رزم فرزانه‌نیست
نه‌جای درنك و نه جای‌ستیز / بناچار انداخت شمشیر تیز
بزد پر زکین بر سر شاهدین / بلرزید از کوب تیغش زمین
چودید اینچنین‌مرحب بدسیر / که بر شه نشد کرز اوکارگر
بناکه بتوسن در آورد هی / گریزان‌دوانگشت‌وشاهش‌زپی
برافراخت شمشیرکینه بجنك / ز بیمش شتاب فلك شد درنك
برآمد بهم گنبد بی ستون / دژم گشت آرایش کاف و نون
بلرزید کوه و بتفتید دشت / قدر برهم آمد قضاخیره‌گشت
حجاب نه افلاك بپیچیده شد / توگفتی نگار جهان چیده شد
به یزدان بنالید گاو زمین / که‌ای برتر ازدانش ودادودین
الا ای پناه فراز و نشیب / مرا نیست با دست داور شکیب
چو او سرگرائی کند خاك را / به پشتم رساند چکا چاك را
چو با دادگر داور رزمساز / چنین گفت لرزان‌دل گاو راز
تو ما نانهٔ آکه از نام من / به‌گیتی هم ازخواهش وکام من
که چون‌اندر آئی به‌آوردگاه / هرآنکو که آیدبرت‌رزمخواه
اگر نامش حیدر بود در نبرد / به پیرامن کار زارش مگرد
چو بشنید نام شه سر فراز / پر اندیشه شد جان پیکار ساز
بگفتار مادردراین پهن دشت / ز خون برادر نشاید گذشت
جهاندیده خنك سبك روح‌را / یم قلزم و کشتی نوح را
نیامد گزندی به شاه بلند / به جنبید شاهنشه ارجمند
بجان هیچ چاره بغیرازگریز / ندید آن جهانجوی مرد ستیز
پر از خشم گشته دل شیر شاه / در آمد بنزدیك ناورد خواه
چو افراخت بازو شه نامدار / در آمد بگردان فلك گیرودار
سراسیمه شد خاك بر روی‌آب / نهانکرد رخسارخود در نقاب
بجنبش در افتاد طاق فلك / دژم شد جهان از سما درسمك
ازین لرزه خاك و بیم سپهر / دژم گشتن مه سیاهی مهر
مرا تاب نبود به نیروی تو / توانائی زور و بازوی تو
بدینسان‌گر این‌شاه‌با فروجود / بیاید پر از خشم تیغش فرود
سر آرد مرا زندگانی بسر / نماند ز هستی نشانی دگر
سرروش‌اندر آمدبروح‌الامین / کهعانکن‌گذرزآسمان برزمین

آمدن اسرافیل و میکائیل و جبرئیل به‌امر رب جلیل

به خیبر و کشته شدن مرحب از تیغ شرربار امیرالمؤمنین وخسته شدن بال جبرئیل

بگاو سمك‌فرش کن‌بال را / نگهدار آن ژنده کوپال‌را

هلاکین شه شیر دل خشمگین / چو کوبدبدشمن چنین‌تیغ‌کین
زهستی نماند نشانی دگر / دو گیتی شود جمله زیروزبر
کههان از برعرش تازان شوید / بر خشمگین شه شتابان شوید
بدینسان سه تن از فراز سپهر / رسیدند نزد شه خوب‌چهر
شتابان بدینگونه روح الامین / بیامد بنزدیك گاو زمین
پس‌آنکه‌بدینسان‌ازآن‌زیرخاك / نگه‌کرد برروی آن جان‌پاك
بدینسان گذشت از فراز زمین / در آمد به شهپال روح الامین
همانکه ازآنجای‌روح الامین / بنزد پیمبر شهنشاه دین
ولی ای شهنشاه فرخنده بخت / ز من گوش بنماشنو کارسخت
بمن بر نیامد بدینسان‌گزند / که امروز از تیغ این‌ارجمند
زمین را بدوزد در آید بگاو / ببازوی او گاو را نیست تاو
بدینسان به میکال‌آمدسروش / سرافیل را نیز بر شد بگوش
بگیرید بازوش بدهید خم / مگر گردد ازخشم آن شاه کم
سرافیل و میکال بازوی شاه / گرفتند لرزان در آن رزمگاه
غریوان ولرزان بگستردپرش / نمود از بر ماهی و گاو فرش
بلرزید بر خویش از دیدنش / هم‌ازبانك‌وجوش‌وجرنگیدنش
بشد خسته بالش ز شمشیر شاه / ازآن درد ازدل بر آورد آه
بیامد چنین گفت با شهریار / که‌شدکشته مرحب بدینکارزار
چو بوم وبر لوط بر داشتم / دو روزش ببال و پر افراشتم
وزآنسو چودیدند گردان شاه / که مرحب نگونشدبخاك‌سیاه

برهم ریختن دولشکر بجنك ومقاتله بایکدیگر ورزم هم گروه

ز دلشان بشادی برآمد نفیر / خروش یلان رفت تاماه و تیر
غریوان وجوشان فرو تاختند / بخورشید و مه نعره افراختند
بدان تیره بختان در آورد رو / ز خون یهودان روانکرد جو
بپیچد نه پرده چرخ پیر / فلك شد ز گیتی بیکباره سیر
زابر سیه بر فلك میغ بست / زخون پرده لعل بر تیغ بست
درآندشت‌خونشدروان‌موج‌موج / زگرد سیه ابر شد فوج فوج
گرفتند شمشیر هندی بدست / برزم یهودان چو پیلان مست
بدینسان شه دین بسان پلنك / همان تیغ خونی گرفته بجنك
برآمد ده وگیر از رزمگاه / ز غریدن کوس و بانك سپاه
غوهایهوخواست‌از دشت جنك / سیه‌شد رخ گنبد سبز رنك
زسم ستوران درآن پهن دشت / زمین‌همچو سوراخ زنبورگشت
دلیری از آن لشکر بد نهاد / ربیعش بدی نام چون تندباد

کشتن شیر پروردگار حیدر کرار ربیع ویاسر راو تاختن آنحضرت درسپاه یهود

بغرید و آمد بمیدان کین / بدش آرزو رزم سالار دین
کنون من بدین‌تیغ زهرآبدار / بخواهم ز تو خون دو نامدار
نگونسار کردش به پیش سپاه / دگرره‌شد ازدشمنان کینه‌خواه
شهش با همان تیغ‌ازپشت‌زین / بیفکند خوارش بروی زمین
چنین از دو رو سرکشان نبرد / خروشان بدند از پی دارو برد
دولشکر پی کینه انبوه شد / زمین از تن کشته چونکوه شد
چوشب‌تار گردیددرخشنده‌روز / نهان گشت در گرد گیتی فروز
همه مرد افکندی‌ازپشت بور / سران کوفتی زیر سم ستور
چو آمد بر شهریار نکو / خروشید کی پهلو رزم جو
شهنشه چو بشنید با تیغ‌دست / بزد پر ز کین بر سردیومست
سواری دگر نامش یا سر دلیر / بیامد بکین در بر شاه شیر
بدینسان از آن لشکر بی‌شمار / زکین رزم جوشد شه نامدار
همی میزدندی بکوپال و ترك / کمان‌ابروی بودوپیکان‌تگرك
همی خون فشاندی تکاورز لعل / همه سنك‌ره‌گشت‌یاقوت‌ولعل
شهنشه بدامان دشت ستیز / به نیزه‌گهی گاه با تیغ تیز
بهرگه که افراشتی تیغ تیز / فکندی بسی سربدشت ستیز

کسی را نبد پای آهنک او   سران‌سر کشیدند از جنك او
ز شمشیر آن شهریار جهان   ازآن تیر بختان بر آمد فغان
خروشان سراسر دلیران مرد   که شیر است این‌یا دلیر نبرد
به‌گیتی بدین پر دلی‌مردنیست   وراثره شیرش هم آورد نیست
ز رویست این یاز پولاد سنك   ندیده بدینسان‌کسی‌مرد جنك
اگر صدهزارش به‌شمشیروتیر   بکوبند ناید ز پیکار سیر
بلنگك دمانست یا مرد جنك   و یا شیر و در برش‌چرم پلنك
بیاید گرستن بمازیـن سپس   بجز مرگمان نیست فریاد رس

آمدن عنتر خیبر بمیدان کارزار ونبرد او باصاحب ذوالفقار حیدر کرار (ع)

دلیری که عنتر ورا بود نام   هژبر افکنی بود با فر و کام
به خیبر چنو نامداری نبود   چو او در یهودان سواری نبود
جهاندیده بودی و گرد ودلبر   بتن پیل بودی بچنگـال شیر
همیشه زرزم یلان تنك داشت   تنی پیل وار ومیان‌تنك داشت
نگه کرد از دژ به آورد گـاه   شد آنروز روشن بچشمش سیاه
زمین از یهودان‌پراز کشته‌دید   بلند اختر خویش برگشته دید
بدید این چنین برشه شیر دل   که کرده زخون خاك آوردگل
دمانست‌چون‌شیر دردشت‌جنك   بآهنك او کس نـدارد درنك
سرش تیز شدگردبر گشته هور   طلب کرد در بر گرانمایه پور
کشیدند شبرنك کینش بپیش   بر آنکوهه‌بنشست‌آنکینه‌کیش
گرفته بکف بر نیانی درفش   بسر خود و در بر سلیح بنفش
ز دژ اندر آمد به آوردگاه   چنین گفت بالشکر کینه‌خواه
کهمان‌ای‌گرانمایه‌گردان‌جنك   شما را چرا باشد اینسان‌درنك
نه ایندشت‌رزم است‌وجای‌نبرد   نه امروز مرد اندر آید بمرد
چرا پس‌بدینسان‌درنك آورید   هلاهین بجنبید وجنك‌آورید
درودشت لشکرچو مور و ملخ   همه بهر کینه بسیجید و چخ
نشاید بدینگونه سستی کنید   بکوشید در رزم چستی کنید
من‌اکنون‌ازاینگردشمشیرکش   کهزو کشته شد مرحب شیرفش
بمیدان کینه نبرد آورم   سر نامدارش بگـرد آورم
بدینسان شما سربسرهمگروه   در آئید در زرمگه کین پژوه
بگیروید یکسر پس و پشت‌من   سر خصم بینید در مشت من
بگفت این وتازیدور رزم گاه   پس‌وپشت‌اولشکری کینه خواه
دگر ره خروشید روئینه خم   بغریدن آمد دل گاو دم
یلان ازدو رویه بهم ریختند   یکی ابراز گرد انگیختند
در افتاد عنتر بگردان شاه   چو شیری که‌آیدبنخجیر گاه
همی میفکندی گوانرا ززین   کسی را نبدپای‌آن مرد کین
زگردان کین اندر آمد غریو   همه خیره گشتند زانگرد نیو
نگه کرد ناگه شه نامدار   که از سرکشان‌اندر آمدومار
جهاندار عنتر به شمشیر تیز   تن پر دلان را کند ریز ریز
براز خشم شد جان پیروزشاه   بزد خنك وآمد به آوردگـاه
بر عنتر آمد خروشید و گفت   که ای زشت پتیاره به نهفت
چنین‌چند کوشی که‌مردت منم   ازین سرکشان هم نبردت‌منم
هلاهین که آمدتورابیك کور   نبینی دگر ره شبستان وسور
بپاسخ بشه گفت گرد دلیر   که‌چندین‌چگوئی‌توبرخیره‌خیر
منم عنتر آن پهلو پیل تن   سر افراز مردم یلی صف شکن
دل شیر لرزد ز شمشیر من   نتابد بگاه ده و گیر من
بگفت‌این‌وازکین‌برآوردجوش   بر شاه آمد لبی پر خروش
بدینگونه پر خشم‌سالار دین   بر عنتر آمد دلی پر ز کین
بزد خیبری تیغ بر ترك شاه   نیامد گزندی بگیتی پناه
سپس شه‌برآمیخت شمشیرتیز   توگفتی بر آمد که رستخیز

کشته‌شدن عنتر بدست‌امیرمؤمنان ساقی کوثر علیه‌السلام وشکست‌خوردن سپاه یهود

بغرید بر سان شرزه پلنك   پی کینه شاهنشه تیز چنك
سپر بر سر آورد آن‌تیره روز   بزد بر سرش‌شاه گیتی فروز
سر تیغ از ترك واز سرگذشت   تن جنگی افتاد در خاك دشت
چو شد کشته‌آن بدرگك‌اهرمن   بدان تیره بختان در آمدشکن

برونشد دل بد نهادان ز کار   تبه شد باهریمنـان روزگار
دگرباره افراخت‌شه تیغ کین   بغرید چون تندر فرودین
بدرید قلب سپـاه یهود   ازآن کشن‌لشکر بر آورد دود
در آمد بر گرد زرینه کفش   که بودش بکف‌پرنیانی درفش
بزد تیغ کین بر بر گردنش   بخاك اندر افتاد جنگی تنش
بدینسان درفشش‌بدو نیم کرد   دل لشکر کفر پر بیم کرد
چو دیدند آن‌لشکر رزمخواه   نگونسار اختر بخـاك سیاه
شکست اندر آمد بپیکارشان   بژفتی درون شد بن کارشان
گریزان به ناچار بر کاشتند   ره دژ از آورد برداشتند
ز پی شاه با لشکر کینه ور   بکفشان همه تیغ وکیلی سپر
شتابان بدندی ابرسان شیر   به بهرام بر شد غودار و گیر
درآن‌گرمی‌کین‌دوجنگی‌یهود   بر شه رسیدند برسان دود
یکی زاندو ناگه بزد ازکمین   ز کین تیغ بردست سالار دین
نگون شد ز دست شهنشه سپر   در آمد خروشان یهود دگر

برداشتن یهودان سپرشاه ولایت را وفرار نمودن آنها به خیبر

سپر از بر خاك آزید زود   سوی دژروان گشت برسان‌دود
بدینسان یهودان بدژ سر بسر   برفتند و بر بستند خویش‌در
ز آهن یکی‌در برآن‌قلعه‌بود   ندیده چنـو آسمـان کبود
به هنگام بستن چهل نامور   فرو ماندندی از آن کش در
شهنشه ز کار سپر شد به‌خشم   چودوطاس‌خونکردازکینه‌چشم
بغرید و از دل برآورد جوش   ز بس خشم آن‌شاه آزاده‌هوش
بیکره بتن موی او سر بسر   چودشنه زجوشن برونکرد سر
ببین تاچه‌آید بدین روزگار   چو قهر آورد شیر پرورد گار
ازآن‌کینه‌وخشم‌آن‌خواجه‌تاش   قضا برقدر گفت همی دور باش
چنان‌خشمگین‌شیرجان‌آفرین   سوی دژ بتازید دل پر ز کین
بگرد دژ اندر یکی کنده‌بود   که‌گردون‌دراو دلوافکنده بود

کندن‌شاه‌ولایت درقلعه‌خیبر راوزنهار خواستن یهودان

زره دامنش را زد اندر کمر   لبی پر ز نفرین دلی کینه ور
چو برق جهنده‌زخندق‌بجست   بزد بر کمر تیغ بران ز دست
بنزد در قلعه آمد دمان   تزلزل در آمد به نه آسمان
یهودان همه در خروش‌آمدند   چو ابر بهاران بجوش آمدند
سوی برج قلعه سراسر یهود   برفتند پر کینه بر سان دود
بکف‌جمله‌زوبین‌وچاچی کمان   گرفتند آن لشکر بد گمان
همی‌ریخت برشاه نیکوسرشت   زدژخنجروتیغ‌و زوبین وخشت
یکی آهنین حلقه استوار   بد آراسته بر در آن حصار
شه خشمگین‌خسروحق پرست   بیامد بر آن حلقه آزید دست
گرفت و بکندش‌زجاشیر شاه   مثل تند باد وزانست و کاه
از آن کندن شه در آهنین   بلرزه در آمد زمان و زمین
بدین طاق مینا درآمدشکست   بلرزید بر خویش بالا و پست
همان قلعه نیزاز کران‌تاکران   که دروی بدآن‌لشکر بیکران
بدانسان‌بلرزیدبرخویش‌سخت   که یکسر یهودان‌برگشته‌بخت
نگونسار از باره دژ بزیر   فتادند رخسارگان چون‌زریر
صفیه که بد بانو آن‌حصار   نشسته ابر کرسی زر نگار
از آن لرزه‌دژ نگونسار گشت   در آمد بخاك ره وز خوارگشت
بدانسان‌گرفته‌آن‌در بچنك   بدژ اندر آمد بآهنك جنك
بوزن آهنین در سی‌وسه هزار   ز من بد که بد درکف‌شهریار
یهودان‌چودیدندخواروغمین   برفتند یکسر بر شاه‌دین
همه عذر خواه وهمه‌پویه‌پوی   برخاك راهش نهادند روی
که‌ای برعدودر جهان کامکار   انو شاه و بیدار و آموزگار
سزد گر ببخشی تو برجان ما   کهدیگرجزاین‌نیست درمان‌ما
چو بشنید آن شاه پیروز گر   به بخشود بر جانشان سر بسر
وزآنسو پیمبر چوآگاه گشت   که بردشمنان رزم کوتاه گشت
خروشان وشادان‌برآمد زجای   ابا نامداران پـاکیزه رای
زخیمه سوی قلعه بنهاد رو   زگردان به‌گردون شده هایهو
بدینسان بر خندق آمد ز راه   که بودی‌در آنجا جهاندارشاه

گذارداد‌ن حیدر کرار حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم را با لشکر از خندق و گذارشات ابوبکر

چو دیدا ینچنین حیدر شیر گیر در آمد بکنده دمان و دلیر
بدینسوی خندق برافراشت در بکردار یل شاه پیروز گر
بدین گونه در درکف شاه بود ولیکن بدان کنده کوتاه بود
بر افرازش آمد رسول امین فراوان چنین تیز گردان دین
به بالای در شاه والا نژاد شدآن قاب وقوسینش بکسر زیاد
چنین خسرودین شه شیر گیر برآن دژ ببرد انجمن را دلیر
دگر باره آمد بدینسو دمان نشستند بر در جهان سرکشان
ابوبکر نیز اندر آمد بدر که از کنده‌سازد بدینسان گذر
همی دربن ژرف خندق بدید که از وی همی آتش اندر دمید
همان درچنان تنگ وباریك شد که بروی همه روز تاریك شد
ازین دیدنش دل پرآزار گشت پس آنکه زبالا نگونسار گشت
خروشان بر آورد از دل نفیر که دستم بگیرای شه دستگیر
شهنشه بخندید و آزید دست ببالا بیفکندش از جای پست
بدینسان ز روی در آهنین بدانسو برفتند گردان دین
سراسر چو گردان پیروز گر رسیدند نزد شه خوش سیر
دگر باره حیدر بیفشرد پای بر آورد آن آهنین در ز جای
بدانسوی لشکر گه خویشتن بیفکندش آن شاه لشکر شکن
از آن زور و بازوی آن شهریار شده خیره دیدار گردان ز کار
سراسر بشه آفرین خواندند همان شهریار مهین خواندند
پس آنکه بفرمان شاه جهان بغارت گری گشت لشکر روان
به تاراج یکسر گشودند دست همه نامداران ایزدان پرست
ببردند زاندژ بسی سیم و زد ابا خود و خفتان و کیلی سپر

غارت کردن سپاه دین واسیر گرفتن آنها از مردم خیبر و آوردن بلال صفیه را نزد حضرت رسول (ص)

فراوان چنین توسن تیز گام همه کوه‌پیکر زرین لگام

بسی سیمتن دختر ماهرو بسی نازنینان آزاده خو
دلیران کشیدند در زیر بند به بردند نزد شه ارجمند
صفیه که بد همسر ماه وتیر بدست گوی گشت در دم اسیر
بیاورد او را سوی ره بلال که آرد بر شاه نیکو خصال
ز کشتن گه لشکر بدسیر همی‌خواست بدهد مر اورا گذر
صفیه چو بر کشته‌ها بنگرید زمژگان سرشکش بدامان چکید
به یکباره از دل برآورد آه در آمد خروشان بدان جایگاه
همیریخت اشك و همیداشت جوش گهی بود مدهوش و گاهی بهوش
ز خون سران دشت گلنار دید قد سرو و شمشاد را خوار دید
بآغوش بگرفته خاك سیاه تن نازك و نازنین روی خاك
ببالین یك یك در آمد ز مهر زمژگان همی ریخت مرجان بچهر
همی گفت با ناله کی کشتگان بخون وخوی وخاك آغشتگان
شمارا کجا رفت آن فرو زور که شد تیره اینگونه تان بخت و هور
کجا رفت آنمردی و یال و برز کجا رفت آنهنك و کوپال و گرز
چه شد آن گرائیدن رزمگاه که بینم کنونتان بخاك سیاه
همی شیر بودید در دشت جنك دریدند کام پلنگان ز چنك
شمارا چه شد کین چنین خوار و زار بخون غرق گشتید در کار زار
الا ای گوان و گرانمایگان بخون غرقه از بوم آوارگان
دمی سر برآرید زین خاك راه ببینید آن بخت روشن سیاه
زنان را به بینید درزیر بند سراسر گرفتار خم کمند
شما خفته در خاك وما دستگیر بدست عدو خوار وزار واسیر
شده نیز ویران همه بوم و بر بتاراج شد سر بسر سیم و زر

همه یاره و باره وطوق و تاج دل افروز آن افسر وتخت عاج
بتاراج بردند از ما همه نماند هیچ زان کوس و بوق و بنه
بدینسان بزاری خراشید رو بخون کرد آغشته مشکینه مو
ببردش پس آنکه بلال نکو بنزد شهنشاه آزاده خو
بپا بوسی شاه روشن روان صفیه همان افسر بانوان
پسندید او را شه پاك کیش ببردش همانگه بمشکوی خویش
بدینسان همه سرکشان دلیر گرفتند زان دژ فراوان اسیر
یهودان که بودند در دژ بجای برفتند نزد شه نیك رای
بخواری نهادند بر خاك سر سراسر دلیران پر خاشخر
که شاها ترا جاودان بنده‌ایم بفرمان نیکت سر افکنده‌ایم
نه پیچیم ما سر ز فرمان تو نمائیم جانها گروگان تو
پس از گفتگوهای بسیار وچند چنین کرد شاهنشه دین پسند
که هرسال جزیه بیارند پیش بنزدیك آنشاه آزاده کیش
بدینسان چو شد رای شاه و سپاه بیاراست لشکر جهاندار شاه
دلی شادمان با سپاهی گران سوی راه گردید زانجا روان
یکی مرد نیك از گرانمایگان ببازار گانیش دل رایگان
بمهر شهنشه دل آکنده بود نهانی بجان شاهرا بنده بود
بجز خدمت خاتم انبیا نبودی بر او آرزوی و هوا

بر گشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از خیبر و

رسیدن مرد بازرگان درراه خدمت آنحضرت و باقی داستان

در آن ره بیامد بر شاه دین بزد بوسه نزدش بخاك زمین
زمانی همی برد او را نماز چنین گفت پس کای شه سرفراز
پذیره مرا دل به آئین تست بجان خواهشم ازره دین تست
همیخواهدم دل که درروزگار که باشد مرا لطفت آموزگار
بعزی ودد بر نخوانم درود ستایشگرم بر خدای ودود
بدینسان همی گفت و مالید رو بخاك ره شاه دین بویه جو
بدرگاه آن شهریار گزین سر افراز چونشد بآئین ودین
دگر ره سرودش که ای کامکار نگهدار این گردش روزگار
یکی آرزو هست اندر دلم گشائی مگر عقد این مشکلم
ببطحا مرا ای جهان شهریار بود مایه وسیم و زر بی شمار
سراسر بنزد سران قریش که دارند درکین تو تاك وطیش
چو من باز گردم بدانجایگاه بنزدم بیایند شاه و سپاه
بگیرند پرسش ازین دشت جنك که از خون که خاك شد لعل رنك
ز خیبر بپرسند وز رزمگاه هم ازآن یهودان بیکار خواه
که چون گشت کار تو در دشت کین بپیکار آن جیش وارونه دین
اگر راست گویم ز کردار تو که چون گشت با بدرگان کار تو
بدان دشمنان تیره شد ماه و مهر بکام تو شد چرخ گردان سپهر
سر خصمت آمد بخاك سیاه شد از خونشان لعل آوردگاه
درفش یهودان نگونسار گشت ابا دشمنت بخت بدیار گشت
ازین گفته‌ها قوم وارونه دین چه آگاه گردند از دشت کین
هم ازاین سرافرازی دین من بدل تخمه کارند از کین من
نیاید دگر سیم ولعلم بدست بنزدیك آن بددلان هرچه هست
نخستین نشاید مرا جز دروغ که گویم بر لشکر بی فروغ
سخنها بگویم ز نا راستی بگویم درو کژی و کاستی
که گیرم از ایشان زر و مال خویش فروزان کنم بخت واقبال خویش
که گویم بدان قوم برگشته دین بدین رخصتی خواهم ای شاه دین
چو بشنید آنشاه آزاده خو بفرمود رو هرچه خواهی بگو
ازین شاد شد مرد بازارگان سوی ره روان گشت با کاروان

رسیدن بازرگان ببطحا و پرسیدن قریش وقایع خیبر را وخبر دادن او بعکس و گرفتن مال خود را

چنین تا ببطحا درآمد زراه بنزدیك آن کشن و جنگی سپاه

چو آگاه گشتند گردان جنك / برفتند نزدش همه بیدرنك
نمودند پرسش ز سالار دین / که چون گشت کارش بمیدان کین
بخیبر بدان دشمنان بزرك / همه نامدار و همه پیر گرك
چسانگشت دردشت کین کاراو / بدان لشکر کشن پیکار او
زخون که شد لعل دشت نبرد / بمیدان که آمد سرش زیر گرد
کدامین سپه گشت بی‌شهریار / بکام که شد گردش روزگار
بپاسخ بخندید بازارگـان / که ای‌سرکشان وگرانمایگان
چه گویم ز بیداد آنشهریار / بدان مرز آباد و بوم و دیار
ولیکن سرانجام دردشت جنك / سر نامدارش در آمد بسنك
نخستین چولشکر بدان وبوم بر / کشید آنجهاندار پیروز گر
بمیدان کین رزم را ساز کرد / بنام آوران کینه آغاز کرد
شه شیر دل حیـدر نامـدار / بمیدان درآمد پی کـار زار
برافراخت ازکینه چنگال‌شیر / برزم گوان اندر آمد دلیر
بسی سرکشانرا بمیدان کین / نگونساز افکند روی زمین
زخون دشت‌آورد را رنك داد / بمیدان کین داد درجنك داد
ز تیغ شه دشت کند آوری / نه مرحب بجاماند ونه‌عنتری
سراسر سران را بخاك سیاه / بیفکند در دشت آورد گاه
یهودان چو دیدند کان‌شهریار / بر آورد از نامداران دمار
بیرجمله دلشان درآمد بجوش / کشیدند ازکین بناگه خروش
گرفتند شمشیر در دشت‌جنك / برآمد غریو شتاب و درنك
غوکوس برخاست غوغای کین / بلرزید از هنك گردان زمین
بمیدان کینه فـرو تاختند / همه تیغ و کوپال افراختند
بشاه جهان پر ز کین آمدند / گوان باکمان در کمین‌آمدند
فراوان یهودان و شه یکتنه / تنی ناتوان وشکم گـرسنه
توگفتی که‌بروی ز گردون پیر / ببارید باران ز شمیر و تیر
بشه تاختند از پی کارزار / همانا فزون دشمن ازده هزار
فراوان‌زدندش بشمشیر وگرز / سرانجام‌شد خسته‌آن‌یال وبرز
ز بس‌زخم‌شمشیر و زوبین وتیر / دل نامدارش شد ازرزم سیر
بخون غرقه شد آن‌یلی یال او / کفن خرقه آمد بکوپال او
بکیوان نوای چکاچاك گشت / به‌شمشیر یال وبرش خاك‌گشت
زبس‌خون که‌رفت‌ازبروپیکرش / بخاك سیاه اندر آمد سرش
نگونساز از زین بروی زمین / بخون غرقه افتاد دردشت کین
چو دیدند گردان پیکار خواه / که شاه اندر آمد بخاك سیاه
ز شادی همه درغریوآمدند / پر از کین بر شاه نیو آمدند
بخنجر بریدند از تن سرش / بخون لعل شد پهلوی افسرش
چو شد کشته آن پهلونامدار / سرآمدبگردان دین روزگار
یهودان دگر ره بدشت ستیز / کشیدند از کینه شمشیر تیز
بگردان دین راه بستند تنك / سراسر سران را بمیدان‌جنك
بشمشیر کردند از جنك سیر / همه خسته تنشان ز باران تیر
پس‌آنگه بسوی محمد بجنك / برفتند گردان کین بیدرنك
کشیدند یالش بخم کمند / بدست یهودان درآمد به بند
چنین‌شد سر انجام پیکارشان / بزرقی در آمد همه کارشان
بغارت سراسر سران یهود / زهرچیززان جیش بی‌تار وپود
گرفتند در دشت آورد گـاه / گرانمایه اسبان و رومی‌کلاه
بدست یهودان آن بوم و مرز / نبودی بدان مالها هیچ ارز
توانستم اربـد مرا سیم وزر / که ازآن یهودان‌بی‌پا و سر
خریدار می گشتمی سربسر / به لختی فرومایه از سیم و زر
فراوان ازآن مرمرابود سـود / ولی‌چون‌نبدلعل‌وسیمم‌چه‌سود
ز بازارگان چون سران سپاه / شنیدند از کار آوردگاه
ز شادی سراسر بجوش آمدند / همه‌مردوزن‌در خروش آمدند
نواخوان بیکدیگران بادرود / به گفتند از رزمگاه یهود
پس‌آنگه ز بازارگان سیم وزر / هرآنچو که‌بدشان‌سراسر ببر
بدادند از خرمی باز پس / نماندهیچ مالش بنزدیك کس
جهانـدیده عباس پیروز گـر / چو بشنید ایندانستان سر بسر
رسیدش ازین گفتها آگهی / که شد تیره آن اختر فرهی
برآمد غریو از دل پاکدین / سیه‌شد بچشمش زمان‌و زمین

آگاه گشتن عباس از سخن های بازرگان و آوردن او را بخانه خود و بیان نمودن بازرگان راستی را

بیازارگان کس فرستاد زود / بدینگونه چندی فراوان درود

که‌ای پرهنر مرد پاکیزه رای / سزد در نجه سازی بدینخانه پای
در آئی خرامای بایوان من / زخود شاد سازی دل وجان من
چو بشنید بازرگان سوی راه / بیامد بنزدیك آن نیکخواه
چو آمد بنزدش نخستین درود / فراوان به عباس فرخ سرود
سپس گفت کی پهلو با فروغ / بد آنگفتهایم سراسر دروغ
الا ایجهاندیدهٔ کـامکـار / که‌داند که کوشش کارزار
بنزد شه دین نبرد آورد / گرائید دارو برد آورد
که داند بر آورد آنشهریار / درنك آورد در گه کارزار
کجاآندلیری که درگاه کین / در آید بهٔ آهنك سالار دین
هژبر دمانش نتابد بجنك / شهی نامدار است با فرو هنك
بیزدان کسی را بروز ستیز / نه بایست تابر کشد تیغ تیز
فراوان مرا مایهٔ سیم و زر / همی بد بر لشکر بد گهر
نبودی جز این چارهٔ کار من / که بدهند آنسیم و دینار من
تو آسوده باش‌ایجهاندیده مرد / که شه باز آید ز دشت نبرد
بجایند شاه و سران سپاه / بیایند پیروز از رزمگاه
کنون میشتابم سوی شاه دین / از ایدر ایا سرور پیش بین
همی باش تازین برآید سه‌روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
بدین تیره بختان وارونگهر / بگو داستانرا همهٔ سر بسر
بگفت این‌وزانجا سوی‌راه‌تفت / به خیبر بنزد شهنشاه رفت
پس آنگاه عباس روشنروان / بخانه بدی بادل شادمان

آگاه کردن عباس قریش را از تدبیر بازرگان و پریشان شدن آنها

چوبگذشت‌زیندانستانها سه‌روز / بیامد برون گرد گیتی فروز
بر جامه پرنیان و حریر / ز خنده لبی پر خروش و نفیر
چودیدند اورا قریشی سران / همه تیره بختان و کند آوران
ز کارش شگفتی فرو ماندند / از و داستانها فرو خواندند
که ما تا ندارد جهانجو خبر / که‌شد کشته‌درجنك خیرالبشر
به گفتند ورفتند یکسر سران / بنزدیك آنگرد و روشنروان
شنیده ز بازارگان سر بسر / بنزد جهاندار والاگهر
سرودند یکیك دلی پرز کین / که‌شد کشته درجنك‌سالاردین
چو بشنید عباس پرخاشخر / بخندید و شادان بر آورد سر
که هان ایدلیران برگشته‌هور / شما راسر آمد ره بزم و سور
ندانید درجنك سالار دین / چسانکرد با نامداران کین
به خیبر ز نام آوران یهود / بخواری برآورد از کینه دود
زجنگش کسی‌ازدلیران‌نرست / زدشمن زمین شدهمه پاو دست
گرفت آن بر و بوم آباد را / زبن کند بنیاد و بیداد را
شما ای دلیران وبیچارگـان / چه جوئید گفتار بازارگان
بباید کنون چارهٔ جانکنید / بکوشیدوبر خویش‌درمانکنید
یلان‌چون‌نمودنداینگفته‌گوش / بر آمد زدلشان سراسر خروش
ز نزدش برفتند دل پر ز غم / لبی با نفیر و سر از کین دژم

الا ای نیو شندهٔ نیك کام / بپایان رساندم زخیبر کلام

آغاز داستان فتح فدك و رفتن محیصه از جانب پیغمبر مکی صلی الله علیه و آله و سلم بر فدك و خواندن اهل فدك را بدین اسلام و قبول نکردن آنها

کنون داستانی دگر نو کنم / روانت زاندوه بیحو کنم
مغنی بیا بر بط و تارگیر / جهانرا بکام دل یار گیر
بیا ساقیا جام گلرنك ده / مرا ساغر ناب در چنك ده
که من از فدك داستان آورم / بخوبی یکی باستان آورم
چنین گفت دانای بیشیه راز / نخستین چو شاهنشه سر فراز
به خیبر ابا نامداران دین / روانگشت از بهر پیکار وکین
دلیری‌گزین کرد فرخنده هور / محیصه بدش نام با فرو زور
سرودش که‌ای گرد روشنروان / از ایدر بسوی فدك شوروان
زمن گو بدانقوم واژونه کار / هم از گفتهٔ دادگر کردگار
که پویند سوی ره راستی / در آیند از کمی و کاستی

ز دل مهرلات و هبل بفکنند   بفرمان جان آفرین بگروند
محیصه ابر باره تیز تك   نشست و روانگشت سوی فدك
بیامد زره گرد پرخاشخر   بنزد دلیران آنبوم و بر
بدان نامداران با یال و سفت   سخنهای شه را سراسر بگفت
که بوئید دوره سوی شاهدین   بنزدش ببوسید روی زمین
بآئین او سر فرازی کنید   بخورشید و مه دستیازی کنید
شنیدند گفتار او چونسران   خروش آمدازجان کندآوران
که هان‌ازچه بیهوده‌گوئی‌کنی   ز احمد بدل مهر جوئی کنی
به خیبر کنون او کشیده سپاه   زگردان آندژ شده کینه‌خواه
دلیران فراوان و مردان جنك   در آنقلعه باشند با فر و هنك
چومرحت جهاندار لشکرپناه   که شیریست در گاه آوردگاه
نهنك دمانست در روز جنك   ندارد بآورد او کس درنك
دگر حارث و عنتر شیر گیر   دو گردند جنگی سوار و دلیر
چو اینسرکشان وهشیوار مرد   در آیند بر کین بدشت نبرد
نه احمد گذارند و نه حیدری   همان مرحب و حارث خیبری
نمانند کز دشت آوردگاه   یکی زنده ماند ز شاه و سپاه

داستان آگاه گشتن اهل فدك از فتح خیبر

و پشیمان شدن ایشان از گفته‌های خویش

فرستاده بشنید و چیزی نگفت   از ین اگفتها گشت با درد جفت
چو بگذشت چندی برین از سپهر   یکی روز چون برزد از کوه مهر
سواری بیامد زره تازیان   خروشان و نالان و بر سر زنان
در افتاد در خاك چون بیهشان   بنزد دلیران و گردنکشان
چنین گفت پس کی سران هژبر   سر آمد دگر گردش ماه و تیر
نه بینیم زین پس زشادی نشان   اگر چند باشیم گردنکشان
محمد سوی خیبر آمد بجنك   ابا نامداران با فر و هنك
زدو رویه لشکر در آمد بدشت   سپهر ازشمار یلان خیره گشت
زگردان احمد دو برگشته بخت   نخستین بمیدان کشیدند رخت
بسالاری لشکر نامدار   دمیدند کوس از پی کار زار
وزآنسوی حارث درآمد بجنك   ببستند بر یکدگر راه تنك
گریزان سرانجام ازدار و گیر   برفتند تازان دو سالار پیر
چنانشد کمان کاندرآن رزمگاه   نیاید دگر لشکر از سوی شاه
گریزان بپوید ره باز پس   نماند ز تازی در آندشت کس
بناگه چو روز دگر از سپهر   فروزنده آمد برون قرص مهر
ز لشکر گه آنجهاندار مرد   خروشید و غرید کوس نبرد
سپاهی دگر ره سوی دشت کین   بیامد زنزد شهنشاه دین
سپهبد یکی گرد بیدار بخت   که تازان براو بود کوپال و رخت
رخی داشت گفتی بود قرص مهر   قدی بر کشیده بیام سپهر
برو یال و برزش دلیرانه بود   باهنك و آویز مردانه بود
همی حیدرش خواندندی بنام   بر انگیخت آن توسن تیز کام
چگویم که در دشت آوردگاه   ز آویز آنگرد پیکار خواه
نه مرحب بماند و نه حارث بجا   سرانرا سر آمد همه زیر پا
چو زین نامداران بدشت نبرد   بر آمد بدینسان ازینگونه گرد
گریزان یهودان پرخاشخر   برفتند در دژ از آن نامور
هم از بیم آورد آنکینه کیش   در دژ ببستند بر روی خویش
چنان خندقی پهن و ژرف و بزرك   بیامد همان پهلوان سترك
بیك گام زینسو بدانسو بجست   دگر ره پی کین برآورد دست
در آمد بر دژ بسان پلنك   بدان آهنین در بیازید چنك
چنانش زجا آنجهانجو بکند   که در لرزه افتاد چرخ بلند
مرآن بوم آباد ویران نمود   ابر کام تازی دلیران نمود
نشاید دگر زندگی زین سپس   نیاید در اینکار فریاد رس
چو ازوی دلیران نمودند گوش   زسرشان برون رفت یکباره هوش

آمدن چندتن از اهل فدك خدمت پیغمبر و قرار بصلح

دادن و رفتن امیر المؤمنین (ع) به فدك و واگذار کردن اهل فدك، فدك را برسولخدا (ص)

پشیمان شدند از سخنهای خویش   چو دیدند یاوه همه رای خویش
دلی پر ز اندوه و سر پرزغم   بنزد فرستاده از بیش و کم
برفتند و خواهش بیاراستند   بذیره از آنگفتها خواستند
پس آنگه تنی چند از بخردان   سخنگوی و دانا و از مؤبدان
نمودند آن نامداران گزین   ابا آنفرستادهٔ پاك دین
نمودند ز آنجا سوی ره روان   بسوی شهنشاه روشن روان
که ازآشتی دربکوبید سخت   مبادا ز کینه شود تیره بخت
برفتند تازان سران سر بسر   از آنجا بر شاه والا گهر
چو دیدند شه را سران یهود   به نیکی سرودند او را درود
پس آنگه‌زهر درسخنهای چند   بگفتند نزد شه ارجمند
سرانجامشان آشتی رای گشت   بشه صلحشان بردل آرای گشت
شهنشه علی را طلب کرد پیش   ستودش که ای شاه آزاده کیش
بباید کز ایدر بسوی فدك   برانی تو آن باره تیز تك
یکی عهد نامه نویسی نخست   از آنکس که در دین دلش راه جست
همان باغهای فدك سر بسر   مرا باشد ای شاه پیروزگر
شهنشه چو بشنید از نزد شاه   بسوی فدك تازیان شد براه
چو آنمردمان آگهی یافتند   برش سر بسر تیز بشتافتند
ز دیدار شه دل بپیراستند   درودش بلب جمله آراستند
بگفتند کی شاه والاگهر   جهاندار دین بازو دادگر
بگو تا چه‌خواهی‌که‌فرمان‌تراست   دل و جان‌عالم گروگان تراست
ز گفتار تو ما نه پیچیم رو   الا ای انوشاه آزاده خو
شهنشه بپیمان برآورد دست   بایشان همه عهد شه رابه‌بست
پس آنگه بیامد ز ره بازجای   بنزد پیمبر شه نیك رای

آمدن جبرئیل نزد خاتم المرسلین درباره باغ فدك و

بخشیدن پیغمبر او را بصدیقه طاهره

همانکه ز نزدیك جان‌آفرین   بیامد بر شاه روح الامین
سرودش که‌ای شاه گیتی‌فروز   همیشه ترا باد پیروز روز
همه عمر گیتی دلت شاد باد   ز تو دست بدخواه کوتاه باد
الا ای جهاندادگر شهریار   هم ایدر یکی‌باید‌ت کردگار
بفرمان یزدان ملك و ملك   بزهرا ببخشی تو باغ فدك
چو بشنید از وی جهانشهریار   بذیره شد از امر پروردگار
پس آنکه به یثرب از آنجایگاه   شهنشه ز ره برد جنگی سپاه
ابا نامداران روشن روان   بیامد ز ره با دلی شادمان

آغاز داستان غزوه موته که در سال هشتم هجری بود و فرستادن پیغمبر صلی الله علیه و آله نامه به قیصر روم و کشتن شرجیل شاه قیصر فرستاده را

کجائی ایا ساقی باده نوش   کجائی ایا شاهد می‌فروش
بیا از می لعل ساغر بیار   از آنلعل گون آب عنبر بیار

مغنی بیا چنك برچنگ گیر   بطرز حجازی یك آهنك گیر
بهٔنی با دل تنك من یارشو   دمی همسر چنك و مضمار شو
بیا ای سمنبر بت سیمتن   به تاب آر تاب شکن درشکن
طرب تازه کن ازمی‌لعل رنك   نیوشیده شو ناله تار وچنك
خرامان کن آنسرو رفتار را   بکف گیر آنجام سرشار را
ززرین کله بر بسر تاج کن   بر افشان بیر گیسوداج کن
بدینسان بیاور بر جام می   بنوشان نوزان باده‌ام بی زبی
چوکردی مرامست بنشین برم   سوی طرز این نظم شو رهبرم
من‌آنکه بنزدت سخن سرکنم   ز گفتار خود زیب افسر کنم
ز گفتار مؤبد سر راستان   ز موته بیارم ترا داستان
چنین دیدم اندر کتاب سپهر   که رحمت براوازجهاندارمهر
که از رزم خیبر چوشاه‌جهان   درآمد به یثرب دلی شادمان
چنین تازهجرت‌ورا سال‌هشت   بسر آمد و سال هفتش گذشت
دلیری بیرخواست سالار دین   بدی حارثش نام با فروکین
وز آنپس یکی نامهٔ نازنین   بفرمانده بصره از مهر و کین
نوشت‌وروان‌گشت حارث براه   همیبود تازان بهر جایگاه
بموته در آمد زره نامور   در آنجا یکی شاه بدبدگهر
دژم اختر وشیر جیلش بنام   یکی بد گهر مرد وازونه کام

رسیدن فرستاده رسولخدا (ص) نزد شرجیل و کشته شدنش بامر شرجیل

فرستاده رادید وخواندش‌بپیش   بدوگفت کی مرد آزاده کیش
دراین‌سرزمین‌مرترا کارچیست   ز رنج‌رهت کوب وآزارچیست
برای چه پیمودی این راه را   پیام ازکه داری بگو شاه را
تراچیست‌مقصودو کارتوچیست   رسولی خداوندگار تو کیست
بخوان شاه خود را بر من‌بنام   سپس باز گو مرچه داری پیام
بپاسخ سرودش فرستاده‌ام   فــرستاده از شــاه آزاده‌ام
فرستاده‌ام از شه پاکدین   محمد رسول جهان آفرین
بشاهان عالم شهنشاه اوست   باسرار پوشیده آگاه اوسـت
در آری توگرخویش‌رازابلهی   ستائی مر او را به شاهنشهی
هلاهین بآئین اوکن شتاب   وگرنه بنوش از دم تیغ‌آب
ازآن نامور مرد دین شیرجیل   چو بشنید نام رسول جلیل
برآشفت‌وپیچید برخویش‌سخت   بلرزید چون‌بید برروی تخت
برآمد بهم خسروبد نهفت   بحارث بسی ناسزا نیز گفت
برآوردچون‌دیووارون خروش   دلی پرزخشم وسری پرزجوش
پی کشتن حارث نیك پی   گرفته بکف ساغر ازسرخ‌می
چنین گفت باروزبانان خویش   که بــردند اوراکشانش بپیش
بریدند از تن سرش را زکین   دریغا از آنمرد پاکیزه دین
چواینسان‌فرستادمراکشت‌خوار   بخنجر بر آورد از وی دمار
بر اوکرد نفرین جهان آفرین   همان‌بخت‌وازونه گشتن قرین
پس چند گاهی زکار آگهان   رسید آگهی نزد شاه جهــان
کەدر موته‌آن‌پاکدین کشته‌شد   بخونش تن جنگی آغشته شد
پراز خشم شد جان پیروز شاه   شدآنروز روشن‌بچشمش سیاه

آگاه گشتن رسولخدا (ص) از کشته شدن فرستاده

بموته و لشکر فرستادن آنحضرت بموته و اندرز فرمودن در طریق نبرد

طلب‌کرد پس نامداران بپیش   همه شیر گیران پیکار کیش
بفرمود باید که گردم روان   سوی موته با گرزهای گران
بپوئید یکسر سران نبرد   نشایدوگرخواب‌وآرام‌وخورد
ازآن‌بدرگان رزمخواهی‌کنید   سران‌جمله لشکر تباهی کنید
بپرخاش در دشت با تیغ تیز   برآرید زان تیره‌بختان قفیز
سپه چون شنیدند گفتار شاه   سراسر دلیران پیکار خـواه
نهفتند تن زیر خفتان کین   شد آراسته لشکر شاه دین
پس آنگه شهنشاه آزاده خو   بیامد بـر لشکـر نامجـو
بیاورد جعفر همانگه بپیش   سپهدار کردش بگردان‌خویش
درفش درخشنده او را سپرد   بفرمود پس با دلیران گرد

که‌گر کشته‌شدا ینجهاندیده‌مرد   بود زیدسالار دشت نبرد
گر اونیز از رزم‌گه‌یافت بوس   بپور رواحه سپارید کوس
وگرزین جهاندیدهٔ رزمخواه   بخون لعل شد خاك آوردگاه
هرآنکس که‌خواهیدگردانجنك   ازین نامداران پیروز چنك
سپهدار گردد بدشت ستیز   بر آرد از آن دشمنان رستخیز
چوگفت اینچنین شهریار نکو   بهامون دلیران نهـادند رو
زدرگاه جعفر برآمد خروش   فلك از گواژه در آمـد بجوش
برافراشت‌رخشنده اختر بدست   بهامون‌روانگشت‌چوپیل‌مست
به موته روان‌شد سوی‌کارزار   شمار دلیران دین صد هزار
همه پیل افکن همه تهمتن   همه گرد گیران لشکر شکن
دلیر و هشیوار وبیدار بخت   برازندهٔ تیغ و کوپال و رخت
همه باکمند و کمان و کلاه   به شبرنك تازی شتابان براه
ز هنك و نهیب یلان دلیر   بپیچید بر خویش گردون پیر
هم از کوب شبرنك پولاد سم   ز آوای بانك و دم گـاو دم
به تفتید ماهی‌بلرزید مهر   یکی در زمین ویکی درسپهر
ببرج ترازو چمان نوك نی   یکی گرد بر بست‌چون‌ابردی

خبر فرستادن شرجیل بحاکم موته از آمدن لشکر دین و فرستادن لشکر بسپهداری سدوس

بموته رسیدند اینسان سران   زمین شد سیاه از کران‌تا کران
وزآنسوی چون شیرجیل دژم   شد آگاه از سرکشان بیش‌وکم
بلرزید بر خویش‌آن بد سیر   برادر یکی داشت پرخـاشخر
جهاندیدوگرد و سدوس نام   هژبر افکن و پهلو و تیز کام
طلبکرد او را همانگه بپیش   بگفتش بیر لشکری کینه‌کیش
ز جادوگران اندر آور دمار   یکی را ممان زنده در کار زار
بگفت‌این‌ودادش سپاهی‌گران   همه نامداران و کـند آوران
بر آمدزدرگاه‌جنگی سدوس   خروشیدن‌نای روئین و کوس
بر لشکر شـاه آزاد خـو   بیاورد گـردان پیکـار جو
کشیدند صف‌ازدورویه سران   بآهن درون جان کند آوران

آمدن سدوس به‌نبرد و کشته‌شدنش درمیدان کین بدست یکی از دلیران دین

بنا که از آنلشکر تیره بخت   بغرید سدوس از کینه سخت
بزد اسب و آمد بدشت نبرد   خروشید کای نامداران مرد
شمارا چه‌باتخت‌واورنك وتاج   چه جوئید از گاه کرسی ساج
هلاهین که‌سدوس‌آمد بجنك   کدامین شما از پی نام و ننك
ازوجنك‌جوئید و کین آورید   ابا او کمان و کمین آورید
چوگفت‌اینچنین‌پهلو بد سیر   دلیری ز گـردان پیروزگـر
خروشید وآمد برش پر زکین   گرفته بکف تیغ مرد گزین
برآویخت آن‌نامور با سدوس   زدو رو درآمد غریوان وکوس
دو جنگی بسان دو نر اژدها   ز شبرنگ کرده عنان را رها
ز آهنگ‌جنگی‌وهنك‌سدوس   بگردون پیر اندر افتاد بوس
زره بر تن هردوآن چاك شد   همی گرد میدان بر افلاك شد
گهی بر زدندی بسر خنجرا   گهی گرز بر ترك و یال و برا
بنا که بسدوس‌همچون پلنگ   بر افروخت‌شمشیر آن‌تیزچنگ
بغرید و زد تیغ کینش بسر   گذر کرد از خود وکیلی سپر
بدینسان ز جنگی گذر کردتیغ   در افتاد از پشت زین بی‌دریغ
چو دیدندگردان‌آن دیومست   گرفتند شمشیر هندی بدست

شکست خوردن سپاه روم درنبرد لشکرظفر اثر اسلام و آگاه شدن شرجیل از کشته‌شدن برادر

سوی لشکر شه خروشان شدند   گرفتند شمشیر و جوشان شدند
ز دو رو دلیران‌بکف خنجرا   رسیدند در دشت کین اندرا
بیکدیگران با لبی پرغریو   ببستنـد ره پهلوانـان نیو
ز خون دلیران دشت نبرد   نبد هیچ پیدا برو یال مرد
از آن بی شمر لشکرشیرجیل   بمیدانروان‌گشت‌خون‌همچونیل
بسی‌کشته گشتند وبس‌دستگیر   بدست هژبر افکنان دلیر
گریزان بناکام زان رزم گاه   برفتند چندی سران سپاه

بگفتند با شرجیل از نبرد / هم از کوشش نامداران مرد
ز سدوس در دشت آورد گاه / که چون کشته گردید در رزمگاه
چو بشنید گریید و نالیدزار / ز مرگ سدوس آن دلیر سوار
کلاه کئی را بیفکند پست / بسر بر همی زد ز اندوه دست
پر از بانگ و فریاد و شور و غریو / طلب کرد نام آوری گرد و نیو
بقیصر یکی نامه بنوشت زود / فراوان بر او خواند در وی درود

نامه نوشتن شرجیل بقیصر و گزراشات جنك را نوشتن و یاری خواستن و سپاه فرستادن قیصر به یاری او

که ای پرهنر شاه آباد روم / سرافراز و با لشکر و مرز و بوم

جهاندار و دیندار و بیداربخت / خدیو خردمند با تاج و تخت
نه آگاهی از لشکر تازیان / که زیشان بما برچه آمد زیان
سپاهی ز نزد محمد(ص) بجنك / بیامد بدین بوم آباد تنك
بکین تو دلها نموده بسیج / همه مشت خم رشتشان پیچ پیچ
چو آگاه گشتم سپاهی گران / جهاندیده مردان و کندآوران
بیاراستم بهر دشت ستیز / همه باگران گرز و شمشیر تیز
برادر جهاندار جنگی سدوس / سپردم بدو لشکر و بوق و کوس
به پیکار دشمن فرستادمش / بسی پند و اندرزها دادمش
چگویم چسان شد مرا تیره بخت / کمشد کشته آن خسروانی درخت
از این جنك نام اندر آمد بننك / که با تازیان بر نبدمان درنك
انو شهریارا گوا مهترا / ردا نامدارا بلند اخترا
تو دانی دگر چارهٔ کار ما / که یاری فرستی به پیکار ما
چو برنامه زد مهر تازان براه / روان شد فرستاده ز آنجای گاه
شتابان شب و روز در راه بود / ز کار آگهانان هم آگاه بود
بدرگاه قیصر بیامد فراز / بر پایه‌ی تخت بردش نماز
نوشته همان نامه را برحریر / بخواند از برپایگاهش دبیر
چو آگه شد از نامه شاه بزرك / سپاهی بیاراست کشن و سترك
ز بیورد آمد شمار سپاه / همه شیرفش با کمند و کلاه
چنین لشکری بیشمار و گران / بکف جمله‌شان تیغ و گرز گران
سوی موته تازان گرفتند راه / ز بانك گوازه بتفتید ماه
ازین آگهی شد سوی شیرجیل / که آمد سپاهی چو دریای نیل
ز شادی خروشان برآمد ز جای / ز موته به هامون در آورد پای
پذیره شد آن لشکر جنك را / دل آماده گردید آهنك را
سپه را بدان دشت پرخاش و کین / بیاورد آن گرد وارونه دین
ز لشکر همه روی هامون گرفت / هیاهوی گردان بگردون گرفت
همانگاه زین گنبد واژگون / شدن آن قرص رخشنده خاور برون
جهان از نهان گشتنش تیره گشت / بخیمه برفتند لشکر ز دشت
دلیران ز گردان دین سر بسر / نشستند اندر بر یکدگر

رسیدن لشکر قیصر نزد شرجیل و دیدن جعفر طیار (ع) سپاهرا و گفتگو فرمودن آن جناب با لشکر خود جهت جنك

سپهدار جعفر بگردان دین / بفرمود کی نامداران کین

سپاهی چنین بیمر و کینه‌خواه / بیامد در این دشت آوردگاه
گزیده همه از در کار زار / ز گردان پیکار جو صدهزار
به لختی چنین از دلیران جنك / بمانیست در رزم اینان درنگ
چه سازیم تا چاره جان کنیم / چگونه بدین درد درمان کنیم
از این رزمگه جان بسیری رسید / جوانبخت و طالع به پیری رسید
شود شاد ابلیس زین دشت جنك / که گردد باسلامیان کار تنك
نداریم ما پهلوی تیز چنك / که سازد براین دلیران درنك
نباشد بدین دشت کین شاه دین / علی(ع) دست و بازوی جان آفرین

گر او بود باکی نبود ازسپاه / وز این بی‌شمر لشکر رزمخواه
سپاه از دو رویه درآید بجنك / بهم راه پیکار بندند تنك
گریزند از جایگاه نبرد / برخشنده اختر بپاشند گرد
سپهدار را زین پژوهش بود / ابر تازیان نیز پوزش بود
که سالار را برنبد پای جنگ / که لشکر نکردند در کین درنگ
الا ای دلیران بیدار بخت / گوان و خداوند کوپال و رخت
نشینند و شمشیرها برکشند / سپرهای کیلی ابر سر کشند
بنازم بر این لشکر بد نهاد / نسازم ز شادی بدل هیچ یاد
که من برنگردم ازین رزمگاه / نخواهم دگر کوس و بوق و سپاه
چو من کشته گردم تن آسان شوم / بنزد جهاندار یزدان شوم
ولی ای دلیران و آزادگان / سرافراز و گردو گرانمایگان
چو من کشته گشتم در اینکارزار / شما رزم سازید مردانه‌وار
فشارید در دشت کین پای سخت / مگر یار گردد دل‌افروز بخت
شکسته نشاید شدن باز پس / که اینرو نیکی نماند بکس
چنین است رسم سرای سپنج / گهی نوش دارد گهی درد و رنج
چه خوش گفت آنمرد دانش پژوه / که رحمت بر او باد از هر گروه
چو خیبر گهی رزمی آید بپیش / کز او شاد گردد دل پاك کیش
نه ز آتش بدل بیم و زینش هراس / نه زین بشکر د مرد یزدان‌شناس
یکی بیم دارم که در گاه کین / چو مردان نشینند بر پشت زین
ز انبوهی این سپاه بزرك / شکسته شوند این یلان سترك
بننك اندر آرند زین نام من / بخواری در آید سر انجام من
چو لشکر گریزد بگاه نبرد / بگویند ز اینپس دلیران مرد
گناهش نگویند دیگر ز کیست / ازین جنك برمن بباید گریست
چو فردا زد و رو دلیران جنك / ابر پشت زین گرانمایه جنك
نخستین از این نامداران دین / خرام آورم خود بمیدان کین
بیزدان دادار و روز سپید / بداد آفره داور ماه و شید
نه بینید دیگر مرا بر بجای / مگر کشته و خسته در زیر پای
وز آنپس سپه گر گریزد ز جنك / نباشد مرا نام در زیر تنك
یك اندرز گویم پذیره شوید / مگر بر بداندیش چیره شوید
نباشد کز این دشتگاه ستیز / ز دشمن بگیرید راه گریز
وگر کشته گردید در دشت کین / به از ننك و پیغاره برمرد دین
سر انجام باید ازین خاك مرك / اگر زیر تاج است وگر زیر ترك
نماند دمی شادمانی بکس / نه بیداد او نیست فریاد رس
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت بر زین و گه زین بپشت
بموته که آرد دلیران مرد / بکشتن دهد بر بدشت نبرد
چو گفت اینسخن نامدار دلیر / سرانیکه بودند هشیار و شیر

پاسخ عرض کردن سران سپاه دین خدمت جعفر طیار

چو زید و دگر خالد نامدار / چو پور رواحه دلیر و سوار
بپوزش برش لب بیاراستند / از آن انجمن بر پا خاستند
که ای پر هنر پهلو نامور / سپهدار بیدار والا گهر
بما از چه اینسان شدی بد گمان / که زین رزم گوئی سر آمد زمان
اگر چند دشمن بود بی‌شمار / تو ما را چنین خوار مایه مدار
بگفتار دهقان نگر کو چه گفت / بیا کیز گی در این راز سفت
که گر روی گیتی بگیرد سپاه / پی جنك یکمرد پیکار خواه
گر آنده هزار است و این یکسوار / که یکمرد جنگی به از صدهزار
بلانیم ما سر بسر شیر گیر / جهاندیده گانیم گرد و دلیر
نخستین چو توای هشیوار گرد / که دارند اینان که دارو برد
چرا بدل اینسان شدی ای دلیر / همی کشته گیری تو ما را بخیر
چه دانیکه چون است راز سپهر / که را برفرازد دل افروز مهر
که شاد آید از دشت آوردگاه / که سر بسپرد بهر تاج و کلاه
توفردا سپه را صف آرای باش / بر قلب خود نیز برپای باش
بدین دشمنان ما ستیز آوریم / سرانشان بشمشیر تیز آوریم
سپهدار لشکر نشاید به جنك / بتازد بر دشمنان بیدرنك
تو برپای دار اینبدرفشان درفش / به بین بخت مردان زرینه کفش
چو شد گفته اینداستان سر بسر / خور از کوهساران برآورد سر

صف آرائی دو لشکر در دشت کارزار و بمیدان آمدن جناب جعفر و گفتگوی او با دلیران و پی کردن اسب خود

بمیدان کشیدند کوس و درفش شد آندشت از برق دیبا بنفش
دلیران ببر جامهٔ آهنین به پیراستند از پی رزم و کین
بسر بر نهادند رومی کلاه شد آراسته از دو رویه سپاه
سپهدار جعفر درآمد بدشت چو سرو چمان گرد لشکر بگشت
تو گوئی رسید از پی کارزار علی در صف کین بکف ذوالفقار
بیاراست لشکر چو چشم خروس بفرمود زانپس که کوبند کوس
مه و مهر را چهره شد سندروس بدلشان درآمد فسون و فسوس
زهنك نهنگان کینه پژوه بلرزید بر خویش البرز کوه
همه دشت کین از کران تا کران بلرزید از فرکند آوران
همانگه زسوی دلیران شاه سپهدار جعفر گو کینه خواه
بمیدان خرامید با ساز جنك کمر بسته از بهر پیکار تنك
سوی لشکر خود خروشید و گفت که ایسر فرازان با یال و سفت
ز اسبان سراسر پیاده شوید پیاده برزم ایستاده شوید
که دانند این لشکر بدسیر کهما خود سوی کینه از بوم و بر
ابر کشته گشتن نهادیم دل که از خون‌ما گردد ایندشت گل
اگر بارد از ابر شمشیر تیز نگیریم زیندشت راه گریز
ز بسیاری لشکر و مرد جنك نداریم باك و نداریم ننك
بود تا پی کین روانها ببر از ایندشت کینه بپیچیم سر
به‌گفت‌این و از باره‌آمد فرود بشاهنشه دین لبی پر درود
به شمشیر پیکرد شبرنك را دل آماده گردید آهنگ را
پیاده‌چنین تیغ‌کین بر کشید بیامد میان دو لشکر رسید
بغرید سوی دلیران روم که‌ای‌بیخبر‌مردان سگسار و شوم

مبارز خواستن حضرت جعفر از لشکر روم و خوفناك شدن سپاه و سران روم

اگر مرد جنگید و پیکار و کین که دارید [illegible] کمان و کمین
درآئید یکسر بدین پهن‌دشت به‌بینید کاختر بکام که گشت
که مرد [illegible] است و پیکارجو که داند شدن با یلان روبرو
دلیرانکدامند و چونست‌کار که گردد تن آسان گه کارزار
کرا تیغ برنده بیجا نکند کراشصت خم خوار و بیجا نکند
همیگفت‌جوشان‌میان دو صف درخشان‌یکی تیغ هندی بکف
چو دیدندرومی یلان یال‌شاه برو برز و بالا و چنگال شاه
برآمد بهم جان گردنکشان دژم‌گشت آنلشکر بدنشان
بگفتند با یکدیگر بر غریو که جنگی نباشدچنین‌گرد و نیو
کجا دیده‌کس‌درجهان‌فراخ بمردان‌چنین یال و کوپال و شاخ
دل شیر دارد بر اژدها برش مرد جنگی ندارد بها
سپهبدبدین سختی‌و‌مرد‌جنك که دیده‌که کین نماید درنك
بدینسان فراوان دلیران ما هژبران و مردان و شیران ما
درآید بمیدان پر خاش کین نه‌مرداست شیرست با فرو کین
پیاده که دیده بآوردگاه بدینسان‌بر کشن وجنگی سپاه
درآیدگوی کینه‌خواهی‌کند هم آهنك لشکر بناهی کند
همانا که‌شیری‌بجنك آمدست ویا رزمخواهان‌پلنك آمدست
وزین‌پس‌بگفتند با شرجیل که نبود بما پای آهنك پیل

گفتگوی سپاه روم با شرجیل سپهسالار و پاسخ دادن شرجیل

تو ما را سوی گور خواندی چنین که‌این‌پیل‌جنگی‌است نی‌مرد‌کین
نگر تو بدین برز و بالای او که یك‌بیشه‌شیر استکالای او
رخش ماه و بالاش سروی‌بلند کجا سرورا ماه و مهرا کمند
تو گوئیکه مهر از سپهر برین دمیده بدین پهن میدان کین
ندارد کسی پای جنك ورا ز مردان نه کوپال وهنك ورا
توخودسوی‌اینگردبشتاب‌وبین که چونست‌درگاه پیکار و کین
بما بر بآهنك وی پای نیست که باپیل کس رزم‌آرای نیست
نداریم کاری باین نامدار اگر جنگجوئی بر آرای کار
چو بشنیدازسرکشان‌شرجیل بجوش‌اندرآمد چو دریای نیل
خروشید کی سرکشان هژبر تهمتن تن و جنگی و شیرگیر
مراین گفتها از خرد دور بود ز قیصر نه اینگونه دستور بود
که با این فراوانی سرکشان ز یکمرد گشتیدچون بیهشان
ندیده هنوز از دلیران مرد هیاهوی و غوغای دشت نبرد
بدین اندکی لشکر دشمنان همه تازیان و برهنه تنان

همین مرد سالار جنگی بود بدین رزمگه بر درنگی بود
ندارند مردی بدین سان دگر سر افراز و بیدار و پر خاشخر
اگر کشته گردد همی در نبرد سرآید بدین دشمنان دار و برد
بیك ره توان وشکسته شوند و یا زیر شمشیر خسته شوند
شما ای دلیران پر خاشخر بگیرید شمشیر و کیلی سپر
پر از کین‌بگردش‌درآئید تنك دل آماده یکسر بپیکار وجنك
بانبوه‌گر ساز جنك آورید سر این‌جهانجو بسنك آورید
اگر پیل باشد اگر شرزه شیر و گر نامداری سوار و دلیر
که‌چون‌رزم سازدسپه‌همگروه بایسن یك تنه پهلو کین پژوه
نباشد دراین دشت‌کین پایدار برآید ازو بر بخواری دمار
وزآنسو چوسالار بیدار بخت برازندهٔ تیغ و کوپال و رخت
جهاندار جعفر گو نامدار بدیداینکه زان‌لشکر بی‌شمار

تاختن جناب جعفر طیار علیه‌السلام بر گروه اشرار و نبرد همه گروه و آوردن زید سپاه را بیاری او

نیامد دلیری سوی رزمگاه ازآن نامداران پیکار خواه
پر از خشم‌از جا درآمد دلیر خروشان دل آماده دار و گیر
روانشد سوی لشکر بیکران فلك برهم‌آمد کران تاکران
هماتصد هزاران سران سوار گرفتند خنجر پی کارزار
سوی آنجهانجو بکین آمدند همه با کمان درکمین آمدند
بیکدست‌جعفردرخشان‌درفش بیکدست برنده تیغش بنفش
پیاده بدان‌دشت آوردگاه در آمد بپیکار جنگی‌سپاه
چوشیر جهنده بشمشیر کین همی می‌فکندی‌یلانرا ز زین
ز انبوه در دل نیاورد باك همی خواندی نام یزدان‌پاك
بدان سرکشان بر بدشت ستیز در افکند آنشیر دل رستخیز
گهی قلب درید وگه میمنه بدان بدرگان‌کینه جویك تنه
ز رومی روانها پراکنده کرد بخونشان همه پیکرآکنده کرد
برآورد زان کشن لشکر قفیز همی داد منشور شمشیر تیز
از آن نامداران پیکارخواه غریو اندرآمد بخورشید و ماه
برویال رومی یلان غرق خون درآندشت‌بدشان اجل‌رهنمون
پر از ناله و بانك و فریادودرد ز بیم انوشه شده روی زرد
ز غوغای لشکر ز بام فلك برونکرده سرها سراسر ملك
بنظاره نیرو و فر شاه چوشیران جنگی در آن رزمگاه
همه محو و حیران ز بازوی او که نبود کسی هم ترازوی او
دلیران بگفتند با یکدیگر ز نیروی‌آنشاه پر خاشخر
دریغا که حیدر نباشد برش که بیند سپهداری لشکرش
وزانسو چو زید جهاندارشیر بدید آنخروشیدن داروگیر
بلشکر بغرید ناگاه سخت که ماناشما را دژم گشت بخت
هلاهین‌که شهزاده دررزمگاه شده رزمجو از جهانی سپاه
بگردش‌درند این سپاه بزرك همه نامدار و همه پیرگرك
شما را نه‌بینم بسر شرم وننك نه اینست آئین پیکار و جنك
که‌لشکر‌بدینسان بماند بجای سپهبد ز دشمن کند رزم رای
گراینسان‌شما را ببایست‌کین چرا بر نشستید در پشت زین
به‌ننك اندر آرید زین نام را نمائید تیره سر انجام را
هلاهین بکوبید کوس‌ستیز بتازید غران پی رستخیز

نبرد زید نامدار و جعفر طیار کامکار غیر فرار باسپاه روم و تیر باران کردن دلیران روم جناب جعفر را بفرمان شرجیل

بکفت‌وبرآمیخت تیغ از نیام بغرید چون رعد و بر گفت نام
جهانید تازی سمند نبرد درآمد برزم دلیران مرد
بدینسان دلیران فرو تاختند همه بازو و تیغ افراختند

زد وروسپه‌کوس کین کوفتند — دلیران جنگی بسر آشوفتند

برآمد دموگیر و بانك وخروش — زمین همچوقلزم درآمدبجوش

ز خون دلیران چو سیل بهار — بموج اندر آمد بر کارزار

ز یکدست جعفر بکردارشیر — ز یکدست زید جهانجو دلیر

فتادند در لشکر بد نشان — غریو اندرآمد ز گردنکشان

ازآنسوکشد خسرو تیزچنك — کسی را نبد پیش‌رزمش درنك

گریزان شدند ازنبردش یلان — بخون لعل شد پیکر بد دلان

بجنگش ازین لشکر بی‌شمار — نیارست کس کوشش کارزار

بهرسوکه روکردی آن نامور — ازآن‌گشن‌گردان پر خاشخر

کسی را درنگی نبد دربرش — بدانسان درخشنده بد اخترش

بمیدان‌نگه کرد چون شرجیل — زمین‌دید جنبان چودریای‌نیل

همانشیر دلجعفر تیز چنگ — زخون یلان خاك‌را کرده‌رنگ

یکی گورسان ساخته از سپاه — زکشته بهامون دگر نیست راه

بدانست‌گر لختی اینسان ستیز — نماید ز لشکر برآید قفیز

گریزند از رزم جنگی گوان — بغرید پس گرد تیره روان

کههان‌ای دلیران بیدارهوش — چرا می‌ندارید بانگ‌وخروش

نه بینید کین نامدار نبرد — چگونه‌بخاك‌افکند اسب ومرد

اگرلختی‌اینسان‌درنگ‌آورید — همه نام قیصر به ننگ‌آورید

نماند برومی‌دگر مرز وبوم — نه قیصر بماند نه سالارروم

الا ای دلیران بافرو هنگ — فرازید کوپال وشمشیر وچنگ

باین جنگجو نیو بیدار بخت — یکی تیر باران نمائیدسخت

ز پیکان‌مگر گردداز جنگ‌سیر — و یا درخم شصت خم دستگیر

چو لشکر شنیدند گفتار او — همه نامداران پرخاشجو

گرفتند چاچی کمانها بچنگ — زمین‌گشت‌جنبان‌هواتیره‌رنگ

بدانشاه جنگی بباریده تیر — چرنك آمد و نالهٔ داروگیر

سیه شد ز پرنده پر عقاب — بچارم فلك چهرهٔ آفتاب

زچاچی‌کمانهای رنك آبنوس — بناهید و ماه اندر افتادبوس

دها ده درآمد ز چرم پلنك — دل تیر خونشد ز تیر خدنك

گرفتن سپاه روم از چهار جانب گرد جناب جعفر طیار کامکار علیه السلام را

پیاده سپهبد بدشت نبرد — همی بد برزم دلیران مرد

چنانشد زتیرش همه یال وبر — توگفتی عقابیست با بال وپر

ز پیکان زره برتنش‌چاك شد — ز دورش بسر چرخ راخاك شد

ز انجم فزون بر تن شیر گیر — بدی‌زخم زوبین وشمشیر و تیر

ز تیر جگر دوز شه خسته‌شد — همش‌راه پیکار وکین بسته شد

ازآن خستگی‌شدشه‌شیر گیر — بنالید بهرام و جرجیس و تیر

بچرخ برین‌اندر افتادجوش — برونشد زقدوسیان پاك هوش

فرو ماند چونشاه والاگهر — خروشید سالار رومی دگر

جدا کردن لشکر روم دست دیگر جناب جعفر ر

همان ای گرانمایه‌گردان من — دلیران و شیران و مردان من

چنین‌شیرجنگی بدام آمدست — ستاره شما را بکام آمدست

یك‌امروز جوشید و جوئید نام — بتازید واز وی بگیرید کام

گراین‌زنده‌ماند بدین‌رزمگاه — بشمشیر هندی برومی کلاه

به قیصر بگویم از این کارتان — ازین سستی و کار و پیکارتان

چو این بشنود شاه بیداربخت — براندشمارا خود از پیش تخت

بپیلان بکوبد برو یالتان — دهدرامش تیغ و کوپالتان

بجنبید اکنون که کارزار — که زوطوق یابید یا گوشوار

ز گفتار آن گرد بیدار هوش — دل نامداران در آمد بجوش

گرفتند شمشیر هندی بدست — سوی شه برفتند چون‌دیومست

ببستند از هر طرف راه را — فرو برد ابر سیه ماه را

همی آختندی بشه تیغ کین — بلرزید بر خویش چرخ برین

بناگه یکی مرد بر گشته روز — بتازید بر شاه گیتی فروز

یکی تیغ‌کین زد به بازوی‌شاه — کهشدتیره‌رخسارخورشید وماه

جداگشت دست شه شیر مرد — بناکام بر زد یکی آه سرد

درفش درخشان بدست دگر — بیازید سالار والاگهر

بخودگفت پس‌شاه‌نیکوسرشت — که این بد مرا ازازل سرنوشت

ولی ماند این آرزو در دلم — کهمردن‌ازین بس بوده مشکلم

که نادیده بار دگر روی شاه — بمن شد چنین روز روشن سیاه

دریغا که دیگر نماندم بجای — که بینم رخ آنشه نیك رای

صبابگذری گربه یثرب زمین — برو بر سر کوی سالار دین

به حیدر بگو کای‌شه‌نامدار — برادرت شد کشته در کار زار

تو تا زندهٔ شاه و سالار باش — ز شاهنشه دین نگهدار باش

بدین دشمنانش سرآور زمان — جهان پاك‌کن از بد و بدگمان

همانکه‌دگر بدرگی‌تیره‌بخت — در آمد بر خسروانی درخت

به شمشیر کین از بر شهریار — جدا کرد دست ودژم‌گشت کار

پس آنگاه شاهنشه شیرگیر — به دو بازو آزید اختر دلیر

جو دیدند آن لشکربی شمار — کهدیگر فروماند جنگی‌زکار

هجوم آوردن سپاه روم برجناب جعفر علیه‌السلام وشهادت آن بزرگوار

سراسر برش کین پژوه آمدند — گرازان گروها گروه آمدند

بر شاه خسته به جنك آمدند — پی کشتنش بی درنك آمدند

به شیر ژیان روبهان دژم — رسیدند پرکین همه بیش وکم

یکی نیزه زد بر جگر گاه او — یکی تیغ بر افسر ماه او

یکی دشنه می‌زد به بازوی او — یکی‌خشت و زوبین بپهلوی او

هرآن تیغ سوی شه ارجمند — که‌گشتی درآندشت کینه بلند

دریدی ز هم ناف مینا سپهر — بخون‌غرقه‌کردی رخ ماه ومهر

بنا که دگر بدرگی پرز کین — بر شه در آمد برون از کمین

بزد تیغ بر تارك شیر شاه — کهشدلعلگون‌روی‌خورشید وماه

ازآنزخم شمشیر آنجان پاك — نگونگشت بالای سروش بخاك

در آمد بخاك سیه شاه شیر — توگفتی نگونگشت گردون‌پیر

بدینسان روانش‌ازآندشت‌کین — خرامید نزدیك جان آفرین

دریغا از آن شاه آزاده خو — دریغا از آن گرد پیکار جو

دریغا از آن‌خسروانی درخت — دریغا از آن شاه آزاده‌بخت

دریغاازآن‌یال‌وچنگال‌وهنك — بهنگام کینش شتاب و درنك

که‌اینسان‌درآندشت‌پیکاروکین — ازو لعل شد خاك روی زمین

چنین است رسم سرای کهن — گهی بر فراز و گه آرد شکن

گهی‌تاج‌بخشد گهی تیره خاك — گهی برسر تخت و گه در مغاك

کس‌ازگردش‌چرخ‌دلشاد نیست — ز رنجش کسی‌را تن‌آزاد نیست

چنین گفت‌گویندهٔ داستان — که اندر مدینه شه راستان

خبر دادن سرور موجودات ازشهادت جناب جعفرطیار علیه السلام و ملقب شدن آن بزرگوار به جعفر طیار

بمسجد بدی باسراسر سران — همه نامداران و کندآوران

بناگه فغانی ز دل بر کشید — سرشکش زدیده بدامان‌چکید

خروشیدوگرئید ونالیدوگفت — که اختر مراگشت بادرد جفت

بمن تیره شد روزگار بهی — سر آمد همان فر شاهنشهی

بدانجاکه شدجعفر کینه خواه — به پیکار سالار رومی سپاه

سرانجام‌دردشت کین‌کشته‌شد — مرا روز فرخنده برگشته شد

بزاری جداگشت دستش‌زتن — شد آنغرقخون خاك زیرش کفن

همیگفت‌ومی‌راندخوناب زرد — لبی پر ز افغان دلی پر ز درد

شنیدندچون‌اینسخن‌سرکشان — بیکباره گشتند چون بیهشان

پر از ناله‌وبانك‌وافغان وجوش — بر آمد ز جان دلیران خروش

غریوان و گریان وبا آه سرد — ز مرگ سپهبد دلی پر زدرد

بدین گونه حیدر جهاندارشاه — ز مرگ برادر بر آورد آه

جو باران ز دیده بباریده آب — گهر ریخت بر دامن آفتاب

بدینسان به‌یثرب همه‌مردوزن   رسانند ناله بچرخ کهن
پی ماتم شاه با فر و زور   بزاری بر آمد ازایشان نفور
پس آنکه دگر باره‌خیرالبشر   بفرمود با سرکشان سر بسر
کەچونکشته‌گردیدجعفر بجنك   جهانریخت درجام‌نوشش‌شرنك
روانش روانشد به باغ‌بهشت   برلاله وحور و غلمان و کشت
چودرکین‌جداشدزجعفردودست   جهانکرد گار بلندی و بست
به جایش ز یاقوت‌احمردوبال   به بخشید داد آور ذوالجلال
بپرواز باشد کنون در جنان   به همراه مرغان وافرشتگان
چوگفت اینسخن پادشاه‌جهان   به طیار خواندند او را سران
دلی بد روانها همه پر ز غم   فسوس از تو ای روزگار دژم
که نیکان همارە ز تو برغمند   گرفتار اندوه با ماتمند
به اهریمنان شادمانی دهی   به شاهان دین دل گرانی‌دهی

برداشتن زید علم را و نبرد آن نامدار با لشکر روم

وزانسوچه‌شد کشته‌جعفر بدشت   بیزدانیان روی‌خورتیره گشت
جهاندار زید اندر آمد بپیش   دل ازرومیانش شده کینه کیش
بجنك اندرون‌داشت‌تیغ بنفش   بیازید آن واژ گونه درفش
چنین‌گفت باخویش‌آن‌نیکنام   کەزین‌پس‌بمن‌زندگی‌شد حرام
نەمردیست‌این‌کاندرین‌دشتگاه   به جعفر شود روز روشن سیاه
بخواری‌چنین کشته‌گردد بجنك   ز خونش‌همه دشت‌کین‌لعل‌رنك
من اینسان دگر زندگانی کنم   همی در جهان کامرانی کنم
مر این کار باشدزانصاف‌دور   که من زنده باشم شهنشه‌بگور
بگفت اینوشبدیزرا تیز کرد   بغرید و آهنك آویز کرد
به یزدانیان برخروشید سخت   کەهان تیره‌شدبرشماهوروبخت
چوشهزاده جعفر سپهدارجنك   که بد نامور گرد با فر و هنك
بدین‌دشت آورد گه‌کشته شد   ز ما بخت فرخنده برگشته شد
هنوزم بدین گونه سستی‌کنید   حلاهین به پیکارچستی کنید
شمارا ازاینَدشت‌کین‌شرم باد   بسرننگه و بر دیده آزرم باد
همی خیره سرزیر ننك‌آمدید   نه از بهر پیکار وجنك‌آمدید
بکوشیداکنونکه نامی شوید   بنزد شه دین گرامی شوید
چولشکر شنیدند گفتار اوی   دلیران که بودند پیکار جوی
چو شیر شمیده بجوش‌آمدند   بکین‌خواستن سختکوش آمدند
به رومی‌سپه درصف داروگیر   بیارید شمشیر و پولاد و تیر
چکاچاك بر خاست‌اندر نبرد   چرنگیدن‌گرز و پرخاش مرد
تبرزین سروترك گردان درید   سر نی جگر گاه مردان درید
هوا پرزتیر وفلك تیره رنگ   سپهر آبنوس‌ازغو کوس جنگ
بلارك سرافشان‌کمان‌درخروش   چو دریا زمین‌اندرآمد بجوش
ز هنگ دلیران شمشیر زن   بدین گاو و ماهی‌درآمد شکن
جهاندارزید آنکو کینه خواه   همی‌تاخت پرکین‌درآندشتگاه
بلارك زگردان سرافشان نمود   همان اژدهافش درخشان نمود
چوشیری‌که آید بدشت ستیز   بجنك اندرون‌داشت‌شمشیر تیز
به رومی سپه راه آویز بست   یلان را تن از خنجرتیزخست
بهرسوکه راندی دمان‌باد پای   برزمش کسی را نبد هیچ پای
گریزان ز بیم نهیبش سپاه   هیاهو درآمد از آن‌رزمگاه
نگه کرد سالار رومی بجنك   شتاب یلان دید کشته درنك
دلیران خود را همه خواردید   دل وجان گردان پر آزاردید

گفتگو نمودن شرجیل سالار رومی با سپاه خود

خروشید سوی‌دلیران که هین   چراخیره‌گردیده‌سرتان‌ز کین
چرا بر بدشمن سپارید جای   بکوشید و باشید رزم آزمای

بپاسخ سرودند با او گوان   که ای پرهنر گرد روشن‌روان
بیابین که‌از تازیان‌سوی‌جنك   که تازدبەپیشت‌گرانمایه‌خنك
دمی روتو در جایگاه نبرد   ببین رزم سالار ومردان مرد
دگرباره‌شیری بکین آمدست   هژبری‌بر افراز زین آمدست
اگرچندشد کشته‌آن تیزچنك   به این گردهم‌نیست ماراورنك
بدانسوکه بدرزم جو زید شیر   یلانرا همی‌کردی از رزم سیر
چو بشنید سالار روم از سپاه   خروشید و آمد به آوردگاه
بیامد نگه کرد سالار روم   دگر باره دید اخترخویش‌شوم
بلرزید بر خویش آن نامدار   که چون‌شیر بد در گه کارزار
بدینگونه‌بودی مراخود گمان   که در لشکر و مردم تازیان
دلی پر ز بیم وسری‌کینه کیش   چنین گفت بانامداران‌خویش
نباشد دلیری که داند نبرد   کجا تاکه باشند شیران مرد
به‌بینید اکنون که چونندگرد   ز شیران فزونند در دستبرد
بدین لختی لشکر وساز جنك   بکین‌چون کمر بسته‌دارندتنك
هماناکه آن‌ملك تازی گروه   همی پرورانند کوکین پژوه
پلنگان وشیرانش باشد بەبر   چنین پرورانند یلان کینه‌ور
شما ای‌دلیران ومردان جنك   بتازید در دشت کین بی‌درنك
بر این نامور یکسره‌کینه‌خواه   بجوشید و بروی ببندید راه
چوگردان بدینسان‌نمودندگوش   کشیدند از دل بیکره‌خروش
برزید جنگی بکین آمدند   کمندافکنان در کمین‌آمدند

ازجا بر آمدن سپاه روم و نبرد ایشان بازید سپهدار و کشته شدن آن نامدار در رزم کفار

چنان‌لشکر بیمروبیکران   بکف‌جمله‌را تیغ‌وگرز گران
بگرد سپهبد فراز آمدند   بپر خاشجو رزمساز آمدند
زهر سو بگردش گرفتند راه   خروش گواره برآمد بماه
یکی باکمان دیگری با کمند   بدان نامور پهلو ارجمند
زدندش گهی تیر بریال او   فکندند گاهی بکوپال او
چودیدا ینچنین‌جنگی شیرگیر   میان سپه اندر آمد دلیر
دگر ره‌برآورد شمشیر تیز   جهانرا بر آمد که رستخیز
بر سرکشان اندر آمد بکین   فلك‌گشت لرزان‌وجنبان‌زمین
بکوشید در کار پیکار سخت   دریغاکه بدتیره‌اش هور وبخت
بسی سرفکند وبسی پا ودست   بسی‌مرد راکرد با خاك پست
ز بسیاری زخم شمشیر و تیر   سر انجام گردید از رزم سیر
شدآنپیل پیکرتنش چاکچاك   چه‌جوشدروانخون‌ازانجان‌پاك
ززین اندر افتاد بر خاك‌راه   گذشت آنجهاندار لشکر پناه
دریغا از آن پهلو نامور   که آمد بخواری زمانش بسر
چه‌شد کشته‌آن پهلوارجمند   برانگیخت پور رواحه سمند

برداشتن پور رواحه علم را و جنك نمودن آن نامدار بالشکر کفار روم و کشته شدنش

بیامدبنزدیك‌رخشان‌درفش   برافراشتش نیوزرینه‌کفش
گرفت و در آمد بـه آوردگاه   برزم سپهدار رومی سپاه
چو سالار رومی بدیدش‌بجنك   ستودش‌که ای پهلو تیز چنك
چرا خیره کوشی بدشت نبرد   که آری بپاداش سر زیر گرد
تو برتر نهٔ زان دو سالار گرد   که اندامشان شد ز پولادخرد
برو تا توانی سرخویش گیر   ره بوم خود زود در پیش گیر
چوبشنیدجنگی‌خروشیدوگفت   که ای بی‌خرد پهلو بد نهفت
ز کشتن‌دراین دشت‌ترسانیم   درنگی منم بد گهر خوانیم
تراگر درنگست در پیش صف   بدین‌گونه‌رخشان‌درفشت‌بکف

همی باش تا بینی آهنگ من / که سر بسپری در پی جنگ من
بگفت وبلارك بكف برگرفت / بسوی سپهبد ره اندر گرفت
بجنگی نگه کرد چون شیر جیل / که باشد خروشنده چون ژنده پیل
بترسید ولرزید و غرید سخت / چنین گفت بالشکر تیره بخت
کههان گرد جنگی بگیرید زود / بر آریـد از وی بانبود دود
به گفتار سالار مـردان جنك / بجنگی ره کینه بستند تنك
زهرسو بگردش گرفتند راه / بداویك تنه با جهانی سپاه
زدشت ستیزه ده وگیر خاست / چکاچاك زوبین وشمشیر خاست
ز پیکار آن شیر دل گردنیو / ز رومی دلیران برآمد غریو
چنانشد که کس در برش برنماند / تنی را بپیکر سر اندرنماند
چو دیدند کاندر که دار وگیر / ندارند پای نبرد دلیـر
بنا که کمانهای رنك آبنوس / گرفتندو برخاست غوغای کوس
بپور رواحه ز چاچی کمان / بیارید تیر از کف بدگمان
ز بس تیر مردان با دست برد / چو غربال شد جان آزاده مرد
روان گشته خون از برنامدار / شد آن سرو بالای او تابدار
نگون گشت ناچار از پشت بور / رهی شد تنش در شبستان گور
دریغا از آن پهلو شیر گیر / که از تیر شد جانش ازرزم سیر
چو دیدند لشکر که او کشته شد / بخونش پروبال آغشته شد

سپردن سپاه دین علم را به خالد و رزم دو لشکر با یکدیگر و هزیمت شدن سپاه اسلام از نبرد و باز آوردن خالد ایشانرا

از آنخاك اختر برافراشتند / به خالد سپس راه برداشتند

سپردند اختر بدان نامدار / که باشی تو شایستهٔ کار زار
چو بگرفت خالد درآمد بصف / بکینه بلب اندر آورده کف
سپه را بفرمود جنگ آوریـد / سرافرازی از نام وننك آورید
بگفت وکشید از میان تیغ تیز / خودآمد دمـان بر بدشت ستیز
بر آویخت با لشکر بد سیر / به پولاد گرزو بهندی تبـر
بدینسان ز دورویه لشکر بکین / خروشان وجوشان برافراز دین
به یکدیگران رزمخواه آمدند / دلیران بـه آوردگـاه آمدند
یکی شور برخاست ازدشت جنك / که شد از نهیبش دل چرخ تنك
ز کوب تبرزین وگرز گران / بلرزید گیتی کـران تا کـران
سرانجام در دشت آوردو کین / جهان تنك شد بر دلیران دیـن
گریزان از آندشت برگاشتند / بزاری همه نعره افـراشتند
جهاندار خالد بدشت نبرد / بر آورد دود از دلیران مرد
صف بناگه بدید آنکه گردان دین / گریزان برفتند از دشـت کین
برآمد بهم جان روشن روان / برانگیخت آن باره پهلـوان
در آمد بر نامداران دین / به ابرو درافکنده ازخشم چین
خروشید سوی یلان ستیز / کههان از چه دارید راه گریز
هنوز ایستاده منم پیش صف / بدینگونه رخشان درفشم بکف
شما از چه جوئید ننك مرا / به ژفتی در آرید جنك مرا
درنگی یك امروز پیشه کنید / ز دانش بـدل نیز بیشه کنید
چو فردا بر آید که صبحگاه / من واین زرومی فراوان سپاه
چنان رزم سازم که در گاه جنك / یکی را برزمم نماند درنـك
هلا از چه گیرید اینسان نهیب / سر افرازی آریـد اندر نشیب
چو لشکر شنیدند گفتار او / چنان نیز دیدند آزار او
دگر باره سوی نبرد آمدند / یلان اربی دارو برد آمدنـد
بخالد همه لب پر از آفرین / که ما ناتوئی پهلوان زمین
به لشکر که روم اندرزدند / گوان راهمی گرز برسرزدنـد
دگر گرم شد کار آوردگاه / بابر اندر آمد غو کینه خواه
همی داشت خالد بلشکر خروش / که باشید در رزم بیداد کوش
ز گردان رومی بسی کشته شد / به پیکارشان بخت برگشته شـد
چنین تاخور از چادر لاجور / روان گشت زین جنك با روی زرد

داستان سخن گفتن خالد در سراپرده باسران سپاه و تدبیر نبرد نمودن آنها

زمین از کران تا کران تیره شد / ز دیدن دو رو چشمها خیره شد
بخیمه برفتند هر دو سپاه / همه داغدل خونجگر کینه‌خواه

سپهدار خالد بپرده سرای / طلب کرد گردان رزم آزمـای
برفتند نزدش سران ستیز / یکی بافغان ویکی اشك‌ریز
ز کج گردی اختر و ماه ومهر / خروش دلیران دین بر سپهر
یکی پر ز شیون یکی پر ز آه / همه جامه پهلوانی سیاه
گروهی ز جعفر دو دیده پر آب / گروهی ززید جهانجو به تاب
بپور رواحه یکی مویه گر / یکی نوحه‌خوان بر سران دگر
بدینگونه درخیمه شد انجمن / از آن نامداران لشکر شکن
سراسر پر از ناله شد خیمه‌گاه / ز بانك سپهبد زجوش سپاه
پس آن گاه خالد برآورد سر / چنین گفت با لشکر نامـور
که چندین چه دارید بانك وخروش / چه سوداست این آه وافغان وجوش
نباید شدن بودنی آنچه بود / از این ناله وزاری اکنون چه سود
یکی رای باید نمودن درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بدین اندکی لشکر ناتوان / شکسته دلان و خلیده روان
چسان با چنین لشکر بی‌شمار / توان اندر آمد پی کارزار
چو جعفر سپهدار وآزاده مرد / که شد کشته اینسان بدشت نبرد
دگر چون توان رزمجوئی کنیم / بخون عدو دست شوئی کنیم
که کینه چون جعفر نامور / سواری دگر کی ببندد کمـر
بدینسان چه زید جهانجوی شیر / چو پور رواحه سوار دلیر
شمارا در این رای پاکیزه چیست / بدین دشمنان مرد استیزه کیست
چه گفت اینسخن پهلو نامور / بپاسخ گشودند لب سر بسر
ستودند او را که راداگـوا / جهاندیده گـردا یـلا پهلوا
تو گفتی که در دشت کین مرد کیست / بدین کش لشکر هم آورد کیست
ببین تا چه داری زمرد نبرد / که داند گرائیدن دارو برد
تو بینی ز دشمن فراوان سپاه / بود گرد در دشت آوردگاه
فرو مایه این نامداران ما / دلیران و گـرد سواران مـا
همه خسته اندو نزار و توان / دل افسرده از کینه و ناتوان
دگر باره گر رزمت آید به پیش / نه بینی کس از سرکشان یار خویش
گریزان بپویند از رزمگاه / تومانی بجا با جهانی سپاه
وزآن پس به ننگ آید این نام تو / ازین کین بد آید انجام تو
تو اسپهبد استی و مرد نبرد / تو دانی ره کوشش ودارو برد
به بین تا چه بینی بدرمان کار / در اینجنگ چون است پایان کار
هر آنچو که فرمائدهی آن کنیم / وزآنپس بکینه تن آسان کنیم
چو بشنید خالد ز جنگی سپاه / زمانی فرو ماند پیکار خـواه
وزآنپس برآورد سرباز گفت / برآورد این راز را از نهفت
چنین گفت ای سرکشان نبرد / هشیوار و بیدار و آزاده مـرد
چه خواهید بر خصم چیره شوید / یك اندرز گویم پذیـره شوید
چه فردا برآید که دارو برد / پی کین بیایند مردان مرد
دلیران که امروز در پیش صف / بدندی همه تیغ وخنجر بکف
پس لشکر اندر گزینند جای / سراسر دلیران رزم آزمای
همانان که اندر پس لشکرند / به پیکار دشمن سگالش کرند
بپیش صف آیند مردانه وار / به بندند در کین کمر استوار
بدینسان چه سازید در کارزار / مگر گردد آن بخت برگشته یار
بدین دشمنان اندر آید شکست / شود شادمان جان یزدان پرست
چه گفت اینچنین گرد پیکارساز / دلیران که بودند گردن فـراز
برأیش نمودند بس آفرین / که باد اخترت بر بشادی قرین
ابی تو نباشیم پیروز و شاد / جهان از وجود تو خالی مباد
چنین بود گفتار مردان کین / چو خور برزد از گنبد چارمین
بدشت اندر آمد ز دو روسپاه / جهان پرشد از جوش کینه‌خواه

صف آرائی سپاه اسلام وروم وهراسان شدن شرجیل سپهدار روم

جهاندار خالد در آمد به پیش / دلی پرزد ازو سری کینه‌کیش
بر آراست لشکر بدانسانکه خواست / سوی میسره برد گردان راست
بهر یکد گرگون سلیح ودرفش / سپرد آن سپهدار زرینه کفش
چنین لشکر آراست دردشت کین / ستوده بمردی یل پیش بین
وزآنسو که صف بست رومی سپاه / بقلب اندر اسپهبد کینه خواه
بیامد بر از کینه اندر زمان / ز پیکار دوشینه دل شادمان
همانگه بسوی دلیران دین / نگه کرد جنگی دلی پر ز کین
بدید آن دگرگون درفش وسلیح / از این گشت ماتم ز بهرش مزیح

دلیران دین را دگرگونه دید بلند اختر خویش وازونه دید
به پیچید برخویش برگشته هور بزاری بر آمد ز جانش نفور
چنین گفت با نامداران خویش کههان روز سختی درآمد بپیش
همه رنج ما یکسره شد بباد ازین پس نباشم پیروز و شاد
نه بینید کز بهر این دشمنان بیاری رسیده سپاهی گران
همه با دگرگون درفش و کلاه جهاندیدگانان لشکر پناه
گرفته سپه جمله روی زمین مگر بخت بدشد برون از کمین
همی گفتم از دشت آوردگاه بشادی شوم باز نزدیك شاه
به پیروزیم اختر آید قرین کجا داشتم خود امیدی چنین
که اینسان ز دشمن درآید شکست باصحاب اسلام بی پا ودست
بدین سختی ورنج واندوه ودرد بکوشم دلیرانه اندر نبرد
چو برکام من گردد آوردگاه بدینسان در آید بیاری سپاه
همه باد ازین رنج ماند بمشت ببیش آیدم روزگار درشت
ز تازی بمن برچه آمد همی مگر اخترم بر سر آمد همی
برایندر دیگرمرا چاره نیست که جان من از سنك وز خاره نیست
همانکه ز سوی دلیران دین به فرمان خالد سوار گزین

نبرد همگروه لشکر اسلام وروم بسرداری خالد وشرجیل وشکست خوردن رومیان وهزیمت آنها

بغرش در افتاد کوس نبرد برآمد زجاجان مردان مرد

دلیران دین جمله چون پیل مست گرفتند شمشیر بران بدست
سوی لشکر روم تازان شدند بکوس و تبیره نوازان شدند
برآمد ده وگیر و بانك نفیر زمین پر ز پیکر هوا پر ز تیر
بلارك گرفتند مردان جنگ برآمد ز دور وشتاب ودرنگ
سپهدار خالد به پیش سپاه همی سخت کوشید در رزمگاه
بهر کس در آن رزمگه بر گذشت فکندی تن بیسرش را بدشت
ز روی دلیران که بودند گرد سراتشان ابر نعل توسن سپرد
شدازهنك او خیره چشم سپاه ز رومی غریو اندر آمد بماه
دلیران دین جمله با تیغ تیز بدندی شتابان بدشت ستیز
دریدند قلب دلیران روم سراندرکشیدندزان بخت شوم
بدانلشکرکشن گردان دین ببستند هر سو ره رزم و کین
همه بخت رومی سپه تیره شد ز آورد دیدارشان خیره شد
فرو مانده بازوی گردان ز کار زمین گشت ازخونشان لالهزار
نگه کرد ازپیش صف شیرجبل همه دید کشته زمین تا دو میل
دلش تنك شد پهلو بد سیر سوی لشکر خود برآورد سر
کههان ایدلیران برگشته هوش چراخیره گردیدتان چشم وگوش
هلا کاندرین سستی کار زار ز جانتان بر آمد سراسر دمار
بکوشیددر کار پیکار و جنگ نشاید برومی همی بوس ننگ
ز آنسوی خالد چنان سخت کوش چو این گفتههایش درآمد بگوش
بدانست جنگی که رومی سپاه در آیند جوشان به آوردگاه
نباشند شادان دگر در نبرد برآید ز گردان دین جمله گرد
خروشان بکردار جوشنده نیل بزد اسب وآمد بر شیر جبل
سرودش که ایزشت وارونه کیش ببین مرگت ایندر درآمد بپیش
دگرچند کوشی تو برخیره خیر نه چون بپیکار مردان دلیر
بگفت ودرآمد بر شرزمجوی برآورده ازخشم چین در بروی
بزد بردرفشش یکی تیغ کین نگونسار کردش بروی زمین
چو بر خاك آمد درفشان درفش شد آرنك روی سپهبد بنفش
بدانست با خالد نامدار نتابد که کوشش کارزار
گریزان بناچار زانجا برفت ز کینه همی در برش دل به گفت
بینداخت خود را میان سپاه نهان گشت از چشم پیکار خواه
چودیدند گردان رومی چنین نگون گشته اختر بروی زمین
سپهدار را نیز اندر گریز برآمد ز جانشان بزاری قفیز
از آندشت پیکار برگاشتند همه خیمه و کوس بگذاشتند
دلیران دین سرکشان سترك دمان در پی آن سپاه بزرك
همی می فکندند در خاك راه سر وپیکر ودست پیکار خواه
بسی کشته شد از دلیران روم همه سرکشان و سر افراز بوم

دوبهره ازآن نامداران نرست همه کشته ازتیغ یزدان پرست
پس آنکه دلیران دین سر بسر زره باز گشتند پیروزگر

هزیمت یافتن سپاه روم وسخن گفتن خالد نامدار بادلیران دین وبرگشتن اوخدمت رسول اکرم (ص)

سراسر همه خیمه وخواسته بزین جمله اسبان آراسته

بدین گونه بسیار چیز دگر زطوق وکله خود وتاج وکمر
بغارت از آندشت بر داشتند ز شادی بسی نعره افراشتند
پس آنکه سپهدار پاکیزه رای ز میدان درآمد بخیمه سرای
بیاورد گردنکشان را ببر سراسر دلیران پر خاشخر
بر نامداران فرخ نهاد بدینسان ازآن رزم وکین کرد یاد
که گرچند زین دشت آوردگاه تبه شد بسی گرد پیکار خواه
ولیکن درودم بپرورد گار که بر کام ما شد سرانجام کار
شکسته شدند این سپاه گران بخون غرقه شد جان رومی سران
مرا این نیکوئیهاست ازکردگار که او داند انجام و آغاز کار
بهرجا ستایش سزاوار اوست کهما بندگان وجهاندار اوست
چه لطفش بکس اندر آید چنین فرازد سرش بر سپهر برین
بدینسان که کینه لختی سپاه به آورد بگذشت پیکارخواه
سرافراز وپیروز سازد بجنگ که بایشان ندارد جهانی درنگ
که دیده وباکی شنیده چنین که رزم آورد و پیکار و کین
که ده رو ز بیور دلیران جنگ نباشد بسر سه هزارش درنگ
مرا این نیست جزمهر یزدان پاك که او پهن بنموده برآب خاك
همه نیکوئیها ز یزدان بود ستایش بسر او رامش جان بود
ولی ای جهاندیدگان دلیر هژبران پیکار وهشیار و شیر
ببر مرمرا دل بسوزد همی وزین سوختن بسر فروزد همی
که چون جعفر آنکو بدشت نبرد ببالای او بر نبد هیچ مرد
چنین کشته شد در بر رزمگاه دگر تیره شدکار کوس و کلاه
بود تا به گیتی بجانم روان نیاسایم از درد آن پهلوان
برادر به حیدر سپهبد بجنگ بدانسان گوی پهلو وتیزچنگ
که دیده به گیتی که دارد نشان نژادی کس اینسان ز گردنکشان
اگر چند رفت او بباغ بهشت بر لاله وسرو وغلمان و کشت
ولی تا بوم زنده من بر بجای هشیوار و بیدار و پاکیزه رای
براوخون ببارم بجای سرشك که زینسان نبدورد اورا پزشك
بدینسان فراوان سخنها به گفت وزان پس به گردان با یال وسفت
بفرمود تا اسبها زین کنند دلیران بروها پر ازچین کنند
چو آراسته شد سپه سر بسر جهاندار کین گرد پیروزگر
سواره از آنجا روان گشت زود بجعفر همی داشت لب پر درود
چنین تا به یثرب برآمد زراه در آمد بنزد جهاندار شاه
بیامد بزد بوسه بر پای او بسی آفرین خواند بر رای او
وزآنپس همه داستانها به گفت ز جعفر بدآنشاه با درد جفت

آغاز داستان فتح مکه معظمه وساقی نامه

جهت تفریح دماغ

الاای حریفان ودردی کشان هلا دلنوازان هلا مهوشان

کجائید کین سنبل مشکبوی گل سوری و لاله خوبروی
شکفته شده دربرسرو وکشت جهان گشت هنکام اردیبهشت
نسیم صبا مشك ریزان شده همان ابروی مشك ریزان شده
گل ولاله با هم در آمیخته سهی با سمنها بر آویخته
قد سرو گردیده آراسته چمن از گل لاله پیراسته
بطرف چمن موج زن جوی آب ز پاکیزهگی همچوصافی شراب
چو زیبا عروسان بزیور درون چمن از گل ولالهسیمگون
یك امروز نوشیگر از لعل می فراموش سازی زهوشنك وکی
بر حلقهٔ لاله جام عقیق خوش است اربود سیم ساقی رفیق
می لعل شادی فزاید همی ز دل زنك اندوه زداید همی

دوای دلو راحت جان بود / بماتم زده نیز درمـان بود
تو بشتاب ای دلبر سیم پی / بکف‌گیر آنلعلگون جام می
صف شاهدانرا پر ازنور کن / مرا از می‌ناب مخمور کن
بفرمای تا مطرب نغمه ساز / به‌نی بر بخواند ازآن طرز را
باهنك من چنك گیردبچنك / بکوبد در او نو بنو بیدرنك
غزلخواند از طرز یـاراندری / نوای عراقی نوازد بـه
ز چینی نگاران دلم سیرشد / ز کشمر بتان نیز دلگیر شد
بدین مهوشان ری دلفریب / ندارم دگرهوش وصبر وشکیب
سپردم بایشان همه جان و دل / مرا نیست کاری بچین وچگل
تو نیز ایحریف‌بت‌چین‌شکن / تنك ساز در طرف گل پیره
بتن پیرهن ازچه انداختی / در اوخـرمن‌گل نهان ساختی
بنفشه بر افشان تو از نیمتاج / که بازآرداز مشك وزداج باج
چمان ساز سرو خرامنده را / خطا گفتم آنماه تابنده را
ببین تا ز رفتار و بالای تو / دهد بوسه سرو از بر پای
نهان‌گردد از شرم درطرف‌باغ / به‌گل افتد ازعکس‌روی‌توداغ
از آنلعل بغب مرا مست کن / ز نرگس به‌یك‌غمزه‌پابست کر
نکونشد چه‌این‌طشت رسوائیم / بشمشیر نه کار سـودائیم
بابـروزلا و نعم بازگـو / بر طاق او نقش این رازگ
چوکردی بعشقت مرا پای‌بند / در آرم به یك ره بخم کمند
چو ازتیر کردی دل صید چاك / نشاید بدینسان گذاری بخا
دمی آی درد مرا یار بـاش / بدلدار دیرینه همکار باش
دوای دل من بجام می‌است / دمی صحبت دلبران ری است
بیا و بیار آن دوای دلـم / وزاو باز کن عقد این مشکلم
زجامیم مست و مخمور کـن / وزآن‌پس نشین‌در برم‌سور کر
چوکردی مرامست‌ودلشادمان / نوآئین یکی‌گوش کن داستان
چو از جنك موته بپرداختم / دراو یاد ازآن داستان ساخت

آگاه‌شدن کفار از نبرد قیصر باسپاه اسلام و پیمان

شکستن آنها و کشتن آنها جمعی از اسلامیانرا

ز پیروزی مکه اکنون سخن / بیارم ز گفتار پیر کهـن
که‌چوقیصر آراست‌لشکر بجنك / همه شهره مردان با فرهنك
بموته فرستاد تازان بـراه / بـه رزم دلیران پیروز شاه
چو زین آگهی شدبه‌سفیانیان / ز پیکار شه با شهٔ رومیان
سراسر قریشی سران دلیر / هژبران کین نامداران شیر
نشستند و گفتند دلشادمان / همه بدنهاد و همه بدگمان
کهٔ دیگر به‌گردان‌احمددرنگ / نباشد ابا ایندلیران جنگ
پی‌رزم قیصر ندارند پای / که‌او شهریاریست پاکیزه رای
همش‌مردجنك‌وهمش ساز کین / چو دارد جهانرا بزیر نگین
نماند محمد(ص)دگر بر بجای / که سازد به گردان مارزم رای
همان‌به کهٔ‌مانیزپیمان خویش / که‌ازوی نمودیم درمان‌خویش
زنو بشکنیم و پی کین کمر / ببندیم گردان همه سر بسر
زیاران کین رزم خواهی کنیم / بکام دل خویش شاهی کنیم
دل آسوده گردیم ازبیم ورنج / به‌گیریم ازایشان‌همه‌سیم‌وگنج
گر امروز سازیم این کار را / کمر ها ببندیم پیکار را
سپس شاد باشیم و پیروز گر / نیابیم رنجی زگیتی دگر
بیاساید این سختی دارو گیر / نه‌بینند کاین مردمان دلیر
بهرسال دیگر پی کین کمر / نه‌بندیم و باشیم پیروز گر
نباشیم دیگرچنین خوار وزار / بر مردمان شهر؛ روزگار
براین‌رایشان‌یکسره شددرست / که‌باید‌زیاران دین رزم‌جست
پس‌از انجمن شاد برخاستند / بدل کار پیکار آراستند
برفتند هر سو گروها گروه / دلیران رزم آور و کین پژوه
کمرها همه بسته از بهر کین / همهٔ بد نهادان برگشته دین
بهر جا ز یاران دین بود مرد / برفتند نزدش پی دارو برد
بر هرکه از اهل دین بدنشان / برفتند سویش بکین سرکشان
بدینسان فراوان زیاران دین / به‌جنك قریشی سواران کین
همه کشته‌وخسته‌گردیدوخوار / سرآمد براو گردش روزگار
بدینسان همی بود کردارشان / زیاران دین رزم‌و کین کارشان

چنان تاکه شد رزم رومی سپاه / به پایان در آندشت آوردگاه
شکسته شدند آنچنان‌گاه کین / به پرخاش تازی دلیران دین
گریزان ز پیکار بر کاشتند / سوی روم ره جمله برداشتند
چوزینسوی بطحا رسیدآگهی / که برکام شه گشت روز بهی
بر آمد بهم جان آن بد دلان / دژم گشت روی قریشی یلان
تن وجان گردان پر از بیم شد / دل بد نهادان بدو نیم شـد
پشیمانشدند ازبدیهای خویش / چو دیدند یاوه‌همه‌رای خویش
ز پیمان شکستن پشیمان شدند / بهر انجمن بهر درمان شدند
دلیران بگفتند با یك دگر / که مانازمانها در آمـد بسر
که چونسوی احمد رسیدآگهی / بخشم آید آن زیب شاهنشهی

پشیمانشدن لشکر کفار از پیمان‌شکستن خودو گفتگوی ایشان با یکدیگر

به‌پیمان شکستن چو آگه‌شود / به بطحا پی کین سوی‌ره شود
بیارد دلیران و مردان جنگه / بما بر نماید برو بوم تنـك
پی کینه از نو به بندد کمر / سپاه اندر آرد بدین بوم و بر
بهرزمش‌همان‌نیست‌مارا شکیب / که با او نتابد فلك در نهیب
بناچار باید که کشته شویم / بخون غرقه‌گردیم وشسته شویم
ندانیم باشه چو افسون کنیم / که‌ازجنك‌اوخویش‌بیرون‌کنیم
بر آورد سفیان سر انجام سر / چنین گفت با لشکر بد سیر
که‌دیگر نشاید بدینجا نشست / چوشد چاره کار بیرون زدست
من اکنون ازایدرشتابم‌بهراه / به یثرب روم در بر شیر شـاه
بپذیره ازین کار پویم برش / نهم سر بپـای بلند اخترش
بنزدش پی چاره پوزش کنم / ز بیهوده گیها پژوهش کنم
بپذیرد مگر عذرمن زین گناه / جهاندار دین شاه گیتی پناه
بگفت وسوی‌ره برآراست‌کار / بدان تاچه پیش‌آورد روزگار
شتابان سوی‌ره روانگشت زود / دلی پر ز کینه سری پرز دود
وزاینسو برشاه دین شد خبر / ز کردار آن مردم بد گهر
که‌پیمان‌شکستندوجستند کین / بسی نیز کشتند یاران دین

آمدن ابوسفیان درمدینه خدمت خاتم‌النبیین و گفتگوی او باآن حضرت و مایوس شدن‌او

ز سفیان هم آمد برش آگهی / که گشته ز بطحا بدین سو رهی

به خشم اندر آمد شه دادگر / ز کردار آن لشکر بدگهر
هم آنگاه سفیان درآمد ز راه / شتابان به نزد جهاندار شاه
چو روی‌شهنشاه دین را بدید / بلرزید بر خویش مانند بید
پر از بیم جان و پراندوه دل / فرو رفته‌پای دلش بر به گل
نخستین بمدحش‌زبان برگشود / فراوان‌همی‌خواند برشه درود
وزانپس‌ستودش که‌ای کامکار / انو شاه و بیدار و آموزگـار
ز بطحا از آن‌آمدم در برت / که بوسه زنم بر بلند اخترت
کنم شادمان دل ز دیدار تو / بجان رامش آرم ز رخسار تو
دگرگویم ای شهریـار گزین / بنزد تو از کار پیکار و کین
نخستین بدان ایجهان شهریار / که در دل مرا نیست‌با کینه‌کار
همانعهدوپیمان‌که‌بوداز نخست / بدانگونه باشد مرا دل درست
نه پیچم ازآنکرده‌خویش‌هیچ / نباشم به پیکار و کینه بسیج
ودیگر شنیدم که‌شد پرز کین / روان تو ای شاه فرخنده دین
ازین کرده قوم پیمان شکن / ز کردار آن مردم شوم تن
ز من‌گوش کن ای‌شه‌سرفراز / جهاندار و بیدار و پیکار ساز
که گر چند آنهابدی ساختند / بیهودگی گـردن افراختند
ببخشا بر ایشان نوای سرورا / که باشی انو شاه ونیك اخترا
چنین نیز ما عهد را نو کنیم / دل از کاستی جمله بیخوکنیم
یکی عهد نامه نویسیم باز / به فرمانت ای‌شاه گردن فراز
شهنشه چو بشنید افراخت‌سر / سرودش که ای‌گرددوارون گهر
ترا همچوگردان‌بسرشرم‌نیست / بدیده درون هیچت‌آزرم‌نیست
ندانی ره و شیـوه آدمـی / نشانی نداری تو از مردمی
کسی‌کو بعهد خودآردشکست / نگیردش گردون‌گردنده‌دست
ندارد میان یلان آب وجـاه / نسازد خردمند بر وی نگاه
بود خار در دو ده و انجمن / بر مردمان مرد پیمان شکن
شکستی‌بدینسان‌توپیمانخویش / کنون‌جوئی‌اینگونه‌درمانخویش

بیهودگی سر فرازی کنی
بر من چنین رنگسازی کنی

برو چاره خویشتن را بجوی
که این روز سختی بر آمد بروی

نجویم دگر با تو من آشتی
که خوش مردمی را نگه‌داشتی

هلاهین نیم مرد رنگ و فریب
نه از کس بدل اندر آرم نهیب

دل آماده رزم و پیکار باش
سر خویشتن را نگهدار باش

چو بشنید سفیان دژم شد سرش
بدانست وارونه شد اخترش

رفتن ابوسفیان نزد ابوبکر وعمرو سخن گفتن او با آن دو مرد واز هر دو ناامید شدنش

برون آمد از نزد شه پر زدرد
زگفتارها رنگ رخساره زرد

یکی از تو دارم بدل آرزوی
که اینسان برت آمدم پویه‌پوی

از او بر بخواهی گناه مرا
فرازی به کیوان کلاه مرا

وزآنپس بگیتی ترا بنده ام
پرستنده ات را پرستنده‌ام

که ای بدسیر مرد برگشته‌روز
همی تیره ات باد گیتی فروز

توگوئی روم نزد شاه جهان
بگویم ز تو آشکار و نهان

به یزدان دادار رخشنده مهر
باین بیستون لاجوردی سپهر

همیشه بکین تو باشم بسیج
نجویم بجز کشتنت کار هیچ

هلاهین برو هرچه خواهی بکن
ازینمد مگو هیچ دیگرسخن

ز نزدش به ناچار آمد برون
بسوی ابوبکر دل رهنمون

نخستین مر اورا فراوان ستود
بخوبی و خوشی سرودش درود

که پوید برشه بخواهشگری
نماید به نزدش نیایشگری

روان شد از آنجا به نزد عمر
ستودش که ای مرد پرخاشخر

هم اکنون خرامی برشاه دین
زنی بوسه نزدش بخاک زمین

چواین سازی ایگرد روشنروان
شوم در جهان از تو دلشادمان

چواینداستان بدسیر کرد گوش
بغرید و بروی زداز دلخروش

چنین چندگوئی سخنهای زشت
الاخیره سرگرد وارون سرشت

مر اینداستانها به گیتی مباد
که سازم ز تو من بجز کینه یاد

که تابا شدم پر به گیتی روان
بتن باشد اندر روان را توان

نخواهم که باشی دمی بی بر بجای
بجز کشته و خسته در زیرپای

عمرچونکه اینداستانها بگفت
ازین گشت سفیان ابادرد جفت

سری پرز کین ورخی چون زریر
بیامد به نزد ابوبکر پیر

وزاپس همه گفته ها سر بسر
بیان کرد نزدیك آن بدسیر

چنان از عمر هرچه بشنیده بود
به پاسخ زبوبکر وارون شنود

آمدن ابوسفیان خدمت شاه ولایت

و گفتگوی با او

چنین نیز زانجا بناکام رفت
بنزد شه دین خرامید تفت

زمانی همی بدسر افکنده پیش
دل از کینه پردرد واز بیم ریش

خردمند وبیدار و پاکیزه رای
جهانجوی روشندل و رهنمای

شه دادگر پهلو پیش بین
خدیو خردمند و پاکیزه دین

بلند اختر وگرد وبافر و زور
ضیابخش ماه و درخشنده هور

الا ای جهان شهریار نکو
الا ای خردمند پاکیزه خو

همیشه دلش شاد و پیروزمند
بود جاودان زین سپهر بلند

از آن آمدم ای شه نیك خواه
بر درگهت این چنین در پناه

بیامد به درگاه حیدر فراز
نخست از بر خاك بردش نماز

وزان پس چنین گفت باشاه دین
که ای پر هنر شهریار مهین

سرافراز وفرخنده ونیك بخت
برازنده تیغ و کوپال رخت

دل آرا و هشیار و آسوده کام
جهاندار و آزاده ونیك نام

ملك پاسبان و فلك پایگاه
دل افروز و پیروز وگیتی پناه

کسی کس توباشی پناه و امید
بدی دیگراز چرخ گردون ندید

نه بیند ز کردار گیتی گزند
نه زین کجروش آسمان بیم وبند

که بامن سر لطف همره کنی
ز من دست بد خواه کوته کنی

بپوئی بر شهریار گزین
محمد(س) رسول جهان‌آفرین

به بخشد شهنشه گناه مرا
فرازد بگردون کلاه مرا

چو بشنید ازوی شه شیر گیر
بزد بانگ بروی که‌ای مردخیر

نخستین بیایدزجان شست دست
پس آنگه‌زدن بر به پیمانشکست

کنون چارهٔ نیست در کار تو
بجز ساختن ساز پیکار تو

بخواهی گناهم از آنشهریار
مگر لطف تو گردد آموزکار

دل آسوده ام سازد ازبیم ورنج
که شادان بوم در سرای سپنج

ره سازگاری چو پوئی دگر
برو بهرجان شو کنون چاره‌گر

شکستی توباشاه چو نعهدخویش
فکندی بخونکشتی ومهدخویش

چه باید ترا اینچنین بدخوئی
که برخود ببندی ره نیکوئی

پاسخ فرمودن شاه ولایت (ع) به ابوسفیان و ناامید شدنش

پذیره تو گوئی روم سوی شاه
ز تو بربخواهم سراسر گناه

من آنم که اندر سرای سپنج
نخواهم ترا جز بتیمار و رنج

من و تیغ وآماده از بهرجنگ
همیشه بکینت کمربسته تنگ

کشم تیغ وگیرم بدینچنگ شیر
خرامم بمیدان بی دار و گیر

روانت بدین تیغ بیرون کنم
ز خونت بر خاك گلگون کنم

ندانی مگر تو که من کیستم
و یا در به گیتی پی چیستم

هرآنکو نپوید به آئین ودین
من آنم که بروی نوردم زمین

بدانم کمرخصت دهد شاه دین
نشینم به شبرنگ بر پشت زین

نخستین ز تو اندر آرم دمار
بر مردمانت کنم خوار و زار

هم از آنقریشی دلیران زشت
همه تیره بختان وارونسرشت

باز آمدن سفیان بمکه و گفتگو نمودن باکفار

و هراسانشدن آنها

هر آنکو بود دشمن شاه دین
زخونش کنم لعل روی زمین

چوسفیانشد ازشاه دین ناامید
عنانرا از یثرب به بطحا کشید

چوگردان از او آگهی یافتند
سراسر برش تیز بشتافتند

چه سان رفت کارتوبا شاه دین
گرفتی ره صلح یا راه کین

چه دارید پرسش ز کردار من
که چون رفت باشاه دین کارمن

از ایدر چورفتم به یثرب دوان
بر پر خرد شاه روشن روان

فراوان سرودم مر او را درود
که‌ای پایگاه تو چرخ کبود

بیا تا دگر عهد را نو کنیم
روانرا ازاندیشه بیخو کنیم

پس از گفتگوهای بسیار و چند
پرازخشم شدجان آن ارجمند

چو پاسخ شنیدم از آنشهریار
برون آمدم ازبرش خواروزار

چو دستم زهر جای کوتاه شد
بسوی عمر دل سوی راه شد

ز هر سو بسی داستانهای چند
سرودم بنزدیك دیو نژند

از آنجا به نزدیك بوبکر پیر
برفتم سرانجام رخ چوزریر

ازآندو مراجان ودل تیره شد
ز کردار آن بدرکان خیره شد

بنزد پناه فرو ماندگان
به گیتی نگهدار بیچارگان

برفتم برش بالبی پویه پو
نهادم برش در بر خاك رو

جزاین دیگرازمن توچیزی مخواه
که‌اینم بود رسم و اینست راه

سری پرزجوش و دلی پر زآه
به بطحا در آمد شتابان زراه

پس از پرسش وکوب وآزار راه
سرودند کی پهلو نیك خواه

بپاسخ چنین گفت سفیان جواب
که ای نامداران با جامو آب

بدانید بر من سر آمد سپهر
نه بینم دگر نیکی ماه ومهر

نخستین بنزدمحمد (ص) زراه
شدم پویه پو بالبی عذر خواه

شکستیم ماچند پیمان خویش
کنون بازجوئیم درمان خویش

بدین تانپوئیم زین پس بجنگ
نه بینیم راه شتاب ودرنگ

بجز رزم گفتا دگر چاره نیست
دوائی بدین درد پتیاره نیست

بهر سو پی چاره پویا شدم
ز پرمایگان نیز جویا شدم

برفتم بنزدیك آن تیره بخت
که‌بادش بگیتی همه‌روزسخت

سرانجام آن بدرگ بد نهفت
پراز کینه پاسخ بمن باز گفت

چنا ن نیز آن بدرك بد نهاد
برمن پرازکین سخن کردیاد

زهرسو چو بیچاره شد کار من
دژم شد از این فرو دیدار من

بنزد علی (ع) شاه بیدار بخت
بتن لرزلرزان چو شاخ درخت

بخواهشگری چون بنزدیك شاه
مگر پوید آنشاه با آب و جاه

چو بشنید آنشهریار گزین / بغرید از دل چو شیر عرین
خروشید وجوشیدو برزدخروش / چودریای نیل اندرآمدبجوش
به کینه سخن نیز آغاز کرد / ز پیکار و کین داستان باز کرد
برم یاد شمشیر هندی نمود / همان‌خشت رومی پرندی‌نمود
ابا ای جهان دیدگان دلیر / تهمتن تن و نامبردار وشیر
ازاین‌پس‌بکرثید برکارخویش / ز احمد به‌بینید آزار خویش
همی‌بینم ای سرکشان و سران / دوروزی دگرخودسپاهی گران
زیثرب بدین سو سپاردبجنگ / همه نامدار و همه نیز چنگ
بگیرد همه بوم آباد ما / نسازد بخوبی دگر یاد ما
بگفت این وبارید ازدیده آب / دل ازبیم‌شه داشت برپیچ‌وتاب
چوگفتار او را نمودند گوش / سراسر دلیران با فر و توش
پراز بیم شد جان گردنکشان / یلان هژبر افکن و سرکشان
وزانسوچوسفیان‌چنین‌خواروزار / ز یثرب برفت از بر شهریار
ببر خواست شاهنشه سر فراز / سراسر دلیران پیکار ساز

خواستن رسول خدا(ص)دلیران دین
را و آراسته شدن سپاه

بفرمود دیگر نشاید درنگ / کمر بست باید پی کینه‌تنگ
از ایدر بیاید به بطحا شدن / بدان بوم و بر راه پیما شدن
که امروز پیروزی کارماست / جهاندار دادآفرین یار ماست
ولی ای سران و یلان سترك / دلیران هوشیار وگردوبزرگ
نباید گزین لشکر آراستن / بدل کار پیکار پیراستن
به بطحا ازایدر رسد آگهی / که با ما بود روزگار بهی
و زآنپس پی‌جنگ‌منشور داد / بنام آوران نیز دستور داد
که آماده باشید از بهر کین / همه با زره جامهٔ آهنین
بهر جایگه نیز کار آگهان / سوی ره فرستاد شاه جهان
کههرکو به‌یزدان جان‌آفرین / ستایشگر استو نیایش گزین
نشایدش دیگر درنگی بکار / اگر مرد دین‌است وآموزگار
بیاید شتابد ابا ساز جنگ / بدین درگه آید زره بیدرنگ
به آگاه کردن بهرسو سران / برفتند نزدیك گند آوران
چو یاران دین آگهی یافتند / ز هرسو بره تیز بشتافتند
بر درگه شه فراز آمدند / گوان جمله پیکارساز آمدند
فراوان بدینسان یلان هژبر / همه نامدار و جهانجوی و شیر
رسیدند در درگه شاه دین / دلیران بکین برزده آستین
زانصار جنگی ده و دو هزار / هزار از مدینه دلیران کار
ز مسلم دلیران کین چار صد / همه شیر صولت همه سرو قد
هم از نامداران قوم سلیم / هزار از دلیران بی ترس و بیم
بهفتصد شمار مهاجر سران / درآمد ز مردان کند آوران
بدینسان سپاهی زهر سو زراه / رسیدند نزد جهاندار شاه
شمار سپاه شهنشاه دین / ز مردان آماده از بهر کین
شمردند و آمد ده و دو هزار / همه شهره مردان خنجر گذار
چو آراسته شد بدینسان سپاه / همه نامداران پیکار خواه
شهنشه بیاراست تن بهرجنگ / ز تیغ و زره حلقهٔ‌تنگ تنگ
بدینگونه یکسر دلیران کین / همه از زره جامهٔ آهنین
به پیکر بی کینه پیراستند / سر از ترك پولاد آراستند

روانه شدن خاتم المرسلین باسپاه بجانب
مکه وشرف شدن عباس در راه خدمت آنحضرت

چنین شاه دین حیدر تیز چنگ / کمر بست از بهر پیکار تنگ
بهامون پس آنکه زیثرب سپاه / برفتند با کوس و با خیمه گاه
به بطحا از آنجا نهادند رو / زمین شد ز گردان پراز هایهو

همه بازره جامهای بنفش / بکفشان همه‌گونه گونه‌درفش
نشسته بپشت گرانمایه خنك / چوشیران برافراز غران نهنك
زمین پردرفش وهوا پر زگرد / زجنك گوان و زسم ره نورد
جهان‌پرزجوش‌وفلك‌درخروش / ز آهنك گردان فولاد پوش
چرنگك‌اززمین‌خواست‌بربام‌مهر / زبانگ‌تبیره سیه شد سپهر
بدینسان بدندی سوی رهروان / شه و نامداران روشن روان
وزآنسو به‌یثرب یل کامکار / جهاندیده عباس آموزگار
دلش خواستار شهنشاه گشت / به یثرب به‌بطحاسوی راه‌گشت
بیامد چنین تابدان جایگاه / که بودی شهنشاه دین با سپاه
چو آگاه شد مرد جنگی‌دمان / بیامد بر شاه دل شادمان
چونزدیك شه راه اندر گرفت / جهاندار راشاه در بر گرفت
بسی خواند ازمهر بروی‌درود / دل شاه‌را شادمانی فزود
پس آنگه دگرباره‌سرسوی‌راه / نهادند شاه و سران سپاه
چنین تابنزدیك بطحا زمین / رسیدند تازان دلیران دین
درآنجایگه‌خیمه اندر زدند / سرقبه بر ناف اختر زدند
برفتند در خیمه یکسر ز راه / دلیران جنگی جهاندار شاه
وزآنسو به بطحا کس آگاه‌نه / خبردار ازلشکر و شاه نه
یکی روز سفیان خلیده روان / چنین گفت باجمله‌کندآوران
که‌ترسم‌همی‌من‌محمد(ص)بجنگ / بیارد سپه ناگهان بیدرنك
بیاید به نزدیك اینبوم و بر / نوردد بما بوم را سر بسر

آمدن ابوسفیان از بطحا ببیابان و دیدنش لشکر فیروز اثر را و هراسان شدنش

وزانپس نباشیم پیروز مند / در آئیم یکسر به خم کمند
ازین چاك باشد دل وجان من / ندانم چه چیز است درمان‌من
بگوئیدهان چارهٔ کار چیست / بآهنگ‌اومرد پیکار کیست
چه باید نمودن‌دگر کار را / که یکسو گذاریم پیکار را
من اکنون‌ازاین‌بوم‌بیرون‌روم / زبطحا شتابان بهامون روم
زهر سوی بینم زیثرت براه / نباشد که آنشاه پیکار خواه
بیاورده باشد سپاهی گران / دلیران و گردان وکند آوران
بیك ره درآید به پیکار ما / به سختی در آیدبن کار ما
بگفت‌این وبنشست‌بربشت‌زین / بهامون روان گشت‌وارونه‌دین
بهر سودمان بدبه بیراه وراه / چنین تا بیامد بدانجایگاه
که بدلشکر شهریار گزین / گرفته سپه جمله روی زمین
جهان دیدیکسر سمند ودرفش / دومیل‌آنجنان‌روی‌هامون‌بنفش
بیابان پر ازاسب و مرد ستیز / همه برکمر بسته شمشیر تیز
فراوان بر هم سراپرده دید / زهنگ‌گوان خاك آزرده دید
همه گونه کونشان‌کلاه‌وسلیح / بجان رزم راجمله کرده‌مزیح
دل آماده رزم وآهنگ‌جنگ / همه‌نامدار وهمه تیز چنگ
چو دید اینچنین پهلو بدسیر / زدیده بیارید خون جگر
بدل گفت اینان ز بهر چه اند / سپهبد گدامست وگردان‌که‌اند
در ایندشت آماده چیستند / چنین سرکشان وسران کیستند
سپهدار این گرمحمد(ص)بود / بگیتی دگر روز ما بد بود
از این پس بمابربیایدگریست / نشاید به‌بطحا دگر باره‌زیست
همانگاه ویرانی بوم ماست / فروزندهٔ اختر شوم ماست
وزآنسو زلشکر که شهریار / جهاندیده عباس آموزگار
نشست از بر کوههٔ ره نورد / بهامون در آمد جهاندیده مرد
همیکرد آنکشن وجنگی‌سپاه / چمان بود نام آور رزمخواه
بناگه بسفیان واژونه بخت / نگه کردآن خسروانی‌درخت
چودیدش خروشید پیکارخواه / کههان‌ازچه‌پوئی‌بدین‌دستگاه
چوبشنیدسفیان‌زجنگی‌خروش / زشادی بسر آمدش باز هوش
بزد خنك وآمد برش پویه پو / پر از بیم‌جان وپر از آب رو
چودیدش‌ستودش کههان‌ایدلیر / سر افرازوبیدار وهشیار وشیر

رسیدن عباس وسفیان بیکدیگر وبیان گفتگوهای آنها

بگو تا چه دانی زکردار چرخ / کرا کرده اندوه و آزاربرخ
بکام که شد گردش ماه ومهر / کرا یار شدچرخ گردان سپهر

چو بشنید عباس برزد خروش   که‌هان ای‌جهاندیده‌بازآر هوش
دگر چند خسبی تو بیدار شو   وگر نیز مستی هشیوار شو
هلا بین که سالار دین با سپاه   رسیداندر ایندشت‌پیکارخواه
زهر کشوری‌خواسته لشکری   به یزدان همه در نیایشگری
بدینسان که بینی سپاه گران   جهان‌تاجهان مردورزم‌آوران
بیاورده یکسر بکین خواستن   بآئین نه نیز پراستن
بدان آمده تا دراین سرزمین   نماند یکی زنده ازمرد کین
خراب آورد بوم آباد را   بر آرد زبن تخم بیداد را
نماند دگر خودبت وبت پرست   ازین‌دو به‌گیتی نشان‌هرچه‌هست
ازین دین فرخ جهان نو کند   به بطحازمین جمله‌بی‌خو کند
تو اکنون بروچاره‌خویش‌کن   ره ایزدی زاره و کیش کن
بدرمانی ایدر که آید بکار   تو بشتاب و میباش آموزگار
از ایداستان گرد برگشته‌هور   بر آورد ازدل بیك ره نفوذ
خروشید و گفتا بعباس گرد   که‌ای، نامور مرد با دستبرد
چه‌سازم‌براینددمن‌چون کنم   برشاه دین برچه افسون کنم
ازینداستان‌سوختم جان و دل   فرومانده پای روانم بگل
نه بینم مراینکار راچاره‌هیچ   مگر بهر کین باز گردم بسیج
بیارم سپاهی دگر ره بجنگ   زجنگی دلیران با فر وهنگ
برلشکر شاه آرم سپاه   بناچار گردم در او کینه‌خواه
دراین پهن‌هامون نبرد آوردم   مگر بخت بیرون ز گرد آورم
که کوشش جنگ و گاه ستیز   سپاهش گذارند رو در گریز
جزاین نیست دیگرمرا چارهٔ   که بربخت بدنیست بی غارهٔ
چوبشنید عباس غرید و گفت   که ایدم ترامر خردنیست‌جفت
نشانی‌نه بینم ترا از خرد   خردمند کی ناسزا پرورد
تو گوئی برزم جهان کردگار   کنم لشکری از پی کار زار
به‌دارای دین رزم سازی کنم   بدین خیره‌گی سر فرازی کنم
برمن چنین یاوه گوئی کنی   زلات و هبل مهر جوئی کنی
نیم من چو تو بدرك‌وبت‌پرست   نه آرم بدین کار بیهوده دست
ازین یاوه گوئی ترا شرم باد   بگرز گران پیکرت نرم باد
ودیگر چوتولشکر آرا شوی   برزم جهاندار دارا شوی

داستان پاسخ فرمودن عباس سفیان را او

چاره‌جوئی سفیان ازعباس

در آئی در ایندشت بهر نبرد   خرامی بمیدان پی دارو برد
وزاینسودر این کشن‌وجنگی‌سپاه   فراوان بود پهلو کینه خواه
تهمتن تنانند و جنگی سران   نهنگان‌پیکار و رزم آوران
فراوان دلیراست ورزم‌آزمای   که‌باهنگشان‌پیل را نیست‌پای
چو بینندت‌ای‌گردکین‌سازجنگ   کمربستهٔ باگوان جمله تنگ
در آیند پر کین بدشت نبرد   همه شیر مردان آزاده مرد
ترا زاینسپس پای پیکار نیست   زشه رزم‌جوئی نکو کار نیست
نخستین سر سرکشان ستیز   خداوند کوپال وشمشیر تیز
علی بازو داور ذوالجلال   که درگاه کین‌کس‌نداردهمال
شهی‌پیش‌بین‌است وسالاردین   که مظهر نمودش جهان آفرین
بلشکر که‌شه جهاندار اوست   هشیوار و مرد نگهدار اوست
سپهدارکین‌است‌ودارای دین   ازو سر فرازد سپهر برین
چو بیند که‌دشمن‌درآیدبجنگ   دگر نیست او رابکینه درنگ
نشیند به پشت گرانمایه‌بور   بر آرد پی رزم از دل نفور
نخستین‌کسی کودرآید بکین   بودآن‌جهان دیده سالار دین
دراینددشت‌تازان‌درآید برت   بهم بر زند در زمان لشکرت
تودانی‌گواکان گرانمایه شاه   چسان است درگاه آوردگاه
ندارد کسی پای او درنبرد   پلنگان و شیران ندارد بمرد

کسی کو در آید بمیدان او   چوگوئی دهد سر بچوگان او
چواو خود درآید بدشت ستیز   بیارد بکف قبضه تیغ تیز
جهان‌تاجهان گرسپاهست‌ومرد   وگر کوه خارا بودهم نبرد
همه دشت باشد کران تاکران   دلیران وگردان وکند آوران
بجنگش تواینجمله برباد گیر   ز پیکر سرانرا سرآزاد گیر
توبا اینکه اندر که دست برد   فراوان زشه دیده‌ای دارو برد
شگفتم ازین‌باشد ای‌تیزچنگ   که‌چون‌آرزوسازی‌ازدشت‌جنگ
چو بدرو احد رزمها دیدهٔ   ز خیبر همان نیز بشنیدهٔ
زاحزات و وز رزم بن‌عبدود   ستایشگر لات و عزی وود
که بااین دلیران بمیدان کین   چسان‌رزم‌جست آنشه‌پاکدین
چوپیکار جومرحب‌وعمروشیر   دگر عنتر و حارث گرد گیر
ولند سوار و هشام سترك   چو کبش کبیته مرآن‌پیرگرك
دگر جنگی عبدالعزی دلیر   چنین نامداران هشیار وشیر
که کس رانبدپای‌در جنگشان   فلك بود لرزان ز آهنگشان
به‌پیکار این شرزه شیر دمان   سرآمد برایشان بخواری‌زمان
تودیگر چسان‌جوئی‌ازوی‌نبرد   چگوئی سخن نیز ازداروبرد
برو تاتوانی بکن چارهٔ   هلاهین که از بوم آوارهٔ
ز گفتار عباس برگشته بخت   بگرئید وجو شیدونالیدسخت
دگر باره گفتا بفرخنده روز   که ای نامور گرد گیتی‌فروز
بدیندرد درمان ندانم دگر   همانا زمانم در آمد به سر
تو گردانی ای نامور بازگو   نهان آنچه داری بآواز گو
چوبشنید عباس پاسخ بگفت   بدان بدسیررای فرخ بگفت
سرودش که ای گرد بازارهوش   هرآنچت‌بگویم نکودارگوش
ز کشتن رهائی اگر بایدت   جز این‌رای من‌هیچ‌نگشایدت
بیاید پس من نشینی کنون   بگفتار نیکم شوی رهنمون
برم من ترا نزد شاه بلند   رهانمت زین درد واندوه وبند
ولیکن طلایه در امشب براه   عمر باشد ای‌پهلو کینه خواه
تودانی که‌گر بیندت اوچنین   برآرد روانت به شمشیر کین
تن خویش را زو نگهدار باش   بسر هوش بازآر و بیدار باش
چوبشنید سفیان زباره فرود   بیامد، بعباس لب پر درود

آوردن عباس سفیانرا خدمت حضرت خاتم المرسلین (ص) وآمدن عمر نزد پیغمبر بقصد کشتن ابوسفیان

نشست از برآن جهاندیده مرد   بدان تیزتك بارهٔ ره نورد
به همراه عباس جنگی براه   روان‌گشت آن بدرك رزمخواه
ببردش سوی لشکر خویشتن   ولی داشت سفیان دلی پرشکن
همی دادش ازنزدگردان گذر   نظاره برآن سرکشان سر بسر
چنین تابخیمه سرای عمر   گذر کرد عباس والا گهر
بسفیان نظر کرد چون‌بدنهاد   از آن کین دیرینه آمدش یاد
بدل گفت خوب‌اوفتاده بدست   چنین دشمنی بدرك وبت پرست
کنون‌بازخواهم‌ازاوکین خویش   وزاین سازم‌آرایش دین‌خویش
به‌کف‌این‌وشمشیرکین‌برگرفت   بدنبالشان راه اندر گرفت
چوعباس‌دیدش‌چنان کینه‌خواه   به همراه سفیان شتابان براه
بیامد بر خیمه شاه دین   فرود آمد از خنگ‌مردگزین
گرفته همی‌دست‌سفیان بدست   بیامد برشاه یزدان پرست
همانگه‌عمر اندر آمد ز راه   بیامد بنزد جهاندار شاه
گرفته بکف تیغ وبرزد نفیر   که ای آفریننده چرخ پیر
هلاهین که سفیان برگشته‌روز   بهمراه عباس گیتی فروز
دلاور چنین آمده در برت   پی دیدن مردم و لشکرت
نه‌اندر امان است ونی‌مرددین   به فرمای ای شهریار گزین
که‌تامن‌بدین‌تیغ هندی کنون   روانسازم ازپیکرش جوی‌خون
ز ناپاکیش پاك سازم جهان   شهاهین دلم را زغم وارهان
چو بشنید عباس برزد خروش   که‌هان ای‌تبه روز بیدادکوش
به بیهودهٔ بر چنین شهریار   چه‌گوئی سخنهای ناساز کار
وزآنپس چنین‌گفت باشاه دین   که‌ای برتر از سازچرخ برین
اگر چند سفیان بودبت پرست   که دین نیاکان نداده زدست

ولی ای انو شاه آزاده کام   بلند اختر و فرخ و نیکنام   بدینجاکنون درامان من است   نگهداریش حرزجان من‌است
عمرزودل وجانش‌پر کینه‌است   بدل کینه کار دیرینه است   ازینره همی خواهد آزاد او   و گرنه نه‌اش کار با کار او
نه‌از بهردین است این کین‌او   نه دشمن بود بهر آئین او   چنین است گفتم شهاداستان   توخود نیك‌تردانی از راستان
کم‌وبیش آگاهیش پیش تست   وجود جهان از کم وبیش‌تست   بگوهرچه‌باید که‌فرمان‌تراست   دل‌وجان گیتی گروگان‌تراست
چو بشنید شاهنشه سر فراز   بسفیان‌چنین گفت کای کینه‌ساز   اگر سازگاری همی بایدت   بجز راه دین هیچ نگشایدت

بدین دین‌فرخ‌سرافراز شو   به‌نیکان گیتی هم آوازشو

گفتگو نمودن عمر با ابوسفیان در خدمت حضرت سید موجودات با همدیگر

چنین گفت سفیان برشه جواب   که‌ای کامران مهتر کام یاب   چو آرم بآئین فرخ نماز   بفرمانت ای سرور سر فراز
بلات و هبل چون کنم کار را   چو سازم ستایش جهاندار را   عمر چونکه‌بشنیدد‌ل‌پرزجوش   خروشید کی گرد بیدار کوش
زلات و هبل چند رانی سخن   الابد سیر مرد پیمان شکن   برشاه دین نقشبند سپهر   سخن‌گوئی‌ازصورت‌ونقش‌وچهر
توایننان که‌گفتی برآتش بسوز   که‌خوشدل شود شاه گیتی‌فروز   بپاسخش‌سفیان‌بزدبانگ‌سخت   که‌ای‌خیره‌سرزشت‌برگشته‌بخت
چنین هرزه‌گوئی چه سازی برم   چو بینی مرا دور از لشکرم   به یاوه‌چه‌گوئی سخنهای‌زشت   شناسم ترا ای بد بد سرشت
بگاه سخن گفتن شهریار   به هرزه سرائی ترا کوچکار   نبودی اگردر بر شاه دین   توانستم ای مرد نا پاکدین
که چونت سزادادمی در زمان   الابد سیر بدرگ بدگمان   همان گرز من‌پیك‌ترك تو باد   خدنگم همان پیك مرگ‌تو باد
عمر چونکه بشنید غریدوگفت   همانا که‌با تو خرد نیست‌جفت   چه ازلشکر و مرد ترسانیم   چنین از فرو مایگان دانیم
نبودی دراین خیمه گر نزدشاه   همی‌دیدی ای‌بدرگ‌کینه‌خواه   که اینگونه بامن نگفتی‌سخن   نگهدار بودی کم و بیش من
چه‌شودآنکه‌فرمان ندارم‌زشاه   وگرنه کنون دیدی‌ای تیره‌راه   که‌این تیز شمشیر تاج تو بود   همین خاك ره‌تخت عاج تو بود
چو عباس گفتار او را شنید   چو شیر غرنده زدل بردمید   بسوی عمر تیز شد نامور   سرودش که ای زشت والاگهر
نك آهسته باش‌وسخن‌یادگیر   چنین یاوه گفتار بربادگیر   بر آنست‌این کینت ای‌بدسیر   که سفیان بود گرد والاگهر
نیاکانش باشد ز عبدالمناف   که‌باوی سرائی سخن‌بر گزاف   اگر از عدی بود بنیاد او   ترا جز به نیکی نبد یاد او
کنون ای نژند اختر بدنهفت   ترا اندرین پایگه گو که گفت   که‌در نزد شه هرزه رانی کنی   بر او چنین همزبانی کنی
ز بیهوده گوئی فرو بند دم   بدینگونه دیگر مگو بیش‌وکم   عمر چونکه بشنید گفتار او   به تیزی همی دید بازار او
بترسید و گفتار را کرد نرم   بچربی و آهسته آواز گرم   ستودش که ایگرد فرخنده‌پی   نکونام وزیبنده گاه کی
تو با من‌چرا کین‌فروشی کنی   بگفتار بیداد گوشی کنی   بسختی وتیزی مرا بشکری   نه آخر بیزدان نیایشگری
نه‌من مرددین‌هستم‌وحق‌پرست   که دین نیاکان فکندم زدست   بدین دین فرخنده رهبر شدم   دل آگین ز مهر پیمبر شدم
بپاداشم اینست ای نیك‌مرد   که گفتی بدینسان سخنهای‌سرد   امید همه بیش از این داشتم   جزآن بد که باخویش‌پنداشتم
گواتیز گفتن سزاوار نیست   شنودن مرا نیز هموار نیست   الا تا سر افراز گشتی بدین   ایا پر هنر پهلو پیش بین

پاسخ فرمودن عباس نامدار عمر را

چنان شادگشتم که‌گفتی‌جهان   مرا شد همه آشکار ونهان   زسر تیزی ایسرورا دور کن   بدین نیك گفتار من سور کن

همین‌بدسیرگردکین‌سان بپیش   ترا آمد ای مرد پاکیزه کیش   یکی بد نهادیست واژونه دین   نهانی بدل باشدش از تو کین
بجان دشمن دادگر آور است   مر ابلیس‌رانیزخنیاگر است   بود رنج شه را همی خواستار   بدل‌لات‌وود را بود دوستار
تو در دل چرا مهرش انباشی   چنین در بر خود نگهداشتی   زرنجش چنین دلت رفته زکار   بافسون او گشتی آموزگار
نه آنست‌آن بدرگ تیره راه   که اندر حدیبیه با شیر شاه   چنان‌عهدبربست‌وپیمان گرفت   چوبی‌چاره گردیددرمان‌گرفت
سرانجامش‌اینسان‌بزودی‌شکست   چگونه‌دگرای گو حق پرست   به گفتار او دل پذیره کنی   به دانش سخن‌هاش چیره کنی
به‌بینی که‌گرزنده زینجایگاه   شود با پس تازیان سوی راه   دو روزی براین نگذرد بیشتر   که این بد سیر پهلو خیره سر
سپاهی بیارد چو مور و ملخ   سراسر پی کین و پیکار چخ   بیارد همان‌بیدقو بوق وکوس   یکی لشکر آراسته‌چونعروس
زمین در نوردد زمردان کین   خود آید بپیش سپه پیش بین   ازآنپس‌تراجان‌بسختی دراست   بن کارما خود بژفتی دراست
چه‌خوش‌گفت دانشور راستان   که شد گفته‌اش زیب هرداستان   که گرلشکرآری‌چودریای‌آب   نه‌بیند کسی پشت‌او رابخواب
الاسرو را نیك اندیشه کن   ازین گفته ها بر بدل پیشه‌کن   تهی بین سخن‌هایم از کاستی   رهی نیست در وی ز ناراستی
بپاسخ جهاندیده عباس گرد   برش این‌چنین داستان برشمرد   که‌چربی ونرمی چه آری‌بکار   تودر شوره تخم امیدی مکار
بدانگوئی اینگونه‌گفتار گرم   که سازی دلم را بپاداش نرم   بود بی هده رنج وگفتار تو   همان یاوه تیمار و آزار تو
نگه کن به گفتار پیر کهن   نکو اندرین کار اندیشه کن   که‌گرچند آتش‌بود تیز وگرم   نشاید باو خار را کرد نرم
دلم کی‌شودنرم زینسان سخن   که‌گوئی توای بدرگ شوم تن   اگر صد چنین‌لابه گوئی‌کنی   زمن خود بدل مهرجوئی کنی
که سفیان‌کنون‌درامان منست   نگهداریش حرز جان منست   نمانم که بر وی وزد باد سرد   و یا بر نشیند براخترش گرد
و یا آنکه فرماندهد شاه دین   خود آنکه‌بدین‌تیزشمشیرکین   بر آرم از او بر بخواری‌قفیز   براندازم از دوده اش رستخیز
چنین‌است گفتم‌تراکار خویش   تو بیخود مجو نیزآزار خویش   بجان و سر شهریار گزین   به یزدان جهاندار جان آفرین
بکوپال جنگی سران هژبر   بهنگ‌گوان‌چنگ‌گردان‌شیر   که گر بازگوئی ازین‌درسخن   کنی تازه آن داستان کهن
همان ساغر مرگ‌درجام تست   بدین تیغ برنده بدرام تست   چنانت بکوبم بدین تیز تیغ   که کوبد بسر دیو دست‌دریغ
عمرچونکه‌بشنید دم درکشید   دگر همچنان جای پاسخ ندید   ازین‌گفت گردان‌بخندید‌شاه   پس آنکه‌به عباس پیکار خواه
بگفتا یك امشب‌بخرگاه‌خویش   نگهدار می‌باش‌زین‌کینه‌کیش   چو فردا دمد خاور ازتیغ‌کوه   بیارش در این جا بنزد گروه

بردن عباس سفیان را به خیمهٔ خود و

آمدن عمر نزد ابوبکر و گفتگوهای آنها

چو بشنید عباس در نزد شاه   ببردش خرامان سوی خیمه‌گاه   بخیمه نشستند با یك دگر   بجان بود سفیان همی‌چاره‌گر
وزآنسو به نزد ابوبکر پیر   روان‌شدعمر باسری خیره خیر   سرودش که‌ای‌گردپیروز بخت   ندانی‌که پیش آمدم کار سخت
به همراه عباس والاگهر   به نزد شهنشاه پیروزگر   بیامد همی تازیان و دمان   نبه روز سفیان بدبد گمان
چو دیدمش‌گفتم‌که برکام‌من   به گیتی شد آغاز دمساز من   کنونش‌کشم‌من بدین تیغ تیز   بر آرم از او بر بخواری قفیز
ازو کین دیرینه باز آورم   بدان بد سیر سر فراز آورم   گرفتم همان تیغ‌بران بچنگ   بخیمه بر شه شدم بیدرنگ
همی‌خواستم تا به شمشیر کین   جهان پاك سازم ز نا پاك دین   بناگه سر افراز عباس‌نیو   بر آورد از دل بسویم غریو

که سفیان کنون درامان منست / نگهدارش چرم کمان منست
نمانم که او را بدین جایگاه / توسازی بدین تیغ بسران تباه
بسی لابه او را به پاسخ زدم / به نرمی همش رأی فرخ زدم
ز سفیان مگر بازگردد همی / بر او روز رخشان نورددهمی
به‌پاداش آن لابه گفتارها / به پاسخ رسیدم بس آزارها
شنیدم بسی گفت ناخوب وسرد / شدم نزد گردنکشان روی زرد
چگویم که عباس پیروزگرد / چگونه بدیها مرا بر شمرد
سرانجام ازین خوردسوگندسخت / بجان و سر شاه فرخنده بخت
به‌یزدان دادار وشمشیر وگرز / به هنگ دلیران با یال و برز
که گر بازرانی از ایدرسخن / همان‌سرت واین تیزشمشیرمن
ز پیکر ببرم بدین تیغ تیز / تنترا بخنجر کنم ریز ریز
بدین گفته‌ها شرمسارم نمود / میان یلان نیز خوارم نمود
نشاید از|این پس مرا زندگی / همان به هبل را کنم بندگی
چوبشنید بوبکر گفتش جواب / که‌چندین چه‌داری بتیزی شتاب
ترا گو به عباس جنگی چکار / بشوره که گفته ترا تخم کار
ندانی که این گردرزم آزمای / نباشد به گفتار تو دل گرای
نخواهد که بیند تراجزشخود / نه بر گفتهایت بخواند درود
که او نامداریست و الا گهر / سر افراز و بیدار و پرخاشخر
ترا ننگش آید که پاسخ دهد / چه جا آنکه گفتار فرخ نهد
ز توبد دراین گفته یکسر گناه / چو دیدی که سفیانش اندرپناه
بود ارچه با او سرائی سخن / که‌اینگونه‌خوارآوری‌خویشتن
ز گفتار دهقان چرا سر زنی / قدم زین ره راست برتر زنی
که باپیل پنجه نیارد کسی / به شیر ژیان بر نتابد کسی
چوکس‌پنجه‌با آهنین‌پنجه‌کرد / همان ساعدخویش‌رارنجه‌کرد
ازاین کرده و گفتهٔ ناپسند / نخوانم دگر من تو را هوشمند
برو گفت دانشوران یادگیر / سخنهای بیهوده بر باد گیر
سر مرد دانا خرد بایدش / ز بی دانشی رنج افزایدش
به گفتار دهقان پذیره بود / به نیکی سخنها پذیره بود
چو گفتند اینسان سخنها بهم / طلایه ز زنگی سپه بیش و کم
ز ایوان گردون بخرگه کشید / همان چند خاور پی مه کشید

٠ آوردن عباس سفیان را بنزدو خدمت حضرت
خاتم‌النبیین و گفتگوی آن حضرت جهت اسلام

پس آنگاه عباس پیروز گر / ز خرگه به همراه آن بدسیر
بیامد سوی خیمه شاه دین / بدینسان سراسر دلیران کین
چوسفیان بیامد بنزدیك شاه / نخستین بزد بوسه برخاك راه
پس آنگه شهنشاه آزاده خو / سرودش که ای پهلو نامجو
هنوزم به یزدان جان آفرین / جهاندار هفت آسمان و زمین
پذیره نهٔ درنیایش گری / نسازی مر او را ستایش گری
سرائی که اندر سرای سپهر / نموده چنین خلقت ماه و مهر
بدینسان که بینی بدین بیستون / چنین ساخته گنبد واژگون
نه ازخاك بنیاد دارد نه آب / بدینسان نهفته در او نه حجاب
بگردش چنین اندرازمهروماه / ضیا بخش روز و شبان سیاه
بدینسان بیاورده آدم ز خاك / دمید اندر او آنچنان روح‌پاك
ببین چون برآرد ز یکقطره آب / بقد سرو و رخسار چون‌آفتاب
زبانش‌چنان‌بخشدوچشم‌وگوش / سخن‌گفتن‌ومردی و رای‌وهوش
نه پرگار باشد ورا نه قلم / که بندد چنین نقشها بیش‌وکم
گهی‌زنگی‌آردبا روی زشت / چو چینی‌بتان گاه مینوسرشت
بیارد دگر ابرو گریان کند / وزآن گر یه‌گلزار خندان‌کند
گهی ژاله بارد بطرف چمن / که روید از او سنبل ویاسمن
چنین‌گونه‌گون‌لاله‌وسرووکشت / بیارد به هنگام اردی بهشت
یکی سروسازدچمان برسپهر / یکی گلبنی رشك ناهید و مهر
گهی صلب خاره درخشان کند / نهد اندر او لعل‌ورخشان‌کند
ززنبور گاه انگبین آورد / وزو شهد با زهر کین آورد
بدینسان‌که‌بینی همه مار ومور / بیارد جهان داور ماه وهور
مرا اینجمله‌روزی‌خورخوان او / چنین پهن شد خوان‌احسان او
هم از چوب‌خشك‌آورد برك تر / ز نطفه بشر سازد ازنی شکر

زخارا چنین چشمه آردبرون / که کس‌بر نیارددراین‌چندو چون
بدین گفته‌ها بین که‌نیکو بود / زهر سو که رانی بی‌آهو بود
ستایش سزاوار دادار شد / پذیره بدین مرد بیدار شد
تو نیزای‌جهانجوخردمندباش / زدانش نهالی برومند باش
خرد را بدینکار هم کار کن / ردی را بدل همسرو ویار کن
به بین تا ستایش به پروردگار / بدانشوری چون بود سازگار
چو بشنید سفیان سخنهای شاه / ستودش که ایشاه گیتی پناه
ترا روزگاران همه شاد باد / ز جستی دل وجانت آباد باد
زتوای شها باشم اندر شگفت / وزاینم بر اندیشه باشد نهفت
که با آن بدیهاوپیکار و کین / که باتو نمودم ایا پیش بین
کنونم ابا اینکه باشم اسیر / بچنگ دلیران تو دستگیر
سخن گوئی اینگونه‌ازرام‌مهر / نه افروزی ازکین‌دیرینه چهر
سزائی همانا به پیغمبری / زیزدان بمردم پی رهبری
گواهی دهم‌من به‌یکتا خدای / که باشد بهر نیك و بدرهنمای
چوسفیان چنین گفت‌باشاه‌دین / جهاندیده عباس مرد گزین
دگر ره بسفیان خروشیدو گفت / که‌هان ازچه‌داری‌سخن‌درنهفت
چنین داستان چندسازی دراز / بنزد جهان شاه گردن فراز
سخن بس کن‌وبخردی‌پیشه‌کن / دراین گفته شاه اندیشه کن
هلااین به حفظت اکنون‌بپیش / بیامد چو وی‌بادلی کینه‌کیش
جدا سازد ازتیغ بران سرت / بیالاید از خون خودپیکرت

در بیان اسلام آوردن ابوسفیان و رفتنش از
خدمت حضرت رسالت پناهی بجانب مکه معظمه

اگر زنده خواهی کمانی بجای / هم اکنون بدین‌دین‌فرخ گرای

نیایش بیزدان کن از بخردی / ستایش بشاه جهان ازردی
و گر نه روانرا تو بدرام کن / همان ساغر مرك درجام کن
که یابی ز تیغ عمرنك درود / برآرد ز جانت به شمشیر دود
چوبشنید سفیان بر آمد بیم / بلرزید بر خویش دیو دژم
بناچار دراین سرافراز گشت / ز کشتن بدینچاه انباز گشت
پس آنگاه عباس فرخنده روز / چنین گفت با شاه گیتی فروز
که‌شاهاچه‌اینگونه سفیان‌بدین / سر افراز گردید وافکند کین
سزد گر سر افراز سازی ورا / هم از دیگران بر فرازی ورا
که او نامدارو بلنداختر است / زگردان لشکر همه برتراست
شهنشه چو بشنید گفتا چنین / بیکسر دلیران و مردان کین
که هان ایدلیران پیکار خواه / به بطحا در آئید چونان زراه
هر آنکس که آردبسفیان پناه / سوی خانه‌اش اندر آید ز راه
زمن باشدای سر کشان‌درامان / نباید که بروی سر آید زمان
دوم آنکه گیرد ز بر ساز جنگ / نباشد پی کین کمر بسته‌تنگ
سیم آنکه در خانه خود پناه / بگیرد نباشد ز کس کینه خواه
چهارم هر آنکو بسوی حرم / به پویه‌زنان آوران‌بیش‌وکم
بدیشان دگرکین سزاوارنیست / همان جای آویز وپیکارنیست
همانگاه سفیان ز نزدیك شاه / سوی مکه تازان روانشدبراه
زنزد شهنشه چو سفیان برفت / دل عباس را باز در بر بکفت
چنین گفت با شهریار نکو / که ای پرهنر شاه آزاده خو
زسفیان بود دل مرا پر ز بیم / زکردار او نیز باشد دو نیم
که چون او به بطحا درآیدزراه / به بیند دلیران پیکار خواه
وگر سرزند از پی دین تو / بیارد سپه راه سوی کین تو
دهد رنج مارا سراسر بباد / از آن پس نباشیم‌پیروز وشاد
شهنشه‌چو بشنید گفتش‌جواب / که زیدر برو سوی ره با شتاب
زره بازش آور بدینجایگاه / براین دلیران پیکار خواه
هم‌اکنون‌من‌این‌لشکر‌بیکران / همه باکله خود و گرز گران
به بطحا از ایدر سوی ره برم / همین کوس‌وخرگاه همره برم
بدان تا به بیند یلان مرا / دلیران گردو گوان مرا
چنین گونه گون‌پرنیانی‌درفش / به‌بیند همه زردوسرخ وبنفش
بـه بیند فراوانی لشکرم / همان کوس وخرگاه‌وهم اخترم
چو بشنید عباس جنگی برفت / بدنبال سفیان خرامید تفت

رفتن عباس دنبال سفیان و باز آوردنش

بره دید او را شتابان ز دور   بر آورد از دل بناگه نفور

که هان ایجها نجوزره بازگرد   باقبال فرخنده دمساز گرد

چوسفیان جنگی شنید اینخروش   برون رفتش از سر بیکباره هوش

بر از بیم گفتا بعباس گرد   کـه ای نامور مرد با دستبرد

بشیمان مگر گشت شاهجهان   ویا بر یمن شد دلش بدگمان

که اینسان دمان سوی راه آمدی   زمن گومگر کینه خواه آمدی

چنین گفت عباس پاسخ بدو   که ای نامور گرد آزاده خـو

دل آسوده باش ورو انشاد دار   ز اندیشه و بیم آزاد دار

زپیمان خود بر نگردید شاه   نه من آمدم سوی تو کینه خواه

ندانیکه من نیکخواه توام   هم از هر بدیها پناه توام

پس آنکه سخنهای شه سربسر   بفرمود با آن گو بد سیر

چوسفیان بدانگفته دمساز گشت   شتابان و تازان زره بازگشت

همانکه بفرموده شاه دین   نهادند گردان به شبرنك زین

روانه شدن لشکر فیروز اثر بجانب مکه معظمه

ونمودن عباس خالد را بالشکرش به ابوسفیان

ز خیمه بهامون کشیدند کوس   بر افراختند اختر آبنوس

دلیران بیر جامهار نگه رنگ   نموده میانها همه بسته تنگ

نشستند بر زین بفرمان شاه   سراسر گوان و سران سپاه

پس آنکه شهنشاه آزاده خو   زخر گه بهامون در آورد رو

نشست از بر توسن تیز گام   چو مهر از بر گنبد سبز فام

همانکه بغریدن افتاد کوس   شد از نالهاش آسمان آبنوس

برفتند پس لشکر کین پژوه   سوی ره سراسر گروها گروه

بنزدیك عباس سفیان کرد   سران سپه را همی بر شمرد

نخستین یکی ماه پیکر درفش   کز او شد همه رویهامون بنفش

بدست جهاندیدهٔ تیز چنگ   رسیدا ندر آنجایکه بیدرنگ

پس وپشت اولشکری نامدار   همه برکمر تیغها آبدار

بسرشان کله خودرنگ آبنوس   ز آهنگشان بر دل شیر بوس

به فتراك گرزو ببازو کمند   بزیر اندرونشان خروشان سمند

به بالا بلند و ببازو سطبر   به خفتان فرو هشته ازچرم ببر

همه باخروش و همه با نهیب   شتابان براه فراز و نشیب

چوسفیان چنین دید لرزید سخت   بعباس گفتاکه ای نیکبخت

مراین نامداری که دارد درفش   بکف ماه و در بر سلیح بنفش

که اینسان چو شیر یست بر پشت بور   زهنگش همی بردمد بیك گور

بگوتا ازاین سرکشان نامش چیست   به گیتی همه خواهش و کامش چیست

چو بشنید عباس دادش جواب   که ای گشته از بخت خود کامیاب

سر سرکشانست وپشت گوان   دلیر است و نام آور و پهلوان

بود نامش خالد سوار دلیر   سپهبد گری نامبردار و شیر

چوعباس گفت این سخن سربسر   همی اندر آمد درفشی دگر

داستان رسیدن زبیر نامدار باسپاه گران وپرسیدن

سفیان نام اورا

درفشی وراشیر پیکر بلند   بجنگ جهاندیدهٔ ارجمند

بگردش فراوان دلیران گرد   هژبران و شیران با دستبرد

یلان تهمتن تن و شیرگیر   هژبران نامی سران دلیر

گوان سر افراز و پیروزچنگ   گزیده همه بهر پیکار و جنگ

بکفشان همه نیزه‌های بلند   ببر گستوان و ببازو کمند

رخ هر یکی بر بکردار شیر   نهنگی بکف اژدهائی بزیر

هم از نام آنکرد زرینه کفس   که بودش بکف شیر پیکر درفش

بپرسید سفیان ز عباس گرد   بپاسخ برش داستان بر شمرد

که باشد زبیر اینجهانجوبنام   کز او شیر لرزان بود در کنام

دلیریست نام آور و پاك دین   همیشه دل آمادهٔ رزم و کین

چه اوکس ندارم بمردی نشان   بگیتی ز گردان و گردنکشان

سر افراز باشد بهر جایجنك   برزمش کسی را نباشد درنگ

چوگفت اینچنین ناگهان بازگرد   بر آمد بدین پرده لاجورد

درفشی دگر گرك پیکر بزرك   بدست جهاندار گردی سترك

رسیدن ابوذر نامدار باسپاهی گران وپرسیدن سفیان نام اورا

سرافراز نام آوری شیرفش   هژبر افکنی گردوشمشیرکش

میان تنك وباریك وسینه فراخ   گرفته همه دشت را یال وشاخ

بیکدستش اختر بیکدست نی   بدینسان بسی سر کشانش زپی

همه پیل پیکر همه نامدار   همه شیر دل تیز چنگ وسوار

دلیران بیـدار آزاده خـو   گره بر کمر بند وچین بربرو

هشیوارو با برزو روئینه تن   همه نیو مردان لشکر شکن

گرانمایه وگردو بافرو هنگ   شتابان پی هم همه بیدرنگ

همه برکمر بسته شمشیر کین   چو سرو بلندی بر افراز زین

ببازویشان جمله چاچی کمان   زآهنگشان خیره نه آسمان

چنین گفت سفیان همانکه بخویش   روا باشد ار گشته‌ام دلپریش

که زین پس مراروز باشد نژند   کز اینگونه اینشهریار بلند

سپه دادر و مرد پیکار خواه   همانکوس کین ساز آوردگاه

ندانم من اینروز گردون پیر   همانگردش اختر و ماه و تیر

کسی کونبودش دراینروز کار   یکی مرد هم کار و آموزگار

بدینسان کنون لشکر آراشود   سوی رزم وکین راه پیما شود

چنین داند آئین لشکر کشی   ز گردنکشان نیز گردن کشی

ندیدا ینچنین نامداران بجنگ   نه خسرو بگیتی نه پور پشنگ

به عباس زانپس بر آورد سر   ستودش که ای گرد پیروزگر

بگو کین سپهدار بایال وبرز   باینهنك وآهنك وا ینچنك وگرز

چه اش نام باشدچه دارد نژاد   سزد گر نمائی تو از مهر یاد

بدو گفت عباس کاین نیك مرد   که بینی چنین بر برد ره نورد

درفشش بود گرك پیکر بدست   ابوذر بود نام این پیل مست

دمد آذر از تیغ او روز کین   زهنگش بجنبش زمان وزمین

ندارد کسی پای اورا بجنگ   اگر شرزه شیر است یاخود پلنك

چو خشم آورد روز آورد گاه   طلاطم در آید بخورشید و ماه

درفشی دگر پیکر او گراز   بدست جهاندیدهٔ سر فراز

رسیدن بریده با سپاهی گراو پرسیدن سفیان نام اورا

دگر ره در آمد بدانجایگاه   پس وپشت اولشکری رزمخواه

نگه کرد سفیان بدان نامور   که باشد چو پیلش کوپال وبر

ببالا بلند و ببازو سطبر   برش چون برشیر ویالش چو ببر

جهاندیدهٔ دیو نیو و دلیر   بآهنك او آسمان گشته خیر

بگرد اندرش لشکری نامدار   همه شیر گیر وتهمتن شکار

ببرشان همه جامه از چرم شیر   همه باد پیما تکاور بزیر

ز عباس دیگر گو بدسیر   بپرسید کاین گرد پرخاشخر

که پیکر گرازست او را بدست   چه نامست بر گو توزان پیل مست

بدو گفت عباس کی سر فراز   بریده بود نام اینرزم ساز

جهاندار گردیست در گاه کین   دلیریست نام آور وپیش بین

رسیدن بشیر نامدار باسپاهی گران وپرسیدن سفیان نام اورا

درفشی دگر داشت پیکرعقاب   بیامد درخشنده چون آفتاب
بیازیده او را دلیری بجنك   که بدگستوانش زچرم بلنك
فرو هشته شمشیر کین ازمیان   بپشت تکاور چو شیر ژیان
بلند اختر و نامدار و سترك   ابر باره کوه پیکر بزرك
بره تازیان چون دمنده هژبر   بیاراسته تن بخفتان و گبر
به پیرامنش در فراوان سپاه   همه رزم جوداغدل کینه خواه
گزیده همه بهر کین و نبرد   ببر بود خفتانشان لاجورد
ز آهنگشان کوه خارا ستوه   روان از پی هم گروها گروه
همه اژدهافش یلان و گوان   هژبر افکن و بخردو پهلوان
دگر باره سفیان برگشته بخت   زدیدارشان بر بلرزید سخت
بعباس جنگی پرسش گرفت   زنام سپهدار پرسش گرفت
سرودش بشیر است این کامیاب   که باشدش درچنك پیکرعقاب

رسیدن نعمان باسپاهی گران وپرسیدن سفیان نام اورا

بسی سرفکنده بروز نبرد   رگردانجنگی ز مردان مرد
پسش اژدهافش درفشی بزرك   به چنك جهاندیده گردی سترك
پدیدار شد اندر آن پهن دشت   زهنك گوان آسمان خیره گشت
بسی مردجنگی بگردش درون   همه بهر پیکار وکین رهنمون
سپهدار *برسان نر اژدها   کجا شیررا بد ز چنگش رها
کمندش ببازو درفشش بدست   بزیرش همان باره درخیزو جست
بدانزین شبرنك آنکین پژوه   نشسته چو کوهی ببالای کوه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه   بجوشن درون پیکر کینه خواه
بگردش یلان پر بکردار عزم   ببرشان همه زاژدها بود چرم
همه شیرفش سر کشان هژبر   گرانمایه و نامبردار شیر
چوجنگی هیونان همه برزشان   چوالوند هریك بکف گرزشان
بزیر زره جمله تنها درون   سراسر همه دست شسته بخون
دگر نیز سفیان وارونه کام   زسالارشان باز پرسید نام
جهاندیده عباس پاسخ بگفت   که ای نامور گرد بایال وسفت
مراینگرد بیدارزرینه کفش   که دارد بکف اژدهافش درفش
بود نامش نعماس آزاده خو   گو نامدار است و پیکار جو
چو او درجهان نیست نام آوری   میان یلان نیز کند آوری
چو بشنید سفیان ابا خویشتن   چنین گفت آن بدرك شوم تن
کهمانامحمد (ص) بهرجایگاه   که بد نامداری گوو کینه خواه
بپیکار من خواسته خود ببر   بدیشان زبطحا شده کینه ور
همانا مرا بخت بیدار گشت   که عباس از من نگهدار گشت
وگرنه بپیکار اینسر کشان   زمن برنماندی بگیتی نشان

داستان رسیدن باسپاهی گران ورزمجوی وپرسیدن سفیان نام اورا

همی داشت سفیان بدینگونه راز   که ناگه دگر پهلوی رزمساز
بیامد درون تن بخفتان جنك   درفشی بکف داشت پیکرپلنك
بگردش یکی لشکری بیشمار   زگرد زمین آسمانگشت تار
ببر شان همه جوشن آبنوس   همیکوفتندی بروئین و کوس
هم از نام سالار گردنفراز   زعباس سفیان بپرسید باز
سرودش بپاسخ که این تیزچنك   که باشد بپیکردرفشش پلنك
سعیدش بود نام ونام آور است   که کین زشیر ژیان برتراست
درفشش به برپیکرش همچوشیر   بیال وکمر نامدار و دلیر
تبیره همی بود غران بپیش   بدنبال او آن گوکینه کیش
پس وپشت جنگی فراوان سپاه   خروشان وجوشان وتازان براه

رسیدن نعیم باسپاهی گران وسؤال نمودن سفیان نام اورا

نهفته همه تن به خفتان کین   به لبشان درود شهنشاه دین
سپر بر بدوش و ببازو کمان   گذشتند از نزد سفیانیان
زنام سپهدار سفیان دگر   بپرسید از پهلو نامور
بپاسخ سرودش که این نامدار   نعیمش بود نام گرد سوار

رسیدن سعد نامدار با سپاهی گران و گذشتن ازنزد سفیان

چو بگذشت آن نیز از آنجایگاه   بناگاه عباس پیکار خواه
خروشید از دل بکردار شیر   بسفیان در آوود جوشان نفیر
که هان ای جهانجوی بافروکین   بپاخیز کآمد شهنشاه دین
هلاهین هشیوار وبیدار باش   ره مردمی را نگهدار باش
که این اخترشاه آزاده کیش   بود کینت آمد همیندم بپیش
چو بشنیدسفیان بپاخاست زود   دلی پر زبیم وسری پر ز دود
بر آمد همانگه غوبوق وکوس   بلرزید وشد روی مه آبنوس
ببیش اندرون بود تازنده سعد   خروشان بپشش کوس برسان رعد
بجنك اختری پیکرش گاومیش   بدش آنجهاندار پیکار کیش
پس او فراوان سپاه و درفش   همه گونه گون سرخ وزرد وبنفش
یکی شیرویك ببر ودیگر پلنك   یکی سرخ ویك زرد ویکسبز رنك
همه سر کشان و سران ستیز   ببر بسته از کینه شمشیر تیز
زبس نامداران آزاده خوی   جهانگشت یکسر پرازهای وهوی
دلیران گرد نکش وگرد گیر   سواران همه تیز تکشان بزیر
زمین گشت ازسم اسبان ستوه   پر از گردشدهامن دشت وکوه
روان نامداران کین فوج فوج   تو گفتی که دریا درآمدبموج
شدآندشت پر جوشن وگرزوتیغ   فروبست بر مهر از گرد میغ
هژبران جنك آور نامجو   غریوان وشادان وتکبیر گو
درود شهنشاه بدشان بلب   درافکنده درکوه وهامون جلب
بکفشان زبس نیزه‌ها بی زبی   تو گفتی زمین را بود ماه و پی
برفتند اینسان هزاران هزار   دلیران گزیده پی کار زار
نبفته همه تن بخفتان و گبر   توگفتی بود بیشه شیر و ببر

گفتگو نمودن عباس باسفیان درورود حضرت پیغمبر (ص) واسدالله الغالب باسپاه دین وهراسان شدن سفیان

چو بگذشت سعد جهانجوی شیر   ابا یکسره آنسران دلیر
دگر باره فوجی همه سبزپوش   همه باجرنك وهمه با خروش
رسیدند تازان در آنجایگاه   نهفته همه سر برومی کلاه
گذشتندچون اینسران هژبر   که ناگه در آمد غودار وگیر
همه دشت شد پرز آوای کوس   زمینگشت تا آسمان دست بوس
پر از هایهو شد کران تا کران   زغوغای گردان و کند آوران
بلشکر همی داشت سفیان نگاه   که بودندتازان به بیراه و راه
بناگاه نور رخ احمدی ﷺ   در آندشت با رایت سرمدی
چو ماه دوهفته نمودار شد   وزاو روی مهر فلك تار شد
رخ شه میان سپه یکسره   چو خورشید تابان ببرج بره
بهمراه او شهریار جهان   سر نامداران و پشت مهان
امیر عدو بند گیتی پناه   که بدروشنی بخش خورشیدوماه
علی (ع) دست یزدان وپشت رسول   نگهدار دین همنشین بتول
پس وپشت ایندو سران سپاه   جهاندیده گانان لشکر پناه
سران هشیوار و بیدار بخت   بلند اختر و خسروانی درخت

بدینسان چو شاه و سپهسر بسر / گذشتند از نزد آن بدسیر
بسفیان دگر باره عباس گرد / بدینسان سخنها ورا بر شمرد

گفتگو نمودن ابوسفیان باعباس و فرستادن عباس او را به بطحا

که هان دیدی اینلشکر شاه را / همین نای روئین وخرگاه را
تو دانی که گر این دلیران جنك / سراسر کمر بهر کین بسته تنك
بدینسان به یثرب فراز آمدی / بدلشان همه کینه ساز آمدی
یکی زنده زین مردم بدسیر / یلان جهاندیدهٔ کینه ور
نماندی در اینشهر ازمردوزن / بتن جامه شان بود یکسر کفن
گوان خسته بودند از تیغ وتیر / زنان در خم تابداده اسیر
کنون چون بدینسان نکو گشت کار / رها گشتی ازسختی کارزار
ترا بخت فرخنده انباز گشت / چنین لطف شه نیزدمساز گشت
دل آسوده گشتی زپیکاروکین / سر افراز گشتی بفرخنده دین
الا نامدارا بسر هوش دار / بدین پند واندرز من گوشدار
از ایدر برو سوی بطحا فراز / بنزد دلیران پیکار ساز
سراسر سرانرا بر خویش آر / سخنهای شاه جهان پیش آر
بنزدش بیان کن تواینداستان / که اینك محمد(ص) شهراستان
بیامد زره با دلیران کین / همه جنگرا بر زده آستین
شمار سپاهش ده و دو هزار / گزیده همه از پی کار زار
همه نامداران وروئین تنند / دلیران گرد و هژبر افکنند
ندارند بیمی زپیکار و جنك / دلیرند وگردنکش وتیز چنك
همان نیز لشکرشکن همره است / کز اودست نام‌آوران کوته است
جهاندار حیدر شه نیك‌بخت / برازنده گرزو شمشیر و تخت
چوخواهند گردان رهائی زمرك / که دیگر نپوشند خفتان وترك
نیارند سر در سم باره‌گی / نه گردند کشته بیکبارگی
چو بشنید سفیان از آنجایگاه / شتابان و تازان روانشد براه

آمدن سفیان بمکه وتوصیف اولشکر دین را
وخبردادنش ازاسلام خود

سرودند کی کرد بیدار بخت / چرا بیم داری بدینگونه سخت
زچه خسته شد پهلوی هوش تو / دژم گشت آن فره و توش تو
چوبشنید سفیان بر آورد سر / چنین گفت با لشکر بدسیر
که نبود شما را مگر آگهی / که شد تیره آن روز گار بهی
ازیدر چو من سوی ره تازیان / برفتم ابا نامور سر کشان
سوی دشت هرسو خرامان شدم / شتابان بکوه و بیابان شدم
چو چندی بگشتم بهامون وکوه / بناگه یکی لشکر کین پژوه
بدیدم همه با کمند و کلاه / بنزدیك بطحا زده خیمه‌گاه
چه لشکر همه جنگی نامدار / تهمتن تن وشیر گیر و سوار
همه با سلیح وسمند و درفش / کله خو زرین وزرینه کفش
بیرشان همه جامه‌هارنك رنك / ز دیبای چین وحریر فرنك
دلیران گردنکش و سر فراز / گوان گرانمایه و رزمساز
همه‌روی‌دشت اینچنین تادومیل / زلشکر زمین بود برسان نیل
فراوان چنین نای‌روئین و کوس / بدیدم ابا خنجر آبنوس
از آن نامداران شدم درشگفت / دلم نیز اندیشه اندر گرفت
که این نامداران دراینجایگاه / برای چه‌اند اینچنین رزمخواه
سپهدار چونست ولشکر که‌اند / بدینسان دراینشت بهر چه‌اند
بدینگونه اندیشه کردم بدل / فرومانده پای خرد بر بگل
بناگه خروشی رسیدم بگوش / کمهان ای جهاندیده بازآرهوش
همی بود عباس آزاده خو / بیامد بنزدم پر از های و هو
چنین گفت کانیك شهنشاه دین / ابا ایندلیران پیکار و کین
به بطحا در آید پی کین وجنك / سرانرا بگردن نهد پالهنك

هلاهین توآماده‌ی کینه باش / بذیره از آنرزم دیرینه باش
ز گفتار او من هراسان شدم / از آنسرکشان نیز ترسان شدم
ندیدم دگر چاره کار هیچ / پی چاره جستن دلم شد بسیج
بدامان او اندر آویختم / هم از دیده خونابه ها ریختم
کز آن ناله‌ام دلش برمن بسوخت / رخ نامدارش همی برفروخت
جهاندیده عباس، آموزگار / مرا برد همره بر شهریار
مرا چونکه دیدند گردان شاه / پی کشتنم سر کشان سپاه
کشیدند پر کینه شمشیر تیز / بدان تا در آرند از من قفیز
چگویم که برمن از ایشان چه رفت / که ازبیم دربرهمی دل بکفت
بجز دین ندیدم دگر چارهٔ / در این نیست بر مرد بیغارهٔ
بدین محمد (ص) شدم سرفراز / زسستی بدینسان شدم چاره ساز
پس آنکه بفرمان آنشیر شاه / سراسر دلیران پیکار خواه
نهادند بر کوههٔ اسب زین / نشستند بروی دلیران کین
بدینسو همه راه برداشتند / درفش درفشنده افراشتند
چوگشتند لشکر سوی ره روان / همه نامداران روشن روان
بدیدم برآن لشکر نامدار / که باشند یکسر دلیر و سوار
بدانید ای نامداران کین / که این شیردل شاه سالار دین
بهرجا که بدگردی آزاده خو / جهاندیده و پهلو و جنگجو
سواری هژبر افکن وشیر گیر / سرافراز گردی هژبر و دلیر
بخود یار کرده‌در اینکار جنك / ندارند در رزم جستن درنك
چویك تن از آنلشکر نامدار / شما را نباشد که کین سوار
فراوان دلیر است و مرد نبرد / بی‌اندازه گردنکش وشیر مرد
سپهبد ده از سر کشان هژبر / که باشند آماده دار و گیر
بکفشان همه گونه‌گونه درفش / بیرشان سلبهای زرد و بنفش
یکی پیکرش ماه ودیگر هژبر / یکی اژدهافش دگر بود ببر
گرازش یکی پیکر ویك پلنك / یکی گرك‌دردست‌گردان جنك
یکی بدعقاب ودگر گاومیش / بدست دلیران پیکار کیش
بپرسیدم از نای این سرکشان / که بودند سالارو گردنکشان
زبیر است وخالد دو گرد دلیر / ابوذر بریده سوارانشیر
دگر بشر و نعمان پیکار ساز / سعید و نعیم آنکو سرفراز
جهانجو سر سرکشان شیر سعد / که‌باشدگه‌کین‌خروشان‌چورعد
سواران ده و دو هزارند گرد / همه نامداران با دستبرد
بدینگونه سالار و چوئین سپاه / بمیدان‌که داند شدن‌رزمخواه
ولی ای جهاندیدگان نکو / سران هشیوار و پیکار جو
بگفتا بمن شاه آزاده کیش / که‌گویم‌چنین‌من‌بگردان‌خویش
که‌هرکس ازاین نامداران‌جنك / بیاید سوی خان من بیدرنك
و یا در حرم بر بگیرد پناه / دل آسوده باشد ز آوردگاه
چنین‌هرکه‌بوبدسوی‌خانخویش / نباشد زشاه جهان کینه کیش
و یا گیرد از بر سلیح نبرد / تن آسا شود دیگر ازداروبرد
براینان‌ز گردان‌شه‌جنك‌نیست / هم‌ازسرکشان نیزآهنك نیست
نه بینید آزار و بیم و گزند / به شمشیروزوبین‌نه تیغ‌وکمند
کنون ای دلیران بیدار هوش / بدین پند من نیك‌داریدگوش
نشاید در اینکار دیگر غنود / بدین گفته هایم شتابید زود
بکوشید تا چارهٔ جان کنید / بدین درد پتیاره درمانکنید
نباشد سزاوار دیگر نبرد / که بیهوده ازخودبرآریدگرد
به این نامداران‌نبایست جنك / چه‌دانید نبود که کینه درنك
شما هرچه باشید گرد و دلیر / هژبران با چنگل و مرد شیر
ولیکن بدانش نمودن نگاه / به‌ازخیره رفتن سوی رزمگاه
نتابد کسی جوشش نیل را / پشه چونشود پرزند پیل را
ابدینگونه اینشامرالشکراست / که انجم بنزدش نمایشگراست
زباران‌فزونست و برك درخت / ندانید چونگشت شوریده‌بخت
همن‌به بدین گفته ها بگروید / هلاهین دمی اندرین نغنوید
بیزدانکه من‌بر شما جز بمهر / نخواهم که بینم ز کار سپهر
چو گردان‌زسفیان‌نمودندگوش / کشیدند از دل بیکره خروش
که هان‌ای نژند بداندیش‌مرد / ازین گفته بادت بسر تیره گرد
بدین مژده‌ی‌بدچه بودت‌شتاب / که برماکنی تیر و تار آفتاب

داستان سرزنش نمودن سران قریش ودلیران کفار سفیان را ودرشتی نمودن هنده با او

به آئین احمد (ص) شدن خواستار / بما کردی این روز رخشنده تار

چه بودت بدل مهروآئین او   بدی خـواستار ره و دین او
شب و روز از شه خیره شدی   چو آمد بدینش پذیره شدی
بدینگونه رفتی برش سوی راه   نکردی بدین نیاکـان نگاه
بنزدش چو زینجایگه تاختی   نهانی ابا او همی ساختی
چنین بوم آباد دادی بباد   همان بودهٔ از ازل بد نهـاد
ترا شرم ناید ز کردار خویش   وزاین خیره گیها بگفتار خویش
نمودی بدینگونه رنك وفسون   به‌ننك اینچنین نام‌گردان درون
کنون آمدی تازبان و دوان   گسسته میان و خلیده روان
همی مژده بدهی که‌درخانخویش   بباشیم پنهان پی جان خویش
پس آنکه دلیران وگردانکین   بشهر اندر آری ابا شاه‌دین
بدینگونه ما را بکشتن دهی   زخونمان‌برو دست شستن دهی
نگوید چنین مرد آزاده هوش   نه اینگفته سازد خردمندگوش
کنون ما همه سر کشان نبرد   دلیران هوشیار و آزده مرد
پی کینه جستن شتاب آوریم   دلیرانه پا در رکاب آوریم
بپوشیم ساز و سلیح ستیز   بگیریم در دست شمشیر تیز
همه پردلان‌کینه خواهی‌کنیم   بدین جنگ لشکر پناهی‌کنیم
بکوشیم سوی‌محمد(ص)بکین   بر او تنك سازیـم روی زمین
سراسر دلیران رزم آزمای   نمائیم بنهد در این بوم پای
چوراندیم اورا از اینسرزمین   ابا آندلیران پیکـار و کین
توزان‌پس‌همان‌اندرینجایگاه   چه دلداده باشی بآئین شاه
برو دربرش هرچه خواهی نما   گدائی و یا پادشاهـی نما
بمازین سپس‌مرترارای نیست   که کردار زشت دلارای نیست
نبوئیم دیگر بفرمان تـو   نه در هیچ سختی برمان تو
وزین در برهنه‌شد آگهی   که سفیان در آمد بدین بهی
چوبشنید شدخیره آن بدنهاد   بر آمد ز جا با سری پر ز باد
بیامد بنزدیك سفیان رسید   چودیدش خروشی زدل برکشید
چنین گفت کی تیره بخت نژند   نه‌بینی ز گیتی جزاندوه و بند
روانت ز شمشیر کین چاکباد   بسر زینسپس مر ترا خاکباد
تراگوبدین محمد (ص)چکار   بنادیده یزدان‌احمد(ص) چکار
که‌بردوده‌اینگونه ننك‌آوری   هم‌این نوش مارا شرنك آوری
ز دین نیاکان چنین سرزدن   ز مهـر هبـل پای اندر زدن
چه باید ابا مرد بر گشته‌بخت   که برمانمائی چنین‌کار سخت
بسفیان‌چو گفت‌این‌چنین‌بدسیر   وز آنپس بگردان پرخاشخر
بگفتا بدینسان چه‌مانند دیر   هلاهین بگیرید شمشیر و تیر
بدین بد سیر روز تار آورید   بپاداش کردارش خوار آورید
بزوبین وپولاد و شمشیر تیز   برآرید از وی بخواری قفیز

پاسخ دادن‌سفیان هنده‌را وسخن گفتنش باکفار

بدان تا که‌این ننك دردودمان   نمانـد همـی تا ابد جاودان
بگفت‌این‌وپیچید‌از کینه‌مشت   بزد بر بنا گوش سفیان درشت
چواین‌دیدسفیان‌دلش‌تیزگشت   هم ازکرده هنده‌خونریز گشت
خروشید وگفتا که ای بدنهفت   چرا گشتی‌اینگونه یادردجفت
بگوئی‌چنین‌گفت‌ناخوب‌وزشت   مرا‌ایزخوانی توخود بدسرشت
ندانی چسانشد بمن کار سخت   که‌گفتم سرآمد بسر شوربخت
تواکنون ازین گفته‌ها لب‌ببند   هم از این سخنهای ناسودمند
سوی خان خود تازیان بازکرد   به فرخندگی نیز انباز کرد
که اینك سپاه‌محمد(ص) زراه   درآیند در شهر پیکار خواه
چوبینندت اینسان‌همه‌سرکشان   نماند ز تو بر بگیتی نشان
دمار اندر آرند از جان تو   نبوید دگر کس بدرمـان تو
هلا زود تر چاره خویش کن   رهنده رهی رهرووی پیش‌کن
چوباهنده گفت‌اینسخن‌سربسر   بگردان پس‌آنگه برآورد سر
که هان ای‌گوان مردم ارجمند   چه گـویند گفتارهٔ ناپسند
کنون‌چاره‌جوئیداز‌جانخویش   هم‌ازرزم وپیکار ودرمانخویش
که‌گردان‌پی کین‌برآرید‌دست   گرائید سوی شه حـق پرست
بگردان او ساز جنك آورید   سرش نیز در زیر سنك آورید
ز بی آگهی باشد این داستان   نه از مردم بخرد و راستان
ندانید احمد(ص)چه‌دارد‌سپاه   همان تیز گردان پیکار خواه
سپاهش همه پهلو و پردلند   کو کینه آهن ز هم بگسلند
ندارند باکی ز پیکار بیر   درآیند اندر کنام هژبر
همه پهلوانند و با چنك شیر   همه نامدارند و گرد و دلیر

کسی بر نتابد به آهنگشان   که کوشش‌و کینه وجنگشان
سر سرکشانش شه راستان   که دانید از وی همه داستان
علی آنجهانجوی پیکار خواه   که دارد رخی‌چون‌درخشنده‌ماه
به احزاب‌وبدرش‌همه دیده‌اید   بمردی ورا خود پسندیده‌اید
کنون باز گوییدلشکر کشیم   سوی رزم او جمله اندر کشیم
ندانید چون او در آید بخشم   چه‌دوطاس‌خونسازداز‌کینه‌چشم
بپشت تکاور نشیند بکین   بر آرد یلی یال را ز آستین
همان تیغ‌دیرینه رخشان کند   درفش محمد(ص)درخشان کند
بتازد بمیدان آوردگـاه   غریو اندر آرد بخورشید وماه
همی نیل راند بدشت ستیز   بگردون‌شودجوی‌خون‌موج‌خیز
ندانم کسی چون شمایی خرد   که خیره سوی مرك ره بسپرد
الا ایدلیران نباشید خیر   به بینید بر گفت دهقان پیر
بدام بلا اندر آویختن   بود خاك برفرق خود ریختن
سوی خانه خود خرامید زود   نشاید دراینکار دیگر غنود

رسیدن سپاه دین ببطحا و قسمت نمودن

سرداران ابا دلیران دین که بترتیب داخل شهر شوند

وز آنسو شهنشاه دین بر براه   روان بود با سر کشان سپاه

بیامد شتابان به بطحا رسید   همه روی هامون سپه گسترید
ز گردان ومردان پیکار جو   همه شهر گردید پر های وهو
طلبکرد شه سر کشانرا بپیش   سپهدار مردان آزاده کیش
هزار از دلیران ومردان گرد   بخالد جهانجوی جنگی سپرد
بفرمود تو رو سوی شهر زود   ابا نامداران ابر سان دود
ولیکن نباید نمائی نبرد   بکس ایجهانجوی آزاده مرد
مگرآنکه گردان‌وارونه‌کیش   ترا رزم چون اندر آید پیش
پس آنکه برون آرشمشیرتیز   میاور بدل بیم وخونشان بریز
باو نیز از نامداران هزار   همه تیز جنگ‌ازپی کارزار
سپرد وهمان گفته ها بازگفت   سخنهای پیشین بآواز گفت
چو بشنید خالد روانشد براه   ابا آن دلیران پیکار خواه
چو او رفت‌پس‌شاه‌آزاده کیش   زبیر جهاندیده را خواند پیش
سپهدار مانند پیل مست   گرفت اختر شیر پیکر بدست
بزد نای روئین وزآنجا برفت   سوی شهر بطحا خرامید تفت
پس او ابوذر سپهدارجنگ   بیازید آنگرك پیکر بجنگ
بهمره هزار از دلیران گرد   از آن نامداران نامی به برد
چنین پنج سالار آزاده خو   سوی شهر بطحا نهادند رو
پس آنکه بفرمان شه‌شیرسعد   گوازه بکوبید برسان رعد
شهنشه بر آمد بر افراز پور   بدینسان دلیران بافرو زور
بپشت هیونان به بستند کوس   فلك را سر آمد زمان فسوس
ابر جنگ سعد اختر گاومیش   روانشد بپیش شه پاك کیش
بدینسان‌جهانجوی‌جنگی‌سعید   بلنگینه پیکر بکف بر کشید
نعیم آن سرافراز بافرو هنگ   بدش اختر شیر پیکر بجنگ
سپهدار نعمان زرینه کفش   ابر سایه اژدهافش درفش
روان بود برسان غرنده شیر   فشاندی همی گرد بر چرخ پیر
بریده دگر با درفش گراز   روانشد بر شاه گردن فراز
شهنشاه خود باشه نامدار   علی (ع)بازو داور کردگار
چو خورشیدوماه‌روان درسپهر   بدندی روان‌آندوپاکیزه چهر
فلك گشت پرگرد از نعل‌جنگ   هم ازهای‌وهوشدشتابش‌درنگ
زبسیاری مرد در چرم ببر   تو گفتی که‌انجم درآمد به‌ابر
زمین‌جمله پولادپوش اندراست   ویابحرقلزم بجوش اندر است
بموج اندر افتاد گیتی زفوج   همی‌خواست‌گردزمین‌سوی‌اوج
فلك پر گوازه زمین پر غریو   زبانك تبیره ز گردان نیو
بگردون همه قدسیان شادمان   که پیروز شد شهریار جهان
بکام شهنشه شد انجام کار   سر آمد باهریمنان روزگار
هم از کار شاهنشه ارجمند   شدابلیس واورن بدل مستمند
که‌شه‌شدباهریمنان چیره‌دست   به ناساز دین‌اندر آمدشکست
بدینسان بدندی روان‌سوی‌راه   شه ونامداران لشکر پناه

آمدن خالد باسپاه خود ببطحا وآمدن جمعی از کفار درسر راه او و گفتگوی آنها باهم

وزآنسو که شد خالد جنگجو ابا نامداران پاکیزه خو
زجنگی دلیران برگشته هور بسی نامداران بافر و زور
زهامون ببطحا همه کینه‌خواه رسیدند نزدیك خالد براه
بگفتند با پهلو رزمساز که بیهوده درراه چندین متاز
تو خواهی ببطحا درآری سپاه دلاور چنین تازیان کینه خواه
بلات ای جهانجوی آزاده مرد بگرز گران و به تیغ نبرد
نمائیم ز ینجا قدم بر نهی ببطحا همی راه اندر نهی
زما بشنو اکنون زره بازگرد وزاین بازگشتن سرافراز گرد
وگرنه تو بینی که مابی شمار گوانیم گردن کش و نامدار
بر آریم یکباره گرز گران بکوبیم چون پتك آهنگران
ترا با سپاهت اسیر آوریم بدین رشته‌ها دستگیر آوریم
چو بشنید جنگی بغرید سخت بزد بانك بر لشکر تیره بخت
که هان ای نژند اختران دژم چه دارید بیهوده گوئی بهم
بر راه من اندر آئید خیر دلاور چنین بدرگان دلیر
زمن رزم وپیکار جوئی کنید همه روبهان شیر جوئی کنید
همانا ندانید من کیستم شتابان چنین از پی چیستم
منم پیلتن خالد تیز چنگ گرانمایه و مایه رزم و جنگ
دلیران گه کوشش رزمگاه بلرزید ز آهنك من مهر وماه
نتابد کسی گاه آهنگ من بمردی ونام آوری هنگ من
بدان آمدم من چنین با سپاه بفرمان شاهنشه دین پناه
که لشکر ببطحا در آرم دمان بباشم در آنجای دلشادمان
ز گردان کنم شهر یکسر بنفش زنم برحرم ماه پیکر درفش
ولیکن نفرموده ام شاه دین که جویم ز کس رزم وپیکار کین
نسازم در اینشهر آزار کس نپویم چنین سوی پیکار کس
نبد گر بدینگونه فرمان شاه که من بر نباشم ز کس رزمخواه
همین تیغ من بودتان تاج سر خم اندر خم اینرشته طوق کمر
کنون گر شما بر بجوئید کین به بندید راهم ازاین سر زمین
به نیکی دهش داور داوران بکوپال وآهنگ کند آوران
بگرز گران پتك روز نبرد بترك وبرو یال مردان مرد
که این تیغ تیز ازمیان برکشم سپردامن خویش بر سر کشم
گرانمایه شبدیز تیز آورم چنین روبدشت ستیز آورم
یکی از شما زنده بر پشت زین نماند بدین دشت وپیکار کین
سرانرا همه زیرسنگ آورم ویا در پی نعل خنگ آورم
چو گردان شنیدند گفتند باز بپاسخ که ایگرد گردن فراز
رهائی اگر خواهی ازجنگ ما هم از رزم وپیکار وآهنگ ما
ازاینراه برگرد و ایدر ممان که اینماندنت برسرآرد زمان
بگفتند این و دمیدند کوس فلك گشت بر گونهٔ آبنوس

جنگ نمودن جمعی از کفار دردروازه مکه باخالد واظهار نمودن سفیان بپیغمبر (ص)

گرفتند شمشیر هندی بشست همه باخروش ونفیری که هست
بلشکر که شاه دین رزمجو رسیدند یکسر پر از هایهو
چو این دیدخالد دلش تیز گشت همه رای او کین وآویز گشت
کشید از کمر تیغ خونریز را بمهمیز هی کرد شبدیز را
چنین گفت بامردم خویشتن که هان ایدلیران لشکرشکن
نشاید دگر خیره ماندن بجای چودشمن چنین گشت رزم آزمای
نفرمودمان نیز سالار دین که گردیم کشته بمیدان کین
هلاهین بکوشید درکار جنگ نباشد که نام اندر آید بننگ

سپهدار خالدچو گفت اینسخن بر نامداران روئینه تن
بیك ره دلیران و گردان نیو کشیدند از دل سراسر غریو
به واژونه بختان پیکار خواه فروتاختند اندر آن رزمگاه
زدو رو تبیره فرو کوفتند بیکدیگران اندر آشوفتند
چکاچاك برخاست ازدشت کین چرنگیدن گرزه آهنین
باهریمنان راه کین بسته شد بسی نیزه در رزمگه خسته شد
زتیغ دلیران آزاده خو به شهر اندرآمد غوهای و هو
وز آنسو به سفیان برگشته راه بگفتند زاندشت آوردگاه
که هان چند آسوده باشی بجای که خالدشداز شهر رزم آزمای
بسی سرکشانرا بشمشیر تیز نمود آن دلاور ز کین ریزریز
هم اکنون به بینی که آن کامیاب کند شهر آباد یکسر خراب
نماند کس از مرد وزن را بجای سرانرا سرآرد همه زیر پای
چو بشنید سفیان درآمد بجوش بیامد بر شاه آزاده هوش
غریوان ونالان و فریاد خواه بشه گفت کای مهتر داد خواه
ندانی که خالد به پیچیده سر زفرمانت ای شاه والاگهر
تو گفتی که با کس نسازد ستیز به زوبین وفولاد وشمشیر تیز
به بطحا کنون خود کسی بر نماند که منشور تیغ ورا بر نخواند
شها بین که خالد ز آهن عمود بر آورد از مردم شهر دود

داستان کس فرستادن پیغمبر (ص) نزد خالد وخواستن اورا ازنبرد وبرهکس خبر دادن فرستاده

چو بشنید شاهنشه سر فراز دلیری طلب کرد پیکار ساز
بفرمود رو سوی ره در زمان بنزد سپهدار خالد دمان
بگویش که دیگر نسازد نبرد ز ره باز آرد دلیران مرد
فرستاده شه روانشد براه بیامد بر خالد رزم خواه
چودیدش خروشید وغرید وگفت که هان ای سپهدار با یال وسفت
چنین است فرمان سالار دین که اینسان چرا بر نکوشی بکین
زاهریمنان دیر جوئی نبرد همانا نه از دلیران مرد
توگرمی نداری زمردی نشان نتابی باهنگ گردن کشان
ندانی نمودن بگردان نبرد عنان برکش وتازیان بازگرد
فرستم دلیری دگر با شتاب که یکدم کند شهر بطحا خراب
فرستاده چون گفت وخالد شنید به خشم اندر آمد ز کین بردمید
بجوش اندر آمد دل رزمخواه چنین گفت با سرکشان سپاه
که زین خیرگی شما بر بجنك مرا نام نیك اندر آمد به ننك
که اینسان مرا فرد دار فرد بگویند نیم مرد روز نبرد
ازاین جنك و کین مرمراشرم باد بگرز گران پیکرم نرم باد
به یزدان که زین بر نگیرم ز جنك نه باز آیم ازدشت آویز وجنك
مگر شهر را رود جیحون کنم سرانرا بسر افسر ازخون کنم
بکردار رستم بگرز گران کنم مکه را شهرها ماوران
بگفت وبرآمد زجا همچوشیر دلی پر ز کین ولبی با نفیر
بیازید در چنك گرز گران در آمد سوی رزمگاه سران
درافتاد در لشکر بد نهاد همی داد دررزم مردانه داد
بدینسان سپاهش بجوش آمدند هژبر افکنان درخروش آمدند
باهریمنان در نبرد آمدند زلشکر دلیران مرد آمدند
همی بخت برگشت زاهریمان بخون غرقه شد جان روئین تنان
ز کشته چنان گشت روی زمین که رخ سود بر آسمان برین
چو دیدند گردان بطحا که دشت زشمشیر خالد چنان لعل گشت
پراز بیم از جنك بر تافتند بنزد شهنشاه بشتافتند
گرفتند دامان پیروز شاه که شاها ببخشای بر ما گناه
به فرمای تا خالد تیز چنك بیاید برت باز ازدشت جنك
که کرد او بسی سرکشان سرنگون همه شهر را کرده چون جوی خون
چو بشنید شه نامداری دگر فرستاد نزدیك آن نامور
زکین بازخواندش بنزدیك خویش ابا نامداران پیکار کیش
چو خالد بیامد بر شهریار بفرمود شاهش که ای نامدار
نه فرموده بودم ترا من ستیز کشیدی چرا باز شمشیر تیز
نخستین بکین گوچرا تاختی سرانرا زپیکر سر انداختی
ودیگر چوگشتی ز کین رزمجو ابا نامداران آزاده خو

بازخواست نمودن حضرت خاتم النبیین (ص) از خالد

درباره نبرد کفار و گفتن فرستاده گزارش خبر دادن بعکس خود را و چگونگی آن

چرا چون فرستادم اندر برت   که بازآری از دشت کین لشکرت
دگر ره بکینه نمودی درنگ   چنین سخت کوشان بدی بر بجنگ
چو بشنید خالد سرودش جواب   چنین گفت کای مهتر کامیاب
مرا جان و دل خود گروگان تست   همیشه تنم زیر فرمان تست
که داند ز فرمان تو سرزدن   ز رایت چنین پای برتر زدن
زامر تو اینسان بگردون پیر   روانست روز و شبان ماه و تیر
زبک کن که گفتی بروز الست   چنین گونه گون نقشها نقش بست
نخستین فرستاده را چون براه   نفرموده‌ایم کوشش رزمگاه
ولی گفتی ار لشکر آمد بجنگ   ترا گاه کینه نباید درنگ
زنزدت کشیدم شها چون عنان   یکی لشکر آمد ز اهریمنان
بر ازکین بسویم کشیدند تیغ   نبدشان بی کشتن من دریغ
بناچار من نیز پیکار خواه   فتادم بدان کشن وجنگی سپاه
چنان رزم جستم من ایحق پرست   که بی‌زخم یکتن از آنها نرست
از آن لشکر خیره هفتاد مرد   فتادند کشته بدشت نبرد
دگر از فرستاده راندی سخن   بجان تو ای مظهر ذوالمنن
که آمد فرستاده اندر برم   بدانجا که بد رزمجو لشکرم
چنین داد فرمانت ایشهریار   که کوشش کنم درصف کارزار
که شه گفته ایشان چه داری غنود   بر آور تو ازمردم و شهر دود
چنانداد فرمانت ای دین پناه   که شد روز روشن بچشم سیاه
بدانسان که گفتم نمودم نبرد   بر آوردم ازمردم شهر گرد
چو بشنید شاهنشه سر افراز   سخنهای خالد گو رزمساز
شگفتی فروماند سالار دین   زگفت فرستاده وز مرد کین
هماتکه فرستاده راخواند پیش   سرودش که ایمرد پیکارکیش
به کژی چرا گفتی اینسان پیام   نه شایسته باشدچنین کار خام
چنین گفت پاسخ فرستاده باز   که ای نامور شاه گردن فراز
چو رفتم از ایدر بدشت نبرد   بنزدیك خالد جهاندیده مرد
همیخواستم تا که گویم سخن   زفرمانت ای مظهر ذوالمنن
بناگاه دیدم یکی مرد دین   سرش باسمان وپیش بر زمین
قوی هیکل ونامدار و بزرك   جهاندیده مردی سطبر وسترك
بلارك یکی داشت بران بدست   بمن برخروشید چون پیل مست
چنین گفت بر گو بخالد که کین   بسازد بفرمان سلطان دین
وگرنه کنونت نمایم هلاك   تنت را نمایم زکین چاك چاك
شها زومرا دل بر از بیم شد   زهنگش روانم بدو نیم شد
وز آنشد که گفتم سراسر دروغ   زفرمانت ای مهتر با فروغ
فرستاده باشه چو گفت اینسخن   سراسر دلیران لشکر شکن
از آن کارماندند اندر شگفت   بلب جمله رادست حیرت گرفت
بشاه جهان در ستایش شدند   بجان آفرین در نیایش شدند
دل بد نهادان پراز درد شد   زغم نیز سفیان رخش زرد شد
پس آنکه از آنجای شاه و سپاه   بسوی حرم بر گرفتند راه

رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله به حرم و بالا رفتن

حیدر کرار علی علیه السلام بدوش رسولخدا (ص) جهة شکستن هبل وافکندن خود را و

باقی داستان

سراسر بدل شاد و تکبیرگو   همه شهر گردیده پر های و هوی

بدینسان رسیدند اندر حرم   شه و نامداران همه بیش و کم
شهنشه چو در خانه بنهاد پای   زمین حرم شد همه عرش‌سای
همانخاکش ازلامکان برگذشت   زنه آسمان نیز اندر گذشت
گذشت از فراز فلك پایه اش   ز خورشید و مه نیز پیرایه‌اش
حجر سود سر بر بپایش ز مهر   وزاین غیرت آمد بمهر سپهر
نهاده بسی بت بد اندر حرم   همه سیصد وشصت از بیش و کم
بر آنها یکایك شهنشاه دین   همی برگذشتی سری پر ز کین
ز فر شهنشاه آزاده خو   فتادی همه لات و عزی برو
بر آنها سراسر چو شه راسپرد   سراسر نگونسار گشتند و خرد
بتی بد حرم را نهاده بیام   مکلل به گوهر هبل داشت نام
به‌بالا بلند و به هیکل سترك   همیخواندندش خدای بزرگ
چو آمد بدانجا شه ارجمند   چنانديد او را بیام بلند
همانگه علی را بیاورد پیش   ستودش که ای شاه آزاده کیش
بهر جایگه تو پناه منی   به گیتی همی نیکخواه منی
جهانداری من ز بازوی تست   نبوت هم از فرو نیروی تست
فراز فلك خاك درگاه تست   ملك کمترین بنده راه تست
ز تو قدرت خویشتن کردگار   بدین روی گیتی نمود آشکار
کنون باید ای شاه آزاده خو   هبل را ز بام اندر آری برو
نهی گام از مهر بر دوش من   کنی پای خود زیب آغوش من
چو بشنید حیدر سرودش جواب   که ای آفریننده خاك و آب
توئی درجهان برتر از هست و بود   توئی مظهر کردگار ودود
توئی آفریننده ماه و هور   توئی طعمه بخشندهٔ مار و مور
توئی نقش بند سپهر و قلم   وجود از تو گیرد به گیتی عدم
توئی در همه کار دانای راز   توئی بر جهان جمگلی سرفراز
ازآن لامکان زیت شد برسپهر   که بروی تو پا سودی ایخوبچهر
من از هست و بود تو دارم وجود   ز من گر نبودی نشانی نبود
به هرره رخ تو سراج من است   غبار رهت زیب تاج من است
بکویت گزیدم چو من جای خویش   چگونه بدوشت نهم پای خویش
به مهر نبوت من ای رهنمای   چگونه نهم بر بدینگونه پای
پس از گفتگوهای بسیار و چند   سر انجام آن سرور ارجمند
بر آمد بدوش پیمبر فراز   چو در عرش شد نزد دانای راز
عیانگشت بر پشت خورشید شیر   ز رویش نهانگشت ناهید و تیر
چو بر شد بدوش شه رهنمای   همه عرش را دید در زیر پای
ز قوسین وادنی هم اندر گذشت   زهر چیز گوئی تو برتر گذشت
بدوش خداوند دست خدای   بخان خدا چونکه بگذاشت پای
پس آنکه بر آمد بیام حرم   در آمد خروشان به نزد صنم
ز بالا هبل را نگونسار کرد   خدای زر اندود را خوار کرد
بیفکند او را بهم کرد خرد   شکوه هبل را سراسر ببرد
پس آنکه شهنشاه یزدان پرست   همیخواست کاید ز بالا به پست
بناگه در افکند خود را بزیر   که گوئی در افتاد گردون پیر
چو آمد ز بالا چنین بر زمین   به خندید دلشاد سالار دین
پیمبر چو خندان بدیدش سرود   که ای از تو برپا سپهر کبود
زچه گشتی اینسان تو خندان و شاد   بر من ازین راز بنما تو یاد
بپاسخ ستودش که ایشاه دین   رسول جهاندار جان آفرین
ز بامی بدینسان فراز و بلند   به پائین فتادم من ای ارجمند
نیامد گزندی مرا بر بجان   ازین ره شدم خرم و شادمان
شهنشه چو بشنید خندید و گفت   که ای پرهنر شاه بایال و سفت
کسی کش محمد (ص) بر آرد بدوش   به مهرش بود بر چنین سخت کوش
ز بالا چو آید همی بر زمین   بیاردش بر دوش روح الامین
چگونه بر او راه یابد گزند   بویژه چو تو ای شه ارجمند
که بالا و پستی ز هست تو شد   فراز فلك زیر دست تو شد
توئی بر تر از آفرینش همه   جهاندار کردت شبان رمه
توئی کشتی خاك را بادبان   توئی گوسفند خدا را شبان
بنازد خدا کش شبانش توئی   همانخاك کش بادبانش توئی
پس آنکه ز خانه شه سرفراز   برون رفت با لشکر رزمساز
در آنشهر ازمرد و زن هر که بود   برفتند نزدش لبی پر درود
به آئینش یکسر سرافراختند   وزین رامش جان و دل ساختند
همانخانه کفر پر داد شد   ز آئین شه خرم آباد شد
به پایان رسانیدم این داستان   به یاری یاری ده راستان

آغاز داستان غزوه حنین و چگونگی

آن و ساقی‌نامه در مناسب مقام

الا کشمری ای بت خوبچهر   ز صهبا چرا بر گرفتی تو مهر
نه او در جهان مرد آزاده‌است   که‌در کوی‌عشق تو دلداده است
بدردی کشانش بود همسری   بدانش ورانش چنین رهبری
نه‌ در نی بود نیز آرام او   نه در نالهٔ چنگ‌و دف کار او
ز صهبادگر از چه‌دوری کنی   ز بزم شرابش نفوری کنی
سخنها ز هر گونه دانم همی   بکاه خرد کامرانم همی
ز هرچو که خواهی بگویم‌تورا   غبار غم از دل بشویم تو را
چنین باز گیری دل از کارمن   نباشی خریدار گـفتار من
بیاری تو چون نباشم پسند   برو گیر دلدار کسی ارجمند
ازین پس بکشمر بتان خمار   مرا نیز نبود بدین گونه کار
من اینسان سپس ازحریفای‌ری   گزینم یکی دلبری سیم پی
ز کشمر بتان دانم ای سیم پی   که نیکو ترند این‌حریفان‌ری
بدان‌قهر این لطفشان مرهم است   جفا و وفا هردوشان باهم‌است
غم و شادی چرخ درهم بود   جفا را وفا نیز مرهـم بود
نه‌خوب‌است‌این شیوه‌ای سمبر   بیا این جفا را برون‌کن زسر

ز چه بر گرفتی دل از یاریش   ترا پیش ازین بود غمخواریش
بجان برتری داده مهـر ترا   همان دیدن خـوب چهر ترا
نه بر آبـزر جانفشانی کند   نه در بزم می کـامرانی کند
تو نیز ای کمان ابرو نیم‌مست   بدینسان چه‌باشی‌همی‌می‌پرست
نه ازهر کسی‌درجهان برترم   چو مدحت‌گر ساقی کوثرم
زدانش شد این قسمتم از ازل   سخن رانی از بزم‌ورزم و غزل
وگر نائی ای دلبر ماهرو   به نزدیك صهبای آزاده خو
مرا گرچه با تودگر کار نیست   به بی مهریت نیز پیکار نیست
یکی‌شاهدی‌شوخ‌وشنگول گیر   بجای من زشت مقبول گیر
ز تو باز گیرم بیکباره مهر   تو و یار خوبان پاکیزه چهر
بجای تو شوخی بدام آورم   ابا او می سرخ وجـام آورم
چو آنان نمایند با کس جفا   به پاداش وصلش دهند از وفا
چنین‌یاری‌آری‌بسی‌دلکش‌است   پس‌زخم‌مرحم‌چو‌یابی‌خوش‌است
تو لیك ای بت کشمر بیوفا   ز یاری ندانی به غیر از جفا
ز باده غزالانت مخمور کـن   ره بی وفائی ز سر دور کن

آگاه گردیدن مالك شاه هوازن از فتح مکه و گفتگوی او

با سپاه خود در باره نبرد با خاتم المرسلین (ص)

بدینسان بیا تو بنزدیك من   فروزانکن اینجان تاریك من

مرا نیز ای دلبر می پرست   نما چون‌غزالان خودنیم مست
سخن ار چنین آورم گوشدار   نیوشیده باش و دمی هوشدار
بدانسان که گفتم‌چوسالار دین   در آورد بطحا بزیر نگین
بآئین او خواندی او را ز مهر   به فرمان داد آور نه سپهر
هوازن یکی قوم بر گشته راه   که بدشان‌بسی‌گرد‌پیکار خواه
جهاندیدهٔ بود پیکر چو کوه   هژبر افکن‌وجنگی‌و‌کین‌پژوه

چومستم نمودی نشین در برم   ز دانش نگر پایه افسرم
من‌این‌داستان‌گویم‌ای خوبچهر   چنان چون بود درکتاب سپهر
بهر جا که بد مرد آزادهٔ   فرستاد نـزدش فرستادهٔ
همه رو نهادند در دین او   پذیره شدندی به آئین او
بر اینان یکی نامور شاه بود   که‌با لشکر وکوس‌وخرگاه بود
نتابیدی او را که دارو بسرد   هزار از دلیران با دستبرد

که کوشش‌ورزم وپیکاروجنك   دریدی ز هم چرم شیر و پلنك
بسی داشت‌گردان پیکارخواه   ز انجم فرو داشت جنگی سپاه
گـرفت آن برو بوم آباد را   ز بن کند بنیاد بیداد را
پس‌آنکه سران سپهرا بخواند   بر سایه کاخشان بر نشاند
شنیدم تو آئین یکی داستان   ز کار آگهان آنسر راستان
ابی آنکه‌گردد ز کس کینه‌ور   گرفت آن برو بوم را سربسر
کنون بر بهر کس دلیری کند   ز هر بیشهٔ شیر گیری کند
بخواندش دردین‌وآئین‌خویش   بترساندش از گه کین خویش
همان به که ماپیش دستی کنیم   دلیران همه دین پرستی کنیم
کمر ها پی کینه بندند تنك   بیایند یك یك برم بیدرنك
کشم لشکری بیمرو بیشمار   ز مـردان آمادهٔ کار زار
ندید است او رزم مردان گرد   نه از سرکشان سختر داروبرد
از اینره دلیری کند در نبرد   کنون رزم جوید ز مران مرد
که دیگر نماند زمانش نشان   شود خوار نزدیك گردنکشان
نمانم یکی از سپاه ورا   بخاك آورم آن کلاه ورا
شنیدم چنین‌نیز کان‌کینه‌کیش   بفرمان تا دیده یزدان خویش
هبل‌را بدینگونه بنمود خوار   بیفکند در خاك ره خوارو زار
هم ازبت پرستی دگر نیست نام   ابر رای او شد بدینگونه کام
که‌گردد هبل‌رابدینگونه‌خوار   ز کژی این گردش روز کار
بیاید ره رزم را تاختن   پی کینه کوپال افراختن
بپاسخ سرودند گردان جواب   که ای پیلتن پهلو کامیاب
همه بندگانیم نزدت رهی   کمر بسته تا تو چه فرمانْدهی
زگردان چوبشنید مالك‌جواب   پی کینه در دلش آمد شتاب

بهر نامداری سر افراز بود   همارهٔ بکینه دلش ساز بود
چوآگاه گشت از شهنشاه دین   که بطحا شدش بریزیر نگین
زمانی بفکرت فروبرد سر   پر اندیشه شد جان پرخاشخر
چنین گفت کی‌سرکشان سوار   دلیران رزم آور و پیلوار
که احمد زیثرب جهانی سپاه   بهٔ بطحا در آورد پیکار خواه
بدینسان شده گاه کینه دلیر   چو یار آمدش گردش ماه وتیر
فرستاده هر سو فرستد براه   بهرجا بود گرد و پیکار خواه
گمانم بود آنکه این جایگاه   فرستد فـرستادهٔ بر براه
ز هرسو بیایند مردان مرد   دلیران شایسته بهر نبرد
چو آیند مردان پیکار خواه   پس آنکه بیارای مأمن سپاه
به بطحا شتابم بر شاه دین   بخواهم از او خون‌گردانکین
فرومایه مردان بهنگام جنك   از او نامشان اندر آمد به‌ننك
خرامم چومن دربرش رزمجو   ابا نامداران آزاده خو
همانگرسنهٔ لشکرش‌را بجنك   بگردن نهم جمله را پالهنك
جهانرا رهانم ز نیرنك او   نهادن بلات وهبل تنك او
خدایان مارا ز بام حرم   بیفکندوبشکستشان بیش و کم
به بطحا ز عزی نشانی نماند   از این آشکار و نهانی نماند
ازایندداستان بر بما ننك باد   برخ شرم و بر دیده آژنك باد
دراینکاردرمان‌بجز جنك نیست   که‌همواره‌برتن مرا ننك نیست
نشاید دگر بربدینجا نشست   که‌گرددبرون‌چاره‌یکرم‌زدست
چه رای توباشدبکین‌خواستن   سپه بهر پیکار آراستن
برایت بود جان ما رایگان   که باشی تو شاه گرانمایگان
فرستاد هرسو بنزد یلان   بهرجانشان داشت از پردلان

لشکر کشیدن مالك از هوازن بقصد نبرد باحضرت خاتم‌النبیین

و آمدن او با سپاه خود به حنین

گو اینکه بودند با تیغ تیز   بیر خواندشان بهر روز ستیز

بر او گرد آمد سپاهی گران   بجنبید گیتی کران تا کران
بسی نامداران برگشته بخت   که بدشان‌همه‌تاج‌اورنك‌وتخت

رسیدند نزدش بدل کینه جو / بدرگاهش اندر نهادند رو
همه رایشان کینه و جنگ شد / هوازن ز انبوهشان تنگ شد
چو گردآمدندش بدینسان‌سپاه / پس آنکه جهاندارپیکارخواه
به هامون بفرمود بردند کوس / بپوشید خفتان رنك آبنوس
یکی اژدهافش درفش بنفش / بیاراست آن گرد زرینه کفش
گرفت ونشست‌ازبرخنك کین / روان شد به راه‌آن‌گوآهنین
ز ملك هوازن برآمد خروش / برفتند گردان پولاد پوش
بدشت اندر آمد سپاهی بزرك / همه سرکشان دلیر و سترك
پس آنکه سران سپه راشمرد / ز مردان که‌بودند بیداروگرد
شماره سپاه آمدش‌سی هزار / همه شیر گیران خنجر گذار
چو آراسته شد سپه سر بسر / از آنجا سوی راه بنهاد سر
همه نامداران با یال وشاخ / برازنده گاه وایوان و کاخ
دلیران نامی به روز نبرد / همه نامداران آزاده مرد
گوان پلنك افکن و پیلتن / جهانجو سواران لشکرشکن
بکف پیکر ببر وشیر و پلنك / ببر گستوانشان ز چرم نهنگ
ز بسیاری مرد هامون نبرد / زمین‌گشت جنبان‌هواپرز گرد
رخ خور ز گردزمین تار گشت / مه ازبرقورمی کله خوار گشت
بچرخ نهم از زمین خاك شد / بر ماهی از سم‌دوصدچاك شد
رده در رده نامداران شیر / پر ازجوش‌وبانك‌وچرنك ونفیر
چنین بود مالك سوی رهروان / ز رفتن نیاسود بر یك زمان
بسوی حنین اندر آمد زراه / بفرمود تا خیمه و بارگاه
زدند اندر آنجا سران دلیر / به خرگه درآمد گوشیر گیر
پس آنکه‌سرانراطلب کردپیش / برفتند نزدیك آن کینه کیش
چنین گفت کاینشت نیکو بود / ز بهر صف کین بی‌آهو بود

مجلس بزم آراستن مالك باسپاهش در حنین

از اینجای برتر نباید گذشت / که جای‌نبرداست‌این‌پهن‌دشت
همش سبزه‌هم آب جوی روای / شود شاه‌ازاین جان‌خسته‌روان
بمانیم ما اندرین جایگاه / بدان تا ز دشمن بیاید سپاه
شما را نباشد بدل بیم و درد / ز بهر گرائیدن دار و برد
به بینید تادشمن آید بجنك / میان چون ببندم بپیکار تنك
بدین بیغشان جمله‌رامش دهم / ز لشکر کشیدن‌سکالش دهم
بیارید اکنون می لعل رنك / بکوبید رودودف و تار و چنك
که‌فرداخورم خون‌بجای‌شراب / یك امروز نوشم ازاین‌سرخ‌آب
در امروز بانی نمایم فسوس / چو فردا کنم بزم زآوای کوس
به‌گفت و به ساقی‌در آوردهی / که هان ده مرا جام لبریز می
چوساقی‌سیمین‌تن‌اینکرد گوش / درافکند زلف سیه را بدوش
پریشان نمود آن سیه تار را / گرفت آن‌گهی جام سرشار را
بگردش در آمد چومه‌درسپهر / که درتیره‌شب‌پرده‌گیرد زچهر
مغنی به نی ناله را ساز کرد / به آهنگ عشاق آواز کرد
بسر چنك‌درچنك‌افکند جوش / بکف در دل دف همیزد خروش
شد آن‌خیمهٔ‌گهرشك‌جشن‌سده / همش شاهد شوخ وهم میکده
بگردش خرامنده‌سروان مست / همه جام لبریزشان بد بدست
بدان‌چرخشان‌چرخ‌شدپای بند / سرمه در آمد به خم کمند
مغنی نوازنده ساقی به ناز / یکی دلفریب ویکی دل نواز
به بربط یکی ناله انداخته / به غمزه دگر دلبری ساخته
یکی مست‌جام‌ویکی نیم مست / یکی نی نواز ویکی می پرست
بدینسان بدندی‌درآن جایگاه / بشادی شب و روزشاه و سپاه

آگاه گشتن حضرت سید کاینات از سپاه هوازن و

لشکر کشیدن آن حضرت از بطحا

وز آن سو بنزدیك سالار دین / رسید آگهی زان دلیران کین
که شد از هوازن سپاهی برون / دلیران همه دست شسته بخون

سپهدار مالك گو سر فراز / دلیریست نام آور و رزمساز
هژبر دمانست در روز کین / بدشمن کند تنك روی زمین
فراوان یکی لشکری نامدار / همه‌خشت و شمشیرشان آبدار
بیاورد آن پهلو رزمجو / به رزم تو ای شاه‌آزاده خو
جو بشنید آن زیب شاهنشهی / از آن سرکشان یافت‌نیز آگهی
بفرمود تا لشکرش سر بسر / سران سر افراز پر خاشخر
پی کین فرازند کوپال را / برآرند از آستین یال را
همه گبر پوشند وخفتان‌جنك / که‌دیگر نشاید بدین کین‌درنك
بباید ره رزم را ساختن / از ایدر سوی دشمنان تاختن
دراین‌کار دیگر نشاید شکیب / که دشمن بگیرد فراز و نشیب
بفرمان شه سرکشان هژبر / دلیران رزم آور شیر گیر
کشیدند در بر سلیح نبرد / جهاندیدگانان آزاده مرد
همه گبر بر پیکر آراستند / به رومی کله سر به‌پیراستند
شد آراسته لشکر شهریار / ز مردان نام آور هوشیار
ده و شش‌هزار از دلیران‌جنك / پی کین کمرگاه بستند تنك
بفرمان شه اختر گاو میش / سپهدار دین خالدکینه کیش
ز بطحا اباکشن‌وجنگی سپاه / برون برد نام آور رزم خواه
بدین سان دوشاهنشه نیك خو / به هامون ز بطحا نهادند رو

جاسوس فرستادن پیغمبر به‌سپاه‌مالك و باز آمدن

جاسوس و توصیف ابوجردل

تبیره زدند و بر آمد غریو / سرانی که بودند هشیار و نیو
سوی دشت آماده رزم و کین / برفتند همراه سالار دین
شهنشه دلیری بیاورد پیش / سرودش که ای گردآزاده کیش
از ایدر برو تازیان سوی راه / به لشکر گه مالك کینه‌خواه
شه‌ولشکرش‌را یکی برگرای / بدان نامداران رزم آزمای
نگه کن ببین چند دارد سپاه / چه مانند مردان پیکارخواه
ز گردان جنگی که دارند نام / که باشد بر مالك تیزکام
چوگفت‌اینچنین شهریارجهان / سوی ره روان کشت‌کار آگهان
بسوی حنین اندر آمد ز راه / بدانجا که‌بد لشکر رزمخواه
نهانی شبانی در آن‌پهن دشت / بدان گرد لشکرسراسر بگشت
گوی بد درآن لشکر بد سیر / پلنك افکن وگرد و پرخاشخر
ابوجردلش نام بود و سوار / بلای ستیزه یلی نامدار
جهانجو بخرگاه او برگذشت / ز بالای او دیده‌اش‌خیره‌گشت
یلی دید مانند کوهی بلند / ببازو در افکنده پیچان کمند
بری‌داشت‌چون نره‌شیران‌بزرك / دوبازو چوران هیونان سترك
رمیدی ز هنگش نهیب ستیز / برازنده بودی به شمشیر تیز
فروماند از دیدنش رزمخواه / پس آنکه دمان باز شدسوی‌راه
بیامد به نزد شه سر فراز / نخستین بر خاك بردش نماز
چنین گفت کای شاه والاگهر / برفتم بر لشکر بد سیر
بدیدم همه خیمه و گاهشان / سپهدار نام آور و شاهشان
فراوان‌درفش‌است‌وخرگاه‌وکوس / زمین‌گشته‌یکسر‌چه‌چشم‌خروس
ز انجم فزون بود مرد نبرد / همه شیر گیران با دستبرد
گوان بی شمارند و نام آوران / گرفته زمین از کران تاکران
همه جنگیانند بر سان شیر / یلانند بیدار وگرد و دلیر
هژبر افکنانند با شاخ و یال / ندارند درگاه کین‌کش‌همال
دلیرند و مردند و آزاده اند / همه دل به پیکار بنهاده اند
همه لشکر و نام داران جنك / بود پر هنر مالك تیز چنك
سرسر کشانست و پشت سران / شهیست‌اوبدان کش‌کندآوران
کس او را نتابد بروز نبرد / نباشد ببالای او هیچ‌مرد
چو شیرش دیدم بر افرازگاه / چو انجم بگردون‌فراوان سپاه
سپهدارشان نامداریست گرد / دلیریست شایستهٔ دستبرد
انو شهریارا چه سازم بیان / از آن پهلو تنگ بسته میان
به خیمه بدیدم من اورا که بود / رسیده سرش بر بچرخ کبود
بر پیکر آن جهان دار گرد / نماید همی کوه البرز خرد
نشسته بکرسی گوی کین پژوه / نهفته به آهن یکی بود کوه
برش اژدها بود ویالش هژبر / گذشته کمرگاه جنگی‌ز ابر
بتن داشت رومی سلیح بنفش / برش بر زده اژدهافش‌درفش
بود نامش بوجر دل نامدار / سپهبد بود بر دلیران کار

سه بیور بود سرکشان را شمار بدینگونه باشند شاه و سوار
تو دانی دگر ای شها کار را به این دشمنان کین و پیکار را
سراسر چو بشنید شاه جهان بدین‌سان سخن‌ها ز کارآگهان
بخندید و گفتا شه پاك كيش بجنگی دلیران و گردان خویش
که بینم همی کانهمه خواسته کز او باشد آن لشکر آراسته
بتاراج گیرند گردان ما جهاندیده شیران و مردان ما

روانه شدن لشکر فیروز اثر به حنین و

مغرور شدن ابوبکر از فراوانی سپاه

که یزدان گیتی پناه من است همان لطف او نیکخواه من است
چو او یار باشد ز کس باك نیست بدل بیمی از قوم ناپاك نیست
پس آنکه بگردان بفرمود هین سوی ره بپوئید از بهر کین
دلیران بفرمان شه سر بسر سوی ره نهادند یکباره سر
همه سرکشان بر بزین خدنك نشستند آماده کین و جنك
سپهدار خالد خرامان به پیش بدست اندرون اختر گاو میش
بدنبال او لشکر کین پژوه روان از پی هم گروها گروه
زمین جمله بر قامت مرد شد بچرخ نهم از زمین گرد شد
جهان پر شد از جوش مردان جنك رخ مهر رخشنده شد تیره رنك
ز غوغای تازی تکاور بدشت غو رعد آزادیه خیره گشت
نظاره بر آن لشکر شاه شیر ز گردون خور و اختر و ماه و تیر
چنین گفت گویندهٔ داستان که در لشکر خسرو راستان
بگردان نگه کرد بوبکر پیر ز هنك یلان آسمان دید خیر
جهاندید یکسر پر از مرد کین بجنبش فتاده زمان و زمین
زمین پر سپاه از کران تا کران گرفته بکف جمله گرز گران
ببالید بر خویش بر گشته هوش ز کبر و غرور اندر آمد بجوش
چنین گفت کین لشکر بیشمار جهان تا جهان پهلو نامدار
چو اندر گه کین برآرند صف بگیرند زوبین و خنجر بکف
اگر کوه دشمن بود یا سپهر ستاره سپاه آید و ماه و مهر
و یا نیل جوشان در آید بجنك بیارد همی مرد کینه نهنك
ابر جای باران بیارد ز ابر همی مرد با جوشن و خود و گبر
در آیند از بیشه شیران بجنك زره پوش کردند ببر و پلنك
یابند در گاه پیکار بوس از این نامداران با بوق و کوس
مر امروز پیروزی روز ماست که طالع گیتی افروز ماست
بدینسان همی گفت آن بدنشان بسر نامداران و گردنکشان
چو بشنید از وی شهنشاه دین شد آن مظهر دادگر خشمگین

خشمناك شدن حضرت خاتم المرسلین (ص)

با ابوبکر و باقی داستان

سرودش که ای گرد برگشته هور سخن چند گوئی ز کبر و غرور
تو پیروزی رزم دانی بمرد بمردان نامی که دارو برد
نگوید چنین هر که دارد خرد خردمند راه کژی نسپرد
نه این است آئین مردان دین که دانند پیروزی از مرد کین
ز یزدان بود این همه نیکوئی جز این هرچه گوئی بود بدخوئی
بهر جایگه شاه پیروز اوست مرا اختر گیتی افروز اوست
هم او شاد سازد هم آرد بخم ازو باشد این هر دو بی بیش و کم
بدین هر دو گیتی جهاندار اوست ز دشمن مرا خود نگهدار اوست

همیشه پناهم به یزدان بود نه بر نامداران و مردان بود
جهاندار یزدان بالا و پست دهد او بدین دشمنانم شکست
گر امروز باشد سپه بی‌شمار ز گردان گردنکش و نامدار
در احزاب و بدرم تو دیدی که مرد نبد جز فرومایه گاه نبرد
ز دشمن بدانسان فراوان بدند کران تا کران شیر مردان بدند
ابا این چنین دیدی اندر نبرد بجا بر نماند از عدو هیچ مرد
همه خسته گشتند و زار و نژند سرانشان فتاده به پای سمند
همه شاد و پیروز بودیم ما بکین گیتی افروز بودیم ما
چگونه دگر گوئی اینسان سخن چه نازی بمردان روئینه تن
که کینه لشکر نیاید بکار سر موئی از لطف پروردگار
به از صد هزاران سوار نبرد چنین از جهان تا جهان نیومرد
الا ای خرد مرد بیهوده رای بدین داستانم یکی بر گرای
بدان نیکوئی راز یزدان فرد نگهدار این گنبد لاجورد
که او بر بهر جا توانا بود بکار جهان جمله بینا بود
نباشد نیازش ابر هیچکس جهان آفریننده او هست و بس
چو خواهد بکس بر ببخشد کلاه نشاید دگر ره بخاك سیاه
تو تا زندهٔ مرد بیدار باش خرد را نه گیتی خریدار باش
سراز راستی تا توانی مپیچ مشو کاستی را خریدار هیچ
خرد مرد را خوب و نیکو کند هم از هر بدیها بی آهو کند
سرافرازی مرد از دانش است وزین بر دل پارسا رامش است
به گیتی خرد ور نیابد گزند همی سر فرازد به چرخ بلند
تهی اندر اینجا و سختی بود پس از مردنش نیکبختی بود

آگاه گشتن مالك از آمدن سپاه دین و جاسوس فرستادنش در لشکر فیروز اثر

چو گفت اینسخنها جهاندار شاه دگر باره لشکر روان شد بهراه
همی راند و برسان جوشنده نیل زمین تنگ از لشکرش تا دو میل
وز آنسوی مالك بر خیمه‌گاه نشسته بدی با سران سپاه
که آمد یکی نامدارش بپیش چنین گفت کای شاه آزاده کیش
محمد(ص) ز بطحا سپه بر کشید سوی دشت از شهر لشکر کشید
کنون تازیان با سران سپاه بره باشد آنشاه پیکار خواه
چو بشنید نام آور رزمجو دلیری طلب کرد آزاد خو
بگفتش کز ایدر برآرای کار سوی ره روان شد ایا نامدار
برو در سپاه محمد(ص) بهراه ببین جمله را شاه و جنگی سپاه
چسانند گردان و سالار کیست بلشکر گهش مرد بیدار کیست
بفرمان مالك جهانجو برفت بلشکر که شه شتابان و تفت
چو آمد به نزد دلیران دین جهاندید یکسر پراز مرد کین
همی برگذشت از سپاه و سران میان دلیران و کند آوران
چنین تا بیامد بر شاه گرد سپهدار دین نیو با دستبرد
علی(ع) باعث خلقت نه سپهر که بودی درخشنده رویش چو مهر
از آن دیدن روی شاه جهان بلرزید بر خویش کار آگهان
زمانی فرو ماند ار فر شاه ز حسرت بپیك ره بر آورد راه
بدل گفت کین پرهنر نیومرد سزد شیر گیرد به روز نبرد
گر این مرد آید بدشت ستیز بر آرد ز گردان ما رستخیز
بگفت و شتابان زره باز گشت تو گفتی که با باد دمساز گشت
بیامد بر لشکر خویشتن به نزدیك مالك گو صف شکن
ستودش که ای شاه بیدار هوش ببین تا چه گویم نکودار گوش
به فرمانت رفتم از ایدر دوان بر لشکر شاه روشن روان
بدیدم همه کار شاه و سپاه کنون گویم ای خسرو نیکخواه
سپاهی است آنشاه را بی‌شمار همه نامدارند و گرد و سوار
ده اسپهبد است آن انوشاه را همه تنگ بسته کمرگاه را
بود هر یکی را دگر گون درفش چنین گونه گون جامه زرد و بنفش
بپیکر پلنك و نهنك و هژبر همه سر زده بر کمرگاه ابر
بود جمله را تازی اسبان جنك غریوان سراسر بسان پلنك
دلیران همه با کلاهند و کفش ز دیبا و از پرنیانشان درفش
هژبرند گوئی تو یا نره شیر فرازند کوپال بر چرخ تیر
یلانند رزم آور و نام خواه گوانند آماده رزمگاه
جز این ای جهانجوی آزاده مرد که دارد بدینسان سران نبرد
یکی گرد دیدم در آن انجمن خرامان ببالا چو سرو چمن
چگویم شها از بر و یال او ز بالا و وز برز و کوپال او
بجان تو ای مهربان نام خواه که رخشنده تر بود رویش ز ماه

بیالاش کی سرو را همسری   مپندار کارش چنین سرسری
بجوشن یکی مهر تابنده بود   بیالا چو سرو خرامنده بود
ز هنگش به درد دل اژدها   ز چنگش همانا نیابد رها
یکی شیر بالیده گوئی به کبر   برو شاخ اندر کشیده بابر
بلا بر دمد از بر وچنك او   هم از پهلوی فر وآهنك او
گمانم چنانست گر در نبرد   بزین بر نشیند مرآن شیرمرد
بمیدان کشد رخت وکوپال را   فرازد همی خسروی یال را
ز گردان ما کین پژوهی کند   و یا رزم را همکروهی کند

باز آمدن جاسوس به نزد مالك

وتوصیف نمودنش شاه ولایت امیر المؤمنین(ع) را

به رزمش نتابد کس ازاین سپاه   وزین بیشمر لشکر رزمخواه
همه سیر گردند از کار کین   چو آنشیر دل برزند آستین
در این لشکر ای شاه آزادخو   ابوجردلی هست پیکار جو
که داند گرائیدن رزمگاه   درنگی نمودن به پیش سپاه
چنان دان که چون آن گو سرفراز   بمیدان کینه کند رزمساز
نه جردل بماند نه جنگی سپاه   نه دیگر ترا تخت وتاج و کلاه
که با پیل کس را نباشد درنگ   نه کس رزم جوید ز غران پلنگ
گراید کسی در دم اژدها   چنان دان که دیگر نیابد رها
به خیره شها بینم اینکار تو   خرد دور ودانش ز کردار تو
ز من بشنو از دست کین باز گرد   وزاین بازگشتن سرافراز گرد
تو دانی که من نیکخواه توام   کمین بندهٔ در پناه توام
رسد گر بجان تو شاهد گزند   نباشیم ما شاد و پیروز مند
هوازن ز تو سر فرازی کند   وزین با فلك دستبازی کند
شهستی تو بر ما وفرمان تراست   بما بندگی کاخ وایوان تراست
فراوان ترا مردم و لشکر است   همت طوق وهم یاره و افسر است
چنان بوم آباد شاهش توئی   هم از هر بدیها پناهش توئی
ببازوی تو جمله دل بسته ایم   ابی تو سراسر جگر خسته ایم
بدینسان چو باشی توای شیرمرد   چرا بایدت رزم و کین و نبرد
کزین کژی گردش روز کار   بنا که نشیند به رویت غبار
وز این اخترت را رسد تیرگی   همان بخت فرخنده را خیرگی
شها غره گشتن نزیبد به مرد   به انبوهی کوس ومرد نبرد
ز کژی خورشید و برج بره   نه آسوده شاید شدن یکسره
چه دانی که گردون چه آرد بپیش   که کس نیست آگه ازین کم و بیش
گهی بر فرازد ترا روز جنك   گهی دشمنان را کند تیزچنك
همانا شنیدی خود از مؤبدان   ز بیدار دل کاهنان بخردان
که گیتی دمی بر نماند بکس   دهد نیش با نوش در یك نفس
بدشمن گهی بسپرد جای تو   بر آرد بمه گـاه بالای تو
چنین هست وبودست کار سپهر   همین واژگون گردش ماه ومهر

بر آشفتن مالك بجاسوس ودرشتی نمودن مالك وسخن گفتن ابوجردل

چو بشنید مالك بر آشفت سخت   بدو بانك برزد که ای تیره بخت
تو چندین چرا مرد بیهودهٔ   ره مردمی را نپیمودهٔ
ز دشمن سخنها چه سازی درشت   که گوئی نمایم بدین رزم پشت
مرا خود دراینکار باشد گناه   که کار آگهان کردمت سوی راه
مبادا فرومایه کار آگهان   که ننك آورد بر گوان جهان
توای خیره سر چون ندیدی ستیز   ز نام آوران زخم شمشیر تیز
یلان و گوان جهانجوی را   دهاده که کین هیاهوی را
سواران و گردان باهنك وفر   هژبران نام آور و کینه ور
بدینسان که دیدی گوی سرفراز   سخنها بدین سان نمائی دراز
به یك شیرمرد این نیابشکری   نزیبد که فر مرا بشکری
ندیدی دلیران پیکار کیش   گزافه زنی بر بدی رای خویش
به عزی همانکردگار نکو   به آهنگ گردان پیکار جو
ببانك ده وگیر و آوای کوس   به برنده شمشر رنك آبنوس
بیرق بلارك به چرم کمان   بدین بی ستون خرگه آسمان

بکوب تبر زین و چاك تبر   به پران خدنك عقابینه پر
بگرز گران پتك ترك گوان   به رخش خروشنده پهلوان
ببر گستوان و به خفتان و کبر   بهنگ دلیران و گرد سطبر
به رخشان درفش گوان بزرك   به نیوان روشن روان سترك
به آب رز کهنهٔ لعل رنگ   که ساغر بدش از بلور فرنك
بسیمینه تن ساقی نیم مست   به ترکان غمازهٔ می پرست
بدیدار مه روی بالا بلند   که دارند بر دوش مشکین کمند
حریفان ری شهرهٔ دلبری   که دارند بامهر و مه همسری
به نای و نی و ناله وچنك و رود   که باشد زمین برسراسر درود
که زین دشت ننهم دمی پای پس   نیاسایم از کار کین یك نفس
مگر آنکه از دشمنان در ستیز   کنم خونفشان نوك شمشیر تیز
بهنگام کین بر بگرز گران   بکوبم بر و یال و ترك سران
چو گفت اینسخن گرد آزاده هوش   ابوجردل ازدل بر آورد جوش
ستودش که ای شاه واکهر   بلند اختر و گرد و پرخاشخر
تو تا زندهٔ مرد آزاده باش   به تخت شهی خرم و شاد باش
نگر تا که دشمن در آید بپیش   سپاه از دورویه شود کینه کیش
من آنکه کشم خنك در زیر زین   بپوشم ببر جامه رزم و کین
خرامم بمیدان چو پیلان مست   همین تیغ خونریز هندی بدست
ز دشمن بخواهم وراهم نبرد   ز گردان آزاده و شیر مرد
سرانرا سراسر بگرز گران   بکوبم بگاه نبرد سران
همان نامداری که این بیخرد   از او داستانها چنین بشمرد
گرایم شتابان به آهنگ او   درنگی نسازم پی جنگ او
چو بینمش در دشت پیکار رو   بخوانمش وگردم ازاو رزمجو
من و این عمود گران وسرش   ز خونش کنم زینت افسرش
به آهنگ من کس ندارد درنك   بدرم زهم چرم ببر و پلنك
منم آنکه چون گرز گیرم بدست   کنم کوه الوند و البرز پست
تو شاها پی کین دل آماده باش   ز شادی همی سرو آزاده باش
بااندرز این تیره بختان مپوی   که پاداش ننك اندر آید بروی
ز دشمن نگردیده پیکارخواه   تو گر بازگردی ازین دشتگاه
بگویند گردان با فر و هنك   که مالك گریزان شد از دشت جنك
شه استی و با لشکر وبوق وکوس   ز بیمت بود آسمان آبنوس
سر افراز باشی به شاهنشهان   بدرگاه تو سر نهاده مهان
ابا این سر افرازی و برتری   جهانداری وهم بلند اختری
نشاید چنین ننك برشاهیت   شکست گزافه بکین خواهیت
تو مالك شهستی و بیدار بخت   خداوند اورنك واقلیم و تخت
چو بوجردلت نامداری بود   که در یال و بر پیلواری بود
خوراکش دل شیر باشد همی   به رزمش فلك بر نتابد همی
ز بانگش غوتند راند بهار   نیازد برون رفتن از کوهسار
نویسند نامش شهان بر نگین   بخوانند بر پهلوان زمین
هژبران بنزدش ستایش کنند   به مردی و هنگش نیایش کنند
سپهر بلا راست رخشنده مهر   بلرزد ز بیمش روان سپهر
سپه تو بدین پهن میدان بدار   پی رزم و پیکار سر برمخوار
چو دشمن بیارد سپاه گران   مزن رخش شبدیز و گرز گران
ز دشمن همان یال و کوپال و ترك   ببین تا کرا هست منشور مرگ
شها سر مزن هیچ از دشت جنك   بخود ره مده زشت نامی و ننك
بپاسخ چنین گفت مالك بدو   که ای پیلتن گرد پیکار جو

پاسخ دادن مالك به ابو جردل وستودنش آندلیر را

هژبر افکن و پهلو و بخردا   هشیوار و نیو و جهانجو ردا
تو در بر مرا چون بسر مر کلاه   کجا بیکله تخت ارزد بگاه
بنازم به شاهان که گردم توئی   سپهبد گه دستبردم توئی
مرا آب از آب شمشیر تست   فروزنده تیرم خود از تیر تست
نگهدار اورنگ و تاجم توئی   بهر جای زفتی علاجم توئی
بمن بر نباشد سگالشگری   نه سازم ترا خور نیایشگری
چو دارم چو تو گردی ای نامدار   چسان سر زنم ازصف کارزار
چو برك درختان گر آید سپاه   مرا دشمن اندر گه رزمگاه
نه پیچم ازاین دشت پیکار رو   دلاور بمیدان شوم رزمجو
ز صد مرد جنگی مرا باك نیست   دل از لشکر دشمنم چاك نیست
بکفت آین وبرزد بساقی غریو   همان باده ریزد بسالار نیو
بفرمان او ساقی سیم پی   به کف ساغر آورد لبریز می

بجر دل همیداد ومیگفت نوش / مغنی به نی اندرافکنده جوش
یکی نو نواز و یکی میگسار / چنین بدهی کار شاه و سوار
وز آنسوی شه با سپاه گران / سوی ره روان بود با سرکشان
بدل رای کینه نموده بسیج / نبودش در آنراه آرام هیچ

آگاه گشتن مالك از رسیدن سپاه دین و سپاه خود را سه بهره ساختن و کمین نمودن در راه لشکر فیروز اثر

چو نزدیك شد شه بدانجایگاه / که بد مالك و لشکر رزمخواه

بنزدیك مالك رسید آگهی / که نزدیك شد فر شاهنشهی
چو بشنید مالك غمین گشت سخت / چنین گفت بالشکر تیره بخت
که گر چند ما بیش داریم مرد / ز دشمن دلیران با دستبرد
ولیکن بهنگام پیکار و جنك / نکو باشد افسون وتدبیرورنك
یکی رای باشد مرا دلپذیر / گرائید یك سر به تدبیر پیر
بباید سه بهره شده یك سره / صف و قلب با میمنه میسره
یکی بهره ازسرکشان ده هزار / همه گرد با آلت کارزار
بر راه این دشمنان در کمین / سوی چپ بپوئید گردان کین
چنین ده هزار ودگر یك تنه / کمین بر نمائید بر میمنه
من و با دگر بیور ازمردجنك / بسازیم نزد بنه بر درنك
ولی چون نمائید این سان کمین / نباید که جنبید بر پشت زین
کسی را نشاید کشیدن نفس / نه بر خیزد آوای بانك جرس
که گر دشمن آگاه گردد زکار / در آید بما سختی روزگار
بسیجیده رزم گردد همی / بیك ره بما در نوردد همی
من اینسان که گفتم چه گردد درست / شود کار دشمن بپیکار سست
چنین کو شتابان درآید زراه / پی رزم جستن بدین جایگاه
همه لشکرش خسته و مانده اند / چو روز وشبان بر برمرانده اند
نه آگاه باشند از کار ما / از این نیك تدبیر وکردار ما
که اینسان نمودیم ازکین کمین / گوان جمله باساز وپیکاروکین
بیك ره بر آرید شمشیر تیز / درآئید برشان پی رستخیز
بتازید ناگاه در رزم گاه / همه گردگیران پیکار خواه
ز هرسو برایشان بگیرید تنك / ره پست و بالا بمیدان جنك
من اینسان ازینرو گوانرا ببیش / در آرم همی بادل کینه کیش
بکوشیم مردانه یکسر به کین / ز قلب وچپ و میمنه ازکمین
چو اینسان نمائیم اندر نبرد / بیکدم ز دشمن برآریم گرد
درنگی نسازند در رزمگاه / بخواری برانند زین جایگاه
ویا کشته گردند دردشت جنك / شود خاك از خونشان لعل رنك
ازین بخت ماشاد ونیکو شود / ز پیکار دشمن پی آهو شود
چو ازوی شنیدند گردانکین / سرودند بر رای او آفرین
بر اینکار یکسر نهادند سر / که گردند اینسان همی کینه ور
نمایند در دشت کینه کمین / بجای گذر گاه گردان دین
بگفتند این و بپا خاستند / ز بهر کمین تن بیاراستند
دمان ده هزار ازسران یکسره / برفتند پر کین سوی میسره
سوی میمنه این چنین ده هزار / از آن تیره بختان پی کار زار
برفتند و جستند راه کمین / ابیشور وغوغای آوای کین
خود و نامداران دیگر دلیر / به همراه جردل یل شیر گیر
بماند اندر آنجایگاه بنه / بیاراستند میسره میمنه
همه تن نهفته بجرم پلنگ / یلان جمله آماده کین و جنك
بسر بر کلاه و بکف تیغ تیز / کشیدند صف بر بدشت ستیز
وزآنسو دلیران دین تازیان / بدندی بره تنك بسته میان
نه شور سپه بد نه بانك جرس / نه از دشمنان نیز آگاه کس
رسیدند این سان بدانجایگاه / که مالك کمین کرده بد باسپاه

رسیدن سپاه دین به کمینگاه و تاختن مالك باسپاهش بر آنها و شکست لشکر فیروز اثر و فرار کردن از نبرد

بیك ره بر آمد غوهای وهو / دلیران به جستند ازچارسو

کشیدند تیغ و دمیدند کوس / شدازبرق جنجر سپهر آبنوس
فتادند در لشکر شهریار / همه با چرنگیدن گیرو دار
همه تیغ درچنگ وجوشن به بر / نهاده همی خود رومی بسر
زهرسو گردان آزاده شاه / گشادند کین و به بستند راه
جهاندار مالك هم اندر زمان / بیاورد آنلشکر بدگمان
بفرمود تا لشکربت پرست / گرفتند چاچی کمانها بدست
همه تیرها را نمودند زه / دلیران جنگی برو بر گره
بیارید بر لشکر شاه تیر / دل تیر خونشد بگردون پیر
بدینسان همی تیغ وگرز گران / زدندی بکوپال و ترك سران
توگفتی درآندشت ازچرخ پیر / بیارید شمشیر وزوبین و تیر
همیریخت خون ازدم تیغ تیز / فلك گشت ازتیر خوناب ریز
ز نوك نی کین در آندشتگاه / برافشاند بیجاده در روی ماه
طبرخون زد اندر فلك روی مهر / زخون لعلگون شد فرازسپهر
شراره همیخواست ازکوب گرز / بـه ترك دلیران با یال و برز
سپاه هوازن بکین چیر شد / ز پیکار جان سران سیر شد
براسلامیان تنگ شد جایکین / بلرزه در افتاد چرخ برین
بدانکش لشکردر آمد شکست / بگردان و نیوان یزدان پرست
سپهدار خالد که بدپیش صف / زکینه بلب اندر آورده کف
چودید آنکه شد تنك جای نبرد / بترسید کزوی بر آرند گرد
نخستین زجنگی دلیران شاه / گریزان شد آن پهلو رزمخواه
نگونسار شد اختر گاومیش / دل ازرزمگه سیر واز کینه ریش
بدینسان بسش پیکر شیروماه / نگونگشت دردشت آوردگاه
چنین لشکروسرکشان یکسره / زقلب صف و میمنه میسره
گریزان برفتند از دارو گیر / رخ از کارپیکار همچون زریر
تهی شد ز گردان شه دشت جنك / ازاین تیره شد گنبد سبزرنك
جهاندار حیدر اباهشت مرد / برشاه ماندند اندر نبرد
بسان گله گوسفندان زگرگ / پراکنده شدآنسپاه بزرگ
درآندشت زانها نشانی نماند / برزم آوری پهلوانی نماند
چومالك بدید آنکه دررزمگاه / پراکنده گشتند گردانشاه
سوی لشکرخویش برزدخروش / که هان ای دلیران آزاده هوش
به بینید تابخت چون یارگشت / هماناطالع خفته بیدار گشت
دمی دیگر اینسان بکوشید سخت / که هم باره یابید هم تاج وتخت
پراکنده شد چونسپاهی چنین / دراین پهن میدان پیکارو کین
بسوی محمد ﷺ بتازید زود / بر آرید ازوی بیکباره دود
همه جادوئیهاش سازید پست / بیاید بروی در ایندشت دست
جهانرا رهانید از دین او / وراین بیهده رای و آئین او
بکفت وبرانگیخت شبرنك را / دل آماده گردید آهنك را
بمیدان در آمد ز قلب سپاه / بدان تازه گردان شود رزمخواه

نبرد مالك با ایمن و شهادت ایمن و آمدن مالك بقصد کشتن رسولخدا و ظاهر شدن معجزه آنحضرت و بر گشتن مالك

بناگه نگه کرد برشاه دین / محمد رسول جهان آفرین

که بود ایستاده بدشت نبرد / بگردش تنی چند مردان مرد
چومالك بشاه جهان بنگرید / خروشی بناگه ز دل بر کشید
بدل گفت باید زسالار دین / کنون رزمجویم بمیدان کین
چو اورا در ایندشت سازم تباه / سر آید همه دارو گیر و سپاه
به گفت وسوی شه بدشت ستیز / روانگشت دردست شمشیر تیز
زگردان شه گردی ایمن بنام / گوی نیو وآزاده و تیز کام

ز مالك بجوشید دل در برش   ز آهنك او تیره شد اخترش
خروشید و آمد برش کینه‌خواه   سرودش که ای گرد واژونه راه
چو بوئی بخیره دمی پایدار   درفش بت‌آیین تو برجای دار
چو بشنید مالك بغرید سخت   چنین گفت باگرد آزاد بخت
که مانا زمانت رسیده به سر   که‌این‌سان‌زمالك‌شدی کینه‌ور
همالی نباشد مرا روز جنك   به لرزد ز بیمم روان پلنك
همی ننك دارم ز پیکار تو   بژفتی در استاین بن‌کار تو
بگفتند و بر یکدگر کینه جو   نهادند با تیغ برنده رو
نهانکرده سر زیر کیلی سپر   لبی پر زنفرین ودل کینه‌ور
همیکوفتندی بهم پر ز کین   یکی بت‌پرست ویکی مرد دین
به کوپال و یال وبروترك وسر   تبرزین و شمشیر و گرز وتبر
سرانجام مالك برآمیخت تیغ   برایمن بزد برز کین بیدریغ
فکندش ز زین بر بخاك سیاه   سرآمد بدان گرد آوردگاه
چوشد کشته ایمن‌بدشت‌نبرد   دگرباره مالك جهانجوی‌مرد
پی‌کشتن شه بر آراست کار   خروشید از دل گو نامدار
همیخواست کاید بر رهنمای   نجنبید خنگش دگر ره زجای
از این تیز گردید آزاده مرد   بر آمیخت مهمیز بر ره نورد
براوهرچه‌زد گرد رزم آزمای   نه برداشت برتر از آنجای‌پای
بناچار و ناکام بر کاشت‌گرد   شگفتی از آن دیده‌ها برشمرد
وز آنسوی عباس آزاده مرد   همی بود کوشان بکار نبرد

آوازنمودن عباس به‌فرموده حضرت پیغمبر دلیران

دین را و برگشتن صد نفر از سپاه اسلام و خاك پاشیدن رسول خدا برسر کفار

چنین تا بیامدبنزدیك شاه   شهش گفت کی مرد پیکار خواه
دگر نیست‌جای درنك‌وشکیب   خروشی برآور زدل با نهیب
بسوی سواران و گردان دین   که هان بازآئیددردشت کین
گذشت آنهمه روزگار درشت   سزا نیست‌بردشمن‌اینگونه‌پشت
یکی‌داشت‌بانك‌آنکورزمخواه   که بر ترشدی‌ازدوفرسنگ‌راه
چو بشنیدبرزدیکی‌بانك‌سخت   که‌مالك‌همی‌گفت‌برگشت‌بخت
که هان ای‌دلیران آزاده‌کیش   گریزان چرا ره گرفتید پیش
بجایست شاهنشه سر فراز   بدینگونه ازدشمنان رزمساز
شما خود چرا روی برکاشتید   ره مردمی خوار بگذاشتید
بدین ازچه بیغاره آریدوننگ   کزاین‌سان‌نباشدشمارادرنگ
هلاهین پذیره بفرمان شاه   در آئید در دشت آوردگاه
چو عباس‌این‌سان‌سخن برشمرد   شنیدند یکسر دلیران گرد
دو پنجاه مرد از دلیران شاه   رسیدند تازان در آن رزمگاه
بشیمانشدند از بدی‌کار خویش   چوديدند بیهوده‌کردارخویش
کشیدند شمشیر های برند   غوکوس شد تا سپهر بلند
دگر ره یکی‌گردچون‌تیره میغ   بر آمد بچرخ برین بیدریغ
چو شه دید از باره‌آمد فرود   به یزدان نیکی دهش در درود
یکی مشت‌خاك‌اززمین برگرفت   دلیران بشه مانده اندرشگفت
به پاشید سوی‌هوازان سپاه   دژم شد از آن لشکر رزمخواه
ز اعجاز شاهنشه سر فراز   نماند هیچ زان لشکررزمساز
که‌سرشان ازآنخاك باشدتهی   سیه کشتشان اختر فرهی
پس آنگه بگردان‌شهنشاه‌دین   خروشید کی نامداران کین
بکوشید در کار رزم و نبرد   که با ماست لطف‌جهاندارفرد
مرا داد پیروزی دشت جنگ   نماند بدین بدسگالان‌درنگ
زگفتش‌دلیران دل‌آمد بجوش   سوی رزم رفتند بیدار گوش
به میدان‌سران‌برز کین تاختند   بدان دشمنان رزم نو ساختند
بر آمد ده و گیر از دو طرف   گوانجمله‌راخشت‌رخشان‌بکف

آمدن شیبه از سپاه مالك بقصد کشتن پیغمبر (ص) وظهور معجزه از آن‌حضرت واسلام آوردن شیبه

هیاهو به‌کیوان شد ازرزمگاه   به‌چرخ برین ماه گم کرد راه
ز جان سران از دم تیغ تیز   زمین شدزخون‌برفلك‌موج‌خیز

ز دو رو د ها ده‌چنان‌گرم شد   که ازکوب گرزگران نرم شد
درآن داروگیرو خروش نبرد   زگردان مالك یکی شیر مرد
که نامش بدی شیبه نامدار   سوی شه روان شد پی‌کار زار
بدل‌گفت باید دراین داروگیر   ز احمد کنم دشترا آب گیر
بدینگونه آمد بر شاه دین   که بود ایستاده بمیدان کین
جهاندیده عباس پیکارخواه   همی‌بود نزد جهاندار شاه
بکف‌تیغ‌وبرسان غران پلنك   دلاورهمی داشت مردانه جنك
چو شیبه‌بدیدش‌بخود گفت‌باز   که گر من بدینسان‌شوم‌رزمساز
به عباس باید نبرد آورم   برزمش سر خود بگرد آورم
همان‌به که از پشت سالاردین   بیازم بر او تیز شمشیر کین
بگفت این وبرسان برق دمان   در آمد بر شاه روشن روان
همیخواست تا بر زند تیغ تیز   بر آرد ز شاهنشه دین قفیز
بناگه یکی آتشی شعله ور   بدید آنجهانجوی پرخاشخر
پر از بیم شد زین دل نامدار   بدانست یکسر کم وبیش کار
که شه‌نیست‌گفتش بجز راستی   نباشد به آئین او کاستی
در آمد همانگه بنزدیك شاه   بزد بوسه ای چند بر خاك راه
ازآنکردهٔ‌خویش‌پوزش گرفت   بخواری بر شه پژوهش‌گرفت
به‌آئین شه اندر آورد سر   پس آنگاه بربست دراین کمر
بلشکر گه خویش‌آمد بجنگ   بگردان خودراه بربست‌تنگ
ز کردار او مالك کینه کیش   شگفتی فروماندر جایخویش
وزآنسوی‌لشکرشکن شاه شیر   جهاندار دین‌حیدر گرد گیر
نگه کرد در دشت آوردگـاه   بر آشفت از کار جنگی سپاه

آمدن شیر پروردگار در میدان کار زار و سخن گفتن مالك با سپاه خود وپاسخ شنیدن

دل نامداران زکین سیر دید   عدو را برزم آنچنان چیر دید
بخشم اندر آمد دل شاه دین   بجولان درافکند شبرنك کین
بمیدان درآمد بدل رزمخواه   خروشید سوی هـوازن سپاه
که هان‌ای دلیران بی‌نام‌وننك   چه پوئیدخیرمدراینشدشت‌جنك
کمین نیست رسم دلیران‌مرد   بباشد چنین شیوه دار و برد
برنك وفسون رزمساز آورید   بدین سان مگرسرفرازآورید
همانا ز حیدر خداوند رخت   نئید آگه ای مردم تیره بخت
که درگاه آویزش دارو برد   ندارد نیازی بمردان گـرد
بود یك تنه مرد آوردگـاه   نخواهدهمی بوق‌وکوس و سپاه
گریزان‌گرازدشت‌پیکار و کین   بدین سان برفتند گردان‌دین
علی(ع)بر بجایست‌با تیغ تیز   هلاهین بجوئید از وی ستیز
بگفت و بر آورد تیغ ازنیام   بغرید چون رعدو برگفت‌نام
بقلب هوازن سپاه دلیر   در افکند خود را شه شیر گیر
چو شیری که آید میان رمه   در افتاد در بد دلان همهمه
سپاه از نبردش بجوش آمدند   تهمتن تنان در خروش آمدند
ز جنگی‌گوان‌اندرآمد غریو   گریزان ز تیغش دلیران نیو
رهید از دم تیغ شه آذرنك   هیاهو در افتاد در دشت جنك
نگه کرد مالك بدشت‌نبرد   هوا قیر گون دید ازتیره گرد
فراوان سپاهش فرومانده خیر   شکسته‌سپاه وعدوگـشته چیر
همان اختر خویش رادید تار   سران سپه جمله گردیده‌خوار
چنین دید شه را پی دارو گیر   که باشد خروشنده‌برسان‌شیر
زتیغش سران سران سرنگون   زمین‌کرده برسان دریای‌خون
بر آمد بهم زین دل نیو مرد   روانش از آن رزم شدپر زدرد
خروشید سوی‌سپاهش که هین   الا ای دلیران پیکار کین
شما چیر بودید اندر نبرد   کنون‌چون‌سپردیدسر زیر گرد
شکسته‌شدآنگونه‌دشمن بجنك   برایشان نماند هیچ‌جای‌درنك
دگرچون شمارا سیه‌گشت‌روز   چنین تیره گردیدگیتی فیروز
به پاسخ سپاهش بگفتند باز   که بنگربر این گردپیکارساز
که چونین‌خروشانبود در نبرد   ندارند پایش دلیران مرد
چواین‌گرد آید به آوردگـاه   بما گردد این روز روشن‌سیاه
چوشیر بست‌جوشان‌بقرپوس‌زین   همی سرفرازد به چرخ برین
نماید دمی‌گر بدینگونه جنك   دراین دشت مارا نماند درنك

نه‌مرداست‌این‌کوبجنگ‌آمده‌است / هژبری پی‌نام‌وننگ آمده است

به چرم پلنك است تر ازدها / کز او مرد جنگی نیابد رها

خواستن مالك ابوجردل را جهت نبرد حضرت

اسدالله‌الغالب امیر مؤمنان وآمدن ابوجردل و پرسیدنش نشانی امیر عليه‌السلام را

چو بشنید مالك بغرید وگفت / که‌کو نامور گرد بایال و سفت

ابوجردل آنشیر جنگی کجاست / که دردل همی رزم‌وپیکار خواست

چرا بس نیاید به آوردگاه / بدان تا به بیند نبرد سپاه

نشستن به خیمه نشاید ورا / همی رزم وپیکار باید ورا

ازاین‌گفت مالك رسید آگهی / بنزدیك جردل زدانش تهی

که خواند همی مرترادرنبرد / هلاهین به پاخیزای نیك مرد

همانگاه جردل گوکینه خواه / طلب کرد خفتان آوردگـاه

به پوشید آنجامه کار زار / ببر بست شمشیر زهر آبدار

بیردند خنك گرانمایه‌پیش / نشست از برش گردپیکار کیش

خروشان وجوشان‌چورعدبهار / سوی رزمگه رفت آن نامدار

نخستین بر مالك آمد ز راه / ستودش که ای شیردل نیوشاه

شنیدم مرا خواستی بهرجنگ / ازآن تن نهفتم بچرم پلنگ

چو فرمان تو بود شاها چنین / از آن‌آمدم سوی میدان کین

وگرنه مرا ننك بد از نبرد / بدین سرکشان فرومایه مرد

نه آندشت پیکار جای منست / نه این‌رزم‌جستن هوای منست

مرا رزم با شیرو ببر و پلنك / بباید همی نی بمردان جنك

چنین پاسخ آورد مالك ورا / که ای نامور گرد نیك اخترا

همی خواستم دل که روزنبرد / نیائی تو در این‌صف داروبرد

ولیکن زدشمن سواری دلیر / درآمددراینددشت‌چون‌شرزه‌شیر

چوآمد در کینه را باز کرد / زگردان چنان رزم‌را سازکرد

که یکسر دلیران‌شکسته‌شدند / ز پیکارآن گرد خسته شدند

برزمش‌نماندهیچکس‌را درنك / ازین لشکر و مردم تیز چنك

بدانسان همی تازیان در سپاه / بود آنجهان‌جوی پیکارخواه

از آنخواستم مر ترا ای دلیر / که نزدش خرامی‌پی داروگیر

رهائی سپه را ز آهنگ او / سر سرکشان نیز از چنگ او

بخاکش درآری ز پشت سپاه / بکامم کنی دشت آوردگـاه

کنون بین‌کجا باشداندر نبرد / برآور ازاو اندرین دشت‌گرد

دگر باره جردل بر آورد سر / ستودش که‌ای شاه والاگهر

بمن‌باز بر گوازآن تیز چنك / که چونش بود پیکر ساز چنك

ببالا چسانست ورخسار چون / کجا رزم سازد به‌لشکر کنون

چنین‌پاسخش داد کای‌نیومرد / از ایدر خرامی چه اندر نبرد

یکی گرد بینی به بالا سهی / زهم بر زده بال و یال مهی

نکوتر رخش‌از درخشنده ماه / برمه فکنده دو زلف سیـاه

یکی اسب دارد بزیر اندرون / روانست‌گوئی که‌چون‌بی‌ستون

یکی آهنین جامه دارد ببر / برو برگره بسته بند کمر

فروهشته زو گـستوان نبرد / زده سر براز گنبد لاجورد

بهدریاچوگرداش زرینه کفش / ولیکی یکی ماه پیکردرفش

ابر چنك دارد گو کین‌پژوه / روانست گوئی یك البرزکوه

برو تا ببینیش اندر ستیز / بشمشیر از وی برآور قفیز

بدینگونه اختر بدینسان دلیر / چو دیدی بود آن‌گوشیرگیر

الا ای جهانجوی باهوش باش / نه بیهوده‌درجنگ‌واخروش باش

مپندارخوار آن جهاندار را / همی سخت می‌باش پیکار را

نباشد کمینی نماید بجنك / ابر جام نوشت بریزد شرنك

کمعردیست بافرهوهنك وزور / برآرد ز شیر دهنده نفور

چو کفت اینسخن‌مالك تیزچنك / برانگیخت‌جر ل‌گرانمایه‌خنك

درآمد سوی دشتگاه ستیز / به چنك‌اندرون‌داشت‌شمشیرتیز

آمدن‌ابوجردل‌بمیدان کارزار به‌نبرد امیرمؤمنان حیدر کرار و گفتگوی او باشاه دین

بیامد چنین تا بدشت نبرد / که‌بد رزمخواه‌آنشه شیر مرد

زدیدار شه بر هم آمد دلیر / بیك‌دید از خویش گردید سیر

پس‌آنکه‌خروشیدوشعرا بخواند / چو دیدش شهنشاه باره بر اند

در آمد برش با لبی پر غریو / خداوند آمد بـه پیکار دیو

چو بوجردلش دید برزد نفیر / چنین‌گفت کی نامدار دلیر

همیخیره بینم ترا رزمخواه / از این نامداران وجنگی‌سپاه

چه تازی در ایندشتگاه نبرد / که نبود زلشکر برت هیچ‌مرد

گریزان وتازان‌همه‌خواروزار / سپاهت برفتند از کار زار

تو بین‌یکتنه‌سوی جنك آمدی / نکو بین بکام نهنك آمدی

زدشمن چنین سی‌هزاران دلیر / همه مردجنگی‌همه شیر گیر

سواران و گردان آزاده خو / کران تا کران پهلو رزمجو

ابر خیره کی ماند اینکار تو / خرد نیست همره بکردار تو

نه فرزانه خواند ترا هوشمند / نه دانشوری باشد اینگیروبند

بدیوانگی ماند و بد خوئی / که بندد بخود کس‌درنیکوئی

همانا بافسون احمد ز راه / برفتی توای پهلو رزمخواه

از ین بر تو مردل بسوزد مرا / رخ از سوختن بر فروزد مرا

که‌اینسان‌جوانی‌بدین‌روی‌وچهر / کشیده همی بد بیام سپهر

شودخوارو کشته بمیدان‌جنك / همیگو بدش تن سم تیز خنك

ازاین‌ره‌ترا گویم ای نامگیر / یك اندرز و پاکیزه و دلپذیر

جوانستی و نو رسیده نهال / نکو روی و بابرز وبالا و یال

نشاید بدینسان در آئی بخاك / تن نامدارت شود چاك چاك

سوی بوم خود زین بلابر بپوی / ممان تاکه سختیت آید بروی

مرا نام بوجر دل پیلوار / بخوانند اینگرد جنگی سوار

میان یلان نیست همتای من / نه کس دیده مردی ببالای من

فزونست ازهرکسی زور من / ندارد یلی اختر و هور مـن

جهاندار مالك ازآن در ستیز / فرستادم اینگونـه با تیغ تیز

که آرم سرت را بخم کمند / به‌گیرمت زین‌پشت‌تازی‌سمند

تو گر برنگردی ایاتیزخنك / بناچار باید مرا کرد جنك

وگر باز گردی ز دشت ستیز / تن آسانشوی از دم تیغ تیز

من ازجنك پویم بنزدیك شاه / جهاندار مالك یل کینه خواه

سخنگویم ازمردی و رای تو / که آمد دریغم ز بالای تو

بخواهش بخواهم گناهت‌زشاه / ز کشتن رهانمت ایرزمخواه

پاسخ فرمودن حضرت شاه ولایت ابوجردل را و کشته شدن او از ضرب ذوالفقار

الا ایجوانمرد آزاده خو / نکه کن بدین گفته‌های نکو

پذیره بر این باش ازبخردی / بخود بند راه گزند و بدی

شهنشه بپاسخ بخندید وگفت / که ای زشت واژونه بدنهفت

همیخوانیم نورسیده جوان / جهانجوی و بیدار وروشنروان

وزاین حیفت‌آید که‌ازتیغ‌تیز / برآری درایندشت ازمن قفیز

همیگوئیم بازگرد ازنبرد / که تازه جوانستم و نیك مرد

بهانه چنین مر نباید تو ر / بجان نیز درمان نشاید ترا

چنین‌بالی‌ازنام‌وزهنك‌خویش / زیال وبرو پهلوی چنك خویش

همانا ز نامم نداری خبر / نهٔ آگه از حیدر نامور

علی باشدای بدسیر نام من / برآمد زگیتی همه کام من

اگر مر تو را مالک بت پرست   بمیدان فرستاد ایدیو مست
بمیدان فرستاد تا گاه جنگ   زدشمن کنم خاك آورد رنگ
چوبشنید جر دلدر آمدبجوش   برآوردچون‌شیر جنگی‌خروش
توترسانیم از صف دشت جنك   ببین تا که در کین‌نداری‌درنك
بزد تیغ ونامدبشه کارگر   پس آنکه زکین مظهردادگر
بزد پرزکین بر سر بد سیر   سرتیغ شاهش گذشت از کمر
درفش بت آئین‌نکونسازگشت   باهریمنان مهر ومه تار گشت
بگفتند با یکدگر سر کشان   کەدیگر بدشمن سرآمدزمان
مرا شاه دین مظهر کردگار   جهاندار احمد شه کـامکار
هلا برنگردم من ازدشت کین   مگر لعل سازم زخونت زمین
که من پشت مردان ابوجردلم   یلی نامدار و گوی پر دلم
بگفت‌این‌وشمشیرکین برکشید   سپهر برین‌شاه بر سر کشید
بر افراخت‌شمشیر برسان شیر   برجر دل آمد خروشان دلیر
همانگاه جردل‌زرین شدنگون   برپهلوی غرقه درخاك و خون
چوشد کشته‌جردل بمیدانکین   بدیدند مردان و گردانکین
چوحیدر در آمدبمیدان جنك   بمالك نباشد گه کین درنك

باز آمدن سپاه دین به نبرد و دادن مالك علم را به ذوالحمار

نامدار و نبرد همگروه دولشکر

نشاید دگر بودن اندر گریز   بیابد برافراخت شمشیر تیز
نگه کرد مالك به آوردگاه   بدید اختر خویش در خاکراه
درآمدخروشان بنزد درفش   بر آوردش ازخاك زرینه‌کفش
کەهان‌رزم‌جوئیدوجنك‌آورید   دگر بر نشاید درنك آورید
بدو دادآن اختر خویش را   سپردش همانلشکر خویش را
دو رویه گرفتند گرز گران   بر آمد ده وگیر جوشن سران
هیاهو و غوغا و آوای جنك   دهاده زها زه شتاب و درنك
شد آنخاك میدان‌همه لعل‌رنك   زبس‌خورروانشد زگردان‌جنك
بموج اندر افتاد بر سان نیل   زخون‌یلان خاك ره تادو میل
همیریخت سر از سران نبرد   برو دست وپا از دلیران مرد
زبس‌ازسران‌برزمین‌پشته‌گشت   تو گفتی گیاه زمین کشته‌گشت
جهان تاجهان وکران تاکران   همی بد فتاده ز کند آوران
شه‌دین بسان هژبر دمان   بپیکار آنلشکر بـد کمـان
چو کشت ازهوازن‌بسی‌نامدار   دگر کس نبد دربرش پایدار
بسی کشته گشت ازسران‌نبرد   بر آورد از آنلشکر کشن‌گرد
برفتند پس سرکشان درنبرد   بر آمد زمیدان دگرتیره گرد
سپهدار جردل فتاده بخاك   دلش گشت ازکار کین دردناك
بیازید و آمد میان سپـاه   چنین گفت بالشکر رزمخواه
دلیری که بدنام او ذوالخمار   ببر خواستش‌مـالـك نامدار
دگر باره فرمود تا کوس جنك   دمیدند وبرشد زگردان درنك
جرنگیدن کوب پتك نبرد   بر آمد بدین گنبد لاجورد
بر آمد بخورشید وناهیدوتیر   زکوب تبرزین وشمشیر و تیر
زمین‌زیرنعل‌اندرون‌خوارگشت   بگردون‌رخ مهرومه تار گشت
چو باد خزان برك ریزد همی   ویا ابر دی ژاله بیزد همی
زمین کوه شد از تن کشته‌ها   زسر نیزه درکوه شد پشتـه‌ها
در آندشت کین‌ازسرودست‌مرد   هم ازخنجر وتیغ و ساز نبرد
سروپا ودست و کـلاه و کمر   تبرزین و شمشیر وکیلی سپر
میان یلی تنك بربسته بود   بسی گرد ازتیغ کین‌خسته‌بود
بقلب اندر آمد چو آنشاه شیر   زخوندشت راکرده‌چون‌آبگیر
چنین تا بنزد سپهبد رسید   چودیدش خروشی زدل برکشید

کشتن شاه ولایت ذوالحمـار را وتاختن آن حضرت درسپاه کفار و هزیمت آنها ازضرب ذوالفقار وسخن مالك بالشکر و پاسخ آنها

بزد تیغ کین بر بر ذوالحماد   بخواری برآوردازوی دمار

سپهدار واختر نگونسارگشت   دل وجان مالکه برآزار گشت
بیامد گرفتش ز خاك سیاه   بر افراشتش در بر رزم گاه
همانگه سپاهش ز میدان کین   گریزان شدند از بر شاهدین
چومالك بدیدآنکه‌لشکر برفت   دل نامدارش ز کینه بکفت
کەهان‌ارچه‌برخویش‌ننك‌آورید   چنین‌خیره‌سرزیر سنك آورید
کجا کس شنیده‌که‌درروزجنك   فتاده بود اختر شه به چنك
الا ای دلیران بر مایگان   گوان خردمند آزادگـان
بکوشید در رزم و نامی‌شوید   به نزد خدایـان گرامی‌شوید
که هان ایشهاچندداری‌شتاب   نگه کن که‌درجوی‌شدتیره‌آب
نه بیهوده گوئی سزاوارنست   خرد درخوروزیب گفتار نست
ز.گفتار دهقان نبایدگذشت   که درگاه پیکار در پهن دشت
چو مرد دلیری نباشد بپیش   باختر که دانشدن کینه کیش
بلا بارد ازهنگ‌این‌مردکین   بود تیغ او مرگ‌رایش بین
دراین گفتگو بود شه باسپاه   که ناگه خروش اندرآمد بماه
همی‌خواست کورا بشمشیرکین   ززین اندرآرد به روی زمین
درفش اندر افکندوتازان‌بەراه   گریزان‌بەرفت‌آن‌گورزم خواه
برازداروگیر وهیاهوی وجوش   بکشتن سراسر شده سختکوش
دوبهره فزون‌کشته‌گشت واسیر   بر ایشان نوردیده‌شدچرخ‌پیر
نگونگشت چون اختر برئیان   دگر باره مالك چو شیر ژیان
که لشکر نه پیچند رو ازنبرد   ز پیکار شاهنشه شیر مرد
چو دیدندلشکرکەدیگردرنك   نیارند با شاه در دشت جنك
گرفته همان اژدهافش بمشت   بلشکر یکی بانك برزددرشت
من اینسان بجابادرفشان‌درفش   نموده چنین‌روی هامون‌بنفش
سپاهش گریزان شوداز نبرد   نه اینست آئین مـردان مرد
چرا خیره سر زیرسنك‌آورید   وزاین نام مالك به‌ننك‌آورید
به پاسخ هم آواز گردانجنك   بگفتند با مالك تیز چنك
تو گوئی که‌اختربجایست وشاه   نشاید گریزیم از رزم گـاه
نجوید که کینه اختر نبرد   همی مرد باید که دار و برد
چو اختر بود در کف نیومرد   ببالد ابر گنبد لاجـورد
همی بالد اخترچوزرینه‌کفش   بگیردش نی‌مرد کین ازدرفش
ازین‌روکه دانەکند رزم رای   که آرد سر انجام سر زیرپای
گریزان‌چنان‌لشکر بد گمان   شهنشه بر مالك آمد دمان
چو مالك‌چنین‌دید برسان‌یوز   گریزانشد از شاه‌گیتی فروز
سپاه شهنشه شتابان چو شیر   بدنبـال آنسرکشان دلیر
از آن سی هزاران سران‌سپاه   که بودند با مالك کینه خواه
دگرهرکه‌بدزنده ازدشت‌جنك   گریزان ورخسارگان‌زردرنك

رفتن مالک باگروهی از لشکر خود برسرتل

ودیدن زبیر نامدار اورا وتاختن او برسرتل بنبرد مالك وهزیمت یافتن مالك اززبیر

برفتند وآنخرگه وخواسته   بزین حمله اسبان آراسته

بماند اندرآن‌دشت‌یکسربجای   بجنگه سپـاه شه رهنمای
زخرگاه و خیمه دلش‌سوختی   ز کینش همی آتش افروختی
چسان بربغارت گشایند دست   چگونه است‌سالاریزدان‌پرست
چومالك گریزانشداز رزمگاه   به همراه او باز مانده سپاه
ببالای تلی در آمد ز راه   بدان تا ببیند که‌گردان شاه
وزآنسوی‌گردان سالار دین   سپهبد زبیر آن گو پیش بین

بدید آنکه مالك بدان تل خاك / ستاد است بالشکر دورد ناك
دلش بر بجوشید از کار او / چو برخیرگی دید کردار و
چنین گفت با نامداران جنگ / که این بدسیر گردبی نام و ننك
هنوزم نگردید از رزم سیر / به تل ایستاده ابر خیره خیر
بجان و سر شاه پیروز بخت / که‌زین برتری نیست سوگند سخت
نیـیم و بر نمانم به جای / مگر زو شوم باز رزم‌آزمای
به رانمش زبندشت با لشکرش / کنم تیره آن واژگون اخترش
بگفت این و آن اختر شیرفش / دگر باره آزید شمشیر کش
بهمره تنی چند برد از سپاه / روانشد سوی مالك رزمخواه
از آن تل نگه کرد مالك بدشت / از آن نامور دیده‌اش خیره گشت
چودیدش چنان تازیان و دمان / چنین گفت بالشکر بد گمان
که برمن چسان بخت بدچیره گشت / همان اختر و مهر و مه تیره گشت
که کر رو به پیچم ز آورد گاه / گذارم بجا اختر و بارگاه
بدینسان ز پی دشمن آید مرا / وز این روز سختی بر آید مرا
کنون ای یلان و سران نبرد / هشیوار باشید در دارو برد
مراینگرد کایدبر مایه جنك / بود اخترش شیر پیکر بجنك
زبیر سپهدار نام آور است / به نیرو زگردان شه برتر است
چوشمشیرگیرد بهنگام جنك / ز گردان برش کس نیارد درنك
چو آید برما کنون رزمخواه / شما ای جهاندیدگان سپاه
بگردان او کینه سازی کنید / بر سرکشان اسب تازی کنید
من از آن جهانجوشوم کینه‌جو / بدان تاکه را بخت آید برو
گمانم چنانست کز این دلیر / سر آید مرا گردش چرخ پیر
همانکه زبیر آنکو نامدار / بیامد زره با دلیران کار
بر مالك آمد نخستین به کین / سرودش که‌ای گرد وارونه دین
ترا سازگاری نشاید همی / سپردن ره مرگ باید همی
رها گشتی اینسان زدشت نبرد / ز پیکار شاهنشه شیر مرد
چنین باز ماندی بدین جایگاه / همانا سر آمد ترا هور و ماه
بگفت و برمالك آمد بجنگ / گرفتند گرز گران را بجنگ
بدین سان سپاه دو جنگی دلیر / بیکدیگران از پی دارو گیر
فرو تاختند اندر آن پهن دشت / غریو یلان از فلك بر گذشت
زبیر و همان مالـك نامدار / بکیوان رسانده غو گیرو داد
همی کوفتندی بهم پر ز کین / پی مرك هم بر نموده کین
بناگه زبیرْ آنجهانجوی گرد / پر از کین بگرز گران دست برد
بزد بر سر مالك نـامور / به پیچید آن مرد رخاشخر
برفت اندر آن کوه‌هزبن‌زهوش / زجانش بروفشد همه تاب و توش
چو هوشش بسر آمد اندر نبرد / دگر بر نتابید با نیو مرد
گریزان روانشد ز میدان کین / بدینسان سپاهش زگردان دین
یکی قریه طایف ورا بود نام / از آندشت کین مـ لك تیز کلام

آگاه گشتن حضرت خاتم النبیین ص) از رفتن مالک بطایف و فرستادن آنحضرت سفیان را با جمعی از دلیر ن برزم مالک

در آنجا در آمد دلی پرز شور / چو دید آنکه شد تیره‌اش ماه و هور
دردژ فروبست و در دژ نشست / ز افسوس برسر همی سود دست
زبیر سپهبد چه‌دید این چنین / که مالك بطایف شد از دشت کین
بیامد دلی خرم و شادمان / بلشکر که خود دوان ودمان
بنزد محمد ﷺ شه راستان / بیانکرد یکسر از آنداستان
کمالك زطایف گریزان زجنك / روانگشت با سرکشان بیدرنك
چو بشنید زو شاه والا گهر / به فرمود با سرکشان سر بسر
دگر ره بیستند در کین میان / گوان جهانجو چو شیر ژیان
طلب کرد سفیان همانگاه پیش / سپهدار کردش بگرد انخویش
به فرمود زیدر برو با سپاه / به طایف بر مالك کینه‌خواه
در آنجا بر آرای بازار جنك / چو از دژ برون آمد آن تیز چنك
بگیر و به بندش بخم کمند / سر سرکشانش در آور ببند
بیاور برمن چنان بسته دست / ابا یکسره لشکر بت پرست
به‌پایان چو آمد سخن‌های شاه / سوی راه سفیان پیکار خواه
روانگشت با سرکشان دلیر / یلان هشیوار و بیدار و شیر

بر طایف آمد چنین نامدار / برآراست لشکر پی کارزار
و زانسو بر مالك کینه خواه / ز سفیان رسید آگهی از سپاه
که آمد زسوی شهنشاه دین / سپهدار سفیان پی رزم و کین
سپاهی بهمراه دارد بزرك / بکار ستیزه همه پیر گرگ
جهانجوی مالك گو رزمساز / بخندید وپاسخ چنین داد باز
که گر از ستاره فزون مردجنك / بیامد سران سرکش تیز چنك
پی کین من رزمساز آورند / به آورد گه ترکتاز آورند
گرآنجنگجوی جهاندیده مرد / که‌زوکشته شدجردل اندر نبرد
همی حیدرش راخواندی گوان / چنین بود جنك آور پهلوان
نباشد ز دیگر کسم باك نیست / زسفیان بمردی دلم چاك نیست
شناسم مر اورا بمردی و هنك / ندادم به رزم دلیران درنك
نتاید به آورد من در نبرد / برآرم ازو بر بدین گرز گرد
نه لشکرش مانم نه اورا بجای / بخوشست این سپهدار رزم آزمای
از ایشان بخواهم همی کین خویش / وزاینسازم آرایش دین خویش
بگفت و بپاخاست پرخاشخر / بجوشن بیاراست کوپال و بر
سپاهی گزین گرد آزاده خو / ز طایف بهامون درآورد رو
بیامد بر نامداران شاه / صف آرای گردید در رزمگاه
پس از هردو رویه دم و کرنای / همان نای روئین وهندی درای
دمیدند و شد تا سپهر برین / غوهای هوی و دم کوس کین
سپهدار مالك بدشت نبرد / خرامید با جوشن لاجورد

آمدن مالك ازقلعه طايف بالشكر گران به‌عزم‌نبرد بـاابوسفيان وگفتگوی آنها بایکدیگر درمیدان

به سفیان خروشید کی بد کنش / سزاوار بیغاره و سر زنش
ندانم توچون خیره گشتی همی / به‌آهنك من چیره گشتی همی
پراز کین چنین آمدی باسپاه / به میدان زمالك شده رزمخواه
توخود میشناسی مرا روزجنك / که کس را برزمم نباشد درنك
دگر چون بآورد من تاختی / چنین ساز مردانکین ساختی
همیدانم ای پهلو کینه خواه / که گر چندگشتی به آئین شاه
ولیکن بلات و هبل بندهٔ / بدل مهرشان را پرستندهٔ
بدین نیاکان و آئین پیش / هنوزم ترا باشد ای گرد کیش
زبیمست این خواهش دین تو / پرستیدن تازهٔ آئین تو
بدینسان چرا پس بکین آمدی / برزم سپه پیش بین آمدی
به طایف زبهر نبرد آمدی / ابا کشن مردان مرد آمدی
بیا خیرگی را بیفکن ز سر / به همراه این لشکر نامور
به دژ اندر آی وبرمن بمان / بجزبت خداوند دیگر مخوان
در اینجا بباشیم دل شادمان / بتن دور خود از بد بد گمان
گراحمد(ص)بیامد باهنك مـا / دگر باره جوید بدل جنك ما
سپه باشدم بی شمار و کران / همه نامداران و رزم آوران
در آئیم با او بدشت نبرد / وگر خسته گردیم دردار وبرد
بدین دژ درآئیم و بندیم در / بمانیم دلشاد و پیروز گر
پس آنگاه گراحمد کامکار / همه سالیان از پی کارزار
بماند دراینشدت کین با سپاه / نیابد بما دست از هیچ راه
سرانجام بیچاره‌زینشدت جنك / سوی بوم خود برشود بیدرنك
بدین نیك گفتار من در نگر / بدینگردش چرخ اندر نگر
زدین نیاکان نشایدکه سر / به پیچی ایاگرد پرخاشخر
چوسفیان سخنهای مالك شنفت / بپاسخ چنین داستانها بگفت
که هان‌ایجهاندیده نیکنام / سخن چند گوئی بسودای خام
تو گوئی من آیم بدژ باسپاه / بدان تا بیامد جهـاندار شاه
پس آنگه‌ازاو رزم‌خواهی کنم / زرزمش بدین‌دژپناهی کنم
ترا یاوه بینم همه رای وهوش / که پیچی زقول خردمندگوش
شهی که‌کند شق زانگشت‌ماه / به تنها زگیتی شود کینه خواه
چو حیدردلیرش باشد بجنك / که دارد برشیر و چرم پلنـك
تو با اوسپه رزمخواه آوری / بدژ در شکستن پناه آوری

فراوانتر ازتو مرا بدسپاه   همه شهره مردان پیکار خواه
همی مرد جنگی مرا بیش‌بود   زهنگم دل آسمان ریش بود
بدینسان که بینی زآویز او   زحیدر همی خنجر تیز او
نه‌لشکر بجاماندونه‌بوق‌وکوس   ازو یافتم درگـه کینـه بوس
نو گر نیزخواهی کهمانی بجای   به بوم و بر خویشتن‌کد خدای
بدین دین فرخ ستایش گزین   وزین بردل‌خویش‌رامش گزین
بیا تا برم من ترا پیش شاه   به خواهشگری تا ببخشد گناه
وگرنه بدینسان که‌ازدشت‌کین   گریزان شدی‌ای‌یل پیش بین
کنون‌شه‌همانست‌ولشکرهمان   هلا اندر اینتدشت دیگر همان
دگر گفتی ای‌پهلو نامدار   که دردشت کینه پی کارزار
تنابم گه کوشش و جنگ تو   شوم خسته یاکشته در جنگ‌تو
بود گر بدینسان که گاه نبرد   بر آید زسفیان در‌ینتدشت‌گرد
بجایست مرد افکن شیرفش   علی پیلتن شاه شمشیر کش
همانست دیدی همان تیغ تیز   کزاو بر گرفتی توراه گریز
شگفتی مرا باشدای تیز چنگ   ازآنسان که‌برکاشتی روزجنگ
نیاید همی شرمت ازسر کشان   که جوئی دگررمزخنجر کشان
بر آشفت مالک زگفت درشت   بیازید گرزگران را به مشت
به گردان خود بر بغرید سخت   که ایسرفرازان کوپال ورخت

نبرد همگروه مالک باسفیان و هزیمت یافتن سفیان و آمدنش از طایف خدمت حضرت خاتم النبیین

چنین چند خسبید بر وری زین   که اینگونه سفیان‌واروانـه دین

برمن •درشتی نماید همی   زفرم بدینگونه کـاهـد همی
هلاهین دگر جای گفتارنیست   بجز جنگ‌جستن‌کنونکارنیست
به‌گیرید شمشیر پولاد را   بخشم آورید آندل شاد را
بکفت این وآن توسن تیزکام   بر افکند وکردش‌به همیزرام
برآمد پی کین سفیان بسیج   به جنگ اندرون حلقه پیچ پیچ
بدینسان دلیران وروئین تنان   سپردند مر باد پا را عنان
به میدان کین ازدو روآمدند   دلیران پرخاشجو آمدند
بداسان دو جنگی سپاه بزرگ   سران سرافراز و شیر و سترگ
به بران‌بلارک به بران خدنگ   بیکدیگران پرزکین بیدرنگ
بدندی سراسر بداد و دهش   تن‌خویش دادند زین پرورش
به شمشیر وپولاد وهندی برند   بالماس زوبین و پیچانکمند
دریدند وخستند و بستند زار   برو پیکرو دست ترک سوار
خلید وخراشید زان رزمگاه   زرزم دلیران پیکار خواه
دل ماهی از سم تازی سمند   رخ مـاه از نیزهـای بـلـنـد
زگرد سپه ابر شد بر سپهر   نهفت‌اندرو روی رخشنده مهر
وز او بر ببارید اندر زمین   همی مرگ مردان وگردان‌کین
زچرم کمان پیک مرگ سران   دمید اندر آندشت رزم آوران
نوید اجل داد تیر خدنگ   به کوپال‌مردان بافر و هنگ
زبشت هیون ناله گاو دم   چرنکیدن کوس وروئینه خم
توگفتی که رعد بهاران بود   همانتدشت کین لاله زاران‌بود
بدینسان بدندی‌سپه در ستیز   درخشنده بد برق شمشیر تیز
سر انجام سفیان ز آوردگـاه   نتابید با مالـك رزمخواه
گریزان روانشد ز دشت نبرد   نگونسار شد اختر لاجورد
چودیدند لشکرکه‌ازدشت‌جنگ   گریزان سپهدارشد بیدرنگ

گفتگو نمودن سفیان باسپاه دین در خدمت حضرت خاتم النبیین و بردن آنحضرت لشکر فیروزاثر را به طایف

دگر بر نماندند در رزمگاه   برفتند دنبال اوسوی راه

سپهدارسفیان بد بد گمان   در آمد زره‌در بر شه دمان
ستودش که ایشاه بـالا وپست   جهاندار و بیدارو یزدان‌پرست
از ایدر فرستادیم سوی‌جنگ   ابا لشکری جمله بی‌نام‌و ننگ
که در گاه کینه ندارند تاب   زمردی ندانندجز خوردوخواب
چو زی شهر یاران‌برفتم دمان   به پیکار مالـك گو بدگمـان
زدورو چوهنگامه جنگ شد   زمردان زمین یکسره تنگ شد
بیکره سپاهت گریزان وزار   دمان آمدند از صف کار زار
به ننگ اندر آمد ازین نام‌من   بهزفتی شد آغاز وانجـام‌مـن
بنزد تونیزای شه کامیاب   به بیهودگی شد مرا جاه و آب
زگفتـار اوشه بـرآمـد بهـم   بر ابرو زکین بربزد پیچ وخم
پسندیده مردی زگردان شاه   به پاسخ‌سرودش که ای تیره‌راه
گنه‌بشمری چنداز گاه‌جنگ   بمردان وگردان بـافروهنـگ
ترا خود شناسند یکسرسران   مراین‌نامـداران وکنـدآوران
کهدر گاه کینه‌نه‌ای‌مردجنگ   نباشد بسرمـراتر هیـچ‌ننـگ
نه‌دیری‌گذشته‌است‌ای‌بدگمان   از آن رزمهـای بزرگ وگران
به پیکار احزاب وبدر واحـد   همـان نیز از زاده عبـدود
بدینسان زدیگر دلیران‌کین   که کردی که رزم‌خود پیش‌بین
چو کشته‌شدنداین‌سرانت‌بجنگ   ترا بر نبد هیچ دیگر درنـگ
نخستین توبودی ز آوردگـاه   گریزان وتـازان بـه‌بیراهوراه
به گفتارت آنگاه رامش کنیم   که‌زین رزمهایت فرامش کنیم
به لشکر گنه‌برنشایـد همی   سپهدار کین مرد باید همـی
نباشد چـو سالار مـرد نبرد   بر آید زلشکر بدینگونه گرد
هلادر برمحیط جبرئیل   همان راز دان خـدای جلیل
شهی کو بود مـایـه راستی   بگوئی چنین کمی و کاستی
ازین سرزنش بادت‌ای‌بدمنش   هم از بیهده گفتن و در کنش
پس آنکه‌بگردان بفرمودشاه   که باید کنون رونهـادن براه
چو سفیان چنین ننگ‌بارآورد   همه زشتی اندر کنار آوردد
به طایف‌خودا کنون‌روم‌باسپاه   بدان تا چه خواهد جهاندارماه
بفرمان شهنشـه سالار مـرد   بیـاراست لشکر زبـهر نبرد
سپهدار کین دست‌شسته‌بخون   فرو بست روئینه خـم برهیون
دلیران نهادند برجنـگ زین   میـان تنگ بستند ازبهر کین
نشستند وبـرشد دم گـاودم   درفش اندر آمد بچرخ نهـم
شهنشه زخیمه‌در آمدبه‌جنگ   چوخود سر برآردزخرگاه‌رنگ
بدینسان بیـامد برش شیرشاه   قرین‌گشت باقرص خورشیدماه
دوتن شاه بـاهم براه آمدند   بنظاره شان مهر و مـاه آمدند
چنین یکسره سرکشان هژیر   بتن درز چرم پلنگـان و شیر
چنین تابه طـایف سپردندراه   زدنداندر آن جایگه خیمه‌گاه
بخرگه درآمد شه ازپشت‌بور   بدینسان دلیران بـان‌فروزور
وز آنسو برمـالـك نـامور   بدژ از شه ولشکر آمد خبر
چو بشنید مالك درآمدبه‌باب   بدامان فرو ریخت از دیده آب

آگاه شدن مالک از آمدن حضرت پیغمبر (ص) به پای قلعه طایف و هراسان شدنش و گفتگو نمودنش باسپاه خود

یکی انجمن ازسران سپاه   نمودآنجهانجوی‌پیکارخواه

چنین‌گفت کای‌نیکمردان‌مرد   جهانجو دلیران وگردان‌مرد
زکار آگهان یك رسیدم خبر   که آمد دگر لشکر کینـه‌ور
محمد (ص)ابـا حیدر نامـدار   در این بوم آمد پی کـارزار
کنون دل بذیره‌بدرمان کنید   وزاین‌دشمنان چاره جان کنید
الا پرخـرد نـامور بـا هشان   جهاندار وبیدار دل سر کشان
همی دانم و یا شدم درگمـان   که زینکار بر من‌سرآمدزمان
نه جای گریز است زینجایگاه   نه پای نبرد است بـاشیر شاه
به گردان‌در دژهمه‌دشمن‌است   که دست ازجان‌خودشستن‌است
سپاهی چنین کرد نام آوران   گرفته زمین راکران تاکران
چوحیدر بپرشان بود شیر مرد   که پیل دمان است روز نبرد

نه پای گریز و نه جای ستیز   همانا برآید ز جانم قفیز
چه باید مرا کردن و چاره چیست   که زین پس بما ننك و بیغاره کیست
همانا بدیدید کایدر نبرد   باو چون برآویخت این شیرمرد
دگر کی تواند کسی گاه کین   نبرد آورد باچنین مرد دین
بسی بیم دارم ازین کار زار   همی بینم اینگونه تدبیر کار
زتن بازگیریم ساز نبرد   نه پوئیم دیگر سوی دار وبرد
زکردار پیشینه خواهشگری   نمائیم چندی نیایشگری
ازین بوم لشکر برد باز پس   نجوید زما نیز تیمار کس
الا ای دلیران آموزگار   مرا برگذشته بسی روزگار
بدانشوری گویم و بخردی   نباشد در این گفتها از بدی
زتدبیر پیر کهن برنگرد   که کار آزموده بود سالخورد
شنیدند چون گفت مالك سران   همه نامداران و کند آوران
چو مردی ندارم که در رزمگاه   خرامد به پیکار این شیر شاه
نه جردل زما بد فزونتر بزور   که بودی برش رزم باشیر مور
چسان چاك تیغ برندش نمود   بتن نعل کوب سمندش نمود
شما را درا ینکار تدبیر چیست   در این رزم مرد دمو گیر کیست
ره آشتی را بگیریم پیش   سراسر دلیران پیکار کیش
از این دژ برشاه پویا شویم   زمهرش بدل نیز جویا شویم
بدینسان چو بیند جهاندارشاه   بما بر به بخشد سراسر گناه
سپس شاد باشیم برجای خویش   سپاریم چون شاه را رای خویش
کهن ساله نیوم جهاندیده مرد   بسی دیده ام سختی دارو برد
چه خوش گفت دهقان بیدارهوش   هنوزم بگفتار او هست گوش
بر آرند بنیاد دشمن زجای   جوانان به شمشیرو پیران برای
یلی بود نافع بنام و دلیر   جهاندیده و پهلو و شیر گیر

درخواست کردن نافع نامداران از مالك نبرد حیدر کرار (ع) را و گفتگوی او

کوی بود گردنکش و پیل تن   سواری سرافراز ولشکر شکن
زاحمد چرا دلت پر بیم گشت   زآهنك حیدر بدو نیم گشت
هنوز ایشها باشدت تاج و تخت   همین بارموطوق و کوپال ورخت
نشاید چنین دل گرانی کنی   ازین رزم وکین ناتوانی کنی
هژبر مصاف ونهنك نبرد   جهانجوی وجمجاه وهشیارمرد
زگرز گرانت شود کوه پست   زمشتت همان دیوار ژنك مست
تو گوئی که با حیدر نامدار   کسی برنتابد که کارزار
شها گرچه جردل یلی بود گرد   هژبر افکن ونیو و با دستبرد
ولیکن بنافع یکی بر گرای   که چونش بود درگه رزم پای
نه احمد ﷺ بمانم نه دامادشرا   برآرم زبن تخم و بنیادشرا
به بین تا کهز بندو کدامین بجنك   زنافع ویا حیدر تیز چنك
زمن بشنو ایشاه و پدرام گیر   هش آور بسر باز و آرام گیر
سپهدار نافع یل کینه ساز   بجایست نوزایشه سر فراز
بدژ در نشستن نشاید ترا   بسی چیدن جنك باید ترا
بمالك چنین گفت کی شهریار   به گفتار نافع یکی گوشدار
که گوئی بدین دژ فرومانده ام   به چنك عدو خوارودرمانده ام
فراوان سپه داری ومرد جنك   دلیران که دارند هنك نهنك
الا شاه روشندل و شیر گیر   تهمتن تن و پیل زور و دلیر
شه تازیان کرد باطوق وکوس   که کشته زتیغت سپهر آبنوس
به تخت اندر آن چون درخشنده مهر   که بزم چون ماه رخشنده پر
چوشد کشته جردل به پیکاراو   بمردی ستائی همی کار او
شکارش به نخجیرگه شیر بود   که کین به پیل ژیان چیر بود
یکی لشکر آرای بهر نبرد   من از دژ خرامم بی‌دار و برد
براین باره دردژ توای نیو شاه   نشین بر نظاره به آوردگاه
سوی آخور آن باره پیلوار   بیاید برش غرق خون بی‌سوار
به بیغارگی بر میالای تن   میاور به سالاری خود شکن
نشاید بدشمن پناه آوری   سر ماه بر خاك راه آوری
چو بشنید مالك پسندیدو گفت   که باجان نیکت خرد باد جفت

چو باشی تو از دشمنان رزمخواه   مرا نیست باکی ز جنگی سپاه
همان پیل پیکر درفش بنفش   هلا برپای آر زرینه کفش
کمرها به بستند و برخاستند   بیر جامهٔ رزم پیراستند
نك این لشکروسازودشت ستیز   تو واین سر دشمن و تیغ تیز
بگفت این وزان پس بگردان جنك   بفرمود تا بهر کین بیدرنك
بپا خاست نافع چو غران هژبر   بتن بر بیاراست خفتان و کبر

لشکر کشیدن نافع از طایف برزم رسول خدا و آگاه شدن پیغمبر (ص) از آمدن نافع و فرستادن شاه ولایت را به نبرد او

بفرمود تازین تازی به بور   نهادند و از کوس برخاست شور

برافراشت آن اختر ژنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
وز آنسو بنزد جهاندار شاه   ز نافع رسید آگهی وز سپاه
چوشاه اینچنین از دلیران شنفت   بسوی علی برنگه کرد و گفت
الا ای شه لا مکان پایگاه   که باشد رخت منبع نور و ماه
بدست تو ای پردل افروز شاه   برانگشت من شد دوتا قرص ماه
یکی لشکر آمد ز دژ سوی جنك   سپهدارشان نافع تیز چنك
برآور از آن لشکر بی شمار   بخواری درا ینددشت کینه دمار
بپا خاست برسان شرزه پلنك   به پیکر بیاراست خفتان جنك
نشست از بر دلدل پیلوار   شد آراسته شاه جنگی سوار
تنی چند ازآن لشکر رزمجو   به همراهی شاه آزاده خو
پس آنکه سوی رزمگاه آمدند   ازآن دشمنان کینه خواه آمدند
به گردان خود برخروشیدو گفت   که این مردما را خرد نیست جفت
بهامون سپه را زدژ بر کشید   بر لشکر شاه اندر کشید
که بالشکری تیزچنك آمده است   چو ازسوی مالك بجنك آمده است
که ای پرهنر شهریار گزین   بهر جایگه مر مرا پیش بین
کجا بی تو زیبد مرا سروری   بر این ماسوی نیز پیغمبری
از آن لامکان شد پیام سپهر   که شد نام توزیبش ای خوبچهر
توزین سرکشان برشمر چندمرد   ازایدر ببرتان زبان در نبرد
چو حیدرشه این داستان را شنید   ز شادی دل اندر برش بردمید
کله زیب بر افسر ماه کرد   مه نو دوال کمرگاه کرد
شهی از بر زین برافروخت چهر   که درزیر ران داشت توسن سپهر
نشستند بر بارهٔ ره نورد   دلیران جنگی هژبران مرد
نگه کرد نافع ز قلب سپاه   بشاهنشه و لشکر رزمخواه
ابا اینکه بینند انبوه ماه   بر ببر و این پیکر کوه ماه

دیدن نافع سپاه حیدر کرار را و گفتگوی او بالشکر خود

چنین بی‌شمر لشکر بی‌کران   چو نافع سپهدار جنگی سران
همی سست گیرند هنك مرا   بخواری سپارند جنك مرا
همانا که مالك بروز نبرد   ندارد نشانی ز مردان مرد
گریزان شد از دشت آورد گاه   بجا ماند آن قبه و بارگاه
نخوانم مراورا بمرد نبرد   براو باد و برتار کش تیره گرد
کسانیکه درجنك پیشین زشاه   همی دیده بودند آوردگاه
نه بیهوده مالك ز دشت نبرد   گریزان شد ازاین دلیران مرد
همان شهریاری که زیردرفش   ستاد است و دارد سلیح بنفش
بدینگونه لختی فرو مایه مرد   بیایند تازان چنین در نبرد
به بینید ای نامور سر کشان   بخود چون بیالند این بیهشان
که بیهوده زین دشمن تیره بخت   چنین تنگی آورد بر تاج و تخت
گریزد هرآنکو ازین بدرگان   بگیرد همی راه بیچارگان
چوگفت این سخنها گوید گهر   بر نامداران پرخاشخر
به پاسخ سرودند کی نامدار   مگیراین سپه را بدینگونه خوار
تو برانده کی این دلیران مبین   که باشند شیران بهنگام کین
که خوانند حیدر همی نام او   نهنگی بود نیز صمصام او

چنین دان که گر او بجنبد زجای بمهمیز تازان کند باد پای درآید بدین پهن میدان کین کس ازما ابا پهلو پیش بین
نماند بجا بهر رزم آوری نسازد چو با شیر کش داوری بخود برچنین ای سپهبد مناز که از وی ندیدی همی ترکتاز
چنین داد نافع بگردان جواب که ای نامداران باجاه و آب زیکتن بدینسان چوداربدپیچ هلاهین بباشید در کین بسیج
به بینند کهاکنون باین شیرمرد چسان برنمایم یکی دستبرد که دیگر نپوید ره کینه را فرامش کند کین دیرینه را
چوگفت اینسخن کوس کین کوفتند دلیران ز دو رو بر آشوفتند کشیدند شمشیرهای برند زبازو گرفتند پیچان کمند

نبرد هم گروه دو لشکر بایکدیگر و درخواست نمودن

زبیر از شاه ولایت رزم نافع را

بیکدیگران رزمساز آمدند هژبران گردن فراز آمدند
غریو وخروش اندرآمدزدشت دم گاو دم زآسمان برگذشت گوازه ز مریخ درید گوش دل سرکشان اندر آمدبجوش
چنان تیز گشتند در دارو گیر کهجنبان شدازهنگشان چرخ پیر فلك راه رفتار را کم نمود زمین همچو قلزم طلاطم نمود
همی سرفکندند رزم آوران ز بسیاری کشتههای سران ثری سر ببام ثریا رساند زخون موج برچرخ مینارساند
بلرزه در افتاد میدان کین چو دریاشدازموج لشکرزمین زسرخانه چرخ برخاست ره ز کوب تبر ناله گیر و ده
به جنبید ازقلب پیروز شاه پی کین دمان گشت گیتی پناه یکی تیغ درچنك و آمدبجنك زهنگش شتاب فلك شد درنك
زگردان •نافع بسی نامدار درافکندودردشت کین خواروزار نگه کرد ناگه شهنشاه دین به نافع درآن پهن میدان کین
که برسان غران یکی پیل مست فتاداست درلشکر حق پرست دمان است باتو سنی شیرفش یلانرا کشیداست در زیر کش
پی کین اوشاهدین نیز گشت سرش همسر کوس شبدیز گشت همیخواست تاسوی نافع بجنك بهپوید درآن رزمگه بی درنك
بناگه زبیر اندر آمد به پیش نگه کرد بر شاه آزاده کیش بدانست رای شاهنشاه را بزد بوسه نزدش بر راه را
که هان ایجهاندار پیروزمند بباغ بزرگی چو سرو بلند نشاید که جنگی زبیر دلیر بجاباشد اندر پی دار و گیر
توبوئی بآورد این بد نژاد ازاینکار ایشه مرا شرم باد بمن بر ببخشای این جنك را زنافع همی جستن آهنك را
چو بشنید شه گفت بشتاب زود که تك از دلیران برآورد دود جهانجو زگفتار شه شادمان بر آمد زجاچون هژبر دمان
بر نافع آمد ز دشت نبرد چودیدش خروشید کی خیره مرد سپهدار باید به آوردگاه زمردان نامی شود کینه خواه

رسیدن زبیر نامدار درمیدان کارزار وکشتن او

نافع را و هزیمت شدن سپاه کفار

به پیکار بیچارگان برمکوش هم آورد را بین وباز آرهوش
بهمراه نافع بسی بود گرد دلیران و شیران با دستبرد چو دیدند کآمد زبیر دلیر پی کین بکردار غرنده شیر
پراکنده گشتند ازدشت جنك سرودند با نافع تیز چنك که گررزم جوئی دمی بربجای کنون باش ای گرد رزم آزمای

که آمد زبیر از پی کشتنت بخون و خوی وخاك آغشتنت بهبین تاکه مالك به بیهودگی بد بیغاره نامدش آلودگی
نگه کرد نافع بسالار مرد نهنگی دماندید اندر نبرد برش چون بر اژدهای دمان بلرزید زو مرد تیره کمان
بس آنکه بجنگی زبیرسوار خروشید کی پهلو پیلوار همانا که داماد احمد توئی گه کینه یار محمد توئی
توئی حیدرآنکوبدشت نبرد زجردل برآوردی ازکینه گرد زبیر از سخن هاش غریدسخت کهای بدسیر نافع تیره بخت
توگوئی مرا شاه دین حیدرم من او را کمین تر نیایشگرم یکی بنده از بندگانش منم پرستنده پاسبانش منم
گر او آمدی بربدین جایگاه بآوردت ای بدرگ کینه خواه ز دیدار او برز تاریك تن روانت روانگشتی ای اهرمن
زبیر سپهبد از آزاده خو هژبر دمان گرد پیکار جو منم هان پی کینه هشیارباش سرخویشتن را نگهدار باش
بر آشفت نافع زگفتار او دل آماده شد بهر پیکار او زبازو بر آورد پیچان کمند بر انگیخت ازجای تازی سمند
بدین سان زبیر آن گو نامدار بکف اندرون رشته تابدار بر نافع آمد بسان هژبر غریو گوان اندر آمد به ابر
زهنك سران تابداده کمند زهم برگسسته شدی پیچ وبند پس آنکه بشمشیر بردندست خروشان دوجنگی چو پیلان مست
به ترك هم اندر بسی برزدند همی تیز شمشیر برسر زدند به ناگه زبیر آن جهاندیده مرد به زد تیغ کین برسر هم نبرد
نگونسار گردید نافع زخنك بدین سان درفش درافشان زچنك دلیران مالك ز آوردگاه چو دیدند او را بخاك سیاه
به زاری برآمد زدلشان نفیر گریزان سران ازصف دارو گیر سوی دژ برفتند خسته جگر شکست سلیح و گسسته کمر
چنین شاهدین شاد ازآن رزمگاه ابا سرکشان بربه پیموده راه به پیروزی اررزم باید گمان بیامد به نزد پیمبر دمان

آگاه شدن مالك از کشته شدن نافع و گفتگوی او با دلیران خود

دربارهٔ قبول نمودن آئین پیغمر صلی‌الله علیه وآله

وزآنسو بر مالك نامور چو رفتند گردان خلیده جگر
بگفتند با او ز آوردگاه کهشدغرق خون نافع رزم خواه چو از جنك نافع شد آگاه نیو بخندید دلشاد و برزد غریو
چو شادش بدیدند گردانجنك پر از خشم گفتند کی تیزچنك ترا مر نه بینیم دانش همی خرد با تو سازد سگالش همی
چو نافع دلیری هشیوار مرد که شد کشته در جایگاه نبرد بمرگش همی شادمانی کنی هم از کشتنش کامرانی کنی
نی آگه که از ننك وبی غارگی که آمد ترا روز بیچارگی بخندی کنون بر بمرك سران الا نامور پشت کند آوران
چو فردا برآید صف رزمگاه که داری زگردان بیکار خواه چسان بر بدشمن نمائی نبرد کرا خود فرستی پی دارو برد
نباشد سزاوار ای نامور که در مرك گردان پرخاشخر بخندی وشادی و خوشی کنی به بیهودگی کین فروشی کنی
چنین داد پاسخ به نام آوران که نبود ازین دل مرا شادمان ولیکن ز گفتار آن پیلتن سپهدار نافع گو صف شکن
چنین بر بخندم زکام سپهر که چون زین جهانجو بریدمهر همیگفت بامن که دارو برد نخوانم تورا از دلیران مرد
کزاین دشمنان روی برکاشتی بشاهی همی ننك بگذاشتی دگر گفت ازخود که دررزمگاه خرامم بر دشمنان کینه خواه
نه حیدر بمانم نه یك تن بجای ازین نامداران رزم آزمای کنون بر بدینسان بدشت ستیز همی یافت منشور ازتیغ تیز
چنین است کار سپهر برین به رازش نباشد کسی پیش بین به کردار او نیز آگاه نیست بمهر کس او خودهوا خواه نیست

دمی نیست چرخ سپهری بکام   بکس بر نماند از و ننگ و نام
کنون ای دلیران چه برگشت هور   برآمد ز ما بر بدینسان نفور
که دشمن چنین چیره شد روز کین   زگردان ما لعگون شد زمین
مرا رای دیگر بر اینشد درست   که باید شما را بدینره جست
بدشمن نشاید دگر باره جنك   چومارا نباشد به کینشان درنك
همان به که برآشتی سر بسر   بپوئیم نزد شه کینه ور
پذیریم هرچ او که فرمان دهد   اگر جان ستاند و گرجان دهد
بدین چاره درمان خود ساختن   ز دانش بود گردن افراختن
جز اینره رهائی نداریم هیچ   چوشد کار اینگونه بر پیچ پیچ
بگردنکشی گر دگر باره کین   بجوئیم ما از شهنشاه دین
بدینسان همه خار و خسته شویم   چو پیشین که کین شکسته شویم
نه چیزی بدست آید از رزمگاه   مگر آنکه بیچارگان سپاه
بچنك عدو کشته و دستگیر   شوند از پی کوشش دار و گیر
بمردانگی نیست اینگونه جنك   که سالار نارد که کین درنك
بیهوده لشکر بخاك آورد   به بیچارگان بر هلاك آورد
همان از حنین وصف کارزار   چو باز آمدم خسته و خوار و زار
نبودم دگر باره رای نبرد   نه باشاه دین جستن دار و برد
ز نافع در اینرزم و کین بدگناه   که برشاه دین شد چنان رزمخواه
تبه کرد بس سرکشان را بجنك   خود آمدش اینگونه سر زیر سنك
چنین است هرکو که شد تیزمغز   بپیچیده سر از سخن های نغز
سر انجام سختی کنار آیدش   درخت بلا زهر بار آیدش
بنابخردی هر که بنهاد پای   بر آورد بنیاد خود را ز جای
مرا نیست دیگر بسر رأی کین   شما ایسران ردو پیش بین
چگوئید و در سر چه دارید رای   بباشید بر نیکوئی رهنمای
سران سرافراز لشکر شکن   بپاسخ سرودند کای پیلتن
تو تا بر بما شاه و مهتر بدی   به تخت مهی داد گستر بدی
بجان نیکخواه دلیران بدی   نگهدار و پشت هژیران بدی
ندیدیم جز نیکی از شاهیت   همان مردمی روز کین خواهیت
همیشه بمردان پیکار خواه   بدی در بدیهای گیتی پناه
سخن هرچه گفتی نباشد دروغ   به رای تو دارد دل ما فروغ
هر آنچو که سازی توای سرفراز   بدان نیز گردیم ما چاره ساز
چو بوئی تو نزد شه رهنمای   ستایش گزینی بکیهان خدای
بیائیم ما خود همه پیش او   سر افراز گردیم در کیش او
چو مالك شنید اینسخن از سران   ز گفتارشان شد بسی شادمان
پس آنکه بفرمود تا سر بسر   دلیران و مردان پرخاشخر
ز تن جامهٔ رزم بیرون کنند   ز دژ رو سوی دشت و هامون کنند

آمدن مالك باسپاه خود از طایف خدمت سید انبیا صلوات الله و سلام علیه و اسلام اختیار نمودن

بفرمان او نامداران مرد   ز تن برگرفتند ساز نبرد

ز طایف بهامون نهادند رو   بدینگونه مالك کو رزمجو
روانشد ز دژ با دلیران براه   پذیره روانش به آئین شاه
وز آنسو بر شهریار جهان   رسید آگهی خود زکار آگهان
که مالك ز کین دست کوتاه کرد   بدینسو کنون سر سوی راه کرد
چو پایان رسیدش به بیچارگی   کنون جسته از بوم آوارگی
شهنشه چو از سرکشان کرد گوش   زشادی دلش اندر آمد بجوش
کهمالك بی دین دلش شد بسیج   نکوتر ازین هرمرانیست هیچ
بفرمود تا خیمه آراستند   دلیران برو یال پیراستند
همانگاه مالك کو رزمخواه   در آمد ز در با سران سپاه
چو آمد بر خیمه شهریار   بدرگه همی بود تا یافت بار
پس آنکه بخیمه درآمد درون   سری شرمسار و دلی غرق خون
زمانی بنزد شه پاك رای   همی بود با نامداران بپای

سپس سوی شه سر برآورد و گفت   که ایشاه با دانش و داد جفت
جهاندار دین مهتر دادگر   نهال برومند والا گهر
بلند آور ماه و ناهید و مهر   نگارنده نقش گردان سپهر
توباشی به بیچارگان دستگیر   ز رایت نباشد کسی را گریز
جگر خسته را حتش درجام تست   پناه فرو ماندگان نام تست
امید جهانست بر مهر تو   عیانست بخشایش از چهر تو
اگرچند من خود بدی ساختم   زبی دانشی گردن افراختم
ولی چون کنون در پناه آمدم   بدرگاه تو داد خواه آمدم
سزد گر ببخشی و بنوازیم   به نیکی همی سر برافرازیم
گر از بندگان بندهٔ بی خرد   به کژی و نا راستی بگرود
بدرگه چون آرد دگرباره رو   سزد گرتو بخشایش آری براو
بلطف و کرم زو همی بگذری   ز کار گذشته دگر نشمری
شهنشی و با دانش و دین و داد   جهاندار و بیدار و والا نژاد
بمن بر کنون جای بخشایش است   به بخشیدنت نیز آسایش است
چه خوش گفت آن مؤبد هوشیار   که در بخردی بود آموزگار
تواضع بگردن فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست
بگفت این و شد نزد شه پویه پو   پر آزرم جان و پر از آب رو
بزد بوسهٔ چند برخاك راه   بدان تا ببخشید شاهش گناه
بدین پیمبر بر آورد سر   بدینسان دلیران کین سربسر
فکندند بت را بخاك سیاه   سر افراز گشتند در دین شاه
پس آنکه شهنشاه نیکو سیر   بمالك سپرد آنهمه بوم و بر
بدو داد منشور فرماندهی   به طایف ورا نیز شاهنشهی
همانگه از آن دشت بربست رخت   بفرمود با لشکر نیك بخت
بنه بر هیونان نمودند بار   برفتن از آنجا برآراست کار
سوی مکه با سرکشان سپاه   روانگشت شادان و تازان براه
چو گردان بطحا خبیره شدند   شتابان بنزدش پذیره شدند

مراجعت فرمودن پیغمبر مکرم صلی الله علیه و آله از طایف به مکه معظمه و بردن سپاه را از مکه به یثرب

به بطحا درآمد دگر شاه دین   بدینسان همه نامداران کین

برفتند از راه سوی حرم   شه و لشکر دین همه بیش و کم
به گشتند گردش ز بهر طواف   بهمراه شه پر دلان مصاف
چو آسوده شد شاه والا گهر   بفرمود با سر کشان سر بسر
که یکسر بهامون خرام آورند   بزین باره تیز کام آورند
به یثرب بباید شدن بر بجای   بفرمود دادار کیهان خدای
بفرمان شه نامداران جنك   گره بر کمرها به بستد تنك
همه برم بطحا درآمد بجوش   دراو مرد و زن بافغان و خروش
دل آکنده یکسر به مهر رسول   هم از رفتنش ناتوان و ملول
پس از شیون و ناله و درد و غم   بسر برزنان خسته جان و دژم
دلیران دین زین برافراز بود   نهادند و برخاست غوغا و شور
پیمبر چو مهر درخشنده چهر   برآمد بزین چون ببام سپهر
بدینسان فروزان چو تابنده ماه   بزین اندر آمد علی شیر شاه
خروش از نبیره برآمد چو رعد   نشست از بر زین سپهدار سعد
همان پیکر گاو میشش بدست   روانشد بپیش شه حق پرست
همه مرد وزن اهل بطحا و یار   دوان در رکاب انو شهریار
بدینسان از این مرز بیرون شدند   شه و نامداران بهامون شدند
همه زار و گریان همه مویه گر   همه نا توان و خلیده جگر
همان خاك ره گشت از گریه گل   پذیره چنین تا بفرسنك چل
برفتند زانجا بزاری زار   همه باز گشتند از بر شهریار
شه و نامداران لشکر پناه   چنین تا به یثرب سپردند راه
چو از شه سران آگهی یافتند   برش شادمان تیز بشتافتند
همه بالبی پر ز درد و خروش   رسیدند نزد شه پاك هوش

به یثرب درآمدچنین شاه دین   شدآن بوم وبر رشك چرخ برین
خود و نامداران کند آوران   در آنجا همی بود و دلشادمان
چوابنجا رسید ای برادر کلام   شد این داستان جنینم تمام
کنون داستان دگر یاد گیر   ز گفتار صهبا روان شاد گیر

آغاز داستان حجة الوداع و وقایع غدیر خم

ساقی نامه مناسب

کجائی ایا ساقی باده نوش   که ازبلبل این مژده آمد بگوش
چمن سبز شد یاسمن بردمید   گه شادی باده خواران رسید
کجائی ایا دلبر دلنـواز   که فرودین است کاری بساز
ز دست تو ای سیمتن جام می   دوصد بار خوشتر زدیهیم کی
چومی در کف یار دیرین بود   مگو آب تلخ است‌شیرین بود
نباشی چوتو دربر ای گلعذار   نخواهم همی باده و می گسار
لب شکرین گر نباشد بکام   نه نیکو بود باده لعل فام
می تلخ آنگاه آید بکار   که باشد چوتو دلبری می‌گسار
قد سرو با قامت یار به   رخ لاله با روی دلدار به
گل و لاله آنگاه آید بکـار   که باشد ببر سرو بالای یار
مغنی کجائی نی و تار گیر   غزل از خم طره یار گیر
به نی داستانی زن از غبغبش   سخنگو ز یاقوت رنگین لبش
ازآن قامت سرو طوبی شکن   وزآن تاکمر خم‌شکن‌درشکن
سخن هرچه گوئی ازاوباز گو   مر این رازها را به آواز گو
غزل گفتن از یار خوشتر بود   سخن ز آشنا روح پرور بود
به خاصه کهاز ری‌نگاری بود   از آن بوم‌و بر گلعذاری بود
کجائی ایا ساقی می گسار   ازآن راحت غم دو رطلی بیار
می کهنه در جام بلور کن   سرم تازه از آب انگور کن
حریفی ز مستان مخمور ری   بیاور بچنك اندرون جام می
یکی بزم مستانه بر پای کن   ز باده مرا خود دل آرای کن
مغنی بیا ساز تنبور کن   به آهنك مستان به‌نی‌شور کن
به نی داستان از غدیرخم آر   قدح ازمی و نقل از انجم آر
تو نیز آر ای ساقی سیم پی   به بزم غدیر خمم جام می
چو صهبا ازاین‌داستان دم زند   مغنی بگو نیز بر بم زند
مرا طبع سرشار از باده کن   دلم را از اندوه و غم ساده کن
ز یاران ری نیز دلبر بیار   یکی دلبری سیم پیکر بیار
چو در بر مرا یار مهوش بود   همی شعرم آنگاه‌دلکش بود
ز ابروی وزلفش به بزم آورم   کمند و کمانش برزم آورم
ز سرو خرامنده رفتار او   ز خورشید تابنده رخسار او
سخن گویم و شادمانی کنم   وزاین در جهان کامرانی کنم
زنـم داستان شهنشاه را   بوجد آورم در فلك ماه را
چو بامدح حیدر کنم همدمی   بگیتی نمایم مسیحا دمی
ابا اینکه نظمش برزم آورم   جهان را بساطی ز بزم آورم
بیا دلبرا آب رز نوش کن   خم زلف را بربنا گوش کن
بهنگام گل باده آید بکار   بعل تخمی از گفت زاهد مکار
دراین‌پنج‌وشش‌روزدنیای دون   منه پا زمیخانه یکدم برون
سخنهای‌زاهد جز افسانه‌نیست   بنزد خردمند فرزانه نیست
نشاید دراین عمر بی‌باده سر   نماید کسی ایمه سیم بر
بمردن همان نیزدر زیر خاك   کفن‌خوش‌بود کردن ازبرك تاك
بیا ساقیا می بگردش در آر   درنگی در این ره نیاید بکار
دراین‌پنج‌وشش‌کودم‌آدمیست   نگهدار فرصت که عالم دمیست
ننوشی کنون گرمی‌ای سیم بر   بفردا پشیمانی آری به سر
بگفتار دانای فرخ نهاد   نگر ساز و اندرز او گیر یاد
چومرغ‌ازقفس‌رفت‌وبگسست‌قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید
چرا دل‌براینکاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما در رهیم
مغنـی بیا نغمهٔ تازه زن   صلائی بیاران غمـازه زن
که هان‌ای‌سیه نرگسان‌خمور   ز صهبای فرخ چرائید دور
همانا نئید آگه از کار او   که چونشد سرانجام کردار او

سر آید زمدح شه ارجمند   نوشته چنـان داستـانی بلند
که دانشوران بر بـه یکتائیم   بگویند خود کوس دارائیم
جهانی زگفتار من زنده گشت   بگیتی مرا نام پاینده گشت
چه‌خوش‌گفت‌فردوسی‌آنمرد راد   که رحمت براو ازجهاندار باد
بناهای آباد گردد خراب   زبـاران و وزتابش آفتـاب
بر این نامه بر عمرها بگذرد   بخواند هر آنکس که‌دارد خرد
اگرچنـد فردوسی پـاك تن   خداوند آمد بگاه سخن
نوشت آنچنان نامهٔ نامدار   که زو ماند اندر جهان یادگار
زکاوس ووزرستم گرد و گیو   دگر نامداران و مردان نیو
چوعیسی‌من این مرد گاترا بدم   همی زنده بنمود از بیش وکم
نوشت این‌سخنهای نیك وبلند   بفرمان محمود شاه نژند
ولی من از اوسر فرازی کنم   ز شاهان او بی نیازی کنم
چه گویم من این نامه نیك‌پی   زبخشنده روح جمشید و کی
بمداحـی شـاه والاگـهر   علی بازو داور دادگر
سرایم من این داستان بـلند   زگرزو کمین و کمان و کمند
وگرهست فرمان ز فرماندهی   که باشد بدانشورانش شهی
پدرم آنجهاندار یزدان پرست   که دارد ره دین‌حق رابدست
به آئین دادار کیهان خدای   بود درجهان خلق رارهنمای
سراج است در دین پیغمبری   باحمد کند خلق را رهبری
حسن آن پسندیده مؤتمن   که نامش بود زیب هرانجمن
ودیگر بدوران شاهی گزین   برازندهٔ تاج وتخت و نگین
خداوند ایران سر خسروان   خدیو جهاندار روشن روان
شه ناصرالدین بـا فروجود   که اورا کند ماه‌وکیوان‌سجود
همی گویم این نامه نامور   بدوران این شاه والاگهر
بیا ساقیا باده در جـام کن   مغنی نوای نی آرام کن
شنو داستانم زخم غدیر   که‌گردد‌جوان‌زین بیان‌چرخ‌پیر

آمدن جبرئیل بخدمت پیغمبر و مامور شدن حضرت از
جانب پروردگار به حج و تشریف بردن رسولخدا بمکه باتمام اهل اسلام

چنین گفت موبد که پیروز شاه   بـه یثرب بدی باسران سپاه
چوسال ده ازهجرت آمد برو   یکی روز نزد شه نام جـو
بیامد زدرگاه جان آفرین   خرامان بدین‌مژده روح‌الامین
که هان ای جهان شاه‌آموزگار   چنین است فرمان پروردگار
که خوانی همه‌اهل‌دین رابیر   زهر کشور ومرزو هر بوم و بر
به هرجا که باشد یکی‌مرددین   برخویش‌خوانی دراینسرزمین
وزآن پس بپوئی ازایدر براه   به بطحا خرامان شوی‌با سپاه
چوبشنید شه گفت روح‌الامین   بفرمود با نامداران دین
ز فرمان داد آور دادگر   بمردان دین داد یکسر خبر
وزانپس بهر سوی نامه نوشت   بنزد دلیران فرخ سرشت
که باید از ایدر بطحا دیار   خرامم بفرمان پرورگـار
بیاید که آید پذیره بر این   هرآنکس که داردنشانی‌زدین
براینگونه چون‌رفت‌فرمان‌شاه   زهر سو دلیران فرخنـده راه
بنزدش شتابان فراز آمدند   بدرگاهش اندر نماز آمدند
بهرجا که بدمرد آزاده خو   زهر سو برشه نهادند رو
به یثرب چوشد اهل دین‌انجمن   پس آنگه جهان شهریار زمن
بفرمود تا مردو زن سر بسر   زیثرب بهامون نهادند سر
برون رفت شه با سران هژبر   زانبوهشان آسمان گشت خیر
بدینسان‌برفتند تازان براه   جهان شد پرآوای‌وجوش سپاه
به ایشان زلبیك بدی‌همگروه   پراز‌غلغله دشت وهامون وکوه
هم آواز بودند تکبیر گو   به‌گردون شداز بانگشان‌هایهو
چنین تا به بطحا همه بیش‌وکم   رسیدندو رفتند اندر حرم
نمودند زانسان که باید طواف   شه ونامداران رزم و مصاف

ز کار حرم چون بپرداختند   زبطحا پس آهنك ره ساختند
چو آهنك ره کرد آن شاه دین   بناگه ز نزد جهان آفرین

آمدن روح الامین خدمت خاتم النبیین (ص) و آوردن آیه تبلیغ را و سخن آنحضرت با شاه ولایت (ع)

خرامان بیامد برش جبرئیل   ستودش که ای شهریار جلیل

خدایت رساند بدینسان سلام   که تبلیغ خود کن بگیتی تمام
شده گاه آن ایشه نیکنام   که آئی بر من ز گیتی خرام
مرامظهر وخویش را جان وتن   علی شاه دین شیر لشکر شکن
کنی بیعتش فرض در روزگار   بداش بودهر کـه آموزگار
زبیگانگان ساخت محفل تهی   بپر خواست آن زیب شاهنشهی
ولی جهان داور ذوالجلال   جهاندار دین شاه نیکوخصال
وزآنپس همه داستانها نهان   بیانکرد نزدیك شاه جهان
که بین داستان بر نسازند گوش   چو باشند در دشمنی سخت کوش
وزآنپس زبطحا روان شد براه   ابا نامداران پیکار خواه
شهنشه بدانست وخواندش بپر   سرودش که ای بانوی خوش سیر
نشاید که بر کس دهی آگهی   که بر خود کنی تیره روز بهی
شوی مه نگهداری ار راز من   هم از بانوان سر افراز من
نکو بین که از شاه پیروز گر   چونیکو بذیرفت آن بد سیر
ابوبکر چون نیز بشنید زود   بنزد عمر داستانها سرود
مر این سه ابا طلحهٔ بدنژاد   دگر سعد وقاس بیدین و داد
مغیره بداندیش تن با زبیر   دگر اوس وبوطلحه و بوهریر
چنین چارده تن بداندیش مرد   عمرشان آزآن راز آگاه کرد
بگفتند این کار شایسته نیست   بشاهی علی نیز بایسته نیست

بگو هر چه نازل شد از سوی ما   که باید خرامی سوی کوی ما
بیاید کنون بر بشاه جهان   سپاری تو اسرار های نهان
وصی سازی ای شاه آزاده کیش   سپاری ورا راز واسرار خویش
چو بشنید شد گفتهٔ جبرئیل   بدینگونه فرمان رب جلیل
علی را بیاورد شادان ببر   ستودش که ای مظهر دادگر
چنین است فرمان جان آفرین   الا ایستون زمان و زمین
ولی داشت چون آگهی شهریار   زمردان واژونه آئین و کـار
از اینره نیاراست گفتن بکس   همان شاه را کرد آگاه وبس
ولی عایشه گشت آگه ز کار   ز راز شهنشاه بـا شهریار
از اینسان که دیدی ز راز نهان   ابا حیدر آن شهریار جهان
سزاوار دوزخ شوی زان سپس   نیابی دگر هیچ فریاد رس
هلا هین نگهدار آئین خویش   منه پا برون از ره ودین خویش
زمانی بر این بر نه بگذشت دیر   که گفت اینسخن را به بوبکر پیر
به عثمان چنین گفت آن بدسیر   شدند آگه از راز چندی دگر
معویه آن پور سفیان زشت   دگر عمرعاص آن بد بدسرشت
عبیده که بد خود سرلشکری   دگر مرد ابوموسی اشعری
ز اهریمنان اندر آمد دمار   نشستند با یکدگر خوار و زار
گر اینکار گردد در اینره درست   بیاید زجان جمله مان دست شست

آگاه نمودن عایشه کفار را از ولایت امیر مؤمنان ومشورت آنها باهمدیگر

پیمبر وصی گر کند شاه را   کند زیب خرگاه خود ماه را

بما زندگی تلخ سازد ورا   ز گردنکشان سرفرازد ورا
چو حیدر دلیری گرانمایه است   زدانش بر او نیز پیرایه است
نماند بما یکدمی روزگار   که باشیم با شادی آموزگار

دمی گرد راینکار مولش کنیم   سرانجام باید که پوزش کن[illegible]
بمردی وفرو هنر در جهان   بود چشم بین کهان ومه[illegible]
از ایرا که دارد بر این آگهی   که باوی نداریم ما همـ[illegible]

چسازیم وچونست پایان این   هم اکنون چه جوئیم درمان این
نه باشد پذیره تواند به تیغ   نه دل راز کینش توان زد گریغ
پر از ناله جان و پر از آبرو   که هان ای دلیران آزاده خو
امیدم چنین بود اندر جهان   بر این داشتم آشکار و نهان
خرامد چو شه نزد جان آفرین   من اندر زنم سر ز آئین ودین
نمایم به کام دل خویش کار   بر آسایم از سختی روزگار
کنون گر محمد بدین رأی خویش   علی را نشاند ابر جای خویش
در این کار باید فسون ساختن   دل خویش ز اندوه پرداختن
در این کار ما ساختن خیرگی   به پاداش پیش آورد چیرگی
چنین است درمان بدین کار سخت   الا ای دلیران پیروز بخت
چو بر وی زمان اندر آید بسر   پس آنگاه باشیم پیروز گر
که در ره نمایند برشه کمین   بریزند خون پیغمبر ز کین
بناگه دگر باره روح الامین   برش آمد از نزد جان آفرین

نه با شاه مان برد باری بود   در این کار نی کامکاری بود
عمر چون نیوشید از [illegible]کشان   بپاسخ چنین گفت آن بد نشان
از آندم که زینکار گشتم خبر   شکسته دلم نیز آسیمه سر
که اندر جهان سرفرازی کنم   بدین نبی دستیازی کنم
سپس تکیه بر کام ومسند زنم   دم از جانشینی احمد(ص) زنم
دمی در جهان کامرانی کنم   بدل کامران شادمانی کنم
بن کار من خود بژرفی درست   همین زندگی بر بسختی درست
دمی گر بدینجا گردد درنك   همه نام ما اندر آید به ننك
بدام بلا بر فرو ماندنست   همی گو ز برگنبد فشاندنست
که ما بر به احمد شهنشاه دین   نمائیم یکسر پراز کین کمین
چه گفت اینسخنها عمر باسران   بر این شد همه رای کین آوران
شهنشاه دین با سران گوان   شتابان همی در ره روان
ستودش که هان ای جهاندار شاه   چنین است فرمان دادار مـاه

آمدن جبرئیل خدمت پیغمبر با رسوم در باب وصایت شاه ولایت و منبر از جهاز جهت حضرت پیغمبر ساختن

ز اهریمنان بیم در دل مگیر   که باشم به هرجا ترا دستگیر

بفرمودهٔ حق میاور درنك   به کار علی مهتر تیز چنك
بدانجا چنین جبرئیل از سپهر   بیامد بنزد شه خوب چهر
هم اکنون تو پیغام پروردگار   به گیتی بباید کنی آشکار
رسالت که داری ز پروردگار   نه بنموده باشی بکس آشکار
که من خود نگهدار باشم ترا   بهر جایگه یار باشم ترا
هر آنکس که دنبال باشد ز راه   بخوانید تا زان بدین جایگاه
پس آنگه بفرمان آن سرفراز   ز پشت هیونان فراوان جهاز
ز آن دشت بهر شه سرفراز   یکی منبری ساختند از جهاز

چو بشنید شه بر شتابید زود   به نزد غدیر از ره آمد فرود
سرودش ز فرمان جان آفرین   که هان ای جهاندار وسالار دین
گر این راز پوشیده داری کنون   الا پر خرد مهتر رهنمون
تو از دل برون ساز بیم و گزند   از این بد سیر دشمنان نژند
چو بشنید شه اندر آورد جوش   بنام آوران گفت وبرزد خروش
بدینسان هر آنکس که باشد ببیش   از این یکسره لشکر پاك کیش
گرفتند و برهم نهادنـد بر   سراسر دلیران پر خاشخر
همانگه شهنشاه پاکیزه چهر   برآمد به منبر چو خور در سپهر

نشستند گردش همه سربسر   زن و مرد و گردان والاگهر

خطاب ناظم

بساقی ومغنی و استمداد خواستن و ساقی نامه

مغنی بیا جام سر شار زن   پیاله بیاد لب یار زن

به نی بانك برزن بدرد یكشان   بیارای مشاطه و مهوشان

بساقی که آرد می ناب را   همان مایهٔ خرمی آب را

حریفان می‌نوش را زن‌خروش   ازآن مستی‌آور زنسیان بهوش

کجائی ایا ساقی ماهرو   زآب رز کهنه کن در سبو

نخستین یکی جام می‌نوش کن   نوای نی و چنك در گوش کن

پس آنگاه بنشین وآوازه کن   غزل‌خوان وجان‌مرا تازه کن

بهرداستان بانك‌مستان‌خوشست   غزل ازلب می پرستان‌خوشست

بیاور ز یاران ری چند ماه   همه با کمندی ز زلف سیاه

بیارا یکی بزم مینو سرشت   زری دلبران ساز حور بهشت

بدانسان که‌یکسر زجام‌شراب   بگردند مخمورومست وخراب

درآیند این دلبران می پرست   همه با خمار و صراحی‌بدست

بتان سمن عارض سیمتن   یکی پای‌کوب ویکی‌دست زن

زمژگان‌خدنکش‌یکی دلکباب   یکی از خط‌دلکشش دلخراب

بدینسان چوشدجشنی آراسته   ز بالای سروان نو خواسته

پس آنکه مرا نیزجامی زمی   بیاور ابا دلبر سیم پی

مغنی کجائی بیا هوشدار   بدین داستان گفتم گوشدار

کهدی‌چون‌بدینجارساندم‌سخن   سراسر ز گفتار پیر کهن

ز شادی دل من برآوردجوش   وزآن جوش‌دل‌ازسرم رفت‌هوش

به ناچار جشنی بیاراستم   بشب ساقی و جام می‌خواستم

مغان بردم و شاهدان خمار   دف آوردم ومطرب‌ورود وتار

بسی یار سیمین تن باده نوش   که بدشان‌بنفشه پریشان‌بدوش

چو مطرب بیامد برآراست می   غزل خواند ازطرز یاران ری

مغی‌مست‌وطناز‌وحوری سرشت   بدست‌ازسرخم‌چوبرداشت‌خشت

برش رفت ساقی دمان باشتاب   بجام اندر افکند زآن‌سرخ‌آب

بیامد بر من بزانو نشست   بداد آن می لعل فامم بدست

چو من خوردم‌آنجام‌سرشار را   گرفتم ببر قامت یار را

چو بلبل به‌برگ‌گل‌سرخ‌رنك   نهادم لب ‌وبر گرفتمش تنك

دمی چون بدینگونه‌بودیم شاد   دگر آمدم زین حکایت بیاد

که با این‌همه بیزبانی‌خویش   گرفتم چنین داستانی به پیش

ز ابیات غرا و نظم بلند   نوشتم چنین نامهٔ ارجمند

که دانشوران خود فروماندند   شگفتی براین طبع‌من‌خواندند

مرا کی چنین طبع سرشاربود   به ابیات غراکی‌ام کار بود

که از جمله دانشوران برتری   نمایم بگاه سخن گستری

ودیگر ازین شادی و خرمی   که با جان من باشدش همدمی

ازایدر فروماندم‌اندر شگفت   دلم نیز اندیشه اندر گرفت

ببستم لب از گفتگو درزمان   شگفتی ز طبع و دل شادمان

بنا که مغی شد مرا دستگیر   زجا برد و بنشاند نزدیك‌پیر

مغانم خرامان بر پیر برد   نهان گنج لؤلؤ به‌شبگیر برد

مرا دیدچون پیر دهقان‌به‌پیش   همانگاه بنشاندنزدیك‌خویش

تواضع کنانم پرستش نمود   چنین نیز بسیار پرسش نمود

بفرمود پس می بجام افکنند   قد سرو را در خرام‌افکنند

چو گشتیم هر دوزمی‌نیم‌مست   پس آنکه بیازید دستم بدست

که صهبا ابا موبد داستان   سخن‌گوی و دانای‌سر راستان

ازین طبع سرشار‌گشتی‌شگفت   ز شادی هم اندیشه‌ات‌بر گرفت

همانا تو خود را نه بشناختی   کزاین‌گردن حیرت‌افراختی

توزنده‌نکو نام نیك اختری   ز دانشوران یکسره بر تری

چو مدحت گر شهریار آمدی   بطوق مهان گوشوار آمدی

سزاوار باشد ز چرخ برین   اگر سر فرازی تو ای پاکدین

ملك‌درفلك‌مدحت آرای تست   بصدر بهشت برین جای‌تست

در ایند‌استان چوسر افراختی   جهانرا بساطی نو انداختی

چه‌گوئی زحیدر بگیتی سخن   کنی مدحت داور ذوالمنن

جهاندار دادار دادت پناه   بدانشوران این چنین پایگاه

تو مدحت گر ساقی کوثری   کجا چون توفردوسی‌وانوری

زشادی ودم‌خودشگفت آمدت   چنین راز در دل نهفت آمدت

ندانی تو ایگنج لؤ لؤ فشان   ازاین داستان‌کش گرفتی‌نشان

که‌چون بربشادیست‌آموزگار   سخن‌گفتن‌ازوی دراین‌روزگار

ز خم غدیر است گفتار تو   که شکر برد شهد ز اشعار تو

ازین جام‌جم عالمی‌خرم است   از ین شادمانی فلك درهم‌است

توزین خرمی چون فروماندهٔ   کزین داستان تخمه بنشاندهٔ

هلا گو تو این داستان بلند   که شاهت بگیتی کندارجمند

چه بامن چنین‌گفت پیر مغان   خمی آب رز داد بر ارمغان

بهمراه آن مغ شدم باز جای   بجشن وطرب‌دل‌همی‌کردم‌رای

دگرباره بگرفت مطرب رباب   همان ساقی سیم پیکر شراب

نوا خاست از چنك وناله زنی   بگردش درافتاد مینای می

یکی مجلسی داشتم شاهوار   بتان جمله با یاره و گوشوار

یکی برقع‌افکنده ازروی ماه   یکی سرو بالا فکنده به راه

یکی‌جام برلب یکی‌می‌بدست   یکی‌مست وسرشارویك‌نیم‌مست

همه بهرصهبا شده جانفشان   من اندرمیان ماندم‌چون‌بیهشان

ز مخمورنرگس زجادو گری   بنزدم نمودی یکی دلبری

ز ابرو یکی غمزه افروختی   زمژگان یکی سینه را دوختی

یکی لا ز نرگس زدی دربرم   ز ابرو نعم گفتی آن دیگرم

یکی‌زلف‌مشکین‌بکف‌پرزشور   نمودی بصد ناز برمن زدور

یکی سیم ساقش ببالا زدی   یکی چرخ شادی بکالا زدی

ندیده‌چنین‌جشن‌کس‌خودبخواب   یکی با درنك و یکی با شتاب

یکی باده‌نوش ویکی بادمریز   یکی درخرام و یکی نیم خیز

یکی جام در کف‌یکی درکنار   همه گلرخان ری اندر خمار

یکی مست‌باده یکی نیم‌مست   یکی می‌فروش‌و یکی‌می‌پرست

یکی‌نرگس‌مستش‌ازمی خراب   یکی طاق ابروش برپیچ وتاب

یکی بسته زلف سیه بر کمر   پریشان یك افکنده گرد قمر

چنین مطربان‌یکسره‌درخروش   فکندند در تارو تنبور جوش

یکی لب نهاده به نی در نوا   بچنك اندرون دیگری نعمه‌سا

یکی حلقه کوب‌ویکی تارزن   یکی بربط ورود و مضمار زن

چنین گرم شد محفل بزم من   به نی بود مداحی نظم من

ز بس مه‌رخان دریده نقاب   تو گفتی بود مطلع آفتاب

و یا آمده ز آسمان مشتری   درآن بزم من بهر رامشگری

چوگشتیم یکسر همه‌مست می   بنا که یکی دلبری سیم پی

مهی مست وطناز آمدبه پیش   بر سرو کرده بنفشه پریش

زطنازیش بر فلك ناز بود   جهان مست آنشوخ غماز بود

بیامد بمن گفت آن سیمتن   کهای‌رند می‌نوش‌وشیرین سخن

کنون‌گاه آن‌شد که دم‌درکشی   به‌زین باره کلك اندر کشی

زطبعت یکی خنك تازی کنی   بدانشوران سر فرازی کنی

چوبشنیدم اینسان ازآن‌سیم‌تن   همی بازگشتی بسوی سخن

چواندر غدیر آن شه سرفراز   برآمد خرامان چنان بر جهاز

دربیان خطبه فرمودن حضرت خاتم‌النبیین صلی‌الله‌علیه وآله درمنبر

درباب وصایت‌شاه ولایت

نخستین ستایش بیزدان نمود   بدین‌خطبه برخلق فرمان‌نمود

که حمدو سپاس فزون‌ازشمار   سزد بهر یزدان پرورد گار

خداوند روزی ده ارجمند   که دارد چنین پایگاهی‌بلند

به شاهی بود بر بدینسان‌جلیل   نه باشدش‌همتا ندارد عدیل

بهر کرده خلق دانا بود   بهر کار خواهد توانا بود

بلند آور این بلندی سپهر   فروزنده ماه وناهید و مهر

به پستی چنین پهن‌بنمودخاك   منزه بود ذاتش ازعیب پاك

جهانداور روح وملك و ملك   بزبرزمین طعمه خوارش‌سمك

قدیمست کورا نباشد زوال   بود دادگستر شهی ذوالجلال

بوصفش نداند کسی چون بود   که کنهش زهرچیز بیرون‌بود

بمادر دو گیتی نگهدار اوست   که ما بنده‌ایم وجهاندار اوست

گواهی دهم کو خدای منست   بهر نیك وبد رهنمای من‌است

خدائی جزاونیست اندرجهان بر این باشدم آشکار و نهان
خدائی که رخشان کند روزرا فروزان کند گیتی افروز را
گهی بسپرد تاج اورنك و گاه گه آرد نشاند بخاك سیاه
بری ذاتش ازبیم ورنج وملال ازین سلطنت نبود او را زوال
منم بنده و او خداوند گار مرا لطف او باشد آموزگار
چنین گفت بامن کراکنون پیام نسازم بمردم ز یزدان تمام
چنین است فرمان پروردگار بدانید یکسر دلیران کار
مرا جانشین و برادر بود بجان نیز مهرش برابر بود
مرا این جهانشاه بی‌ترس وبیم چو هرون بود در مقام کلیم
توانائی من ز بازوی اوست همان قبله‌ام طاق ابروی اوست
که نیکی دهش ایزد دادگر علی(ع) رابخلق‌جهان سربسر
بذیره بفرمانش باید شدن نشاید ز رایش دمی سر زدن
بود فرض طاعت‌بدین شهریار نه پیچد از ین مردم هوشیار
مراین* یکسره از سفید وسیاه نپوید هر آنکس بفرمان شاه
بفرمانش هر کو ستایش برد ز یزدان بپاداش راهش برد
هلا ای دلیران با فر و توش سراسر بسر باز آرید هوش
دگر ره مرا در میان گروه نه بینید ای لشکر کین پژوه
نیوشید در امر پروردگار همین‌است رامو همین است کار
زسختی شمارا نگهدار اوست نیوشیدن ازوی سزاوار اوست
شمارا یکی نیك خواهم همی هم از هربدی ها پناهم همی
پس‌از من‌علی‌جانشین من‌است منم خاتم واو نگین من است
بروز نخستین که پرورد گار نمود این نگار جهان آشکار
سرراز خود را بمن باز کرد وزین همکنانم سرافراز کرد
بمعراج چون بربه ادنی شدم نماند هیچ علمی که دانا شدم
علی رایت دین پیغمبری است علی‌را بخلق جهان سروریست
امام مبین است دانای راز جز ایزد بکس برنیارد نیاز
علی مرکز عالم هستی است بداد آورش نیز همدستی است
کلیدنجات‌ازسرانگشت اوست زمام جهان جمله‌درمشت‌اوست
اگر از ولایش کسی سرزند ز مهرش کسی گام برتر زند
به‌یك جو نیرزد بنزد خدای به قعر جحیمش شود رهنمای

پرستش‌جز او بر نیارم بکس مرا لطف او هست فریاد رس
ازو شادمانی و زو درد وبند نماید گهی شاد و گه مستمند
جهاندار جن است با آدمی بلند آسمان آورد بر زمی
مرا دل بفرمانش باشد بسیج نسازم بجز طاعتش کار هیچ
الا ای دلیران و گردان دین ز سوی جهاندار روح الامن
نه بنموده با شمش پیغمبری بفرمان او خلق را رهبری
که سالار دین شاه لشکرشکن علی(ع) بازوداور ذوالمنن
پس ازمن علی پیشوایست‌وبس بیزدان هم او رهنمایست وبس
به‌گیتی همان طاعت کردگار به‌باداشت این شیردل شهریار
همی گویم ای سروران نکو دلیران بیدار وآزاده خو
ولی کرد و فرمانده و سرفراز امام و جهاندار و دانای راز
بخلق جهان‌یکسره بیش و کم زن‌ومرد تازی بود یا عجم
اگر ناتوان است کر نیوو گرد کهن ساله باشدویا مردخورد
جهان دادگرداورکرد گار در آری زجانش بسختی دمار
وگرسر زندکس‌ازاین کامکار بسوز اندش قهر پروردگار
مراین آخرین گاه‌باشد کمن چنین ایستادم دراین انجمن
بدین گفته‌هایم بذیره شوید به نفس بدنداش چیره شوید
پس از کردگار جهان آفرین محمد ﷺ ایا نامداران‌کین
کنون ایستاد است در انجمن نیوشنده باشید ازوی سخن
ازآنم بدین گفتها ناگزیر به نیکی سخن گویم ودلپذیر
امام مبین است وسالار دین زیزدان امیر است بر مؤمنین
مرا بر گزیداو به پیغمبری که هربندگانرا کنم رهبری
جهانداد گرکردگار قدیم مرا کرد برکار گیتی علیم
کنون من بیاموختم سر بسر به حیدر شهنشاه والا گهر
علی جانشین محمد(ص)بود علی دست یزدان سرمد بود
علی وارث علم پیغمبر است براین‌ماسوی‌لطف اورهبراست
کمین مهتر در گهش جبرئیل کمین پاسبانش کلیم وخلیل
خداخواندش داور ذوالجلال جزازمن ندارد کسی را همال
اگر سالیان بگذرد ده هزار که سازد پرستش به پروردگار
پرستیدن حق ولای علیست سپهر برین خاك پای علیست

نباشد کسی هم ترازوی او بنازد خدا خود ببازوی او
دهد روزی خلق را سر بسر بجان آفرین داور دادگر
به قهرش بگیرد جهاندارهور بر آرد ازو بربخواری نفور
هم آوازکرد وعلی را بخواند نخستین بسی راز باوی براند

زبهر من و حیدر آنشیر شاه خداوند نیکی ده هورو ماه
که‌گر کس‌ازین‌گفته‌هاسرزند بموئی از ین پای برتر زند
چو گفت‌اینچنین‌شاه‌آزاده‌هوش پس آنگه‌برآوردازدل‌خروش
پس آنگه ببازوش‌آزید دست ببالا بر آوردش از جای پست

بلندنمودن پیغمبر شاه‌ولایت‌را در منبر و فرمودن من کنت مولاه

فهذاعلی‌مولاه

بدست پیمبر چو شه جا گرفت به یزدانش قوسین وادنی گرفت

نه افلاك را در برپای دید بخود بام خورشید راجای دید
به رف رف نبی گربمعراج شد غبار رهش برفلك تاج شد
نبی گرتدلی به ادنی گرفت زادنی علی پای بالا گرفت
چو برداشت شه را پیمبر بچنك خروشید زانپس زدل بیدرنك
کسی کش‌منم‌شاه‌ومولاودوست علی شیر دل شاه‌مولای اوست
به گیتی درامروز کامل نمود وزین لطف‌خود نیزشامل‌نمود
چوآیم من اکنون‌زمنبر بزیر شما نامداران زخرد و کبیر
ازآنپس همیدست حیدر بچنك بیازید در بیعتش بیدرنك
نمود است بیعت به پروردگار از ایرا که اینشاه آموزگار
من‌ایشان به‌یزدان بالاو پست زدم دست بیعت بروز الست
همه اهل دین یکسره مردوزن سرودند کی مظهر ذوالمنن
بفرمانت دلها گروگان کنیم وزاین بیعت‌رامش جانکنیم
بیامد بنزد جهان شهریار ستودش که ای مهتر کامکار
همیکردکامل ره ودین خویش چنین تازه‌بنمود آئین‌خویش

حجابات افلاك را در گذشت زهر چیز گوئی توبر ترگذشت
شهنشاه حیدر بسر چنك او گذشت ازسر سیر و آهنك او
مکانی اگر داشت جان‌آفرین بگفتم کمشد شه بحق همنشین
کمهان ای دلیران‌آزاده‌هوش بدین گفتها نیك دارید گوش
خداوند دادار جان آفرین بدین یکسره خلق‌آئین ودین
هلا هر چه گویم بجای‌آورید ره مردمی را بپای آورید
سراسر زن‌ومرد یزدان پرست به بیعت بدست من آزیددست
هرآنکس که‌بااین شهنشاه‌دین زند دست بیعت دراینسر زمین
بدینست من گاه‌بیعت نخست همین راه پیروز گر راه‌جست
بگفت این وآمد زمنبر فرود همیداشت از لب بحیدر درود
ابررای تویکسره بنده‌ایم بدینگفته‌هایت سر افکنده‌ایم
همانگه زنزد خدای جهان خرامید روح الامین شادمان
سلامت چنین داد جان آفرین که امروززینسان‌دراینسرزمین
پس آنگه پیمبر بفرمود هین بیکسر دلیران و گردان دین

آوردن جبرئیل آیه تکمیل راو بیعت کردن لشکر به‌امیرالمؤمنین ورفتن پیغمبر از مکه بیثرب

زبهر علی خیمهٔ ساختند سرقبه‌اش برمه افراختند

علی شیر دل شاه یزدان‌پرست	به خیمه درآمد بمسند نشست	به فرمان احمد سران سربسر	پی بیعتش بر نهادند سر
نخستین ابوحفص چون دیو مست	چنین گفت وآزید دستش بدست	که بخ بخ بتوای انوشهریار	جهاندار وبیدار و دل هوشیار
همی صبح کردی درابنسر زمین	که برمن ودیگری دلیران دین	امیر و شهنشاه و مولا شدی	زبالا گذشتی ووالا شدی
بدینسان ابوبکر وعثمان پیر	دگر نامداران گرد ودلیر	پی بیعت شه گشودند دست	جهانشد پر آوای یزدان‌پرست
بر ازبخ‌بخ و آفرین تا سپهر	زمین شدوگردان پاکیزه‌چهر	پی بیعت شاه آزاده کیش	زن ومرد پیشی گرفتند پیش
یلان بر بهر سو کشیدند صف	ملایك رده بسته از هر طرف	زمین ازشرف آسمانسای گشت	فلك برزمین جبهه فرسای گشت
در رحمت ایزدی باز شد	خداوند با خلق دمساز شد	ملك ازفلك بر زمین پرزده	زخان رهش بر سرافسر زده
چنین بانوان شهنشاه دین	نمودند بیعت در آنسر زمین	شمار سپاه جهان شهریار	صدو بیست از نامداران هزار
پی بیعت شه همه سر بسر	سر افراز گشتند و نیکو سیر	زبیعت چو آسوده گردید شاه	بفرمود تا لشکر کینه خواه
به پویند یکسرسوی بوم وبر	نشاید در ایندشت ماندن دگر	به فرمان شه نامداران جنك	نهادند ز پنها برافراز چنك
اباشه برفتند یکسر براه	به یثرب در آمد جهانداز شاه	در آنجا همیبود دل شادمان	تن آسان دگر ازبد بد کمان

چو اینداستان بر بدینجا رسید — زگفتار صهبا دگر دم کشید

گفتار در اشاره ناظم برحمت حضرت
خاتم المرسلین (ص)

کنون گوش کن داستانی که جان — بسوزد ازو تا ابد جاودان

به یثرب بدی شاه آزاده کیش	زهجرت چه شد یازده سال بیش	بر آمد بگیتی که درد وغم	قد سرو گلذار دین گشت خم
دگر باره این گنبد گوژپشت	بیاد آمدش کار زشت ودرشت	بروی جهان بربرافراشت خاك	زکارش نهانگشت مه درمغاك
بنا سازگاری دگر ساز کرد	همیدست جورو ستم بازکرد	زمانیکه از کار این بدروش	یکی داستانی دهم پرورش
ندارم مرا خود بدینکار زیست	چگویم دگرجای گفتار نیست	همین بس که‌گویم جهاندار دین	محمد (ص) شه خاتم المرسلین
شه روح‌بخش وشه جان‌ستان	ملك پاسبان وفلك آستان	ازین خاك دانش روانشد روان	بنزد جهان داور داوران
نه ازخاك آمد که درخاك شد	بنزد جهان داور پاك شد	زحق آمد وسوی حق بازگشت	خدا با خداوند دمساز گشت
نبد گرز فرمان پرورد گار	که فانیست هرچیز در روزگار	نگشتی مر ایندا ستان باورم	خرد نیز دروی نبد یاورم
که جان‌آفرین جان‌سپارد همی	بدین گفتنم بر نیارد همی	چو جان جهانش بسر چنك بود	بجانش فضای جهان تنك بود
ازین شه زپستی بهستی کشید	قلم برسر جان پرستی کشید	ازاین خاکدان داور کارساز	برخویش بردش بدینگونه باز

گفتار ناظم در غفلت از مرك و
خاتمه کتاب گوید

چو صهبا رسیدت بدینجا سخن	بکردار خود نیك اندیشه کن	چودانیکه مرگت بود در کمین	بغفلت چرا گشتهٔ همنشین

هم‌اکنون به بینی که کوس رحیل	بنام تو کو بند بر زین قبیل	بجز کار زشت چه‌داری بدست	چه گوئی بیزدان بالا و پست
ندانم کز اینکرده‌ها چون کنم	کز آتش تن خویش بیرون کنم	مرا در جهان با شهستی امید	زلطفش بدل بر سپارم نوید
که حیدر ترا رستکاری دهد	ز فضل و کرم کـامکاری دهد	نباشد گرم شاه دین دستگیر	بگرید بمن راز گردو ن پیر
در آتش همان خوابگاهم بود	همان قهر ایزد پناهم بود	خدایا من و مدحت شاه دین	تو و لطف خودای جهان آفرین
مرا کار جز مدحت شاه نیست	به از درگهش نیز درگاه نیست	چه‌خوش گفت آن‌مرد نیکوسیر	کنونش بگویم من ای دادگر
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول	چه آمد به پایان نخستین کتاب	به مدح محمد ﷺ شه کامیاب
کنون داستانها ز حیدر کنم	ز خاك رهش بر سر افسر کنم	بدان تا مگر شیر دل شاه دین	شفیعم شود نزد جان آفرین

والکاتبه

به عهد شهنشاه با تاج وتخت	ملك ناصرالدین شه نیك بخت	شهی صاحب ملك وبافر وجود	مهی کش ستاره نماید سجود
به بخشنده کیش کجا شه بود	به رخشنده کیش کجا مه بود	بجای نکو کار نیکو کند	دل مرد درویش را نشکند
هرآنکس ببوسید درگاه شاه	لب او بشد رشك خورشید وماه	جهان امن گردید ازعدل شه	غنی هر فقیر است از بذل شه
شده ملك آباد از داد او	دل خلق عالم همه شاد از او	پرد بازو تیهوز دادش بکشت	چرد بره و گرگ با هم بدشت
نماند به ملکش سری فتنه جو	مگر آنکه بنهاده درخاك او	بهر جا سر فتنه جو تابدید	سراپای او را بخون در کشید
شهی کو بود سایه کردگـار	خدایش کند خرم وکـامکار	شهی کش همی جبهه خورشیدوماه	بسایند بر در گهش صبحگاه
بر اورنك زر زیب شاهی بود	مجالش ز مه تا بماهی بود	پناه جهان پادشـاه زمین	خداوند تاج ونگهدار دین
کمالش زشاهی بدین پروریست	خیالش همه معدلت گستریست	به عهدش اگر بود نوشیروان	نیاوردی از عدل خود درزبان
بعصرش اگر بـود افراسیاب	نمیکردی ازشوکت خودخطاب	زمانش اگر بود جمشید جم	همی میشدی از غلامانش کم
سیاوش کجا تا شود باده نوش	چه بیند ز شه رسم آئین وهوش	فریدون بفرش فرو ماندی	اگر نامهٔ فر شـه خـواندی
جهانی که کاوس دید وقباد	چو شه ناصرالدین ندارد بیاد	کجایند شاهان بیشین تمام	که گردند بر شاه ایران غلام
شهنشه چوجانست وشاهان چو تن	ز عهدش بود تا قیامت سخن	ببخت و بـاقبال ماند جوان	همین ناصر الدین شه کامران

درمدح بندگان حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم
آقائی آقای میرزا علی‌اصغرخان صدر اعظم دام اقباله العالی

شهی کش علی‌اصغر آمد وزیر	بشاهان سزد تا که باشد امیر	ز پشت براهیم دو حق گذار	پدید آمد از لطف پروردگار
بخدمت دو آصف به‌اقبال شاه	در آمد زیك برج بیرون دوماه	سماعیل علی اصغر پاکدین	دو دستور شه را یسار و یمین
شهنشاه را گشت یسر از یسار	ز یمن یمینش شهی بر قرار	بهر صبح شه را ابر آستان	درخشان چو دو مهر برآسمان
پی خدمت شه بدربار شاه	بپا ایستادند چون مهر و ماه	یکی از خرد داده برملك زیب	ز دانش یکی گشته عالم‌فریب
وزیری چنین برشهی جان‌نثار	نه بیند دگر دیدهٔ روزگـار	شهی کش امین درش قدسی است	ازو شادمان فرش تاکرسی است
سلیمان نبودش چنین آصفی	که شه را بود قدسی عارفی	هم ازفر این قدسی شه برست	دل دشمن شاه در هم شکست
بخدمت چو شه را مسلم بود	بدولت ز شه صدر اعظم بود	چنان داند آئین تدبیر را	که ز ابرو کند کار شمشیر را

درمدح وتمجید ناظم کتاب مستطاب و بیان تاریخ اتمام آن از جلداول

بدرویش ومسکین دهدبی‌سؤال   روانست جودش چو بحر زلال   هزار آفرین از جهان آفرین   بشاهی چنان و وزیری چنین
بدوران این خسرو تاجدار   به فر علی اصغر کامکار   بسه تاریخ این نامه نامدار   که بنوشتم از گفته افتخار
بگویم زهجرت چه بگذشته سال   چوماهی‌است بنموده مارا هلال   مهی کش به‌امرخدای جهان   تولد در او شد شه انس وجان
چه‌ماهی که‌خورشیدراانوراوست   همه‌عاشقان‌مست‌ومخموراز‌وست   مهی کاندرآن مهر آمد وجود   چو مهر یکمه‌ماهش یکی‌دره بود
چه‌ماهی کزاو گشت‌روشن‌جهان   ز امرش بپا گشت این آسمان   چه‌گویم من ازوصف ماه رجب   که افلاك زین ماه دارد عجب
در این مه شهنشاه خرم شده   علی اصغرش صدر اعظم شده   بود سیصد و ده ز بعد هزار   که بنویسم این نامهٔ افتخار
همی اندرین مه‌کتابش تمام   شد از جلد اول بخط غلام   عجب‌نیست‌ازوی‌کتاب‌اینچنین   که بابش بود قبلهٔ اهل دین
بود باب او شرع را مؤتمن   همه‌کار او همچو اسمش‌حسن   وجودش نبودار که‌اصل اصول   نبد حجت خلق و دین رسول
بدان باب و فرزندصدآفرین   کەروشن شده‌زاندودرچشم دین   هم‌اکنون‌دوم‌جلدرازین‌کتاب   نویسم کنم دل از آن کامیاب
بخط صفار اندر این‌روزگار   نباید کتاب و کتابت شمار   به عمرم بسی رنج‌کتب‌کتاب   ببردم نوشتم همه با شتاب
که تا زنده ماند بخط نام من   هم از نام نیکو بود کام من   بخط زنده‌مانم‌من‌ازاین‌کتاب   نمیرم چو بر آسمان آفتاب
همی‌مرگم‌اکنون‌دراینزندگیست   چو مردم مرا عمر پاینده کیست   ز مردان ندارم من ازحق‌گله   شبان را بود اختیار گله
پدر همچومن‌بودورفت‌ازجهان   بجز نام نیکش نیابم نشان   ندیدم چو اشعار روحانیش   تخلص ز شه بود خاقانیش
که‌این‌بخت ازو یادگار منست   کلامش در اعتبار من است   که‌گر کام‌خواهی‌تودردوجهان   مشو غافل ازخالق انس وجان
بتاریخ اتمام این نامه باز   چنین‌گفت‌طبع صفانیك راز   شمر سال پر افتخار از وجود   بطبع کتابش تقدم نمود
بتاریخ اتمام هم در شمار   صفا گفت نیکو بگو افتخار

این غزل وچند رباعی درشب عید مولود شاه اولیا(ع) چون حضور را معروض بندگان حضرت اجل اکرم امجد اشرف افخم آقائی آقای میرزا علی اصغر خان

صدراعظم ادام‌الله تعالی شده بود محض‌میمنت دراین‌خاتمه‌کتاب مینگارد

صفارا اندرین شب قدر باشد   که دربزم جناب صدر باشد   بصدر مجلس خود صدر اعظم   تو گوئی آسمان را بدر باشد
الا ای آنکه اقبال تو هرروز   بود چون بخت شاهنشاه فیروز   شدی‌ماه‌رجب‌چون صدر اعظم   شوی بر ملك مهر عالم افروز

کەوجوآمده‌یارب‌که‌جهانخرم‌ازوست • که‌بعالم‌شده‌پیداکه‌همه‌عالم‌ازوست   که بعالم بنهاده قدم ازکتم عدم • که‌حدوث‌وقدم‌ازه‌قدم‌اوتوأم‌ازوست
ملك‌العرش‌مگرآمده‌ازعرش‌بفرش • که‌دوعالم‌همه‌درکوکبه‌پرچم‌ازوست   گرزآدم‌بوجود آمده مولودعلی • باعث خلقت ایجاد بنی آدم ازوست
اینچه‌روحیست که‌باجسم‌بسرگشته‌عیان • که‌دم‌عیسی‌روح‌الله‌بن‌مریم‌ازوست   چه‌وصی‌است‌فرستاده‌خدابهررسول • که رسولا نهمه تا سروری خاتم »
تاقیام است قوی دین‌محمد بعلی • دین‌پیغمبرخاتم‌بجهان‌محکم‌ازوست   خانه‌کعبه‌همه‌فخرش‌ازین‌مولودست • کعبه‌وحجروصفامروه هم زمزم »
جن‌وانس‌اندرشمشیرعلی‌ساجدحق • بخداپشت‌ملایك‌بعبادت‌خم‌ازوست   کرمش‌هستی‌امکان‌نعمش‌روزی خلق • یم عالم همه پیش کرمش بکتم »
بنده‌درگه‌او‌تاکه‌بشدناصر دین • زین‌سبب‌هست‌که‌شاهنشهی‌عالم‌ازوست   صدراعظم‌چه‌شدازین‌به‌علی‌اصغر‌بصفا • گفت الطاف‌شهنشاه بصدر اعظم »

خدا امشب به‌احمدمهر بخشید   تجلی از علی بر مهر بخشید   صفا بنگر بقدسی حیدر امشب   صفایش بر دل وبرچهر بخشید
الا ای بندگان حضرت صدر   که‌ازنوررخش هستیدچون‌بدر   شب مولود حیدر صدر اعظم   به اقبالش بداند لیلة القدر

هوالمعز

یاعلی مدد

کلیات کتاب حمله حیدری

جلد دوم

از منظومات جناب مستطاب

عمادالعلماء الاعلام

آقامیرزا مصطفی الملقب بافتخارالعلما

والمتخلص به صهبا ادام الله ایام افاضاته

مؤسسه چاپ وانتشارات محمدحسن علمی

جلد دوم

از کتاب

افتخارنامه حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین بنام جهان کردگار   که باشد مرا لطفش آموزگار
خداوند این هفت طاق سپهر   همان ماه و ناهید و رخشنده مهر
جهان دار روزی ده دستگیر   برازنده بر بیستون چرخ پیر
که وصفش باندیشه‌ها نگذرد   به کنهش نه ره برسپارد خرد
بود او جهاندار بالا و پست   که اینگونه گون رنگها نقش بست
ستایش براو برسزایست وبس   از این نگذرد دانش هیچکس
بنعت و درودش زبان کوته است   در این داستانم خرد همره است
الا ای خداوند بالا و پست   چگویم تراهرچه هست از توهست
بوصفت همین بس که داور توئی   خداوند این چرخ خاور توئی
چو موصوف را بر نداند کسی   بوصفش سخن پس چوراند کسی
چوپایان وصف تو ادراك شد   سرانجام تو ما عرفناك شد
ستایند هر چیز را با خرد   خرد کی بخلاق خورده برد
کسی را که دانم خداوندهش   جز اینراه را بر شمارد ترش
از آندم که من پا به هستی زدم   هماره دم از حق پرستی زدم
برایتم امید ای جهان آفرین   که میرم باین زنده گردم بدین
توخود باش آگاه ای کردگار   از این روز من تا بروز شما
که صهبا یکی بنده باشد ذلیل   ستایندهٔ کردگار جلیل
همش جرم باشد همش کاستی   ز بی دانشی کرده ناراستی
ولی گرذلیل است وبی پاودست   جلیل است یزدان بالا و پست
سرمؤئی از لطف او را بس است   جزاین کی نیازش بدیگر کس است

در نعت حضرت خاتم النبیین و جناب امیر المؤمنین
و آل طاهرین علیهم السلام

همین آرزو منتهای منست   ولی این گران کی بهای منست
پس از وی بنام شهنشاه دین   محمد(ص) همان خاتم المرسلین
رسول جهان داور دادگر   شهنشاه پیروز والاگهر
کمجان آفریننده کیهان خدای   ابر نام او کرد گیتی به پای
بدین سان بنـام شه سر فراز   علی بازو داور کار ساز

شفیع امم شاه لشکر شکن   همان مظهر داور ذوالمنن
امیر بلند اختر نیك بخت   جهاندار دین خسروانی درخت
پس از آن شهنشاه والاگهر   بآل گرامش همه سر بسر
پس از نعت جان آفرین ودود   بایشان همی باد از من درود

خطاب ناظم بمغنی و ساقی نامه مناسب است

مغنی کجائی نی وچنك گیر   بدین طرز نظمم خوش آهنك گیر
مرا ازدم نی درآور بجوش   وزآن پس بنظمم خوشم دار گوش
بیا ساقیا جام سرشار کن   سرم مست چون دیدهٔ یار کن
ده ازساغرم جرعه را پی زپی   که دیدم رخ دلبر سیم پی
چه از باده‌ام در خمار آوری   پس آنگه برم چنك وتار آوری
بژو مرده دل را دمی زنده کن   بیك ساغر می مرا بنده کن
مرا هوش درجام ساغر بود   دل اندر خم زلف دلبر بود
کجائی ایا شوخ نسرین عذار   که اینك گل آمد سوی لالهزار
بخنده شده غنچهٔ یاسمن   درخشان نموده زچهره چمن
سمن گوئیا لعبت کشمر است   که گونه‌چه کلگون می عبهر است
زپرده نمایان بغنج ودلال   نماید چومه روز اول هلال
زمین ازچمن چون زبرجد شداست   زشبنم بچهرش چو بستر شداست
بطرف چمن سرو اندر سماط   بگرد سمن بلبل اندر نشاط
خوش آیدمرا درچمن جام وچنك   زهر سوی رسته گل رنك رنك
بکف جام و بر ناله چنك گوش   بیر بار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار   گهی جرعه نوش ازمی خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن   دمی سر نهاده بطرف چمن
از این درجهان کامرانی کنم   وزآن پس یکی درفشانی کنم
کجائی ایامطرب نغمه ساز   برندان ازایدر نوائی نواز
دلم خسته ازغمزه چشم یار   ازآن خال هندوش وآنگعذار
ززلفش کمندی بپای دلست   که ازوی رهائی دگر مشکلست
اگر پیر دهقان نیکو سرشت   چو بر گیرد اوازخم باده خشت
بدان تازگی ازمی لعل رنك   بریزد بجام بلور فرنك
بپای خم می نشاند مرا   وزآن جرعه جان پروراند مرا
وزآن پس دهد باده برمیگسار   سهی قامتی سیمتن گلعذار
دوزلفش پرازتاب وتابش بجین   دوابروکمان و کمانش کمین
کمندی بدوشش بود پر گره   خدنگی زبینی بر ابرو بره
ازو بسته باشد دل خسته را   وزآن خسته بنموده این بسته را
بدینسان بیارد برم لعل می   بنوشاندم جرعه را پی زپی
چو نوشیدم این باده ازدست یار   شدم مست وزمستی اندر خمار
وزآن پس معنی برآرد خروش   وزو افکند دردل چنك جوش
نهدنی بلب چنك گیرد بچنك   من اندر بغل یار دیرینه تنك
زخاموشیم در خروش آورد   وزاین مستیم باز هوش آورد
شبی تیره تر از سر زلف یار   شد ازمی مرادیدگان درخمار

گفتار ناظم در سبب نظم و نوشتن کتاب مستطاب افتخارنامه

بزانوی فکرت نهادم سری   بجولان خیالم در ازهر دری
فروبسته لب را خوداز گفتگو   گرفته خیالم ره از چار سو
بناگاه دلدارم آمد زدر   به تیره شبم شد فروزان قمر
بیامد بزانو بر من نشست   گرفته یکی ساغر می بدست
زخواموشیم حیرت اندر گرفت   بدینسان سخن گفتن اندر گرفت
که ای درسریر سخن تا جور   زطبع گهر ریز خود بار ور
زدانش همی برسرت افسر است   سخن رانیت بر سخنها سراست
ترا درسخن بر سران سروری   بنظم اندرون بنده‌ات عنصری
توشاه کلامی کلامت حشم   خداوند شعری و شعرت خدم
چرا باچنین طبع شکر فشان   نشینی همی درصف خامشان
برون ساز ازدل خیال و گزند   یکی داستانی بر آور بلند
بدان تاز دانش در اینروز گار   ببیند همه گفته‌ات هوشیار
به بیند بخواند ستاید ترا   همی یاد خوبی نماید ترا
چو آری زطلعت در شاهوار   بخاك ره شه نمائی نثار

چو بیند شهنشاه با عدل وداد   که اندرسخن دادی ازطبع داد
چو گفت اینسخن دلبر سیم‌بی   نهادم بکف جام گلگون می
بدان گفته دلبر سیم بر   کلاه سخن بر نهادم بسر
خرد درخدم جم جهاندار شاه   گذارد سرتر از خورشید وماه
مرا چون می لعلگون نوش شد   خیال مخالف فراموش شد
نوشتم مراین نامهٔ نام دار   در او زیب کردم در شاهوار

گفتار در مدح سلطان السلاطین سلطان ابن سلطان ابن سلطان و الخاقان بن الخاقان

بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بدان تا شهنشاه ایران زمین   که باشد جهانش بزیر نگین
زدانشوران بر فرازد سرم   نهد برسر ازلطف خود افسرم
به نی معطر با ساز ناله نما   می لعلگون در پیاله نما
دم چنك را وحد انگیز کن   زمی ساغر لعل لبریز کن
شهنشاه دین پرور تا جور   جهاندار نیك اختر دادگر
جوانه دل و جاودانی سریر   گشاده کف وکشن شاه ودلیر
فلك کمترین پایه گاو او   شهان جمله دربان درگاه او
جهان بخت چون گسترد دستجود   جوان بخت کش چرخ سازد سجود
پلنك دمنده نهنك دمان   ز آهنك شبرنك او در امان
بود زیور تاج و زیب شهی   چو زیبد سرش را کلاه مهی
شهی کش شکارش بود شرزه شیر   بروز سواری نهنکش بزیر
فلك پست ازتیر ودست او   زچهرش شده مهر پابست او
جهاندار ودارای ایران بود   چو دارای رومش دلیران بود
بود تا غزال ختن مشکبوی   گل سوسن ویا سمن خوبروی
بود تا خماربتان غمزه وار   زغمزه چنین نرکس اندرخمار
کلاه کیانش همی یارباد   خدای جهانش نکهدار باد
دلش شاد گردد ز گفتار من   که باشد زطبع گهر بار من
کجائی ایا دلبر گلعذار   کجائی ایا ساقی میگسار
بیاور بط ورود وتار و رباب   مها گیر ازچهرهٔ خود نقاب
که اینك کنم مدح ظل‌اله   خرد درجهاندار پیروز شاه
خداوند ایران خدیو زمین   سرسروران خسرو پیش بین
شده زنده گیتی ز آئین او   جهان شاد از دانش و دین او
شه پیل پیکر شه شیر گیر   شه دادگستر شه دستگیر
خم بحر از بحر جودش کم است   خم چرخ بهر سجودش کم است
چو برچشم برخشم بیندبکس   نماندکه پی بر نهد یکنفس
پدر بر پدر خسروو شهریار   فلك همت وآسمان اقتدار
زسم سمندش بماهی ستوه   زبیم نهیبش تزلزل بـه کوه
زدادش جهان شاد وپیروزمند   زبیمش سرچرخ اندر کمند
بود ناصر ونصرتش کارهست   چو برتخت بابخت بیدارهست
بزیر وزبر ماهی ومهر وماه   شهان را بسر خسروانی کلاه
طرب خیز باشد می لعل رنك   دل آویز دلدار چین و فرنك
همیشه دلش شاد وخرم بود   رخش از می ناب ارقم بود

بپایان چوشد مدح شاه‌جهان   کنون باز گردم سوی داستان

گفگتوی اهل مدینه بایکدیگر در تعیین امام و پاسخ

دادن عمار کامکار بایشان

بیاساقیا جام می نوش کن   سخن ازجمل آورم گوش کن
به یثرب چوعثمان برگشته بخت   بدانسان شدش کاردشوار وسخت
دلیران براو روز کردند تار   ازآن دیو وارون برآمد دمار

پس آنکه همه سرکشان سربسر   بدینگونه گفتند با یکدیگر
نمائیم او را بخود پیش رو   جهاندار و بیدار و سالار نو
چوگفتند اینگونه گردان دین   همانگاه عمار مرد گزین
که دیدارعثمان وارون سرشت   چسان بودوچون‌ماندازونام‌زشت
به ننك اندر آمد از او نام ما   چنین تلخ شد شکرین کام ما
نباشد چو او بدرگی اهرمن   نمائید سالار بر خویشتن
به بینید ای نامداران کرد   دلیران هشیار و با دستبرد
کسی کو بداند کم وبیش را   نجوید همی راحت خویش‌را
کند غمکساری ز بیچارگان   همان دستیگری ز آوارگان
کسی را بجز پر هنرشاه‌دین   جهاندار حیدر امام مبین
هم او نیك بخت است ووالا گهر   بود بازو داور دادگر
همی باشد آگه زراز رسول   به مشکوه را بود بانو بتول
چنان نیز من کنت مولاه گفت   همان وال من کان والاه گفت
بدین سان که رزم وساز نبرد   بدیدید خود ای دلیران مرد
اگر چند بودیم ما در گریز   علی یك تنه بر بدشت ستیز
هماره به مردانگی یار بود   چنین شیر دل شاه هشیار بود
که باید گزین کرد نیك اختری   که بر ما همه باشدش برتری
هم او جانشین پیمبر شود   بخلق از خداوند رهبر شود
بر آمد ز جا با لبی پر غریو   چنین گفت با نامداران نیو
بد او تابه گیتی تنی شادمان   نبود از دلیران روشن روان
کنون هوش باخویش‌یار آورید   خردمندی اندر کنار آورید
سپس کار دشوار گردد همی   ره احمدی خوار گردد همی
که‌اکنون براین برسزاوار کیست   بدین کار مرد هشیوار کیست
بود بر فروماندگان دستگیر   بهرکار باشدش تدبیر پیر
من ای نامداران آزاده بخت   ندانم سزاوار این کار سخت
دراینکارجز او پسندیده نیست   کهوصفش بگفتارسنجیده نیست
به آئین و دین پیمبر نخست   همین‌شاه لشکرشکن‌راه‌جست
همانست این مهتر ارجمند   که‌بردست‌خودکردش‌احمدبلند
محمد(ص)برادر همیخواندش   همیشه بر خویش بنشاندش
که‌پیروزی‌ازاین جهانشاه بود   از او دست بد خواه کوتاه بود
بدانسانکه‌دیدید بد رزمخواه   نپیچید رو از جهانی سپاه
چوعمار گفتا بدین سان سخن   سرانی که بودند در انجمن

آمدن اهل مدینه خدمت شاه ولایت جهة بیعت نمودن وسخن فرمودن امیر مؤمنان بایشان و گفتگوی مالك اشتر نامدار باآن حضرت

سرودند پاسخ که ای نیك مرد   به ایزد جهاندار دادارفرد

که بدر است گفتار توسربسر   از این بر نه پیچم ما نیز سر
چو اونیست شاهی وگردنفراز   بود راز دار جهاندار راز
بکفتند و ازجای بر خواستند   بر شاه دین رفتن آراستند
بدین سان بر شه‌فراز آمدند   بدرگاهش اندر نیاز آمدند
جهاندار و پیروز و بافرهنك   نکارنده گنبد سبزرنك
بدان آمدیم‌ای جهان شهریار   بدرگاهت اینگونه‌گردان کار
که بر ما همی پیش بینی کنی   بشاه رسل جانشینی کنی
چه بینی بسختی بود جان ما   پذیره کنی دل بفرمان ما
کهمان‌ایدلیران‌چه‌داریدهوش   به گفتار من نیك دارید گوش
بدین کار جز حیدر نامدار   پسندیده باشد در این روزگار
هم از نام ووزدوده‌اش آگهیم   بدین گفتها یکسره همرهیم
یك انبوه‌شد زاندلیران براه   دل سرکشان جمله‌جویای شاه
به گفتند کی شهریار بلند   نکو نام و نیك اختر وارجمند
مه مهتران پشت کندآوران   ز سختی نگهدارجان سران
پر از ناله جان و پرازلابه‌لب   همه با چرنك و خروش وجلب
شوی بر بهرکار ما پیش بین   که خوشی وزفتی و رزم و کین
بپایان‌چوشد گفت‌گردان دین   چنین داد پاسخ شهنشاه دین
شمارا بگفتار خود پای نیست   بدین‌کارتان پای برجای نیست

بجوئید غیر از هوا و هوس   براین بر شمارید یکسر نفس
همی بینم ای مردم نامجو   که زین پس زمانی درآید برو
که گردد ره‌ایزدی خاروپست   نماند نشانی ز یزدان پرست
شود کار بسیار دشوار و سخت   بزفتی درون مردم نیك بخت
و دیگر ایا نامور انجمن   بدینسان که رانیدا کنون سخن
من اکنون چو آرم بدینکار دست   به فرمان یزدان بالا و پست
کسی کوسر ازگفتهٔ کردگار   بپیچد دراینروز واین روزگار
براو تنك سازم جهان راز کین   نمانم که پی بر نهد برزمین
ازاو اندر آرم بخواری دمار   بر مردمانش کنم خوار و زار
به وارونه بختان نبرد آورم   سر بد سگالان به گرد آورم
به ناچار باید مرا در جهان   دگر نیست جای نهفت و نهان
به گفتار کس نسپرم ره دهی   به فرمان یزدان کنم همدهی
نمایم همه کار بر کام خویش   چنین است گفتم سرانجام خویش
چو خواهیدا کنون دگرمرد دین   بدین کار سازید یکسر گزین
کهچون من گشایم بدینکاردست   الا ای دلیران یزدان پرست
بدین سان که گفتم کنم کاررا   فروزان کنم دین دادار را
ازاین گفتها یکزمان نگذرم   نفس جز بفرمان حق نشمرم
ره ایزدی را فروزان کنم   دل بد سگالانش سوزان کنم
شهنشه چو گفت اینسخن باسران   پر از ناله شد جان کندآوران
هم آواز گفتند کی نیك شاه   جهاندار و بیدار و گیتی پناه
چرا مهر از ما تو برداشتی   بیك ره چنین روی بر کاشتی
ز سیری و سختی سرائی سخن   الا پر هنر مظهر ذوالمنن
چو دلها پذیره بشاهی تست   همه رایها نیك خواهی تست
همه بندگانیم و پیمان تراست   بفرمای فرمان که فرمان تراست
سپهدار مالك گو شیر گیر   چو دیدا ینهمه بانك و جوش و نفیر
بر شاه شد اشتر شیرفش   که هان ای شهنشاه شمشیرکش
بیاخیز اکنون و بگشای دست   پی بیعت مردم حق پرست
چو بینی که یکسر بدین آرزو   بوند این دلیران آزاده خو
سراسر همه کهتران و مهان   ترا بر بخوانند شاه جهان
نخواهند جز تو کسی رادگر   تو ای پر هنر شاه پیروز گر
کنون گر بدین کار آری درنك   دگر ره یکی مرد بی نام و ننك
چو آن سه بد اندیش پتیاره خو   بدین کار آرد به ناگاه رو
پس آنکه به آئین پیغمبری   نسازد کسی در جهان همسری
اگر کار این گونه شادان شود   به کام دل بر نهادان شود
پس از گفتگوهای بسیار و چند   شهنشاه دین مهتر ارجمند
ز خانه بمسجد روان گشت زود   سوی خانه شد کردگار ودود
بدنبال او سرکشان همگروه   به منبر برآمد شه کین پژوه
برافراز منبر چو شد شاه دین   شد آن پای گفزیب چرخ برین
به منبر جهانشاه گردن فراز   چه در لامکان داور کار ساز
پی بیعتش یکسره مرد و زن   رسیدند تا زان در آن انجمن

رفتن امیر مؤمنان درمسجد وبیعت نمودن اهل مدینه با آنحضرت وگفتگوی مالك اشتر نخعی نامدار با طلحه

بد اندیش طلحه به شاه جهان   نبد اندر اینکار همداستان
چو ازکار او مالك آگاه گشت   بسویش خروشان سوی راه گشت
بغرید و افراخت شمشیر کین   سرودش که‌ای گرد وارونه دین
پی بیعت شه چه سازی درنك   توای خیره سر مرد بی‌نام و ننك
نترسی گر از مالك شیر گیر   که کوشی براینکار برخیره‌خیر
بجان و سر حیدر آن شیرشاه   به یزدان دادار گیتی پناه
که گر دیر آری بدینکار دست   بدین تیغ سازمت باخاك پست
چه طلحه چنین دید برخاست زود   بیامد بر شاه بر سان دود
بدین سان زبیر آن بدشومتن   نمودند بیعت بشاه زمن
چنین نامداران دین سر بسر   بفرمان شه بر نهادند سر
پر از آفرین جان گردان دین   ز شادی بجنبش درآمد زمین
بلب شان همه مدحت شاه بود   به یثرب نظاره رخ ماه بود



همی هرکسش گفت کی شهریار جهاندار دین پرور و هوشیار
تو از ما همه برتر و بهتری شهنشاه ونیك اختر و مهتری
توئی بازو داور کرد گار توئی بر تراز گردش روزگار
خدا را اگر چون تو دستی نبود بکون ومکان حق پرستی نبود
ولی طلحه آن گرد بیدین وداد بدینسان زبیر آن به بد نژاد
از آن بیعت شه کشیدند سر بجان دشمن داور دادگر
نهانی بدل کین شه داشتند به بیهودگی سر برافراشتند

آغاز داستان غزوه جمل ونبرد عایشه باامیر مؤمنان وبرون آمدن عایشه از مکه وآمدن ابن کلاب درراه نزداوو آگاه کردن عایشه را از قتل عثمان وسخن عایشه

باابن کلاب ودرشتی ابن کلاب

چنین گفت گوینده داستان ز گفتار موبد سر راستان
که بودی حمیرا بـه بطحادرون دلی داشت دل پرز اندیشه خون
پی قتل عثمان بر گشته بخت بدل بر هوایش همیبود سخت
ولیکن نبود آگه آن بدگمان که بروی بخواری سرآید زمان
زمکه روان گشت تازان براه بهمراه چندی سران سپاه
دلیریکه بد نامش ابن کلاب یلی بود نـام آور وکـامیاب
برعایشه اندر آمد ز راه چودیدش بپرخواست برگشته راه
سرودش زیثرب چه داری خبر بگو نزدم ایگرد پرخـاشخر
چسان بود عثمان وچون بود کار بیان ساز از گردش روزگار
چو بشنید این گفته ابن کلاب ستودش که ای بانو کـامیاب
به یثرب همی کار گردید سخت زعثمان بیکباره برگشت بخت
سرآمد بر او گردش روزگـار بکشتنـد او را بزاری زار
بپـولاد وزوبین وشمشیر تیز شد آن پیکر بدسیر ریز ریز
همه اهل یثرب بسالار دین علی دست وبازوی جان آفرین
شدند انجمن یکسره مردوزن به فرمان آن صفشکن رایزن
بدرگـاه حیدر فراز آمدنـد بنزد جهـاندار راز آمـدنـد
نمودند بیعت بآن کـامکـار جهان شد پر از نام پروردگـار
از اینکار جان آفرین شادگشت همان بوم وبر خرم آباد گشت
حمیرا چوبشنید ازوی سخن براندیشه شد جان آن شومتن
چنین گفت زینان بعثمان پیر کهشد گردش چرخ گردنده چیر
زبد خواه آمد بجانش ستم دل من شد ازمرك او پر زغم
الاکاش گردون شدی سرنگون دو گیتی بدی یکسره جوی خون
که اینسان نمیدیدمی درجهان که عثمان نگهدار وپشت مهان
شود کشته ازتیغ مردان کین زخونش شود لعل روی زمین
بیزدان دادار نـیکی دهش که زوباشدم در جهان پرورش
که ازپای ننشینم اندر جهان بدینرو کنم آشکار و نهـان
مگر خون آن پیر باز آورم ابر دشمنش ترك و تاز آورم
چوبشنید ازوی بدینسان کلاب سیه گشت در دیدهاش آفتاب
سرودش که ای بانو اینسان مگوی که زین گفته آید درستی بروی
مگر گفت خویشت فراموش شد ویا خودبرون ازسرت هوش شد
که ازشیر دل شه چوراندی سخن همی خواندیش داور ذوالمنن
بدل مهر حیدر همی داشتی کنون از چه رو روی برکاشتی
همی گفتی اورا نباشد همـال بـود مظهر داور ذوالجـلال
ورا درجهان مثل ومانند نیست کسی را چو او نیز فرزند نیست
ودیگر بعثمـان برگشته بخت تو بودی بسیج ازپی کینه سخت
ابر کشتنش داشتی خود شتاب کنون ازچه داری بدل پیچ وتاب
حمیرا چنین داد پـاسخ بـدو که ای نامور گرد آزاده خو
بعثمان اگر چند در روزگـار پی دشمنی بـودم آموزگـار
ولی چون بکارش بذیره شدم زکردار اوخـود خیره شدم
بدانستم ازوی نبـاشد گنـاه که او نیکمرد است وآزاده خواه
بمهرش کنون دل بسیج آمدم زمرگش ابر تاب وپیچ آمـدم
بکشتنش گر بود فرمان من ولی سوزدا کنون براو جان من

سر آمد بر اوچون که شاهیش
بسی چیده باشم بکین خواهیش

مکر باز آرم همی کین او
فروزان کنم فرخ آئین او

که هان از تو کی رزم نیکو بود
بدین گفته ات جمله آهو بود

تو گوئی همی خون عثمان پیر
بخواهم بود اینسخنهات خیر

بخیره میان کهان ومهان
یکی فتنه انگیزی اندر جهان

شود خون بیچارگان ریخته
یکی بیهده شور انگیخته

از این کار بد در سرای سپنج
کجا سودیابی جز اندوه ورنج

خوداز پرسشش در دوسختی بری
ازاینکرده‌ات شوربختی بری

بدین گفت واندرز بدرام گیر
زتن دور این کوشش خام گیر

چو نام ونژادش نبود ارجمند
نیامد سخنهای نیکش پسند

بکیتی بوم زنده گر جاودان
نه بنشینم ازبادهی شادمان

بر آشفت از گفته او کلاب
به‌تیزی سرودش بدینسان جواب

انکو بنگر وبا خرد یارشو
هلا خفتهٔ زود بیدار شو

بکیتی یك آشوب سازی بلند
سرانجام بر خویش آری گزند

ببین تا کز اندیشه ناپسند
چسان فتنه سازی بکیتی بلند

نسازدچنین کار جز بدسرشت
ترانیست شایسته اینکارزشت

ازایدر روی چون بدیگرسرای
بنزد جهاندار کیهان خدای

زمن بشنو ای بانو و یادگیر
همین یاوه اندیشه بر باد گیر

زگفتار آنگرد پرخاشخر
بپیچید سر بانو بدگهر

بیطحا همانگه زره باز شد
بسودای بیهوده انباز شد

نامه نوشتن شیر پروردگار بمعاویه نابکار وخواندن آن حضرت اورا جهت بیعت خویش

وزانسوی شاهنشه کامکار
چوبگذشت چندی چنین روزگار

که ما ناشندی زعثمان پیر
چسان اندر آمد بگیتی نفیر

پس ازکشتن اوهمه مرد وزن
مرا برگزیدند از انجمن

کنون کار کیتی بکام منست
همه داستانها ز نام منست

بشام اندرون هر که باشد بیر
بیاور همه مردوزن سر بسر

زیك یك سران بیعت من بکیر
در اینکار دیگر میاسای دیر

هیونی فرستاد در راه زود
بنزد معاویه آمد فرود

بسوی زبیر آن بداندیش مرد
همانگه بدینسان یکی نامه کرد

یکی نامه بنوشت اندر زمان
بنزد معاویه بدگمان

ابی رأی من بر بزاری زار
به‌کشتند واز وی برآمد دمار

بسی بیعتم بر کشادند دست
به یثرب همه مردم حق پرست

چو آمد مراین نامه نامدار
بنزد تنوای پهلو کامکار

از اینکارشان یکسر آگاه کن
روانشان سوی روشنی راه کن

چو آمد به بن نامه نامور
جهاندار دین شاه والاگهر

زنامه چو آگاه شد بدگمان
دبیری طلب کرد اندر زمان

که این نامه از پور سفیان‌راد
بتو باشد ایگرد فرخ نهاد

نامه نوشتن معاویه به‌زبیر درباره خلافت وپیام فرستادن زبیر وطلحه نزدامیر مؤمنان
وشکایت‌نمودن آنها

چنانْدان که‌من یکسر ازاهل‌شام
زبهر تو بیعت گرفتم تمام

که حیدر نگردد در اینکار چیر
چه اوشهریار ست گرد ودلیر

تو آهنك پیکار را ساز کن
درم بخش ولشکر سرافراز کن

کنون ایجهاندار هشیار باش
نکو اندر اینکار بیدار باش

ودیگر زهر سو دلیران جنك
بجان بهر کینه میان بسته‌تنك

بخون امام‌زمان خواستن
نما سازش‌لشکر آراستن

الا پر هنر گرد والا گهر
بیکر و کن این کاررا سر بسر

چو نامه به مهر اندر آمدمان
فرستاده در راه شد تا زبان

چو از نامه آگاه شدتیره بخت
بدل گشت جویندهٔ تاج و تخت

نهانی بیر طلحه راخواست زود
از آن داستان بر بنزدش سرود

دل هر دوزینداستان شاد گشت
همه رایشان کین وبیدادگشت

بداندیش طلحه یکی پور داشت
بخود بر بهر کار دستور داشت

بگفتش که رو در بر شاه دین
ز من گو برش داستانها چنین

کمرها بکار تو بستیم تنك
نکردیم بهرت زمانی درنگ

چو گشتی سرافراز در روزگار
ابر دشمنان یکسره کامکار

ز ما چشم یك باره برداشتی
بدل تخم بی مهری انباشتی

به گفتار ما بر نسازی نگاه
نه این بود آئین ایا نیو شاه

بهر کار با خویش یار آوری
شب و روز اندر کنار آوری

بتو کی امید این چنین داشتیم
جز آن شد همه آنچه پنداشتیم

پیام بد اندیش را سر بسر
بیان کرد نزد شه نامور

نزیبد در این کار چندین درنك
هلا باش آمادهٔ رزم و جنك

بنزد زبیر اندر آمد چو دود
بدو داد آن نامه را بادرود

پذیرفت زان گفته ها راستی
که باشد تهی از کم و کاستی

از آن بد سیر نامه آگاه کرد
مر اورا بخودخواندوهمراه کرد

دو گرد بد اندیش وارونه راه
دل آماده گشتند در کین شاه

بیاورد او را همانگه بپیش
بدل از شهنشاه دین کینه کیش

که ما دو جهانجوی پرخاشخر
برای تو اندر نهادیم سر

جهان را بفرمان تو سر بسر
نمودیم ای شاه والا گهر

بشاهی چنین استوار آمدی
همی بخت را در کنار آمدی

نه بینی همی مایه و ارزما
نباشی پذیره به اندرز ما

نهانسازی‌ازماچنین راز خویش
هم از کهتران سرافراز خویش

سرما ازاین‌کار تو خیره گشت
جهان‌بین زدیدن همی‌تیره‌گشت

چو گفتار طلحه بپایان رسید
فرستاده نزد شه اندر کشید

چو بشنید زو شیر روز نبرد
بگفتش که رو در برآندو مرد

پاسخ فرمودن شاه ولایت فرستادهٔ طلحه وزبیر را
دو مرتبه فرستادن طلحه نزد آن حضرت وخواستن ایالت
بصره وکوفه‌را وقبول نفرمودن امیر مؤمنان (ع)

بگو تا چه باید نمایم کنون
که سازید این کینه ازدل برون

پیام شهنشاه را باز گفت
ز حیدر شنوده بآواز گفت

کمهاراچنین بر بدل خواهش است
زخواهش اگر چندخودکاهش است

چو اینسان کنی مرترا بنده‌ایم
بفرمان و رأیت سر افکنده‌ایم

به گفتار نیك تو پیمان کنیم
برای تو منشور و فرمان کنیم

بفرمود رو در بر آن دو گرد
دلیران نام آور سالخورد

بترسید و پرهیزکاری کنید
ابر طاعتش کامکاری کنید

چو نیز این‌چنین دربر آندوتن
پیام آمد از شاه لشکر شکن

فرستاده از شه‌چو بشنید رفت
به نزدیك آن دو خرامید تفت

بدادند پاسخ بدین سان بدو
که گو در بر شاه آزاده خو

همی بصره و کوفه را سر بسر
سپاری به ما ای شه نامور

بهر جای‌گه نیك خواه‌توایم
گران‌مایگان در پناه توایم

بر شاه آمد چوپاسخ چنین
بر از خشم شد جان‌سالاردین

که هان ایدلیران‌ذیزدان‌پاك
که باشد جهان‌داور آب وخاك

هم از فتنه انگیزی‌وبدخوئی
که نبود در اینهاره نیکوئی

از این کار بیچاره گشتندوخوار
فروماند از گردش روزگار

پیام فرستادن طلحه و زبیر بار سوم خدمت حضرت شاه ولایت و پاسخ آن

یکی مردنام آور تیزکام خداش جهانجوورا بود نام
ببردند او را سپس در کنار ستودند کی پهلو نامدار
بیاید کز ایدر خرامان براه روی در بر حیدر آن شیر شاه
ولی ای جهاندیده بیدار باش فرستاده‌ی نیك و هشیار باش
که حیدر کنون بر بجادو گری به گیتی ندارد همی همسری
بدین‌سان پیامی زما باز گو نهان راز ما را به آواز گو
که ما دو دلیریم آزاده مرد ز پیوندت ای شیر روز نبرد
برآورده‌سه‌شاخ از یکدرخت جهاندار فرخنده ونیك بخت
همی درجهان دوستار توایم گرانمایه‌گان خواستار توایم
کنون یادداری‌ایا نیك رأی که‌چونشد محمد بدیگرسرای
بسی جیده بودیم در کار تو به‌دلمان همی بود تیمار تو
بمهرت شب و روز یار آمدیم بهر سختیت در کنار آمدیم
کنون‌چون‌شهنشاه دین آمدی به کار جهان پیش‌بین آمدی
همی مهتر شهر یاران شدی سر افراز بوم‌ودیاران‌شدی
چنین خوارمان‌ساختی‌درجهان نشانه میان کهان و مهان
بدینگونه‌راندی‌زدرگاه‌خویش ز ما بر تهی ساختی گاه‌خویش
همانا فرو مایه مردان تو که باشند اکنون نگهبان تو
ببردند اینسان دلت را ز راه که بر ما نسازی به‌نیکی نگاه
که‌نیکوست این کارای‌شهریار بدین گفته‌ی ما نکو گوش دار
فرستاده بشنید وشد سوی راه بیامد به نزد جهاندار شاه
برشه همه داستانها بخواند به‌پاسخ شهش بر بدینگونه‌راند
که‌روگو برآن دووارون‌سرشت که‌چندین‌چگوئید گفتار زشت
بفرمان یزدان گر آرید رو همه نیك خواهید وآزاده خو
وگرنه بلا به سخن های گرم نگردد دلم بر شما هیچ نرم
خداش از بر شاه پاسخ ببرد بر آندو ناپاك تن بر شمرد
چو گشتند آگه که شاه جهان بود آگه از راز های نهان
بدیدی چنین تا پس از چند روز که بر زد سراز کوه گیتی‌فروز

آمدن طلحه و زبیر خدمت شیر پروردگار جهت

مرخصی سفر مکه و گفتگوی شاه ولایت با آنها

برفتند نزد جهان شهریار ستودند کی مهتر هوشیار
جهاندار نیك اختر و ارجمند هژبر افکن و شهریار بلند
الا ای جهان شاه آزاده خو یکی از تو داریم ما آرزو
که رخصت‌دهی‌تاازاین بوم بر سوی مکه بندیم بار سفر
چه نزد توای مهتر بی نظیر نیاید سخن های ما دلپذیر
بگویند هر جا دلیران کار که آزرده گشتیم از شهریار
بزشتی بر آید از این نام ما وزاین تیره گردد سرانجام ما
زگیتی‌بجان شرمساری بریم زگردن کشان نیزخواری‌بریم
ببطحا چه‌پوئیم ای شهریار ببندیم بر خود در روزگار
به یزدان گیتی ستایش کنیم وزین بردل خویش‌رامش‌کنیم
شب و روز خوانیم نام تو را ز یزدان بخوانیم کام تورا
همه بندگی بر فزایش کنیم تن خویش ازاین‌آزمایش‌کنیم
چه فرمان توباشدای شاه دین هم اکنون بپوئیم زین‌سرزمین
بهر چیز فرمان دهی‌آن کنیم بمهرت روان راگروگان کنیم
بهر جا ز تو داستانها کنیم ز مدحت بگیتی فغانها کنیم
چوگفتار آندو به‌پیمان رسید بپاسخ شهنشه سر اندر کشید
که هان ای دلیران‌آموز کار مگوئید کین سان زبطحا دیار
ز بهرچه‌پوئیدوخودکارچیست ز رنج سفر بیخودآزار چیست
چو باالطف‌جان‌آفرین‌همرهم از این کار تان یکسره آگهم
بروز نخستین که عثمان پیر زمین شد ز خونش‌همه‌آبگیر

نگفتم ایا نیو مردان مرد که من جز به امر جهاندارفرد
نبویم به گفتار کس‌درجهان مرا بد بدین آشکار و نهان
که‌هرکارخواهم‌دراین‌روزگار نمایم بفرمان پروردگار
ره احمدی را بدست آورم سرافرازی از بود وهست آورم
همه کار دین را بیك رو کنم جهانرا از این کرده نیکو کنم
دگر ای دلیران آزاده بخت برم بر نخوردید سوگندسخت
که از رأی من سرنپیچیدهیچ نه بندید بر گفتهایم بسیج
بدرگاه من سرفراز آورید برم نیز روی نیاز آورید
کنون ارچه بین بیهده آرزو به پیمان شکستن نهادید رو
نه این شیوه نامداران بود نه آئین مردان و رادان بود
بپاسخ ستودند کسی کامکار بجان آفرین داور کردگار
که با تو نداریم ما رای‌کین چو باشی جهاندار و سالاردین
ترا بندگانیم ای سر فراز همان عهد دیرین‌بجایست باز
بگفتند وز آنجا بپاخواستند به بطحا سپس رفتندآراستند
چو آندوبرفتند ازآنجای‌گاه بگردان چنین گفت‌پیروز شاه
که‌زینپس مراینده‌سرازاینجای نه بینید جز کشته درزیرپای
سوی مرگ‌پویندبرخیره‌خیر چنین است کردار گردون پیر
از ایدر بپویند در جنك من دل آماده‌ی رزم و آهنك من

رفتن طلحه و زبیر از کوفه بمکه و آمدن آنها نزد عایشه و شکایت نمودن

از شاه ولایت و تحریص کردن عایشه را به‌نبرد

وزانسوی اندو بد اندیش مرد سوی مکه رفتند برسان گرد
که ایدر زره تا زیان آمدند بکین تنك بسته میان آمدند
بنزد حمیرا همانکه خبر بر آمد از آن دو گو بد گهر
از این شاد شدجان‌آندیوزاد همه درد و اندوه رفتش زیاد
بدل گفت مانا که کار سپهر همان گردش اختر وماه ومهر
بگیتی دگرگشت بر کام‌من شود در جهان دفتر از نام‌من
همانکه دلیران‌وارون سرشت رسیدند در درگه دیو زشت
از این نیز بانوچه‌آگاه‌گشت بدیدارشان خودهواخواه‌گشت
زدر گاهشان‌دربرخویش‌خواند بیاورد و در جای نیکو نشاند
از آندو دلیران پیکار خواه نخستین بپرسید از رنج راه
پس آنکه زیثرب به‌پرسید باز ز کار شهنشاه گردن فراز
که گوئید نزدم ز کردار او بشاهی چگونه بود کار او
به پاسخ سرودند اورا جواب که ای پر هنر بانو کامیاب
ز کردار حیدرچه‌گیری‌نشان که زو تیره شد جانگردنشان
بفرمانش آنسان‌که داری خبر ز عثمان جهاندار پیروزگر
دمار اندر آمد بدین روزگار بگیتی شد آن‌پیرفرخنده‌خوار
پس‌آنکه‌خودآمدبشاهی‌نشست بیاوه در اینکار بگشود دست
در آورد گیتی به زیر نگین جهاندار نوگشت و سالار دین
ز بیمش کسی دم نیارد زدن ابر تیره شب چشم برهم زدن
گرانمایه‌مردان آزاده کیش براند سراسر زدرگاه خویش
دلیران که دارند لختی نژاد فرومایگانند بد دین و داد
نموده بهر کار همراز خویش هم ازسرکشان‌وسرافرازخویش
همی بشکرد فر مردان مرد بگفتار نا خوب ودشوار وسرد
بروشن دلان بر نسازد نگاه فرومایگانرا برد پیش گاه
دلیران وگردان ومردان دین که بودند یار رسول امین
همه خوار گشتند از کار او نجنبد کس از بیم آزار او
از اوجانشان‌بر بسختی‌دراست بن کارهاشان بزفتی دراست
به یثرب ندیدیم کس شادمان ز کردار حیدر نهنك دمان
جگرخسته‌باشند گردان دین نهانی بدلشان بودخشم وکین
بجان تو ای بانوی بانوان خردمند و بیدار وروشن‌روان
کزآئین بوبکر و عثمان راد عمر آن جهانجوی فرخ نهاد
چنان سرزد اینشاه بافروکام کز ایشان نمانده دگرهیچ‌نام
پدرت آن‌جهانجوی‌بیداربخت پی دین بسی برد تیمار سخت
مر آنجملەرا شاه بر باد داد به باد این چنین بوم آباد داد

نه تنها بر او بر بهنگام جنگ … تودانی که‌کس‌را نباشد درنك
چو او شیرشاه‌است جنگی‌بود … به هنگام کینه نهنگی بود
ابا آنکه او خود بود شیرمرد … جهاندیده اشتر دلیر نبرد
که‌جون‌اودگرددرجهان‌نیست‌نیو … بر آرد ز شیر دمنده غریو
نهنگش نتابد به هنگام کین … نباشد که او بر نشیند بزین
کس‌آنروز بدرانه بیند بخواب … که این‌صف‌شکن پهلو کامیاب
پی‌کین بهم برزند یال را … بمیدان کشد رخت و کوپال را
چنان‌دانکه‌گرشیرش‌آیدبپیش … بخواری‌درآیدازاین‌کینه‌کیش
بدینسان‌که گفتم‌ازاین‌نامدار … کنونست یار جهان شهریار
بجانش هواخواه‌ویارآمداست … وزو بخت شه کام‌کار آمد است
سپهدار شد بر دلیران شاه … ز هرکس فزونش بود پایگاه
چنین‌شاه واینگونه سالارمرد … یکی شیر ووان یك‌نهنك‌نبرد
که‌داند شدن‌جز تودرجنگشان … که پای آوردگاه آهنگشان
گراز جاتوای بانو با شکوه … بجنبی بنزدت گروها گروه
سپه آیدو نامدار و دلیر … همه پیل پیکرهمه شیرگیر
بدینسان سزد با شهنشاه‌جنك … که با کین‌تو کس‌ندارددرنك
جهان یکسره خواستارتواند … بجان و بدل دوستار تواند
نخوانند جز تو کسی را دگر … که والا نژادستی و خشن سر
چه بودی‌همی‌جفت‌شاه جهان … همان‌دخت بوبکر وپشت مهان
بدین نیك بختی‌واینسان‌نژاد … که دارد در این‌روزگاران‌بیاد
و دیگر ابا بانو نیك بخت … برازنده و زیور تاج و تخت
دلیران و گردان ومردان دین … همه نامداران با فر و کین
بتو بر بهر جا ستایشگری … نمایند اینگونه خواهش گری
که کردی‌بکار جهان‌پیش‌بین … زنی تکیه بر مسند شاه دین
جهانرا ز خود سرفرازی‌دهی … ز حیدر همان بی نیازی دهی
چو شاهان بسر برکلاه آوری … کله زیور زیب ماه آوری
ز گیتی همه‌دادخواهی کنی … بسان پدر دین پناهی کنی
هم ازخون‌عثمان‌بر گشته هور … بر آری زنا پارسایان نفور
بخون‌خواهیش‌رزم‌وکین‌آوری … جهانرا بزیر نگین آوری
دل سرکشان نیز شادان کنی … زمین تنك بربد نهادان کنی
بجان آفرین داور هور و ماه … که ما دونباشیم جز نیك خواه
نه شایسته باشد بدین روزگار … که عثمان چنین پیرآموزگار
شود کشته‌اینگونه‌برخیره‌خیر … ابا آنکه بدیار بوبکر پیر
دل ما بدو بر بسوزد همی … رخ از سوختن بر فروزد همی
ترا نیز بهتر ز ما آگهی … بر او بود ای زیب تاج شهی
کنون گر پذیری تواند رزما … گرائی بدین مایه و ارز ما
سراسر همی کار نیکو شود … جهان از کجی‌ها پی‌آهو شود
کز ایدر ببصره خرامی براه … گزینی درآن بوم وبرجایگاه
در آنجا بسی‌سر کشانندوگرد … دلیران و شیران با دستبرد
که یکسر بفرمان‌توبنده اند … به‌گیتی ترا خود پرستنده‌اند
بیایند یك یك بدرگاه تود … همه از دل وجان‌هوا خواه تو
بدین‌سان یکی لشکر آراسته … شود جمله باید ره و خواسته
پس آنکه‌ترا بربکامست کار … بر آسائی از گردش روزگار
در آرند سربرخط خسروان … دلیران بیدار و روشن روان
حمیراچوزینسان‌سخن‌گوش‌کرد … زشادی‌غم‌از دل فراموش کرد
چنین‌گفت کی سرکشان دلیر … سران هشیوار و بیدار شیر

پاسخ دادن‌حمیرا طلحه وزبیر را و همداستان شدن ایشان

در رزم با حیدر کرار وفراهم آوردن لشکر

بود جمله گفتار تان راستی … تهی یکسر از کجی و کاستی
زمرگ جهاندیده عثمان پیر … دل من زجان نیز گردیده سیر
بر اوخون‌بگریم بجای‌سرشك … چه‌سود آنکه‌زخش گذشت‌ازپزشك
چنین نیزدانم‌که‌این‌زشت کار … کزو خیره شد گردش روزگار
نبد جز به فرمودهٔ شاهدین … که‌ازوی‌نهان‌در دلش بود کین
من‌اینسان بدینکار درمانده‌ام … ز خون جگر نه‌رخ آگنده‌ام

بخونخواهیش‌خود بسیجیده‌ام … ز حیدر بدل نیز رنجیده‌ام
چرا باید این شهریار گزین … بدینکار گرددهمی پیش بین
شود یار در خون عثمان راد … که چون اوندارد زمانه بیاد
که گرددچنین فتنه انگیخته … بپاداش بس خونها ریخته
همیدانم ای سر کشان گزین … کزین بیهده کار سالار دین
یکی آتش کینه بر پا شود … که‌ازوی شرر بر ثریا شود
سر انجام بروی سرآید زمان … نباشد بگیتی دمی شادمان
همیشه باندوه و سختی بود … ازاینکرده در شور بختی بود
مرا دل بد آماده بسهر نبرد … بخونخواهی آنجهاندیده مرد
ولیکن نبد مر مرا پیش بین … بگیتی‌کسی از دلیران دین
که اسپهبدی‌داند وساز جنك … نمـاید بگاه ستیره درنك
از این مرمرادل پر اندیشه بود … زسودای اندیشه‌چون بیشه‌بود
کنون‌چون‌بدینسان‌دوآزاده مرد … سران سر افراز رزم نبرد
رسیدید تازان بدین جایگاه … مرا چتر بگذشت از اوج ماه
چنان شادگشتم‌کـه‌گفتی‌جهان … مراشد همه آشکار و نهان
بدین کینه اکنون شتاب‌آورم … نه‌آسایش‌ازخوردوخواب‌آورم
مگر آنکه‌این کینه بازآورم … بشاه جهان سر فراز آورم
کنم تازه آئین عثمان پیر … هم از دشمنانش بر آرم نفیر
شما خود کنون‌سازجنك‌آورید … گوان تن بچرم پلنك آورید
که‌دیگر بدین‌کینه‌آرام‌نیست … بجزرزمخواهی مرا کام‌نیست
حمیرا چواینسان‌سخن کردیاد … دل آندوتن گشت پیروز وشاد
برون آمدند از بر بدسیر … دلی شادمان وسری کینه ور
پراکنده کردند هر سوختن … بنزد دلیران لشکر شکن
که اکنون حمیرا سر بانوان … پی کین همی تنك بسته میان
خوش‌است‌آنکه‌آید پی‌یاریش … که کین نماید نگهداریش
چو اهریمنان آگهی یافتند … زهر جایگه تیز بشتافتند
بسی بد نهادان پیکار خواه … رسیدند تازان بدانجا بگاه
یکی لشکری گردشد بی‌شمار … ز گردان‌ومردان خنجر گذار
وزآنسوبراین بر نه‌بگذشت‌دیر … به یثرب بر مالك شیر گیر
رسید آگهی زاندو ناپاکدین … که آماده گشتند از بهر کین

آگاه‌شدن‌اشتر لشکر شکن از کارحمیرا ونامه نوشتن آن نامدار بحمیرا

بدینسان زکار حمیرا خبر … بیامد بر اشتر نامور
که درسرش باشد هوای نبرد … به سالار دین دست دادار فرد
چو بشنیدجنگی در آمد بخشم … سیه‌گشت رخسارچهرش‌بچشم
بلای ستیزه سرش تیز شد … هم از خشم‌ازچشم خونریزشد
دبیری طلب‌کرد واینسان‌نوشت … بر عایشه بانو بد سرشت
که‌این پرهنر نامه‌ی نامور … ز اشتر جهانجوی پرخاشخر
بسوی توای بانوی بی خرد … بدینسان برت داستان بشمرد
که‌من خودشنیدم‌ز کارآگهان … که اندر پی رزم شاه جهان
یکی لشکر بی شمار و گران … زمردان و گردان کند آوران
زهر سو بر خویشتن خوانده … بدین کار دامن بر افشانده
الا بیخرد بر بسر آرهوش … به بیهودگی تاتوانی مکوش
در این کار باتو شوم رایزن … مرا اندر این داستانی بزن
توئی جفت‌احمد شهنشاه دین … ابر بانوانش بدی بیش بین
نفرمودت آن مهتر نیك رای … که بیرون منه ازپس‌پرده‌پای
تن از کار بیهوده معذور دار … زبیگانگان خویش را دوردار
کنون ازچه‌آری بدینکاردست … نه اینست آئین یزدان پرست
که ازرأی سالار دین سرزند … زفرمان شه پای برتر زند
بجان آفرین ای‌بداندیش زن … بجان و سر مظهر ذوالمنن
که گرتوبدل رأی‌جنك آوری … بکین لشکر تیز چنك آوری
من آنسان بفرمان پیروز شاه … بسر بر نهم پهلوانی کلاه

تن پیل پیکر به کبر آورم بر اژدهافش به ابر آورم
همان کوس وخرگاه بیرون کشم زیثرب سپه را بهامون کشم
بسیجیده رزمت آیم بپیش به‌بینی توبس کاشتر کینه کیش
چسانست درگاه آوردگاه بسالاری لشکر نیو شاه
تو گر رزم جوئی من آماده‌ام دل از بهر پیکـار بنهاده‌ام
چوخوش گفت آن‌موبدپیش‌بین خوشست اینچنین گفت نغزوگزین
چه ازراستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم‌بود
مگر رزم‌وکین رایك‌سو کنی چنین کردهٔ‌خوب ونیکو کنی
وگرنه چو من رأی کین آورم خروشنده خنگم بزین آورم
چنانت برانم ز دشت نبرد ابا یکسره نامداران مرد
که‌دیگر نجوئی خوداز نام‌وننك نشانی نه ازدشت پیکاروجنك
چنان دانم ای بانو بدسرشت که آندوبداندیش تن دیوزشت
شدندت بدینکار بد رهنمای که‌گردی‌خوداز‌شامرزم‌آزمای
ندانند آندوکز این رزمگاه چه آید براو هم ز دو روسپاه
نخستین بر ایشان شود روزتار سرآید همان‌گردش روزگـار
ازاین رزم بر ما نیاید گزند که با ماست چرخ سپهر بلند
تو خواهی اگر بانوا در جهان بمانی چنین سازو روشنروان
بدین پند واندرز من‌گوشدار بزن تکه بر دانش و هوش‌دار
بگرد چنین‌زشت کاری‌مگرد که‌ازخودبرآری سرانجام‌گرد
همان دو بداندیش مردجهان زدرگاه خود بربخواری بران
کز اینسان ترا رای آموختن دهندت سر انجام در سوختن
بن کار آنها بژرفی دراست ترا نیزخود درشگفتی دراست
کناره ازآندو گرفتن‌بهی‌است شنیدن همان‌گفتشان‌ابلهی‌است
ترا من سخن گفتم ازنیکوئی پذیری نسازی اگر بد خوئی
چو آمد بدین نامه‌ی دلپذیر نگین ازبر نـامـه بنهاد شیر
هیونی روان کرددره چه‌گرد بمکه در آمد فرستاده مرد

پاسخ نوشتن عایشه ازمکه معظمه نامه‌مالك اشتر نخعیرا

بدرگاه بانو در آمد ز راه برش برد آن نامه نام خواه
نوشته بد او نامه از حریر سراسر برش خواند دردم دبیر
زنامهٔ چوآگاه شد بدنژاد دلش گشت پرخشم‌وسر پرزباد
بپاسخ نوشت اینچنین‌نیو گرد که ای نامور مرد با دستبرد
توگوئی که‌من جفت پیغمبرم بخوبان گیتی همه افسرم
ابااین بداندیش خوانی مرا تبه روز وبـد کیش دانی مرد
همانا که دانش نداری همی که این بیهده‌گفتن آری‌همی
چنین گفت فرزانه هوشمند که دانا نگوید سخن نـاپسند
زدانشوری پایه خوبست و بس چو سود آنکه نبودترادسترس
سخن نیك باشد ز فرزانگی نه ازتیزی و رزم و مردانگی
تو گر چند مرد جهاندیدهٔ زگردن کشان بر بسندیدهٔ
دلیرستی وگرد و پیروز بخت سرافرازوباکوس و کوپال‌ورخت
ولیکن چو دانی‌که ازرزمگاه که پیروز باز آید از هوروماه
کرابر به بخشد سپهر بلـند کرا شاد سازد کرا مستمند
مرا نیز مردان بی اندازه‌اند همه بهر پیکار دل داده‌اند
به بینی که کوشش ودارو گیر که‌مردان‌کدامندو گردان‌شیر
ودیگر نوشتن که سالار دین محمد(ص)رسول جهان آفرین
مرا گفت کاندر پس پرده‌شاد نشینم نسازم ز پیکار یاد
درستست این داستانت ازوست ولی بربهر جانه‌اینسان‌نکوست
تو بنگر خود ای‌پهلوان دلیر بدانسان که کشتند عثمان پیر
تو بودی در اینکارها پیش رو همان حیدر آن پرهنر شاه نو
امام زمان بدینگونه خوار نمودید ازوی بر آمد دمـار
کجا من بمانم باین خاموشی که‌این‌خاموشی باشد ازبیهشی
نویسی مرا چند اندرز وپند چو دانی نیاید همی سودمند
چه‌نامه به‌بن شد براوزدنگین فرستادهٔ مـالك پیش بین
گرفت وروان شد شتابان براه به یثرب در آمدبر کینه خواه



آمدن عایشه نزد ام‌سلمه و گفتگو نمودنش با ام‌سلمه

پس آنگه حمیرا بکین خواستن / همی بود در لشکر آراستن
چو کرد آمدش برز هر سو سپاه / میان تنگ بربست پیکارخواه
چو شد ساز میدان کینش درست / بر ام‌سلمه سپس راه جست
بیامد بر بانو بانوان / ستودش که‌ای یار روشن‌روان
یکی آرزو دارم ای سرفراز / که دارم از آن برتو روی نیاز
از ایدر ببستم سوی بصره بار / ابا بیشمر لشکری نامدار
شنیدم در آن بوم و بر لشکری / زهر مرز وهر بوم وهر کشوری
فراز آمدند از پی رزم وکین / بدل یکسره دشمن شاه دین
پی خون عثمان سران نبرد / هم‌از خون بیچاره مردان‌مرد
همه بهر پیکار آماده‌اند / بدل رأی آویز بنهاده اند
من اینگونه‌خواهم کزین‌جایگاه / خرامم بدان بوم و بر باسپاه
مگر آتش کینه خامش کنم / جهانرا‌ازاین کاردلخوش کنم
گوان را تن‌آسان‌کنم ازنبرد / هم ازخون بیچاره مردان مرد
کنونچون‌بلشکر گوانجی‌شوم / بپاداش در کین میانجی شوم
همی‌خواهم ای‌یار فرخنده‌خو / که بامن تو آری‌بدینکار رو
به همراه من رهسپاری کنی / بهر سختیم نیز یاری کنی
که گردد مر اینکار بر کام ما / شود شهره در نیکوئی نام ما
چو زوام سلمه سراسر شنفت / زمانی فروماند اندر شگفت

پاسخ فرمودن ام سلمه عایشه را واندرز کردنش او را

سپس گفت کی بانوا ینراه نیست / مرا دل‌بدین‌خود هواخواه‌نیست
مبیناد چشم کس آن روزگار / که من رهسپارم بدین‌زشتکار
بدوزخ ازایدر همی خوانیم / چو خود بیخرد گومگر دانیم
ترا تا کنون بر بعثمان بیر / سری بود ازکین براز‌داروگیر
جریده بمرگش نوشتی همی / زفتنه خوداین‌تخمه کشتی‌همی
بمهرش کنون‌ازچه یارآمدی / بخونخواه او دوستار آمدی
چنین نیز از بهر سالار دین / بدل باشدت رزم وپیکاروکین
تراگو که باخون‌عثمان چکار / که لشکر کشی از پی‌کارزار
بحیدر چنین رزم ساز آوری / به بیهودگی سر فراز آوری
تودانی که آن‌شیر دل‌شهریار / بود مظهر دادگر کردگار
نبی را برادر خدا راست‌دست / ازو باشد این نقش بالاو پست
بدین خلق گیتی‌شهنشاه اوست / ولی جهان داور مـاه اوست
سزد درجهان کردنش سروری / چو دارد ز گیتی همه بر تری
ترا رأی در کین‌او چون بود / کزاندیشه اینکار بیرون بود
الا بانوا پند من یاد گیر / همان رأی پیکار بر باد گیر
حریم نبی را میـاور بننك / مرو بیهده در پی رزم وجنك
ز گفتار احمد(ص)شهنشاه دین / مزن سر چنین ازجهان‌آفرین
برون‌ساز لشکر کشی را زسر / همین نیز رفتن بهر بوم و بر
شکست راباآئین جان آفرین / در آید ز مردان نا پاك دین
زنانرا براینـدست‌سودن چکار / که لشکر کشند از پی‌کارزار
ستائی‌توخود را گوانجی همی / بهنگام کینه میانجی همی
بد آید ازاین خیرگی‌برسرت / از اینکار تیره شود اخترت
زنانرا همی باید آزرم و شرم / بدیده درون داشتن آب گرم
برون از سرتو مگرهوش شد / ویا گفت شاهت فراموش شد
همی یاد داری در ایام پیش / بنزد محمد شه پاك کیش
نشسته یکی روز بودیم شاد / پناگـاه آن شاه فرخ نهاد
زمانی شکفتن فرو رفت سر / بمن زان سپس گفت والاگهر
که ایکاش زین‌راز دانستمی / ابر گفتنش بر توانستمی
که در رزم داد آور آفتاب / کدام ازشما در جهان خراب
سپهدار گردید ولشکر کشید / بهر بوم وبر خویش رابرکشید
نشینید بر استر راه وار / بهمراه گردن کشان سوار
حریم مرا بر بننك آورید / بدادار دارنده جنك آورید
هلا ام سلمه بپرهیز از این / که نبود سزا با جهاندار کین
نباشد که باشی توآن بد کـش / که یابی زگیتی همی سرزنش

زبیکانگان در جهان دور باش
هم از کار بیهوده معذور باش
بپاسخش گفتم که‌ای شاهدین
پناهم بیزدان جان آفرین
که باشم من آن بدرگ تیره‌بخت
که پیش آیدم بر چنین کار سخت
بیزدان پناهم امیدم براو
که‌نبوم من آن زشت پتیاره‌خو
چو گفتم من اینسان شه حق‌پرست
بپشت تو آنگه بیازید دست
که هان ای حمیرا هشیوار باش
بجان پارسا و نکوکار باش
بپرهیز از اینکار بیهودگی
که در ننگ و بیغاره آلودگی
نیابی ازاینگونه کرادر زشت
که‌خوانندت آنگاه بر بدسرشت
کنون بینم ای بانو کامکار
بدان زشت کردارت آموزگار
من از نیکوئی گویم اینسان سخن
نگه کن بگفتار پیر کهن
که هر کوسر از گفت اندرز گو
بپیچد ورا سختی آید برو
تراشرم ناید که در دشت کین
خرامی برزم جهاندار دین
بر حیدر آن شیر روز نبرد
بمیدان در آئی بی دارو برد
بخندد از اینکار بر تو سپهر
بحیرت در آیند ناهید و مهر
ازاینکار بیجا بیزدان ماه
چگوئی توای بانو کینه خواه
حمیرا ز گفتار او شد دژم
ز اندوه بر آمد روانش بهم
ستودش که ای بانو بانوان
بمن ازچه گشتی چنین بدگمان
نبود اندر اینداستانت دروغ
مرا نیز باشد بدینها فروغ
ولیکن از این رفتنم سوی راه
ندارم بدل رأی پیکار شاه
بگفت این وزانجا یکه بازگشت
باابلیس وارونه دمساز گشت
بیامد سوی خانهٔ خویش زود
بطلحه چنین داستان بر سرود
که دیگر نشاید در اینجایگاه
درنگی نمودن چنین با سپاه
هلاهین بسیجیدهٔ راه باش
سپه را بر آرای و آگاه باش
چو بشنید طلحه بدل شادمان
چنین گفت بالشکر بدگمان
که هان جامهٔ جنگ در بر کنید
کله خود را زینت سر کنید
.که اکنون دمان بانو بانوان
سوی بصره گردد ازایدرروان
هم اندر زمان نامداران جنگ
بتن جامها در زجرم پلنگ
نمودند وبر بارهٔ پیلتن
نشستند گردان لشکر شکن

آوردن شتر عسگر را جهت سواری عایشه و پشیمان
شدن او و تدبیر نمودن طلحه و روانه
شدن حمیرا با سپاه بسمت بصره

پس آنگاه یك اشتری تیز گام
که عسکر همی خواندندش بنام
بر او برنهادند محمل سران
ببردند زی بانو بانوان
چو دانست بانو که آن خوشخرام
همی عسکرش بر بگویند نام
بپیچید واز دل یکی ناله کرد
ز نرگس بر لاله پر ژاله کرد
چنین گفت بالشکر کینه‌کیش
که هان اشتر دیگر آرید پیش
بعسکر نشاید نشستن همی
نه ازجان خوددست شستن همی
که گفت این چنین شاه یزدان‌پرست
محمد(ص) جهاندار بالا و پست
پس ازمن زخانم زنی بدسیر
برزم جهاندار بندد کمر
یکی لشکری بدرگ و کینه‌خواه
بیارد همی از پی رزمگاه
کشد بر بمیدان کین بوق و کوس
زمین را نماید چو چشم خروس
نشیند ابر اشتری راهوار
که عسکرش خوانند در روزگار
سر بینوایان در آرد بگرد
براو باد نفرین دادار فرد
بخندد براو گردش روزگار
شود یار با قهر پروردگار
بود تا به گیتی بد آئین بود
پس از مردنش نیز نفرین بود
بآتش درآید از اینکار زشت
شود یار با مردم بدسرشت
الاای گوان و گران مایگان
یلان هشیوار و آزادگان
نشینم اگر من بر این راه پو
همانروز سختی در آید برو
منم آن بداندیش نا پاك زن
که گفت اینچنین مظهر ذوالمنن
بگیرد مرا قهر پروردگار
نشینم گراکنون بدین راهوار
بگیتی سزاوار نفرین شوم
پس از مردنم دوزخ آئین شوم

بگفت این و بارید ازدیده آب
گرفت آب رو دامن آفتاب
چو طلحه چنین دیدش آمد بپیش
ستودش که ای بانو پاك کیش
ترا بر بگیتی دمی غم مباد
بجز شادیت یار و همدم مباد
دل دشمنانت همی کنده باد
تن بد دلانت پراکنده باد
چراگشتی ازنام اشتر درشت
فکندی بیکبار خودرا ز مشت
تو اکنون بخونخواهی مرد دین
چو عثمان جهاندار با آفرین
خرامی نه در رزم پروردگار
که با قهر او باشی آموزگار
چو گفت اینسخن طلحهٔ بدنهاد
حمیرا دلش شد ز اندوه شاد
بعسکر همانگه بمحمل نشست
عنانش گرفتند گردان بدست
بدینسان برفتند تازان بهراه
حمیرا بد اندیش زن با سپاه

لشکر کشیدن عایشه از مکه و نامه نوشتن ام سلمه
خدمت شاه ولایت و آگاه نمودنش
از سپاه عایشه

حمیرا ز بطحا چه آمد برون
ابا سرکشان دست شسته بخون
همان ام سلمه مه بانوان
به نزد علی شاه روشن روان
یکی نامه بنوشت از روی مهر
که ای پرهنر شاه پاکیزه چهر
جهاندیده و شهریار و بلند
نکو نام و آزاده و ارجمند
دو گرد بداندیش دو خیره سر
زبیر و همان طلحه بدسیر
ز یثرب بدانسو نهادند رو
همه با دلی از خدا کینه جو
بنزد حمیرا فراز آمدند
شب و روز با او براز آمدند
زن بدسیر بادوبر گشته بخت
بر این بربخوردند سوگند سخت
که‌از تو همی کینه‌خواهی کنند
به رزم تو لشکرپناهی کنند
سپاهی بپرشان زهر جایگاه
همه اهرمن‌خوی و پیکار خواه
رسیدند آماده رزم و کین
بتن شان زره جامهٔ آهنین
حمیرا برفتن چو بنهاد رو
بیامد بر من به لب لابه گو
همیخواست با خودمرا بر براه
بیارد به رزم توای نیو شاه
به نرمی بسی زد مرا داستان
مگر سر زنم از ره راستان
بپاسخ بسی پندها دادمش
به گفتار اندرزها دادمش
که‌زین خیرگی بگذر و بازگرد
خرد پیشه ساز و سرافراز گرد
زنان را نشاید سپه ساختن
از این بر بیوم دگر تاختن
بسی خواندم اینگونه اندز و پند
نیامد بر او یك جوی سودمند
چو دیدم که نبود بگفتار سود
بر آن بد بداندیش بی تار و پود
بیهوده باری سخن رانده‌ست
همانگو زبر گنبد افشانده‌ست
ببستم لب از گفتگو درزمان
همانگاه آن بانو بد گمان
سوی بصره زینجاره اندر گرفت
همه روی هامون سپه برگرفت
چو دیدم من ای شهریارا چنین
که آمد سپاهی ترا بر بکین
ندیدم که جز آگهی ساختن
سوی ره هیونی در انداختن
نباید دگر چارهٔ بر بکار
نوشتم من این نامه نامدار
الا شهریارا تو دلشاد باش
ز شادی همیشه تن آباد باش
نتابند اینان به آهنگ تو
بخواری درآیند از جنگ تو
جهاندار پیروز گر یار تست
جهان زنده از بخت بیدار تست
شهامن تراخود کمین بنده ام
بدل تخم مهرت پراکنده ام
نخواهم بجز شادیت درجهان
بر این باشدم آشکار و نهان
همیخواهم از دادگر کردگار
که پیروز مانی در این روزگار
بدشمن بهر جای پیروزمند
دل بد سگالت همی مستمند
بود تا سپهر برین بیستون
به روز و شبان مهر و مه رهنمون
جهانت بکام ودلت زنده باد
سر بد سگالت زتن کنده باد
شبستان دین را سراج و منیر
به برج امامت سپهر و مدیر
روانم همیشه ترا بنده باد
بفرمان نیکت سرافکنده باد
چو آن نامه پرهنر شد تمام
هیونی روانشد بره نیکنام
بیثرب بر شاه نامه بداد
ز کار حمیرا همیکرد یاد

لشکر کشیدن حیدر کرار از مدینه بعزم نبرد باعایشه

شهنشه چوگردید آگه زکار   که آمد حمیرا سوی کار زار
به فرمود تا اشتر رزم جو   سپه را ببر خوانداز چار سو
رسیدند تا زان دلیران دین   گوان سرافراز و بافرو کین
هزار از دلیران گزین کرد شاه   همه نامدار از پی رزمگاه
به فرمود تا نامداران جنگ   نهفتند تنها به چرم پلنگ
بجوشن درون جانمردان مرد   جهانجو دلیران با دستبرد
همه جنگ‌را زین توزی زدند   ببر رایت کین فروزی زدند
هژبران به پشت نهنك آمدند   نهنگان بچرم پلنك آمدند
شهنشاه دین حیدر کامکار   نشست از بر تو سن راهوار
نمود از بر بام مینا سپهر   درخشان رخ روشنی بخش مهر
سپهدار دین اشتر تیز جنك   بر آمد بزین گرانمایه خنك
ز یثرب بهامون بر آورد کوس   به جنك اندرون اختر آبنوس

رسیدن حمیرا در راه بقریهٔ حوئب

و پشیمان شدنش و تدبیر نمودن طلحه وزبیر

سوی بصره رفتند شاه وسپاه   همه روز تازان و پویان براه
وز آنسو حمیرا بره تازیان   همی بود با سرکشان و سران
بره اندرونش یکی قریه بود   حمیرا بیامد در آنجا فرود
سرا پرده و خیمه بر پای کرد   دراو سرکشان‌را همه‌جای کرد
حمیرا چو بنشست درخیمه‌گاه   برفتند نزدش سران سپاه
نمودند یك یك بر او آفرین   همه دشمن پاك جان آفرین
ز گردان کین بانو رزمساز   از آن نام قریه بپرسید باز
که گوئید این قریه‌را نام چیست   در او مرد با فره وکام کیست
بپاسخ سرودند با او سپاه   که حوئب بود نام این جایگاه
مرش چون بدینسان نمودند یاد   شد آگه از این بانو بد نهاد
بزاری برآورد از دل خروش   در افتاد چون نیل جوشان بجوش
چنین گفت با نامداران جنك   هلا نام من اندر آمد به‌ننك
نه بندم دگر ره‌سوی بصره بار   خرامم از ایدر ببطحا دیار
مرا نیست کاری به‌رزم و نبرد   نه با جوشن کینه ودار و برو
ز گفت نبی‌شاه با کیش و داد   چنین است این داستانم بیاد
که گفت آن شهنشاه والا گهر   ز خان من آید زنی بد سیر
به‌پیچد سراز راه وآئین دین   بپوید به رزم جهان آفرین
سوی جنك چون‌راه بردارد او   بپومی همی راه بسپارد او
که حوئب بود نام آنجای گاه   در او بر زند خیمه و بارگاه
بقهرش جهاندار پروردگار   از اینکار گیرد به‌روز شمار
بدینجا کنون ای سران دلیر   دگر بر نشاید مرا ماند دیر
سوی مکه باید مرا بست رخت   که‌کاری به‌پیش است بسیار سخت
خرد کی بدین بر ستاید مرا   که با شاه‌دین جنك باید مرا
کناره‌از اینکار فرزانگی است   بحیدر همان رزم دیوانگیست
زنانرا به‌پیکار و کین نیست کار   بد است این بر داور کردگار
همان‌به کز ایدر شدن باز پس   که زین پس نیابیم فریاد رس
چو گفت اینچنین بانو تیره‌هوش   دل طلحه زین گفته آمد بجوش
به نزد زبیر اندر آمد دمان   ستودش که ای نامور پهلوان
همه رنج و تیمار ما باد گشت   دل بانو از رزم آزاد گشت
ز گفت پیمبر چو یاد آمدش   همان رای پیکار یاد آمدش
همیخواهدش دل کز اینجای گاه   سوی مکه ره بسپرد با سپاه
تو دانی که گراو بدشت نبرد   نپوید بر حیدر آن شیر مرد
نباشیم ما خود دمی شادمان   بخواری همی برسر آید زمان
بمازین سپس کار بیچار گیست   به بیچار گی نیز بیغار گیست
جهاندیده بشنید وپاسخ نگفت   زمانی همیبود با درد جفت
بیا خواست پس تازیان و دمان   بیامد بر بانو اندر زمان

چو بدش خروشیدو گفتا چنین   که ای نامور بانو با قرین
سخن از چه گوئی بدین جای گاه   چو داری ببر کشن وجنگی سپاه
هم اکنون زکار آگهانم خبر   رسید از علی آن شه نامور
که آراسته لشکری رزمخواه   بدینجا درآید کنون با سپاه
تو گر بازگردی از ایدر چنین   بره بی گمان بیندت شاهدین
پس آنگه همی رزم ساز آورد   به گردان ما ترکتاز آورد
سپاهت نتابند با شاه دین   چو لختی بوند این دلیران کین
دگر بر ببصره در آئی ز راه   در آنجا ترا هست بیمر سپاه
همه سرکشانند ولشکرشکن   دلیران با فر و روئینه تن
درآنجا اگر دشمن آید بجنك   نماند به او درگه کین درنك
هلاجای سستی و گفتار نیست   زره باز گشتن نکو کار نیست
زگفت زبیر آن بداندیش زشت   بر از بیم شد جان آن بدسرشت
هماندم از آندشت بربست رخت   ابا یکسره لشکر تیره بخت
شتابان سوی ره‌روان گشت زود   به نزدیکی بصره آمد فرود

رسیدن حمیرا به‌بصره و آگاه شدن عثمان فرمانفرمای بصره از حمیرا

و لشکر کشیدنش به رزم او

ببصره یلی بود عثمان بنام   هژبر افکن و پهلو و تیز کام
نگهدار بود از سوی شهریار   در آنشهر بالشکری بی شمار
هم اندر زمان آگهی شد برش   ز کار حمیرا و از لشکرش
که آمد سپاهی بدین بوم و بر   سپهبد حمیرا زن بد سیر
دلیران دین را بفرمود هین   بپوشید آن جامهٔ رزم و کین
نه‌نیکوست سستی بجای نبرد   که رزمست کار دلیران مرد
به فرمان او سرکشان هژبر   دلیران بیدار و گرد ودلیر
زره راه بتن بر گرفتند تنك   دل آماده رزم و پیکار وجنك
سپاهی بیاراست آزاده هوش   ز غران نهنگان پولاد پوش
درفشی بزرك اخترش بود ماه   بیازید عثمان پیکار خواه
نشست از بره باره پهلوان   بدینسان دلیران روشن روان
همانگه زشهر اندر آمد بدشت   زگرد سپاهش هوا تیره گشت
بر لشکر بانو آمد ز راه   سپه را بر آراست در رزمگاه
چودید اینچنین بانو تیره‌هور   به گردان مردان با فر و زور
به فرمود تا صف بدشت نبرد   کشیدند یکسر دلیران مرد
همه قلب با میمنه میسره   شد آراسته از دو سو یکسره
دمیدند روئین ز پشت هیون   دمش رفت تا گنبد بی ستون
پس آنگه نکونامی آزاده‌هوش   ز گردان عثمان بر آورد جوش
سوی عایشه بر بغرید سخت   که‌ای شوم‌اختر زن تیره بخت
تراگوچه کاراست بادشت‌جنك   نه اینست آرایش نام و ننك
نشینی بر اشتر میان دو صف   دلیران برت تیغ رخشان بکف
ترا برچنین بیهده‌کار چیست   زعثمانت اندوه و تیمار چیست
زحیدر چرا رزم جوئی همی   ره ناسزاوار پوئی همی
از این ز شتکاری ترا شرم باد   بسر ننك و بر دیده آزرم باد
ز من گوش کن گفته دلپذیر   سخن‌های نیکوی من یاد گیر
اگر چند گردی چنین زشتکار   که خودآمدی درصف کار زار
کنون روسوی خان خودباز پس   مجنبان ز کین داستانی بکس
زخوددورکن ننك و بیغارگی   هم از بوم و بر نیز آوارگی

رزم همگروه لشکر عایشه باسپاه عثمان ونبرد عثمان کامکار

با زبیر نامدار

حمیرا چو بشنید برزد خروش   به‌گردان خود گفت سر پرزجوش
که‌هان از چه‌دیگر درنك آورید   هلاهین بجنبید وجنك آورید

چو لشکر شنیدند گفتار او
دو رویه پی کین نهادند رو

بر آمد خروش تبیره به مهر
به جنبش در افتاد گردان سپهر

دلیران پیکار با تیغ تیز
رسیدند تازان بدشت ستیز

بیکدیگران با دلی رزمخواه
فتادند آن کشن و جنگی سپاه

جهان تار گردید از تیره گرد
رخ مهر تابنده شد لاجورد

چو تیره شب آمدشت کین شد سپاه
درخشنده بد برق رومی کلاه

سمندان کین چون نهنگان در آب
بدریای خون موج زن باشتاب

بلرزه در افتاد دشت نبرد
ز هنگ سواران و مردان مرد

سپهدار عثمان لشکر پناه
به غرید و بر شد ز قلب سپاه

خم شصت خم را ز بازو گرفت
وز آن لشکر خصم آهو گرفت

بقلب سپاه حمیرا به جنگ
در آمد همان تاب داده به چنگ

ززین سرکشانرا نگونسار کرد
بسی نیز بست و گرفتار کرد

بهر سو فکندی بر از کین کمند
سرانرا کشیدی ابر زیر بند

زمین‌را بدان بدرگان تنگ کرد
ز خون لعل پیراهن سنگ کرد

سپاه حمیرا بجوش آمدند
ز آهنگ او در خروش آمدند

پر از نالهو بانگ شد دشت کین
ز کشته پر از پشتها شد زمین

زبیر آن بداندیش پیکار خواه
نگه کرد از کین سوی رزمگاه

زعثمان سپه‌را پر از بیم دید
دل نامداران بدو نیم دید

برآمد ز جا بدرك نامدار
بر انگیخت آن توسن راهوار

همان گرزه آهنین بر گرفت
به عثمان ز کین راه اندر گرفت

در آمد بنزد جهانجوی نیو
بر آورد از دل بدینسان غریو

که هان پهلوا بیهده بر مکوش
هم‌آوردت آمد نگهدار هوش

به‌گفت این و آن گرزه گاوسار
بر آورد و زد بر سر نامدار

بدل گفت ما تا کز آهن عمود
ز عثمان برآمدرا بندشت دود

زکوبش به پیچید عثمان گرد
پس آنکه در آمد پی دستبرد

بیازید در جنگ گرز گران
بنزد زبیر اندر آمد دمان

چنانکوفت بر ترك بر گشته هور
تو گفتی که از وی برآمد نفور

بدین گونه بدشان بهم دارو گیر
دو رویه بر ایشان سپهما نده خیر

از آن دو جهاندیده ی نامدار
نیامد یکی سیر از کار زار

چنین تا که خورشید رخشان ز دشت
به پیراهن باختر در گذشت

بازگشتن دولشکر از یکدیگر وسخن گفتن زبیر و طلحه

نزد عایشه از کار شبیخون

بدندی سپاه دو رویه به جنگ
زخون گشته بد خاك ره لعل رنگ

پس آنکه برفتند در خیمه‌گاه
پر از ناله بد جان شاه و سپاه

حمیرا چو آمد به پرده سرای
زبیر و همان طلحه تیره رای

بخرگاه رفتند نزدش فراز
زمانی ببردند او را نماز

پس آنکه سخن گفتن از کار کین
گرفتند با او دو ناپاك دین

نخستین زبیر آن گو تیره هور
بر آورد از دل بدینگونه شور

که امروز نیکو نبد کار جنگ
نه بر کام دل شد شتاب و درنگ

گمانم چنان بد که عثمان گرد
نداند گرائیدن دارو برد

بخواری در آید از آهنگ من
در آید سرش در پی خنگ من

چودی رفتم اندر برش تازیان
به پیکار او تنگ بسته میان

یکی آهنین گرز بر سان کوه
چنان کوفتم بر سر کین پژوه

که گفتم سر آمد بر او روزگار
ابر گام من شد صف کار زار

ابا این همه هنگ من گاه کین
که دانی توای بانوی با قرین

گزندی نیامد به سالار مرد
فرو ماند دستم ز کار نبرد

همانا که این پهلو نامدار
ندارد همالی گه کار زار

نشاید شمردن مر اینکار خورد
که لشکر بزرگست و سالار گرد

ندانم سرانجام اینجنگ و کین
چسان برسر آید در اینسرزمین

که پیروز گردد که رود در گریز
نهد خود از این جای‌گاه ستیز

بپاسخش طلحه بر آورد سر
چنین گفت کی مرد پر خاشخر

سخن گفتی از جنگ عثمان گرد
که شیر یست هنگامه دارو برد

یکی رای دارم من ای نامدار
نکو اندرین داستان گوشدار

که گر ما بدینسان در اینجای‌گاه
چنین بازداریم در کمین سپاه

که با این سپهدار جنگ آوریم
سرش گاه کین زیر سنگ آوریم

بنا گه علی آنشه نامدار
بیاید ز ره با دلیران کار

سپاهی بیارد همه جنگجو
دلیران و گردان آزاده خو

چو آید بدین دشتگاه نبرد
شهنشاه دین با دلیران مرد

به بیند بدینگونه ما را بجنگ
به عثمان نام آور تیز چنگ

دلش بر بجوشد ز آهنگ ما
پذیره در آید پی جنگ ما

تو خود دانی ای پهلو نامدار
که درگاه پیکار آن شهریار

دو گیتی اگر دشمن آید بپیش
بباد است در رزم آزاده کیش

چو کین خواه آید جهاندار دین
ز گردان ما اندرین دشت کین

نماند یکی زنده بر پشت بور
سران ره سپارند یکسر بگور

از این رنج ما باد ماند بمشت
بر آید دگر روزگار درشت

همان به که با یکسره مرد کین
که باشند اکنون در این سرزمین

سراسر کمرها ببندیم تنگ
بی آوای کوس و غوساز جنگ

زدلها همه بیم بیرون کنیم
در این تیره شب بر شبیخون کنیم

بر این دشمنان ترکتاز آوریم
بکوشیم تا بخت باز آوریم

مگر نامده اندر این جایگاه
شهنشاه دین با سران سپاه

به پیروزی خویش یاری کنیم
بدین دشمنان روز تاری کنیم

بدینسان شود کار بر کام ما
در آید سر خصم در دام ما

ترا اندرین رأی گفتار چیست
سخن‌های نیك و سزاوار چیست

ز طلحه چو بشنید دیو نژند
سرودش که ای پهلو ارجمند

بدین گفتهای تو یکسر درست
سپه را بباید بدین راه جست

بدینگونه چون رای ایشان گشت راست
زبیر جهاندیده بر پای خواست

سران سپه‌را بر خویش خواند
ز کار شبیخون سخن‌ها براند

که باید در این تیره شب تاختن
نمائیم ما گردن افراختن

شما زین گذارید بر پشت بور
ابی بانك و غوغا و فریاد و شور

بدین دشمنان بر یکباره کین
بتازید یکسر در اینسر زمین

شبیخون زدن لشکر حمیرا بر سپاه عثمان وشکست اسلامیان ورفتن

عثمان خدمت شاه ولایت علیه السلام

به فرمان او لشکر بد سیر
گرفتند شمشیر و جوشن ببر

نشستند بر باره های بلند
گرفتند در چنگ تیغ برند

بدینسان زبیر ازپی کار جنگ
به پیکر بیاراست چرم پلنگ

همان طلحه پر کین بیاراست تن
بپوشید بر روی جوشن کفن

حمیرا بپشت هیون بر نشست
بگردش دلیران چو پیلان مست

بدینسان سوی نامداران دین
برفتند اهریمنان پر ز کین

سپاه جهاندیده عثمان راد
نبدشان ز پیکار و کین هیچ یاد

بخواب اندرون خسته و کوفته
هم از خستگی جان بر آشوفته

بناگه بر آمد غو کوس جنگ
رسیدند اهریمنان بیدرنگ

فتادند پر کین به یزدان سپاه
همه با کمند و کمان و کلاه

بکشتن گشودند یکباره دست
گرفتند راه بلندی و پست

بگردان و آزادگان تاختند
سران بر سره نیزه افراختند

دلیران دین جمله در خواب خوش
نه آگه از این روزگار ترش

ز بانك دهاده بپا خواستند
بدل رأی پیکار آراستند

ولیکن نبدشان بکف تیغ تیز
که سازند با او بدشمن ستیز

برهنه تن و بر گسسته میان
دژم شد رخ هور یزدانیان

نبدشان کلاهی و نه جوشنا
گسسته میان و گشوده ثنا

بدینسان پی کینه تازان شدند
هژبران کین بینوایان شدند

پیاده در آن دشتگاه نبرد
ستادند یکسر پی دارو برد

ز هر سو در آن پهن دشت ستیز
نبدشان پناهی بجز تیغ تیز

جهاندیده عثمان پاکیزه دین
بپا خواست از شور و غوغای کین

یکی تیز تك باره بردند پیش
نشست از برش نیو پیکار کیش

چو آمد بدان دشتگاه نبرد
فلك قیرگون دید از تیره گرد

ستاره نبد هیچ پیدا نه ماه
درخشنده بد برق رومی کلاه

بلارك درخشان درخشنده تیغ
کسی را نبد هیچ راه گریغ

سپاهش همه بی کلاه و کمند
پیاده ابی باد پا و سمند

بدان دشت پیکار بودند زار   فرو مانده از کوشش کار زار
دل مرد جنگی پر از درد شد   از آنکار کینه رخش زرد شد
بناگاه افراخت شمشیر تیز   در افتاد جوشان بدشت ستیز
همیداشت شمشیر هندی بدست   چو چندی‌ز نام آوران‌را بکشت
نگه کرد بر لشکر خویشتن   دگر زان دلیران لشکر شکن
کسی را به پیرامن خود ندید   بناکام آهی ز دل بر کشید
بدانست سالار آزاد مرد   که بیهوده باشد دگردارو برد
بیك‌تن‌چنین گفت کردن ستیز   بسر بر نهادن بود تیغ تیز
چو تیره بخود اختر و هوردید   ز فرزانگی رزم را دور دید
بناچار برگشت از دشت کین   روانشد بره سوی سالار دین
سپاه حمیرا چو پیروز گشت   ابر کام او گیتی افروز گشت
بدینسان‌بدندا‌ندرآن‌دشت‌جنك   چوخورشیدشدچیره‌بر جیش‌زنك
ز هامون ببصره کشیدند رخت   بدل شادمان لشکر تیره بخت
حمیرا در آنشهر بگزیدجای   ابا نامداران رزم آزمای
وز آنسوی عثمان آزاده خو   سوی شاهدین تیز بنهاد رو
بیامد چنین تا بنزدیك شاه   که بودی بره تازیان با سپاه
چو آمد بر شه ستودش چنین   که ای پرهنر شاه وسالاردین
ترا جاودان باد اختر بلند   دل دشمنت خوار وزار ونژند

رفتن عثمان‌نزد امیرمؤمنان و آگاه نمودنش آن حضرت را ازسپاه حمیرا

ولشکر کشیدن شاه ولایت بسمت بصره

هلا گوش کن ایشه راستان   زکار حمیرا یکی داستان
ببصره بدم با دلیران کین   برایت نگهدار آنسر زمین
بناگه یکی روز گفتم خبر   که آمد زره لشکری کینه‌ور
سپاهی ز بطحا بیامد دمان   همه باکمند وکلاه وکمان
دلیران بسیار و مردان جنك   تهمتن تنان پهلو تیز چنك
گوان جهاندیده کین پژوه   دل آماده‌ی کین‌همه همگروه
سپهبد حمیرای وارونه دین   بدینسان بیامد درآن‌سرزمین
چو پرسش‌نمودی ز کار آگهان   پی کین تو آنزن بدنهان
بسیجیده بود از در کـار زار   ابا آن تهمتن تنان سوار
الا ای انوشاه گیتی فروز   ز آگاهی لشکر تیره روز
مرا داد از کینه آمد بجوش   پی‌کین نهاده همه رای وهوش
گزین ساختم از دلیران دین   سپاهی دل آماده رزم و کین
زبصره بهامون کشیدیم کوس   ابا آن بلند اختر آبنوس
سپاه از دورویه بجنك آمدند   پی کین‌گوان‌تیز جنك‌آمدند
نخستین یکی‌رزم شدهمگروه   که از کشته پیدا نبددشت‌وکوه
زدو رو بسی مرد کین‌کشته‌شد   که درخونشان پیکر آغشته‌شد
چنین‌تاکه‌روی‌جهان تیره‌گشت   زدیدن‌همان دیده‌ها خیره‌گشت
یکی زاندورا برنیامدشکست   بناچار از هم کشیدیم دست
بخیمه برفتیم ما بیدرنك   سراسر دلیران ز میدان جنك
چو نیمی ز تیره‌شب‌اندر گذشت   بناگه خروش‌اندر آمدز دشت
فتادند اهریمنان سر بسر   بگردان دین بادلی کینه ور
چگویم ایا شاه آزاده خـو   که یکتن از آن لشکر نامجو
نماند اندر آن دشت بهر ستیز   همه کشته گشتند از تیغ تیز
چو دیدم بناچاره از کارزار   کشیدم‌بنزدت‌چنین خوار وزار
بدینگونه‌چون‌راند‌عثمان‌سخن   پر از خشم شد شاه لشکرشکن
بفرمود تا سرکشان سربسر   شتابان سوی ره نهادند سر
بدان سان که بدشه‌شتابان‌براه   بسی لشکر آمد زهر جایگاه
زهرسو دلیران وگردنکشان   رسیدند نزدیك شاه جهان
بدان تاشمار دلیران کـار   پی کینه آمد ده و نه هزار
سراسر دلیران گرد وهژبر   پلنك افکن ونیو وبیدار وشیر
چو آراسته شد سپاهی چنین   پس آنکه‌جهاندیده سالاردین
سرانی که‌بودند هشیار و گرد   ز انبوه لشکر بر خویش برد
بهریك هزار از دلیران گرد   ابا اختری بردگرگون سپرد
نخستین‌قتاده یلی ارجمند   خداوند کوپال وگرز و کمند
درفشی بدو داد پیکر گراز   بدینسان هزار از گو سرفراز
پس او خزیمه سوار نبرد   سرافراز جنگی گوشیر مـرد

نهفته تنش بد بخفتان کبر   درفشی بدو داد پیکرش ببر
بدینسان‌بدان‌گردخنجر گذار   سپرد از دلیران جنگی هزار

لشکر آراستن‌شاه‌ولایت‌بجهة‌نبرد‌باعایشه‌ورسیدن آنحضرت ببصره

بدنبالش عمار پشت گوان   جوانه دل آن مرد روشن‌روان
درفشی بدو داد پیکر پلنك   بدینسان هزار ازدلیران جنك
پسش نامور قیس لشکر شکن   هژبر افکن وگرد روئینه تن
پسر داشت‌رومی درخشنده‌ترك   بدو اختری دادپیکرش گرگ
بدنبالش شهزاده‌ی کامکـار   محمد حنیفه جهانجو سوار
بلند اختر وگرد و والا گهر   کله خسروانی نهاده بسر
بدان نیو شهزاده آن شیر شاه   درفشی درخشنده پیکرش ماه
بداد وبخواندش سپهدار گرد   هزار از دلیران مراورا سپرد
پسش پیلتن شیر دل نامدار   بلای ستیزه گو کامکار
هژبر دمان پهلو تیز چنك   برازنده اختر و ساز جنك
سرافراز ونام آور ونیو وگرد   جهاندیده و شیر با دستبرد
سر سرکشان اشتر شیرفش   هژبرافکن آن گردشمشیرکش
سلیحی ببر بود او را بنفش   بدو داد شه اژدهافش درفش
سپهدار کردش بیکسر سران   دلیران وگردان و کندآوران
خود آنگه درآمد بقلب سپاه   بگرد اندرش بردرخشنده ماه
دو پورش نشسته بر افراز پور   چو دوماه رخشنده برگردهور
ز کار سپه چونشد آسوده شاه   روانگشت دیگر شتابان براه
چو دریای‌قلزم که جوش‌آورد   ویا بیشه شیران خروش آورد
زمین ازدلیران درآمد بجوش   توگفتی جهانگشته پولاد پوش
ز نعل ستوران شد آزرده خاك   همیخواست رفتن زجا درمغاك
زسر نیز ها ماه سوراخ گشت   بماهی سم خنك گستاخ گشت
دلیران بکردار جنگی نهنك   ببر گستوانها ز چرم پلنك
ببازو فکنده خم شصت خم   بدینسان شتابان بره بیش وکم
چنین تا بر بصره آمد سپاه   در آنجا بزدشاهدین خیمه‌گاه
وز آنسو ببصره رسید اینخبر   بنزدیك آنلشکر بدسیر
که آمد زره شیر دل شهریار   ابا گرد گیران خنجر گذار

صف آرائی دولشکر و آمدن‌شیر

پروردگار بمیدان کارزاروطلب‌نمودن آنشاه زبیر را

چو آگاه گشتند بر خواستند   ببر جامه‌ی رزم آراستند
زبیر جهانجو سپهدار جنك   تن آراست ازبهرکین بیدرنك
بفرمود تا لشکر تیز چنك   نهفتند پیکر بچرم پلنـك
سپاه بداندیش را بر شمرد   که بدسی هزار ازدلیران‌گرد
نشستند یکسر بر افراز زین   ببر جمله را پوشش آهنین
حمیرا بمحمل بپشت هیون   بر آمد سپاهش بگرد اندرون
بیکره در آمد تبیره بجوش   سراسر دلیران پولاد پوش
ز بصره بهامون کشیدند رخت   بهمراهی آن زن تیره بخـت
بنزدیك یزدان سپاه آمدند   بدل یکسره کینه خواه‌آمدند
در آنجای تاروز دیگر که‌مهر   خرامید و آمد ببام سپهر
بماندند یکسر دلیران کین   گرفته دو فرسنك روی زمین
پس آنگه‌زدو رو بر آمد غریو   نشستند بر زین دلیران نیو
کشیدند صف بر بدشت نبرد   ببرشان همه جوشن لاجورد
همانگه زقلب دلیران خویش   جهاندار حیدر شه پاك کیش
بزدخنك وآمد بمیدان کین   بجنبش در آمدزهنگش‌زمین
بسوی سپاه بداندیش زن   خروشید کی لشکر اهرمـن
کجا شد زبیر آن‌بداندیش‌مرد   کنون اندر آید بدشت نبرد
زشه چون زبیر اینسخنها شنید   یکی آه‌سرد ازجگر بر کشید
چنین گفت باطلحه‌ی بدسیر   گر این رزم آمد زمانم بسر
ندانم چه خواهد زمن‌شاه دین   که اینگونه آمدبمیدان‌کین

نخستین چرا امر مرا خواسته است / ندانم بدل برچه پیراسته است
همانا که در دلش کین منست / سرتیغ او همنشین منست
بمن این بدیها خود از من رسید / بدین بند دیگر نیابم کلید
نپویم اگر سوی این شهریار / همی تنگ بار آیدم در کنار
وگر خود در آیم بنزدش دلیر / زخونم کند دشت کین آب گیر
ندانم که درمان این چون بود / پذیره بدین برچو افسون بود
چو بشنید طلحه سرودش جواب / که ای نامور پهلو کامیاب
ترا دل از این رفتن دشت جنگ / چرا بر بدینگونه گردید تنگ
چه دانی که باتو شه شیر مرد / بدل باشدش رای رزم و نبرد
کز اینسان بدلت اندر آمد شکن / همی خسته گیری تن خویشتن
کواچون روی در بر شاهدین / مجنبان سخن هیچ از رزم و کین
زبان را بگفتار خود نرم کن / زنرمی دل شاه را گرم کن
که پاسخش مرد آهسته باش / سخنگوی بیدار و با بسته باش
چو لابه نمائی بر شیر شاه / ترا باز گرداند از رزم گاه

آمدن زبیر خدمت شیر پروردگار وباقی داستان

زبیرش چنین گفت کی نامدار / روم تا چو پیش آورد روزگار
بگفت و برافکند شبرنگ کین / بمیدان بر آمد بر شاهدین
نخستین چوآمد به نزدیک شاه / ستودش که ای شاه گیتی پناه
از این کشن لشکر مرا خواستی / ندانم بدل بر چه آراستی
از آن آمدم ایشه نامدار / برت تازیان در صف کارزار
که بینم دگر باره دیدار تو / بجان رامش آرم زگفتار تو
بگو هرچه خواهی که فرمان تراست / دل و جان گیتی گروگان تراست
شهنشه سرودش که ای نامدار / یکی داستان گویمت گوشدار
پی کین من گو ترا چیست کار / که آئی چنین در صف کارزار
نیندیشی از کردگار جهان / که آگه بود بر راز نهان
چنین لشکری بیمر و بیکران / همه نامداران و کند آوران
کشیدی ز هر سو بنزدیک خویش / همه اهرمن خوی و وارونه کیش
خرد راز خود دور کردی همی / به بیهودگی سور کردی همی
باندیشه زشت و سودای خام / نمودی به ننگ اندر آلوده نام
ره هوشمندی رها ساختی / کز اینسان سوی کین من تاختی
نه نیکوست این نیک باز آر هوش / به بیهوده چندان نتاز و نکوش
هلاهین نگه کن ز فرزانگی / قرین خویشرا بین بدیوانگی
مر این نامداران وارونه دین / که آوردهٔ بهر پیکار و کین
هم اکنون ببینی که در دشت جنگ / پی کین بتازند بر بیدرنگ
زدو رو بهم رزمسازی کنند / همه گرز و شمشیر بازی کنند
بسی اندرین کوشش و دار و گیر / زچاک تبرزین و باران تیر
زبیچارگان کشته گردند و خوار / زمینشان بگیرد زین در کنار
تو بنگر بدانش نه نیکوست این / بر مرد آزاده آهوست این
ابا آنکه دانی که من کیستم / بگیتی همی از پی چیستم
تو خود به شناسی مرا در جهان / بفرزانگی از کهان و مهان
که بازوی مردانم و شاهدین / براهل خرد در جهان پیش بین
پیمبر مرا خود چو جان داشتی / بدل تخم از مهر من کاشتی
تو خود نیز گردستی و نیومرد / سوار جهان جوی و شیر نبرد
از این ننگ بادت که در روزگار / برای زنی گشتی آموزگار
بفرمان او با من ای هوشیار / خرامی چنین در صف کارزار
نه بشنیده‌ای گفت دهقان پیر / که گشتی به بیهودگی دستگیر
تو چون سر در آری بفرمان زن / ززن کمتری لاف مردی مزن
چو خوش گفت دانشور پاکزاد / که نفرین بد برزن نیک باد
زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک از این مردو ناپاک به
الا خفتهٔ زود بیدار شو / وگر نیز مستی هشیوار شو
چو گفت اینچنین شاه آزاده بخت / زبیر بد اندیش نالید سخت
یکی آه از دل بر آورد و گفت / که ای پرهنر شاه با یال و سفت
چو خوش داستانی سرودی برم / به بیدانشی زین سپس ننگرم
دلم را ز کژی تهی ساختی / زاندیشه جانم بپرداختی
بیزدان دادار و روز سپید / برخشنده ماه و درخشنده شید
بهنگ دلیران بر خاشخر / کز این پس بکینت نبندم کمر
نخواهم من ایدست دادار فرد / که بر چتر تو بر نشیناد گرد

بگفت این و برگشت از دشت جنگ / بیامد بر عایشه بیدرنگ
زکار زبیر و شه کامکار / شگفتی فرومانده گردان کار

بازگشتن زبیر ازنزد شیر پروردگار و گفتگوی عایشه با او و سگالش نمودنش زبیر را

حمیرا چو دیدش سرودش چنین / که ای پرهنر مرد پرخاش و کین
چسان شد که با حیدر شیر مرد / بمیدان نگشتی بی‌دارو برد
چنین باز گشتی ز آهنگ او / چه بد آرزوی دلت جنگ او
چنین داد جنگی بیانو جواب / رخ از آب دیده و را چون سحاب
که خود دانی ای بانو بانوان / که تا من بگیتی بدم پهلوان
همیشه جهاندار و جنگی بدم / بهر جا بکین بر درنگی بدم
نبودم بجز گرد آزاده بخت / زره جامه‌ام بد بر اندام رخت
نمد زین توزیم بد جایخواب / خوراکم دل شیر و خونش شراب
بدل بر نبودم بجز رای جنگ / نکردم بکین جستن اینسان درنگ
الا تا بدم گرد روشنروان / جهاندار و نیک اختر و پهلوان
سپهر بلامایه‌ی کین بدم / همیشه بجوشن ابرزین بدم
بهر جا بکین پیش بین بودمی / ز کینه دمی بر نیاسودمی
دل شیر خونین ز شمشیر من / فلک ناتوان از دمو گیر من
ندارد از این هنگ و جنگم درنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
نیاساید از بیم من در کنام / نه از بیشه بیرون نهد تیز کام
دمان اژدهای سترگ دلیر / همان نیز خونخواره غرنده شیر
بخون غرقه مرجان و جنگ سران / از این آبگون تیغ و گرز گران
ابا این دلیری و گردی و زور / جهانداری و فره و هنگ و هور
براندیشه باشد از این کین دلم / همی سر توگوئی ز تن بگسلم
فرومانده‌ام اندر اینکار جنگ / ندارم رهی از شتاب و درنگ
شگفتم همی بد بکردار خویش / وزین جنگجوئی و پیکار خویش
نه بتوان گر اینبدشت کین بازگشت / نه باشاه در رزم انباز گشت
از آن نام آید به بیغارگی / وز این بایدم درد بیچارگی
اگر باز گردم بدشت نبرد / نشینند و گویند مردان مرد
که از کین زبیر دلاور گریخت / وز این آب مردان جنگی بریخت
وگر باز مانم بدینجایگاه / بباید همی رزم با شیر شاه
براین نیز پاداش سختی بود / بدین سختیم شور بختی بود
براین بر ندانم سرانجام چیست / براینکار آغاز و فرجام چیست
حمیرا چو بشنید گفتار او / براندیشه شد دلش از کار او
سرودش که ای پهلو شیرگیر / چرا دلت از کین چنین گشت سیر
ترا تاکنون جز ز رزم و نبرد / نبد هیچ گفتار ای شیرمرد
بدل آرزو داشتی از ستیز / سخن گفتنت بود با تیغ تیز
چو رفتی چنین در بر شیر شاه / شتابان سوی دشت آوردگاه
سخن بر دگر گونه ساز آوری / دل خویش از رزم بازآوری
شدی خیره اینگونه در کار کین / الا پر هنر ای گو پیش بین
همانا که از حیدر تیزچنگ / بدل بیم بگرفتی از کار جنگ
کز اینسان برم ژاژخوانی کنی / چو درماندگان بینوائی کنی
وگرنه ترا رای دل کینه بود / هم آهنگ از جنگ دیرینه بود
نبودت بجز رزم و کین کام هیچ / وز اینگام در دلت آرام هیچ
الا نیو مرد ایجهانجو گوا / یلا پیل تن شیر دل پهلوا
از این گفتهایت دلم پاک نیست / هم اندر خور مردیت پاک نیست
تو جنگی زبیرستی و نامدار / تهمتن تن و شیر و گرد و سوار
در این لشکر کشن نامی توئی / سر افراز و گرد و گرامی توئی
سر تیغ تو پشت اینلشکر است / وز این دل مرا ایزد رامشگر است
تو اسپهبدستی و مرد سوار / پناهم از این لشکر بیشمار
ابا اینهمه ای گو تیز چنگ / چو دل تنگی آری ابر کار جنگ
سپاهم همه دل شکسته شوند / نه بنموده پیکار خسته شوند
دو گر کس از این نامداران مرد / نپوید بمیدان پی دارو برد
ز مردان تهی ماند آوردگاه / شود کار بر کام یزدان سپاه
بیکره بدشمن نمایند پشت / وزین رنجها بادماند بشت

هلا پهلوانی گرانی مکن ، ازاینرزم وکین ناتوانی مکن
نشاید بنام تو بیغارگی ، گرفتی همان راه بیچارگی
ز دل دورکن بیم و اندوه را ، شکن ناتوانی مده کوه را
توگرسر بپیچی از اینکارزار ، بزشتی شوی شهره در روزگار
بگویند گردان ابا یکدگر ، که ازکین زبیر آن گو نامور
گریزان شد واونبودش درنك ، کەسازدبحیدردراینَدشت جنك
خردپیشەراستی اندیشەنیست ، جوانمردرابددلی پیشه نیست
بداندیش بودی مگراز نخست ، کەاینخیرگی بردلت راەجست
نگه کن بگفتار آزادگان ، روان سخنگو گران مایگان
چەخوش گفت دانای روشن ضمیر ، که رحمت براو باداز چرخ پیر
اگرچوزنان جست خواهی گریز ، مروآب مـردان جنگی مریز
دلیری کەبنمود درجنك پشت ، نەخودراکەیکسر سپەرابکشت
چوجنگی زبانوچنین کردگوش ، بر اوبانك زد با دلی پرخروش
کەهان مرفرومایه خوانی مرا ، همان مرد بیهوده دانی مرا
که گوئی بدل بیم دارم زجنك ، ندارم که کین حیدر درنك
من اکنون خرامم بر شاهدین ، بدان تا بجویم ازورزم وکین
کزاینسان نکوئی تودرشت جنك ، نبد بر زبیر جهانجو درنك
بگفت این وبگرفت پیچان کمند ، بجولان در افکند تازی سمند

تاختن زبیر درلشکرگاه شیر پروردگار و سخن گفتن مالک اشتر نامدار با سپاه دین

غریوان وجوشان سوار هژبر ، بیامـد بمر لشکر شاه شیر
بقلب دلیران پیروز شاه ، بر افکند خودراگو رزمخواه
همی بر بهرسو جهانید خنك ، همان حلقهٔ تابـداده بجنك
گهی میمنه رفت وگه میسره ، بدان کرد لشکر همه یکسره
بگردید آن بدرك نیو مرد ، برانگیخت ازره یکی تیره گرد
ز قلب سپـه اشتـر پیلتن ، دلش تیز گردید ازآن اهرمن
برآورد از جای گرز گران ، بر افکند آن توسن پهلوان
چنین گفت با نامداران شیر ، کەاین بیهده مرد بر خیره خیر
بنازد چنین در میان سپاه ، ز لشکرشود یکسره رزمخـواه
بنازد بدین رشته پیچ پیچ ، ز گردان نیارد بدل بیم هیچ
چنین سخت در کینه کوشد همی ، به بیهوده مردی فروشد همی
بدینسان برانگیخته تیره گرد ، ندیده همی جنك مردان مرد
زجنگی گوان کوشش داروگیر ، ندیده است تازدابر خیره خیر
من اکنون بدین گرزهٔ گاوسار ، چنانش بکوبم کەدر روزگار
بگرید براو دوده وهم پسرش ، ابرخون کنم غرقه کوپال وبرش
بگفت این وتازید دررزمگاه ، برآمد خروش وچرنك سپاه
هیاهو برآمد از آوای کوس ، رخ مهررخشنده شد سندروس
نگه کرد حیدر شهنشاه شیر ، ز قلب سپه درصف داروگیر
بدید آنکه مالك سر سروران ، ابـا کوه پولاد گرز گـران
بروی زبیر آن بداندیش مرد ، بر افراخته یـال بهر نبرد
چو دیدش خروشید کی مرد شیر ، مـرو سوی پیکار آرام گیر
مرا این گرد راباکسی کار نیست ، مر اورابسر رای پیکار نیست
دراینَدشت نی بهر جنك آمده است ، پی کوشش نام و ننك آمده اسـت
چو بشنید نام آور کینه خواه ، دگر باره آمد بقلب سپاه
زبیر جهانجو چوچندی بدشت ، بگرد سپاه شهنشه بـگشت
پس آنگاه راه بیابان گرفت ، دولشکر بدومانده اندر شگفت

رفتن زبیر ازمیان سپاه ورسیدنش درراه بقریه و کشته شدنش بدست عمرو

دگر بربدان دشت کینه نماند ، شتابان و تازان ازآنجا براند
زبیر ازصف کین چوتازان برفت ، خرامان همی بود در راه تفت
یکی قریه نزدیکی بصره بود ، زبیر اندر آنجا بیامد فرود
دلیری در آنقریه بد تیزکام ، جهانجوگوی بود عمروش نام

زکار دلاور چو آگاه گشت ، شتابان بنزدش سوی راه گشت
بنزد زبیر اندر آمد دمان ، چودیدش چنین گفت کی پهلوان
خوش است ارنهی منتی برسرم ، فروزان نمائی ز خود اخترم
ازایدر بخانم خرامی ز راه ، بمانی دراینجایگه چند گـاه
جهانجو چو بشنید دل شادمان ، سوی خان او اندر آمد دمان
پس آنگاه عمرو اندر آمد بپیش ، ستودش که ایگردپیکار کیش
نشان گوچه داری زپیکاروکین ، چو شد کار بانو ابا شاهدین
زبیرش چنین گفت کی کینه خواه ، بدم خود در آندشت آوردگاه
زدورو چه لشکر صف آراستند ، ببر جامـهٔ رزم بیراستند
نشستم من آنگاه بربشت زین ، نماندم دگر اندر آندشت کین
از آنجا خرامان براه آمدم ، برتو در اینجایگـاه آمدم
کنون خان برآرای وبگشای دست ، بیاور برم خوردنی هرچه هست
کەاینك سرآمد جهان تیره شد ، زناخوردنم سر همی خیره شد
چوعمرو ازجهانجو بدینسان شنود ، بیاراست خوان وبرش بردزود
نشستندوخوردند وبرخواستند ، سپس جامهٔ خواب آراستند
زبیر جهانجوی جنگی بخفت ، دلی پر زاندیشه بودش نهفت
چوآن پرهنر مرددرخواب شد ، دل عمرو جنگی پرازتاب شد
بخودگفت کین مردبر گشته هوش ، پی کین یزدان بود سخت کوش
بود دشمن شیر پروردگـار ، بتر زین که باشد بدینروزگار
کنون خفته اینسان بدینجایگاه ، نه در برش جوشن نەدرسر کلاه
همان به که ازوی بشمشیر تیز ، در آرم دراینجایگه بر قفیز
بگفت این وبگرفت تیغ برند ، در آمد بنزد گو ارجمند
بناگه بزد تیغ بر ترك او ، شد آن آب گون پیك درمرك او
جهانجو پس زخم او آه کرد ، دگر دل زاندیشه کوتاه کرد
چنین است کار سرای کهن ، گهی بر فرازد گه آرد شکن
الا ای جهان داور کردگـار ، توئی برجهان جمله آموزگار
یکی را سپاری کلاه مهی ، دهی بر بگیتیش شاهنشهی
یکی رابخاك اندرآری زتخت ، سپاریش در دام شوریده بخت
چه خوش گفت فردوسی نیك پی ، هنوز است گوشم بگفتار وی
یکی را بر آری وشاهی دهی ، یکی را بدریا بماهی دهـی
خدایا برون خودزبینش توئی ، توانـا ده آفرینش توئی
جهاندار بالا و پستی توئی ، سزاوار در خود پرستی توئی
وزآن پس جهاندیده عمرودلیر ، در آمد ببالین آن شیر گیر
بخنجر جدا کرد از تن سرش ، بخون غرقه کرد آن یلی پیکرش
پس آنکه زره ازتنش برگرفت ، همان ازکمر تیغش اندر گرفت
بسرش اینچنین بربیازید چنك ، روان شد سپس سوی ره بیدرنك
بیامد چنین تا بدانجایگاه ، که بد شاهدین باجهانی سپاه
بخیمه در آمد بر شهریار ، نهادش بپیش آن سر نامدار

آوردن عمر وشمشیر وسر زبیر را خدمت شاه ولایت ازبصره

همان تیغ نزد شهنشه نهاد ، وزآن کردهٔ خود برش کردیاد
شهنشه ازاینکار شددرشگفت ، بدندان سرانگشت حیرت گرفت
بفرمود با سر کشان دلیر ، زکار زبیر آن یل شیر گیر
کەدی اندراینجاچوآهنك داشت ، بدل آرزو ازصف جنك داشت
کنون بربخواری چنین کشته شد ، بخون اندرش پیکر آغشته شد
چنین است کردارگردان سپهر ، نه نامهربانیش باشد نـه مهر
نیارد کسی پنجه کردن بمرك ، اگر زیرتاج است وگرزیرترك
بکار قضا مرکم وبیش نیست ، چو آمد بیکدم پس وپیش نیست
پس آنگاه تیغ زبیر دلیر ، بجنك اندر آورد آن شاه شیر
همی جنبشش داد لختی بدست ، سپس گفت آنشاه یزدان پرست
که بین تیز شمشیراین نامدار ، بسی تاختن کرد در کـارزار
بدشمن بسی کرد رزم آوری ، براه غلط درگه داوری

آگاه گشتن سپاه عایشه ازقتل زبیر وزاری نمودن عبدالله برپدر خود

وز آنسو بر لشکر بدسیر ، زمرك زبیر اندر آمد خبر
که شد کشته آنجنگی نامدار ، بر آمدزجانش بخواری دمار

شدند انجمن آن سران سپاه پر از ناله وجوش وافغان و آه
همه خوار وزار وخلیده جگر پر از آب دیده پر ازخاك سر
همی مویه کردند وگفتند زار که هان ایجهانجو دلیر وسوار
تو تا بودی ای ناموردرجهان که آگاه بود از کهان ومهان
که درخون شود غرقه بالای تو بخاك سیه اینچنین جای تـو
دهی سر بر آبگون خنجرا همان بردم تیغ تن انـدرا
یکی پور بودش گو تیز کـام بعبداللهش بر همیخواند نام
زمرك پدر چونکه آگاه شد روانش پراز ناله وآه شد
درافتاد برخاك وزو رفت هوش وزآن پس برآورد ازدل خروش
همیگفت زارا گوا سرورا جهاندیده وگردو نیك اخترا
تو تا زنده بودی ایا پیلتن نهنك بلا بودی و صف شكن
بهر جای پشت دلیران بدی پناه هژبران و شیران بدی
سپهداریت مایه جنك بود نهنك ازنهیب تودلتنك بـود
دل شیر خون بد زشمشیر تو سر آسمان بد بزنجیر تو
چوشدا یجهانجو که اکنون بخاك سپردی بخواری همان جانپاك
کجا رفت آنمردی و هنك تو برخسروی پهلوی چنك تو
کجا رفت آن برزو بالاوشاخ که بودی ترازندهٔ گاه وکاخ
کجا رفت آنصولت شیر فش کجا رفت آنشیر شمشیر کش
کجا رفت آن فرو مردانگی کجا رفت آنهوش وفرزانگی
کجا رفت آن نامداری تو کجا رفت آن پیلواری تو
که اکنون بخاك سیه خفتهٔ ز بخت بد اینسان بر آشفتهٔ
دریغا از آن مردی و مردمی که بامرك کرد اینچنین همدمی
دریغا سوارا گوا مهترا دریغا از آن گرد نیك اخترا
دریغا از آن هنك و تاب نبرد دریغا از آن نیو آزاده مرد
دریغا از آن گرد پیکار خواه دریغا از آن مرد آزاده راه
که بگرفت مرگش بدینسان ببر جدا گشت رومی کلاهش زسر
پس ازتو گوامن دگر چون کنم بدوری تو برچه افسون کنم
پی تو همه زار و بیچاره ایم هم از بوم و بر نیز آواره ایم
ازاین پس زشادی بدورجهان نجویم همی آشکار و نـهان
در ایندشت با دشمنانت بکین نوردم بدانگونه روی زمین
که تا یکسره کشته گردندو خوار ویا خود زجانم بر آید دمار
تن خویش از دشت آورد گاه بنزدت کشم یا بابر سیاه

طلب نمودن عایشه عبدالله زبیر را وسخن گفتنش بااو

همیداشت اینگونه غوغا وشور بیات گرامی جهـاندیده پور
حمیرا چودیدش بدانسان توان خلیده دل وخسته جان وروان
بیر خواند وگفتش که ای پیلتن جهانجو کوو گرد ولشکرشکن
بر این ناله وزاری اکنون چسود چنین بودنی بودو گشت آنچه بود
بزاری وافغان و خون جگر نیابی نشانی دگر از پدر
شد آن نامور مرد مینو سرشت روانش کنون بر بباغ بهشت
ولیکن مراین بد بدان نامدار زحیدر رسید اندر اینروزگار
زگفتار او آن چنان گشت خیر که شد تیره بروی همی ماه وتیر
مرا نیز خود دل بدان گردنیو بسوزد که ازوی بر آمد غریو
چو او بود پشت سواران من سپهدار بر نامداران من
از اوجان اینلشکرم شاد بود زدلشان غم و رنج بر باد بود
بر او بود امید من در نبرد که رزم آورد با دلیران مرد
زمرگش بی اندازه پژمرده ام خلیده دل و نیز افسرده ام
کنون چونکه بروی سرآمد زمان توای نامور گرد روشنروان
سپهدار این نامور لشکری نباشد ازاینکار دل بشکری
هما کنون دگر نیست جای درنك بباید کزاین دشمنان جست جنك
بفرمودزان پس که تاکوس کین دمیدند وشد بر سپهر برین
گوازه چو رعد اندر آمد بجوش زطبل وتبیره بر آمد خروش

صف آرائی دولشکر ونبرد شاه ولایت علی بن ابیطالب باسپاه عایشه

چنین نیز از لشکر شهریار بفرمان مالك گو نامدار
چرنك از دل کوس برشد بابر زبانگش بـدرید گوش هژبر

شداشتر بکف اژدهافش درفش بپای اندر آورد زرینه کفش
بمیدان درآمد بگردش سپاه بیاراست صف بادلی کینه خواه
شهنشاه نیز اندر آمد بصف دلیران بگردش دراز هرطرف
محمد حنیفه شدی شیرگیر سوی میمنه اندر آمد دلیر
همان ماه پیکر درفشش بجنك پس وپیش او نامداران جنك
سوی میسره رفت قیس بن سعد خروشان بکردار غرنده رعد
وزآنسو حمیرا بپرده سرای بپشت هیون اندر آورد پای
بدینسان در آمد بقلب سپاه پس وپیش اولشکری رزمخواه
خروشید سوی دلیران خویش که ای نامداران پیکارکیش
درنگی دگر برنیاید بکار هلاهین بجوشید در کارزار
بدین دشمنان تیرباران کنید خم چرخ ابر بهاران کنید
بفرمان او لشکر بد گمان گرفتند درچنك چاچی کمان
بلشکر که شه ببارید تیر برآمد خروشیدن دار و گیر
زه چرخ چاچی زهازه گرفت دم کوس بانك دهاده گرفت
سپر پرده زد بر رخ آفتاب تو گفتی هوا شد کنام عقاب
زقلب آنگهی شاه فرخنده هور بجنگی محمد گرانمایه پور
خروشید کی نامور پور من فـروزندهٔ اختـر و هور من
چرا بر نجنبـی بدشت نبرد نه اینست آئین مردان مرد
دولشکردراینجا بجنگ آمده است زگرد آسمان تیرمرنگ آمده است
هنوز ایستادی تو در قلبگاه هلا وقت جنگست برگیرراه
بکفت این ودلدل بجولان فکند کشید از کمرآب گون پرند
بقلب سپاه حمیـرا خرام درآورد چون بادو برگفت نام
سپاه بداندیش برشد بهم زهنگش سر سرکشان شددژم
زبیم نهیبش گوازه زنان گریزان برفتند روئین تنان
بداسان بکشت ازسران بیش وکم کهشد آبگون تیغش از کوب خم
پس آنگه شهنشاه آزاده کیش بزانو بیفشرد شمشیر خویش
همی راست گردش چنان کز نخست بکشتن دگرره دلش راه جست
درافکند خود را بجنگی سپاه طلاطم ز لشکر برآمد بماه
هیاهو ازآن لشکر تیره روز گذر کرد از بام گیتی فروز
زبس پیکر خسته وکشته گان زمین گورسان گشت وبیمارسان
پراکنده گشت آن سپه تادومیل زخون موج زن خاك برسان نیل
زبس مرد کزتیغ بیجان نمود همه سنگره لعل ومرجان نمود
فراوان چوکشت آنشه رزمساز بیامد سوی لشکر خویش باز
بپور جهانجو جوان گزین محمد سر نامداران دین

فرستادن شیر پروردگار محمد حنیفه نامدار رابه نبرد لشکر کفار ورزم آن شهزاده

چنین گفت کی پور بافرو هنك بدینسان بود رسم پیکار وجنك
هلا بر بجنبان عنان و مایست زلشکر گزین کن سواری دویست
سوی میمنه رزم را ساز کن باهریمنان مرك دمساز کن
چو شهزاده بشنید بر بیدرنك برآمیخت مهمیز بر تیز چنك
سوی میمنه رفت گرد هژبر بغـرید برسان غـرنده شیر
نهنك بلا را کشید از نیام عزازیل با او شد اندر خرام
ابر میمنه جنگجو ده هزار بد از نامداران خنجر گذار
چو دیدند شهزاده را در ستیز چنان بربجنك اندرش تیغ تیز
بیکره کشیدند از دل غریو برفتنـد یکسر سواران نیو
گرفتند گرد محمد چو ماه که گردش درآید ز ابر سیاه
برش رزمجو همگروه آمدند هژبر افکنان کین پژوه آمدند
پراز کینه باگرز و تیغ آمدند برزمش گوان بی دریغ آمدند
محمد همان تیغ تیزش بمشت برآورد از دل نفیری درشت
سپرد آنگهی تیزتك را عنان بزد دامن پهلوی بر میان
بدان لشکر کشن آمد بجنك بسان پدر حیدر تیز چنك
بشمشیر آهنك پیکار کـرد یلان رادل ازخویش بیزار کرد

چو برسرزدی تیغ خونریز را   دوتاساختی مرد و شبدیز را
چو بر گردن سرکشان آختی   تنش را ز پیکر بپرداختی
زجنگش همه خاك ره رنك شد   زهنگش زمین برهوا تنك شد
ببرج ترازو چکاچاك رفت   سم باد پا بر دل خاك رفت
تبرزین همی زینت فرق شد   زمین بربخون گوان غرق شد
بلارك همی بوسه برترك داد   خدنك بلا مژده مرك داد
عمود گران پیك کوپال گشت   خم شصت خم حلقه بریال گشت
دریدی همی تیر و زوبین زهم   برو پیکر وسینه گاه و شکم
جهاندار شهزاده‌ی شیرفش   یلانرا کشیده ابر زیر کش
شکسته گوانرا دل از هنك او   بخواری رسیدند از جنك او
چنان شدکزان کشن وجنگی سپاه   یکی بر نماند اندر آن رزمگاه
پراکنده گشتند ازدشت کین   تهی شدزگردان جنگی زمین

فرستادن حیدر کرار مالك اشتر نخعی نامدار را به نبرد و تاختن او در سپاه حمیرا

پس آنکه جهانشاه لشکرشکن   علی بازو داور ذوالمنن
بفرمود تا اشتر نامدار   خرام آورد در صف کارزار
سپهدار دین نیو زرینه کفش   برافراخت آن اژدهافش درفش
بجنك گرانمایه برزد نهیب   گران شد سوار وسبکشد رکیب
بچنك اندرون داشت گرز گران   سوی میسره شد برزم سران
چو دیدند گردان درفش ورا   همان برق خود بنفش ورا
بگفتند بایکدیگر همعنان   که برما بخواری سرآمدزمان
کزاینگونه مالك بجنك آمداست   برافراز اژدر نهنك آمد است
دمان اژدها بهر کین آمداست   نهنك بلادر کمین آمد است
همانگاه اشتر بغرید و گفت   که باتیره بختان بلاباد جفت
شما از چه ایمردم تیره هور   زخود برخرد را نمودید دور
بدینسان پی رزم شاه آمدید   زهر بوم تازان براه آمدید
بگفتار زن بر سپردید هوش   به‌بیهودگی اینچنین سختکوش
همه بد نهادان ودیوان مست   فکندید گفتار مؤبد ز دست
کسی کوبود گردلشکر شکن   کفن بهر او را ز فرمان زن
نمودید اینسان چرا زشتکار   که اکنون زکین درصف کارزار
همی پتك کوب نهنك دمان   سپهدار دین اشتر پهلوان
بیاشیدواینگونه خواری برید   دراینددشت کین شرمساری برید
بگفت وبر انگیخت خنك نبرد   که ای نامداران و مردان مرد
سپهر بلا بار اشتر منم   سپهدار وهم پشت لشکر منم
مرا هدیه شمشیر و گرزاست بس   جزاینها سخن برنگویم بکس
الا بیهده لشکر بد سیر   همانا کز اشتر نبدتان خبر
نه از بهرپیکار وجنك آمدید   که تازان بکام نهنك آمدید
بگفت این وگرزگرانش بدست   بلشکر درافتاد چون پیل مست
برزمش برفتند گردان نیو   بکیوان ازآندشت برشدغریو
سپاهی بکردار دریای نیل   همه بابر ببر و آهنك پیل
بمالك همه در نبرد آمدند   دلیران پی داور برد آمدند
جهانجو بکف داشت گرز گران   همی کوفت برترك ویال سران
چرنگیدن گرزه گاو سر   چکاچاك شمشیر و چاك تبر
زکوب دلیران و مردان مرد   فرا رفت بر گنبد لاجورد
تبرزین زداز خون رخ خاك سنك   هواگشت ازخاکره تیره رنك
زبس گرد برشد برآندشت کین   زبس ریخت خون سران بزمین
توگفتی بقیر اندر آلوده ماه   گل ارغون شد زمین را گیاه
برآمد ازآن کوشش داروگیر   هیاهوی گردان بگردون پیر
چو بر کوفتی مالك پهلوان   بتارك سرانرا عمود گران
بهم نرم کردی در آندشت بر   سرو گردن وپیکر کینه ور
زبس بدفتاده تن کشته مرد   ببد جای رفتار هامون نورد
ز آسیب گرزش دلیران جنك   گریزان برفتند بر بیدرنك

سخن گفتن مالك اشتر باهلال بداختر و کشته شدن هلال و تاختن اشتر نامدار در سپاه کفار

دلیری ابر میسره‌بود گرد   هژبر افکن و نیو وبا دستبرد
هلال هژبر افکنش نام بود   همیشه بخونریزیش کام بود
سرانرا گریزان چواز جنك دید   زمین نیز از کشتها تنك دید
دلش تیره‌شد گرد پیکار خواه   بزد بانك ناگه بجنگی سپاه
که‌هان ایدلیران بی‌نام وننك   چرا بر گریزید از دشت جنك
زیکمرد جنگی ستوه آمدید   گریزان چنین همگروه آمدید
من اکنون بدینگرد جنك آورم   به بینید چونش بسنك آورم
بگفت این وتازید در دست کین   خروشید سوی سپهدار دین
که‌هان ای جهانجو مرو بازجای   هم‌آوردت آمدمی بر گرای
زگفتارش مالك شگفتی بماند   عنان بر کشیدوبرش تیز راند
چو آمدبنزدش جهانجو هلال   ورا دید اشتر بدانشاخ و یال
بخندید و گفتش که ای‌نامور   همانا زمانت در آمد بسر
کز اینان برمن بکین آمدی   بدام بلا همنشین آمدی
مرا نام لشگر شکن اشتر است   فلك گاه کینم نیایشگر است
ندارد کسی گاه کین پای من   دلیران بترسند ز آوای من
درآنجنك کش رزمخواهش منم   هم اسپهبدو کین پناهش منم
اگر تیغ کوه است و گر پهن دشت   پلنك دمان بر نیارد گذشت
کنون باز گودربرم نام خویش   بدینسان ازآغازوانجام خویش
بدان تابدانم دراینددشت جنك   کرا ریختم بر بجامش شرنك
بپاسخ سرودش که ای نامدار   چنین تیز گفتن نیاید بکار
زمردی خودبرچه گوئی سخن   دمی داستان مرا گوش کن
هلال آنجهانجوی پیروز بخت   برازنده گرزو کوپال ورخت
منم کین چنین اندرین رزمگاه   رسیدم بنزدت به آوردگاه
در این لشگر کشن مرد نبرد   منم‌ای نژنداختر خیره مرد
به‌بینی کنون فروهنك مرا   که کین شتاب و درنك مرا
بگفت این وبرداشت گرز گران   دو گردجهانجوی وجنگیسران
بیکدیگران پرز کین تاختند   همی گرز بر ترك افراختند
غریو اندر آمدز دشت نبرد   نظاره برآمدو دلیران مرد
زبس برفلك بانك فولاد رفت   همان گردشش نیز از یاد رفت
زمین شد ز هنك سواران دژم   چو چندی بگشتند اینسان بهم
چنین دیرشان کوشش جنك شد   سپهدار مالك دلش تنك شد
برافراخت بلزوی پیکار و کین   بچنك اندرش آن که آهنین
بزیر سپر برنهان شد هلال   رسید اندرو گرد با برزویال
چنان کوفت آنگاوپیکر بسرش   کمغز سر آمدهمی درجگرش
شد آن مردجنگی بیکضرب خورد   بزیرش چنین تیزتك بربمرد
نگونسار گشتند هردو بخاك   جهان‌شداز آن بدسیر مردپاك
چودیدند لشگر کمالك بجنك   چنانکرد باآن گوتیز چنك
زنزدش گریزان گرفتند راه   جهانشدپرازهای وهوی سپاه
همه میسره پرز آواز کرد   باهریمنان مرك دمساز کرد
پس آنگاه مالك ز آوردگاه   خرامید و آمد بقلب سپاه
شهنشاه دینش بمردی ستود   سپه جمله با آفرین و درود
چو برگشت مالك زدشت نبرد   از آن‌تیره‌بختان‌بر آورد گرد
دل بد نهادان پر از درد شد   همه‌رنك رخسارها زرد شد
فرو ماند بازوی گردان زکار   ابرچشمان تیره شد روزگار

برگشتن مالك ازرزمگاه وتزلزل افتادن در سپاه وگفتگوی حمیرا باسپاه

سپاه بد اندیش پر بیم گشت   دل بد نهادان بدونیم گشت
غریوان و نالان و آسیمه سر   بدینسان سرودند بایکدگر

کزاین رزم‌برماسر آمد سپهر / بباید ز جان بر بگیریم مهر
از اینسان کهشاهو گرانمایه‌پورش / محمدفروزان کن‌بخت‌وهوش
ابا این سپهدار نیو دلیر / گرانمایه مالك یل شیر گیر
نمودند در دشت پیکار جنك / هم‌ازجنگشان‌خاك‌شدلعل‌رنك
دمی گرپراز کین‌نبرد‌آورند / همه سر کشانرا بگرد آورند
بر این سه تن صد هزاران دلیر / نتابند هنگامه‌ی‌دار و گیر
همانا که ماجمله ازبوم وبر / سوی گور خود بر نهادیم سر
هلال آنجهانجوی آزاده خوی / گوی بود نام‌آور و رزم‌جوی
کسی را نبد تاب اودرستیز / زمین را دریدی بشمشیر تیز
چو او را بدینگونه اشتر بخاك / در افکند با پیکر چاك چاك
دگرما باو چون نبرد‌آوریم / درنگی که دارد برو آوریم
بزفتی درست این بن کار ما / سرانجامش سختیست پیکار ما
اگربایداینان‌همی‌رزم‌جست / نخستین‌بیآیدز‌جان‌دست‌شست
بدینگونه گفتند با یکدیگر / دلیران و گردان پر خاشخر
حمیراچو گفتار گردان‌شنید / بنا گه خروشی ز دل بر کشید
که هان ایدلیران‌بر گشته بخت / بدینسان چرا بیم دارید سخت
بدینسان‌سپاهی‌بزرك‌و‌گران / همه نامداران و کند آوران
دلیر و جهانجوی و گرد وسوار / سر افراز وشیراوژون و نامدار
نه‌پوئید دردشت پیکارو کین / بدشمن سپارید روی زمین
ابا این همه کشن و جنگی سپاه / درنگی نسازید در رزمگاه
همانا شما رایکی‌مرد نیست / سرافراز گردی‌جهانگرد‌نیست
نباشد شما را یکی نامدار / که داند گرائیدن کار زار
سر افراز باشد بگاه ستیز / برازنده زینسان بشمشیر تیز
بداند همی جست وخیز نبرد / سپردن ره‌رزم و مردان مرد
وگرنه‌چرا باسه‌تن‌صدهزار / نتابید در کوشش کار زار
پراکنده گردید ازدشت جنك / ره‌رزم بر خود نمائید تنك
سرآرید درننك و بیغارگی / سپارید خود را به بیچارگی
الا ای ستوده سواران من / هژبر افکن و نامداران من
شما خود دم شیر نسپرده‌اید / که‌اینسان‌دژم‌روی‌وپژمرده‌اید
ندیدید هنك و چرنك نبرد / ترنك و هیاهوی مردان مرد
همان‌جنبش‌لشگر‌رزم خواه / خروش و ده و گیر‌بانك سپاه
طراق و تراك عمود گران / چکا چاك شمشیر کند آوران
دم‌طبل‌و‌آوای شیپورو کوس / درخشیدن تیغ رنك آبنوس
کزاینسان‌همه‌خیره‌گشتیدوخوار / فرو مانده اندر صف کارزار
نبدتان‌چو در گاه پیکار تاب / چراخیره گردیددر کین‌شتاب
که‌اکنون‌چنین گاه‌پیکاروجنگ / در آرید نام‌مرا بر به ننك
شماراچو گردان‌دل‌وشرم‌نیست / بدیده درون هیچ آزرم نیست
چه بودید یکسر فرومایه مرد / چرا ره سپردید سوی نبرد
نه اینست آئین آوردو کین / براین‌نیست‌همداستان‌مرددین
هلا ای دلیران پر خاشخر / پی کین ببندید یکسر کمر
به‌جنبیدوجوش‌وچرنك‌آورید / بخصم بد اندیش جنك آورید
بجفت نبی جمله یاری کنید / وز این در جهان کامکاری کنید
چو گفت‌این‌چنین بانوبدسیر / دل نامداران پر خاشخر
ز گفتار او اندر آمد بجوش / کشیدند از دل بیگره خروش

نبرد ابن خلف نامدار از سپاه کفار باشیر پرورد گار و کشته شدن ابن خلف

دلیری که بد نامش‌ابن خلف / خروشید‌چون‌شیرو آمد‌بصف
چنین گفت با نامداران جنك / که هان ای دلیران بافر وهنك
مر امروز دردشت‌جنگی‌منم / وزین پیش صف‌پردرنگی‌منم
چنان بر بتازم دراین‌دشتگاه / بآورد این کشن و جنگی سپاه
کهماند همی نام‌من درجهان / بمردی میان کهان و مهان
برانم‌زخون رودجیحون‌بخاك / تن سر کشانرا کنم چاك چاك
بشمشیر منشور مردی دهم / که کین غوهم نبردی دهم
شما بر بآئین بدارید صف / که مرد نبرد است این خلف

بگفت این‌وافکند تازی سمند / ز بازو بر آورد پیچان کمند
خم شصت خم‌را پراز‌تاب کرد / تکاور چوپرنده پرتاب کرد
نهنك‌دمان گشت‌درجست‌وخیز / درآمد خروشان بدشت ستیز
نعرید سوی دلیران شاه / که ای نامداران پیکار خواه
پی مرك یکسر تن اندر نهید / بجای کله خشت برسر نهید
که ابن خلف مرد بافرو کین / نهاده است برپشت‌شبرنك زین
هلا ایدلیران دراین‌دشت جنك / من‌این‌سان‌پی‌رزم‌و کین‌بیدرنك
نه از بهر جنك سپاه آمدم / برزم علی شیر شاه آمدم
نخواهم جزاو را کنون‌هم‌نبرد / از این بیشمر نامداران مرد
شهنشه چو بشنید گفتار او / دل آماده شد بهر پیکار او
چنین گفت با مالك نامور / که‌این‌بیخرد مردبر گشته‌سر
ببرد مرا خواستاری کند / به‌آهنگم اکنون سواری کند
من اینسان خرامم بآهنك او / پذیره شوم در پی جنك او
بجان‌آفرین داور مهر وماه / بروز سفید و شبان سیاه
چنانش بکوبم که کینه سخت / که‌خونش‌شودبسترو گورتخت
در آمد دمان نزد ابن خلف / زکینه بلب اندر آورده‌کف
سرودش که ایگردپر خاشجوی / زآهنك‌حیدر‌چوخواهی‌بگوی
ترا پای نبود که کین او / همان به که پوئی سویدین او
تو گر میشناسی مرا در نبرد / که چونم‌بود کوشش داروبرد
بگوتا که درمرك‌چون سرنهی / چو دل بهر پیکار اندر نهی
هم آورد من گاه پیکار و کین / بمرك خودآمد همی‌پیش‌بین
ازاین خیره گی‌ای یلاباز گرد / بیا بر به‌آئین سر افراز گرد
ره ناسزا را فراموش کن / سخنهای‌نیکم درآغوش کن
بگفتار زن سرمده بر بباد / زدانشوران پند را گیر یاد
ابر رای‌زن هر که خواندرود / برآرد سرانجام ازخویش دود
چوابن‌خلف گفت‌شه کرد گوش / برآورد از دل بیگره خروش
که‌چندین‌چو نازی‌بآهنك‌وزور / ندیده ز گردنکشان فرو هور
ز مردان جنگی ندیدی نبرد / که خود راستائی صفدارو برد
بینی کت‌اکنون‌دراین‌دشت کین / به‌گیرم بدین تا بداده زرین
برو بازویترا ببنم چو سنك / بگردنت اندر نهم پالهنك
بگفت و بر آمد زجاپرز کین / روان شد سوی رزم سالاردین
بدینسان شهنشه برافکندبور / خروشان‌چنین گفت‌سرپرزشور
که حیدر شه پاك آئین منم / سپهر بلا مایهٔ کین منم
چنین بربکیند گشادند دست / یکی شیرمرد‌آن‌یکی دیومست
شهنشه کشید ازمیان تیغ تیز / برابن خلف شدگه رستخیز
بزد تیغ کین برسرش کامکار / فکندش‌زِزین برزمین‌خواروزار
چوشد کشته‌آن بدرك‌تیره‌روز / بصف باز شد شاه گیتی فروز
بدل شاد گشتند گردان دین / سپاه بد اندیش خوار و غمین
دلیری از اهریمنان رزمجو / همیشه به‌پیکارو کین کرده‌خو
نبد کس بمردی او در سپاه / ازآن نامداران پیکار خواه

آمدن عمرو نامدار از سپاه کفار بمیدان کارزار و شهادت

علیا وزید در دست آن نابکار

چودید آن جهان‌پهلوتیز‌چنك / که‌پورخلف کشته‌شدبرزجنك
دل سر کشان نیزازجنك‌سیر / دلیراندین بر بدانگونه خیر
بخشم اندر آمد دل نامدار / بیازید شمشیر آهن گزار
همی عمرو بد نام آن پیلتن / چنین گفت با لشگر اهرمن
که اکنون روم من بدشت‌نبرد / بخواهم‌ز کین‌خون‌مردان‌مرد
بگفت این و باره بمهمیز تیز / نمود و درآمد بدشت ستیز
بچنك اندرش تیغ رنك آبنوس / بجوشید و غرید برسان کوس
زمردان و گردان سالار دین / هم‌آورد خواند ازجهاندار‌دین
دلیری زگردان شه نامدار / بدش نام علیا بر آراست‌کار
روان شد بآوردآن تیره‌بخت / دوجنگی‌ره‌کین گرفتندسخت
زجان مهر و اندیشه پرداختند / بسر بر همی آبگون آختند
سر انجام از تیغ آن بد سیر / نگون‌شدززین گرد پرخاشخر

دریغا از آن پهلو نامدار   که از وی بخواری بر آمد دمار   بعلیا چوشد تیغ برنده رام   دلیری که بد زید جنگی بنام
جهاندیده بودی بآهنك‌وتاب   همیشه بکین جوئیش بدشتاب   پر از کین درآمد بآوردگاه   بیامد بر عمرو وارونه راه
دلی‌رزمخواه‌وسری‌پرزجوش   در آویخت‌باعمرو بر گشته‌هوش   بداندیش‌تیغی که بودش بدست   بزد بر سرزید یزدان پرست
هم‌اونیزدردشت کین‌جان‌بداد   دریغا از آن گرد فرخ نهاد   چو افتاد در دشت کین زیدنیو   بزد عمرو از دل بیکره غریو
که‌یزدانیان‌رامگرمردنیست   درایشان‌چومن‌یك‌هم‌آوردنیست   که اینگونه مردان بی‌تاروپود   بیایند از خود بر آرند دود
علی را اگر نیست مرد نبرد   خود آید بمیدان پی دارو برد   بدان تا ببیند ز عمر و دلیر   گرائیدن وجستن و دارو گیر
چو گفت‌این‌سخن‌پهلوبدگهر   سپهدار دین مالك نامور   زگفتار او در دل آمدش کین   پی رزم او بر بزد آستین

آمدن اشتر نخعی به نبرد عمرو و گرفتن آن

نامدار عمرو را با کمند

برابلق بزد پای بیرق بدست   چو سیل اندر آمد ز بالاپست   کمانی زچرم گوزنانش زه   بر عمرو آمد پر از گیرو ده
نخستین‌چودیدش‌بغریدو گفت   که ای شومتن پهلوبد نهفت   زد و مرد آزاده کاندر نبرد   بر آمد ازایشان بدست تو گرد
چنان‌خیره کشتی کەدر گاه کین   بجوئی‌همی رزم سالار دین   من اکنون یك‌ازبندگان شهم   بر درگه شاه خاك رهم
گر امروزه رستی ز آهنك‌من   تن‌آسا بجا ماندی ازجنك من   دگر درجهان نیست همتای‌تو   که کین ندارد کسی پای تو
بگفت و فرافکند ابلق زجای   دمانگشت‌دردشت کین بادپای   خروشید وغرید وبرزد چرنك   که ای نامور گرد بینام و ننك
جهانجو گو وپشت لشگرمنم   سپهدار پیکار اشتر منم   چنانت در اینشت آورد گاه   بکوبم کنون ای بداندیش راه
که زین‌پس نه‌بینی‌رخ‌بوم‌وبر   زمانت در اینشت آید بسر   بدینگونه‌عمرو وآنگوتیره‌بخت   یکی بانك از دل بر آوردسخت
که‌عمرو‌من‌آنگرد آزاده‌مرد   بلا بارد از تیغ من در نبرد   بگفتند و بردند بر تیغ دست   بر افلاك از گردره میخ بست
سپر از بر دوش بر داشتند   چو ابر دژم برسر افراشتند   شراره‌همی‌خواست‌از کوب‌تیغ   چو رعدی دمد از برتیره میغ
چو از کار شمشیر پرداختند   سپر بر بردوش انداختند   سپهدار مالك یل ارجمند   ز بازو بیازید پیچان کمند
بعمروبداندیش نفرین گرفت   خم‌شصت‌خم‌را پر ازچین گرفت   بزد تیز مهمیز بر تیزتك   بدادش ابر تاختن نیزچك
چوتنك اندرآمد بر بدسگال   در افکند خام خمش را بیال   چوآمد سر عمرو جنگی ببند   بزد هی‌سپهدار دین بر سمند
تکاور زجا اندر آمد چو کوه   ببند اندرون پیکر کین پژوه   زهنك سپهدار و آهنك جنك   نگونشد ز زین پهلوتیزچنك
در افتاد درخاك رهخوار وزار   جهاندار کین اشتر نامدار   بدانسان کشانش بخاك سیاه   بر شاه آورد از قلب گاه
چنان بسته دستش بخم کمند   بپای سمند شهنشه فکند   بفرمان شه سرکشان ستیز   نمودند او را ز کین ریز ریز

کشته شدن عمرو نامدار در میدان کارزار و سخن

گفتن طلحه با لشگر کفار

چوشد کشته‌آن بدرك نامدار   ز اهریمنان اندر آمد دمار   همانگاه طلحه بداندیش مرد   خروشید سوی سران نبرد

که هان ایدلیران بیدارهوش   سران سر افراز با فروتوش   سراسر دلیران روشن روان   پی یاری بانو بانوان
زهر بوم از آن برره آمدید   شتابان بدین رزمگاه آمدید   که با دشمنانش نبرد آورید   سر شاهدین را بگرد آورید
بدینسان‌اگر بر بخواهید جنك   بجوئید زین لشگر تیزچنك   یکی زنده بر جا نمائید باز   همین شیردل اشتر سرفراز
بشمشیر پولاد و پیچان کمند   چو از هم بدرد چوآرد ببند   هلا رزم باید کنون همگروه   بدینسان‌مگر دشمن‌آید‌ستوه
سران‌چون‌زطلحه‌نمودند گوش   زدل‌بر کشیدندیگره خروش   گرفتند شمشیر رنك آبنوس   بر آمدخروش‌ازدل‌طبل‌و کوس

جنك هر دو گروه دو لشگر بایکدیگر و سخن گفتن طلحه نابکار در نبرد

برفتند یك سرسوی رزمگاه   جهانشد پر آوای وبانك سپاه   بدینسان سپاه شهنشاه دین   رسیدند تا زان بمیدان کین
دو لشگر نمودند آهنك کین   بجنبید از هنك گردان زمین   خروش اندر آمد ز آوردگاه   چوشب گشت‌از گرد گیتی‌سیاه
دم طبل و بانك تبیره بمهر   بر آمد از آندشت کین برسپهر   هیاهوی وغوغای‌آوای ومرد   ده و گیر و بانك سلیح نبرد
ازآندشت کین بر ثریا رسید   گوازه بدین چرخ مینا رسید   شتابان گوان جهانجو بجنك   بلرزید این گنبد سبز رنك
بکیوان‌زمین‌شدهمی‌دست‌بوس   رخ مهر از بیم شد سند روس   زخون یلان خاك‌ره گشت‌لعل   فتاده سر سرکشان زیرنعل
تو گفتی‌زخون خاك آنکارزار   زشنگرف بگرفت رنك‌ونگار   بشمشیرو کوپال بر یال وترك   سران را همیبود منشورمرك
زآوای پولاد و گرز گران   بلرزید گردون کران‌تا کران   تبرزین همی‌بوسه دادی ببرز   بسینه خدنك و بکوپال گرز
اجل با دلیران هم‌آغوش‌شد   ز کین‌جان گردان‌پر ازجوش‌شد   تن کشته‌بر خاك‌درخواب‌رفت   هم اززندگان فره وتاب رفت
سرنی سر مرد بر مه رساند   بدین‌بیستون‌بام وخر گه‌رساند   زره چون خدنك بلا برشدی   بگردان کین‌مرك‌همسرشدی
زخون گوان‌دشت‌شدآبگیر   وزآن کوشش‌و گرمی‌ودارو گیر   بد اندیش‌طلحه بجنگی سپاه   خروشید کی لشگر رزمخواه
بکوشیدوباخصم‌جنك‌آورید   نباید بکشتن درنك آورید   شکیبائی امروز گیرید پیش   که گر دیدشادان‌سرانجام‌خویش
گرامروزدرجنك مولش کنید   ز دشمن بشمشیر پوزش کنید   سپس‌شاد وپیروزوخرم شوید   ز کینه تن‌آسان وبی‌غم شوید
بگفت‌این‌وآمد بدشت نبرد   بدآنجا که بدرزم مردان مرد   نگه‌کرد بر لشگر شاه شیر   بنام آوران و سران هژیر
چواشتر که‌بدشاه کین‌چون‌نهنك   کسی‌را برزمش نبد بردرنك   دگرپور شاهنشه سرفراز   محمد حنفیه گو رزم ساز
که‌چون‌شیر خونخوار‌در گاه‌جنك   زگردان‌زمین‌راهمیکرد‌رنك   دلیران خود را همی‌خیردید   سواران دین‌را بکین چیردید
بدانست پایان آن رزم‌گاه   شود شاد و پیروز آزاده شاه   بدل گفت آنگردبر گشته‌بخت   که‌بایدبرون‌برداز‌این‌رزم‌رخت

آهنك فرار نمودن طلحه از دشت نبرد و آگاه گشتن مروان و کشتن او در نبرد طلحه را

نهادن درامروز برخویش ننك   ازآن‌به که سربسپرم زیرسنك   بسستی همی بد بکار ستیز   که گیرد بناگاه راه گریز
هم ازآن‌سواران‌بر گشته هور   یکی سند سگسار بافروز ور   نژند اختر و پیلوار و دژم   که بدنامش‌مروان‌پورحکم

بدید آنکه طلحه بدشت ستیز / بسر باشدش برهوای گریز

چنین گفت باخود که اینشوم مرد / همی لشگر آورد بهر نبرد

چنین فتنه انگیخت اندرزمین / بیار است این لشگر و ساز کین

چو ما را بدام بلا بر شمرد / بآورد این نامداران گرد

کنون جوید اینگونه درمان خویش / رمسازگاری ابر جان خویش

همانا نژادش نباشد درست / که بین بدنهادی دلش راه جست

براو من کنون دای کین آورم / در این رزمگه در کمین آورم

نمانم کز اینجا بردپای خویش / از اینبدشت بیرون بردجانخویش

بگفت این وافکند خنك نبرد / در آمد به پشت دلیران مرد

بپیکار ابلیس شد اهرمن / نظاره بر آند و سپهر کهن

در آورد چاچی کمان رابچنك / زتر کش بر آورد پران خدنك

کمان رابزه کرد سر پر خروش / چو چرم گوزن اندر آمد بگوش

زره شست یکباره اندر گرفت / خدنك بلا راه کین بر گرفت

بزد بر بر پشت آن بد سیر / زسینه خدنك اندر آورد سر

ززین شد نگونسار آن شومتن / همان خرقه بر تنش آمد کفن

نگون شد چواززین کوبدنژاد / بخاك سیه در زمان جان بداد

زنا پاکی او جهان پاك گشت / همان خوابگاه تنش خاك کشت

وز آنسو دولشگر در آنکار زار / هژبران نام آور و نامدار

برآمدن روزدیگر وصف آرائی دو لشگر و گفتگوی عایشه باسپاه خویش ورزم همگروه نمودن

بدندی دمان بر بگاه نبرد / چنین تا کزین گنبد لاجورد

درخشنده خورشید برشد درون / وزاین تیره شد گنبد بیستون

زهامون دولشگر سوی خیمه گاه / برفتند و برشد طلایه براه

بدندی چنین تادگر با رهروز / عیان گشت و تابید گیتی فروز

شدآن روززنگی سپه اسپری / دل افروز شد چتر اسکندری

دگرباره پر کین دلیران مرد / کشیدند در بر سلیح نبرد

زدورو سپهدار بربست کوس / شد افراشته اختر آبنوس

بمیدان چودی بر کشیدند صفت / همه خشت وزوبین وخنجر بکف

زبس برق آرایش آهنین / بموج اندر افتاد یکسر زمین

بمحمل حمیرای برگشته هوش / بقپ اندر آمد دلی پرخروش

بگردان خودبربغریدو گفت / که هان ای دلیران باپالوسفت

نك اینبدشت جنگست وجای نبرد / شماخودسرانیدو مردان مرد

همه نامدارید و لشگر پناه / چو شیرید هنگام آورد گاه

هم این دشمنانند برگشته بخت / که کوشند در کین بدینگونه سخت

همه سر کشانند وپیکار خواه / ندارند بیم از جهانی سپاه

گر امروز چون دی بهنگام جنك / بجوئید اندر پی کین درنك

همه خسته گردیدوبیجان شوید / بشمشیر برنده بیجان شوید

همان نام فرخنده ننگین شود / زخونتان بر خاك رنگین شود

هلا رزم سازید مردانه وار / ببندید در کین کمر استوار

دلیرانه ساز نبرد آورید / سر بدسگالان بگرد آورید

بگفت این وفرمود تا طبل جنك / دمیدند از بهر کین بی درنك

وز آنسوی از لشگر شهریار / بفرمودهٔ مالك نامدار

بعیوق برشد دم بوق و کوس / بر آمد غریو فسون وفسوس

زآوای و غوغای هندی در آی / دل نامداران بر آمد زجای

گرفتند در چنك گرز گران / برفتند در دشت رزم آوران

بجولان فکندند خنك نبرد / همی بر فلك ابر برشد ز گرد

بیکدیگران سر کشان رزمجو / نهادند در دشت پیکار رو

دلیران بهم رزمساز آمدند / پی کینه در ترکتاز آمدند

بدست اندرون جمله را تیغ تیز / تو گفتی بر آمد گه رستخیز

هوا قیر گون شد زمین لعل رنك / زکوب تبرزین و جولان جنك

غریو از زمین رفت تا چرخ پیر / زجوش دلیران گرد وهژبر

فلك مات شد آسمان خیر گشت / زمین نیز از خویش دلگیر گشت

طلاطم در آمد بتابنده مهر / بجنبید برخود روان سپهر

اجل ابر زد بر فراز زمین / بمنشور مرك دلیران کین

تو گفتی بود لاله زار و خزان / سرسر کشان بر گهای رزان

چوسیل بهاران ودریای نیل / زخون موج زن شد زمین تادو میل

زپرورده گیتی به برید مهر / بسختی شد آسایش نه سپهر

همی ریخت از نامداران کین / سر و دست در دشت کین برزمین

زبس بد فتاده در آن رزمگاه / سر و دست گردان پیکارخواه

نبد بر زمین جای سم ستور / سر افراشته دشت بربام هور

سرافراز اشتر برزم اندرون / گرفته یکی تیغ زهر آبگون

همی تاخت هرسو بکردار شیر / ز بیمش رخ دشمنان چون زریر

چنان رزم کرد آنجهاندیده مرد / کزان کشن لشگر بدشت نبرد

یکی را نبد پای پیکار او / همی بود خون ریختن کار او

هراسان دلیران بافر و زور / بر آمد زاهریمنان بانك وشور

بهرسو که راندی گرانمایه خنك / تهی گشتی آندشت از مرد جنك

چو در جنك تیغش درفشان شدی / بروی زمین برسرافشان شدی

یلی بود عامر بنام و دلیر / هژبر افکنی بود گرد و هژبر

نبرد عامد نامدار با مالك اشتر و کشتن مالك عامررا

چو دیدآنکه مالك بدشت نبرد / روان ساخته خون زمردان مرد

پراز کین برافکند تازی سمند / بچنك اندرون تاب داده کمند

در آمد بر گرد روشن روان / سرودش که ای نامور پهلوان

چنین چندخون یلان رابخاك / بریزی نترسی ز یزدان پاك

نترسی خودار روزگار درشت / ببین تا کنون مرگت آمد بمشت

بخون دلیران و مردان کین / بگیرمت بین تا بداده زرین

بکار کمند عامر شیر گیر / ز گردان جنگی نبودش نظیر

بگفت و کمندی که بودش بدست / برافکند بریال آن پیل مست

ببند اندر آمد سر نامور / و زین شاد شد عامر بد سیر

از اینکار اشتر در آمد بخشم / همی داشت بر عامر از کینه چشم

جهانجو بتوسن برافشرد پای / بر آمد دمان پیل پیکر ز جای

بجنبیدو پر کین برافراخت یال / بیال اندرون رشته بدسگال

ز هنك هژبر افکن ارجمند / گسسته شد آنخم خام کمند

پس آنگه به نیزه بر آورد دست / خروشید برسان پیلان مست

بزد بر سر عامر نامور / کز آنسوی نیزه بر آورد سر

بنی بر همی چون ززین بر گرفت / دولشگر بدو ماند اندر شگفت

بدینسان فرو تاخت درقلبگاه / بر افراشته پیکر کینه خواه

فکندش در آنجایگه بر بخاك / ببر جوشن بد سیر چاك چاك

چو شد کشته آنگرد پیکارخواه / غریو از کواژه بر آمد بماه

همه یکسره لشگر بد سیر / پر از دردجان و خلیده جگر

همانگاه پور زبیر سوار / که بد نامش عبدالله نامدار

پی کین مالك بر آراست کار / در آمد دمان از صف کارزار

چو مالك بدیدش خروشید سخت / که ای بیهده گرد بر گشته بخت

پیاده چه خوش آمدی در برم / فروزان نمودی ز خود اخترم

همه آرزویم بود کین تو / که بینم گه رزم آئین تو

همانا زبیر آن گو تیره راه / همی بهر تو دیده دارد براه

من اکنون چو عامر ترا از نبرد / فرستم بر آن بد اندیش مرد

بگفت و گرفتند نیزه بچنك / دل آماده رزم و پیکار و جنك

به نیزه بیکدیگر آویختند / یکی گرد کینه بر آمیختند

زدورو بر آمد غو بوق و کوس / ز گرد زمین مهر شد آبنوس

بدان تا کشدنیزه از کوب خورد / نجنبید از زین یکی زاندو گرد

بدل گفت مالك که با تیغ وخشت / نشاید ستیزه بدین بد سرشت

دمی گر بدینکار گردد درنك / بر آورده نامم در آید به ننك

بگفت این وآمد بر بد سیر / بیازید از کینه بند کمر

بدانخنك تازی برافشرد پای / بر آورد آن مرد کین را زجای

بر آورد و از کینه زد بر زمین / بخواری فکندش در آندشت کین

فرود آمد آنگاه از پشت خنك / کشید از کمر دشنه بر بیدرنك

نبرد مالك اشتر باعبدالله زبیرو برزمین زدن مالك عبدالله را وفرستادن حمیرا سپاه را بیاری عبدالله

نشست از بر سینه بد سیر / بدان تاز خنجر ببردش سر

حمیرا نگه کرد از قلب گاه / بدید آنکه مالك گو کینه خواه

هم اکنون بخواری در ایندشت جنگ   بخون بر کشد مرد رابی درنگ
خروشید سوی دلیران خویش   کهان ایدلیران آزاده کیش
دگر چند سازید در کین درنگ   کنا کنون ز کین مالک تیز چنگ
ببرد سر این جهاندیده را   بپیکار و کین مرد سنجیده را
مر این یادگار است ز آن نیکبخت   نژادش بود خسروانی درخت
بیزدان گر این نامور در نبرد   بدینسان ز جانش در آرند گرد
نمانم دمی اندرین دشت کین   دل آمادهٔ رزم سالار دین
زبانو چواینسان نمودند گوش   گوان بر کشیدند از دل خروش
بیکره سوی رزمگاه آمدند   بر اشتر رزمخواه آمدند
گرفتند گردش چو ابر سیاه   خروش آمد از دشت آوردگاه
پر از کین دلیران تبرزین و گرز   همی کوفتندش ابریال و برز
چواشتر بدید آنکه لشگر بجنگ   در آمد جهان شد بیکباره تنگ
بناچار از سینهٔ هم نبرد   بپا خواست آن نیو آزاده مرد
نشست از بر باره آن پهلوان   خروشان و جوشان چو شیر ژیان
هم از خاک برخواست مرد دلیر   خلیده روان و دل از جنگ سر
بدو گفت مالک که ای بد کنش   بدین اند کی بودت اینسان منش
رها گشتی از گردش ماه و مهر   و گر نه بداد آور نه سپهر
که باین آبگون دشنهٔ آبدار   بر آورد می بر ز جانت دمار
چه خوش مؤید این گفتم را باز داد   که گردون گردان تراساز داد
بگفت این و تازان میان سپاه   در آمد جهاندیده پیکار خواه
در افتاد در لشگر بد نهاد   زمردی و گردی همی داد داد
در آن کن مردان جنگ و نبرد   هر آنکو که بدنیو سالار مرد
زجنگش سراسر بخاک آمدند   همه خسته و دردناک آمدند
چو در رزم آن لشگر آمد ستوه   پس آنگاه اشتر گو کین پژوه
چنین گفت با لشگر شاه دین   که ای پرهنر نامداران کین
یکی لشگر است این از اندازه بیش   همه کرد گیران و پیکار کیش
گر این گونه یکیک ز مردان مرد   در ایندشت جوئیم ما هم نبرد
همی سالیان بر کشد جنگ ما   در ایندشت پیکار و آهنگ ما
الا ای دلیران آزاده هوش   بدین گفتها نیک دارید گوش
من اکنون خرامم بقلب سپاه   که باشد دراو بانو تیره راه
شما خود پس و پشتم اندر نبرد   نگهدار باشید مردان مرد
بجان و سر حیدر آنشیر شاه   گر اینسان نمائید در رزمگاه
بیکدم از این لشگر بی شمار   بر آرم در ایندشت کینه دمار
بهم بر زنم گاه و خرگاهشان   کنم تیره آن فرهی ماهشان
سراسر مر این باره و گوشوار   از این نامداران و جنگی سوار
بگیرم سراسر شما را دهم   بسرتان همه طوق و افسر نهم
شما در نگهداری پشت من   سرخصم بینید درمشت من
بگفت این و بگرفت پیچان کمند   بر آورد از دل خروشی بلند
کنمان ای دلیران مکسار وسند   دژم اختر و تیره روز و نژند
شما را بپیکار حیدر چکار   که اینسان در آئید در روزگار
چو جستید خود در دو آزار خویش   به بینید اکنون سزاوار خویش
پس آنگه سوی قلب بنهاد رو   به لشگر در آمد غوهای وهود

تاختن مالک اشتر نامدار با سرداران دین

بنزد سپاه کفار و رزم هم گروه دو لشگر

صف سر کشانرا ز هم بردرید   چنین تا بنزدیک عسکر رسید
پس او فتاده یل سرفراز   بچنگ اندرون آندرفش گراز
بقلب اندر آمد پی کارزار   کشید از کمر تیغ زهر آبدار
بدنبالش شهزادهٔ نامخواه   محمد که پیکر همی داشت ماه
در آنلشگر آمد پر از کین بجنگ   بجولان فکند آن گرانمایه خنگ
پس او خزیمه دلیر سطبر   که در جنگ پیکر همی داشت ببر
در آمد خروشان بقلب اندرون   بچنگ اندرش خنجر آبگون
پسش نیز عمار با **فرهنگ**   روان گشت با آندرفش پلنگ

پسش قیس جنگی سوار سترک   در آمد بجنگ اخترش بود گرگ
بدینسان سرانی که بودند گرد   هشیوار و شایستهٔ دستبرد
سوی قلب لشگر کشیدند رخت   همه نامداران فرخنده بخت
چو دیدند یکسر دلیران دین   سپهدار خود را بمیدان کین
بیکره سپاه اندر آمد زجای   دلیران همه گرد و رزم آزمای
براشتر همه دیده را دوختند   بدان اژدها اختر افروختند
سوی قلب اهریمنان تاختند   پی کین همه بازو افراختند
بر اهریمنان جای کین تنگ شد   زخون افسر و ترکشان رنگ شد
چکاچاک برخاست از دار و گیر   هیاهو در آمد بگردون پیر
ز بسیاری تیغ زهر آبدار   زبانگ و خروش و چرنگ سوار
تو گفتی گه رستخیز آمداست   و یاز ابر شمشیر تیز آمد است
بجنبش در افتاد آندشت کین   بلرزید از او سپهر برین
زمین شد زخون یلان پر نگار   تو گفتی بود دامن لاله زار
بترک و بر و یال رزم آوران   همی تیغ سرسود و گرز گران
اجل گشت با بدرگان همنشین   بمرگ اختر بدسگالان قرین
باهریمنان بخت بد یار گشت   همان فرهی هورشان تار گشت
از آوای شیپور برخاست سور   ز کوس و کواژه برآمد نفور
خدنگ یلا برفلک راه جست   سرنی هم آغوشی ماه جست
بگردون ز بس بانگ شمیشر شد   بیکباره از جان خود سیر شد
سپهدار مالک بقلب سپاه   همی بود در کار آوردگاه
همان شصت خم حلقه در چنگ داشت   بدینسان باهریمنان جنگ داشت
همی سر کشانرا کشیدی ببند   سرانشان سپردی بسم سمند
پس و پشت او نامداران کین   همی تنگ کرده به گردان زمین
دمان بود اشتر بآوردگاه   بدان تا برعسگر آمد ز راه
ز کین سوی بانو خروشید سخت   سرودش که ای بدرگ تیره بخت
تو آنی که در پاسخ نامه‌ام   نوشتی که من شاه خود کامه‌ام

گفتگو نمودن اشتر نخعی نامدار درمیدان کارزار باعایشه و کشتن عسکر ناقه عایشه را باشمشیر آبدار

بدانسان سخن راندی از دشت کین   هم از باره و طوق و تاج و نگین
تو گفتی فراوان مرا لشگر است   بخواری برم چرخ خواهشگر است
نویدم بسی دادی از روز جنگ   که سازی ز خونم رخ دشت رنگ
کنون بین مرا در صف کارزار   بچنگ اندرون رشته تابدار
فرست از سپاهت دلیران مرد   بنزد من اندر صف دار و برد
به گفت و برا بلق بیفشرد پای   بر آورد آن کوه پیکر زجای
خروشید کی بانو بد سیر   منم اشتر آن پهلو نامور
همان شیر گیر پلنگ افکنم   گه کین ززین کوهر ابر کنم
بیزدان دادار جان آفرین   نبودی تو گر جفت سالار دین
هم اکنون بدین تیغ زهر آبدار   نمودم خود و عسگرت را چهار
پس آنگه کشید از کمر تیغ تیز   بر عسگر آمد دمان با ستیز
مهارش بدست گوی بود گرد   هژبر افکن و نیو و با دستبرد
بسر داشت رومی کلاهی بنفش   بدست دگر پیل پیکر درفش
بزد برسرش اشتر شیر تیغ   فکندش نگون بر زمین بیدریغ
چو شد کشته آن بدرگ نامدار   در افتاد در خاک ره خوار و زار
دگر باره گردی در آمد بجنگ   مهار جمل را بیازید چنگ
بدانسان جهاندار رزم آزمای   بزد تیغ بر دست آن تیره رای
براشتر همی دیده را دوخته   بدان اژدها اختر افروخته
چو اشتر بدید آنکه اهریمنان   ندارند دست از مهار عنان
بعسگر بزد شیر شمشیر کین   زپای اندر آمد بروی زمین
نگونسار کردش بخاک سیاه   ابا محمل بانو تیره رای
چو عسگر نگون گشت در دشت کین   خروش اندر آمد ز گردان دین
دمیدند کوس و بر آمد غریو   بجولان فتادند گردان نیو
بگفتند با هم سران نبرد   که اشتر سپهدار و آزاده مرد

در ایندشت پیکار پیروز شد — ابر کام ماگیتی افروز شد
شهنشاه دین بازو دادگر — علی آنجهاندار و الا گهر
چودید آنکه مالك بدشت نبرد — بر آورد از لشگر کفر گرد
همان محمل بانو تیره راه — نگون کرد دردشت آورد گاه
سوی پوربوبکر خندیدو گفت — که بانیواشتر خرد باد جفت
ازاینکارش انسان دلم شاد گشت — که اندوه دیرینه برباد گشت
توا کنون سوی خواهر خود خرام — همان تا گذارد در ایندشت کام
محمد چو بشنید بر تاخت حنك — در آمد بر خواهر خویش تنك
خروشان و جوشان چو پیلان مست — بمحمل درون کرد پر کینه دست
چودید این چنین بانو بدسیر — خروشید کی گرد پر خاشخر

اسیر گشتن حمیرا بدست برادر خود محمد بن ابابکر و شکست خوردن او و برگشتن شاه ولایت باسپاه بکوفه

حلاهین ببین از پی چیستی — بدین زشتکاری تو خود کیستی
بجفت نبی مر ترا گرچه کار — نیاید همی شرمت از کردگار
نسازد چنین کار جز بدسرشت — ویابدرگی اهرمن خوی و زشت
چو بشنید آن پهلو کامیاب — بدینسان سرودش همانگه جواب
که ای بی خرد بانو زشت کار — ترا باد نفرین ز پروردگار
که باداد گر رزمخواه آمدی — زهر مرز و کشور براه آمدی
زپرده بر آوردی اینگونه سر — بدشت نبرد آمدی کینه ور
ابا این زکار خودت شرم نیست — بسر اندرت ننك و آزرم نیست
چوباحضرتت کار پیکار گشت — نبی بی گمان از تو بیزار گشت
بگفت و زمحملش بیرون کشید — تبه روز را سوی هامون کشید
پس آنکه سوی بصره بردش زراه — در آن بوم و برساختش جایگاه
چو بانو بمیدان گرفتار شد — یلان را همه دست از کار شد
از آن تیره بختان بر آمد دمار — سیه شد باهریمنان روزگار
برفتند یکسر برشاه دین — پی پوزش کار و پیکار و کین
همه سر نهادند برخاك راه — لبی پر ز لابه دلی عذر خواه
پذیرفت آنشاه و الا گهر — ببخشید بر سرکشان سربسر
چو پیروز شد شه بدشت نبرد — بفرمود تا نامداران مرد
سوی کوفه بستند ز آندشت بار — سراسر سران گو نامدار
ابا شیر دل شاه آزاده خو — سوی کوفه ز آنجا نهادند رو
همه خرم و شاد و پیروز مند — دل افراز گشته ز بخت بلند
بکوفه رسیدند تازان ز راه — بماندند شادان در آنجایگاه
بتوفیق داد آور لم یزل — بپایان چو شد داستان جمل
کنون داستانها زصفین کنم — بیانرا بدین طرز آئین کنم
امیدم بیزدان پروردگار — که آید نهال امیدم ببار
علی یاریم نیز سازد همی — زگیتی مرا برفرازد همی

هو المعز

آغاز داستان غزوهٔ صفین و ساقی نامه مناسب

بنام جهاندار بالا و پست — که زو هست گیتی از او هر چه هست
ازاین داستان برسرایم سخن — بسر هوش بار آورد کوشکن
مغنی کجائی طرب ساز کن — دم نی بنظمم هم آواز کن
صلائی بمستان میخانه زن — برندان نوای حریفانه زن

بیا و بیار آن دف و تار را — غزل ساز آهنگ مضمار را
سخن گوی و ازباده آغاز کن — بفرزانگان کشف این راز کن
بدل باشدم نهانی غمی — بیاور می و کن مرا همدمی
علاج غمم از می ناب کن — از آنمایهٔ خرمی آب کن
بیاور بط و باده و میگسار — پی شادمانی بر آرای کار
بساقی بگو می به مینا کند — بدین بر علاج غم ما کند
بتنك آمد از کار گیتی دلم — وزانده روانرا همی بگسلم
از اندیشه جانم همی پرغمست — بدل انده و ماتمم همدمست
بدین درد درمان بجز جام می — ابا شوخ یاری زمستان ری
نباشد در این گردش روزگار — براینست هوش من آموزگار
بیا ساقیا باده در جام کن — دلم را از این شور آرام کن
بدین تیره جان روشنائی بده — مرا با مغان آشنائی بده
بدرد یکشانم هم آغوش کن — بپای خم حلقه در گوش کن
ز صهبا بصهبا بنوشان بطی — مغنی تو بنواز خود بربطی
بدینسان مگر ایندل غمزده — ز کار فلك تیره ماتم زده
شود فرخ و خرم و خوب و شاد — رود گفت نا بخردانش زیاد
بتنگم ز گفتار سرد بدان — هم از زشت کردار نا بخردان
دل آزرده گشتم خود از کارشان — برنجیدم از زشت کردارشان
مغا چون خردمند با بیخرد — ره مهر در دل همه بسپرد
سرانجام کارش بژرفی بود — دل من از این درشگرفی بود
سروکارش هر کو به نابخرداست — بسختی قرین است و کارش بداست
بپاداش ژفتی کنار آورد — درخت بلا زهر بار آورد
زنا بخردان مهر اندوختن — بآتش بود خویش را سوختن
ازاین گر گریزی سزاوار تست — بآمیزشش چون بر آزار تست
زدن سر زنا هوشیاران رویست — بدل مهرشان نیز با بخردیست
ندانم براین برچه افسون کنم — که خود را از این ورطه بیرون کنم

شکایت ناظم از روزگار خود و آغاز داستان

سرمن بدام الم اندر است — بجانم چنین درد و غم اندر است
باتبان نه جای سخن راندن است — که خود گوزبر گنبد افشاندنست
بیاساقیا گفت من گوش کن — بجامم پس آنگاه خاموش کن
که گرچند فردوسی پاك زاد — بگاه سخن داد از طبع داد
زالطاف داد آور ذوالمنن — خداوند آمد براهل سخن
چو بانظم خود دستبازی نمود — ز دانشوران سر فرازی نمود
ولیکن مرا هست ذو برتری — بیا گوش کن گر بلند اختری
شگفتی بدین گفته گر باشدت — یکی نیك اندیشه میبایدت
که آنمرد دانشور حق پرست — چو در نظم شهنامه بنهاد دست
همیشه روان و دلش شاد بود — ز سودای اندیشه آزاد بود
بعز و شرف درجهان کام داشت — دل آسوده از چرخ و آرام داشت
بخاطر نبودش دمی درد و غم — بر آورده کامش بدازبیش و کم
نه آزرده دل بود و نی خسته جان — نه افسرده بودش توان و روان
بخاطر نبودش غم و خستگی — نه باکار کس داشت دلبستگی
ابا این که بودش چنین جاه و آب — بسی سال پایان رسیدش کتاب
که خود آن خردمند روشن روان — چنین گفت در نامهٔ خسروان
بسی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم ببخشد بپاداش گنج
ولیکن من اندر سرای جوان — ایا این غم آشکار و نهان
که یکدم ز گفتار ناخوب و سرد — تهی نیست جان و روانم ز درد
زعمر خود اندر سرای سپنج — بششماه بردم در این نامه رنج
هماره دل آزرده بودم ز گنج — بجز غم نبودی مرا هیچ رنج
روانم بسختی همی یار بود — وزاین دیده ام نیز خونبار بود
چو جانرا غم واندهی باشدش — از این طبع پژمردگی آیدش
نباشد چو دل شاد و پیروزمند — نیاید سخن نامدار و بلند
ز شادی سخن دلفروزان شود — ز تلخی همی سخت و سوزان شود
مغنی کجائی مرا یار باش — براین گفتها نیك بیدار باش
مرا دل بخود بر بسوزد همی — و زاین آتش غم فروزد همی
بیزدان جهاندار دادار فرد — که گر بد تهی جانم از سوك و درد
چنان گفتمی بر به گیتی سخن — که عبرت به گیرد سپهر کهن
چو باید کنون دل به پیراستن — ز صفین سخن نیز آراستن

بدل نیز دارم غم روزگار بسختی بود جانم آموزگار
مرا ایندستان نیز بس مشکلست روانرا از و پای اندر گلست
بلرزد ازاین خود همی پشت من کلیدش بود گرچه درمشت من
و لیکن ببازوی جان آفرین علی پر هنر شاه و سالار دین
ز کردار گیتی پناه آورم ز لطفش بسر بسر کلاه آورم
بخواهم مگر شاه یاری کند که طبعم بدین برد باری کند
نلغزد در ایندستان پای من همان نیك طبع دل آرای من
چولطفش نماید بمن همرهی نیارد سخن گفتنم کـو تهی
دگـر گو ایا ساقی نیك پی به نی بر بآهنك عشاق ری
بآنان که باشند بدگوی من زگیتی بجویند آهـوی من
که من در ره شاه مدحت گرم بـدرگاه درباش خاك درم
دم از مدحت دست داور زنم سر انگشت در نور خاور زنم
ابا اوست کار کم و بیش من دهد شه سزای بد اندیش من
بقهرش سپارم بد اندیش را چنین است گفتم ره کیشرا
ودیگر برو هرچه خواهی بگوی اگر بخردی کینه از دل بشوی
کجائی ایا دلبر نیم مست بگیر آن می لعل گونرا بدست
مرامست چون نرکس خویش کن تهی جانم از درد و تشویش کن
نشین و زصفین سخن یاد گیر غم گردش چرخ بـر باد گیر
چنین است کردار این گوژپشت ندارد بجز رنج وتلخی بمشت
بدینگونه باشد چو کردار او به است اربندی لب از کار او
چو گشتم هم آغوش با یار خویش کنون باز گردم بگفتار خویش
چنین دیدم اندر کتاب سپهر بر او باد رحمت زدادار مهر

آغاز داستان صفین و نامه

نوشتن معاویه خدمت شاه ولایت (ع)

که درشام چون پورهند نژند بسر آورد سر بسر سپهر بلند
بر اهریمنان مهتر و شاه شد ز بر گشته بختان هواخواه شد
پذیره بفرمان او سر بسر برفتند گردان آن بوم و بر
همه نامداران بیداد و دین بشاهی بر او خواندند آفرین
پس آنگه بدل رزم و کین ساز کرد به گیتی در فتنه را باز کرد
دل آماده شد بهر پیکار شاه علی مظهر داور مهر و ماه
بسیجیدهٔ رزم دادار شد جهانرا از ودل پر آزار شد
نخستین یکی نامهٔ بد سیر نوشت او سوی شاه والاگهر
که از پور سفیان پیروز مند ترا باشد ایشهریار بلند
چنین گویم ای مهتر نامدار بدین گفتهایم نکو گوشدار
نگر تا که اندرجهان خراب پس از شاهدین احمد کامیاب
ابوبکر وبوحفص وعثمان پیر بدندی به بیچارگان دستگیر
همه جانشین محمد ﷺ بدند ولی جهاندار سرمد بـدند
توای پرهنر مهتر کینه جو بعثمان جهاندار آزاده خو
همی بر بدل داشتی خشم و کین چواوجانشین گشت بر شاهدین
کزاینسان بفرمانت در روزگار برآمد از او بر بخواری دمار
شنیدم کنون خودز کار آگهان که درقتل آن مرد روشنروان
نگیری تو بر خویشتن بر گناه نه زینکار باشی بدل کینه خواه
الا ای جهاندار نیکو سرشت نشد گر بفرمانت اینکار زشت
کشنده مراو را نبودیش یار از اینکار بودی خود اندر کنار
نهانی نبودت بـدل کین او نبودت همی کین ز آئین او
چرا دشمنانرا کنون بر بپیش بداری شب و روز چون جان خویش
همی یار باشی بهر کارشان بسختی و زفتی نگهدارشان
اگر باشد این گفتهای توراست نباشد درایندستان کم و کاست
کسانیکه باشند در پیش تو چو بیگانگانند یا خویش تو
که در کشتن آنجهاندار پیر همه دل نهادند بر خیره خیر
بخونش همه آستین بر زدند وزاین مرمرا خاك برسر زدند
بگیر و ببند گرانشان ببند چنان دست بسته بخم کمند
روان کن بر روز بانان من بیارند زان پس در ایوان من
بفرمانم آنگاه با تیغ تیز ز یکیك بر آرند در دم قفیز

تهی شد چو گیتی زنابخردان هم ازین بد اندیشگان وبدان
پس آنگاه با تو مرا کار نیست همی کوشش رزم وپیکار نیست
بیاساید این فتنه و داروگیر بکامت شود گردش چرخ پیر
وگرایشها خودجز اینسان کنی دل خویشتن را هراسان کنی
بیزدان جهانداور روزگار که آرم یکی لشکری بی شمار
سپاهی بیارم چو مور و ملخ همه بهر پیکار کینت بهچخ
دلیران گردنکش وشیر گیر سواران بیدار و گرد و هژیـر
یلان یکسره با کمند و کلاه ابر کین عثمان همه رزمخواه
بیارم شتابان زهر بوم و بـر سری رزمخواه ودلی کـینه ور
بمیدان کشم نای روئین و کوس زمین را نمایم چوچشم خروس
بشمشیر اینکینه بازآورم به گردان تو سر فراز آورم
درآرم سر سر کشانت ببند گوانرا بـه گیرم بخم کمند
بخون خواهی آن جهاندار پیر دمی بر نیاسایم از دارو گیـر
بدین نامـه و گفته هـای نکو چوبینی توای شاه آزاده خو
گرائی بدین داستان بهتر است گواهم بر اینگفته نیك اختر است
بـدانش اگر باشی آموزگـار بگیتی همی تخم کینه مکار
سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
بدینسان چونامـه بپایان رسید یکی مرد بیدار دل بر گزید
بدو داد آن نامه را در زمان فرستاده در ره روان شد دمان
بکوفه در آمد بر شاهدین نشسته برش نامداران کین

پاسخ نوشتن اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع) نامهٔ معاویه را

چو آن نامه را داد بر شهریار جهاندار دین گشت آگه زکار
پی پاسخ نامـهٔ دیو زشت دبیری طلب کرد فرخ سرشت
نوشت این چنین شاه والاگهر بسوی معاویـهٔ بـد سیر
کههان ای بداندیش تن پورهند الاروسپی مـرد سگسار و سند
بیامد فرستادهٔ نامور بنزدم ابا نامهٔ بـد سیر
سراسر بخواندم زسر تـا ببن بپاسخ سرائی کنون گوش کن
نخستین نوشتن زعثمان پیر که شد بر بدست گوان دستگیر
برآمد ازو بر بخواری دمـار بـه کشتند او را بزاری زار
بمن برشمردی سراسر گناه که کردند او را به گفتم تباه
ابر بدخوئی باشد این گفت تو سراسر سخنهای ناسفت تـو
توخوددانی وسر کشان هژبر که در کشتن آنجهانجوی پیر
نبد مرمرا در جهان هیچ کار بر او بـد رسید از بـد روزگار
دگر گو بعثمان ترا کار چیست ز کشتنش بر دلت آزار چیست
کر او بدسیر بود و گر نیك مرد که اکنون جهاندار دادار فرد
بپاداش هردو سزایش دهد بهرجا سزایست جایش دهـد
تراکار چونست ای بد سرشت که گوئی سخنهای ناخوب وزشت
و گر نیك مردی سر خویش گیر ره راستی را همی پیش گیـر
و دیگر گنه کار جستی همـی بدینسان زدل کینه شستی همی
که زیدر فرستم بنـزدیك تو شود به ازاین جان تاریك تـو
همی بیم دادی مـرا از سپاه که لشگر درآری برم رزمخواه
سپه آری و نامداران کین برزمم چنین برزنی آستین
پی خون عثمان زگردان کین کنی لعلگون خاك روی زمین
همانا که بیگانه گشتی زهوش که برخیره گوئی شدی سختگوش
تو بیهوده بـر خود مدمزنج راه که آری ز کشور بکشور سپاه
من این رزم را پیشدستی کنم بدینگونه بـر دین پرستی کنم
دلیران دین را فراز آورم ز هر سو گوی رزم ساز آورم
ببیکار تـو سر سوی ره کنم بتو رنج این کار کوتـه کنم
بیایم بنزد تو ناورد خواه ابا نامداران و جنگی سپاه
توزان پس بمن هرچه خواهی نمائی وگر خسته گشتی بپرداز جای
برآمد به بن نامـه شاهدین برنامه بنهاد در دم نگین
فرستاده بگرفت و برشد براه روان گشت تازان از آنجایگاه
شتابان سوی شام آمد دمان بنزد معاویـهٔ بـد گمان
بدادش همان نامهٔ شاه را بشب داد مرافسر ماه را
چو آن نامه را دید وارون بخواند زمانی شگفتی فرو بر بماند
پس آنگه دگر نامهٔ سوی شاه نوشت آن بداندیش بر گشتهراه
که ای پرهنر نامور شهریـار چو رانی سخنهای نا سازگار

نامه‌نوشتن معاویه باردوم خدمت شاه ولایت(ع) و پاسخ آنحضرت

باشگر چو نازی و مردان کین   بخوانی همی خویشرا شاهدین
چنین چند گوئی زمردان مرد   هم از رزم وز روزگار نبرد
مر اینسان که‌داری‌تو در پیشگاه   ز مردان و گردان پیکار خواه
نباشند با تو در اینکار یار   که آیند زینسان سوی کارزار
مشو غره بین سر کشان دلیر   مر این گفته هایم نکو یاد گیر
الا ای جهاندار آزاده خو   ببینی چو رزمت در آیـد برو
سپاهت سراسر ترا خوار وزار   گذارند انـدر صف کار زار
نماند یکی زاندلیران برت   از این بیشمر نامور لشگرت
شها بر بخیره مده سر بباد   نگه کن بدین گفت فرخ نهاد
بدینسان چو آن نامه بـد سیر   بیامد بـه بن پهلوی نامور
به خواند و فرستاده درراه کرد   همان نامه‌اش نیز همراه کرد
فرستاده تازان و پویان براه   بکوفـهٔ درآمد بر شیر شاه
چو آن نامه را دیدفرخ‌سرشت   بدینسان‌همان گاه‌پاسخ نوشت
بدان بدسیرمرد بر گشته بخت   که گریدبتوبر همی‌تاج‌وتخت
توگوئی نتازم بمرد و سپاه   که اینسان بمیدان آورد گاه
درنگی نسازند در یاریم   نجویند یکسر بجز خواریم
الا بیهده مود سگسار و سند   چه گوئی سخنهاچنین‌ناپسند
توخودنیك‌دانی که‌در گاه‌جنك   چوخیزدز کوس‌وکواژه‌چرنك
زمردان کین کرهزاران هزار   بر من در آیند در کار زار
همه مر گشان‌در کنار آمداست   همان بخت‌واژونه یار آمداست
چومن بر کشم‌خنجر آب گون   کران تا کران‌لعل‌سازم‌بخون
ابا این‌سخن گوئی ازدار وگیر   ببین تا که گردی زپیکار سیر
نوشت و فرستاده را داد زود   روان گشت در ره بکردار دود
به شام اندر آمد بر بد سیر   بیاوردش آن پاسخ نامور
چوبرخواندآن‌نامه‌را خیره‌مرد   دگر ره سوی شه فرستاده کرد
بدینسان نوشت آن بدشومتن   که ای‌پرهنر شاه لشگرشکن

نامه‌نوشتن معاویه بارسیم از شام خدمت شیر پروردگار

بر این‌داستان نیك‌آگاه باش   بدینگفتها نیز همراه باش
من و تو ابا مهتر بیمهال   دو شاخیم آزاده از یك نهال
ز دانشوری هر که‌را مایه‌هست   نژاده گهرمان بیك پایه هست
نداریم بـر یکدگر برتـری   زنام و نژاد و نکو اختری
همیشه سر بختمان بد بمشت   همی بربهم یار بودیم و پشت
مگر آنکه توایشه پیش بین   سراندرزدی از ره کیش و دین
بعثمان فرخنده‌ی‌نیك بخت   گرفتی‌چنان کاردشوار وسخت
بکشتنش دادی ابر بـد خوئی   فراموش کردی ره نیکوئی
پس آنگاه‌خودرا گزین‌ساختی   پی مهتری گردن افراختی
بدینسان ز مردان نا هوشیار   بخود بر گرفتی تنی چند یار
ره پادشاهی گرفتی‌به پیش   فراموش‌بنمودی‌آئین خویش
زدی سر ز فرمان خیر البشر   سپاهی بد اندیش‌خواندی ببر
سپس‌ره گرفتی‌سوی‌دشت‌جنك   ابا لشکری جمله بینام و ننك
بدل کینه‌ی بانو بانوان   حمیرا نکو نام روشن روان
گرفتی‌و در دشت کین‌تاختی   درفشی نو آئین بر افراختی
دو گرد سرافراز پیروز بخت   که بودند زیبنده تاج و تخت
زبیر و همان طلحهٔ نامدار   دو گردجهانجوی‌وجنگی‌سوار
به پیکارت ایشاه لشگر شکن   به تنشان همی خرقه‌آمد کفن
همان بانو بانوان را بکین   گرفتی براو تنك روی زمین
چنان کردیش‌خوار در روزگار   بر آوردی از وی که کین دمار
بپاداش گردون بدینکار زشت   به‌بینی کمر کت بسر بر نوشت
نکو ساخته باش از بهرجنك   که ازشامیان لشکری‌بیدرنك

بیایند با تیغ زهر آبدار   بنزد تو یکسر پی کارزار
بدین کینها با توجنك آورند   سر نامدارت بسنك آورند
شها بر بنیکی‌بگویم تورا   همی مهر پیوند جویم تو را
چوخواهی کزین رزم گردی‌رها   نیاری سر اندر دم اژدها
رهانمت‌زین‌رزم‌و کین‌ونبرد   هم ازچنگل شیر مردان مرد
فرست آن گنهکار گانرا ز پیش   بدرگاه من ایشه کینه کیش
پی خون عثمان آموزگار   بر آرم چومن زاندلیران دمار
بیاساید این فتنه‌و رزم و شور   زآهنك مردان با فر وزور
پس آنگاه‌ماهردو یاریم‌وخویش   برانیم بد خواه خود را زپیش
چو نامه بمهر اندرآمد دمان   فرستاده شد سوی ره تازیان

پاسخ نوشتن شیر پروردگار از کوفه نامهٔ معاویه را

بکوفه بدرگاه شاه جهان   بیامد ابا نامهٔ پهلوان
شهنشه چو از نامه آگاه گشت   بپاسخ نوشتن هوا خواه گشت
که ای بیخردمرد تیره‌روان   به بیهودگی برمجنبان زبان
توگوئی که ماهردو ازیك نژاد   بباشیم دو شاخ فرخ نهاد
گهرمان‌یکی‌هست‌وازیکدرخت   دوشاخیم‌شاداب و پیروز بخت
درست‌است لیکن‌یك‌اندیشه کن   خرد بر دل بد سیرپیشه کن
که گرچندباشد گهرمان‌یکی   نه بینم خرد مرتورا اندکی
که گفتی گهرچون کندهمسری   نزیبد کسی را دگر برتری
من ازتوهمی در جهان برترم   هم آزاد شاه و نکو اخترم
تو چون سر نهادی براه بدی   برون رفتی از گفته‌ی ایزدی
نژاد و گهر بر نیاید بکار   بمردی سزد راه پروردگار
کسی کوزند سرز کیهان‌خدای   مر ابلیس گردد و راهنمای
بباید بر اوبر گرستن همی   بخونش‌همان‌دست شستن‌همی
توای بیخرد بد سیر پور هند   اباآنکه باشی بد اندیش و سند
بمن برنمائی چنین همسری   که گفتی ندارم ز تو برتری
بخندد خرد بر تو زینداستان   نگوید چنین موبد راستان
پدرت‌آن‌بداندیش‌بر گشته‌هوش   که‌بدبر‌به‌بیدانشی‌سخت کوش
چنان رزم بودش بسالار دین   محمد رسول جهان آفرین
سر انجام ازبیم شمشیر من   بمیدان کینه ده و گیر من
در آمد بآئین پیغمبری   من او را نمودم براین رهبری
توای خیره سرزاده‌ی‌نابکار   به نیکی مرا کردی‌آموزگار
نه آزرم داری بسر برنه شرم   نبینمت در دیدگان آب گرم
باندرز من بر نسازی نگاه   به بیدانشی رفتی اینسان زراه
همانا نکو گفته دهقان پیر   برو داستان را از او یاد گیر
بکوشش نروید گل‌ازشاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سپید
توآنی‌الا ای بد اندیش سند   که پندت نیاید همی سودمند
هوای دلت چون ستیز منست   علاجت بشمشیر تیز منست
توگوئی که از شام آید سپاه   مرا بیم دادی ز آوردگاه
بیزدان جهاندار ناهید و هور   کزاو باشدم دانش و فروز ور
که اکنون‌من‌آن‌تیغ‌ـ‌نك‌آبنوس   کز اوبردل شیر چرخست‌بوس
به بندم پی کین تو بر کمر   سپه را برانم ازین بوم و بر
درآیم دمان بر بدشت نبرد   بآوردت ای بدرك خیره مرد
پس آنگه‌ببینی که‌چونست‌کار   که داند گرائیدن کار زار
من آنم که بادوده وخویش تو   که بودند یار کم و بیش تو
چوعتبه بداندیش پیکار خواه   ولیدآن نژند اختر تیره راه
دگر سرکشانرا بگاه ستیز   گه بدر با آبگون تیغ تیز
چنان‌خوار کردم بدشت نبرد   بر آوردم ازپیکر جمله گرد
الا خیره سرمرد بی تار وپود   زمن داستانت بباید شنود
تواین‌خیره گی‌رازسردور کن   بدانشوری‌خویش مزدور کن
بیفکن چلیپاره تیرگی   کناره کن از زشتی وخیره گی
بیا تازیان سوی درگاه من   بزن بوسه براختر وماه من
ابر بیعت من سر افراز شو   به نیکان در اینکار انباز شو
وگرنه من وآب گون‌خنجرا   توودشت پیکار و ترك وسرا
چو آمد به بن نامه شاه دین   بر او زیب بنمود دردم نکین

فرستاده بگرفت و درراه تفت   بنزد معاویه در شام رفت
چو آن نامه رادید برگشته بخت   بلرزید ونالید برخویش سخت
سپس عمروعاس آن بداندیش زشت   ستودی که ایشاه فرخ سرشت
از این نامه کردن سوی شه چسود   که ازخود بر آری بد ننگو نه دود
اگر باشدت رای پیکار شاه   زهرسو دلیران جنگی بخواه
سپه بر کش وسوی کین بر گرای   بجز رزم نبود دگر گونه رای
چو بشنید از وی دژم کار مرد   دل آماده گردید بهر نبرد
بلشگر کشی بر بدل ساز کرد   سپه خواستن نیز آغاز کرد

لشگر کشیدن معاویه باعمروعاص از شام بصفین

بهرسو فرستاده در راه کرد   یلانرا از اندیشه آگاه کرد
که گاه نبرد است وهنگام جنگ   کمر بهر پیکار بندید تنگ
چو گفتند آگه دلیران زکار   که باید بسیچیدن کارزار
ز هرسو بفرمان آن بد سیر   رسیدند گردان پر خاشخر
یلان تهمتن تن و نامدار   هژبران جنگی سران سوار
نهنگان رزم آور و پیلتن   دلیران و گردان لشگر شکن
رسیدند تا زان هزاران هزار   گوان جهانجو پی کار زار
چو آراسته شد سپاهی بزرگ   همه اهرمن خوی و گرد وسترك
بیاخواست دلشادمان پورهند   بیاراست تن رابه رومی پرند
پری بر بپوشید خفتان کین   بدینسان دلیران وارونه دین
سپاهی بر آراست آن بد سیر   زگردان ر مردان پرخاشخر

آگاه گشتن شاه ولایت از لشگر بردن

معاویه به صفین ورفتن آنحضرت با سپاه دین بصفین

شمار سپاهش بدی صد هزار   چنین باد و بیور ز مردان کار
پس آنگاه با نامداران ز شام   بهامون بر آورد تازان خرام
دمیدی چنین تا بصفین رسید   همه روی گیتی سپه گسترید
درآندشت برخیمه برپای کرد   دلی کینه وراند رو جای کرد
بدان تا چه بازی کند روزگار   چسان بربگردد سر انجام کار
وزآن سو بکوفه برشاهدین   رسیدآگهی ز آندلیران کین
که آمد معاویه پیکار خواه   بصفین کنون برزده خیمه گاه
چو بشنید بازوی دادار فرد   بباراست لشگر ز بهر نبرد
ز هر سوطلب کرد گردان کین   برفتند یکسر دلیران دین
بفرمان شه نامداران جنك   نهفتند تنها بچرم پلنك
بدینسان شهنشاه آزاده کیش   بآهن بیاراست بالای خویش
سپهدار دین مالك تیز چنك   بیازید رخشنده اختربچنك
نشست ازبر کوهۀ چرم شیر   بدینسان سراسر سران هژبر
بفرمود تا بر دمیدند کوس   بدانسان که شد آسمان آبنوس
ز کوفه سپه را بهامون کشید   سرا پرده ازشهربیرون کشید
پس آنگه بفرمان شاه جهان   سراسر جهاندیدگان و مهان
از آنجا بصفین نهادند رو   همه نامداران پیکار جو
بجنبش در افتاد جنگی سپاه   بگردون بر آمد همی گرد راه
گوان یکسره تنك بسته میان   بدینسان بدندی بره تازیان
بدل یکسره کینه ساز آمدند   چنین تا بصفین فراز آمدند
در آنجا بفرمان سالار دین   سراسر دلیران و گردانکین
بنزدیکی لشگر تیره روز   سرا پردۀ شاه گیتی فروز
سرا پرده دردم بپا ساختند   سر قبه بر اختر افراختند
وز آنسو بداندیشتن پورهند   نشسته بخرگاه رومی پرند

دیدن معاویه لشگر شاه ولایت را وسخن گفتن او

باعمروعاص وپاسخ عمروعاص اورا

چودیدآنکه شاهنشه نامدار   درآمد ز ره با دلیران کار
زمانی فرۀ ماند در بیش و کم   سپس گفت با عمر وعاص دژم
که بنگر براین لشگر شاهدین   بدین نامداران و گردان کین
که چون نامدارند و نام آورند   دلیرند و گردند و کندآورند
تو گوئی نهنگند در زیر کبر   و یا زیر رومی کله بر هژبر
چسان بهر کینه دل آماده اند   همه سر پی مرك بنهاده اند
ندانم کزین رزم وجنك گوان   زدورویه زین سر کشان وسران
که پیروز گردد بدشت نبرد   که آید سر نامدارش بگرد
کرا بخت فرخنده یاری کند   که بر دشمنش کامکاری کند
کرا غرقه سازد بخون یال وترك   جریده کرا بر نویسد بمرك
از ایندو دلیران جنگی سپاه   که پیروز باز آید از گرد راه
چنین داد عمرو همانگه جواب   که ای پر هنر مهتر کامیاب
گرفتی یکی کار دشوار پیش   کزوجان ودل باشد اینگونه ریش
کنون نیك هشیار وبیدار باش   سر خویشتن را نگهدار باش
دل آماده کن بهر پیکارو کین   نکو باش در رزم سالار دین
دراین پهن میدان نکوسخت باش   وز این همسر اختر و بخت باش
تو گوئی که گردان سالاردین   دل آماده باشند از بهر کین
دلیرند و گردند و نام آورند   به نیروز شیر ژیان برترند
زلشگر نگوید کسی داستان   نگه کن بدین گفته راستان
که چون اندرآئی بدشت نبرد   ز دشمن نگه کن بسالار مرد
گراوراشناسی که نیوستوگرد   هشیوار میباش در دارو برد
کنون تونگه کن بسالار جنك   شهنشاه دین حیدر تیز چنك
که اوخودچنانست درداروگیر   نتابد بآهنك او چرخ پیر
بیزدان نیکی ده دادگر   که این پر هنر شاه والا گهر
چودرگاه کین برنشیند ببور   براند بدشت ستیزه ستور
اگر یکسره نامداران شام   دلیران رزم آور تیز کام
درآیند در جنك او همگروه   مراین نیو شاهنشه کین پژوه
بر یکسره اندر آید بجنك   همان آبگون تیغ تیزش بچنك
نیارداز ایشان بدل بیم وباك   کند پیکر جمله راچاك چاك
دگر بین باشتر سوار هژبر   که باشد سپهدار آنشاه شیر
بود درگه کین چو نر اژدها   برش مرد جنگی ندارد بها
اگر شیر پیش آیدش یا هژبر   نهنك دمان یا خروشنده ببر
مراین جنگجو پهلو نامور   ابا آهنین گرزه گاو سر
کند خورد در دم برو یالشان   بهم بشکند ترك و کوپالشان
همانا زروز جمل گاه کین   شنیدی ز آویز این مرد دین
که بانیو پور زبیر سترك   که بودی همی پهلوان بزرك
چسان جست در کارپیکارجنك   براو جای آویز را کرد تنك
ابی حلقه و تا بداده کمند   بدانسان گرفتش ز پشت سمند
نبودی گر آن لشگر بی شمار   زجانش بر آورده بودی دمار
بدین شاه و اینسان سپهدار گرد   که داند گرائیدن دارو برد
زلشگر سخنها چه سازی دراز   هلا بین که سرت اندر آمد بگاز
معویه چون این سخنها شنید   بپاسخ همانگاه سربر کشید
ستودش که ای موبد بی همال   سخن را چرا بد نمائی بفال
اگر چند بد گفتهایت درست   هم اندیشه گر بر دلت راه جست
دلیر است شاه و سپهدار او   نتابد کسی گاه پیکار او
ولیکن مرا نیزگاه نبرد   فراوان دلیر است ومردان مرد
هژبران نامی و گردان شیر   سران سر افراز و نیو و دلیر
مرا بی شمار است از بهر جنك   همه تن نهفته بچرم پلنك
که گیرند چون پیل رنك آبنوس   نمایند با شیر غران فسوس
سران چون درآیند در رزمگاه   برآید زکین بانك وحوش سپاه
چه دانی ز مردان مادر نبرد   برآید در ایندشت پیکار گرد
مرا بخت باشدگه کین بلند   نه بینم ز پیکار دشمن گزند

لشگرفرستادن معویه بکنار شط و گرفتن آب را

برون سازاز دل تو اندوه درد / به بین بر چسانست کار نبرد
چو ایندا‌ستانشان بپایان رسید / دگرره معاویه سر بر کشید
ستودش که ای‌نیك دستورمن / فروزندهٔ اختر و هور من
یك اندیشه در دل مرا شد بسیج / کز اوکار دشمن‌در آید به پیچ
چنین‌است ایمرد آزاده هوش / نکو اندر ایند‌استان‌دار گوش
که‌باید از این لشگر بی شمار / فراوان گزینم سران سوار
فرستم از ایدر بر رود آب / دلیران گردنکش و کامیاب
بر آب آماده‌ی‌رزم و جنك / نمایند و سازند یکسر درنك
وزآنسوچو گردان سالاردین / همی تشنه گردند‌دردشت کین
بناچار زین دشتگاه ستیز / سراسر بگیرید راه گریز
و گر بر بمانند دردشت جنك / از ایشان شودخاك ره‌لعل‌رنك
چو در گاه پیکار تشنه شوند / سر انجام خسته ز دشنه شوند
بگفت این‌ونام آوری تیزکام / که اعوار جنگی ورا بود نام
ببرخواستش درزمان بد سیر / ستودش که ای پهلو نامور
گزین کن‌زنام‌آوران‌سی‌هزار / همه نامداران خنجر گذار
از ایدر برو تالب جوی بار / در آنجا پی کین برآرای کار
شب و روز در کار بیدار باش / سر آبخور را نگهدار باش
نشاندر آنجا ترا خوردوخواب / که این دشمنان برنگیرندآب
سپهدار اعوار تا زان برفت / ابا سی‌هزار ازسران تیزتفت
بیامد سر آبرا بر گرفت / زمانه از اینکار شد در شگفت
پس آنگه معاویه خوددرزمان / ابا صد هزاراز گوان وسران
بفرمود تا صف بیاراستند / بتن جمله‌جوشن به پیراستند
دل آماده گردید بهر نبرد / ابا یکسره نامداران مرد
وز آنسو سپاه شه کامیاب / چو برخودچنان‌بسته دیدندآب

شکایت کردن سپاه نزد شاه ولایت ار بی آبی

وفرستادن آنحضرت صعصعه‌را نزد معاویه و درشتی

نمودن صعصعه بامعاویه

برفتند یکسر بر شاهدین / همه دل‌پر ازجنك‌وپرخاش‌وکین
که هان ایجهاندار بالا و پست / شهنشاه با داد و یزدان پرست
نگر کین‌سپاه‌بداندیش‌وسند / بفرمان کین بدسیر پور هند
بما بر ببینند زینگونه آب / الا پر هنر مهتر کامیاب
بفرمای تایکسرسرکشان / دلیران بیدار دل با هشان
همه رزم را بر گشائیم چنك / کمرها پی کینه بندیم تنك
براین دشمنان‌برنبرد آوریم / سربد سگالان بگرد آوریم
چو گردیم با بددلان رزمساز / سر آب را بر بگیریم باز
شهنشه چوبشنید گفتارشان / چنان بر بدل دید آزارشان
دلیری که بد صعصعه نام او / بدانشوری بد همه کام او
ببرخواندو گفتش‌ازایدر دمان‌برو / نزد این لشگر بد گمان
معاویه راگو که ای بد کنش / سزاوار بی غاره و سرزنش
زمردی همی‌باشداینکار دور / وز این مرد فرزانه دارد نفور
که گیرد کسی آب را در نبرد / نه اینست رسم دلیران مرد
من و تو ز راه دراز آمدیم / به یکدیگران رزمساز آمدیم
نباشد بی آب پیکار ما / بدین بر نباشد همی کار ما
تواز آبخورلشگرت‌رابخواه / وز آن پس بیا سوی آوردگاه
زدو رو بکوشیم در کار جنك / ابا دو جهان لشگر تیز چنك
بدین تا ببینیم پایان کار / که شاد آید از گردش روزگار
جهانجو چو گفتار شه را شنید / بسوی معاویه اندر کشید
پراز کین بسان‌یکی‌پیل‌مست / بخیمه در آمد بکردار مست
نخستین سرافراز بایال و سفت / پیام شهنشاه دین را بگفت

سپس گفت کی بدرك تیره‌بخت / منم صعصعه نیوبا یال و رخت
چنین بود فرمان پیروز شاه / ولی بشنو از من ایا تیره راه
که گر چندخوانی سپه‌راز آب / ویا بر بکینه نمائی شتاب
که‌ماآب نوشیم زینجا بگاه / نسازیم بر لشگر تو نگاه
و گر حاجت آید که باتیغ تیز / نمائیم یکسر دلیران ستیز
سراسر دلیران پرخاشخر / درآئیم در آبخور کینه ور
بشمشیر بران بگیریم آب / بچشمت نمائیم تار آفتاب
ترا گو که‌باآبخور کارچیست / بشاه جهان نیز پیکار چیست
چنان کردی اندیشه‌ای دیوزشت / که ما نامداران فرخ سرشت
سراسر دلیران لشگر شکن / هژبر افکن و گردورو‌ئینه تن
درایندشت کین‌تشنه‌بدهیم‌جهان / تو زینکار گردی بدل شادمان
بداندیشه کردی ایابدسرشت / بیزدان جهانداور خوب و زشت
که گرزآبخور برنخوانی سپاه / سراسر دلیران پیکار خواه
بگیریم شمشیر هندی بمشت / تو زان پس به‌بینی زمان درشت

پاسخ معاویه و پرخاش کردنش با

صعصعه و بر آشفتن صعصعه بمعاویه و پاسخ دادن

چنانت بکوبیم با تیغ تیز / که ازتوبخواری برآید قفیز
چو گفت این‌چنین صعصعه‌داستان / ز گفتار شاهنشه راستان
معاویه زین گفتها شد دژم / غمی گشت بسیار وبرشد بهم
درشتی چو دید از سوار دلیر / دلش‌پرز کین‌شدسرش گشت‌خیر
سرودش که ای‌پهلو بی‌خرد / از اندیشه ایند‌استان بگذرد
که زینسان بیائی بدرگاه من / بکرسی نشینی بر گاه من
فرستاده باشی ز سالار دین / بگفتار زیبا و نغز و گزین
بدینسان درشتی کنی در سخن / سرائی مرا بدرك و اهرمن
پزشتی بری نام نامی من / بر سرکشان گرامی من
وزاین بر نیاری بدل هیچ بیم / که سازم بشمشیر تیزت دو نیم
بیزدان جهاندار دادار فرد / که گرخودنبودی فرستاده‌مرد
هم اکنون خم تیغ تاج تو بود / نشیمن گه خاك عاج تو بود
خردمند بر تو نگیرد درود / که گوئی سخنهای بی‌تاروپود
چنین صعصعه داد پاسخ بدوی / که ای بی‌هنر مرد بیهوده گوی
بداندیش وسگساروديونژند / چگوئی سخنهای ناسودمند
مرا یاوه گوخوانی و بی‌خرد / خرد کی بدین گفته‌ات ره برد
هم از کشتن تیغ ترسانیم / چوخودازفرومایگان‌خوانیم
تو گوئی ایا بدرك خیره‌مرد / که گر از پی دست دادار فرد
نبودم فرستاده ایزشت دین / بکرسی نبد جای من بر چنین
بکیهان خداوند جان آفرین / بجان و سر پرهنر شاهدین
که گر رخصتم بودز آن شهریار / هم اکنون بدین تیغ زهر آبدار
چنانت نمودم یکی دستبرد / براین دلیران و مردان گرد
که‌نیوجهانجو مراخواندی / بگاه خودت نیز بنشاندی
چه‌سودای بداندیش‌وارونه‌دین / که شاهم نفرموده پیکار و کین
من این نامداران پیکارخواه / که باشد ترا اندرین جایگاه
ندانم بهنگام کینه بمرد / نخوانم یکی را سوار نبرد
به‌بینی تو ای بدرك دیوچهر / چوفردا برآید درخشنده مهر
دلیران و گردان بافرو زور / بچرم پلنك اندر آرند پور
بمیدان سپهدار زرینه کفش / درفشان کند اژدهافش درفش
برآید دم بوق و آوای کوس / زمین تار گردد سپهر آبنوس
گوان زیب بر تیز خنجر کنند / برومی کله زینت سر کنند
به‌جنبش‌درآید کرن‌اتا کران / زمین از هیاهوی کند آوران
سپس صعصعه پهلو پیلتن / نشیند بر کوهه گامزن
میان دوصف اندرین پهندشت / بکف‌خشت‌رخشان‌درآید بگشت
نهنك دمان‌را بچرم پلنك / کند تیز درپهن میدان جنك
بخواهدازاین‌لشگرت‌هم‌نبرد / ببینی تو زان پس که‌مردان مرد
کدامند و آرایش جنك چیست / گوان‌را که کینه آهنك چیست
بخیمه کنون بر نشسته بگاه / مرا بی خرد خوانی و تیره راه

منت پاسخ ایدیو سار نژند دهم پس که کین ز گرز و کمند
جهانجو چواینداستانها سرود برآمد زجان معاویه دود

پاسخ دادن عمرو عاص به نرمی صعصعه
را و پاسخ دادنش پیام شاه ولایت را

همه‌خیمه گاهش برآمد بهم سر سرکشان شد زبیمش دژم
رخ نامداران کین تار گشت معاویه ازخویش بیزار گشت
ابا صعصعه پهلو پیلتن نماندش دگر هیچ‌جای سخن
سپس عمروعاص‌اندر آورد سر بنرمی‌ستودش که‌ای نامور
فرستاده باشی تو از شاهدین بر این جهاندار با آفرین
فرستاده باید به نیکی سخن سراید بر مهتر انجمن
تو آزاده مردستی و نیکرای خردمند و پاکیزه و رهنمای
نزیبد ترا گفته‌های درشت که‌بادازدرشتی‌درآیدبمشت
بنرمی‌سخن گفتن‌وخوش‌خوئی بپاداش پیش آورد نیکوئی
بر اینست گفتار دانای پیش نوبنگر بدین گفته‌ای پاك كيش
چوکاری‌بر آیدبلطف وخوشی چه‌حاجت بتندی و گردنکشی
همیشه‌توخوش‌خوی‌ودلجوی‌با نه‌سخت‌ودرشت‌وترش‌روی‌باش
ز نرمی‌نیابی بگیتی گزند درشتی سر مرد آرد ببند
تو اکنون ایا پهلو نیك نام شنوپاسخ ازآن گذشته‌پیام
از ایدر برو در بر دین پناه چنین ده پیام معویه شاه
که زین‌پس‌الااشهریارابخواب نه‌بینی‌دراین‌دشت دیدارآب
بر آبخور از دلیران کار نهادیم شمشیر زن سی‌هزار
عقاب بلند اختر تیز پـر نیاردبراین آب کردن گذر
برو چارهٔ خویشتن را بجوی که زینکار سختیت آمد بروی
بمانی دمی کر پی‌دارو برد ابرتشنگی‌بایدت‌جان‌سپرد
جزاین‌نیست درمان‌دراینکارتو بدین گونه باشد سزاوار تو
چو پاسخ سرودند با نامدار پی باز گشتن برآراست کار

باز آمدن صعصعه نزد شیر پروردگار و گفتگوی مالك اشتر نامدار با
شاه ورفتن او واشعث باسپاه جهة گرفتن آب بفرمان شاه

بیاخواست‌جوشان‌ازآن‌جایگاه سوی‌لشگر خود رواشد براه
بیامد بر شاه لشگر شکن براوشد زنام آوران انجمن
برفتند گردان پیکار ساز بدان تاچسان پاسخ آورده باز
جهانجو بر مهمتر راستان بگفت آنگهی‌یکسره‌داستان
ز گفت معاویه‌ی بد سیر هم ازپاسخ عمرو برگشته سر
چو گردان‌شاهنشه کامیاب شنیدندکاینسان بود کار آب
ز گردنکشان‌مایه‌ی‌رزم و کین سپهدار اشتریل پاك دین
بپا خواست‌اندر برشهریار ستودش که ای‌مهتر کامکار
بلنداختر و نیو و سالار دین روانبخش ودارای آب آفرین
الا پر هنر شهریارجهان تودانی همی آشکار و نهان
که تا من شدم بندهٔ راه تو همیشه بدستم هوا خواه تو
نبودم‌دراین‌روزواینروزگار دمی خودتن‌آسوده‌ازکار زار
زمانی ز پیکار ننشسته‌ام هماره بمهرت کمر بسته‌ام
الاتاکنون دیدی ایکامکار که اندر برد رگهت بنده‌وار
همیشه دلم نیك خواه تو بود تن وجانم اندر پناه تو بود
دراین‌روز اینروزگار کهن بجز نیکوئی برنگفتم‌سخن
کنون ای شهنشاه آزاده خو جهاندار دین مهتر کامجو
زمردی همی بر نیارد دلم وزین غم روانرا بتن‌بگسلم

که ما اندراین‌پهن‌دشت نبرد بدینسان دلیران ومردان مرد
همه شرزه شیر و سوار هژبر هژبر افکن و گرد گیرودلیر
سراسرهمه تشنه مانیم و زار ابا آنکه بین گیتی و روزگار
زشمشیر ما شرزه شیر از کنام نیارد بهامون درون هیچ کام
هم ازهنك آهنك ماسر کشان بلرزد دل اژدهای دمان
مر این دشمنان نژند دژم ازاینسان که‌بینی‌همی‌بیش‌و کم
نیوشند از این آب دلشادمان ایا پر هنر شهریار جهان
بیزدان جهاندار پروردگار که گر بخشیم رخصت کارزار
خروشنده ابلق بزین آورم بروهای مردی بچین آورم
کلاه کیانی بسر بر نهم ابر ترکتازی دل اندر نهم
دل از بهر پیکار سازم بسیج بگیرم ز بازو خم پیچ پیچ
بتازم در این رزمگاه سران بپیکار این کشن کند آوران
بجان تو ای نامور نیك شاه که من برنگردم‌ازاین‌رزمگاه
مگر زین سپاه بد رزمساز بگیرم در ایندشت این‌آب باز
برانم‌سرانرا از این رود آب بر ایشان کنم تیر وتار آفتاب
دراین ره نشاید دمی بر درنك هلا بر بفرمای فرمان جنك
شهنشه‌چوبشنیدخندیدو گفت که باجان‌نیکت‌خردبادجفت
برو تاچه خواهی برآرای کار همی بزم یا کوشش کارزار
چوبشنیدمالك بدل‌شاد گشت همان تشنگی نیز برباد گشت
برون آمد از خرگه شاهدین خروشید سوی دلیران کین
که‌هان‌ای گوان‌جهانجوی گرد هژبران و شیران با دستبرد
مرا داده شه رخصت کارزار کز این‌تیره بختان برآرم دمار
شما یکسره بهر پیکار و کین بر آرید دست یلی ز آستین
وزآن پس‌بفرمود تابهرجنك نهادند زین بر گرانمایه خنك
ببردند نزد جهان پهلوان بر آمد بر او گرد روشن روان
گرفت اختر اژدهافش‌بدست بغرید برسان پیلان مست
که هان‌ای گوان‌وسران‌نبرد در امروز مرد اندرآید زمرد
دلیری در آن لشگرشاه شیر که سالار بد بر سران دلیر
همی اشعث جنگیش نام بود بخون‌ریزیش‌درجهان کام‌بود
چو گفتاراشتررسیدش بگوش دل نامدارش در آمد بجوش
بر آمد ز جا گرد فرخ نهاد بپشت تکاور در آمد چو باد
در آورد گرز گران را بدوش بیامد بر مالك تیز هوش
ستودش که‌ای گرد آزاده بخت سپهدار با کوس و کوپال‌ورخت
مر امروززین‌لشگر بی شمار منم یارت ای پهلو نامدار
چنان بر بکوشم بدشت نبرد به‌پیکار این‌نامداران مرد
که دلشاد گردی از آهنك من چو بینی دراین رزمگه‌جنك من

آمدن مالك و اشعث با لشگر در کنار آب وصف
آراستن اعوار سالار معاویه با سپاه و گفتگوی اشعث با اعوار
و آمدن اشتر نامدار و برگردانیدنش اشعث را از میدان
وخود در جای او ایستادن

به‌گفت این و با مالك نامخواه خروشان وجوشان در آمد براه
ز لشگر دلیران ده و دو هزار ببردند همره سوی کارزار
چو آگاه گردید اعوار گرد که آمد سپاهی پی دارو برد
همانگه‌بر آب صف بر کشید خودآمدسوی‌قلب‌اندر کشید
سپهدار مالك بیامد ز راه صف‌آراست‌پر کین‌در آورد گاه
پس‌آنگاه اشعث گوتیز چنك برانگیخت‌جوشان گرانمایه‌خنك
همان گرزه گاو پیکر بدست بمیدان در آمد چو پیلان مست
باعوار جنگی خروشیدسخت که‌ای بدسیر گرد بر گشته‌بخت

همی تا چرنگیدن داور گیر / نرفته از ایندشت برچرخ پیر
از این آبخور بر بگیرید راه / بمانید یکدم در این جایگاه
وگرنه بدادار کیهان خدیو / بآهنك مردان و گردان نیو
کهزین رزمگه برنگیریم‌پای / مگر آنکه گردیم رزم آزمای
بگیریم‌آب از دم تیغ تیز / برآریم از لشگرت رستخیز
نه سالار مائیم ونه مرد جنك / شود لعل ازخون‌رخ خارهسنك
توزآن پس‌ایابدرك دیومست / بخائی همی بربافسون‌تودست
چو بشنیداعوار زاشعث سخن / بغرید از دل گو پیلتن
چنین گفت کی اشعث نامور / از این بیهده داستان در گذر
جز ازآب شمشیر زهرآبگون / و یا شربت مرك ازجوی‌خون
نه بینید دیگردراین‌رزمگاه / از اینرزم و پیکارجنگی سپاه
ز قلب سپه مالك نامدار / نگه کرد اندر صف کارزار
یلان راچنان دید در گفتگو / صف آراسته لشگر از چارسو
بزد خنك و آمد بآوردگاه / چنین گفت با اشعث کینه خواه
کههان‌پهلواندراین‌پهندشت / همی رزم و پیکار ما دیر گشت
تودرقلب بر گرد با این‌درفش / مرا یار بس آبگون بنفش
دراینْدشت زین‌نامداران مرد / بخواهم تنی‌چند من هم نبرد
ز روز جمل تاکنون بر بجنك / نه برگفته‌ام تیغ بران بجنك
یك‌امروزخواهم‌دراین‌کارزار / که بینم مراین تیغ‌زهرآبدار
چسانست از بهر منشور مرك / بدشمن‌گه کوب کوپال و ترك
تو میباش شادان بقلب سپاه / چومن برخروشیدم ازرزمگاه
ترا خواستم بر بدشت نبرد / پس آنگه ابا نامداران مرد
همی تاختن را بدل ساز کن / بدشمن در کینه را باز کن
باشعث سپس اژدهافش درفش / سپرد و بر آورد تیغ بنفش

نبرد مالك نامدار با سپاه معاویه و کشتن مالك صالح و رباع را درمیدان کارزار

برابلق بیفشرد پر کینه پای / تو گفتی که البرز برشد زجای
تکاور درافتاد درجست و خیز / دلاور بچنك اندرش تیغ تیز
بسوی سپاه بد اندیش سخت / خروشید کی لشگرتیره بخت
که با نامور اشتر شیر گیر / بسر باشدش خواهش دارو گیر
هلا همنبردی در آید بدشت / که بینیم اختر بکام که گشت
چو گفت اینسخن‌نیووالاگهر / ز اهریمنان پهلوی بد سیر
ورا نام بد صالح تیز چنك / بغرید و آمد بمیدان جنك
در آویخت بر مالك شیر گیر / ز آهنگشان آسمان گشت خیر
سر انجام ازتیغ زهر آبدار / نگون‌شد ز زین صالح نامدار
پسش نامداری دگر تیز کام / که بودی رباع جهانجو بنام
پراز کین بیازید نیزه بچنك / درآمد سری رزمگه بیدرنك
بمالك چنین گفت سرپر زباد / که ای نامور پهلو بد نهاد
بخون گرانمایه صالح کنون / تنت را کنم‌غرقه‌درخاك‌وخون
بگفت و بکف نیزه‌های بلند / بجولان فکندند تازی سمند
به نیزه به یکدیگر آویختند / ز میدان یکی گرد انگیختند
بناگاه اشتر بر آمد ز جای / بزد نیزه بر پشت رزم آزمای
بدانسان بر آوردش از پشت زین / فروتاخت در پهن میدان کین
پس آنگه فکندش بخاك سیاه / سر آمد بر او گردش مهر و ماه
چو آندو بد اندیش اندر نبرد / بر آمد زمانشان بدینگونه کرد
زپیکار مالك تن آسان شدند / بد اندیش لشگر هراسان شدند
دلیری هژبر افکن ونامور / جهانجوی وبیدار وپرخاشخر
سواری سر افراز با برزویال / نبودش کسی بر بمردی همال
بدش نام ارمل ـ وار سترك / درآندشت بر پهلوان بزرك
چوپیکارمالك بدینگونه دید / بلند اختر خویش وارونه دید

آمدن ارمل نامدار به نزدمالك و کشتن اواسب‌مالك‌را و کشتن مالك ارمل را

بسوی سپهدار اعوار گرد / خروشید کی شیربا دستبرد
در ایندشت امروز زین‌رزم‌وجنك / همه نام نامی در آمد بهننك
دو گردی‌بدینسان‌دراینرزمگاه / تبه گشت‌در دست‌این‌رزمخواه
وزاین جان لشگر پر از بیم شد / دل شیر مردان بدونیم شد
دگر نیست‌با کس‌درنك نبرد / بپیکار وآورد این نیو مرد
بجز رفتن من سوی کار زار / دگرچارهٔ نیست ای‌نامدار
توبنگر کهتاچون‌شودروزگار / کهشادآید از گردش کارزار
بگفت این‌وهی زد بخنك نبرد / دل‌آماده در کوشش‌دار وبرد
زمهمیز شبرنك تازی نژاد / گذر کرداز‌قلب‌چون‌تندباد
بمیدان در آمد بر نامدار / بچنك‌اندرون‌تیغ‌آهن گذار
چنین گفت با مالك نامور / کههان‌مرکت‌ایدردر آیدبسر
ندادش وراهیچ پاسخ دلیر / برزمش‌فروتاخت برسان‌شیر
بچنك اندرون‌تیغ‌رنك‌آبنوس / زدور ودمیدند روئین‌و کوس
یلان بر بهم در نبرد آمدنه / دل آماده دردارو برد آمدند
برآمد چکا چاك تیغ پرند / از آندشت کین‌بر سپهر بلند
چنین کوفتندی همی بربهم / بدان‌تا کهشدآبگون تیغ‌خم
پس آنگهز کین‌ارمل‌بد کمان / برآورددرچنك‌چاچی کمان
خدنگی بزه کرد برسان باد / نشانه ورا مالك پاکزاد
کشید وزه شصترا بر گرفت / خدنك بلاراه اندر گرفت
بزد بربر اسب سالار نیو / چنان کزدولشگربرآمدغریو
تکاور بغلطید در دشت جنك / جدا شد ازاو پهلو تیزچنك
چو اززین‌برآمد گونیکبخت / بداندیش‌ارمل بخندیدسخت
که هان ایجهان دیده پهلوان / چسانی بزخم کمان گوان
چو گفت‌اینسخن‌آن‌بداندیش‌مرد / دل نامدار اندر آمد بدرد
پرازخشم شد جان رزم آزمای / بغریدوجوشان‌برآمدزجای
چنین گفت با ارمل بدسرشت / کهای‌بدسیرمردواروزشت
چه کردی کهاینژاز‌خوانی کنی / ببیهودگی خود نمائی کنی
بگفت وروان شد برش تازیان / زده دامن پهلوی بر میان
چوآمد بهنزدیك آن پیل‌مست / کمرگاه او را بیازید دست
گرفت وبرآوردش ازروی‌زین / سری‌پرزخشم‌ودلی‌پرزکین
زمانی بدانسان گرفته بچنك / بگردیددرپهن میدان‌جنك
سپس‌برزمینش‌فرو کوفت‌سخت / بدانسان کهشدتیره‌اش هوروبخت
کشید از کمر دشنه ابدار / جدا کرد از تن سر نامدار
همانگاه اشعث زقلب سپاه / زبهر سپهدار پیکار خواه
بمیدان فرستاد خنگی دگر / نشست از برش پهلو نامور
پس آنگهزیزدانیان‌بانك کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس

برآشفتن اعوار سالار سپاه معاویه به لشگر خود و پاسخ دادن اشتر نامدار درنبرد اورا

بپیروزی پهلو پیل تن / سپهدار مالك گو صفشکن
سپهدار اعوار از قلب‌گاه / چودید اینچنین کارآوردگاه
بکردار نیل‌اندرآورد جوش / چنین گفت با پردلان پرخروش
کههان‌ایدلیران بی‌پودوتار / چرا در نجنبید در کارزار
ببستی همی‌برگرفتیدجنك / که اینگونه نام‌اندر آید بهننك
بمراین‌نامور کوبجنك آمدست / سپهدار کین‌تیزچنك آمدست
یکی مرد رزم‌آزمایش‌نیست / دل کس‌زیکمرد کین‌ریش نیست
اگرخاره کوهستو گرزآهنست / وگربیشه‌شیرش‌بپیراهن‌است
که گرددسرانجام‌از کین‌ستوه / چهزورزم جوید گوی کین‌پژوه
همانا بلشگرمرامرد نیست / بدین گردجنگی‌هم‌آورد نیست

نباشد یکی مرد بیدار هوش   که باشد گه رزم و کین سخت‌گوش
وگرنه چرا زاینصف دار و برد   تهی ماند اینسان ز مردان گرد
بدینسان یکی نیومرد نژند   بر آویخت با نامداران چند
سران سپه را بدینسان بکشت   مرا باد زین کینه آمد بمشت
گه رزم و پیکار آوردگاه   مباد از فرو مایه مردم سپاه
که سستی چنین گاه جنك آورد   وزاین بر بسالار ننك آورد
چو آگاه گردد معاویه شاه   ز کردار و پیکار اینرزمگاه
ازین ژفتی کین و وزدار و برد   همانا بخندد باعوار گرد
بدینسان همی گفت با سرکشان   ز کینه دل آشفته چون بیهشان
سپهدار اشتر بدشت نبرد   چو گفتار اعوار را گوش کرد
بخندید و جوشان بآواز گفت   که ای بیخرد گرد بایال و سفت
کسی کوز دانش سخن پرورد   نسنجد بدین گفتها باخرد
همی سرزنش با دلیران کنی   گزافه به نیروی شیران کنی
بلشکر گذاری چنین نام زشت   بدین خودسزا هستی ای بدسرشت
تو سالار مردستی و مهترا   ابا بوق و با کوس و بااخترا
چرا می‌نیائی خود اندر نبرد   که اینسان زنی دم ز گفتار سرد
نخستین تو بشتاب در دار و گیر   ز دشمن بکش چند مرد دلیر
که گیرند نیرو دلیران تو   شه و سخت پشت هژیران تو

بمیدان آمدن اعوار سپهدار جهة نبرد با اشتر نامدار و گفتگوی آن دو در کار زار باهم

همانگاه مهمیز بر بیدرنك   بزد پرز کین بر گرانمایه خنك
بغرید آن بارهٔ پهلوان   سوی رزمگاه اندر آمد دمان
براشتر آمد چو اعوار گرد   نخستین بسختی سخن بر شمرد
که ای بیهده مرد پرخاشجو   برمرك چون آمدی پویه پو
نخستین از این لشکر بی‌شمار   چنین آمدی در صف کار زار
چو هوش سه جنگی سوار نبرد   بدست تو بود ای جهاندیده مرد
چنین کشته گشتند در دست تو   بماهی گراینده شد شست تو
ابر خود کنون خیره گشتی همی   بدانش چنین چیره گشتی همی
کنون در صف کین دلیری کنی   برسر کشان شیر گیری کنی
بخود گشتی اینسان همی بدگمان   ندانی که برسرت آمد زمان
باعوار جنگی چو جنك آوری   ندانی که سر زیر سنك آوری
من آن نیومردم که گاه نبرد   زماهی برآرم بخورشید گرد
کمندم سر پیل دارد به بند   بگیرم سرمه بخم کمند
هیونان نتابند هنك مرا   فلك بر نیارد درنك مرا
الا ای جهاندیده‌ی تیز مغز   مر این گفته‌ات بر نبد کار نغز
که جوئی ز اعوار آزاده کین   نپوید بدین اژدهای غرین
همانا که از خویش سیر آمدی   که با رزم مردان دلیر آمدی
ببین تا کزین آرزوی نژند   بروبالت اکنون در آید ببند
سپهبد چو بشنید گفتار او   به تیزی چنان دید بازار او
بخندید و پاسخ بآواز گفت   بمردی چنین گفته‌ها باز گفت
که ای ناسزا مرد سکسار زشت   ندانی قضا بر سرت چون نوشت
که آمد برزم تو تازان دلیر   که بر پیکر آراسته چرم شیر
من آنم که هنگام وگاه نبرد   ندانم همی اژدها را بمرد
همیشه بپیکار باشم بسیج   سرایم سخن با خم پیچ پیچ
دم آبگون خنجر پهلوی   مر این آهنین جوشن دهلوی
همی جامهٔ بزم و جام منست   همین پشت ابلق کنام منست
هژبر ژیان بر نیارد گذشت   به پیرامن آن که در پهن دشت
که دروی مرا بر بباشد گذر   همان در هوا کرکس تیز پر
خم چرخ در خم خام منست   سر مهر در بند دام منست
مرا اشتر شیر خوانند نام   ز دشمن بخون خوردنم هست کام
تو گوئی که از سهوار نبرد   کز ایشان بر آوردم از کینه گرد
شدم بدگمان بر ببازوی خویش   ندانم کسی هم ترازوی خویش

الا بیهده گرد بی تار و پود   بگفتت خرد بر نخواند درود
نه اینست رزم نخستین من   نه بر کام دل باشد این کین من
دلیران که دارند تاب نهنك   گریزند از هنك من روز جنك
مرا شیر خوانند نیوان گرد   به بیهوده کس نام مردی نبرد
بنام آوری چون پسند آمدم   سپهدار شاه بلند آمدم
بسا رزمگاهان که در گاه جنك   گوانرا گرفتم بچرم پلنك
من آنم که در گوشش دار و گیر   بروز جمل با دلیران شیر
ز دشمن ابر میمنه ده هزار   سپه بود گردن کش و نامدار
چنان یکتنه بر بدشت نبرد   برآوردم از جانشان جمله گرد
تو از رزم خود بر بترسانیم   چو خود از فرو مایگان دانیم
ندارم من از شیر غرنده باك   روانش نمایم بشمشیر چاك
تو اکنون برآرای کار ستیز   که منشور یابی ز شمشیر تیز

نبرد مالك نامدار با اعوار و زخم دار شدن اعوار و فرار نمودنش از مالك

بگفت و برآمد پی دار و برد   عنان را بخنك تکاور سپرد
بجنبید کوه هماون ز کین   خروشنده چون تندر فرودین
بدینگونه اعوار برگشته هور   بمهمیز زد بر تهیگاه پور
گزیدند دشتی ز بهر نبرد   دو جنگی دلاور دو سالار مرد
بجائیکه پیدا نبودی سپاه   برفتند گردان پیکار خواه
زدورو بر آمد ز گردان نفیر   تبیره بر آمد به گردون پیر
چرنك اندر آمد ز آوای کوس   بچرخ اندر افتاد بوق و فسوس
دلیران جنگی بسان پلنك   گرفتند شمشیر هندی بچنك
دلی پرز کینه سری پرز جوش   یکی با چرنك و یکی باخروش
بیکدیگران کار رزم و نبرد   گرفتند و برشد بخورشید گرد
زبس شد چکاچاك از کوب تیغ   فلك برزمین کوفت دست دریغ
چنان کوفتندی بکوپال و بر   که گفتی از الوند بر شد شرر
زهنك سمندان بلرزید خاك   دل ماهی از کوب سم گشت چاك
زمانی بگشتند اینسان بهم   بر ابرو یکیرا نیفتاد خم
سرانجام مالك در آمد بپیش   سری رزمخواه و دلی کینه کیش
براو آخت شمشیر زهر آبدار   فرو کوفت بر ترك جنگی سوار
کله خود رومی بدو نیم گشت   دل اعوار را زین پر از بیم گشت
زترك اندر آمد بسر برنشست   سرمرد جنگی ز شمشیر خست
فرو ریخت خون بر بر خسار او   در افتاد آهو بپیکار او
چو اعوار شد خسته از زخم تیغ   بهم بر بسائید دست دریغ
بدانست گر اندکی بر بجای   بماند سر آیدش در زیر پای
بناچار بر گاشت از رزمگاه   گریزان روان شد بسوی سپاه
چو دید اینچنین مالك رزمجو   که دشمن ز پیکار برگاشت رو
بر نیو اشعث فرستاد کس   که دیگر میاسای بر یکنفس
بقلب دلیران دگر برمایست   کز این رزم بر خصم باید گریست
عنان بر بجنبان و لشگر بران   پی کین بر افراز گرز گران
بیا تازیان سوی دشت نبرد   ابا یکسره نامداران مرد
که بر دشمنان بخت بد چیره شد   همان هور پیکارشان تیره شد
تو همره بیار آندرفشان درفش   ز دشمن مرا بین بترك بنفش
بگفت این و برزد نفیر چرنك   برانگیخت از جا دمنده نهنك
سوی دشمنان رفت چون پیل مست   همان تیغ زهر آبداده بدست
در آن لشکر کشن آمد به کین   به خون ریختن بر زده آستین
وز آنسو چو اشعث بقلب سپاه   شد آگاه از مالك کینه خواه
که اعوار شد خسته در جنك او   گریزان شد از دشت آهنك او

بهم ریختن دو لشگر و رزم هم گروه کردن

بفرمود تا بر دمیدند کوس   که بر دشمنان اندر افتاد بوس
سپه را بفرمود تا بیدرنك   بر آرند بازوی پر خاش و جنك

چو گفتار او نامداران دین   شنیدند و رفتند در دشت کین
روان شد سوی رزمگاه سران   بچنگ اندرون داشت گرز گران
هیاهوی رزم آوران دلیر   بر آمد از آندشت بر ماه و تیر
بیکدیگران پرز کین آمدند   بکین بر زده آستین آمدند
سیه گشت گیتی ز گرد نبرد   بجنبید زآوای مردان مرد
چنین کوفتی گرز کین یال را   دریدی دم دشنه کوپال را
بلرزید آن دشت گاه نبرد   زهنك و هیاهوی مردان مرد
یکی نیل جوشندهٔ ژرف شد   هم آلوده آبش بشگرف شد
ستودش که ای پهلو نامدار   بر آسای دیگر تو در کارزار
تو آسوده میباش و آرام گیر   زخصم بد اندیش خود کام گیر
زچنگش همی اژدهافش درفش   همان آبگون تیغ تیز بنفش
بگفت و این گرز گران بر کشید   دمان سوی پیکر اندر کشید
بهر سو همیگشت گرزش بمشت   بسی زآندلیران کین را بکشت
بیامد چنین تا بدانجایگاه   که اعواز بد در میان سپاه
نیاید همی ننگت از کار خویش   که باز اینچنین جوئی آزار خویش
دگر از چه ماندی بدشت نبرد   که اشعث سران را در آرد بگرد
سپس رو از اینجایگاه نبرد   بنزد معاویه آن خیره مرد
بگویش بدینسان که رخشان درفش   گرفتیم از زخم تیغ بنفش
چو بشنید اعوار بر شد دژم   بغرید و از کین در آمد بهم
بزد بر بر اشعث ارجمند   زکوبش بجنگی نیامد گزند
برافراخت آن بازو چون چنار   بر آویخت آن پهلو نامدار
چو چوگان که آرند گردان بگوی   ربودش جهان پهلو نامجوی
ز چنك گوهنك پرخاشخر   گسسته شد از هم دوال کمر
چو خار اندر آمد بدشت نبرد   بناچار آن بدرك خیره مرد
چو اشعث چنین دید چون پیلمست   بیازید رخشنده اختر بدست
درافتاد در کفر کیشان بجنك   نمودی همی خاك را لعل رنك
براهریمنان تیره شد روزگار   بسی کشته گشتند در کار زار
همان شیرفش اختر نامدار   ابردست دشمن در افتاد خوار
گریزان برفتند از رزمگاه   تنی غرق خون ودلی پر ز آه
برفتند یکسر ز آوردگاه   بر آبخور کس نماند از سپاه

بجنبید اشعث خود از قلب گاه   بکف اژدهافش بکردار ماه
بر آمد غوهای و هوی نبرد   بجرنگیدن گرز در دارو برد
ز دور و دلیران پر خاشخر   ابر چنگشان گرزه‌ی گاو سر
فرو شد بماهی فرا بر سماك   نم خون و بانك طراق و طراك
همی سر گرفتی دم تیغ تیز   ز گردان در آن دشتگاه ستیز
چو سیماب در تابش آفتاب   و یا جنبش موج و دریای آب
ز بس از بر نامداران کین   همی خون روانشد بروی زمین
بیامد جهان اشعث نیو گرد   باشتر درفش درخشان سپرد
که امروز ایندشت رزم منست   نه رزم است کین گاه بزم منست
من اکنون با عوار بر گشته بخت   ببندم همی راه پیکار سخت
بگیرم برت آرم ازدشت جنك   همه نام دشمن بر آرم به ننك
بدان کشن مردان پیکار جو   در افتاد جنگی پر از های وهو
همی خواست تادرصف دارو برد   بپیش اندر آیدش اعوار گرد
چودیدش خروشید کی خیره مرد   هنوز ایستادی بدشت نبرد
بدینسان شدی خسته و خار و زار   بشمشیر اشتر در این کارزار
ز گردان دین هر چه دیدی بگوی   ره کژی و کاستی بر مپوی
نزیبد ترا داشتن بوق و کوس   بمن ده مر این اختر آبنوس
چنین از تو ای بدرك تیره راه   بگیریم خرگاه و او رنك و گاه
بجز رزم و کین راه پاسخ ندید   پر از خشم شمشیر کین بر کشید
جهاندیده اشعث در آمد بکین   بقربوس زد گرزه آهنین
کمر بند اعوار را بر گرفت   ز زینش بغرید و اندر گرفت
همی خواستش تا زند برزمین   سر آرد بر او روز آورد و کین
هم آنگاه از چنك جنگی سوار   نگون گشت اعوار بد روزگار
بیفکند رخشنده اختر زمشت   گریزان خود آنگاه بنمود پشت
گرفت و خروشید و برزد نفیر   بدانسان روانشد پی دار و گیر
چنین یکسره نامداران دین   همی رزم جستند در دشت کین
سر انجام در دشتگاه نبرد   گریزان چو دیدند سالار مرد
بناگه رخ از جنك بر کاشتند   همه آبگه خوار بگذاشتند
چو دید اینچنین مالك رزمزن   که بر دشمنان اندر آمد شکن
بفرمود تا لشگر کامیاب   کشیدند صف در بر رود آب

سپهدار دین گرد بایال و سفت   همه آبخور را زدشمن گرفت
کشاها بفرتو در کار زار   بر آوردم از دشمنانت دمار
بر شه چو آمد زجنگی پیام   جهاندار دین شاه آزاده کام
دلیران بر آبخور تازیان   رسیدند شادان و روشن روان
وزآن سو معاویهٔ تیره بخت   غمی شد از اینکار پیکار سخت

چو آسوده گردید از رزم و کین   فرستاد کس نزد سالار دین
ابر کام تو شد شبها کار جنك   نماند ایچ بر بدسگالان درنك
بفرمان شه سرکشان باشتاب   برفتند یکسر بر رود آب
همیخواندندی سران آفرین   بمردی اشتر سپهدار دین
بدانسان دژم بود آن تیره روز   که تا بید از چرخ گیتی فروز

گرفتن سپاه اسلام
آب را از لشگر معاویه و فرستادن
معاویه خدمت حیدر کرار و آب خواستن

پس آنگاه مرعمرو عاص نژند   ببرخواست آن مرد ناهوشمند
بگو تا چه سانست درمان کار   که شد تیره جانم از اینکار زار
همان آب از ما گرفتند باز   دلیران حیدر شه سرفراز
چگونه شود کار ما در نبرد   بکیوان سر آریم یا زیر گرد
نه بدهد دگر آب بر لشگرم   از این تیره گردد مه و اخترم
نخستین بهر کار گیری شتاب   چو کردی بجو اندرون تیره آب
چو خوش گفت آن مؤبد نیکخواه   که بر بیخرد بر نزیبد کلاه
بگیرند و نوشند و باشند شاد   گرفتی همه گفته هایم بباد
بسیچیده آئی باندرز من   شناسی بدانشوری ارز من
معاویه چون گفت او کرد گوش   بپاسخ همی بدزمانی خموش
بدین گفتهای تو از راستی   نبدهیچ دروی کم و کاستی
دل آسوده گردم مگر از نبرد   روانم تهی گردد ازبیم و درد
سپس گفت کی شهریار نکو   جهاندار و بیدار و آزاده خو
بکس بر نبندد در ایندشت آب   چو والانژاد است وهم کامیاب
که گوید برشه سخنهای گرم   نماید به گرمی دل شاه نرم
بگفت وطلب کرد گردی ببر   جهان دیده و پهلوی نامور
بدانسان که باید سخنها بگوی   ز دل کین او تا توانی بشوی
بدرگه همی بود تا یافت بار   پس آنگه در آمد بر شهریار

ستودش که ای یار روشنروان   نکونام و دادآور و پهلوان
چنین دشمن من بمن خیره شد   سپاه مرا دل ز کین سیر شد
ندانم کز این پس سپهر بلند   کرا خوار سازد کرا مستمند
بترزین ایا گرد با فر و کین   همی بیم دارم که سالار دین
چوزو عمرو بشنید پاسخ بگفت   که دانش نه بینم ترا هیچ جفت
پس آنگه بدانش پذیره مشوی   بگفت من اینسان خیره مشوی
نخستین نگفتم که ای کامیاب   تو بگذار تا هر دو لشگر ز آب
کنون چونکه نام اندر آمد به ننك   شکسته شدی بر بمیدان جنك
بشاهی نه اینکار آرایش است   نه زین پس ترا جای آسایش است
پس آنگه ستودش که ای پرهنر   نکونام و نیك اختر و خوش سیر
ولیکن کنون چارهٔ دلپذیر   بیار و مرا کن بدان دستگیر
چو عمرو از بد اندیش مرد این شنفت   زمانی فرو ماند اندر شگفت
گمانم چنانست بر شاه دین   علی دست و بازوی جان آفرین
ولیکن از ایدر یکی نیك مرد   بباید بر شه فرستاده کرد
ببیند که تا بر چه راند سخن   چسانست رای شه ذوالمنن
بگفتش کز ایدر برو سوی راه   بر پرهنر حیدر آن شیر شاه
فرستاده بشنید و ز آنجا برفت   بر خرگه شد خرامید تفت
چو آمد جهانجو بر شاه دین   بتحسین همی خواندش آفرین

آوردن فرستادهٔ معاویه پیام او را خدمت حیدر کرار و آب دادن شاه به آنها

سپس گفت کی شاه آزاده بخت   هنر پرور و خسروانی درخت
شهامن یکی مرد آزاده‌ام   بدرگاهت اکنون فرستاده‌ام
معاویه دادت بدینسان پیام   که‌ای پرهنر مهتر نیك نام
تووالا نژادستی وسرفراز   به گیتی بکس بر نداری نیاز
اگر چند برماتوای کامیاب   بدانسان گرفتی بشمشیر آب
ولی آرزو دارم‌ای شاه دین   که‌بخشایش آری بگردانکین
سپاهم همه تشنه باشند و زار   ندارند زبن فره کار زار
همه‌خواروزارندو آوارگان   هم‌ازتشنگی نیز بیچارگان
سزد گرتو بخشایش آری همی   مراین آرزویم برآری همی
بما آب‌بدهی‌دراین‌سرزمین   بدین یکسره‌نامداران کین
چنین بدپیام من ایشهریار   کنون‌بر به‌نیکی‌بر آرای کار
بپاداش آن جمله کرداربد   همی از نژدات نکوئی‌سزد
فرستاده چون راند اینسان سخن   بنزد شهنشاه لشگر شکن
چنین داد پاسخ‌بدوشهریار   کها کنون‌برفتن‌برآرای کار
من این آبرا بر نبندم بکس   ندانم بدین بدر کی دسترس
توزین آبخورهر چه‌خواهی‌بگیر   کسی‌را نرانم‌من‌از آب گیر
فرستاده چون گفت شه‌را شنید   زشادی دل اندر برش بردمید
از آنجاسوی‌لشگرخویش‌روی   نهادوروان گشت‌پرخاشجوی
بنزد معایه آمد ز راه   هم‌آگاه کردش ز گفتار شاه
بداندیش‌زین‌داستان‌شاد گشت   هم‌ازتشنگی‌بیمش‌بر باد گشت

نیرنگ کردن معاویه و نامه بستنش بتیر و در سپاه شاه انداختن و برگشتن لشگر اسلام از سر شط و گرفتن معاویه آب را

بر آمد چوچندی‌براینروزگار   ازاین گردش مهروازروزگار
معاویه آن بدرگ دیو مست   چنین بربافسون‌بیازیددست
یکی نامه بنوشت وارونه دین   بسوی دلیران سالاد دین
کمن خودیکی مردآزاده‌ام   بمهر علی نیز دل داده‌ام
شما را بجان خواستارم همی   زنیکی او گفته دارم همی
که اکنون معاویه‌بدسرشت   بدل‌برچنین‌تخم‌نیرنگ کشت
همی‌خواهدآن‌مردبرگشته‌هور   که بی‌رزم‌وغوغاوآهنگ‌وشور
شکست‌اندرآردبه گردان‌دین   براندسران‌راازاین‌سرزمین
الا پرهنر شاه گردنکشان   چنین‌است سودای‌آن‌بدنشان
که‌در باخترچون شودآفتاب   کندسدآب روانرا خراب
چواینسان کندآن‌بداندیش‌مرد   الا نامداران مردان مرد
بدانجا که داریدمرخیمه گاه   سراسر دلیران‌پیکار خواه
در آید بناگه مراین رود آب   شود تیره آن فرهی آفتاب
سپس‌یکسره‌خسته گردیدوخوار   ابی‌جنگ‌وبی‌کوشش‌کارزار
ابر کام دشمن شود کار کین   تهی گرددایندشت از مرددین
چنین است ای‌نامداران مرد   نیاردبه‌نیرنگ کس دستبرد
کناره بجوئید زینکار سخت   مبادا که ناگه‌شود تیره‌بخت
چوآمد به‌این نامه بدگمان   به‌تیری‌ببستش‌همی‌درزمان
پرنده پیکان چه نامه ببست   بزه کردش آنگاه‌بکشاد دست
همانگه به لشگر گه شاه‌دین   خدنگ‌اندر آمدبروی‌زمین

جهاندیده گردان با فرهنگ   چو دیدند نامه بپران خدنگ
بخواندند زو آگهی یافتند   سپس در بر شاه بشتافتند
چو آگاه گردید سالار دین   چنین گفت با نامداران دین
که ای نامداران پیکار خواه   نشایدبدین‌نامه کردن نگاه
کسی جز معاویه بد سرشت   نیارد بدین گونه نامه نوشت
به‌نیرنگ او برنسازید گوش   نشاید سپردن بدینکار هوش
چه گفت اینچنین‌شاه والا گهر   سراسر دلیران پر خاشخر
سرودند کی شهریار نکو   جهاندار و نیك‌اختر و نامجو
کسی کومر این نامهٔ نامور   نوشته است ایشاه پرخاشخر
نباشد بجز بنده‌ی‌نیك خواه   بدرگاهت ای مهتر دین‌پناه
بدینکار باید پذیره شدن   بدشمن پس‌آنگاه چیره شدن
بگفتند یکسر از آنجایگاه   همه نامداران پیکار خواه
فرو در کشیدند خرگاه را   فکندند مر گفتهٔ شاه را
چوزانجابگشتند گردان‌دین   معاویه بر اسب بنهاد زین
بدینسان سپاهش‌سراسر بجنگ   نشستند دلشادمان بی‌درنگ
بر آب رفتند یکسر ز راه   زدنداندر آنجایگه‌خیمه گاه
دگر باره اهریمنان باشتاب   بیزدانیان بر به بستند آب
براین هم‌یکی روزشددرسپهر   چوروزد گر خسروزردچهر
برآمد در ایوان نیلوفری   برافراخت‌آن‌چتر اسکندری
همه‌تشنه گشتند گردان شاه   گوان‌هژبر افکن نامخواه
بگفتند زان پس که شاه جهان   بدآگاه بر آشکار و نهان
ببیهودگی‌ما سپردیم هوش   چو گشتیم‌درای‌خودسختکوش
بافسون ایندشمن تیره بخت   فتادیم در کار دشوار و سخت
ابر باد شد رنجهای دراز   شدآن‌بدکنش‌خصم‌ماسرفراز
بما بردر اینکار خود ننگ باد   رخ نامورمان پر آژنگ باد
همانگه شهنشاه آزاده کیش   دو گردجهاندیده‌را خواندپیش

آمدن اشتر و اشعث خدمت شاه کامیاب در بارهٔ آب و ملامت آن خدیو مالك‌رقاب، آندورا

سپهدار دین اشتر نامور   ابا اشعث آن گرد پرخاشخر
برفتند نزد شه کامیاب   ز خجلت رخ‌هردوتن پرزآب
چنین گفت‌دست جهاندارفرد   بدو گرد جنگی دلیران مرد
که ای نامور سرکشان دلیر   هژبران گردنکش‌و شیر گیر
شما را بدانشوری مایه بود   زمردی بسی نیز پیرایه بود
همی یار بودید با نیکوئی   نبدتان بسر شیوهٔ بدخوئی
جهاندیده بودیدو آزاده‌هوش   بگفتم همی‌بودتان رای و کوش
چه‌شدآنکه‌اینسان‌درایندشتگاه   بدین خیرگی بر گرفتید راه
ز دانشوری پای برتر زدید   چنین نیز از گفت من سرزدید
ببیهودگی بر سپردید دل   نهفتید پای خرد را بگل
برفتید برخیرگی‌راه‌خویش   بدشمن سپردید مرجان خویش
بناهوشیاری وبسیار سخت   چنین‌تیره گردیدبر خویش‌بخت
بدانید ای نامداران گرد   سران سرافراز با دستبرد
بژفتی چو کس تخمه‌کار آورد   بپاداش سختی کنار آوود
بدانسان‌چوبردشمن‌آردسکست   در ایندشت‌شدنامشان‌جمله‌پست
بمردی بر آمد چنین نامتان   صف کین همه گشت‌بر کامتان
بیکره‌چنین‌خیرگی ساختید   زسر هوش مردی بینداختید
به نیرنك دشمن گرفتید باك   فشاندیدبر تارك خویش خاك
بسر شرمتان بادزینکار خویش   که جستید اینگونه‌آزارخویش
چوگفت‌اینسخن‌شاه‌روشنروان   پرآزرم گردید جان گوان
دژم روی وافسرده و سوگوار   خلیده دل وخسته و خوار وزار
سرودند کی شاه والا نژاد   بلنداختر و مهتر و پاك زاد
خردمند و سالار و دارای دین   ولی جهاندار جان آفرین
اگرچند مارابدینگونه کار   چنین نیك‌آید همی در کنار

بما بخت بداینچنین چیره گشت   همان اختر هورمان تیره گشت
ولی ای جهانشاه فرخ سرشت   بپاداش اینگونه کردار زشت
کنون ما دو گرد ازپی نام و ننگ   بر آریم باز و پی رزم و جنگ
سوی این دلیران وارونه دین   بتازیم با تیر و شمشیر کین
بفر تو ای فر پروردگار   بدین گردش اختر روزگار
که ما بر نگردیم زین دشت جنگ   مگر سر بر آریم زین نام و ننگ
بگفتند و وزخیمهٔ شاه دین   برفتند با خشم و اندوه و کین
باشعث جهاندیده مالك بگفت   که ای پیلتن گرد با یال و سفت
بیزدان جهاندار جان آفرین   بجان و سر شاه سالار دین
که تا بر بجان منستی روان   بباشیم چنین شاد و روشنروان
نگیرم ز تن گستوان نبرد   نپیچم ره از کوشش دار و برد
مگر اینکه زین لشگر بدسیر   بگیریم سر آب را سر بسر
مرا خجلت آید ز گفتار شاه   که باشم سپهدار و پیکار خواه
مر این دشمنانرا بر افسون و جنگ   بریزیم بر جامشان بر شرنگ
چو گفت اینسخن آنجهاندیده مرد   سر افراز اشعث سوار نبرد
ستودش که ای پهلو هورمند   جهاندیده و گرد و هم زورمند
بگرز گران و بشمشیر کین   شتابان سپهر و درنگی زمین
که با تو بدین رزم یاری کنم   بدین بدرگان روز تاری کنم
بکوشیم با هم بآوردگاه   براین بد اندیش شاه و سپاه
برانیمشان از بر آبگیر   بدوزیم برشان به پرنده تیر
همان گاه اشتر بر آورد جوش   پر از ناله و خشم و بانگ و خروش
بگردان بفرمود و غرید هین   گذارید بر پشت شبرنگ زین
بفرمان او سر کشان نبرد   نهادند زین بر بر ره نورد
نشست از برش گرد چون پیلمست   همان اختر اژدها فش بدست

• تاختن اشتر و اشعث در مقابل سپاه معاویه و صف بستن دو لشگر در سر آب

چنین اشعث آن گرد روشنروان   نشست از بر باره آن پهلوان
چو دو آتشین کوه و دو نامدار   برفتند تازان سوی کارزار
همانگاه گردان و مردان مرد   ز کار سپهدار شیر نبرد
بدانگونه چون آگهی یافتند   سراسر ز کین نیز بشتافتند
فراوان برفتند تازان براه   بنزد سپهدار در رزمگاه
همانگه بر پور هند دژم   رسید آگهی یکسر از بیش و کم
که اشتر بر آشفته بهر نبرد   نهادست زین بر بر ره نورد
کنون چاره خویشتن را بجوی   کزین آب بر باد شد آبروی
از این داستان بر غمی گشت سخت   چنین گفت آن بدرگ تیره بخت
که با مالك آن پهلو تیز چنگ   ندانم چسازم بمیدان جنگ
نگردد مر این گرد از رزم سیر   همیشه گراید پی دار و گیر
سپس عمرو عاص اندر آورد سر   سرودش که ایشاه فرخ گهر
همانا ترا هوش و فرهنگ نیست   گرائیدن کوشش و جنگ نیست
چرا بایدت گرد رنگ و فسوی   که اکنون همی دست شوئی بخون
دینسان که اشتر بخشم اندراست   همان طاس خونش بچشم اندراست
نه بینی که اکنون در این رزمگاه   نه خرگاه ماند نه کوس و سپاه

آمدن اشتر نامدار بمیدان کارزار و کشتن او از سپاه معاویه صالح و زیاد و زامل را

پس آنگه بناچار بر گشته هوش   بفرمود با سرکشان پرخروش
که صف بر کشیدند در رزمگاه   دلیران همه کرد و پیکار خواه

همانگاه مالك زره با سران   بیامد در این دشت رزم آوران
سپاهی برآراست در دشت کین   ز گردان پرخاش و مردان دین
پس آنکه چنان تازیان پرخروش   بغرید و از دل بر آورد جوش
کشید از کمر تیغ زهر آبدار   در آمد دمان در صف کارزار
بسوی معاویه غرید و گفت   که ایسند سکسار بد نهفت
چنین کار کردی بنیرنگ و رنگ   که گردی تن آسان ز میدان جنگ
نه اینست رسم دلیران مرد   فسون ساختن بر بدشت نبرد
نبودت ز اشتر مگر آگهی   که اینسان گرفتی ره ابلهی
کنون از سپاهت گوی نامدار   هم آورد بفرست در کارزار
که دیگر مرا نیست در کین درنگ   دلم تنگ گردید زینگونه رنگ
چو دیدند گردان که در رزمگاه   ستاد است شیر اوژن کینه خواه
بلرزه در آمد دل سرکشان   بگشتند یکباره بی بیهشان
دلیری سر انجام صالح بنام   بر انگیخت مر توسن تیز گام
بر مالك آمد بدشت ستیز   گرفتند در چنگ شمشیر تیز
بسی بر بگشتند با یکدگر   پس آنگاه اشتر گو نامور
یکی نیزه بگرفت و بر کنداسب   بر صالح آمد چو آذر گشسب
بزد بر بر سینهٔ بد سیر   ز پشتش سنان اندر آورد سر
بدانسان نگونسار گردش ز زین   کزاو لعل شد پهن میدان کین
چو شد کشته آن گرد بر گشته هوش   دگر باره اشتر بر آورد جوش
چنین گفت با پور هند نژند   که ای بد سیر مهتر ناپسند
چرا بر نه بفرستی اندر نبرد   ز گردان برزم دلیران مرد
همی پویه پویه کنی ساز جنگ   چنین دست آزی بر افسون و رنگ
چو گفت اینسخن آنجهاندار نیو   دگر پهلوی چون خروشنده دیو
زیاد هژبر افکنش نام بود   بشام اندرش نیز آرام بود
بزد هی بشبرنگ تازی نژاد   بر مالك آمد جهانجو چه باد
باشتر خروشید کی نیو گرد   هم آوردت آمد پی دارو برد
بیا تا ببینیم زین کوژ پشت   کرا رنج و سختی در آید بمشت
بگفت این و با هم در آویختند   دو ابر بلا اندر آمیختند
زدو رویه اندر دمیدند کوس   بر آمد زبانکش دریغ و فسوس
چرنگ کواژه بناهید رفت   چکا چاك شمشیر بر شید رفت
همانگاه مالك بزد تیغ کین   نگونسار گردش بر وی زمین
چو در خون زیاد آنچنان غرقه گشت   کهن برتن بدر کش خرقه گشت
دگر باره اشتر بغرید سخت   که ای شامیان لشگر تیره بخت
من اینسان نبرده سواران جنگ   فرومایه مردان بینام و ننگ
نجویم در این پهنگاه نبرد   نخوانم بدینسان سرانرا بمرد
ز گردان شمارا هر آنکو سراست   مهین پهلوان و بلند اختر است
فرستیدش اکنون بآهنگ من   که داند گرائیدن جنگ من
ز گفتش سرانرا بلرزید دل   همه لرز لرزان و خوار و خجل
یکی نامور نام رامل چو شیر   بغرید چون رعد و برزد نفیر
کمندی بیازید بر شصت خم   بمهمیز خست از تکاور شکم
در آمد دمان بر بمیدان جنگ   خم تا بداده پر از چین بچنگ
بر آویخت جنگی بسالار مرد   ز سم تکاور بر انگیخت گرد
همیخواست تا با خم تابدار   ببند اندر آرد سر نامدار
هم آورد بد پیل و در کف نهنگ   بدزدید یال از خم تیز چنگ
همان آبگون تیغ آتشفشان   که دادی ز مرگ دلیران نشان
بر آورد و زد بر سر خیره مرد   فکندش در آن پهندشت نبرد
چو زین سه جهاندیدهٔ نامدار   بر آورد مالك بخواری دمار
دل شامیان اندر آمد بجوش   جهان شد پر آوای بانگ و خروش
هراسان شدند آن دلیران نیو   زمین پر نفیر و هوا پر غریو
تهمتن تنانرا ز تن توش رفت   هژبر افکنانرا ز سر هوش رفت
چنین گفت پس زادهٔ هند زشت   ابا عمرو عاص آن بد بدسرشت
که بنگر بدین پهنهٔ رزمگاه   بدین پیلتن اشتر کینه خواه
که چون جنگرا تیز چنگی کند   بر هر دلاور درنگی کند
تو گوئی نهنگی بجوشن دراست   پلنگی بر افراز توسن دراست
کسی بر نیارد برزمش درنگ   ندارد همی پای جنگش پلنگ
ز خون ریختن هیچسان سیر نیست   بدین زورمندی تن شیر نیست

آمدن شرجیل از لشگر کفار به نبرد و رزم او با اشعث و هزیمت یافتن شرجیل

ندانم سرانجام زین رزمگاه   کرا باز بخشد نگین و کلاه
چنین عمرو پاسخ مر اورا سرود   که من از نخستین نخواندم درود

بدین زشت کار پر آشوب و رنج   که هم بر بکاهد ز جان هم ز گنج
پس آنگه ز گردان آن بدنهفت   تهمتن تنی نیو و با یال و سفت
که بدنام آن بد سیر شیر جیل   بجوشید برسان جوشنده نیل
تکاور براند و ز قلب سپاه   خرامان در آمد بآوردگاه
همیخواست اشتر که اندر نبرد   گراید بآورد آن شیر مرد
که ناگاه اشعث برانگیخت خنك   ز قلب اندر آمد بمیدان جنك
سوی پر هنر اشتر آواز داد   سخن را بدینسان برش ساز داد
که هان ایجهاندیده و نیومرد   تو بر گرد دیگر ز دشت نبرد
مرا بر ببخشای با این دلیر   گرائیدن و جستن دار و گیر
چو مالك از او این سخنها شنفت   سرودش که مردی ترا باد جفت
ترا بر ببخشیدم این دار و برد   بگفت این وز آنجا عنان بر سپرد
پس آنگاه اشعث بر شیر جیل   در آمد خروشان چو دریای نیل
پی رزم و کینه دل آراسته   ز ره بر تن خویش آراسته
همانگاه چون شیر جیلش بدید   بناگه خروشی ز دل بر کشید
که دهان ایجهاندیدهٔ نامدار   من اینسان دمان در صف کارزار
بپیکار آن مرد نیو آمدم   چنین طبله زن با غریو آمدم
که ز و خون آنسه گران مایگان   دلیران رو پشت آزادگان
بخواهم بدین پهندشت نبرد   سرنا سزایش در آرم بگرد
تو بر گرد تا او خود آید بپیش   ستاند ز من مزد کردار خویش
من اینسان که در کار زار آمدم   نبرد ورا خواستار آمدم
چو بشنید اشعث بر آورد سر   بپاسخ سرودش که ای بد سیر
اگر زنده رستی ز آویز من   رها گشتی از تیغ خونریز من
سپس رو از او کین خود باز خواه   مر اورا بآورد انباز خواه
تو گفتی ز من بر نجوئی نبرد   الا روسپی ای بد اندیش مرد
مرا ننك آید ز آهنك تو   که بازو بر آرم پی جنك تو
منم آنکه در گاه کین و مصاف   ز تارك سر تیغ آرم بناف
هماره برزم هژبر ژیان   بدینسان همی بسته دارم میان
نیاساید از بیم آهنك من   و زاین پهلوی فره و هنك من
به بنگاه اژدو به بیشه هژبر   بدریا نهنك و بکهسار ببر
بگفت این و بگرفت نیزه بجنك   یکی با شتاب و یکی با درنك
بدینسان بهم پر ز کین آمدند   خروشان چو شیر عرین آمدند
گهی بانك برداشتی شیر جیل   تو گفتی بجوش اندر افتاده نیل
بغرید کی اشعث پهلوان   که گفتی بود شرزه شیر ژیان
چنان آختندی بهم لخت لخت   که نه کستوان ماند در بر نه رخت
بناگاه اشعث در آمد چو گرد   بزد پر ز کین نیزه بر همنبرد
به نیزه همیدون گرفتش ز زین   فکندش سپس خوار اندر زمین
اگر چند زد بر کمر بند او   دلی بر نیامد به پیوند او
گزندی نیامد بر آن خیره مرد   اگر چند شد خسته جانش ز درد
همیگفت اشعث که او در گذشت   بدینسان شتابان از او بر گذشت
چو از وی گذشت آن خروشنده پیل   بپا خواست لرزان ز جا شیر جیل
غریوان و رخسارگان سندروس   دلی پر ز درد و لبی پر فسوس
سوی لشگر خویش نالان برفت   ز اشعث همی در دلش بر بگفت
بیامد بنزدیك اعوار گرد   برش داستان بر بدینسان شمرد
که مانا مر این نامور مرد نیست   بگیتی کس اورا هم آورد نیست

گفتگوی اعواز با شرجیل و نبرد اعواز با

اشعث و رهائی یافتن اعوار از اشعث

بدین برز و بالا و این فرهنك   نه ز اژدها شد نه شرزه نهنك
از این نامور لشگر بیکران   گرفته بدینسان کران تا کران
نه بینم کسی همترازوی او   ندارد همی فرو بازوی او
اگر کوه پیش آیدش رزمخواه   بیك نیزه‌اش اندر آرد بماه
چو اعوار بشنید گفتار او   پر از خشم شد دلش از کار او
بر آورد آه از دل پر ز جوش   که ای نامور مرد باز آر هوش
ز دشمن چنین چند خواهی ستود   خرد کی بدین خوی خواند درود
نباشد ترا گر که کین درنك   نباید که دشمن بود تیز چنك

نه اشعث ز رویست و نی خاره کوه   که گشتی تو زو بر بدینسان ستوه
نباشد ترا هنك مردان مرد   که با او نتابیدی اندر نبرد
نعاری چو باهنك مردان درنك   چرا خنك رانی بمیدان جنك
نمائی بنام آوران داوری   که بر ما چنین ننك بار آوری
نه بشنیدهٔ گفت دهقان راد   که جانش بمینو همی شاد باد
اگر چون زنان جست خواهی گریز   مرو آب مردان جنگی مریز
کسی کو گریزد ز میدان کین   پس پرده او را به از پشت زین
چو ز و شیر جیل اینسخن کرد گوش   چنین پاسخش داد سر پر خروش
که هان ایجهاندار فرخ سرشت   سزای تو نبود سخنهای زشت
از اینرزم برمن نکوهش کنی   به بیغاره اینسان پژوهش کنی
ابی نام و بی ننك خوانی مرا   ابی هوش و فرهنك دانی مرا
تو گر نامدار ستی و تیز چنك   توانی باین نامور کرد جنك
هلاهین بسیچیده‌ی جنك باش   دل آمادهٔ رزم و آهنك باش
برو سوی پیکار این ژنده پیل   سپس سرزنش ساز بر شیر جیل
چو بشنید اعوار بر کند اسب   خروشید برسان آذر گشسب
بغرید و شد سوی آوردگاه   در آمد بر اشعث رزمخواه
چو دیدش همی اشعث شیر مرد   که اعوار آمد دگر در نبرد
خروشید و گفتش ببانك بلند   که هان ای بداندیش مرد نژند
تو آنی که دی در صف دار و برد   گه کوشش و رزم مردان گرد
ستوه آمدی از یلی یال من   نگونسار گشتی ز چنگال من
همان بخت فرخنده یار تو گشت   که رفتی گریزان از آن پهندست
دگر از چه اینسان بجنك آمدی   شتابان بکام نهنك آمدی
همانا که از خویش سیر آمدی   که نزدم پی دار و گیر آمدی
چنین پاسخ اعوار پیکار ساز   سرودش که بیهوده بر خود مناز
گرفتم گر آنروز من از تو بوس   رخم گشت ز آهنك تو سندروس
همان فرهی هور من چیره بود   که چنگال تو بر بمن چیره بود
کنون خود چه دانی که امروز روز   بکام که شد چرخ گیتی فروز
بگفت این و بر داشت شمشیر تیز   بر اشعث آمد بدشت ستیز
دو جنگی پی رستخیز آمدند   دلاور سران در ستیز آمدند
ز کوب تبرزین چکاچاك خواست   زره تیره ابری بر افلاك خواست
سر انجام اشعث بر آمد ز جای   یکی نیزه آزید و بفشرد پای
بر اعوار برزد چنان پر نهیب   که بر خاك آمد ز پشت رکیب
زره در بر مرد بگسسته شد   تنش نیز از زخم نی خسته شد
تن آلوده در خون خلیده روان   گریزان سوی جای خود شد دوان

سخن گفتن معاویه با سپاه و رزم هم گروه دو لشگر با هم و شکست خوردن معویه و گرفتن مالك آبرا

معاویه چون دید از قلبگاه   که شد کار گردان جنگی تباه
بگردان بر آورد فریاد و گفت   که هان مرگنان باد همساز و جفت
چنین چند آهسته و خوامشید   تو گوئی همانا پی رامشید
مر اینده شت رزمست و جای ستیز   تبرزین بکار آید و تیغ تیز
هلاهین به بینید دشمن بجنك   چنین شیر دل باشد و تیز چنك
بشمشیر ننك از دلیران مرد   همی سر فشاند بدشت نبرد
بنیزه گهی از بر چرم شیر   سران را نماید دل از رزم سیر
نشاید بگردان سالار دین   چنین یکتنه رزم و پیکار و کین
همان به بر انبوه جنك آورید   زمانی پی کین درنك آورید
مگر چرخ گردنده یاری دهد   بدین دشمنان نیز خواری دهد
چو سالار گفت اینسخن با سپاه   برفتند گردان پیکار خواه
سوی رزمگه بر نهادند رو   بلب و یله ساز و بدل رزمجو
وز آنسوی اشتر بگردان کین   بفرمود تا برزدند آستین
بآوردگه تازیان آمدند   همه تنك بسته میان آمدند
ز دور و دمیدند کوس نبرد   دمش رفت بر گنبد لاجورد
بنالید و مه نالهٔ بوق رفت   چرنك کواژه بعیوق رفت
غونای روئین و هندی درای   ربودی دل از مردم رزم آزمای

ز دور وفتادند گردان بهم   بسر بر کلاه و بکف شصت خم   دمان گشت در دشت هامون نورد   زبس اندر آمد زره تیره گرد
تو گفتی که این لاجوردی سپهر   بدریای قیر اندر آلوده چهر   طبر خون گرفت از بر دشت جنك   زمین گشت شنگرف و بیجاده رنك
ز خون لعلشد نیز تیغ بنفش   بجنبش در افتاد رخشان درفش   زه چرخ چاچی پر از تاب گشت   دل آزرده گردون زبر تاب گشت
زیغلع خم چرخ سوراخ گشت   سرنی به برجیس گستاخ گشت   دل ویژه مردان پر از بیم گشت   تن بد نهادان بدو نیم گشت
ز آواز و زویلهو بانك مرد   زمنجوق و منسوج ساز نبرد   زمین گشت زرد و کبود و بنفش   هوا گشت چون نیلگونه درفش
بلنج یلان کنج آکنده گشت   بترك گوان خو پرا کنده گشت   بگردون یکی ابر تیره ببست   تگرگش بدی تیره باران کیست
درخشیدن تیغ زهر آبگون   بکردار آتش بگرد اندرون   سپهدار مالك برزم سران   بچنك اندرون داشت گرز گران
سوی شامیان شد پی دارو برد   بقلب دلیران یکی حمله برد   بدانجا که بدپور هند سترك   روان شد بکین پهلوان بزرك
سپاهی چنان بیگران وشمار   گریزان شدند از بر نامدار   بیامد چنین تا بر پور هند   که بر سر بدش چتر رومی پرند
چو دیدش روانشد بآهنك او   دل آماده ی کوشش و جنك او   معویه چون دید کان شیرمرد   باو باشدش رای رزم و نبرد
بلرزید ورخسارگان سندروس   نگون کرد آن اختر آبنوس   بیفکند خود را میان سپاه   گریزان و تازان روانشد براه
سپاهش چو دیدند کز رزمگاه   روانشد گریزان بد اندیش شاه   بیگره سراسر نمودند پشت   برفتند با ویلهای درشت
سه فرسنك تازان ببیرامو راه   گریزان برفتند شاه و سپاه   جهان شد بکام سران دلیر   ز دشمن تهی شد زسر آبگیر
پس آنگاه مالك زدشت ستیز   بخون غرقه بارو بکف تیغ تیز   چوشیر یکه آید ز نخجیر گور   بر آورده باشد ز گوران نفور
بیامد بر داور داوران   علی شاه دین پشت کند آوران   ستودش که ایشهریار مهین   جهاندار بازوی جان آفرین
ستودش که ایشهریار مهین   جهاندار و بازوی جان آفرین   بفر تو امروز در کارزار   بر آوردم از دشمنانت دمار
چو زین آگهی یافت سالار دین   بمالك فراوان سرود آفرین   که بیتو مبادا کمند و کلاه   بدی شادمان تا بود مهر و ماه
پس آنگه بفرمان سالار دین   همه نامداران و گردان دین   سوی آبخور بر برفتند زود   بمالك سراسر لبی پر درود
بدینسان بدندی دورویه سپاه   چنین تا که خورشید برشد بگاه   نشست از بر تخت زرشاه زنك   عیان شد رخ قرص معزوردرنك
بدربارگه جمله آکنده کرد   ز انجم گرهها پرا کنده کرد   ز دورودولشگر درآمد بخواب   در آتش همه نیم و نیمی در آب
که چونان شود کار ایندار و گیر   که شاد آید از گردش چرخ پیر   چنین تا که اینخسرو خاوری   فرو کوفتمر کوس اسکندری
شه روم بر زنگیان چیر گشت   در اینغم جوانه دلش پیر گشت   درفش بر آمد درخشان درخش   همی زر بروی جهان کرد بخش
گوان از دو رویه بپا خواستند   بجوشن بـرو پیکر آراستند

آغاز مبارزت نبرد سپاه شام و عراق و ساقی نامهٔ مناسب

مغنی کجائی هلالی بیار   مغا جام مینای پر می بیار

چو ایند استان گفتنم دیر شد   دل از بهر میخوردن آژیر شد   کنون بهتر آنست ای نوش لب   که آری مرا یك بساط طرب
یك امروز جشنی مهیا کنی   مرا همسر جام مینا کنی   بتی چنـد زیبا زری آوری   ابا مغبچه جام می آوری
مراین در سهان سیاه آوری   از آن مهوشان چند ماه آوری   تنی چند اینسان چو آری رفیق   بیاری می لعل و جام عقیق
من آنگه یکی بزم برپا کنم   زشادی همی شور و غوغا کنم   سراز باده ناب مست آورم   سر زلف دلبر بدست آورم

بیارم بیر شاهدی با مغان   بر جمله جان را کنم ارمغان   نشینم در این بزم با جام می   تهی نیز در بر ز یاران ری
چو اینگونه یك شادمانی کنم   خوشی بر بروز جوانی کنم   بپایان سپس آورم داستان   ز گفت سپهر آن سر داستان
مغنی کجائی نوا تازه کن   ز گفتار صهبایك آوازه کن   سخن بفکن از کار کاوس و کی   از او داستان زن بآواز نی
شب تیره در حلقه یا سیمین   ابا ماهرو یار سیمین سرین   بسی خوش بود بادهٔ لعل رنك   بویژه که آنماه گیرد چنك
بنفشه بر سنبل افشان کند   از آن تیره گی ماه رخشان کند   ز ابروی مشکین هلال آورد   هلال از بر مشك خال آورد
سپس سرو ومه درخرام آورد   وز این سرو و مه رابدام آورد   همان باده لعل فامش بدست   همان نرگسش نیز مخمور و مست
بدینسان یکی جامنوشاندت   درآغوش زان پس بپوشاندت   بجان تو ای یار فرخنده پی   که یکدم چنین به ز شاهی کی
بیا ساقیا ایمه نیم مست   سوی بزم صهبای باده پرست   مغنی بیا با دف و تارو چنك   در این بزم دیگر نشاید درنك
چو اینسان برمن نشاط آوری   ز شادی دلم در نشاط آوری   از این بزم تازه کنی جان من   نمائی بدان آب درمان من
من آنگه ترا داستان خو کنم   ز لغزش زبان نیز یخو کنم   مغنی کجائی دمی گوشدار   ز گفتم گهر نیز در آغوش دار
سر راستان شاه داشوران   هنرمند صهبای روشنروان   بدین نامه آنکه بیازید دست   پی مدحت شاه بالا و پست
که اورا بگیتی نگردیده زیست   همی سال برسر ز اختر ببیست   بمداحی حیدر آن نیو شاه   زدم چتر گفتار بر بام ماه
بدینسان نکو باشد ای یار من   چنین باشدو هست گفتار من   بروز جوانی تو در راه دوست   چو جانرا نمائی فدا او نکوست
ولی باشد امیدش از لطف شاه   که باشد ز سختی مرا در پناه   بدین داستان نیز یاری دهد   وز این بر جهان کامکاری دهد
بپاداش نیزش از اندوه و رنج   رهاند همی در سرای سپنج   سرافرازیم بخشد و جاه و آب   بدین همگنانم کند کامیاب
مغنی کجائی نوا تازه کن   بطرز عراقی یك آوازه کن   بجوش اندر آور دم چنك را   چو گفتار من بر کش آهنك را

سخن گفتن شاه ولایت (ع) با سپاه خود در بارهٔ نبرد با لشگر شام و دل نهادن بر آن

مغا از می کهنه در جام کن   مرا زین خروشیدن آرام کن   از آن لعلگون تازه ام هوش کن   وز آن پس نشین در برم گوش کن
من اکنون روم باز سوی سخن   ز کار شه و لشگر اهرمن   در آن پهنه ی دشتگاه نبرد   ز خار ابر آمد چو یاقوت زرد
بخرگه بر آمد شه کامیاب   چو در خیمهٔ بیستون آفتاب   سر آن سیه را بر خویش خواند   بشایستگی جمله را بر نشاند
چو مالك تهم پهلوان دلیر   دگر پیلتن اشعث شیر گیر   همان قیس رزم آزما پور سعد   دگر شعث ربعی چو غرنده رعد
ز یاد جهانجو عباده دگر   سعیده دگر خالد نامور   سرافراز معقل کوصف شکن   دگـر قیس همـدانی پیلتن
جهاندیده حجر آن گونامدار   بدین گونه نام آوران و سوار   که بودند با گو شوار و درفش   ابا باره و طوق و زرینه کفش
نشستند نزدیك شاه دلیر   سرا پرده شد بیشه ای پر ز شیر   آنگاه شاهنشه سر فراز   چنین گفت بـا اشتر رزمساز
که هان ای جهاندیده نامدار   نگر تا چه فرماندهم گوشدار   بسی روز باین دشتگاه نبرد   بسر شد از این گنبد گرد گرد
کهما بر چنین بر نبرد و غریو   بجا اندرستیم مردان نیو   نه اینست آرایش کار کین   نخوانند گردان بر این آفرین
نشاید از این بیش مولش برزم   همان دم سپردن بخوشی و بزم   تو فردا چو زین پرده لاجورد   ببینی که بفروخت یا قوت زرد

سپه را بر آرای و بربند کوس بمیدان بران اختر آبنوس
گوانرا بفرمای تا زیر کبر برآرند آن بالهای ستبر
بسیجیده باشند بهر ستیز بگیرند در مشت شمشیر تیز
که فرداهمی خواهم ای نامدار خرام آورم از پی کار زار
یکی در گه رزم چالش کنم سر خصم را سنك بالش کنم
بدین نامداران بر گشته هور دمی بر گرایم بآهنك و شور
ببینم که این گنبد گوژ پشت کرا خوار سازد ز کار درشت
نشاید از این بیش آرام جست ز دشمن بیایدهمی کام جست
سخنهای شه راچواشتر شنفت پی پاسخش سر بر آورد و گفت
که ای پر هنر شاه والا گهر جهاندار و دست جهاندا دگر
انوشه بوی تا بوی در جهان سر افراز اندر میان مهان
چنین گفتی ایشاه گیتی پناه که فردا بمیدان در آرم سپاه
شها ما همه مر ترا بنده‌ایم بفرمان و رایت پذیرنده‌ایم
بجان تو ایشاه با فر و مهر بدین آبگون خیمه گاه سپهر
که من چون بدین کین شدم ره گرای نه زان آمدم تا روم بازجای
براه تو جان را ندارم بچیز بیار دا گرابر شمشیر تیز
بفرمانت ایداور بود و هست نگارنده‌ی نقش بالا و پست
چو فرداازاین گنبد گرد گرد فروزان شود مهر گیتی نورد
من آرم بسر ترك رنك آبنوس کشم از سوی خیمه در دشت کوس
نشینم ابر شولك تیز تنك که از شیرش بالست وز آهوش رنك
بر آرم بکف بر درخشان درفش زمین را کنم لاجورد و بنفش
بمیدان سپه را بر بهر جنك نیارم بکینه زمانی درنك
بگفت این واز خیمه برخواست زود لبش بر بشاه جهان پر درود
بیامد برون با دلی رزمخواه جهاندیدهٔ پیش خواند از سپاه
بگفتش در اینلشگر بیگران بگو بر بسان هنا دیگران
بدین نامداران ببانك بلند ز فرمان شاهنشه ارجمند
که فردا بگاه سپیده دمان نباید کز اینلشگر بیگران
یکی بر در خیمه سازد درنك کزیند همی مولش از کارجنك
سوی دشت باید سران همگروه در آیند رزم آور و کین پژوه
منادی چو گفته ورا کرد گوش میان سپه رفت و بر زد خروش

آگاهی یافتن معویه از آراسته گشتن
سپاه شاه ولایت و سخن گفتن او با سران سپاه خود در بارهٔ نبرد

زپیکارشان یکسر آگاه کرد هم آگاه از گفته‌ی شاه کرد
چودر لشگر اینگونه آواز گشت بهر سو پراکنده اینراز گشت
بسوی معاویه شد آگهی ز فرمان آن زیب شاهنشهی
که رایش بسیجیده جنك شد بکین خواستن نیزش آهنك شد
دم خوشی و خرمی بر گذشت که کار چرم گوزنست وشت
از اینزاده هند لرزید سخت دژم کرد ر خساره بر روی تخت
زمانی در اندیشهٔ خام بود کز اندیشه دردلش بس وام بود
پس آنگه سران راببیاورد پیش اباعمروعاس بداندیش و کیش
چو اعوار نام آور نامدار دگر ذوالکلال دلیر و سوار
جهانجوی لشگرشکن شیر جیل چو خالد که بدبر بکردار پیل
عبیدالله آن پهلو بدسیر کـه بدزاده دیو وارون عمـر
دگر حمزه کورا بدی بر کنام همیبود و بـد پهلوی تیز کـام
هژبرافکن وپیل پیکر حبیب که بد پهلوی باد رنك ونهیب
بدینگونه نام آوران سپاه برفتند زی بدرك زشت راه
چنین گفت پس زاده هندزشت بآن نامداران وارون سرشت
که هان ایکوان رد وهورمند هژبر افکن و پهلو و زورمند
چنین آگهی یافتم خودز کار که سالار دین شیر پرورد گار
بسیجیده گردید بهر نبرد ابا یکسره نامداران مرد
چو فرداخور آید ببام سپهر همیخواهد آنشاه پاکیزه چهر
که بهر ستیزه در آوردگاه بیارد پر از کینه جنگی سپاه
شما نیز یکسر سران بزرك گوان جهاندار و گردوسترك
برآید چو فردا درخشنده هور بر آید در این پهنه‌ی پرز شور

نمائید در بـر سلیح و کلاه بمیدان در آرید جنگی سپاه
ابا کاویان اختر گاو دم همان کوس وشیپور وروئینه خم
بدان تا ببینیم کین گرد گرد کرا گاه کینه سپارد بگرد
ولی ای جهاندیدگان سوار دلیران روئین تن و نامدار
درین پهنه باید بمردی وهنك بدین دشمنان بر نمائید جنك
نکو بر بسازیـد ساز نبـرد که این شاه و لشکرش وسالار مرد
همه پهلوند و دژآگاه شیر هشیوار و نام آور و گرد گیـر
ندارند کس را که کین بمرد گر آید همی شیرشان هم نبرد
چو حیدر که شاه است وبیدارهوش کسی را بآورد اونیست توش
فراوان ازو رزمها دیده اید ندیده کسان نیز بشنیده اند
باو کس نماند که در گاه جنك دمی پای گیرد نماید درنك
برزمش اگر شیر و گر اژدها خرامد زچنگش نیابـد رها
پدرم آن جهاندار بافر و کین چو پیکار بودش بسالار دین
ازین شیردل شاه بی بیم و باك همیشه روان و دلش بود چاك
نبی را نبد هیچ مرد دلیر که داند گرائیدن دارو گیر
زهر مرز سفیان دلیران گرد بر شاه بردی پی دارو برد
چو عمرو ابوجر دل وهم ولید دگر نامداران که بشنیده اید
سراسر بشمشیر حیدر روان سپردند نام آوران و گوان
بداسان سپهدار آن شیر شاه جهان ار اشتر گو رزمخواه
که اورا گه کین هم آورد نیست چنو درجهان پهلوی مرد نیست
بدینگو به سالار واینگونه شاه الا ای دلیران پیکار خواه
هشیوار مردانه باید نبرد که ناید سر نامور زیر گرد
معویه چون این سخنها بگفت غمی گشت اعوار باپال و سفت
خروشید کی مهتر راستان ز دشمن چرا بر زنی داستان
تو بنگر چو فردادرخشنده شید بر آید جهان را نماید سپید
بفرمان تو پیش ازین خیمه گاه بمیدان روم با کمند و کلاه
به بینی پس آنگه تو ای شهریار که نامی دلیران گرد و سوار
چسانند در گاه پیکار و کین که یابد بمردی ز چرخ آفرین
پس آنگاه ازخیمه برخواستند بدل کار پیکار پیراستند
منادی جهاندیدهٔ نیو مرد میان سپه بر پراکنده گرد
که فردا گه رستخیز است وشور سر آمد دگر روزگاران سور
چنین تا کزین خر گه لاجورد نهانشد فروزنده یاقوت زرد
نشست از بر گاه رخشنده ماه نهاده بسر بر چلیپا کلاه
جهان از کران تا کران تیره گشت طلایه زدو رویه آمد بدشت
نبد هیچشان یاد خوشی و بزم همه شب گوانرا سخن بدز رزم
سحر گه ز پیرامن کوه سار سپیده چوشد در جهان آشکار
رو کوفت خور بر سر چرخ کوس بشاهی مه اندر افتاد بوس
شه افراخته مر درفش سپید همان اختر نیلگون ناپدید
بر آمد ز دورویه آوای کوس بپاخواست گاه فسون و فسوس
گواژه چرنگید و نالید نای خروشید شیپور هندی درای

صف آرائی دو لشگر در برابر یکدیگر
وزره پوشیدن مالك اشتر

دژ آگاه آوایها شد بابر کزو بر بدرید گوش هژبر
به جنبش در آمد کران تا کران در آندشت بالای کند آوران
هژبران زدو رویه برخاستند بجنك هژبران تن آراستند
سپهدار مالك بفرمود هین بیارید آن جامهٔ رزم و کین
که امروز روز نهیبست و درد نه هنگام آسایش خواب و خورد
من امروز دلشادم و سرخوشم زهر روزبه بافر و با هشم
چو دیدند گردان مزیح ورا ببردند نزدش سلیح ورا
جهان پهلوان بر بـر پیلوار بپوشاند مر جوشن کار زار
بچرم پلنگان بیاراست بر فرو هشت مر گستوانش زبر
کله پهلوی بر بسر بر نهـاد بدل برهمی بودش از رزم یاد
میان بست تیغ جهانسوز را گرفت آن درفش دل افروز را
زخیمه بدینسان بر آمد دلیـر بگردش گوان جهانجوی شیر

ببردند زی پهلوان خاک جنگ   نشست از برش چون بر اژدر نهنگ
بدینسان سران جهانجوی گرد   گرانمایه نیوان با دستبرد
همانگه ز پیرامن خیمه گاه   نمودار شـد نـور رخسار شاه
چورخ برفروزد زجیب سحاب   دل افروز رخسارهٔ آفتاب
جهانجو دلیران با فرو کین   نهادند بر دلـدل شاه زین
ببردند زی بر دل افروز شاه   نشست از برش چون بر چرخ ماه
شهنشه سوی دشت بنهاد رو   ابا نامداران پیکار جو
بیامد در آن پهنهٔ رزمگاه   صف آرای شد با جهانی سپاه
ببر خواست قیس جهاندار را   عباده همان شیر پیکار را
بسی پند و اندرزها دادشان   سوی میمنه بر فرستادشان
دگر شعث ربعی دگر نیوزاد   بلای ستیزه جهانجو زیاد
ابر میسره هر دورا داد جای   که بدشان گه رزم پیکارپای
جهاندیده معقل اباحجر گرد   باین دو کمین گاه لشکر سپرد
دگر پیلتن اشعث شیر گیر   ابا آن دلیران گرد و دلیر
بفرمود تا پیش لشکر بپای   بمانند کین خواه و رزم آزمای
خود و پرهنر اشتر رزمخواه   ستادند چون شیر درقلبگاه
وزآنسو معاویه‌ی بد گمان   بمیدان کینه در آمد دمان
صف آراست از لشکر بی‌شمار   زمردان و گردان خنجر گذار
چواعوار وچون ذوالکلاغ سترک   که بودند دو پهلوان بزرک
همی میمنه را بایشان سپرد   که باشند آماده دارو برد
دگر خالد و نامور شیرجیل   دو گرد جهانجو دو تن ژنده‌پیل
سوی میسره گفت باشید تنک   نگهدار لشکر زدشمن بجنک
عبیدالله و حمزه دیگر حبیب   دلیران باهنک و فر و نهیب
به‌پیش سپهشان بیاورد و گفت   که باشید بارزم وپیکار جفت
خودوعمروعاص آنگهی پیش صف   ستادند وخشت درخشان بکف
همانگه‌زد و رویه برخاست غو   هیاهو بر آمد ز مردان گو

رزم نخستین سپاه شام و عراق و کشتن اشهر سهم و دلاور دیگر را و نبرد همگروه دو لشکر

دهل‌زن فرو کوفت کوس و ستیز   تو گفتی برآمد غو رستخیز
دم بوق و شیپور شد بر سپهر   گواژه چرنگید برماه ومهر
بلرزه درافتاده دشت نبرد   به جنبید این گنبد گردگرد
ز بس بدطلاطم بنام آوران   همه باکله خود و گرز گران
زمین گفتیا سوی اوج اندراست   ویا نیل جوشان بموج اندراست
طلاطم درآمد بهامون و کوه   زخنک سواران زمین شد ستوه
یکی سهمگین پهلوی سهم نام   هژبر افکنی بدز گردان شام
کسی را زگردان نبد پای او   بر از آسمان بود بالای او
نخستین درآمد بـه آوردگاه   بغرید بر سوی یزدان سپاه
که‌هان ای‌دلیران هم‌آورد کیست   میان شما جنگجو مرد کیست
زگردان شه کس بدان دیوخوی   نیامد بمیدان کین رزمجوی
چو دید این چنین اشتر کینه‌خواه   بزد اسب از دامن قلبگاه
خروشید وآمد بدشت ستیز   بچنگ اندرونش بدی تیغ تیز
درآویخت باآن گو کین پژوه   نظاره برآندود و رویـه گروه
دو گرد ستیزه بلای نبرد   همی رزم جستند باخشم و درد
برآمد زجا مالک سخت‌کوش   بزد تیغ بر سهم برگشته هوش
زتیغش نگونسار برخاک کرد   دل زاده‌ی هند را چاک کرد
برآمد زیزدان سپه بانگ وشور   که پیروز شد مالک پیل زور
ز اهریمنان اندر آمد غریو   دلیری هم از دوده سهم نیو
بخونخواهی آن جهانجو هژبر   بمیدان درآمد ابا خود و گبر
ابر مالک نامور حمله برد   عنان تو لك تیزتك را سپرد
سپهدار اشتر درآمد بجنك   همان تیغ خونین رخشان بچنك
بزد بر براژدهای دمـان   فکندش بخاك ره اندر زمان
چو دیدند آن لشگر بد نهفت   روانشان همه گشت بادرد جفت
بیگره سوی ره نهادند سر   دلیران وگردان پرخاشخر

همه یالها را بر افراختند   سوی رزم مالك دمان تاختند
چو این دید شاهنشه ازقلبگاه   خروشید بر کشن جنگی سپاه
که هان بر بپوئید سوی نبرد   پی یاری اشتر آن شیر مرد
بفرمان شه لشگر تیز چنك   برفتند جوشان بمیدان جنك
سپاه شه و لشگر پور هند   ابر جنگشان تیغ و گرز و پرند
بدینسان زیکدیگران رزمخواه   برآویختند اندرآن دستگاه
برآمد غو رزم و بانك نبرد   هیاهوی و هرای مردان مرد
به مینا فلك نیزه گستاخ شد   غو کوس تا آبگون کاخ شد
بلرزه درآمد چو سیماب ماه   زگرد زمین آسمان شد سیاه
زمین نیز چون نیل درموج شد   زبس موج گفتی سوی اوج شد
درو کوه و هامون بیابان و دشت   پر از جوش و اخروش و آوا بگشت
پرند آوران باهم اندر نبرد   بلارك زنان دژ آگه بدرد
گوانراهمه خشت رخشان بمشت   سران با چرنك و نفیر درشت
سپهر بلا باز بارش گرفت   زخون بر زمین بر نگارش گرفت
بلا ریز شش پر برو برز بود   درود گوان باگران گرز بود
فشافاش خون کهکشان پاش گشت   سروش اجل از نهان فاش گشت
چنان تا که بدروشنائی بدشت   پی کین گوانراهمی بود گشت
چو روز اندر آمد بر شامگاه   دو لشگر برفتند بآرامگاه
چو خورشید زین واژگون بارگاه   نهان گشت و تابید رخشنده ماه
سیه شد جهان یکسره سربسر   چو مشگینه زلف بت سیم بر

بر آمدن روز دویم و فرستادن معویه حبیب و شرجیل را خدمت شاه دین و باز آمدن آندو

بهامون طلایه ز هردو گروه   به گردش درآمد بردشت و کوه
سحر که دگر مهر رخشنده چهر   خرامید چون برفراز سپهر
معویه با عمر و عاص نژند   چنین گفت کای کهتر فرهمند
من امروز نـزد شهنشاه دین   فرستم جهاندیده‌ای پیش‌بین
که باوی براند سخنهای چند   زبیم نهیب و کمـان و کمند
مگر آنکه شاهنشه سرفراز   زند سر ازاین رزم و پیکار باز
بگفت این و پس شیرجیل و حبیب   دولشگرشکن با درنك ونهیب
برخویش خواندا ایندورا پورهند   نهفته تنان بر بروی پرند
برفتند نزدیك آن زشتخو   همه لب پر از لابه و گفتگو
معویه گفتا کز ایدر براه   بپوئید برسوی یزدان سپاه
بر حیدر آن شاه آزاده کیش   زهر گـو سخنها بیارید پیش
مگر سر نه پیچد ز کار ستیز   نیارد دگر سوی من تیغ تیز
بفرمان او آن ده بر گشته روز   برفتندی زی شاه گیتی فروز
نخستین حبیب آن بداندیش زشت   چنین گفت باشاه فرخ سرشت
که من نیو مردی تهم زاده‌ام   بنزد تو ای شه فرستاده‌ام
پیامم چنین است ای نیك شاه   نکو اندرین گفتها کن نگاه
که عثمان فرخندهٔ هوشمند   جهاندیده‌ای بود بس ارجمند
مر اورا شما بر بزاری زار   بکشتید ویکباره برگشت کار
کنون تو ایا شاه آزاده کیش   چوخواهی برآری ازین نام خویش
گنهکار مرد ازگوان و سران   کسی را که بینی زدر گه بران
ز کار امامت هم ای شهریار   کناره اگر گیری آید بکار
شهنشه چو بشنید گفت حبیب   بر او بانك برزد دل پر نهیب
که ای بی‌خرد دیو سار دژم   ز گفتار زشتت فرو بند دم
بدین گفتها گوترا کارچیست   به نیك و بدی نیز گفتار چیست
نشینی بر من چنین یاوه گوی   وزین هیچ شرمت نیامد بروی
ازآنپس در ایندشت آوردگاه   گه کوشش و رزم جنگی سپاه
چو بینم تـرا زنده‌ای بدسیر   جهاندار داد آور دادگر
نماند مرا زنده برجای خویش   گذارمت گرزنده‌ای زشت کیش
چو دیدند آندو بداندش مرد   دل وجان شه را پر از خشم و درد

رزم دوم سپاه شام و عراق و نبرد کیسا غلام

شیر پروردگار با احمر غلام معویه و شهادة کیسا

پرازبیم زآنجایگه درزمان   برفتند زی لشکر بدگمان

بگفتند با پورهند نژند   سخنهای شاهنشه ارجمند
همان که ز دو رویه آوای کوس   برآمد بدین گنبد آبنوس
دلیران زهر سو بپا خاستند   بمیدان کین صف بیاراستند
علی آن شهنشاه با فروکام   غلامی ورا بود کیسا بنام
هژبر افکن و پهلووزورمند   سرافرازونیك اختروهورمند
درآندم که از کوس برخاست شور   گرانمایه کیسای با فرو زور
بیرجامهٔ رزم پوشید و گفت   که مردی زمردان نشاید نهفت
من امروز تازم در اینرزمگاه   وزین بدسگالان شوم کینه‌خواه
چو درراه شه جانفشانی کنم   بمینو سپس کامرانی کنم
بگفت و بپشت تکاور نشست   بمیدان برآمد بلارك بدست
زشامی دلاورهم آورد خواست   پی رزم ازبددلان مرد خواست
غلامی همی داشتی پورهند   پرند آورودیو وسکسار وسند
بلای ستیزه بدو تیز چنك   دژ آگاه در برش چرم پلنك
بدش نام احمر بد اندیش مرد   خرامید و آمد بدشت نبرد
گرفتند گرز گران رابدست   زگرد زمین برهوا ابر بست
چرنگیدن گاو پیکر ز دشت   ازین گرد گرد آسمان برگذشت
جهان دیده کیسادر آمدزجای   بزد گرز کین برسرتیره رای
از آن کوب احمر پرازدرد گشت   زدرداورواش زجان زرد گشت
چودید آنکه اورانباشددرنك   بآورد کیسا گو تیز چنك
همانگاه چرخ بلا را زدوش   گرفت وزچرمزه آمد خروش
چوسوفاربرچرم آهو گرفت   کناره ز کیسا بلاجو گرفت
چو کاهی زآزاده خو گشت دور   بیازید شست وبپا خاست شور
چوازچرخ چاچی رها گشت تیر   زکیسا رخ دشت شد آبگیر
چو سرو سهی اندر آمد ز پای   بخون اندرون غرقه اش گشت جای
دریغا زکیسای با فرو توش   بمینوش آنگه بپرید هوش
ز قلب دلیران شهنشاه دین   چودید آنکه کیسا نگونشد ززین

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار

وکشتن آن شاه احمر غلام معویه را و درهم ریختن دولشکر

برآشفت پرخشم وبرزد خروش   چنین گفت بامالك پاك هوش
که یزدان مرا برنماید نگون   ازین زین توزی تنم غرقه خون
اگر این دژم اختر بدسگال   نسازم بخون رنگ اینچنگ ویال
بگفت این ودرزیر ران ژنده پیل   برافکند برسان جوشنده نیل
چنان خشمگین شیر پروردگار   درآمد دمان در صف کارزار
بیامد بر احمر تیره بخت   گریبانش را بر بیازید سخت
بدانسان زپشت تکاور گرفت   بسر چنك زان پس بخاور گرفت
چنان کوفتش اندر آن پهن دشت   که اندام احمر همه خورد گشت
پس آنگه سوی لشکر خویش شاه   خروشید کاکنون در اینرزمگاه
ببران بلارك بشمشیر تیر   کنیدآن بداندیش را ریز ریز
بفرمان آن شاه آزاده خو   دو پور گران مایهٔ نامجو
دژآگاه رفتند دردشت جنك   گرفتند شمشیر بران بچنك
چنین آن شهنشاه نیو و بلند   محمد حنفیه گو ارجمند
تن بدگمان را بدان تیره خاك   دو شهزاده کردند بر چاکچاك

چوشد کشته آن بدرك تیره هور   ازاهریمنان اندر آمد نفوز
بیکره سوی رزم شاه آمدند   هژبرافکن و رزم خواه آمدند
و زآنسوی لشکر دلیران شاه   برفتند تازان در آوردگاه
برآمد ده و گیر از دشت کین   بلرزید برخود سپهر برین
بلا در زمین از بلارك گرفت   سرنی همی ترك و تارك گرفت
بپشت گوان خشم آغشته گشت   صف رزم از کشته چون پشته گشت
گوانچی سران رامیاجی بچنك   عمود گران بود وپران خدنك
چکاچاك بر آبگون کاخ شد   خدنك بلا همچو شماخ شد
خراشید وپوشید اسب عقاب   زسم ناف قاف و زدم آفتاب

تاختن عبدالله بن بدیل بسوی خیمه‌گاه معویه و فرستادن معویه حبیب را بنبرد عبدالله

بدینگونه شد کوشش دارو گیر   ز خون گوان دشت شد آبگیر

دلیری هژبر افکن و امدار   تهمتن تن و پهلوان و سوار
ز گردان شاهنشه پاك کیش   زقلب سپاه اندر آمد بپیش
بدش نام عبدالله آن ژنده پیل   همی خواندندش بپور بدیل
بچنك اندر آورد گرز گران   درآویخت با سرکشان وسران
بقلب سپاه معاویه گرد   روانشد پی کینه و دستبرد
بهرسو که راندی گرانمایه پور   برآورد از بدسگالان نفور
رش چون گوی کین پژوه آمدی   بخواری ز رزمش ستوه آمدی
همان گرزه گاو پیکر بمشت   بدانسان فراوان دلیران بکشت
وکشن لشکر پراکنده گشت   بخونشان بروسینه آکنده گشت
دلیران برفتند ویله کنان   همه خسته جان وهژبر افکنان
برآمد هیاهوی وهوای جنك   ز رزم جهان دیده ی تیز چنك
سرافراز پور بدیل هژبر   همی تاخت دردشت برسان شیر
برآمد چنین تابدان جایگاه   که بودی معویه را خیمه گاه
زبانك و هیاهوی مردان جنك   که بودند نالان از آن تیزچنك
سراسیمه ازخیمه آن بدگمان   بیامد برون تازیان در زمان
چودید آنکه دردشت پور بدیل   بپیکار رزمست چون ژنده پیل
بسوی حبیب آن بداندیش نیو   برآورد از دل خروشان غریو
که هان چند خسبی بدشت نبرد   ببین کین دلاور گو شیر مرد
هم اکنون درآید بدین خیمه گاه   مرا تیره سازد همی هور و ماه
هلا از دلیران بیر لشکری   مگر کین جهانجوی را اشکری
حبیب ازسواران جنگی هزار   بیاورد همره سوی کارزار
بعبدالله نیو غرید و گفت   که مانا ترا موخرد نیست جفت

هزیمت یافتن حبیب از عبدالله و ازپا درآمدن اسب عبدالله و شهادة آن نامدار

که اینگونه تنها بدشت نبرد   درآئی بقلب دلیران مرد
هم اکنون بدینجایگاه ستیز   تنت را کنم خوار از تیغ تیز
چوبشنید عبدالله اوای او   میان سپه دید بالای او
بدانسان بیامد برش بر زجوش   همان گرزه گاو پیکر بدوش
برآورد وزد برسروترك گرد   که پولادرومی شد از کوب خورد
دژم شد سرپیل پیکر حبیب   دلش اندر آمد زجنگی نهیب
گریزان برفت ازصف دارو گیر   روان پرزدرد ودل از رزم سیر
بدینسان دلیران گریزان وزار   برفتند زی پهلو او کارزار
دگرباره آن شیر برداشت جوش   درآورد گرز گران را بدوش
سوی خیمه گاه معویه تفت   ارآنداشت کین تازیان باز رفت
دگرباره چون پورهندش بدید   خروشی هراسان زدل برکشید
که هان ایدلیران بافروتوش   چرا بربحیره سپردید هوش

کمانهای چاچی بدست آورید / بسوفار چربینه شصت آورید
یکی تیرباران نمائید سخت / مگر تیره گردد بدین گرد بخت
همان گه زگردان ده دو هزار / برفتند تازان بدان کارزار
گرفتند گرد جهانجوی را / برافراخته جمله بازوی را
کمانهای چاچی نمودند زه / برآمد از آندشت کین گیرو ده
یکی شور برخواست زان رزمگاه / که گردون بحیرت فروماند و ماه
همی بانك زه بود و آوای مرد / برآمد دهاده ز دشت نبرد
چنان تیر بارید بر نامدار / که گفتی تگرگ است و ابر بهار
جهاندیده برسان غران هژبر / رسانده غریو دلیری بابر
همی تاختی بر بدشت نبرد / نبد هیچ بیمش ز انبوه مرد
همی کشت وافکند برخاك راه / سر وپیکر و دست ناوردخواه
زمین را زخون گوان لعل کرد / سرانرا تن آغشته نعل کرد
در آن کوشش گرمی و رزم جنك / گرانمایه شبرنك آن تیزچنك
زبس تیرش آمد براه جگر / نگونسار گردید آسیمه سر
دلاور پیاده بدان رزمگاه / فروماند از گردش مهر و ماه
نه یکتن زنام آورانش ببر / نه آگه زوی مرشه نامور
پیاده یکی تیغ هندی بشصت / چنین نیز چندی سرانرا بکشت
سرانجام از زخم زوبین و تیر / زپای اندر آمد سوار دلیر
بخاك اندر افتاد آن ژنده پیل / زخونش زمین گشت چون رود نیل
دریغا از آن گرد آزاده خو / دریغا از آن پهلو نامجو

تاختن ایوب نامدار از دلیران حیدر کرار به خیمه گاه معویه و نبرد آن نامدار با دلیران معویه

وزآنسوشه و نامداران کین / همه سخت کوشان در آنسر زمین

از اهریمنان خاك گردید رنك / برایشان بشد جای آورد تنك
همانگه دلیری زگردان شاه / که بدنامش ایوب پیکار خواه
چو دید ازدورویه چنان دار و گیر / چرنگیدن گرز و باران تیر
بدل گفت باید بر پور هند / روم با همین آبگونه پرند
سر دیو سارش در آرم بخاك / تن بد نهادش کنم چاکچاك
به نام آوران رزم کوته کنم / جهانرا بکام انوشه کنم
همانگاه تیغی بیازید و گفت / که با مرد کین برخرد باد جفت
بجنك اندرون آبگون بنفش / تو گفتی بود یك درفشان درفش
غریونده چون تندر فرودین / باهریمنان اندر آمد بکین
بسوی سرا پردهٔ پورهند / بچنك اندرون آبگونه پرند
بهر نامداری که بر می گذشت / فکندی تن بی سر شرابدست
ز سیصد فزون از سواران جنك / سرافکند آن پهلو تیز جنك
پراکنده گشتند از وی سپاه / دلاور سپس از صف رزمگاه
بسوی معویه بنهاد رو / خروشان وجوشان پر از هایهو
معویه آنجا که بودی بپای / دلیری برش بود رزم آزمای
ستاده در آندشت بد در برش / بر افراشته چتر زر برسرش
چو ایوب آمد بدان جایگاه / نخستین بدان پهلو رزمخواه
بزد برمیانش پر از کینه تیغ / بخاکش بیفکند پس بیدریغ
چو چتر زرین برنگونسار گشت / معویه از خویش بیزار گشت
پس آنگه جهانجو بشمشیر تیز / همیخواست ازوی برآرد قفیز
معویه خود را زپشت ستور / بیفکند در خاك ره پر ز شور
گریزان روان گشت در خیمه گاه / پسش تا زبان پهلو رزمخواه
سواره در آمد بخیمه درون / همان تیغ خونین بمشت اندرون
معویه لرزان ورخ سندروس / لبی پر زآه و دلی پر فسوس
ازآنسوی خیمه گریزان برفت / میان سپه بر بتازید تفت
گرفتند گردش دلیران مرد / بدنسان رهاشد زجنك و نبرد
پس آنگاه ایوب زانجایگاه / خرامان و شادان روانشد براه
چوزانجای رفت آنجهانجوی گرد / بدشمن نموده چنان دستبرد
معویه سوی سران دلیر / بغرید و از کینه بر زد نفیر
کههان ای گوان یل تیزچنك / شمارا بسر خود مگر نیست ننك
ده یکتن دلاور چنین رزمخواه / درآید میان جهانی سپاه
نماید همی دستبردی چنین / سوی خیمهٔ من درآید بکین

شما بربدینسان چو باشید سست / زشاهی بباید مرا دست شست
نه اینست آرایش رزم وجنك / هلاهین که نام اندر آید بننك

سخن معویه با لشگر خود و تاختن مرقع از سپاه شام در لشگر

اسلام وشمشیر زدن ایوب براو و آمدن مرقع تا نزد معویه و دو نیمه شدنش

چو گفت این سخن آن بداندیش کیش / بناگه سواری در آمد بپیش

مرقع بدش نام دادش جواب / معویه راکی شه کامیاب
توزین کار در دل میاور گزند / باقبالت ای مهتر ارجمند
بدشمن نمایم من آسان نبرد / که با لشگر ما مر ایوب کرد
بگفت این و تازید در دشت کین / میان تنك بربسته نیو مهین
بهر سو همی تاخت خنجر بمشت / دژآگاه بودش نفیری درشت
چو چندی میان دلیران بگشت / بناگاه ایوب بروی گذشت
چو دیدش بیامد برش رزمخواه / بیکدیگران تنك بستند راه
جهاندیده ایوب تیغ نبرد / چنان راند بر پیکر خیره مرد
کهزان رزمگه برشتابان برفت / چو آمد بنزد معویه تفت
معویه گفتا که این نامدار / رها گشت ما نابتن ساز گار
بناگه زپشت گرانمایه خنك / دوتا گشت آن پهلو تیزچنك
نگونسار آمد بخاك سیاه / بخون غرقه شد پیکر کینه خواه
معویه چون دید کردار گرد / زایوب جنگی چنین دستبرد
شگفتی فروماند در جای خویش / دلش گشت در بر ز اندیشه ریش

آمدن حرث غلام معویه بمیدان و تحریص کردن عمروعاص اورا به نبرد شیر پروردگار و کشتن شاه حرث را

غلامی دگر داشت حرثش بنام / هژبر افکن و پهلو و تیزکام

بیار است تن را بکبر و کلاه / در آمد بنزد معویه شاه
ستودش که ایشاه با فرهنك / من امروز تازم بدین دشت جنك
زدشمن همی کینت باز آورم / در این رزمگه ترکتاز آورم
چو بشنید زواین چنین پورهند / بدادش یکی آبگون پرند
سپس گفت کای حرث آزاده مرد / چه تازی بدین دشتگاه نبرد
هر آنکس که پیش آیدت در ستیر / باو اندر آویز و خونش بریز
ولی بنگرای پهلو کامکار / که نایدبرت شیر پروردگار
چو او اندر آید بمیدان تو / گرستن در آید ابر جان تو
چو بشنید گفتش که ایدون کنم / زخون دشت را رود جیحون کنم
بگفت و ازو تازیان در گذشت / بره در بر عمرو اندر گذشت
چو بر عمروعاصش بدینگونه دید / همانگه خروشی زدل بر کشید
زدشت نبردش بر خویش خواند / سپس داستان را بدین گونه راند
که هان ای تهم پهلوان دلیر / هژبر افکن و گرد و بیدار و شیر
همالی نداری تو در دار و برد / وگر شیر پوشد سلیح نبرد
همی دانم ای گرد آموزگار / که گر گاه دین شیر پروردگار
در آید بنزد تو ناورد خواه / ز زینش در آری بخاك سیاه
ولی چون مر آن شاه با فر و طیش / نژادش چو باشد همی از قریش
از این ره معویه راهست ننك / که او بر بدست تو در دشت جنك
بخواری ززین اندر آید بخاك / نمائی تو آن نیوشه را هلاك
کنون گر پذیری تو گفت مرا / چو بینی به نیکی نهفت مرا
خرامی براین پهن دشت نبرد / بخوانی مراورا ز مردان مرد
در آورد با او بگردی همی / زمین را از او بر نوردی همی

وزین نام گیری میان گوان — پس آنگاه باشی تهم پهلوان
چو بشنید زوحرث جنگی سخن — پر اندیشه شد جان مرد کهن
پذیرفت آن گفته ها راستی — که باشد تهی از کم و کاستی
بگفت این و بر کند از جای رخش — یکی تیغ بر کف درخشان بنفش
چو آمد بدان پهنهٔ داوری — بسر آمدش رای کند آوری
بغرید سوی دلیران دین — که ای ژنده پیلان آورد و کین
جهاندیده گرد تناور منم — نهنگی بپشت تکاور منم
نخوانم کسی از شما را بجنگ — که دارم از آوردتان عار و ننگ
علی را همی خوانم اندر نبرد — که از وی بر آرم درین دشت گرد
شهنشه ستاده بد اندر ستیز — بر آورده ز اهریمنان رستخیز
چو غوغای حرثش بر آمد بگوش — بغرید چون شیر و برزد خروش
عنان را ز رزم دلیران کشید — بیامد بر حرث جنگی رسید
بدانسانکه شمشیر بودش بچنگ — بزد بر سر بدسیر بی درنگ
دوتا کرد در خاکش افکند و رفت — دگر باره در رزم تازید تفت
غمی گشت زین پورهند دژم — زدیده برخسار بارید نم
سپس گفت با عمر وارونه راه — که شد از تو حرث حها جو تباه
بدام بلایش بر انگیختی — بجانش شرنگ این چنین ریختی
سپس عمرو گفتش چنین بود کار — زکار گذشته سخن بر میار

بر آمدن روز سیم و آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و خواستن آن شاه معویه را و گفتگوی معویه با عمر وعاص و باقی داستان

وز آنسو دورویه دلیران جنگ — ز کین بهم بسته بودند تنگ
دلیران دین بر بسان هژبر — رسانده نفیر دلیری به ابر
فکنده ز اهریمنان بیشمار — در آندشت آورد که خوار و زار
چنین تا از این بیستون چرخ شید — سر اندر سوی باختر بر کشید
جهان تیره شد ماه رخشنده گشت — رخ شاه زنگی درخشنده گشت
پس آنگه برفتند در خیمه گاه — دو رویه از آندشت شاه و سپاه
بدشت اندر آمد طلایه دمان — بیاریده در جنگ چاچی کمان
دهل روز دیگر بتازید روز — نشست از بر شاه گیتی فروز
دگر ره ز دو روی شاه و سپاه — رسیدند در پهنه رزمگاه
دهل زن فرو کوفت کوس نبرد — به جنبش فتادند مردان مرد
هیاهو ز شیپور بر شد بمهر — که آوازه شد از گاو دم بر سپهر
بلرزه در افتاد دشت ستیز — فروزنده شد برق شمشیر تیز
صف رزم چون گشت آراسته — ز مردان پولاد پیراسته
چو مهر درخشان شه خوبچهر — ز قلب گوان چون ز طاق سپهر
بر لشگر کفر شد پر جلب — چو گردید زین روز روشن بشب
خروشید و برزد نفیری بلند — بسوی معویه دیو نژند
که هان ای بداندیش برگشته هور — ز قلب دلیران دمی باش دور
بدینسان میان دو رویه سپاه — برمن بیا اندرین دشتگاه
بدان تا بگویم سخنهای چند — مگر اوفتد مر ترا خود پسند
پس آنگه بیاسا بدین رزم و کین — چه گردی بگفتار من پیش بین
معویه بشنید چون گفت شاه — چنین گفت با عمر وارونه راه
که من کی نمایم چنین کار سخت — که تازم بر شاه فرخنده بخت
سپس پاسخ شاه را داد باز — که ای مهتر بخرد و سرفراز
سخن هر چه خواهی بدینسان بگوی — بجز این ز من چیز دیگر مجوی
شهش گفت کی بدرگ بدکنش — سزاوار بیغاره و سرزنش
اباسند و پور جگر خواره زن — مرا اندرین داستانی بزن
بتو مر مرا هست پیکار و کین — ترا نیز با من ستیزه چنین
بدین کشته گشتن در این رزمگاه — ندارند هیچ این دلیران گناه
بیا بگذر از خون بیچارگان — سپاهی ز بوم و بر آوارگان
گزین کن یکی دشت آوردگاه — چه خواهی بود دورتر از سپاه
تو از لشگر خویش بیرون خرام — نشین از بر توسن تیز گام
من و تو در آندشتگاه ستیز — بگردیم با آبگون تیغ تیز
به بینیم تا بر که گردد سپهر — زجان که بردارد او نیز مهر

زسختی شوند این دلیران رها — نه بینند دیگر چنین رنجها
معویه چون گفت شه را شنفت — ابا عمرو عاص بداندیش گفت
که گو اندرین ره ترا چیست رای — اگر بایدم گشت رزم آزمای
چنین پاسخش داد دیو نژند — که نیکوست گفت شه ارجمند
در این گفته بیهوده و لاف نیست — سخن گفتن شه جز انصاف نیست
تو باید کنون اندرین دوتگاه — خرامی بپیکار این شیر شاه
نبرد آوری با دلی پر ز کین — بدان تا چه آرد سپهر برین
چه گفت اینچنین عمر برگشته هوش — معویه از دل بر آورد جوش
که تو مر مرا دشمنستی بجان — بر این با شدت آشکار و نهان
بیکباره خواهی در این رزمگاه — نمائی مرا بر بخواری تباه
که گوئی روم در بر شاه دین — نپوید بدینکار شیر عرین
از این لابه اش عمرو خندید و گفت — که تا چند باشی تو با ننگ جفت
وز آنسو بنزد شه شیر مرد — نیامد معویه چون در نبرد
سوی لشگر خویشتن شهریار — بیامد دمان در صف کارزار
زمیدان چو شاه جهان دور گشت — غم و درد اهریمنان سور گشت
همانگاه اشتر بدشت نبرد — خرامید با جوشنی لاجورد

آمدن اشتر با لباس مبدل بمیدان نبرد و آمدن عبدالله عمر از سپاه معویه برزم او و شناختن مالك را و زنهار خواستن

درفشی دگرگون گرفته بچنگ — کلاهی بسر برد گرگونه رنگ
از آن بدرگان خواست مرد نبرد — ز جولان او بر فلك رفت گرد
عبیدالله آن بدرگ بدسیر — که بد پور آن دیو وارون عمر
بناگه در آمد سوی رزمگاه — بر اشتر پیلتن کینه خواه
چو اشتر بدیدش بخندید سخت — خروشید کامروز یار است بخت
مرا آرزو بود پیکار تو — بپایان در آمد کنون کار تو
عبیدالله این گفته ها چون شنید — برخسار جنگی نکو بنگرید
بدانست کان پیلتن اشتر است — سپهدار بر آن تهم لشگر است
بلرزید و رنگ رخان زرد گشت — چو مالك مر او را هم آورد گشت
سپس گفت با مالك پیلتن — که ای شیردل گرد لشگر شکن
بیزدان این بارگاه بلند — بکوپال و یال و کمان و کمند
که گر من بدانستمی در نبرد — تو مر باد پاراندی ای شیرمرد
کجا خود بدین رزمگاه آمدم — بدین خیرگی رزمخواه آمدم
بجان و سر حیدر آن شیرشاه — ایا صف شکن پهلو کینه خواه
که رو باز سوی صف خویشتن — بمن بر میاور در این کین شکن
بخندید مالك ز گفتار او — چو از بیم خود دید آزار او
بگفتش بجان و سر شاه دین — ببخشودمت اندرین دشت کین
بگفت این و برگشت از دشت جنگ — سوی لشگر خویش شد بیدرنگ

برگشتن عبدالله از میدان و سرزنش کردن او و معویه همدیگر را

عبیدالله اینسان ز آوردگاه — بیامد بنزد معویه شاه
معویه گفتش که ای نامدار — ازین رزم ننگ آمدت در کنار
نه اینست آرایش مرد گرد — کناره چنین در صف دار و برد

جهاندیده مالك یکی‌مرد بود ترا در گه کین هم آورد بود
دل تو چرا زو بدو نیم گشت بدین گونه جانت پرازبیم گشت
عبیداللهش گفت کی‌خیرمرد چنین چند رانی سخنهای‌سرد
مرا بربه بیغاره جوئی همی به ننك اندرون بربشوئی همی
مگریاد رفتت زکردارخویش ابا پرهنر شاه گفتار خویش
که‌خواندت چنان‌ازمیان سپاه بدان تا درآئی بآوردگاه
پس خیمه‌گه بر سان زنان نشستی غریوان و بر سرزنان
کنون‌بامن‌اینسان‌نکوهش کنی به بیغاره چندین پژوهش کنی
زمن گرهمی ننکت‌آمد کنار خودا کنون‌پی کین‌بر آرای‌کار
ز اشتردمی باش رزم آزمای نهنك بلارا یکی بر گرای
معویه بشنید و پاسخ نگفت زگفتار او گشت با درد جفت
پس آنگه زقلب دلیران شام سواری برآورد تیغ از نیام

مدن پورمقیده ازسپاه معویه بدشت نبرد وکشتن‌مقطع نامدرا اوار

بدش نام پورمقیده دلیر خروشیدازدل بکردار شیر
که امروزشد درستیزه درنك پراز گفتگو گشت میدان‌جنك
بگفت این‌ومهمیز زد برسمند به چنك اندرون تابداده کمند
چوآمد دمان بر باوردگاه هم‌آورد خواند از دلیران شاه
جهاندیده نام آوری سالخورد بدش نام مقطع سرافرازو گرد
همیخواست کاید بدشت نبرد شهش گفت کی پهلو شیر مرد
تراالندرین رزم‌و کین‌روی‌نیست دم اژدها نیز دلجوی نیست
مقیده جوانست و با دستبرد تواینسان جهاندیده وسالخورد
بمان تا یکی دیگر اندر نبرد خرامد ازین نامداران مرد
بپاسخ‌ستودش که ای شهریار بفر تو پیروز باشم بکار
به‌گفت و درآمد بدشت ستیز زپولاد هندی بکف تیغ تیز
مفیده‌چودیدش برافکنداسب بیفکند خمرا چوآذر کشسب
چو مقطع برو یالش آمد ببند پر ازخشم شد پهلو ارجمند
همان تیغ بران‌بچنك‌اندرش بغرید چون شیر و زد برسرش
سر تیغ مقطع هژبر مصاف گذر کرد ازتارك وترك و ناف
مقیده نگون‌شد زپشت‌سمند دو تا گشت بالای دیو نژند
مقیده چو افتاد در دشت کین به مقطع علی‌خواند بس‌آفرین
دل شامیان گشت پربیم‌ودرد مر آماده گشتند بهر نبرد
بیگره سوی رزمگاه آمدند همه بادلی کینه خواه آمدند

کشته‌شدن پور مقیده‌و بهم‌ریختن دولشکر در قباد مالك اشتر

بدینسان سپاه شد هور مند دلیران گردش کش و زورمند
غریوان و تازان بجنك آمدند گوان‌سوی کین‌تیز‌جنك آمدند
دها ده برآمد ز آوردگاه سپهدار اختر ز قلب سپاه
به جنبید و اختر بیازید و گفت بمردان و گردان با یال وسفت
که هان ایدلیران‌پرخاشخر گوانی هژبر افکن و نامور
بانبوه کوشید و جنك آورید به اندیش را سر بسنك آورید
همه یکدل ویکتن‌اندر نبرد چو کوشید یکسر دلیران مرد
سرخصمتان اندر آید بمشت بیکره نمایند از جنك پشت
پس آنکه‌بیازید پیچان کمند برافکند آن کوه پیکر سمند
بغرید و جوشید و بآواز گفت منم نیوفاش اینچنین راز گفت
که امروزحیدرخدیونواست بفرمان چرخ برین رهرواست
بلند آسمان گرد پور منست فلك خسته ازهنك وزورمنست
چومن هی بتازی سمندآورم بکف تا بداده کمند آورم
معویه را مرك باید همی همش خاك برترك باید همی
بگفت این‌وتازیدد‌رجیش‌شام زحیدر همی برلبش بود نام
بهرکش درآنرزمگه بر گذشت تن خسته‌اش‌را فکندی بدشت

یکی غلغله شد بدشت نبرد زفر دلیران مردان مرد
که امروزمالك‌بجنك‌اندرست هم‌آورد اوزیرسنك اندراست
بمالك جهانجوی بافروهنك کسی کورسیدی‌بمیدان جنك
همه آفرین گستریدی بر او دلیران و گردان پرخاشجو
زآوای گردان پولاد پوش هم از کوب پولاد بریال‌ودوش
به پیچیده نه پردهٔ چرخ پیر رخ‌مهر‌رخشنده‌شدچون‌زریر
خم‌چرخ‌برچرخ‌رنك‌آبنوس همش زه سرودوهمش‌دادبوس
قدر قدرت سر کشانرا ستود قضاخواندبرهنك‌مردان‌درود
فلك قیر گون‌شد زگردنبرد زمین لرز لرزان زآوای مرد
درخشان‌بلارك‌فروزنده خشت گوانرا خط زندگی برنوشت
خدنك بلا زیب‌آغوش گشت عمود گران‌همسردوش گشت
بماهی سم باد پسا راه یافت سرنیزه ناف مه اندر شکافت
زبس‌برزمین‌خون‌فروریختند به بیچاره گفتی برآمیختند
چنین‌تا که دارای‌زرین‌حجاب زخارا بیازید بر رخ نقاب
فروخاورازچرخ در کوه‌رفت بپایان همان جنك انبوه‌رفت
برفتند گردان جنگی زجنك بخونشان‌همه‌غرقه کوپال‌وچنك

بر آمدن روز چهارم و صف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر

بخیمه نشستند با آه سرد خلیده روان سر کشان ازنبرد
طلایه بهامون درآمد دلیر پرازبانك شد دشت ازدارو گیر
چه روز دگر باز سالار روم زمشرق درآمد بآن مرزو بوم
دل شاه زنگی سپه چاك زد درفش زهی بسر نه افلاك زد
دگر باره گردان پرخاشخر به بستند تنك ازپی کین کمر
نشستند بسربارهای بزرك دلیران جنگی سران سترك
پس آنگه‌درآورد گه کین‌پژوه رسیدند گردان گروها گروه
زهرسوبپاشد درفشان‌درفش بچنك دلیران زرینه کفش
زبس گونه گون‌چتر برپای گشت برآسمان پر نیا سای گشت
درآن‌دشت‌ازبانك وسم ستور بلرزید ماهی بتفتید هور
دل نای روئین پرازجوش شد زشیپور بر اختر اخروش شد
دل کوه‌لرزید زآوای کوس زمین برسپهر برین داد بوس
به جنبش‌درآمددل‌سر کشان جهاندیده گردان‌و گردنکشان

آمدن مخارق نامدار از سپاه معویه بمیدان وشهادت مؤمن ومسلم و دو نفردیگر ازسپاه دین بدست او

مخارق یکی گردپرمایه بود دل ازبهرپیکار بنهاده بود
یکی‌شیر آشفته بد در نبرد به بالای او برنبد هیچ مرد
هراسان بد ازبیم تیغش هژبر برش‌چون‌برشیرویالش‌چوببر
زقلب دلیران‌شامی‌چوشیر بد اندیش آمد بمیدان دلیر
معویه چون دید کان نامدار بدشت اندر آمد پی کارزار
اباعمروعاص‌بداندیش گفت که‌پیروزی‌امروزباماست‌جفت
مر این‌نامداریکه شد سوی‌جنك بجزحیدر و مالك تیز چنك
کسی بر نتابد نبرد ورا که کین همان دستبرد ورا
گرایند و نایند اندر نبرد زلشگربر آردمر این گرد گرد
به گفت‌ودلیری‌فرستادپیش بمیدان‌بر گرد پیکار کیش
که هان ایجهان پهلو تیزچنك هشیوار میباش درگاه جنك
مگرحیدرآید ترا درنبرد برآری‌زجانش‌بشمشیر گرد
مخارق بر افکند شبرنك را به جنبش‌فکندآن‌صف جنك را

خروشید سوی دلیران شاه / هم آورد خواند اندر آوردگاه
یلی مؤمنش نام با یال و برز / بیازید در چنگ فولاد گرز
بنزد مخارق در آمد دلیر / به‌گشتند با هم پی داروگیر
پر از خشم و کینه بر آشوفتند / بر اندام گرز گران کوفتند
مخارق بزد گرز بر ترك مرد / نگونگشت مؤمن بدشت نبرد
دریغا از آن پهلو پاکزاد / که از بخت بد اندر آمد بباد
دگر ره مخارق خروشید سخت / هم‌آورد جو بدرگ تیره بخت
گوی مسلمش نام برسان گرد / بیامد خرامان بدست نبرد
غریوان در آمد به‌آوردگاه / بر آویخت با آن گو کینه خواه
مخارق بزد نیزه بر مرد کین / بآسان برآوردش از پشت زین
فرو تاخت در پهنهٔ رزمگاه / به خواری فکندش بخاك سیاه
ز مسلم دریغ آنجهاندیده گرد / که اینسان بخواری همی جان سپرد
مخارق دگر بار در دشت کین / برآورد هرا چو شیر عرین
که هان ایدلیران بی‌نام و ننك / کجا رفت آن فر و هنك و جنك
بدینسان ز لشگر گه شهریار / دو گردد گر اندر آن کارزار
ز رزم مخارق بخاك آمدند / همه با تن چاك چاك آمدند
پر از هایهو گشت دشت نبرد / ز آهنك آن بدرك شیر مرد
شه شیر دل بازو دادگر / علی آن جهاندار و الاگهر

آمدن شاه ولایت به میدان و کشتن شاه مخارق و هفت نفر دیگر را و گفتگوی معویه باغلام خود

چو رزم مخارق بدانگونه دید / ز گردان خود دشت گلگونه دید
بخیمه درآمد بگردار باد / یکی ترك دیگر بسر برنهاد
سلیحی دگر جست و پوشید چست / که دشمن نداند مر اورا درست
درفشی بچنگش دگر گونه رنك / بدینگونه آمد بمیدان جنك
مخارق بدانست کامدش مرك / بخون غرقه شد دیگرش یال و ترك
بدانسان بر آویخت با شهریار / که چونان بآن چارتن نامدار
ز خشم آنگهی شیر جان آفرین / بترك بداندیش زد تیغ کین
زکوب شهنشه دوتا گشت مرد / ز زین اندر آمد بدشت نبرد
مخارق چو در رزم شد واژگون / معویه از دیده بارید خون
پس آنگه شهنشاه آزاده هوش / سوی شامیان اندر آورد جوش
کهمردان جنگی کدامند و گرد / درآیند اکنون پی دارو برد
ز شمشیر بازوی دادار فرد / بدینسان از آن بدرگان هفت مرد
روانشان بدوزخ گراینده گشت / بخونشان بر پیکر آکنده گشت
دگر زان دلیران کشن و بزرك / بیه آورد آن شهریار سترك
نیامد کسی بس بآوردگاه / اگر چند شه بدهم آورد خواه
غلامی معویه را بود گرد / بدی حارثش نام با دستبرد
معویه گفتش که ای شیر گیر / تو باشی بدینکار گردان دلیر
درنگی نمائی چرا در ستیز / بروزین دلاور برآور قفیز
بدو گفت حارث زسندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
نه بینی که این نامور درستیز / چسانش بود زخم شمشیر تیز
همانا که سیر آمد استی زمن / که خوانی سوی گورم از انجمن
بیزدان جهاندار دادار فرد / که گر یکسره نامداران مرد
درآیند در رزم این نامدار / بخواری بر آید زجانشان دمار
تو دانی شها مردی و هورمن / گرائیدن و جستن زور من
که بیمم نباشد ز پیکار شیر / بر اژدها اندر آیم دلیر
ولی این هژبر افکنی کو بدشت / به‌چنگش بود خشت و باشد بگشت
نماند همی مردم جنك را / نهنگی است یا زنده آهنگرا
شه دین بلای بد اندیشگان / تبه روزگار دژم پیشگان
چو دید آنکه از لشگر بدسیر / نه بندد دگر کس بی کین کمر
خروشید از تا جور فرق ماه / بیازید و بگرفت روی کلاه

امدن کریب نامدار بمیدان کارزار و شهادت حارث و عابد بدست او و باقی داستان

که هان شیر دل شاه جنگی منم / یلی هم نبرد درنگی منم
بگفت این و تازان زمیدان کین / روانشد بقلب دلیران دین
همه لشگر کفر از گفت شاه / دژم گشتشان کار آوردگاه
شهنشاه چو بر گشت از دشت جنك / دگر باره نام‌آوری تیزچنك
جهاندیده و پهلوان و هژبر / دژآگاه جنگی گوی گردگیر
پرند آور و پهلو با نهیب / کنامش بدی شاه و نامش کریب
زاهریمنان بر بسان پلنك / شتابان در آمد بمیدان جنك
زجولان او گرد بر ماه خاست / هم آورد از لشگر شاه خواست
گوی نام او حارث تیزهوش / برزمش در آمد لبی پرخروش
دو جنگی بگشتند با خشم و کین / چکا چاك شد بر سپهر برین
بحارث بزد تیغ بران کریب / بجولان درافکند تازی بکیب
درآندشت حارث همی جان بداد / دریغا از آن پهلو پاکزاد
پسش پهلوی نام عابد بکین / برش آمد از لشگر شاه دین
کمر بست از بهر کین کریب / بجولان درافکند تازی بکیب
زمانی به نیزه در آوردگاه / بگردید با آن گور زمخواه
پس آنگه گرفتند گرز گران / چرنگیدن آمد ز ترك سران
کریب بداندیش پرخاشخر / بزد گرز کین بر سر نامور
سر عابد نامور خیره گشت / همان فرهی هور او تیره گشت
درافتاد از کوب پولاد و مرد / دریغا زعابد جهانجوی گرد
چو این دو جهاندیدهٔ نامور / بخون غرقه گردیدشان یال و بر
بغرید جنگی دلاور کریب / سوی لشگر شاه بر زد نهیب
کههان ایدلیران مگر نیومرد / شمارا نباشد زبهر نبرد
که اینسان فرومایه مردان جنك / سر خویش آرند در زیر سنك
مگر می‌ندانید نام مرا / وزین رزم و پیکار کام مرا
هماره هم آورد شیران منم / کریب آن ستون دلیران منم
بود ننگم از رزم نر اژدها / زچنگم کجا باشد او را رها
همی بود اینسان همی ویله کرد / بدو خیره ماندند دلیران مرد
نیامد هم آوردی او را بگین / فرومانده گردان نامی بزین
شهنشاه دین زین سرش تیر گشت / دگر رای او کین و آویز گشت
همانگه سلیحی که بودش ببر / درآورد و بوشید درع دگر
درفشی دگر گرز و اسبی چنین / نشست از برش شاه با فر و کین
بغرید و سوی کریب دلیر / بمیدان در آمد پی دار و گیر
چو دید آنجهاندیدمرا شهریار / نخستین سرودش که ای نامدار
یك اندرز گویم زمن گوش کن / سر خویش همخوابه هوش کن
ترا من چو دیدم بدشت نبرد / به‌آورد و پیکار مردان مرد

آمدن حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام بمیدان کارزار و کشتن آن شاه کریب را

همت فرهنگست و هم بخردی / بیاکن ز سر دور راه بدی
دریغم همی آید از یال تو / وزین پهلوی هنك و کوپال تو
که بهر معویه اندر نبرد / بدوزخ روانت خرامد بدرد
بترس از جهاندار بالا و پست / بزشتی بدینسان میالای دست
کریب بداندیش باشاه دین / بپاسخ چنین گفت کی مرد کین
بدینسان سخن‌ها شنیدم بسی / نگیرم فریب و فسون از کسی
مرا ایندشت جای نبرد است و جنك / نه از بهر گفتار بی آب و رنك

شهش گفت‌نپذیری از من‌توپند   بدینگونه گفتار نا سودمند
کنون بربه‌پیچی‌ز گفتار خویش   چوجستی بدینگونه آزارخویش
زگفتار و پاسخ چو پرداختند   پس آنگاه‌بریکدیگر تاختند
شهنشه بر آمیخت چون‌شیر تیغ   بزد بر سر بدسیر بی‌دریغ
سر تیغ آن نامبردار شاه   گذر کرد از ترك ورومی کلاه
چنین تابقربوس زین رکیب   رسیدودوتا کشت‌جنگی کریب
نگون شد همانگه زپشت سپاه   وز اولعلشد خاك آوردگاه
چوشد کشته آن بدرك پهلوان   پر از بیم‌شد جان اهریمنان
همانگه شهنشه خروشید سخت   کههان‌ای‌سپاه‌بداندیش‌وبخت
کسی کز شمانامدار است‌وگرد   بیاید بر من پی دارو برد

کشتن‌شیر پروردگار حارث ومطاع راز لشگر معاویه

چو گفت این چنین شهریار نکو   دگر ره جهاندیده‌ای نامجو
بدی حارثش نام بافرو وزور   در آمد برشاه فرخنده‌هور
بیازید بر گرز گاو سار   بدان تا زند بر سر شهریار
شهنشه بدان تیغ زهرا بگون   نموداز‌برزین بخاکش‌نگون
پس او دلیری ز کردان شام   جهاندیده گردو مطاعش بنام
برشهریار اندر آمد بجنك   یکی‌نیزه‌شصت آزش‌بچنك
بر اویخت باشهر دل شهریار   خروش‌آمد از پهنهٔ کار زار
مطاع جهانجو بر آمیخت نی   نجنبید اززین شه نیك پی
پس آنگاه شاهنشه ارجمند   بزد تیغ‌وازپشت زینش فکند
چو این سه جهاندیده‌مرا شامدین   بخواری‌درافکند‌در‌دشت کین
از آن بیشمر نامداران مرد   دگر کس نیامد بدشت نبرد
پس‌آنگه شهنشاه‌آزاده کیش   خروشید سوی‌دلیران‌خویش
آز آن نامداران سر افراز پور   ببر حواندآنشاه فرخنده‌هور
محمد. حنیفه سپهدار شیر   در آمد بر شهریاردلیر
شهش گفت کی‌پور فرخنده هور   خداوند کوپال وآهنك وزور
یك‌امروزجوشان‌در‌اینندشت‌جنك   کمربند از بهرپیکار تنك

فرستادن شاه‌ولایت (ع)محمد حنفیه را بمیدان و
گفتن آنشهزاده هفت نفر ازسپاه معویه‌را

بمان تاهم آوردت آیدپیش   پس آنگه همیباش پیکار کیش
محمد ص) بفرمان سالار دین   دلاور در آمد بمیدان کین
زلشگر که پورهند نژند   همانگه خروشی برآمد بلند
دلیری‌ز‌خویشان‌جنگی کریب   سرافرازو با فروهنك‌وهیت
بخو نخواهی‌آن بداندیش‌مرد   دمان اندر آمد بدشت نبرد
بر نیو شهزاده کامکار   درآمد پراز کینه آن نامدار
خروشان‌وبرلب بر آورده کف   یکی گرزه گاو پیکر بکف
بغرید برسان شرزه پلنك   بشهزاده نیو بیازید چنك
بجولان در افتاد خنك نبرد   ازآورد که بر فلك رفت گرد
چوچندی بگشتند با یکدگر   بشهزاده گفت آن گو نامور
که‌بیهودمن باتوجنك‌آورم   بدینجایگه بر درنك آورم
بکین کریب‌آنجهاندیده‌مرد   من‌اینسان خرامیدم‌اندرنبود
که‌آنکسکه‌اورابدین‌تیره‌خاك   درافکند با پیکر چاکچاك
در ایندشت کینه هلاك آورم   سرنامدارش بخاك آورم
بتو یاوه باشد مرآهنك من   همین کوشش کینه‌وجنك‌من
همان بد کزین پهنه داوری   تو گیری‌ءزسررای کین‌آوری
سوی‌مردم خویش‌آری‌درنك   بگوئی‌بدان گرد بافروهنك

کمخونخواه‌جنگی‌دلاور کریب   ستاده استدردشت کین‌بانهیب
تراخواند زین لشکر بیشمار   بدین تا ز جانت بر آرد دمار
مرا باتو ای نامور کار نیست   که‌بر بیگنه‌جای پیکار نیست
توبر گرد تاآنگو تیز چنك   بیاید بجنك و در آید بسنك
چنین داد شهزاده پاسخ بدو   که‌ازبهر جان‌هیچ‌چاره مجو
مرا آنکه زودیو وارون کریب   بخاك اندرآمد زپشت رکیب
فرستاد تازان‌بدین دشت جنك   که‌سازم بخونخواموی کارتنك
کنون‌ای‌بداندیش‌وارون‌سرشت   چه‌تازی بدین‌یاوه گفتار زشت
چودیدی که‌مرگت کنار آمدست   همان‌بخت‌بر گشته‌یار آمدست
بکوشی بدین گفته نا پسند   که‌آری برون یال از زیربند
ببیهوده باشد همی رنج تو   وزین رنج آکندن لنج تو
ترانیست دیگر رهائی زمن   کنون خرقه برتنت سازم کفن
مرا در گه کوشش رزم و کین   بمردی ستاید سپهر برین
بلند آسمان گرد پور منست   فلك خسته از فر زور منست
بگفت ودگر باره بهر ستیز   گرفتند در چنك شمشیر تیز
دها ده بر آمد ز دشت نبرد   بر آن دو نظاره دلیران مرد
خروشید که پور فرخنده.شاه   بغرید گاه آنگو رزمخواه
محمد حنیفه بسان هژبر   که باشد تنش زیرخفتان‌و کبر
بغرید و شمشیر بر زد دلیر   فکندش‌ززین درصفدارو گیر
چوشد کشته‌آن‌بدر کتیره‌بخت   دل لشگر کفر لرزید سخت
پس‌آنگه‌دگر گردی‌آمدبکین   بر آویخت با پور سالار دین
بدانگونه شهزاده اورابدشت   درافکندو تازان بدوبر گذشت
چنین تا کزان‌لشگر بد گمان   ابرهفت‌جنگی سرآمد زمان
معویه برجای لرزید سخت   بعمروانگهی گفت‌بر گشته‌بخت
ازاینسان دراین دشت پیکارما   بسختی درآمد بن کار ما
که گفشدخودآیدبمیدان‌جنك   بنام آوران بر کند کارتنك
گهی شیردل پور باهنك او   که دارد همی فره هنك او
بکین اندرآید سوی کارزار   برآرد ز جان دلیران دمار
کسی رزم‌این‌دو نیارد همی   بما بر گرستن بباید همی
چو گفت‌اینسخن‌آن‌بداندیش‌مرد   بناگه یکی نامدار نبرد

آمدن دلیری ازسپاه معویه به نبرد محمد حنفیه و کشتن آن شهزاده کامکار اورا

زقلب سپاه اندر آمد بپیش   ستودش که ایشاه بافرو کیش
چه‌داری بدل بیم زین نامدار   وز آهنك او در صف‌کار زار
کنون‌بین‌ز گردان خودمردرا   دلیران نیو وجهانگرد را
بگفت این‌و برشولك ره‌نورد   بر آمیخت مهمیز آنشیر مرد
غریوان‌درآمد دمان سوی کین   بیامد بر پور سالار دین
بشهزاده نیو برزد خروش   که‌نك‌بر بمرگت درآمدسروش
من‌اینسان بدان‌آمدم درستیز   که‌خونت‌بریزم‌بدین‌تیغ‌تیز
ابر کین‌آن نامداران گرد   بکویمت اندر که دارو برد
زخون تو آرایش جان کنم   دل‌شه معویه شادان کنم
زگفتار آن بدرك نامدار   به خندید شهزادهٔ کامکار
پس‌آنگه بمهمیزبر کند اسب   بغرید برسان آذر گشسب
منم گفت آنگرد آزاده‌بخت   هم ازپشت آنخسروانی درخت
خوراکم همی مغز شیران بود   کمندم دوال دلیران بود
پس‌آنگه‌بیکدیگران‌رزمخواه   دو جنگی فتادند بآوردگاه
غریو یلان شد ببام سپهر   تو گفتی‌بخودشان‌نبدهیچ‌مهر
چنان کوفتندی‌بکوپال و بر   تبرزین و پولاد وزرین تبر
که گوئی بهر دوسر آمد زمان   نور!دیده شد گردش آسمان
بجنبید شهزاده‌ی پیلتن   بزد تیغ کین بر سر اهرمن
بداندیش‌از زین نگونسار گشت   شناوربخون‌برشدوخوار گشت
برآمد زیزدان سپه‌بانك کوس   باهریمنان اندر آمد فسوس
چوشهزاده اینسان‌بدشت نبرد   بکوشید در رزم مردان مرد
بیامد برش باز سالار دین   به پور گرامی سرود آفرین

فرستادش آنگه سوی قلبگاه بر نامداران و جنگی سپاه
خود آمد سپس بر بمیدان جنگ درفش درخشان گرفته بچنگ

آمدن شاه ولایت بمیدان و فرستادنش محمد را بسپاه

خود و خواستن شاه معویه را بجهت جنگ و تحریص نمودن عمرو معویه را بنبرد

بر آورد آوای جوشان چو شیر بسوی معویه شاه دلیر

کنون ای بداندیش بی ننگ و نام چنین چند کوشی بسودای خام
ابر بیگنه لشکری را چنین همه نامداران بافرو کین
سپاری ابر مرگ برخیره خیر بدام بلاشان فرستی دلیر
مرا بر سران و گوان سپاه در این پهنه دشت و آوردگاه
بخوبی بدیدی و بشناختی چو در رزم کین گردن افراختی
که یکسر نهنگیم در گاه کین پلنگیم در پوشش آهنین
بخون ریختن تان نباشد درنگ دل آماده باشیم یکسر بجنگ
ابا این الا ای بداندیش زشت چه باید بژفتی ترا تخم کشت
بیا گوش کن پند و اندرز من بدانش ببین مایه و ارز من
زنا بخردی پای برتر بنه بفرمان یزدان دین سر بنه
پی بیعت من بر آرای تن رهاساز مر شیوه اهرمن
وگر بر نیاری بدین گفته سر الا ای نژند اختر بد سیر
کناره کن از قلبگاه سران بیا بر بدین دشت رزم آوران
من و تو بکوشیم با یکدگر بگردیم و بندیم در کین کمر
یکی را چو سر اندر آید بسنگ بیاساید این کوشش و رزم و جنگ
سر بیگنه را رهائی رسد بداندیش را بی نوائی رسد
نگه کن بدین پند و پیمان من همی رایگان شو بفرمان من
گزین ساز زین دو سخنها یکی بهوش و خرد غور کن اندکی
کس از راستی در جهان نگذرد خردمند راه کجی نسپرد
شه دین چه گفتارش آمد به بن سپس عمرو بگشود لب بر سخن
معویه را گفت کای شهریار هلا این پی کین بر آرای کار
سخنهای شه بین چو نیکو بود هم از هر بدیها بی آهو بود
ترا نیز بیم از نبردش چراست دلت چاک از دار و بردش چراست
نگه کن که چندین ز نام آوران دلیران و گردان و کند آوران
بکشت این شهنشه در این دشت کین بخونشان بر آغشت روی زمین
تو رو سوی رزمش بسان پلنگ وز این نامها شستشو ده زننگ
مگر آنکه شه را بدشت نبرد بخون جهاندیده مردان مرد
بخاک اندر آری ز پشت ستور سر آری بر او گردش ماه و هور
الا ای جهاندیده شاه دلیر نه حیدر نهنگ است نی شر زه شیر
ز رزمش ترا بیم باشد چنین نپوئی بآهنگ او گاه کین
جهاندیده نام آوری بافر است بمردی نگویم ز تو برتر است
چه دانی الا شاه روشن روان تهم نامدار و جهان پهلوان
که هوش ورا نیست در چنگ تو فزون زور او باشد از هنگ تو
برو تازیان نزد شه در نبرد توانی مگر سرش آری به گرد
رهانی جهان را ز لشگر کشی ز دور و چنین نیز مردم کشی
همانخون فرخ نیاکان خویش جهاندیده پیوند و پاکان خویش
بخواهی ازین شاه پیکار خواه بر او بر کنی روز روشن سیاه
شها بیم و انده ز دل دور کن بگفتار فرزانگان سور کن
که گر تو کناره ز دشمن بجنگ نمائی مر او را کنی تیز چنگ
چو بیم از تو بیند دلاور شود پلنگست پیل تناور شود
کناره ز حیدر ترا روی نیست نبرد ورا نیز آهوی نیست
برزمش چرا سر گرانی کنی ز سستی چنین ناتوانی کنی
تو خود پور سفیان نیو یلی جهاندیده شاهی و هم پردلی
پدرت آن گرانمایهٔ هور مند انوشه بدی پهلو و زور مند
همی تخمهٔ رزم و پیکار بود که کین یکی شیر خونخوار بود
هماره هم آورد با شیر بود اگر مرد برنا اگر پیر بود
نبودش گه کین زمانی درنگ هم آورد بودیش گر خود پلنگ
تو از تخمهٔ آن جهاندیدهٔ بمردی و گردی پسندیدهٔ

قبول ننمودن معاویه اندرز عمرو عاص را

و پاسخ دادنش عمرو را

بهر جای پشت دلیران توئی ستون هژبران و شیران توئی

نه بنموده رزمی ترا بیم چیست دل نامدارت بدو بیم چیست
شها تنبل و سستی از تن بگیر بر آرای دل از پی دار و گیر
چو بر عمرو عاص این سخنها بگفت معویه گردید با خشم جفت
بپاسخ سرودش که چندین فریب چه بدهی مرا گاه کین و نهیب
چه خواهی فرستی مرا سوی مرگ بخونم کنی غرقه کوپال و ترگ
بدام بلا بر بخوانی مرا چنین بیخرد مرد دانی مرا
که بر خیره پویم بکام نهنگ بحیدر برابر شوم روز جنگ
مبیناد چشم کس آن روزگار که من با علی شیر پروردگار
هم آورد گردم بآوردگاه شوم تنگ با شاه پیکار خواه
ببینم پی دلدل شاه را برش خشمگین دژ آگاه را
همیخواهی اینسان بافسون و رنگ مرا غره سازی پی نام و ننگ
فرستی سوی رزم شاه دلیر که سازد ز من دشت را آبگیر
بخواری شوم کشته در جنگ او بسنگ اندر آیم ز آهنگ او
پسش تو نشینی بگاه شهی نهی بر بسر مر کلاه مهی
بر آئی بدین نامور ساختی بدینگونه اندیشه پرداختی
که او در جهان نامور شاه بود همش تاج و هم کوس و هم گاه بود
همیشه بکینه میان بسته بود ز خون یلان دستها شسته بود
ز حیدر بگیتی بسی جست کین بهر مرز و بوم و بهر سرزمین
من از تو ایا مرد پرمکر و فن نکوتر در اینکار دانم سخن
پدرم آن جهاندیدهٔ نامدار ز بیم همین شیر دل شهریار
زمانی بجائی نبودش درنگ هماره گریزان بد از دشت جنگ
ز شمشیر این شه همی بیم داشت دلی پر ز خون و بدو نیم داشت
از آغاز پیکار این شهریار چو در پهنه دشت و چو در کوهسار
ندید کسی کز دلیران جنگ دلیری بر شه نماید درنگ
همیشه هم آورد او خوار بود ز شمشیر او بر نگونسار بود
همان مرحب و زاده عبدود دگر سرکشان پرستار ودد
شنیدی که حیدر شه شیر مرد ابا این دلیران بمردی چه کرد
ابا این مرا رزم خواه آوری هم آورد با شیر شاه آوری
بمردی وی بر سگالش دهی مرا سر ز شمشیر بالش دهی
چنین رامش آری پی مرگ من که بینی بخون تا جور ترگ من
ترا زین گزافه سخن شرم باد بسر نیزت ایگرد آزرم باد
در این داستان بود بر گشته روز کز این خرگه سبز گیتی فروز

بر آمدن روز دیگر و آمدن عزار دلاور از لشگر معویه بمیدان

وطلب کردنش عیاش نامدار را از سپاه شاه ولایت برای نبرد

سوی باختر رفت و پوشید چهر شه زنگی آمد ببام سپهر

پس آنگه شه دین ز آوردگاه خرامید با کشن و جنگی سپاه
به خیمه در آمد بدل شادمان بدینسان معویه بد گمان
زهامون در آمد بپرده سرای طلایه ابر دشت بنهاد پای
بدینگونه تا خسرو دلفروز همی داد منشور هنجار روز
شد افروخته بر فراز سپهر درفشان درفش فروزنده مهر
ابر گاه گردون نشست آفتاب سپس از دور و نامداران ز خواب

خروشان وجوشان بپاخواستند — ز بهر ستیزه تن آراستند
زدور و بجنبش درآمد زمین — بزیر زره نامداران کین
نهفتند بالای چون کوه را — دل آماده پیکار انبوه را
ز دو روز گردان خنجر بکف — بمیدان چو آراسته گشت صف
برآمد همانگه دم طبل کین — زبانگش بجنبش درآمد زمین
ز لشگرگه پور سفیان بجنك — بداندیش گردی گوی تیز چنك
عزارش بدی نام وگاه نبرد — فشاندی ابر چشمهٔ شید کرد
به گاه ستیزه چو پولاد بود — بتر کش عمود گران باد بود
برآمد ز جا پرز کین وغریو — بیاراست بالای خود گرد نیو
بپوشاند جوشن بکوه بلند — فروهشت ز الوند پیچان کمند
پس آنگه برآورد از دل نفیر — کمهان بربکوبید کوس وتبیر
که امروز جنگی دلاور منم — نهنك دمان و تناور منم
هلارخش رخشنده پیش آورید — یلان جمله دل کینه کیش آورید
گوان جمله بربادپا خنك جنك — فکندند چرمی ز چرم پلنك
ببردند نزد عزار غرین — نشست از بر کوهه گرد گزین
بخنك سبکروح هی راند و گفت — که ای پیلتن رخش بایال وسفت
یك امروز باید که گاه نبرد — زپی برفشانی بخورشید گرد
بدین آهنین سم ورخشنده نعل — کنی خاك را از تن مرد لعل
بگفت وبرآمیخت مهمیزرا — برانگیخت رخش سبك خیزرا
نهنك دمان پیل جوشنده را — دلاور سمند حروشنده را
چو زد بر تهی گاه باره دوال — از آن آهنین سم آنمشك یال
زمین لرزه موج دریا گرفت — بچرح برین گرد بالا گرفت
چو در دشت کین آمد آن پیلمست — بیازید گرز گران را بدست
بلشگرگه مظهر ذوالجلال — جهانجو گوی بود بابرز و یال
ورا نام عیاش آزاده بود — همواره که کینه آماده بود
به گاه نهیبش بدریا نهنك — نهفتی تن خویش در زیر سنك
برزمش هژبر ژیان خوار بود — خوراکش دل شیر خونخوار بود
بلشگرگه شاه بیدار بخت — جز اشتر سپهدار با یال ورخت
نبد کس به نیروی آن ارجمند — مرچرخ بودش بخم کمند
عزار دلاور چه دیدش بپای — میان دلیران رزم آزمای

سخن گفتن عیاش نامدار با اشتر و تاختن او از

قلب لشگر برزم غرار دلاور وغلغله افتادن درمیان دوسپاه

خروشید و گفتش که ای نامدار — به گاه ستیزه گو پایدار

تو نام آورستی و بیدار دل — همی بسته داری بپیکار دل
تورا نام مردی و گرز و کمند — همی بر شده بر سپهر بلند
چراپس دراین پهندشت گشاد — بدل بر نسازی ز پیکار یاد
ترارك نجنبد همی بربه پوست — ز گردان گردنکش این کی نکوست
پدرت آنجهاندار بیدار هور — ربیعه سرافراز و بافر و زور
گوی بود گردنکش و نامور — سپردی بکین کام شیران نر
نزیبد بر آن دوده اینگونه ننك — که تو پورش باشی و بافر وهنك
ابا این کناره کنی از نبرد — نه اینست رسم دلیران مرد
سرافراز جنگی غرار دلیر — نشسته است بر کوهه چرم شیر
برآن باره بهرده و گیر او — همی مرك را بین بشمشیر او
بجوشن درون کوه الوند بین — دمان بربزیرش دماوند بین
چو بشنید عیاش آزاده هور — زخشم اندر آمد ز جانش نفور
چنین گفت با اشتر سرفراز — که ای نامور گرد پیکار ساز
نگه کن بدین بدرك تیز چنك — که چونین خرامد بمیدان جنك
چنان ژاژ خوانی نماید همی — زفر خود اینسان ستاید همی
بآورد من همعنانی کند — برزم سپه سر گرانی کند
همانا رسیده بسر هوش او — بود تیغ من زیب آغوش او
پی خنك من تاج بخش و بست — عقاب اجل نیز رخش ویست
یل اسپهبدا اندرین پهن دشت — پی کین مرا باشد امروز گشت
تو فرمان بده تا دهل زن بکوس — نوازد بآهنك بانك خروس

بنام عیاش جهانجوی شیر — بکوبند شیپور و کوس وتبیر
که امروز روز نبرد من است — زمین در پی ره نوردمن است
سر خصم مزدور شصت منست — جهان هدیه ضرب دست منست
بجان و سرشاه آزاده هوش — بهنك توای گرد پولادپوش
بدین خرگه سبز کاخ سپهر — بدین گردش ماه وناهید ومهر
بکوب تبرزین بچاك تبر — بکیلی وچاچی کمان وسپر
که تا من دراین پهنه داوری — چه دارم کنون رای کندآوری
سراین بداندیش در زیر نعل — نکوبم نسازم ازو خاك لعل
نیایم ازین رزمگه بازپس — جزاین گر نمایم مخوانم بکس
توامروز بین سم رخش مرا — همای درخشان درخش مرا
که چون گورسان از کنام آورم — سر خصم در خم خام آورم
بگفت این وزانپس بیازید دست — غلاف ازبر تیغ هندی شکست
سپس چرمهٔ بافته برستور — بزد نیو سالار بافروزور
دمان آن سبکخیز خاراشکاف — روانشد سوی دشتگاه مصاف
خروشید جوشان تکاور بدشت — ز سمش زمین شش شد و چرخ هشت
تو گفتی بموج اندر افتاد نیل — وباشد دمان پرز کین ژنده پیل
چو شد سوی کین گرد بی بیم و باك — قضا بر قدر گفت بنگر بخاك
که تا شر زشیری بجنك آمداست — بخشکی زدریا نهنك آمد است
سپهر بلا در کمین اندر است — عیاش جهانجو بزین اندراست
همی جان خصمست در چنك او — دمد مرك از هنك و آهنگ او
چنین نیز اشتر میان سپاه — خروشید بالشکر کینه خواه
که امروز صف را بیك رو کنید — نظاره بدین رزم نیکو کنید
که تا دو دلاور بجنك اندرند — دو اژدر بچرم پلنك اندرند
به بینید تا این دو پیکار خواه — عیاش و غرار اندرین دشتگاه
بهم بر چسان رزم سازی کنند — بشمشیر چون دستبازی کنند
هلا بر بکوبید کوس نبرد — برآرید هرا دلیران مرد
بشور اندر آرید شیپور را — بلرزه همان چشمه هور را
بفرمان اسپهبد تیز چنك — غریو اندر آمد ز میدان جنك
فرو کوفت طبال برچرم کوس — برآمد زمان فسون وفسوس
زآوای شیپور این گرد گرد — بلرزید چون دشتگاه نبرد
فلك بر گواژه زمین در نهیب — برونشد زجان دلیران شکیب
بتن لرز لرزان شد آنشت کین — بموج اندر آمد سپهر برین
زآوای گردان گروها گروه — بلرزه در افتاد البرز کوه
ز میل کله خود و گرد سپاه — خراشیده شد مهر و پوشیده ماه
زبانك یلان وز چرند پرند — بخیمه سراسیمه شد پورهند
بپرسید از نامداران خویش — جهانجو سران وسواران خویش
کمهان چیست این نالها ونفیر — مگر بانك رعداست یاشورشیر
بپاسخ سرودند با او سران — که ای پرهنر شاه روشنروان
سزد گر تو امروز زین بارگاه — خرام اندر آری به پیش سپاه
درآئی بقلب دلیران جنك — نظاره نمائی به مردان جنك
که امروز بین دشت کندآوری — دو شیرند آشفته از داوری
عیاش وغرار ازدورو بهر کین — نشستند بر کوههٔ چرم زین
چو زاندو معویه آگاه گشت — بنظاره کی خودهوا خواه گشت
نشست از بر توسن ره نورد — درآمد بقلب دلیران مرد

آمدن عیاش نامور نزد غرار غلاور نامدار

وسکالش نمودنش غرار دلاور را

بفرمان اونیز آوای کوس — برآمد بدین گنبد آبنوس

تبیره بغرید و نالید سنج — بجوش اندر آمد سرای سپنج
نظاره دو رویه بآوردگاه — سپاه بداندیش وآزاده شاه
همانگه عیاش جهانجوی شیر — بنزد غرار اندر آمد دلیر
نخستین چو دیدش خروشید سخت — که ای بدسیر گرد برگشته بخت
ازیدرچرا کینه جوی آمدی — برمن بدین آرزوی آمدی
همی دل نهادی بآهنك من — گرائیدن مردی و اهنك من

چناندان توخود ای نبرده دلیر   که جستی کنون دخمه در کام شیر
همی روز بد در کمین تو شد   عقاب اجل همنشین تو شد
هم آواره گردیدی از بوم خویش   شدی همدم اختر شوم خویش
کز اینسان برمن سترک آمدی   ابر کام درنده گرک آمدی
برزم عیاش هژبر افکنا   بر آراستی چون بدینسان تنا
کنون بین توای مرد برگشته هوش   که باهوش تو تیغ گوید سروش
فلک خسته از یال و برز من است   همی گوشمالت بگرز من است
عمود من و آهنین ترک تو   همین بس بود پتک در مرگ تو

پاسخ دادن غرار عیاش را و سگالش نمودنش او را در نبرد

غرار از عیاش این سخن چو شنفت   خروشان نفیری بر آورد و گفت
که هان چون بی اندازه تازی همی   ز مردی بآوازه نازی همی
بنیروی خود چند رامش کنی   ز فر دلیران فرامش کنی
مرا بر بترسانی از جنگ خویش   فلك را ندانی بآهنك خویش
تو گر نامداراستی و نیو مرد   سوار بلافش بروز نبرد
مرا نیز دانی که در گاه کین   دمد مرگ گردانم از آستین
نیم کمتر از شرزه شیر ژیان   بکین تا شدم تنگ بسته میان
دمان اژدهایم بزیر دره   فلك خوانده زه بر بهنگم فره
زمن بشنود گر دمان ببر ام   بغرسنك بگریزدا از کنام
چومن بر به توسن نشست آورم   خم تاب داده بدست آورم
ز سم بسر بسر بیسرق پهلوی   کشم بر ببر جوشن دهلوی
سپر بر نمایم همی دیبپشت   درفش درفشان بگیرم بمشت
بتفتد سپهر و بنالد زمین   بگرید بپرورده چرخ برین
همی ابر شنگرف بارد همی   بـه هور یلان ژرف آرد همی
چو من بر بتازی سمند آورم   سر گرد گردون ببند آورم
تو گفتی که هوشم بخنگ دراست   شتاب فلك از درنگ دراست
همی مرك من بر بشمشیر تست   سرم بر براه ده و گیر تست
به بیهوده بالی ببازوی خویش   ندانی مراهم ترازوی خویش
بدین پهنه بین ای نبرد سوار   در امروز در گردش روزگار
که در این دو رویه میان سران   چنانت بکوبم بگرز گران
که برزین توزی بخوابی همی   ز خون باره و تاج یابی همی
بهم بردل مادرت داغ تو   ز خون ارغوان گل دهد باغ تو
همانا ندانی که داوروبرد   که آمد برت از دلیران گرد
دمان اژدها با کمند آمدست   نهنگی بچرم پلنگ آمدست

پاسخ دادن عیاش غرار را و درشتی نمودنش باغرار

خروشنده شیری بجوش اندراست   دمان پیل پولادپوش اندراست
غرار گزین تناور منم   بمردی و فرهنگ داور منم
تو دیگر زجان مهر را بازگیر   تن خویش بامرك انباز گیر
چو گفت آن بداندیش برگشته هوش   بر آشفت عیاش وبرورد خروش
چرانی چنین بیهده گفت سرد   میان دو لشکر دلیران مرد
بر من ستائی زنیروی خویش   نه بینی چو در چشم آهوی خویش
بمن همسری سازی ای دیوسار   کنون بینی از گردش روزگار
که مردی کدام است و پرخاش چیست   در این رزمگه مرد عیاش کیست
من آنم که گر جنگ آرم بگرز   زبیمم بلرزد زالبرزه برز
چو مرخلم خم پیچ بیچ آورم   بخون ریختن دل بسیج آورم
ثریا زگردون به بند آورم   بیال فلک بر کمند آورم
ابر چرخ جنك آبنوسی رخنك   چو جنك اندر آرم بدرم پلنك
بزه بر نهم تیر پرنده را   همان چار پرینه درنده را
دل آسمانرا پر از خون کنم   ز تن هوش مریخ بیرون کنم

برماه و ماهی ابا یکدگر   بدوزم به پرندهٔ چار پر
چنین آتش کین فروزم همی   ثری بر ثریا بدوزم همی
چو شمشیر گیرمن ای بدسیر   ستاره کند آسمانرا سپر
عزازیل پوید پس کوه قاف   کشم چون پرندی برون از غلاف
زالطاف حیدر جهاندار شاه   بماهی رسد گر گذارم به ماه
تونك بر بخود مرگ هموار کن   بدست خود اختر نگونسار کن
که میر اجل بر بچنگ در است   همی رزم و کین بانهنگ دراست
عیاش پلنگ افکن هوشمند   خداوند کوپال و تیغ و کمند
تهم گرد بافره و تاب و توش   تهمتن تن و نیو پولاد پوش
مرامروز برپشت زین اندراست   بلای خسان در کمین اندراست
برم نام خود خوانی و کام خویش   کنون مرگ دانی چو پدرام خویش
ندانی سیه بر تو مرهوش شد   مرا مرگ تو درجهان سور شد
اگر خواهی ای بدرگ تیره بخت   که گردی رها زین غم و روز سخت
نیاید سرت در پی پور من   بگاه چرنگیدن و حور من
بدین پند واندرز من گوشدار   بسر هوش و دانش در آغوش دار
ز لشگر که پور سفیان زشت   که نفرین دو گیتی بنامش نوشت
کناره کن و با خرد یار باش   ز دانشوری مرد هشیار باش
بعین بدر گان کینه را ساز کن   بخود بخت فرخنده دمساز کن
چومن بنده شیردل شاه باش   ز خوبی سپس افسرماه باش
زنی بوسه چون بربر راه او   بری رامش از فره و ماه او
بیابی همی بخت پایندگی   بگوش ار کنی حلقهٔ بندگی
سپس من ترا نیز یار اندرم   بهر سختیت در کنار اندرم
من و تو ابا اشتر شیرفش   سه اسپهبد ستیم شمشیر کش
بیکدیگران بر سپاریم پشت   بگیریم گرز گران را بمشت
بتازیم بر لشگر پور هند   بدین نامداران سکسار و سند
معاویه را سر بسنك آوریم   تنش زیر چرم پلنك آوریم
بهم بر بسوزیم گاه ورا   برانیم ز ایدر سپاه ورا
بگیریم زو باره و تاج را   درفشان نشیمنگه عاج را
زشامی دلیران و گردنکشان   سراسر همه قبهٔ زرنشان
ابا تیغ و کوپال پولاد جنك   همه پرنیان خیمه هارنك رنك
بگیریم و نزد شهنشه بریم   معویه را بسته همره بریم
ز کشور بکشور بریمش دوان   پیاده کشان خوار و بر سر زنان
به گیتی سیه روز خوارش کنیم   میان جهان شرمسارش کنیم
دلیران دل آمادهٔ کین او   نویسیم منشور نفرین او
بهر بوم و بر بر بهر مرد و زن   ز کردار پور جگرخواره زن
نوندی فرستیم و آگه کنیم   بنفرین او نیزه همره کنیم
پس آنگه برشاه بیداربخت   بخدمت کمرها ببندیم سخت
بسیچیده باشیم فرمانش را   بجان بر سپاریم پیمانش را
همه نامداران گرد و سوار   بباشیم بر در گهش بنده وار
که او را سزد شاهی و سروری   چو دارد زگیتی همه برتری
چو اینسان سراسر بجای آوریم   ره مردمی را بپای آوریم
چنین است گفتمت اندرز خویش   نهادم برت مایه و ارز خویش
بدینسان که با تو سرودم سخن   در اینخشت ای پهلو رزمزن
بکس بر نگفتم در این روزگار   که کینه در پهنهٔ کار زار
همارہ سخن مرمرا روز جنك   به گرز گران بود و چرم پلنك
سخن گفتنم با گران گرز بود   هم آورد گر کوه البرز بود
تو گر ای نبرده سوار نبرد   جز اینها همی بایدت کار کرد
که پیچی سر از خوب گفتار من   کجی اندر آری در اینکار من
بجان و سر و دست دادار فرد   بدین بیستون گنبد گردگرد
به هور درخشان به رخشنده ماه   به برق درفشان درفش و کلاه
به گردان نیك اختر و هورمند   بهنك سران گو و زورمند
که من بر بمانم کز این داوری   در این پهن میدان کند آوری
همی باز گردی بخرگاه خویش   بنزدیك آن بدسیر شاه خویش
مگر آنکه پامال پورت کنم   ز کین خاك نعل ستورت کنم
زخونت همی تاج برسر نهم   ز شمشیر برسرت افسر نهم
همی گو رسانت نمایم کنام   به بندم دو دستت بدین خم خام
بچرم گو زنان در آرمت یال   بکوبمت درسم این مشك یال
الا بیخرد گرد برگشته هوش   پذیره همیباش و خیره مکوش
کزاین خیرگی ناگه ای زشت رای   دل نامدارت در آید زجای
به خشم آوری نیو عیاش را   خداوند کوپال و پرخاش را

چو اوخشم گیر د ترا پای نیست — که درزیر گردونش همتای نیست
نهنگان ندارند هنك ورا — که جنك جستن درنك ورا
ز بیمش دل شیر پر خون بود — ز تیغش بر چرخ گلگون بود
دل آسمان لرزد از نام او — زمین ازتف برق صمصام او
به خم کمندش هژبر اندر است — به چنگش درون هوش ببر اندراست
هلاخیره جانرا مده بر بباد — ز گفتار دهقان همی ساز یاد

بر آشفتن غرار از گفته عیاش و پاسخ دادن
او و درشتی نمودنش با عیاش

که گفت آن جهاندار دانای پیر — خردمند و بیدار وروشن ضمیر
بشاخی همی یازی امروز دست — که بر گش بود زهر و بارش کیست
چو نیو جهاندیده عیاش گرد — چنین داستانها ز مردی شمرد
بر آمد غرار دلاور بهم — خروشید جوشان سر از کین دژم
که هان ای بداندیش مرد نبرد — نه پیموده راهی خود از داروبرد
چه گوئی بدینگونه گفتار سخت — چه دانی کرا هور بر گشت وبخت
کرا آسمان ماتم آرد بسور — ستاره کرا بر سپارد بگور
تو گوئی هم از نامور شاه خویش — به پیچم من آیم ترا بر به پیش
به بندم کمر بندگی برمیان — بر مظهر کردگار جهان
ز خون جهاندیده عثمان راد — نسازم بگردون گردنده یاد
ازین بیگنه خون فرامش کنم — بدین گفت بیهوده رامش کنم
مبیناد این چشم مینا سپهر — همان روز وشب گردش ماه و مهر
کزین کینه من دست کوته کنم — روانرا سوی تیره گونده کنم
بدین باژ گون چرخ چرخ بلند — بکوپال وشمشیر و پیچان کمند
که گر پرز کینم شود مهر و ماه — همی تیغ باردز ابر سیاه
جهان جامه شنگرف پوشد همی — ز خون پهنه ژرف جوشد همی
نگیرم من آرام زین داروبرد — نه از بر بگیرم سلاح نبرد
فراوان ستودی تو از خویشتن — میان دو رویه در این انجمن
کنون بینی ایگرد بر گشته هوش — که چو نتمردان با فروهوش
چنانت بکوبم در این داوری — که دیگر نیوئی بکند آوری
کنون گیر کوپال و پیچان کمند — که بگذشت این کینه از چون و چند
بدان تا ببینیم گردان سپهر — کرا بر سر آرد همی روز مهر
جهانداد گر کردگار بزرك — کرا دخمه آراید از کام گرك
بگفت این و گرز گران بر گرفت — بلاجوره کینه اندر گرفت
برانگیخت یکران بدشت نبرد — وزو گرد بر شد بدینگرد گرد
چو دیدش خداوند فرهنك و جنك — بر آشفت برسان شرزه پلنك
عیاش دلاور در آورد هی — ابر توسن آهنین سم و پی

بر آشفتن عیاش از پاسخ غرار وتاختن آن دو نامدار بریك دیگر و کشتن
عیاش غرار را وهراسیدن معاویه

چو زد بافته بر تهیگاه او — فرو ماند باد ازتك راه او
دمان شد چو ارغو رغوغا ودم — بر آمد ز دود و دم گاو دم
دهل زن فر و کوفت کوس نبرد — بجوش اندر افتاد اینگرد گرد
ز گیروده سر کشان هژبر — تبیره بر آمد بگردون پیر
کواژه بدین سبز خرگاه رفت — همی شور شیپور بر ماه رفت
دو گرد جهانجوی پرخاشخر — بچنك اندرون گرز و کیلی سپر
همی نو بنو اندر آشوفتند — بکوپال کوپان را کوفتند
گهی کوفتی آن بداندیش مرد — دگر گاه عیاش شیر نبرد
شراره همی خواستی از سپر — زکوب و طراق و طراك تبر

ابر شید شبتاب شمشیر رفت — چکاچاك بر زهره و تیر رفت
دلاور دلیران پولاد جنك — بگرز و تبرزین بجوش و بجنك
شکستند یال و دریدند بر — گسسته ز کین گستوان و کمر
تبرزینشان زیب آغوش بود — چه کوپال همواره‌ی دوش بود
تبر با سپر گرز با برز گفت — که ایندو بمردی ندارند جفت
دهاده بدین کهنه ایوان رسید — همی گرد میدان بکیوان رسید
دو لشگر فرو ماندهٔ زین داروبرد — که چونند ایندو سرافراز مرد
زره هردوانرا شده لخت لخت — بر آشفت عیاش ناگاه سخت
بیازید پر خشم مر گرز را — بجنباند آن پیلتن برز را
چنان کوفت بر ترك آن خیره مرد — که بانگش برفت ازبر گرد گرد
ز آسیب آن کوه پولاد وش — فروماند آن بدرك شیرفش
نجنبید دیگر ز جا بر ز درد — بر آورد از دل یکی آه سرد
چو عیاش دیدش خروشید و گفت — که چونی کنون بر بر نج نهفت
نکردی ز من گوش پند مرا — کنون دست بسپر گمند مرا
غرار دلاور بغرید و گفت — نسازم به ننك اندرون خویش جفت
اگر کشته گردم بآوردگاه — مرا نام نیك اندر آید بماه
ازین گفته عیاش بر شد بجوش — در افکند گرز گران را بدوش
به شمشیر هندی بیازید دست — بدو گفت کی بدرك دیو مست
ترا نام مردی همه خام بود — چو کافور کان زنگیش نام بود
بگفت این و باتیغ زهر آبدار — نمود آن تن مرد و مرکب چهار
بیفکند خوار اندر آن رزمگاه — غریو اندر آمد ز جنگی سپاه
معویه از دیده بارید خون — شد از پشت اسب سیه سرنگون
پر از ناله شد لشگرش سربسر — ز مرك غرار آن یل نامور
غریو تبیره ز یزدان سپاه — بر آمد خروشان بخورشید و ماه
روان گشت عیاش ازدشت جنك — سوی لشگر خویشتن بیدرنك
بر او آفرین خواند شاه بلند — که بیتو مبادا کمان و کمند
همانگاه سالار رخشنده نام — بخرگاه شب رفت ازپشت بام
شب آمد جهان تیره و تار گشت — طلایه بهامون نمودار گشت

بر آمدن روز دیگر و صف آرائی دو لشگر و در خواست کردن عبدالله و ذوالکلاع نبرد را و از نزد معویه به جنك رفتن

چو روز دیگر لاجوردی سپهر — بر افراشت رخشنده اورنك مهر
ز دورویه جنبش در آمد سپاه — سراسر دلیران پیکار خواه
نهفتند تن را به ببر بیان — فروهشته زهر آبگون ازمیان
به پشت هیونان به بستند کوش — شد افراشته پیکر آبنوس
بهامون دلیران کشیدند صف — همه خنجر و خشت‌هاشان بکف
زمین گشت جنبان ز سم سمند — بدل لرز لرزان سپهر بلند
هوا از درفش درفشان بنفش — زمین روشن از برق زرینه کفش
تو گفتی که دریا بجوش اندراست — و یا کوه پولاد پوش اندراست
ز قلب دلیران اهریمنان — بر آمد خروش از هژبر افکنان
دو جنگی دو سالار مرد هژبر — عبیدالله و ذوالکلاع دلیر
برفتند جوشان بر پورهند — تن اندر نهفته برو می‌پرند
سرودند کی شهریار بلند — جهاندار و نیك اختر و ارجمند
باقبالت امروز ما در نبرد — بدینسان دو جنگی دو سالار مرد
بتازیم برخصم و کین آوریم — بمیدان کمان و کمین آوریم
مکر کین سپاه جهاندیده را — سراسر بمردی پسندیده را
پر از کین سراسر بهم برزنیم — بخرگاهشان آتش اندر زنیم
بکام تو سازیم کار نبرد — از این دشمنان چون بر آریم گرد
معویه چون این سخنها شنفت — ز شادی خروشی بر آورد و گفت
که هان ای دلاور دلیران من — هژبران هشیوار و شیران من
شما دو جهانجو در این رزمگاه — ستون گوانید و پشت سپاه
سزد گر یك امروز اندر نبرد — بکوشید مردانه در داروبرد
چنان دانم ای سرکشان بزرك — دلیران جنگی گوان سترك
که چون مرشمار زم ساز آورید — بدین رزمگه ترکتاز آورید

بدین دشمنان بر نماند درنك که کوشش کین و پیکارو جنك
همه کشته و خوارو خسته شوند ویا بر بزنجیر بسته شوند
هلا رزم مردانه ساز آورید بکف نیزه شست باز آورید
مگر بخت بر گشته باز آورید بدین دشمنان سرفراز آورید
چوراندا این چنین داستان پورهند دو سالار در چنك بران پرند
برفتند جوشان میان سپاه سرودند بالشکر کینه‌خواه
که امروز روز نبرد نواست بما اختر کاویان رهرو است
نه جای درنکست و روز شکیب که کوشش است وعنان ور کیب
کسی کوزمردیش باشدنشان سرافراز باشد ز گردنکشان
سزد رزمرا همعنانی کند دراین دشت کین رخش رانیکند
چولشگر بدینسان نمودند گوش ز جنگی دلیران پولاد پوش
دل آماده کین ده و دو هزار همه پهلوو گردوخنجر گذار

آمدن اشتر خدمت شاه ولایت د رخصت گرفتن نبره ذوالکلاع و عبیدالله را

برفتند با دو سپهبد بجنك همه بهر کینه کمر بسته تنك
بدینسان بر رزمگاه آمدند زیزدانیان کینه خواه آمدند
سپهدار مالك گو شیر مرد چودیدآن سپه را بدشت نبرد
در آمد دمان در برشاه دین ستودش که‌ای شیر جان آفرین
دوجنگی سپهدار بافرو هنك از این کشن مردان بینام و ننك
در این دشت امروز بهر نبرد رسیدند بـا نامداران مـرد
کنون من خرامم سوی جنگشان فرازم همی یال بـا هنگشان
بدان تا ازین گردش روز گار که شاد آید از کوشش کارزار
الا ای جهانشاه پیروز گر زکلر عبیدالله بـد سیر
مرا دل ببر بر بجوشد همی سر نامدارم خروشد همی
امیدم به یزدان پرورد گار چنین است ای شاه آموز گار
که امروز زین بدسیر درنبرد بر آرم بفر توایشاه گرد
به گفت این واز نزد شه تازیان بیامد بکین تنك بسته میان
ز گردان پرخاشجوشش هزار گزینکرد مرد از پی کارزار
چنین گفت باسر کشان هژیر که هان ایدلیران هشیار وشیر
بدانید کامروز بین رزمگاه اگر مرك بارد زابر سیاه
بر من در آیند یکسر به کین شتابان سپهر و درنگی زمین
ازین رزم من باز نایم بجای نگیرم ز بر تیز رومی قبای
مگر آنکه زیندوسپهدار نیو در آرم در اینرزمگه برغویو
سرانشان به شمشیر گیرم ز تن کنم خرقه را بر بهردو کفن
شما نیز ای لشگر نامور در اینرزمگه بر مخایید سر
همه جنگرا تیز چنگی کنید براین دلیران درنگی کنید
چو بینید کاند و درفش سیاه نگون گشت در دشت آورد گاه
بیکره سپه را بگرز گران بکوبید در دشت رزم آوران
سگر نام گیر یم زین دارو گیر ز دشمن شود دشت کین آبگیر
به گفت این وشد سوی آورد گاه بهمراهش آن کشن وجنگی سپاه

آوردن مالك سپاهرا مقابل سپاه ذوالکلاع و عبیدالله وتاختن ذوالکلاغ درلشگر مالك اشتر
و تاختن مالك درلشگر ذوالکلاغ

سپه را چوآورد دردشت جنك پس آنگه بفرمود بر بیدرنك
دهل زن فرو کوفت طبل ستیز نهاده همه دل پی رستخیز
بلرزه درآمد صف دارو برد به جنبش دل نامداران برد
بیکره سپهدار و جنکی سپاه ز دو رو برفتند در رزمگاه
عبیدالله و ذوالکلاغ دژم بدینگونه اهریمنان بیش و کم

اباآبگون دشته‌ی آب دار رسیدند تازان سوی کارزار
همان پرهنر اشتر شیرفش دگر نامدارا ن شمشیر کش
سوی دشت کینه بلارك بچنك رسیدند آماده رزم و جنك
زهاوای گردان دهاده دمید هیاهوی مردان بگردون رسید
زبرق بلارك رخ ماه و مهر دژم گشت در بام مینا سپهر
طراك تبرزین بناهید رفت چرنك گران گرز برشید رفت
خروش سران ناله سر کشان در آمد بدین بیستون کهکشان
زیکسوی لشگر سپهدار گرد جهاندیده اشتر پی دارو برد
باهریمنان اندر آمد بجنك هواشد زگرد زمین تیره رنك
همی کشت و افکند در پهندشت زمین از سر مردچو نکوه گشت
به نیزه گهی گاه باتیغ تیز نمودی در آندشت کینه ستیز
وزآن سو بکین ذوالکلاغ سترك بلشگر که آمد چودر گله گرك

نبرد اشتر باسپاه ذوالکلاغ و نبرد ذوالکلاغ
بالشگر اشتر و کشتن اشتر نامدار ذوالکلاغ را

گرفته بکف آبگون خنجرا در آندشت آمد برزم اندرا
بنام آوران تاختن بر گرفت بشمشیر بران همی سر گرفت
بسی سر کشان را در افکند پست بسی را چنین بدتر از کینه خست
از آن نامداران بافرو هنك برزمش بکس بر نبودی درنك
دژم شد سر لشگر شاه دین از آن کوشش و رزم و پیکار کین
بدل سر کشان را در آمد نهیب برونشد زجان گوان بر شکیب
همانگه یکی نامدار دلیر زلشگر بر اشتر شیر گیر
دمان اندر آمد ابرسان گرد ازآن رزم وپیکارش آگاه کرد
که هان‌ای سپهدار بافرو کین چه کوشی بآوردلشگر چنین
سپاهت همه خسته کشتندو خوار فروماند از کوشش کار زار
دژآگه یکی مرد با فروتوش بپیکار کین اندرون سختکوش
ازاین دشمنان کینه خواه آمدست دلاور بجنك سپاه آمدست
بسی سر کشان جوانمرد را دلیران گرد وجهان گرد را
بخاك سیه اندر افکند خوار نموده رخ دشت را لاله زار
دمی گر بدینجا درنك آوری سپه را همه سربسنك آوری
چو بشنید مالك سخن‌های گرد عنان بلق تیز تکرا سپرد
بغرید وزان رزمگه باز گشت تو گفتی که باباد انباز گشت
دمان اندر آمد بدانجایگاه که بدذوالکلاغ از سپه رزمخواه
بدین سان بسان هیونان دمان بآورد دامن زده بر میان
زبس کشته از سر کشان وسوار زمین راز خون کرده بیجاده وار
یلانرا دل ازرزم و کین سیر دید همان لشگر کبر را چیر دید
دلش تیره شد پهلو تیز هوش برابر آورد از دل خروش
بگردان گردنکش آواز داد بدل رای آورد را سازداد
که هان ایدلیران بافرو هنك یکی سخت کوشید در کار جنك
براین بدر گان تیر باران کنید خم چرخ ابر بهاران کنید
مترسید زین اژدهای نژند که اکنون سر و یالش آرم ببند
چو لشگر شنیدند اندر زمان گرفتند در چنك چاچی کمان
یکی ابرزد بر سر دشت جنك تگر گش همه تیرهای خدنك
بر آمد دگر رغودار و گیر دها دهدر آمد زسوفار تیر
پس آنگه سپهدار روئین تنا مرا شتر جهاندار شیر اوژنا
بسان هژبران یکی ویله کرد دمان اندر آمد بدشت نبرد
دلاور غریوان بسان پلنك یکی چرخ چاچی گرفته بچنك
خروشید بر ذوالکلاغ دلیر که‌هان چند کوشی تو بر خیره خیر
نگه کن که‌مر گت بپیش آمده است چومالك زتو کینه کیش آمدست
وزآن بداندیش پاسخ نداد کمانرا همانگه بزه بر نهاد
یکی تیر زد بربر شیر مرد نشست از بر گستوان نبرد
سپهدار اشتر در آمد بخشم زخشمش چودوطاس خون گشت چشم

پس آنگه بیازید بر چرم چنگ   خدنگی گزین کرد بر بیدرنگ
یکی تیر پران عقابینه پر   ز پولادش پیکار ز الماس سر
بزه بر نهادش بسان نهنگ   بزد چنگ وآزید چرم پلنگ
بر آوردو آزید ومالیدشست   ستون برچپ اندر نمودمدودست
چو شد راست خم درخم چرم تیر   بگریید و نالیدبهرامو تیر
چوچرم زه آوردبرچرم گوش   پی مرگ اهریمن آمد سروش
چوبرداشت شست اززه آن تیزچنگ   فغان اندر آمد زچرم پلنگ
چو پیکار سرشست اورا گچید   ز هم سینهٔ خصم را بردرید
گذر کرد ازپشت آن کینه خواه   برد بوسه بردست او مهروماه
فلک آفرین خواندوچرخش درود   قدرقدرتشرا به نیکی سرود
همانگه ززین ذوالکلاغ نژند   نگونسار شد با درفش بلند
بخاک اندر آمد ز پشت سپاه   بر اوتیره شد گردش هور وماه
بر آنخاک تیره همی جان سپرد   بیک تیر سالار جنگی بمرد
پس آنگه سپهدار با فروهنگ   بگرز گران اندر آزید چنگ
دگر ره در آمد بجنگ سپاه   سری پرزجوش ودلی رزمخواه
بر آمد هیاهوی گردان کین   چو گردون بجنبش در آمدزمین

آمدن عبیدالله در میدان ببالین ذوالکلاغ وحیرت نمودنش از تیر مالك و نبرد هم گروه دو لشگر بر یکدیگر

عبیدالله آن بدرك تیز چنگ   ستاده همی بود در کار جنگ

نگه کرد چون اندر آوردگاه   نگونسار دید آن درفش سیاه
بپرسید از لشگر بد سیر   که چون شه سپهدارپرخاشخر
کجا رفت مر ذوالکلاغ دلیر   نه بینم‌ورا در صف داروگیر
نه بینم درفشان درفش ورا   همان برق تیغ بنفش ورا
سرودند گردان مر اوراجواب   کههان ای یل اسپهبد کامیاب
ندانی که بر ما دژم گشت ماه   زکردار اشتر گو رزمخواه
بر ذوالکلاغ اندر آمدبجنگ   همان چرخ رنگ آبنوسش بچنگ
خدنگی بزه کرد الماس سای   بزد بر سپهدار رزم آزمای
زسوفارچون شست برداشت گرد   برابرش سپهدار جنگی بمرد
زگردان چوبشنید برگشته بخت   نفیری ز دل اندر آورد سخت
ابر چرمه بافتهٔ برد چنگ   بزد پرزکین بر تهیگاه خنگ
بر آمد ز جا ابرش شیرفش   زمین را سپردی همی زیرکش
بیامد دمان تا بدان جایگاه   که بدخسته دروی مر آن تیرماه
چودیدش بدانسان فتاده نژند   بزد اندرش بر درفش بلند
ز باره بزیر اندر آمدچوباد   بر آمد ببالین آن بد نهاد
دریده برش دید ازپرتیر   بزیر اندرش رزمگه آبگیر
ز مهر آنگهی بر بیازیدچنگ   کشید از بر مرد تیر خدنگ
چو تیراز بر بدسیر بر گرفت   ز اندازه اش حیرت اندر گرفت
یکی نیزه دیدش ز پر عقاب   ز پولاد و پیکانش برسان آب
بلرزیدو با خویشتن برسرود   که باین دست وبازو نباشد درود
گراینست مردوبدینسانش تیر   گرستن بما باد از چرخ پیر
ز نیزه مراین را نباشد کمی   در این گردش آسمان ونمی
گراین نامور بر بکین جستن است   بکین خواه او بر همی شیون است
ازاین رزم وپیکاروزین داوری   دلیری وگردی و کندآوری
معویه را با دماند به مشت   نماید سرانجام در کینه پشت
بگفت این وزانپس از آن تیره خاك   بیازید اختر بدل درد ناك
بر آمدهمانگه بر افراز پور   بچنگش دراختر بسر نیزشور
بلشگر چنین گفت جنگ آورید   سر بی بهایان بسنگ آورید
دلیران بگفتار سند نیسو   بیکره کشیدند از دل غریو
همه رزم را تیز چنگ آمدند   بیزدانیان بر بجنگ آمدند
ز دور و بهم پر زکین آمدند   دلاور گوان در کمین آمدند
دگر باره گردون سیه رنگ شد   بروهای مردان پر آژنگ شد
اجل ابر زد بر فراز زمین   زمین گورسان شد زمردان کین
تو گفتی زبس خون گردان جنگ   کز او لعل شد دامن خاك و سنگ

زمینگونه می‌پرستان شده‌است   زبانك دهل سنجرستان شداست
درفشان بدست سران اندرا   همان سنجق کاویان پیکرا
تهمسر کشان کنارنك وگرد   خروشان و جوشان پی‌دارو برد
عبیدالله آن بدرك نامدار   همی بود جوشان پی کارزار

نبرد اشتر باعبیدالله و کشته شدن عبیدالله و فرار نمودن لشگر شامی

میان سپه برهمی تاختی   همی مرد از زین نگونساختی

چنین تابدانجا که سالار گرد   شتابان همی بدپی دارو برد
بیامد بداندیش بی‌نام و ننك   همان اختر گاو پیکر بچنگ
جهاندیده اشتر در آوردگاه   دگر ره چودید آن درفش سیاه
که برپای باشد بدشت نبرد   ایا گرد اندرش مردان مرد
بجوشید سالار فرخنده پی   برابرش خروشان بر آوردهی
روانشد سوی اندرفش سیاه   کجا بد درفشان میان سپاه
چو آمد بر آن بد اندیش مرد   بدانسان بدیدش بدشت نبرد
بسوی عبیدالله بد سیر   بغرید شیر اوژن نامور
کههان ای بداندیش برگشته هوش   زمانت سر آمد بژفتی نکوش
هلاهین کمرگت بروی اندراست   چواشتر زتو رزمجوی اندراست
توآنیکه دی بر بآوردگاه   شدی بر بدینگونه زنهار خواه
تراخود بجان و سر شاه دین   به بخشود مت دی در اینت دشت کین
دگر ره چرا سوی کین آمدی   دلاور بر افراز زین آمدی
همانا که هوشت بشست من است   دوالت همینچرم دست من است
مر امروز مرك توسور من است   کنامت پی نعل پور من است
عبیدالله این گفتها چون شنید   عنانرا بسوی سپهبد کشید
درآمد برجنگی تیز چنگ   ستودش که ایگرد بافروهنگ
توچندین چه نازی بمردی وزور   که آهو هنر شد چوبر گشت هور
گر آنروز من زینهاری شدم   بدان ننك بر بردباری شدم
مر امروز باینده‌شتگاه نبرد   رسانم ز تو بر بخورشید گرد
چوبشنید مالك بر انگیخت اسب   جهاندار جنگی بشاه ژراسب
بران بدسیر بادلی رزمخواه   بتازید در دشت آوردگاه
دو سالار باهم بجنگ آمدند   بکین چون دوشرزه پلنگ آمدند
همی این بدان آن بدین کوفتی   گهی این وگاه آن بر آشوفتی
سپهدار مالك دلیر تهم   خم اندر خم آنحلقهٔ شست خم
ز بازو بیازید بر روی چنگ   پس آنگه بر افکند بر ننك خنك
چو تنگ اندر آمد پر از چین کمند   بر افکند ویالش در آمد ببند
کشید از بر باره‌اش پرزکین   برافکند خوارش بروی زمین
پس آنگه سرودش که ای بدسرشت   چنین است پاداش کردار زشت
چودیدی کنون اختر شوم خویش   ترا مرگ راند ازبر وبوم خویش
بگفت این واندر برش بارگی   بزیر سم اسب بیکبارگی
عبیدالله بدسیر جان بداد   سر آمد بر اوروز بیداد وداد
سپس نامور سوی اهرن سپاه   در آمد خروشان وپیکار خواه
چودیدند آن لشگر بد گمان   دو سالار را برسر آمد زمان
بدانسان نگون نیز اختر بدست   زآوردسرشان همه خیره گشت
بیکره گریزان از آوردگاه   برفتند گردان پیکار خواه
پس آنگاه مالك زمیدان جنگ   بخون اندرون غرقه کوپال وچنگ
خرامان وشادان سوی شاه دین   دوان گشت با نامداران کین
چو آمد بنزد شهنشاه دین   علی گشت آگاه از کار کین
بمردی ستود آن سپهدار را   جهاندار هشیار و بیداررا
بسی آفرین خواندو گفتش درود   که یار تو بادا سپهر کبود
همانگاه زینچرخ نیلوفری   نگون گشت مر بیرق خاوری

غروب نمودن آفتاب وگرفتن مالك نامدار اصبغ میر طلایه سپاه معویه‌را

ابرپای‌شد خرگه شاه زنگ   همانگه شه ولشگر ازدشت‌جنگ

ز دورو بخرگاه رفتند باز   طلایه بهامون درآمد فراز

جهاندیده مردی زگردان شام   که اصبغ مر اورا همی بودنام

درآنشب طلایه بداورا بدشت   بهامون همیکرد لشگر بگشت

وز آنسوی از لشکر شهریار   جهاندیده مالك گو نامدار

چوپاسی زتیره شب اندر گذشت   زخرگاه خود اندآمد بدشت

بهر سو بسی گشت گرد سپاه   خرامان همی بد بهر جایگاه

چنین تابر لشگر بدسیر   رسید آنجهاندار پرخاشخر

چوسالار جنگی بدآنجا رسید   طلایه همانگه زدورش بدید

بپاخاست اصبغ زجا پر زشور   روانشد سوی گرد بافرو زور

چوآمد بر مالك پیلتن   خروشید آن بدرگ اهرمن

کهمان‌دشمنی دوستی کیستی   در این تیره شب ازپی چیستی

نیاورد بیمی بدل شیرفش   سرودش منم شیر شمشیر کش

سپهدار پیکار اشتر منم   ستون گوان پشت لشگر منم

بدریا نترسم زکام نهنگ   نه در دشت ازشرزه شیروپلنگ

چوبشنید اصبغ برآورد جوش   چنین گفت کاین‌پهلو خیره‌هوش

همانا بما بر بیکباره بخت   سیه‌گشت زینگونه پیکار سخت

همی شامیانرا بسر ننگ نیست   بدلشان درآرایش جنگ‌نیست

که‌توبربدینسان دلیری کنی   پلنگی همی شیر گیری کنی

مرا بر مپندار چون دیگران   زگردان ونام آوران وسران

به یزدان دادآور مهر و ماه   به شمشیر هندی برومی کلاه

کهمن‌برنمانم کزاین‌پهن‌دشت   ترا بر یکی کام شاید گذشت

بگفت‌این‌وگرز گران‌بر گرفت   برزم سپهبد ره اندر گرفت

ز ساز ستیزه یل ارجمند   نبودش بجز تاب داده کمند

زبازو گرفت و بچین برنهاد   چو تنگ اندرآمدبرش‌بدنژاد

برافکند وسرش اندرآمد ببند   نگونگشت اصبغ‌زپشت‌سمند

پس آنگه سپهبد بکردار شیر   ببالین اصبغ در آمد دلیر

خروشان‌وجوشان‌همانگه‌دودست   بدان‌تابداده کمندش ببست

چنین بسته اورا بکردار سنگ   سوی خیمگه برد بر بیدرنگ

همانگاه بین گنبد گردگرد   نمودار شد باز یاقوت زرد

چو روشن‌شداین‌خرگه‌نیلرنگ   شکست اندر آمد بسالار زنگ

گرفتاری اصبغ‌بدست اشتر وآمدن‌آنها در خیمه‌معویه و پشیمانی از کار خود

همانگاه درلشگر تیره‌هوش   پراکنده شد راز پیکار دوش

که مردست اصبغ ببند گران   فروبست سالار روشن روان

ازایده کشانش بزاری زار   ببردش بدانروی زی شهریار

باهریمنان اندرآمد خروش   زبانگ گوان برفلك‌رفت‌جوش

سراسر دلیران بافرو زور   غریوان و نالان و سر پر زشور

سوی‌ خرگه پور هند دژم   برفتند نام آوران بیش وکم

ز مرگ عبیدالله بد سیر   گروهی خروشان وآسیمه سر

بسی نیز بر ذوالکلاغ دژم   فرو ریختندی به رخسارنم

بسربرزنان‌سر کشان مویه‌گر   یکی بهر پور و یکی بهر پدر

همان‌خیمه‌یکسرپرازناله‌گشت   گواژه بچرخ کهن‌لاله‌گشت

هم آواز گفتند گردان کین   اباپورهند بد اندیش و دین

کهمان ای جهاندیده شاه دلیر   چه‌رزم‌آوری‌برچنین‌خیره‌خیر

که کین‌چومرد تناورت نیست   سپهداروجنگی دلاورت نیست

چرا بربدینگونه کین آوری   ستیزه اباشاه دین آوری

همی‌خرد‌گیری‌تو‌کاری چنین   کز او بر بلرزد سپهر برین

کهرزم تو باشاه دین حیدراست   کهاوازه‌ژبر ژیان برتراست

بلرزد روان سپهر بلند   نشیند چو برزین شه ارجمند

بدینگونه شاهی توجنگ آوری   وزاین‌جنگ مارا بهننگ‌آوری

سپاری چنین در دم اژدها   سر بیگناهان ابر بی‌بها

ابا این نداری جهان دیدهٔ   به پیکار مرد پسندیدهٔ

که سالار سازی بگردان خویش   گرانمایه نیوان ومردان خویش

که او مرسپه را ندارد نگاه   زسختی‌ودر کوشش‌رزمگاه

نداند فراز و نشیب نبرد   چخیدن گرائیدن دارو وبـرد

کشیدی‌سپاهی‌چودریای‌نیل   زمین‌را گرفته ابر پنج‌میل

بهر روز نیمی به کشتن دهی   زخوتشان زمین برنوشتن دهـی

درایندشت‌بر گورسانی بزرك   شده بین زمرك یلان‌سترك

اگر چند ای‌شاه پرخاشخر   زفرمـان تـو مانه پیچیم سـر

بتن‌مان بودتادرون فروتوش   به پیکارباشیم‌ماسخت کوش

ولی ای انوشهریار دلیر   نه‌این است است‌آرایش‌دارو گیر

سپه‌هرچ باشندمردان مـرد   بلای ستیزه بروز نبرد

چو سالار اندر نتابد بجنك   از آنجنك نام اندر آید به ننك.

سپه را سپهدار باید همی   زسختی نگهدار باید همی

تو بنگر باشتر جهاندیده مرد   که سالار باشد بدشت نبرد

کهچون‌نامداراست‌وبیداردل   همی بسته دارد به‌پیکاردل

از آهنك او لشگر شهریار   چسان تیز جنگند در کار زار

اگر اژدهاشان در آیدبپیش   نترسند وباشندپیکار کیش

بدینسان سپهبد چو گیرد درفش   بسر بـر نهد بـر کلاه بنفش

سپه گاه کین تیز چنگی کند   بهنگام کینه‌درنگی کند

اگر بارد از ابر بران تبر   زپیکار و کینه نتابند سر

شهانیك بنگر در اینکار کین   بدانشوری شودمی‌پیش‌بین

چو بشنید این گفتها پورهند   دژم شد سر بدسیر مردسند

اباعمروعاص بد اندیش گفت   که گوهر تراچیست اندرنهفت

چه شاید در اینکار کردن سخن   میان سپه اندر این انجمن

پاسخ دادن عمروعاص بلشگر شامی ودلداری دادن وخود داوطلب جنك شدن

چو زوعمرواین داستانها شنفت   زمانی باندیشه گردید جفت

پس‌آنگه خروشان‌برآورده ر   چنین گفت بالشگر بدسیر

که هان ای‌دلیران بافروزور   جهانجو جوانان فرخنده هور

بدل‌ازچه دارید زینسان نهیب   فرازی چه آرید اندر نشیب

بنزد انوشاه آزاده خـو   همه آمدستید سالار جو

سپهدار جوئید از بهر کین   که باشد برزم سپه پیش بین

چو فردا بدین رزمگاه فراخ   دژآگاه مردان با یال و شاخ

بپوشند مـر گنـوان نبـرد   نشینند بر ابرش ره نورد

در آیند در پهنه داوری   دل آماده بهر پرند آوری

برآید ز دروریه آوای کوس   شود آسمان‌برزمین دستبوس

من‌آن آسمان سایخود بنفش   نهم برسرو بر بیازم درفش

ازین خیمگه پای بیرون نهم   همین کوس‌وروئین‌بهامون‌نهم

خرام آورم در صف دارو گیر   وگر تیر بارد زگردون پیر

نتابم رخ از دشت آوردگاه   دلاور بمانم همی کینه خواه

وگرخود علی‌اندرآید بپیش   خرامم برش نیز پیکار کیش

سپس یکسره نامداران مـرد   به‌بینند در دشتگاه نبرد

که باعمرودر کین نتابدنهنك   بخواری رسد زور مند پلنك

شماجمله آسوده باشیدوخوش   که باکین نزیبد روان ترش

زگفتار او نامور سرکشان   ز اندوهشان بر تهی‌شد روان

برفتند زان خیمه شادان براه   سوی خرگه‌خودسراسرسپاه

چورفتند گردان بایال‌وسفت   معاویه خندید با عمرو گفت

کهمان‌ای‌جهاندیده‌ی‌نیك‌بخت   به‌پیش آمدت بریکی کارسخت

تورا گوچکاراست‌بادشت‌کین   میان دو رو رزمگاهی‌چنین

که‌اینسان‌جهان‌تاجهان‌لشگر است   براینـدشت گردون‌نیایشگر است

چنان‌دان‌تواى پهلونیکمرد   که گرتو بتازی بدشت نبرد

چوبیند ترا شیر دل شهریار   علی باز و داور کرد گار

نهانی که دردلش کین‌تو‌هست   همیشه بکین در کمین توهست

چو بینندت ابر بدشت نبرد
نه در برت یکتن زمردان مرد
درآید برزم تو بر بیدرنگ
همان آبگون آبدارش بچنگ

گفتگوی نمودن معویه باعمر عاص و اورا از نبرد هراساندن و قبول

ننمودن عمرو عاص و آماده نبردشدن

توخود دانی ای پهلو نامدار
که گر حیدر آید سوی کار زار

از آن پس بتو بر بیاید گریست
هلا داستان تو بر ابلهیست
اگر تو شکسته شوی در نبرد
شوی کشته یا خسته دردارو برد
دگر ره مرا نیست پای ستیز
بخواری برآید زجانم قفیز
همین لشگرم نیز گردند خوار
به سیری در آیند از کار زار
زمن ایجهانجو کوا گوش کن
سرخودهم آغوش باهوش کن
همین رای کین راز سرباز گیر
زدانش بدین داستان ساز گیر
چنین گفت عمروش کهای شهریار
به بدفالرا تا توانی میار
چه‌دانی که سردار کین چون شود
زخون که اینخاك گلگون شود
چنین بود گفت‌ و بر گشت‌ روز
بدان تا کزاین بام گیتی فروز
نهان گشت و روی جهان باز گشت
رخ ماه رخشان نمودار گشت
برآورد زاغ سیه بال و پر
بخارا فرو رفت زرین سپر
طلایه در آمد بدشت اند را
بچنگ اندرون آبگون خجنرا
سحر که کزین واژگون کاخ باز
زبستی همی مهر شد برفراز
غراب سیه بال برهم کشید
زبیرامن که سپیده دمید

لشگر آرائی مبارزان شام به سپهداری عمرو عاص و

آرائی مالك اشتر بالشگر

برآمد زدو رویه بانك تبیر
غو کوس برشد بگردون پیر

دلیران جنگی دگر رزمجای
سراسر بجستند رزم آزمای
همه بربختان ببراندرا
نهفتند پیکر به کبر اندرا
زدو رو سراسر دلیران مرد
نشستند بر باره ره نورد
شهنشاه حیدر برآمد بپور
برآید چو برشیر تابنده هور
بفرمود با نامور سرکشان
زمردی کسی را که باشد نشان
مر امروز باید سراسر بزین
نشینید آماده رزم و کین
که امروز باید بر انبوه جنك
شود اندرین رزمگه بیدریك
چو گفت اینچنین شاه آزاده خو
سراسر دلیران پرخاشجو
بر رزمگه برکشیدند صف
ستادند گردان دراز هرطرف
معوبه چون دیدبر کین پژوه
دلیران شه را همه هم گروه
بعمرو بداندیش گفتا که هین
نگر برصف آرائی شاه دین
که خواهد بانبوه جستن نبرد
بدینسان ابا نامداران مرد
براین لشگر امروز فرمان تراست
بدان گفتهٔ دوش پیمان تراست
هلا یکسره بین سپاه دلیر
بفرمای آرایش دارو گیر
بداندیش مرداندر آمد زجای
نشست از بر کوههٔ باد پای
بدینسان همه نامداران مرد
نشستند بر پشت خنك نبرد
شمار همه لشگر پورهند
که بودند باتیغ ورومی پرند
در آن رزمگه بود سیصد هزار
همه نامجو از در کار زار
همان لشگر شهریار نکو
زمردان و گردان پرخاشجو
صدوسی هزار ازدلیران مرد
در آندشت بودند بهر نبرد
بدینسان دو رویه سپاهی بزرك
همه نامداران نیو وسترك
رده در رده بر کشیدند صف
همه آخته خشت و خنجر بکف
صف سرکشان کز پی جنك بود
کشیده ابر بیست فرسنك بود
همه بادرفش و سلیح و کلاه
گوان هژبر افکن ورزم خواه

بهر گوشهٔ بر درفشی بپای
بچنگ دلیران رزم آزمای
ببر جامها سرخ و زرد و بنفش
بسر ترك و برپای زرینه کفش
همی نالهٔ کوس وهندی درای
چرنگیدن بوق با کرنای
از آن پهنه رزمگاه نبرد
برآمد بدین گنبد گرد گرد
چه دریا زمین اندر آمد بموج
تو گفتی همیخواست رفتن باوج
پس آنگه معویه بد سیر
چنین گفت باعمرو بر گشته سر

نبرد شیر پروردگار در میدان کارزار و کشف عورت نمودن عمرو عاص

که هان سر ز گفتار خود بر مپیچ
همی باش از بهر کینه بسیج

چو بشنید عمرو اندر آمد زجای
بزد تازیانه ابر باد پای
بر انگیخت تازنده شبدیز را
بیازید شمشیر خونریز را
بمیدان کینه در آمد دلیر
براو خیره مانده سران هژبر
بداندیش ردل بغرید سخت
سوی لشگر شاه پیروز بخت
که هان ای نبرده دلیران جنك
که در کین کمر بسته دارید تنك
من امروز آماده ام رزم و کین
چنین برنشستم بر افراز زین
که از اشکر حیدر نامدار
یکی را نمانم در این کار زار
کنون از شما نامور سرکشان
کسی کو بسیری رسیده زجان
درآید پر از کین بمیدان من
کند سر همی گوی چوگان من
شهنشاه حیدر ز قلب سپاه
نگه کرد چون بر به آورد گاه
چنین گفت با اشتر ارجمند
که نیکو شکاری در آمد ببند
برزمش من اکنون خرام آورم
مگر سرش را بر بدام آورم
نگفت و فرود آمد از خنك خویش
دگر باره گردان کشیدند پیش
دگر ترکی و گستوانی دگر
بپوشید سالار والا گهر
برآن باره پهلوان بر نشست
یکی نیزه شصت یازش بدست
بدینسان روانشد سوی دشت کین
نظاره بهٔ نامداران دین
بگه کرد از دور عمر نژند
ابر شاخ و یال شه ارجمند
نهنگی دمان دید بر پشت زین
برابرو گره بر برخساره چین
بدل گفت کاینسان گوی پهلوان
ندارم نشان کس ازاین سرکشان
بدین شاخ و یال بدین برز و چنك
نه شیر است نه اژدهائی نهنك
همانا که شاهنشه نامدار
بکین من آمد سوی کار زار
درنگی دگر بر نشاید ترا
پی جان همی چاره باید ترا
دم اژدها را سپردن بپای
بخندد براین مرد پاکیزه رای
بگفت این وزانجای بر کاشت روی
پی جان بدل اندرون چاره جوی
همیخواست کز دشت آورد گاه
شود باز پس بر بقلب سپاه
همانگه علی زیب کوپال ورخت
درآمد بنزدیك آن تیره بخت
برآمیخت آن نیزه شصت یاز
نجنبید سالار گردون فراز
یکی گرد برشد بدین گرد گرد
نظاره برآن دشت مردانمرد
شهنشه بزد نیزه را بر کمرش
ببرید مر گستوانرا به برش
بترسید آن بدرك بد سیر
که نیزه درآید براه جگر
بیفکند خود را ز پشت سمند
بخاك اندر افتاد خوار و نژند
نگونشد ززین چون گواهرمن
دو دندانش بشکست اندر دهن
دگر ره شهنشه برافراخت دست
همی خواست گردنش باخاك پست
بد اندیش گردید آسیمه سر
پی جان شد اندر زمان چاره گر
چو مرمر گرا هیچ چاره ندید
به بحر بلا بر کناره ندید
بنا گاه بنهاد سر بر زمین
دو پا را برافراخت بر گشته دین
بزد دامن پیرهن بر کمرش
نمودار گردید گور پدرش
یکی کوه و بر دامن کوه غار
که بودی کنام دو صد سوسمار
چو دید اینچنین شاه آزاده خوی
برآشفت و بر کاشت زاندیو روی
سوی لشگر خویش شد شاه دین
لبی پرز خنده دلی پرز کین
ز دور و دلیران با فرو هنك
که بدشان نظاره بمیدان جنك
غوغا بهوشان برامد به مهر
از آن کار خندید گردان سپهر
دو رویه صف لشگر کینه جو
پر از گفتگوی وپر ازهایهو
بپاخاست پس عمرو از تیره خاك
دهان تر ز خون و میان پر ز خاك
شکسته روان و خلیده جگر
غریوان و نالان و آسیمه سر
بدینسان بنزد معویه تفت
از آن دشتگاه ستبزه برفت
چو دیدش معویه خندید و گفت
که ای عمرو با یال و کوپال و سفت
چسان رفت کارت بدشت نبرد
که باز آمدی زانجهان دیده مرد

سخن گفتن معاویه با عمر و عاص و سرزنش نمودن آندو یکدیگر را

بپاسخ سرودش که ای شهریار / از اینرزم و کینه سخن برمیار
مر این نامداری که آمد بکین / نبود از دلیران سالاردین
بداو خود شهنشاه آزاده مرد / علی مرسپهر ستیز و نبرد
که باهنك او پیل را پای نیست / بکس بر نبردش دلارای نیست
جز او گرهم اورد بودی مرا / چنین دردوغم کی فزودی مرا
برزم من آمد شه سرافراز / بزد بر برم نیزه‌ی شصت باز
فکندم ز زین بر بخاك سیاه / چودیدم بدینسان من ای نیوشاه
کزاین رزم تنگی چنین یافتم / گریزان برت تیز بشتافتم
شها من بسیری رسیدم زجان / ازین رزم سخت بزرك گران
معویه گفتش که ای نامـدار / مرامروز رفتت دگر گونه کار
خوش اندیشه‌ی نیك پرداختی / ز دام بلا تن برون ساختی
مر امروز از کام نر اژدها / خود ازعورتت برشدستی رها
سزد ای جهان دیده نامدار / کزاین پس بدینگردش روزگار
همی عورتت را ستایشگری / نمائی واینسان نیایشگری
سپس هرچ مر زندگیها کنی / مراو را سزد بندگیها کنی
از آغاز گیتی همی تاکنون / نیامدبدین چاره کس رهنمون
توچون بربدانستی ای هوشیار / که گشتی رها ازجهان شهریار
همی گفت خندان بدینسان سخن / بگردش درازسر کشان انجمن
بر آشفت زین عمرو بر گشته هور / ورا داد پاسخ سری پر زشور
که هان ای معویه چندین مزیح / چکوئی ندیده سنان وسلیح
بخندی و سازی مرا سرزنش / وزاین بربخود آندرآری منش
بیزدان جهانداور مهروماه / که گر توبدیندشت آوردگاه
بدی با شهنشاه دین هم نبرد / کنون بد سر ناسزایت بگرد
شهنشه همی خون تو ریختی / بمغز سرت ساك آمیختی
سیه ساختی اختر و هور تو / شدندی همه بی پدر پور تو
فراموش کی سازم ایخیره شاه / زدی کاندرین پهنه رزمگاه
تراخواست حیدر بدشت نبرد / پی کوشش کینه و دارو برد
ز بیم شهنشاه بافر و هنك / تراگشت نیلی برخساره رنك
نهان گشتی اندر میان سپاه / پس وپشت مردان پیکار خواه
الا شهریارا که دارد نشان / کس ازتو دراین نامورسر کشان
که با نامداری بدشت ستیز / گرائیده باشی بشمشیر تیز
هنر کی زتو دیده کس درجهان / هماره پس پرده بودی نهان
کنا کنون بمن بربگاه سخن / همی تیره رانی ابر انجمن
پر آشفته دیدش معاویه باز / بخندید وبین داستان کردساز
که گو ایجهاندار بافر و کین / چو گشتی نگونسار ازپشت زین
بآماده گی بر بدین گونه رنك / چسان یادت آمد ایا تیز چنك
همانا یکی مرد آزاده / همیشه به نیرنك آماده
تن عمر و از رزم و کین کوفته / هم از این سخنها بر آشوفته
بناگاه برزد نفیری بلند / که ای بیهده مهتر ناپسند
ترا اندرین گفته نبود گناه / گناه ازمن است ای بداندیش شاه
که بهرتو ازدین سراندرزدم / هم از راستی پای بر ترزدم
بخود آتش دوزخ افروختم / بر این باغ فردوس بفروختم
نمودم شهنشاه دین را رها / گزیدم چو تو مهتری بی‌بها
که نه‌هوش داری نه‌رای وخرد / بدینسان همی بیهده پرورد
ابر مهر تودل چنین دوختم / بهرسختیت جان و دل سوختم
بپاداش این رنج و تیمار و درد / کنون باید اینگونه گفتارسرد
بدین ناسزائی و باین ابلهی / تراکی سزد سر کلاه مهی
هر آن مهتری کونباشدش هوش / نه اورنك بادش نه فرهنك وتوش
نبودش به چون بدآئین بود / بر آن مهتری نیز نفرین بود
بچنگال شیران تنش کنده باد / بزهرش روان نیز آکنده باد

نبرد قنبر غلام شیر پروردگار درمیدان با حرب غلام معویه و کشتن قنبر حرب را

چو اینگونه راندند باهم سخن / ز لشگرگه شاه لشگر شکن
جهاندیده بود قنبر به نام / که بودی شهنشاه دین را غلام
همی نیزه شاه را روز کین / نگه داشتی آن گو پاکدین
خروشید برسان غران پلنك / تکاور درافکند در دشت جنك
چنین گفت رزم آزمامرد کیست / دراین دشت کینه هم آورد کیست
غلامی معویه را بود نیو / بر آورد از دل پی کین غریو
بدی نام او حرب بابرز ویال / تهی گام مرکب بخست ازدوال
نهنك تناور دلاور بجنك / درآمد بر قنبر تیز چنك
دو جنگی گرفتند نیزه بدست / خروشان بسان هیونان مست
بحرب بد اندیش وارونه‌چهر / فراوان معویه را بود مهر
چودیدش بدانسان بدشت نبرد / بر آمد به تلی دوان خیره مرد
بدان تا که پیکار برچون شود / روان که با تیغ بیرون شود
بزد نیزه قنبر ورا بر کمرش / سرنی درآمد براه جگرش
ززین برنگون شد بداندیش مرد / روان معویه شد پر ز درد
نگونشد چو حرب اندران پهندشت / از آورد قنبر دمان بازگشت

آمدن مالك اشتر درمیدان نبرد و آمدن جوانی ازسپاه معویه به رزم و برگشتن مالك ازمیدان و آوردن ابراهیم پسر خود را بجنك

پس آنگاه نیك اختر هورمند / سپهدار دین اشتر زورمند
زجا بربه‌جنبید چون ژنده‌پیل / بزیر اندرش بارگی همچوپیل
دمان اندر آمد بآوردگاه / تهمتن تن نامور رزمخواه
زگردان سپهر ازمین گردخواست / بغرید و مرد هم‌آورد خواست
جوانی جهانجوی و نیو دلیر / سواری هژبرافکن و گردگیر
زگردان شام اندر آمد بپیش / بر اشتر پرهنر کینه کیش
نگه کرد مالك برخسار او / پراندیشه شد دلش از کار او
بدل گفت سالار روشن روان / که گرمن بدین نورسیده جوان
دراین‌دشت کینه نبرد آورم / ز پشت ستورش به گرد آورم
بگویند مردان بافر و هنك / که مالك ابا کودکی شد بجنك
مرا ننك باشد ازین رزمگاه / که از کودکی برشوم کینه‌خواه
به‌گفت و برآورد از دل نفور / دلاور مراورا یکی بود پور
پلنك افکن وجنگی ونامدار / براهیم نام و جهانجو سوار
زقلب سپه خواند او را بپیش / سرودش که ای گرد آزاده کیش
توجویای نامی و تازه جوان / پدر چون منت نامور پهلوان
تراکینه جستن بباید همی / مرآسودگی بر نشاید دمی
بدین نامور نو جوان دلیر / کنون بایدت کوشش دارو گیر
ازاین بربباید دراین دار وبرد / برآری برخشنده خورشید گرد
توپورمنی ای یل کامجوی / همی بچه شیر ماند بدوی
زجنگی پدر چون نیوشید پور / بزد چرمه را بر تهی گاه پور
روان گشت گفتی مرالوند کوه / چوالبرز بروی گو کین پژوه
ابر کوهه کوه کوهی بلند / بچنك اندرون تابداده کمند
در آمد بر آنگو بد سیر / ببالا بسان جهانجو پدر
بر آن تل معویه بودی بپای / نظاره بگردان رزم آزمای
براهیم را چون بدشت نبرد / خرامان بدید آن بداندیش مرد

پرسیدن معویه نژاد ابراهیم را وکشتن ابراهیم دو نفر از سپاه معویه را

از آن یال وبالا و زآن برزاو   گرائیدن چنگل و گرز او

شگفتی ابرجای خیره بماند   براو نام جان آفرین را بخواند
بپرسید از آن نامداران خویش   گرانمایه مردان و گردان خویش
که این نامور مرد را نام چیست   وزاین رزم جستن ورا کام چیست
سرودند نام آورانش جواب   که این نامور پهلو کامیاب
گرانمایه و پور اشتر بود   نهنك بلا پشت لشگر بود
غمی شد معویه چون کرد گوش   تو گفتی زجانش بپرید هوش
همانگه براهیم دردشت کین   بغرید چون تندر فرودین
که پور سپهدار اشتر منم   بنام آوران نیز مهتر منم
معویه را واژگون باد بخت   همان دخمه اش باداورنك وتخت
به گفت و برآویخت با پهلوان   دو مرد دلاور دو جنگی جوان
برانگیختند ازصف دارو برد   یکی گرد تیره براین گرد گرد
براهیم با تابداده کمند   گرفت آن بداندیش تن را ببند
درافکند خوارش زپشت ستور   خود آمد برش گرد بافروزور
کشیدش بخاك سیه سرنکون   کشید از کمر خنجر آب کون
جدا کرد ازتن سرش را چوشیر   زگردان شامی بر آمد نفیر
دگر گردی ازلشگر پور هند   بتازید در جنك رومی پرند
بیامد بسوی براهیم گرد   دوجنگی برفتند در دارو برد
جهانجو براهیم تیغ برند   چنانکوفت بر تارك نا پسند
چوزان دشت پیکار تازان برفت   برآن تل بنزد معویه تفت
چوآمد بدانجایکه تیز چنك   بناگه زدشت گرانمایه خنك

ریختن سپاه معاویه برزم وفرستادن شاه دین مالك را بمدد ابراهیم

دوتا گشت ازین نگونسار شد   زخونش زمین رنك گلنار شد

نکون گشت ازین دلاور بخاك   معوبه را دل زغم گشت چاك
برآن نیرو ومردی و فرو کین   ز دورو برآمد زه وآفرین
پس آنگه معویهٔ تیره بخت   بعمرو بد اندیش غرید سخت
کمهان چند خونین درنك آوری   ازین سرکشانرا بسنك آوری
توسالار این نامور لشگری   چرا فرآورد را بشگری
هلا رزمرا بر بانبوه کن   زکشته ابردشت چونکوه کن
بپاسخ چنین عمروعاصش به گفت   که بامن چه سازی همی دردجفت
روان من امروز آشوفتست   زپیکار شاه جهان کوفتست
یك امروز خود اندرین رزمگاه   بانبوه رزمی بکن با سپاه
معویه زین گفته ناچار گشت   اگرچند جانش پرآزار گشت
برانگیخت اسب و برآورد جوش   باعوار سالار برزد خروش
کمهان یکسره سرکشانرا بکین   درآور دراین پهنهٔ سر زمین
به گفتارش اعوار بر کند رخش   بچنك اخترش بر درخشان درخش
پسش سرکشان نیز سیصد هزار   برفتند تازان سوی کارزار
براهیم اندر صف دار و گیر   ستاده بکردار غرنده شیر
همان تیغ زهرآب گونش بچنك   میان سپاه اندر آمد بجنك
چو این دید مرشیردل شهریار   بزد بانك بر مالك نامدار
که هان اندرین جایگه برمپای   برو با دلیران رزم آزمای
براهیم تازه جوانیست گرد   ندیده گرائیدن دارو برد
نباشد که او را بدآید بروی   ازین رزم با لشکر جنگجوی

چو بشنید مالك برآورد شور   بزد چرمهٔ بافته بر ستور
سوی رزمگاه اندر آمد دمان   پس و پشت او لشگر بیگران
ابا یکسره سر کشان دلیر   رسیدند اندر صف دارو گیر
بدینسان دوجنگی سپاهی بزرك   همه نامداران نیو و سترك
فتادند هم بداندشت کین   چو گردون بجنبش در آمد زمین
چنین بیست فرسنك زاندشتگاه   بلرزه در آمد زجنگی سپاه
هیاهوی آنکشن مردان مرد   گذشت از بسر گنبد لاجورد
فلك پر ز بانك چکاچاك شد   زمین ازسم باد پاچاك شد
همی ویله از میمنه میسره   از آندشت شد تا به برج بره
از آن سوی اعوار بر گشنه سر   سپهدار آن لشگر بد سیر

آمدن اعوار برزم ابراهیم وزخمدار شدن اعوار وگفتگوی معویه با شرجیل و فرستادنش او را بنبرد ابراهیم

چو آمد خروشان بدشت نبرد   چنین گفت باخود بداندیش مرد

که باید در این پهنهٔ رزمگاه   همی با براهیم پیکار خواه
یکی بر گرایم برزم آوری   مگر کاندرین دشت کند آوری
بر او دست یابم بشمشیر تیز   بر آرم ازو بر بخواری قفیز
چواو کشته گردد دراین دشت جنك   شکسته شود مالك تیز چنك
به گفت وزجا اندر آمد دمان   برابرش سپرده همی برعنان
بیامد چنین در صف دار وبرد   که بد ایستاده براهیم گرد
چودیدش خروشید کای نامدار   زمانت سر آمد بر آرای کار
به گفت این و گرز گرانی بدست   بر آورد و زد بر سر پیل مست
براهیم رازو نیامد گزند   بخشم اندر آمد دل ارجمند
سرودش که هان ای بدشور بخت   کنون باش آماده روز سخت
بگفت این ومر نیزه شست یاز   بزد بر کمر بند پیکار ساز
چنان کوفت بر بد سیر پر نهیب   که جنبید از دشت جنگی رکیب
چنان کوه پیکر گو پر ازین   برآورد آن گرد با آفرین
بدانسان فرو تاخت در رزمگاه   به نیزه درون پیکر کینه خواه
چو چندی دلاور در آن پهن دشت   بدینسان میان دو لشگر بگشت
فکندش بخواری ابر روی خاك   زره بر بریده سپر چاکچاك
نگونسار شد مر درفش بلند   پس آنگاه نیو افکن ارجمند
درفش بد اختر زخاك سیاه   بیازید و شد بر بجنك سپاه
همه لشگر کفر بر شد بهم   سر سرکشان دلاور دژم
که این پر هنر مرد پیکار کیست   نهنك دمان شیر خونخوار کیست
بدین خیرگی بر ندیدیم مرد   که سالار را بر بدشت نبرد
برافکند واختر شرا برگرفت   بدینسان ره رزم اندر گرفت
بما ننك بادا ازاین دارو گیر   هم آواز گفتند گردان شیر
که باید بر این نامور کار تنك   نمائیم یکسر در ایندشت جنك
بگفتندو سوی براهیم گرد   برفتند گردان با دستبرد
بگرد جهانجو در آمد سپاه   نجنبید نیو افکن رزمخواه
خروش اندر آمد ز میدان کین   شتابان سپهر و درنگی زمین
از آهنك و هنك یلان خیره شد   کواژه بر این کنید تیره شد
نگه کرد در رزمگه پور هند   که از هنك مردان و برق پرند
زمین دید جنبان چودریای نیل   چنین گفت با نامور شیرجیل
که بنگر براین پهلو نامدار   براهیم جنگی دلیر و سوار
که چون جنگرا تیز چنك آمدست   تو گوئی ز دریا نهنك آمدست
سپهدار اعوار پر خاشخر   یلی بود شیرا وژن و نامور
نباشد به پیل دمان هنك او   نه با سرکشان نیز آهنك او
تو بنگر که او را زپشت سمند   چسان بر گرفت آن یل ارجمند
بدین گونه سالار از پشت خنك   فکند و بیازید اختر بچنك
نه اینست آرایش دارو گیر   نسازند اینسان دلیران شیر
بدل این جهاندیده را باك نیست   مرا دل از آورد او پاك نیست
نباشد بما بر کند کار سخت   ندانم چه دارد بسر شور بخت
توای نیو جنگی یکی بر گرای   سوم رزم زی گرد رزم آزمای

فرستادن معویه شرجیل را به نبرد ابراهیم نامدار

و خسته شدن شرجیل

در آویز باوی بدشت نبرد   مگر نامورسرش آری بگرد
چوزوشیر جیل این سخنها شنید   غریوی چوشیر ژیان بر کشید   زمین بود جنبان چو دریای نیل   در آمدسوی رزمگه شیر جیل
چو آمد به نزد براهیم نیو   بر آورداز دل خروشان غریو   که هان ایجهاندیده نامجوی   چو پوئی که روزت در آمد بروی
بگفت این و بنهاد تیری بزه   سری رزمخواه و برو پر گره   ز پیکان دلدوز برداشت شست   بزد پرز کین بر بر پیل مست
نشست از بر گستوان نبرد   نیامد کز ندی بدان شیر مرد   جهانجو جهانید تازی سمند   بچین کرد مر تابداده کمند
خروشان در افکند مر شیر جیل   ببند اندر آمد سر ژنده پیل   ز پشت تکاور فکندش بدشت   جهانید شبر نك و بروی گذشت

فرستاددن معویه حبیبرا به نبرد ابراهیم و هزیمت یافتن حبیب

بدین گونه چون دید مر پورهند   بلرزید بر خویش آنمردسند   پس آنگه حبیب آن بداندیش نیو   معویه خواندش به بر پر غریو
سرودش که روسوی آورد گاه   مگر گم کنی نام این کینه خواه   چو بشنید ازو نیو جنگی حبیب   برد چرمه بافته برد کیب
خروشان در آمد بدشت نبرد   بنزد براهیم آزاده مرد   سرودش که ای پهلو تیزچنك   چه بیهوده رانی بمیدان جنك
هم اکنون بدین آبگون خنجرا   بخونت کنم غرقه چنك اندرا   چو آشفته شیری براهیم گرد   بغرید و چندیش نفرین شمرد
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنك   بزد بر سر بد سیر بیدرنك   ز کوب عمود دلاور حبیب   بدلش اندر افتاد بیم و نهیب
غریوان و نالان و ویله کنان   گریزان از آندشت کینه دمان   روانگشت آن پهلو بد سیر   غریوان و نالان و آسیمه سر
بدینسان همه سر کشان دلیر   برفتند زی پهلو شیر گیر   یکا یك باو اندر آویختند   بخواری سر انجام بگریختند
دلاور براهیم پیکار خواه   بدینسان ستاده میان سپاه   جهاندی همی مر دلاورسمند   بشمشیر و گرز و کمان و کمند
دریدی گهی گاه خستی همی   به بستی و گاهی شکستی همی   باهریمنان راه کین بسته بود   بسی نیز از سر کشان خسته بود
ز چنگش گوان زینهاری شدند   همه سر کشان بر بخواری شدند   وز آنسو ز گردان شاه جهان   بد اندیش مر اشعث پهلوان

رسیدن اشعث در میدان کار زار بابراهیم ابن

اشتر نامدار و گفتگوی آن دو با یکدیگر

بیامد بدانجایگاه نبرد   که بودی براهیم در داروبرد
بدینسان چو دیدش بمیدان کین   بمردی براو خواند بر آفرین   کمما ناهمی پور اشتر توئی   جهاندیده و پشت لشگر توئی
براهیم گفتش که ای نیکرای   در این رزمگه بردرنگی مپای   یك امروز گر نیك جنك آوریم   دلیران بمردی درنگ آوریم
بیکدیگران بر سپاریم پشت   بداندیش را با دما ند بمشت   تو زیدر برو ای جهاندار نیو   بنزدیك اشتر سپهدار نیو

بگویش که ای پهلو تیزچنك   تو با لشگر بد سیر بر بجنك   بمردی همیباش مر سخت کوش   به پران بشمشیر برنده هوش
من اینسانکه بینی بدشت نبرد   بر آویختم با دلیران مرد   کسی که ز اهریمنان بود گرد   بر من معویه دردارو برد
فرستادشان بر بدین دشتگاه   من اینسان همی یك تنه رزمخواه   از ایشان رساندم بخورشید گرد   برین بر نماندم و را هیچ مرد
معویه جانش زمن پرغم است   مراین دشت او را گه ماتم است   من اکنون ازین پهنه رزمگاه   خرامم برش بادلی کینه خواه
اگر یار باشد جهان کردگار   هم این واژگون گردش روزگار   از و بر بدین دشتگاه ستیز   بر آرم همی بر فلك رستخیز
چو بشنید اشعث سرودش که هین   ایا نو جوان گرد با آفرین   تو نا دیدهٔ رزمهای بزرك   اگر چند باشی دلیر و سترك
همی گوئی ای گرد با آفرین   که سوی معویه تازی بکین   معویه باشد یکی نیو شاه   بسی بلشدش گرد لشگر پناه
نه نیکوست بااو ترا داروگیر   زمن بشنو ای پهلو شیرگیر   به پاسخ براهیم خندید و گفت   که ای نامور گرد بایال و سفت
ترا بر بسر تنك پیکار نیست   مرا بر بدین گفتها کار نیست   نه گفتمت اندرز با من مران   برو گفتهایم به اشتر بخوان
ازین پند و اندرز هالب ببند   که کین سخن با گشاد کمند   بگویند مردان با یال و برز   چنین بازه چرخ و پولاد گرز
زتو ای جهاندیده جنك سپاه   زمن رزم و کین معویه شاه   بگفت این و برشولك تیز کام   بر آمیخت مهمیز و بر گفت نام
بسوی معویه بنهاد رو   سری رزمخواه و دلی کینه جو   نگه کرد اشعث بدنبال او   بدید آن یلی پیکر و یال او
ابر جایگه برشگفتی بماند   نهانی براو نام یزدان بخواند   پس آنگه از آنجای بر کند پور   بیامد خروشان و سر پرز شور
سپهدار اشتر بجنك اندرا   برش زیر چرم پلنك اندرا   برش اشعث آمد زره بر غریو   ستودش که هان ای سپهدار نیو

رسیدن اشعث درمیدان بمالك و آگاه نمودن مالك رااز ابراهیم

و بر آشفتن مالك به اشعث

به پیکار لشگر چهٔ سخت کوش   ز نور جهاندیده‌ات دار گوش
که آن نامور یکتنه رزمخواه   روان شد بکین معویه شاه   بسی پند و اندرز خواندم ورا   زهر در همی گفته راندم ورا
نیامد بر آن نامور سودمند   سخن گفت گویا گشاد کمند   چو بشنید مالك دژم گشت سرش   ز چشمش بجوشید خون جگرش
باشعث چنین گفت کی خیره مرد   همانا ترا نیست ننك نبرد   چو دیدی که او بسته دارد میان   چرا تافتی زو بدین سو عنان
بماندی که او یکتنه در نبرد   خرامد برزم یکی دشت مرد   بیزدان دادار و روز سپید   برخشنده ماه و بتابنده شید
که گر بر جهان نوجوان پورمن   گرامی خردمند و دستور من   ازین پهنه و دشتگاه نبرد   برو بروند بر یکی باد سرد
نخستین سر بد سیر پورمن   ببرم بدین آبگونه پرند   چنین نیز زان پس بپولاد گرز   ترا بر بکوبم ز کین یال و برز
پس آنگه بر افکند تازنده اسب   تو گفتی بکین اندر آمد ز رسب   بگردان لشگر خروشید و گفت   که هان ایسواران بایال و سفت
درنگی چنین چندبار آورید   که ننگی چنین در کنار آورید   همی مر کتان باد زین دارو گیر   چنین کنده جانتان بچنگال شیر
بدینسان بود گر شما را درنك   همه یکسره خیره مردان جنك   به پوئید زاینجا سوی بوم خویش   به همراهی اختر شوم خویش
شهنشاه حیدر نخواهد چنین   درنگی دلیران بهنگام کین   نه لشگرش اشترش او را بس است   ورا بر چه حاجت بدیگر کس است
بیزدان که گر جمله مردان مرد   به پیچند روزین صف دارو برد   به تنها من از اینجهانی سپاه   بمانم در ایندشت ناورد خواه

معاویه را سر به خاك آورم   بگردان نیوش هلاك آورم   بگفت و بکف آبگون پرنده   شتابان روان شد سوی پورهند
چهدیدندگردان کهسالارمرد   بدانسان روانشد بدشت نبرد   مغفر کشانشد پراز گفتگوی   درآمد درآورد "که هایهوی
بناگه بجنبید لشگر زجای   سر نیزها گشت گردو نگرای   زجان یکسره بر گرفتند دست   دلیران و گردان وپیلان مست
سراسر سوی لشکر بدسیر   برفتند گردان پر خاشخر   نخستین زگردان شاه جهان   بغرید مر اشعث پهلوان

داستان رفتن اشتر وباقی سران سپاه درمیدان کارزار بدنبال ابراهیم نامدار

بچنك اندرش اژدها پیکرا   چنین گفت با نامور لشگرا
که هان ایدلیران بافروزور   به پیروزی شاه فرخنده هور   بکوشید و آهنك جنك آورید   نشاید دگر ره درنك آورید
بگفتاین‌وبر کین‌بگردان‌شام   درافکند شبرنك و بر گفت نام   که اشعث هژبر جهانجومنم   سر افرازو بافرو نیرو منم
معویه را هوش تن خسته باد   روانش بشمشیر بگسسته باد   پس او جهاندار قیس بن سعد   چوگاه بهاران غریونده رعد
بغرید مر شیر پیکر بهچنك   براهریمنان اندر آمد بجنك   معویه را بر بنفرین شمرد   که باداتنش خسته درداروبرد
زیاد دلاوریسش چون هژبر   بچنك اختری پیکرش بود ببر   فرو تاخت بر لشگر بد سیر   خروشان چوشیران آشفته سر
چنین گفت آن گرد بافروزور   که بادا معویه را تیره هور   پسش نیز شهزاده نامدار   محمد حنیفه یل کامکار
بمشت اختری‌پیکرش‌بود ماه   درآمد باهریمنان کینه خواه   چنین گفت جنگی محمد منم   همان پوز بازوی سرمد منم
معویه را مرك بادا همی   همش خاك برترك بادا همی   پسش تازیان معقل سرفراز   درفشی ابر مشت پیکر گراز
خروشان درآمد بدشت نبرد   چنین گفت آن جنگی نیومرد   که بادا معویه را تیره بخت   همان‌خشت‌تاج‌وهمان گورتخت
پسش مرد جنگی دلاور سعید   خروشی چوشیرژیان بر کشید   بجنك اندر آمد دلیر سترك   درفشان درفشش‌ورا بود گرك
چنین گفت آن جنگی‌پرخرد   معویه را بر بنفرین بد   که بادش‌همی‌واژ گون‌تاج‌و گاه   همش خاك برسر بجای کلاه
چه رفتند یکسر دلیران شیر   خروشان بدینسان پی‌دارو گیر   دل لشگر جنگی آمد بجوش   تهمتن تنان با نفیر وخروش
برفتند یکسر بدشت نبرد   صد وسی هزار از دلیران مرد   دل مشتری پر چکاچاك شد   ز نیزه بر مهر و مه چاك شد
شد از کوبش گرزهای گران   همه دشت بازار آهنگران   نیستان شد از نیزه آوردگاه   میستان ز خون سران سپاه
زمین لرزلرزان‌چوچرخ‌برین   فلك‌تیره‌از گردچوندشت کین   سران درچخیدن گوان درنهیب   یکی‌باشتاب ویکی با شکیب
وزآنسوبراهیم چونشد بجنك   همی بود تازان‌چوغران پلنك   بچنگش همیبود پیچان کمند   گهی نیزه که آبگون پرند
صف بدرگان را دریده زهم   ز هنگش سرسر کسان شد دژم   همیتاخت دررزمگاهان چوشیر   نهنگی بکف اژدهائی بزیر

رسیدن ابراهیم نامدار درمیدان کارزار نزد معویة وسخن او بامعویه وگفتگوی معویه باسپاه وپاسخ دادن ابراهیم او را

همی گفت‌هر کس که درروز گار   معویه گردید زین کار زار
بدینسان که‌این‌پهلوشیر گیر   شتابان بود در صف دارو گیر   جنین گردمی بردرنگی کند   زخون‌دشت‌راجمله رنگی کند

بگفتا براهیم فرخ سرشت   معویه راکی بداندیش زشت   که فرمودت ای خیره رزم ونبرد   بشاه جهان دست دادار فرد
زدانش همانا سرت بد تهی   که اینسان گرفتی ره ابلهی   هرآنکس ز دانش ندارد بها   سرش بادااندر دم اژدها
بویژه چو توای بدانش دیو   که نه‌نیك شاهی نه سالار نیو   الابد سیرزاده‌ی هند بد   که نفرین همیبادتان تا ابد
منم پور سالار فرخنده‌بخت   براهیم زیب کله خودورخت   زتیغم دل پیل چاك آمده است   همان‌مغزشیران‌خوراك آمدست
کشادی‌من‌بربرزم‌اندراست   ستیزه مرا جای بزم‌اندراست   تو گر نیو مردستی و نامدار   در این رزمگه بر همی پایدار
بدان تا بهم رزم ساز آوریم   چوترکان یکی‌ترك تازآوریم   به‌بینیم کین گنبد گرد گرد   در این پهنه رزمگاه ونبرد
کرا سرفرازی سپارد بهور   ستاره ٌدرا اندر آرد بگور   بیزدان که گرنزدم‌آئی بجنك   چنانت زنم گرزه گاو رنك
که از توفراموش سازدسپهر   همی مادرت مویه سازد بچهر   بگفت و روانشد از آنرزمگاه   به‌پیش اندرش بد گریزان‌سپاه
بسوی معویه بد سیر   به‌چنگش‌درون‌تیغ‌و کیلی‌سپر   هیاهو در آمد ز آورد او   کس‌از آن دلیران نبد مرد او
سرانرا همه دل پراز درد شد   معاویه رخساره‌اش زردشد   نگه کرد سوی براهیم گرد   چوشیری ورا دید در دارو برد
بلرزید شوم اختر بد نهاد   بگردان‌چنین گفت سرپرزباد   کهمان‌مرشمارابسرننك نیست   که‌این گونه‌آرایش‌جنك‌نیست
جهاندیده یکسر دلیران شیر   هژبران گردنکش و گرد گیر   بدین سان ستادیددرپهن دشت   زیك‌نوجوان‌هورمن‌تیره گشت
هلاورزم را با کمند آورید   مگر سرشرازیر بند آورید   براهیم این گفتها را شنید   بخندید و در پاسخش بردمید
کهمان‌ای‌بداندیش‌بر گشته‌بخت   جه بیهوده رایی به‌پیروزسخت   تو گوئی که باآب‌داده کمند   مرا سر در آرند در زیربند
ندیده سر شیر در بند کس   نه پابند بر کوه الوند کس   ندیده سر پیل کس در کمند   نه یال هژبر ژیان را به بند
بر شیر غرنده خرطوم پیل   همان اوجی ابرو ژرفی نیل   اگر مرمرا کین‌پژوه آمدی   ز پیکار من بر ستوه آمدی
بگفتار آن بد سیر پورهند   سپاهش ابا تیغ و رومی پرند   برزم براهیم تازان شدند   به آورد اژدر گ_ازان شدند
گرفتند گردش به کین اندرا   کمند افکنان در کمین اندرا   زلشگر چنان دشت انبوه شد   که گفتی زمین غلهٔ کوه شد
نبد هیچ پیدا در آن رزمگاه   بجز برق‌شمشیر ورومی کلاه   بهم ریخته میسره میمنه   دلاور میان سپه یك تنه
ستاده در آورد برسان شیر   نموده زخون خاك را آبگیر   به‌شمشیرو گرزوتبرزین‌وخشت   بروز نبردآن یل‌خوش سرشت
شکست وبرید ودرید وبخست   زگردان‌سروترك‌و کوپال‌ودست   چرنگیدن گرزهای گران   نمودی چو بازار آهنگران
بهر سو که آن نیوابلق کشید   سرانرابخون‌ترك‌وسنجق کشید   زمین گونه لالهزاران گرفت   کمان کار ابر بهاران گرفت
غو کوس بر گنبد آبنوس   زمین در طلاطم‌فلك درفسوس   اجل خیمه را باز برپای کرد   عزازیل‌در رزمگه جای کرد
همی پتك ترك یلان مرك بود   زمین مرخزان‌را زبر برك‌بود   نفیر دلیران زگردون گذشت   زخون‌دشت‌ازرودجیحون گذشت
وزآنسو که‌اشتر درآمد بجنك   ابا نامداران با فروهنك   همیبود تازان به آوردگاه   سپردی‌بهر سو که‌آن گردراه

نبرد مالك‌اشتر نخعی‌در میدان کارزار باسپاه‌شام

همه دشت بر پیکر کشته‌بود   زهرسودرآن‌رزمگه‌پشته‌بود   ز یکسر براهیم برخاك بر   بد افکنده زان لشگر بدسیر
همی خوانداشتربدل‌آفرین   بدان‌دست‌وبازووشمشیرو کین   زبسیاری بانك وغوغاو شور   زجوش دلیران بافرو زور
همی گفت‌سالاربا فرو کین   سری‌رزمخواه ودلی‌خشگمین   که ما تا اگرپوربرجا نماند   مرا بر بسر خاك باید فشاند

چنان خشمگین بود سالار گرد … که از کین در آن پهنه داروبرد
برنامداریش کامد گذشت … فکندی تن بیسر شرا بدشت
سرانرا ز شمشیر او سر نماند … ابر هیچ سر ترك و افسرنماند
بهپیش اندرون آن‌سپهدارنیو … بدنبالش گردنکشان پرغریو
همیتاختندی بسان هژبر … بدریدز آوایشان گوش ببر
وزآنسوبراهیم‌شمشیر کش … فکنده سرسر کشانرا به کش
برزم دلیران میان بسته بود … بسی مردزاهریمنان خسته بود
بدرید زانسان سپه را بهم … کبزان کشن‌مردان کین‌بیش ک

نبردابراهیم بامعویه وربودن ابراهیم تاج معاویه را

درنگی نیاورد کس در برش … بدینگونه سنجق بچنك‌اندرش
بسوی معویه بر کند پور … لبی پرزنفرین سری پرزشور
بیامد چنین تا بدان جایگاه … که برپای بودی معویه شاه
بسی نیو مردان بگرداندرش … برافراخته چتر زر بر سرش
چو دیدش معویه‌ی‌تیره بخت … به گردن کشان بربغرید سخت
کدهان ایدلیران بافروهنك … کمانها بگیرید و تیر خدنك
براهیم را تیر باران کنید … خم چرخ ابر بهاران کنید
بغرمان آن بدرك بدگمان … سران بر گرفتند چاچی کمان
بپور سپهدار بارید تیر … زچرخ دلیران گرد و هژبر
بجنبید از جا براهیم نیو … برآورد چون شیر غران غریو
درآمد بر سرکشان در نبرد … از ایشان فراوان بیفکند مرد
گریزان‌سرانجام‌از رزم گرد … برفتند مردان با دستبرد
نماند هیچزان‌لشگر کینهور … برپیلتن نیو والا گهر
براهیم‌چون دیدسرپرزجوش … به نزد معویه تیره هوش
درآمد دل آماده رزم و کین … سرودش کهایزشت وارونه دین
چنین‌چندلشگر برستی‌بجنك … سرسر کشان اندر آری بسنك
هلاهین‌دگررامش‌ازمرك کن … همین تیغرا پنك برترك کن
بگفت‌وبه‌گرز گران‌بردست … معویه را راه رفتن بیست
چودید آن نژند اختر بصیر … بناچاربست از پی کین کمر
یکی آهنین گرزپولاد سای … بیازید وبر کین درآمد ز جای
بر آویختند اندر آوردگاه … یکی‌نیوجنگی یکی‌خیره‌شاه
وزآنسوی اشتر دمان‌بدبجنك … زخون خاکرا کرده‌بد لعلرنك
چو آمد بنزد یکی رزم گاه … که پور جهاندیدهٔ کینه خواه
برزم معویه بودی شتاب … براو تار بنموده‌بود آفتاب

سخن گفتن مالك اشتر بامعاویه وشنیدن ابراهیم آواز پدررا

بغرید از دل بیانك بلند … بسوی معویه دیو نژند
که هان ای‌بداندیش برگشته‌هور … همی مژده بادا ترا بر بگور
چه پوئی بپیکاریا پورمن … گرامی خردمندودستورمن
کنون من بدین سخت گرز گران … دراین رزم گاه گوان و سران
چنان‌بربکوبمت‌ای‌تیره‌بخت … که‌برتوبگریدهمی‌تاج‌وتخت
معویه چون گفت مالك شنید … بلرزید چون باد بر شاخ بید
بگوش‌براهیم پرخاش‌خر … چوآمدچنین‌نیز بانك‌پدر
بجوش اندر آمد دل تیز چنك … بدل گفت باید دراینداشت‌جنك
ازین‌دیوواژون بر آرم‌دمار … که‌چون‌پرهنرمالك نامدار
بیاید به بیند که در روز جنك … چنانست‌وچوش بود فروهنك
بگفت وبرآمد زجاسرفراز … یکی‌نیزه‌بگرفت‌برشصت‌باز
براز خشم تازید و غرید سخت … معویه گفتا که برگشت بخت
بزد بر سر باره‌بد سیر … تکاور زدر داندر آمد بسر
نگون‌شد معاویه از پشت پور … تو گفتی که‌ازوی‌ابرآمد نفور
غریوان‌ونالان‌وسرپرخروش … نه‌درتنش‌توش نه‌درسرش‌هوش
بپاخاست تیز از پی بارگی … دل اندر سپرده به بیچارگی
براهیم برویدگرپرزکین … فروتاخت درپهن‌میدان کین
همیخواست کزوی بدشت نبرد … برآردبخورشید رخشنده گرد

غریوان معویه برکاشت‌روی … گریزان‌شداز گردپرخاشجوی
براهیم چوندید رانداز برش … بزد نیزه‌را پرز کین برسرش
زسرش آنجهاندیدهٔ رزمخواه … گرفت آن درخشنده‌رومی کلاه
چو دیدند شامی دلیران بیو … برآمداز آن تیره بختان غریو
برهنه سرو نیز آسیمه سر … روان شد معویه‌ی بد سیر
در افکند خود را میان سپاه … روان شد زچنك کورزمخواه

رسیدن مالك درنبرد بابراهیم وآوردن ابراهیم تاج‌معویه را نزد پدرو آهنك فرار نمودن‌معویه‌ومانع شدن‌عمروعاص

همانگاه مالك بیامد دمان … درآنجا بر نامور پهلوان
براهیم برآن درفشان درفش … به نیزه همان نیز خود بنفش
بیاورد نزد جهانجو پدر … بخون اندرون غرقه کوپال وبر
چودیداینچنین نیوسالار کین … ستودش بخوبی و گفت آفرین
که لطف شهنشاه یار تو باد … سر بخت اندر کنار تو باد
مرامروز زین رزم وپیکار تو … بر اهریمنان بر چنین کار تو
چنان‌شاد گشتم من‌اندر جهان … که گفتر مرا شد سپهر روان
و زآنسوچواز دشت آوردگاه … گریزان شدآن‌بدرك‌رزمخواه
نشست از بر باد پائی دمان … غریوان و ویلان و ناله کنان
تنش‌خسته‌از کوشش‌رزم‌وجنك … بدل گفت دیگر نشاید درنك
ازاین‌پس بکینه‌مرا پای‌نیست … چنین رزم‌جستن نکورای‌نیست
همیخواست کزدشتگاه ستیز … نهد بدسیر روی اندر گریز
بناگاه مر عمر و عاصش‌ببر … بیامد غریوان و اسیمه سر
معویه را دید رخساره زرد … دهان پرزخاك وروان پرز درد
سرودش که ایشاه بینام وننك … چرا بر به سیری رسیدی زجنك
نهی گر توزین‌رزم پادر گریز … برآید ازین نامداران قفیز
نماند ازین پس‌ترا تاج‌وگاه … نخوانندت نیزت جهاندار شاه
الا اندرین دشتگاه نبرد … فراوان ترا هست مردان مرد
گوانی دل آماده رزم و کین … سپاهی جهان دیده و پیش بین
هرآنچو که‌امروزت آمدپیش … کزاوشددل‌وجانت‌اینکونه‌ریش
گذشت وابر اونباید گریست … گریزی ازاین رزم نامردیست
کنون روزباشب چونزدیك‌شد … شب‌آمد جهان‌جمله‌تاریك‌شد
دلیران دگر برنسازند جنك … یك‌امشب دراینداشت باید درنك
مگر آنکه فردا دراینکار زار … بکام تو گردد بپیکار کار
سواران شه برشکسته شوند … درآورد و پیکار خسته شوند
معویه چون گفت او را شنید … پسندید وزانجاعنان بر کشید
همانگاه زین بارگاه فراخ … روانشد شهنشاه رومی بکاخ
ازین بی‌ستون بارگاه سپهر … به پرده نهان‌شد فروزنده مهر
شب‌آمدجهان‌راسیاهی گرفت … سیاهی زمه تا بماهی گرفت
پس آنگاه اشتر از آوردگاه … چو دیدآنکه‌شدروزروشن‌سیاه
سوی خرگه‌خویشتن رفت‌باز … ابا نامداران پیکار

برآمدن روز دیگروصف‌آرائی سپاه شام و عراق درمقابل همدیگر

بدینگونه اهریمنان ازنبرد … غریوان ونالان ودل پرزدرد
سوی‌خیمه‌رفتند زآوردگاه … سری پرزجوش و دلی پرزآه
طلایه ز دورو بدشت اندرا … درآمد بجنك آبگون خنجرا

چنین تاسحرگه سپیده زکوه بزد خویشرا بزبرنگی گروه
نمودار شد خسرو زرد چهر برآمد دمان برفراز سپهر
جهان گشت‌روشن‌چویاقوت زرد همان گه ز خیمه دلیران مرد
دل آمادهٔ رزم بر خواستند بتن دهلوی‌جوشن آراستند
زدورو بهامون کشیدند کوس گوان‌جمله با بیرق آبنوس
نشستند بر باره باد پای بسیچیده‌دی‌رزم‌وجنك آزمای
چوشید درخشان شهنشاه شیر کمرخشان‌برآیدبه‌گردون پیر
پراز کین کمر بهرپیکار بست بپشت‌تکاور خروشان نشست
زقلب سپاه اندر آمد بدشت زدیدارش‌چشم‌یلان خیره گشت
بدینسان معویه در قلب گاه درآمد دمان در میان سپاه
صف سر کشان ازدو رو رسته شد زمین از سم اسبها خسته شد
همه میمنه میسره ساختند یلان بر بزین‌بال افراختند
چو درنیل‌موج‌وچو در کوه رعد زیکدست مالك زیکدست سعد
ستادند بر گرد شاه دلیر پس پشتشان‌جمله گردان‌نیو
چنین گفت سالار دین با سپاه کههان ایدلیران پیکار خواه
براهیم فرخ سوار هژیر جهاندار وپور سپهدار شیر

سخن گفتن شاه اولیا اسدالله الغالب باسپاه خود و سخن گفتن معویه ناسران سپاه شام

ازین بدرگان‌دی‌بدشت‌نبرد نماندهیچ بر جایکی نیومرد
معویه زودل بخون‌اندراست همان‌اخترش‌واژگون‌اندر است
گر امروزتان‌ای‌دلیران گرد سراسر‌بجنبید در دار وبرد
بمردم یکی‌رزم ساز آورید همه خشتو زوبین فراز آورید
شکسته‌شونداین‌بداختر گروه از ایشان نماندیکی کین‌پژوه
چومردانه‌رزم‌آوریداز‌نخست عدورابباید زجان دست شست
من‌امروزخودواندرین‌دشتگاه بتازم به پیکار جنگی سپاه
دراین رزمگه‌خنگرانی کنم بدین تیغ کین‌جان‌ستانی کنم
سپهدار نیو اشتررزمخواه چنین داد پاسخ زلشکر بشاه
که شاها ترا باد اختر بلند تن دشمنانت بخم کمند
اگر دی صف رزم‌باپور بود چنین یار او اختر وهور بود
پدرش اندرین دشتگاه ستیز مر امروز با آبگون تیغ تیز
بدینسان‌بدین‌دشمنان‌در‌نبرد بکوشد که‌پوشد‌رخ‌خورز گرد
باقبالت ایشاه فرخنده روز به‌چرخ روان و به‌گیتی فروز
که امروز زانسان نبرد آورم کهسر بر بهمیا به گرد آورم
وزآنسو معویه با آب چشم دلی پرزدرد و روان پر زخشم
به‌عمرو‌بداندیش گفتا چنین همی‌بینم امروز دردشت کین
که‌مر شاه‌دین‌خودبدشت‌نبرد خرام آورد از پی دارو برد
ازاینسان که‌مر جوشن‌شاه‌دین محمد رسول جهان آفرین
بدینسان که‌بینی‌ببرش‌اندراست سرش برتر از بام‌عرش‌اندراست
ازین مر مرادل بلرزد همی که‌باشد‌بکین کس‌نیرزد‌همی
کجا مرد شاهند اینلشگرم روانرا از این غم به‌بربشگرم
شکسته دلند اینلیران من جهانجو پلنگان‌وشیران‌من
چو بینند شه را بدشت نبرد گریزند یکره از این دارو برد
ندانم‌ازاینکین‌چو آید‌به‌پیش که گرددسرانجام‌جانش‌بریش
چنین گفت‌عمرش که‌ای‌شهریار تو امروز بین پهنهٔ کار زار
زجان‌دست شستن‌همی‌بایدت ازین بندبر هیچ نگشایدت
ولی‌بایدا کنون‌دراین‌دشت‌جنك نمائی بپیش سپه بردرنك
بدین تا که‌بینیم امروز روز بکام کهشد چرخ گیتی‌فروز
دراینگفتگو‌بودبر گشته‌بخت که ناگه گواژه بغرید سخت

آغاز نبرد لیلة‌الهریر سپاه‌شاه‌ولایت بالشگر معویه

ورزم هم گروه دولشگر

بفرمان اشتر سپهدار دین برآمد خروشیدن کوس کین

بروگینه خم اندرآمد غریو بجنبید برزین شهنشاه نیو
شه دین سپهر ستیز و نبرد گرانمایه بازوی دادارفرد
نخستین زلشگریلان ده‌هزار گزین کرد شایسته کار زار
کشید از کمر خنجر آبدار بزد هی برابرش شه نامدار
برآمد ز جاآن هیون گران نوردیددشت‌از‌کران‌تا‌کران
چوشیری که‌آید برون از کنام درآمد بقلب دلیران شام
باهریمنان اندرآمد بجنك چوخورشیددرخشان‌درفشی‌بچنك
دل کشن لشکر برآمد زجای پر از کین دلیران رزم آزمای
برفتند در جنك شاه دلیر بنالید گرز و ببارید تیر
پس شاه مالك‌سپهدار گرد عنان ابلق باد پارا سپرد
فرو تاخت در لشگر بدسیر ابرمشت خشت وبسر برسپر
سپس نیو شهزادهٔ نامدار دمان اندرآمد سوی کارزار
بدنبالش برسان غرنده رعد بدان رزمگاهان‌بشدقیس‌سعد
سپس مر عباده پس او زیاد برفتند در رزم چون تندباد
بدنبالشان اشعث نامدار روانگشت بامعقل پیلوار
همانگه‌دلیران دین پرزجوش بیکره کشیدند از دل خروش
برفتند اندر صف رزمگاه گوان‌هژبر افکن و کین‌پناه
بجنك دلیران کمان و کمند یکی پیل افکن یکی‌شیر بند
تو گفتی‌زبس‌بر‌فلك رفت گرد هم ازبرق مر خنجر لاجورد
شداین بیستون درسیه جوشنا زمین نیز رخشنده و روشنا
بهم‌ریختند آندو دریای مرد ستاره نشانشد بتاریك گرد
گوان‌را که کوبش‌ابر برزشد فلك پر چرنگیدن گرزشد
بدریا چو کشتی درآیدنگون زمین‌غرقشد بر بدریای خون
پراکنده خون‌بر برسر کشان چو پیچاده بر قامت محوشان
شدی‌بابك از کوب پولادوترك گوان‌یکسره دل‌نهاده بمرك
درآن پهنه‌چون بادبرك‌خزان همی بدسر نامداران رزان
ز بسیاری هایهوی سپاه غو نامداران پیکار خواه
درنك‌اندرآمد به گردان سپهر بیکدیگرانشان نبد هیچ مهر
پدر باپسر بود در خشم‌و کین زشامی و از لشکرشاه دین
چنان گرم شد کار دشت نبرد ز پرخاش جنگی دلیران مرد
که‌از کشته‌شددشت‌برسان کوه زمین شد زسم ستوران ستوه
هوا گشت در قیر پیراهنا زمین شد همه غرقه در آهنا
شهنشاه دین در صف رزمگاه همی‌بد زاهریمنان کینه‌خواه
برآشفته‌چون شیرشرزه‌زکین نوردیده بر بدسگالان زمین
گریزان زبیمش‌دلیران گرد پلنگان و شیران بادست برد
فغان اندرآمد ز جان‌سران بلرزه دلِ نیو کند آوران
صف نامداران شامی بدشت زتیغ شهنشه پراکنده گشت
سراسر دلیران پیکار جو پر از بیم جان‌وپر ازآبرو
ازآنسوی اشتر بدشت ستیز برآورد ازبدرگان رستخیز
سرا پاشده غرقه در آهنا ز ده دست بیرون ز پیراهنا
بنامی سواران پرخاشخر همی‌بود از هرطرف کینه‌ور
نماند هیچ گردنکشی نامدار زشامی دلیران نیو و سوار
که باآنجهانجو بدشت نبرد دمی گر برآید پی‌دارو برد
همی‌خاك با خون درامیختی همی سر زگردنکشان ریختی
چنان بود تازان پی‌دارو گیر که‌ازوی‌پرآشیب‌شدچرخ‌پیر
به تیغ و کمان و کمند وبگرز سرو پیکر و دستو کوپال‌وبرز

نبرد سپاه شام وعراق درشب که اورا نبرد لیلة‌الهریر میخوانند

شکستی و بستی وهم دوختی همی آتش کینه افروختی
بدینسان دگر نامداران نیو برآورده از کین بکیوان غریو
رسانده خروش دلیران بماه باهریمنان تنك بر بسته راه
همی تاختندی بدشت نبرد ازینسو بآنسو دلیران مرد
چنین تا که‌شد روز روشن‌سیاه روانگشت خورشیدبآرامگاه
کران‌تا کران‌مرجهان‌تیره‌شد زدیدن همه چشمها خیره شد
خروشید اشتر بدشت نبرد چنینگفت با نامداران مرد
که سستی میارید دررزمگاه بدینسان چوشد روز روشن‌سیاه
بدین تیرگی نیزجنك آورید سر بدسگالان بسنك آورید
نه بینید کین لشگر بدسیر همه خسته باشند و آسیمه سر

ندارند دیگر گه کین درنگ / شکسته دلشد این دلیران جنگ

گر اینسان یك امشب نبرد آورید / سرانرا همی سر بگرد آورید

چو گفت این سخن آنجهان پهلوان / بجنبش درافتاد جان گوان

دگرره شد آراسته کار جنگ / برآمد زچرم گوزنان شرنگ

پی رزم و کینه در آن تیره گی / گرفتند گردان ره خیره گی

برآمد یکی ابری تند باد / اجل دامن خیمه‌را برگشاد

زمین روشن از تابش جوشنا / بلارك بسان مه روشنا

درخشنده و برقش افروخته / جهانرا از افروختن سوخته

تبرزین درخشان درخشنده تیغ / چو مهر درخشنده در تیره میغ

فلك تیره از گرد آوردگاه / زمین روشن از برق رومی کلاه

زبس برق شمشیر و زوبین و تیز / هم الماس پیکان بدشت ستیز

تو گفتی ستاره بخاك اندراست / درخشنده مه در مغاك اندراست

تبرزین هم آغوش کوپال و جوش / خدنك بلاهوش راشد سروش

زشنگرف بارید در دشت جنك / سم اسبها گشت پیچاده رنك

فراخیدن آمد بجان سران / دژآگه دلیران و کند آوران

پر از جوش و افغان و بانك و خروش / کنارنك مردان بافر و توش

همه درنهیب و همه درنبرد / روان پرزجوش و دهان پرز گرد

بتوفیدن آمد دل دشت و کوه / زآوای پرخاش جنگی گروه

شب تیره شبتاب شمشیر و تیر / از آندشت شد تابه گردون پیر

تهم سرکشان را تبرزین بفرق / بخون پیکر پردلان گشت غرق

هوا پر چکا چاك شمشیر تیز / زخون موج زن دشت کین اوج خیز

همی لعل شد روی رخشنده ماه / زمین بآسمان برهمی جست راه

شتابان دلیران چو شیر دژم / ز دورو رسیدند اینسان بهم

ابا یکدگر بر کمرگاه چنك / گرفتند مردان بافر و هنك

بخشم و بکین و بجنك و بجوش / گلوگاه گردن برو چشم و گوش

بزوبین و دشنه بدندان بچنك / ابرسان نر اژدها یا پلنك

دریدند و کندند و خستند تیز / ز دورو در آن دشتگاه ستیز

گه آن نای این‌را دریدی بگاز / گه این بر بدندان شدی رزمساز

کشیدی مر اینگاه آنرا بکش / دلیران گردنکش شیر فش

همی چرم یکدیگرانرا بجنك / دریدند گردان با فروهنك

بشامی سپه رزمگه تنك شد / زخونشان همه خاك ره رنك شد

بسی خوار و از کینه پیچان شدند / بسی از دم تیغ بیجان شدند

بدینسان همی بود رزم سپاه / در آن پهنهٔ دشت آوردگاه

که تابرزد از چرخ گیتی فروز / به‌نیمه رسید آنگهی نیز روز

سخن گفتن معاویه باعمرو عاص و بیان کردن عمرو تدبیر خود را

بناچار پس لشکر رزمساز / به آرامگه ره گرفتند باز

در اینجنك از لشگر شهریار / همی کشته آمد دو ره دو هزار

ز گردان شامی ده و دو هزار / فتاده در آن رزمگه خوار و زار

بخیمه درآمد دمان پور هند / ببر چاك زد نیز رومی پرند

بیاورد مر عمرو عاصش ببر / ستودش که ای یار والا گهر

بیا مر مرا یکدمی یار باش / بدین درد و اندوه همکار باش

تو دیدی همی کوشش جنگرا / در این روز و شب نیز آهنك را

که سیری ندارند گردان شاه / ز کار گرائیدن رزمگاه

همه شیر مردند در گاه جنك / بدرند چرم دمنده پلنك

که دیده بگیتی چنین کارزار / که یکشب زمردان سی و دو هزار

همی کشته گردند و خسته شوند / بدینسان سپاهی شکسته شوند

سپاه مرا نیست دیگر درنك / که کوشش کین و هنگام جنك

مرا چارهٔ نیست دیگر بجای / بدینگونه دارم کنون نیز رأی

که چون تیره گردد جهان فراخ / شود مهر رخشان سوی کهنه کاخ

بگیرم همی راه بیچاره گی / نشینیم بر کوههٔ بارگی

گریزان سپارم از این دشت راه / ابا خسته و باز مانده سپاه

زکشتن مگر تن رهائی دهم / بدین چاره چون رهنمائی دهم

وگرنه چو فردا در این دشت کین / بمانیم در پیش سالار دین

همان شاه دینست و آن اشترش / همان پرهنر نامور لشگرش

بگیرند مارا از این دشت جنك / بگردن نهندی همی پالهنك

پیاده کشان و بسر بر زنان / برند این دلیران روئین تنان

همه بسته مارا بر شاه دین / پس آنکه بصد خواری و خشم و کین

ببرند خود روز با نان او / سر ناسزامان بفرمان او

چنین پاسخ آورد عمرو وش که گرك / بر شیر شرزه نباشد سترك

نخستین نگفتمت ای شهریار / که با شیر دل شه ترا کار زار

نشاید ز سر خیرگی را بنه / چه خوش گفت آن پیر دهقان ده

که چون روبه آید بچنگال شیر / تو از زندگانیش دل بازگیر

بحیدر ندانی ترا پای نیست / چنین رزم جستن دلارای نیست

بر این جهانشاه روز نبرد / چو یکمرد جنگی چو یکدشت مرد

سراسر ازو سر بسنك اندرند / همان خسته در سم خنك اندرند

ولی من چو دانستمی از نخست / که باید بخواری ترا راه جست

ز جنك شهنشاه روز ستیز / همی چاره باید تورا در گریز

یك اندیشه در دل نهفتم همی / که او رابکس برنگفتم همی

که چون کار گردد بدینگونه تنك / بناچار بروی بتازیم خنك

ز من گوش کن ای انوشهریار / بهر چیز گویم برآرای کار

ز لشگر بفرمای تا هرچه هست / کتاب جهاندار بالا و پست

ببندند بر نیزه های دراز / بفردا چو گردد سپه رزمساز

بگیرند در پیش لشگر بجنك / بر مردم شاه با فروهنك

که ما با کتاب جهان کردگار / بباشیم دمساز و آموزگار

چو اینگونه ما رزم ساز آوریم / که قرآن به نیزه فراز آوریم

چنان دان کز آنپس دلیران شاه / نکوشند در کار آوردگاه

ز فرمان حیدر به پیچند سر / نیایند نزدت دگر کینه ور

پس آنگه ترا کار یك رو شود / از اینرزم جانت بی آهو شود

معویه چون گفت اورا شنید / پسندید و شادان دلش بردمید

پس آنگه بلشگر بفرمود زود / که تا مر کتاب خدا هرچه بود

ببردند و بر نیزهای بلند / ببستند با تابداده کمند

نبرد آخرین سپاه شام و عراق و تدبیر نمودن عمروعاص و قرآن به‌نیزه نمودن سپاه شامی

سپس برنشستند شادان بجای / چنین تا کزین سبزپرده سرای

بروز دگر خاور زرد چهر / بزد اختر پرنیان بر سپهر

ز دور و بغرش در افتاد کوس / سپهدار مالك بسان عروس

سپه را بیار است از بهر کین / بجنبش درآمد، زمان و زمین

نشست از بر توسن ره نورد / بدینسان دلیران آزاده مرد

سپاه شهنشاه برسان شیر / جهانجو دلیران گرد و هژبر

برفتند در رزمگه شادمان / و زآنسوی آن لشگر بدگمان

شکسته روان و خلیده جگر / غریوان و نالان و آسیمه سر

تنی لرز لرزان و پرترس و بیم / ز بیم شهنشاه دل بر دو نیم

بآوردگه بر کشیدند صف / همه خنجر و خشت و زوبین بکف

چنین گفت اشتر به گردان جنك / که امروز در کین نشاید درنك

بمردی همی باید آرید دست / که بر دشمنان اندر آید شکست

بیزدان جهان داور هور و ماه / بروز سپید و شبان سیاه

که من بازنایم از این دشت کین / نه بر گیرم از کوهه خنك زین

مگر آنکه پیروز گردم همی / بدشمن زمین بر نوردم همی

شما نیز مردی بجای آورید / سر خصم در زیر پای آورید

اگر اندکی بر بکوشید سخت / بدشمن شود تیره یکباره بخت

چه گفت این و شمشیر کین بر کشید / سپر کیلی خویش بر سر کشید

بزد چرمهٔ بافته بر سمند / رها کرد مر اژدها را ز بند

بدینسان بقلب دلیران شام / درافتاد چون شیر و بر گفت نام

پسش نامداران کین همگروه / برفتند در رزمگه کین پژوه

دو رویه بهم بر کشیدند تیغ / فرو بست از گرد ده تیره میغ

دل مرد جنگی چخیدن گرفت / خدنك بلا بر جهیدن گرفت

جهانجو دلیران روئین تنا / سواران گرد و هژبر افکنا

بیکدیگران پرز کین تاختند / تبرزین و گرز گران آختند

همی مرك خست از کمان گوان / نشانه بر و یال گردنکشان

سپهدار مالك بغرید سخت / بمردان خود لشگر نیکبخت

که هان ایدلیران بیدار دل   فرو بسته یکسر به پیکار دل
دمی رزم را باکمان آورید   بدشمن بسر بر زمان آورید
یکی تیرباران نمائید چست   کهیکتن ردشمن نماند درست
بفرمان سالار پیکار خواه   کمان بر گرفتند گردان شاه
بزه بر نهادند تیر خدنك   برآمد ز سر خانه زه ترنك
زچرم گوزنان برآمد غریو   بجوشید جان سواران نیو
براهریمنان تیرباران گرفت   دهاده ز چرخ سواران گرفت
همی از دلیران شامی سپاه   نگون گشت مرد انمر آورد گاه
زالماس پیکان بسی مرد کین   نگونسار گردید از پشت زین
سپهدار اشتر به پیش اندرا   بمشت اندرش آبگون خنجرا
همی کشتی وبرفکندی بدشت   بیك حمله ازتیغ هشتاد وهشت
بیفکند در دشتگاه ستیز   توگفتی بود شورش رستخیز
چنان غلغله خواست ازدشت کین   که لرزید بر هم سپهر برین
براهریمنان روز تاریك گشت   رخ هورشان نیز باریك گشت
بیکدم از آن لشگر بی‌شمار   نگونسار آمد ده و دو هزار
زکشته بسی پشتها شد بلند   سران خوار وغلطان بسم سمند

برآشفتن سپاه شاه بمعویه درباب جنك وآوردن

عمروعاص نابکار قرآنها را درمیدان

زخون دشت کین موج قلزم گرفت   چو کشتی بدریا طلاطم گرفت

دل لشگر کفر آمد به تنك   برفتند نالان زمیدان جنك
بگفتند پور جگر خواره را   بد اندیش آن دیو پتیاره را
که تاچند بیچارگان‌را بجنك   بدینسان همی‌سر درآری بسنك
از این رزم باشاه و گردنکشان   نماند دگر از عرب بر نشان
کراینست فرمان و پیکار تو   بزفتی در آید بن کار تو
دگر مانسازیم با شاه جنك   نه‌باین‌دشت‌جوئیم‌دیگر‌درنك
کشیدی تو مارا زهر کشوری   بدینسان بیاراستی لشگری
که امروز درکین بکشتن‌دهی   زخونمان زمین‌برنوشتن‌دهی
معویه چون گفت لشگر شنید   سوی‌عمروجوشان‌یکی‌بنگرید
که تاچندسازی بدینسان درنك   که آید سر نامداران بسنك
برو تا توانی به افسونگری   سپه را ز پیکار بیرون بری
بفرمان او عمرو واژونه راه   دمان اندر آمد میان سپاه
بفرمود تا نامداران جنك   گرفتند آن نیزه‌ها را بچنك
شتابان بیاورد در پیش صف   چنینخودیکی داشت قرآن‌بکف
به نیزه کتاب خداوندگار   درآمد چنین در صف کارزار
سپس گفت بالشگر شهریار   کههان ای دلیران‌نیو وسوار
شمارا نسوزد دل از این نبرد   که برخیرهزینگونه‌مردان‌مرد
همی کشته آیددراین‌دشت کین   بدینسان شود گورستانی زمین
نترسید از قهر پروردگار   که پرسش نماید بروز شمار
ز دین محمد شه راستان   نشاید زدن سر در ایدداستان
نه بر این کتاب جهان آفرین   ز دو رویه ماراست آئین و دین
بفرمانش یکسر رضا داده‌ایم   همه سر باحکامش بنهاده‌ایم

برگشتن اشعث وگروهی دیگر ازشاه‌ولایت ومناظرهٔان مردود باشاه درباب سپاه شام

چو گفت اینسخن آن بداندیش مرد   هیاهو درآمد بدشت نبرد

گروهی ز گردان سالاردین   سرودند جوشان بمیدان کین
که دیگر نشاید نبرد آزمای   بدینسان شدن باکتاب خدای
بدینسان‌ستیزه‌زفرهنك‌نیست   سزاوار‌این‌مردمان جنك نیست
گروهی که بودندپررای‌وهوش   کشیدند‌ازدل غریوان خروش
که این‌سر کشان‌دژم‌روزگار   شدندی به نیرنك آموزگار
مراین بیهده‌شاه و گردنکشان   ندارند زآئین احمد نشان
چو دیدندپیروزی روزماست   که اختر گیتی افروز ماست
بدین گونه نیرنك ساز آمدند   به پیش دلیران فراز آمدند
نشاید درنگی به گاه نبرد   کهاکنون‌ازایشان‌برآریم گرد
بداندیش‌اشعث چوزینگونه‌دید   عنان را از آوردگه بر کشید
درآمد خروشان بر شهریار   ستودش که ای مهتر کامکار
بدین نامداران دگررزم‌وکین   نشاید بدینسان در اینسرزمین
الاای جهانشاه فرخنده رای   نه‌بینی بدینسان کتاب خدای
مراین‌سر کشانرابمشت‌اندراست   همان حرزبازووپشت‌اندر است
نشایدد گررزم‌وپرخاش‌وجنك   بفرمای تا لشگر آرد درنك
زگفتار آن بدرك دیو سار   به خشم اندر آمد دل شهریار
سرودش که‌هان‌ای‌گوتیره‌بخت   بتو بر بکرباد کوپال ورخت
مگوای‌بداندیش اینسان‌سخن   بهنگام پیکار سستی مکن
زنیرنك‌عمروست اینگونه‌کار   تودردل ازین تخم نیکی مکار
شکسته‌چودیدند خودرابجنك   کدیگر ندارند در کین درنك
بدینگونه نیرنگها ساختند   به‌بیهوده در دشت کین تاختند
الا پهلوابر مخوان گفت‌زشت   نگوید چنین گرد فرخ‌سرشت
بدین خیره گیهاسر اندرمنه   خرد بر نخواند بدینکار زه
شتابان برو بر بدشت نبرد   در آور سربدسگالان بگرد
که امروز پیکار برکام ماست   سربدکنش‌خصم در دام ماست
دگرباره اشعث برآوردجوش   که ای پرهنر شاه‌آزاده هوش
بیزدان جهانداور هور و ماه   بدیهیم و تاج و کمند و کلاه
که دیگر در این پهنهٔ داوری   نتازم من‌ای شه بکند آوری
کتاب خدا را نشاید چنین   همیخوار کردن‌دراین‌دشت کین
چو گفت‌اینسخن‌آن‌بداندیش‌مرد سرودند   باشه سران نبرد
که شاها اگر اشعث بدسیر   زفرمان تو بر به پیچید سر
سرانیم ما پهلو و رزمخواه   همه باکیانی کمند و کلاه
همه سرنهاده بفرمان تو   نتابیم گردن زپیمان تو
سرانیم ما پهلو و رزمخواه   همه باکیانی کمند و کلاه
از ایشان‌بشمشیر پوزش کنیم   بگفتار اشعث پژوهش کنیم
بتازیم‌یکسر دراین‌دشت جنك   نمائیم بر دشمنان کار تنك
چوبشنیداشعث‌برآشفت‌سخت   چنین گفت کای‌شاه‌فرخنده‌بخت
تو دانی که من بر بهر کارتو   بسا بردمی رنج و تیمار تو
کنون گویمت‌ای‌شه نیك‌رای   گراینده شوبر کتاب خدای
بفرمای تا نامداران ز جنك   بیایند باز و ندارند جنك

سخن گفتن سپاه عراق باشاه‌ولایت‌وشاه‌ولایت باسپاه‌عراق

و خواستن‌شاه مالك‌را‌ازنبرد

شهنشاه گفتش که ای‌نیومرد   یك‌اندیشه بایددر اینکار کرد

وزآنسوی اشتر در آوردگاه   ابا نامداران پیکار خواه
همی بود تازان وجوشان بجنك   نموده زخون خاکرا لعل رنك
همی گفت با نامداران دین   کهسستی میاریددر کار کین
دلیران شامی شکسته شدند   بدینسان ز پیکار خسته شدند
دمی گردکر بردرنگی کنید   همه دشتراالعلرنگی کنید
همه باز آئید پیروزمند   سرخصم آید به خم کمند
همی گفت‌بودش سنانی‌بمشت   بدانسان‌زشامی‌دلیران‌بکشت
که از کشته‌هامون هماوند گشت   زسر دشت کوه دماوند گشت
غریو اندر آمد ز شامی سپاه   همه نالهشان برآمد بماه
الاای نیوشنده بنگر بکار   بدین کجی و گردش روزکار

که باشد همارهٔ بکردار زشت   تو گوئی که باشد براینش سرشت
همارهٔ زنیکان جدائی کند   ابا بندگان آشنائی کند
رباید زدست سلیمان نگین   سپارد بدیوان وارونه دین
براینداستان دل بسوزد همی   روان خرد بر فروزد همی
ز کار چنین مردم بدکنش   سزاوار بیغاره و سرزنش
که بر دست دادآور ذوالمنن   گرینید پور جگر خوار زن
همانگه ز گردان بافرو کین   که بودند در جیش سالار دین
همه داغها بر جبین اندرا   بدل کین جان آفرین اندرا
دوبیورهزار اینچنین مرد جنگ   گرفتند شمشیر بران بچنگ
برفتند بر گرد سالار دین   سرودند کی مهتر با فرین
بفرمای تا اشتر رزمساز   ز پیکار دارد همی دست باز
وگرنه سراسر بدین تیغ تیز   زجانت بر آریم ما رستخیز
بدانسان که از جان عثمان دمار   ز ما اندر آمد در این روزگار
شهنشه فرو ماند از کارشان   چودید اینچنین خیره کردارشان
بگویش که از دشتگاه نبرد   بدینسو بیا با دلیران مرد
فرستادهٔ شه از آنجای تفت   بنزد سپهدار پیکار رفت
بفرمودشاهش پس آگاه کرد   دلش را ز پیکار کوتاه کرد
چنین گفت اشتر کهرو نزد شاه   بگویش که ای مهتر دین پناه
من از بدسگالان بشمشیر تیز   بر آوردم اینسان همی رستخیز
نشاید کنون باز آیم ز جنگ   بر آشفته برسان شرزه پلنگ
دمی دیگر آیم ازاین رزمگاه   بپیروزی اندر برت با سپاه
بگفت این ودیگر در آمد بجنگ   بر آشفته برسان شرزه پلنگ

فرستادن شاه ولایت دوباره نزد مالك وخواندن اورا ازجنگ

فرستاده بشنید و بر گشت باز   بیامد به نزد شه سرفراز
سخنهای اشتر سراسر بگفت   که بارزم باشد سپهدار جفت
چواشعث سخنهای او را شنید   بناگه خروشی ز دل بر کشید
فرستاده را گفت کی نامدار   ترا گفت این پر هنر شهریار
که رو مر سپهدار را از نبرد   بخوان باز با نامداران مرد
تو اکنون دگرباره گوئی سخن   هلا اندرین کار خیری مکن
دگرره بفرمان سالار دین   فرستاده شد سوی میدان کین
بمالك چنین گفت کی سرفراز   دگر ره در آورد گه بر متاز
بیا با دلیران از آوردگاه   ببین تاچه گوید جهاندارشاه
بر آشفت اشتر ازین گفته سخت   بفرمود باگرد آزاده سخت
که امروز نی جای آسایش است   نه هنگامهٔ گاه بخشایش است
من این رنج بردم بسال دراز   چنین تا کنون آمدم سرفراز
کنون خواندهام شاه از کارزار   ندانم چو دارد بسر روزگار
ز اشعث همیباشد اینکار زشت   که آن روسپی مرد اهون سرشت
بدل از معویه باشدش مهر   نخواهد گزندش ز کار سپهر
چرا خود نیامد در اینرزمگاه   که آرد پیام جهاندار شاه
بیزدان که گر آن بداندیش مرد   بدینسان برم آمدی در نبرد
ز جانش بر آوردمی تیره دود   بدینکار و پیکرش گفتم درود
بکف داشت تیغی درخشان درفش   فرستاده گفتش که ای تاج بخش
چه سود آنکه تازی تو دررزمگاه   بدست عدو بر بود شیر شاه
چو بشنید اشتر بغرید سخت   بدو گفت مانا که بر گشت بخت
مراگر شود آشکار و نهان   سراسر همه کارهای گران

مناظره نمودن اشتر با اشعث وتازیانه زدن اشتر اورا وآهنك نبرد او با یکدیگر

دمی گرنه بینم رخ شاه را   نخواهم همی اختر وگاه را

مرا مهر شه بهتر از هست و بود   گواهم بر این کردگار و دود
بگفت این وتازان ز مردان جنگ   خروشان جهانید تازنده خنگ
زمیدان در آمد بدانجایگاه   که بداندرون شاه دین باسپاه
چو آمد بدانجا که بدشاه دین   ابا آن بد اندیش گردان کین
خروشید نام آور ارجمند   که ای بی وفا مردم ناپسند
شمار از یزدان بسر نیست شرم   ندارید در دیدگان آب گرم
که این گونه ژفتی بکار آورید   ستیزه ابا شهریار آورید
نه اینست رسم سران هژیر   نه آئین گردان بیدار و شیر
الا ای دلیران با فر و توش   زمن داستانها نمائید گوش
دمی بر نمائید با من درنك   بتازم دگر ره گرانمایه خنك
تن دشمنانرا کنم چاك چاك   زقر پوس زین اندر آرم بخاك
معاویه را اندر آرم بگرد   بپیروزی آیم ز دشت نبرد
شما گر که سیر آمدید از ستیز   من آژیر باشم ابا تیغ تیز
بپاسخ چنین گفت اشعث بدوی   که ای پیلتن پهلو جنگجوی
ازین در مران هیچ دیگر سخن   بنرمی سخنگوی و تندی مکن
بیزدان که من بر نمانم بجای   که گردی تو بایندشت رزم آزمای
در اینجاد گر جای پیکار نیست   چنین رزم جستن سزاوار نیست
چو بشنید اشتر بغرید و گفت   که ای بدرك بد دل بد نهفت
تو دانی مرا بازداری ز کین   تو گشتی کنون بر سپه پیش بین
که دانی سخنهای بی تار و پود   بدین گفته داش نخواند درود
چه سود ای بداندیش بر گشته روز   که باشی بر شاه گیتی فروز
به یزدان دادار خورشید و ماه   که گر تو نبودی بدین جایگاه
بدینگونه در دشت کندآوری   بمن بر نمودی همی داوری
چنانت بدینگاو پیکر به سر   همی کوفتم ای گو بد سیر
که بر تو همه دوده گریان شود   دل مادرت نیز بریان شود
الا بد سیر پهلو دیو سار   ترا بر بجائی رسید است کار
که با من درشتی نمائی چنین   ترا باد نفرین زچرخ برین
ز گفتار سالار روشن روان   بپیچید مر اشعث پهلوان
بر آشفت و گفتش که ای نیو مرد   چه رانی سخنهای ناخوب و سرد
زخود چند رانی و وزبر زوبال   ندیده ز نام آوران گوشمال
اگر تو سپهدار نام آوری   دلیری و گردی و کندآوری
مرا نیست نیرو کم از هنك تو   بمردی نتابم ز آهنك تو
همی گفت زین گفتهای درشت   همان تازیانه که بودش بمشت
بر آورد تا بر سر نامور   زند آن بد اندیش وارون گهر
پر از خشم شد اشتر شیرفش   بر افراخت دست یلی راز کش
خروشان بسان هیونان مست   پر از کین بیازید دستش بدست
بدانسان گرفت و بیفشرد سخت   که اشعث بدل گفت بر گشت بخت
دگر مشت کوبید بر پشت او   بر آورد تا زانه از مشت او
چو بیرون کشید از کف بدسیر   بزد چند بارش پر از کین بسر
چنین گفت کی روسپی مرد زشت   دژم بخت و سك روو هم بدسرشت
که گفتت کز اینسان دلیری کنی   بدین روبهی شیر گیری کنی
بد اندیش اشعث بر آورد جوش   کشید از کمر تیغ کین پر خروش
همان چون سپهدار اینگونه دید   بغرید و تیغ از میان بر کشید
بدینسان دلیران پیروز شاه   همان مردم اشعث تیره راه
گرفتند شمشیرها را بچنگ   بر آمد میان سران جوش جنگ
نگه کرد پیروز گر شاه دین   میان یلان دید پیکار و کین
یکی بانك از دل بر آورد شاه   که زو کوه و هامون بلرزید و ماه
بدانسان که از دست نام آوران   بیفتاد شمشیر و گرز گران

آمدن ابراهیم بعزم کشتن اشعث وسخن او با اشتر پدر خود وهزیمت نمودن اشعث

وز آنسو براهیم پرخاشخر   گرانمایه پور یل نامور
شتابان دمان بد بآوردگار   چنان تنك کرده بشامی سپاه

همانگه رسید آگهی زین برش   زبر خاش آن بد سیر با پدرش
که اشعث بمالك در آویخته ست   همی آتش کینه انگیخته است
چو بشنید پرخشم شد جانشیر   بر آورد از دل غریوان نفیر
عنان بر کشید از کف دار وبرد   چنین گفت با نامداران مرد
که اکنون خرامم ازاین رزمگاه   بر اشعث آن بدرك تیره راه
بیزدان چو چشمم به بیند ورا   ز لشگر همی بر گزیند ورا
اگر آسمان برد گر گون شود   بزیر اندرم خاك وارون شود
نیاسایمی تا کز این آبگون   نیالایم آن بدکنش را بخون
بگفت این و از رزم آن پیلتن   روانشد بدانسو که بد انجمن
نخستین در آنره باشتر گذشت   که بد ایستاده در آنره بدشت
چو آمد بنزدیك جنگی پدر   ستودش که ای گرد والا گهر
توزین سالیان پیر گشتی همی   کمرزهو کین خیر گشتی همی
بسر نیست دیگر ترا جوش جنك   که آری بر آورده نامت به ننك
که باشد بداندیش اشعث که دم   گشاید بنزد تو از بیش و کم
همی باید از وی بشمشیر نیز   بر آورده باشی بلا مر قفیز
چو گشتی بدینسان توفرتوت مرد   مده بر بخود راه رنج و نبرد
بجای تو مر بر بگیرم درفش   کنم روی هامون سفید وبنفش
بخندید اشتر ز گفتار اوی   به تیره چه بر دید بازار اوی
ستودش که ای پور روشنروان   تو نو پهلوانی و تازه جوان
نرسد بهر جایگه خشم و دین   نباشد بیکره سپهر برین
چوفرمان نبد مرمرا از امیر   ز اشعث نگردم زمین آبگیر
اگر بود فرمان ز شاه جهان   تو دیدی بر این آشکار ونهان
که اشعث کنون همسر خاك بود   ز شمشیر اشتر تنش چاك بود
توبیهوده زینسان پی کین متاز   که امروزشد برد گر گونه ساز
براهیم گفتش که اندرز و پند   نیاید مرا هیچ که سودمند
وز آنسو باشعث رسید اینخبر   که هان روزگارت در آمد بسر
براهیم جنگی سپهر ستیز   ابا آندرخشنده شمشیر تیز
بکین تو آید همی ژاژخواه   سر افراز فرزند سالار شاه
چوبشنید اشعث بلرزید و گفت   که بااینجهانجو خرد نیست جفت
براهیم باشد یکی خیره مرد   بدیوانگی بر نماید نبرد
اگر تیغ بارد ز ابر سیاه   نه پیچد رخ ازدشت آورد گاه
کناره ازاین گرد فرزانگی است   باو رزم و پیکار دیوانگی است
بگفت این وازپیش لشگر برفت   بقلب دلیران نهانگشت تفت
چو آمد براهیم رزم آزمای   همیبود تا بیند او را بجای
همانگه جهانجو خداوند دین   براهیم را دید دل پر ز کین
چودیدش بآواز خواندش بپیش   ستودش که ای گرد فرزانه کیش
چوخواهی چوپوئی ازین جستجوی   هم اکنون در اینحشت بامن بگوی
ستودش براهیم با فر و کین   که هان ای خدیو خداوند دین
از آن آمدم من بدین جایگاه   کهزاشعثمر آن بدرك تیرمراه
دمار اندر آرم بشمشیر کین   نوردم برو تنك روی زمین
شهش گفت کی پهلو نیو مرد   دگر گون شد امروز کار نبرد
دگر چرخ روماه بازی گرفت   وزین خصمها سر فرازی گرفت
بناچار باید شکیب آوریم   نه چون دی شتاب و نهیب آوریم
پس آنگه شهنشاه والا گهر   بیاورد یکسر سرانسرا ببر

رفتن اشعث بخیمه معویه وسخن گفتن آندو مردود دربارهٔ حکمین

باشعث بفرمود کی بد سرشت   که کردی بدینگونه کردار زشت
سپردی چنین رنج ما را بباد   چو مردان وارونه بد نهاد
کنون گو چه باید نمودن بکار   بدینسان چه شد گردش روزگار
بد اندیش اشعث بپاسخ سرود   که ای نقش بند سپهر کبود
بمهر تو بین روزگار فراخ   ازین نامداران با یال و شاخ
چنانم من امروز ای شهریار   بدانسان که دی بودم آموزگار
ولی ای انوشه مه راستان   چو دیدم نکو اندرین داستان

ندیدم سزاوار دیگر نبرد   زدن سر زحکم جهاندار فرد
چواین نامداران رزم آزمای   نه پیچند ازحکم کیهانخدای
کنون چون بدینگونه گردید کار   در آشتی کوب ایشهریار
چو باین آرزو نیز شامی سپاه   بوندی سراسر چو کهتر چوشاه
معویه کو بر سپه مهتر است   برش ازنبرد آشتی بهتر است
چوفرمان دهی ایجهاندیده شاه   زایدر خرامم بر آن سپاه
بنزد معویه چندین سخن   بگویم فراوان در آن انجمن
ببینم ورارای اینکار چیست   سرانجام اینسخت پیکار چیست
مگر پوید اوبر براه بهی   وزان پس شما بدهمت آگهی
شهش گفت کاری نمودن چنین   ببینی که پاداش یابی ازین
سرانجام این بد بدی آیدت   بدی از سوی ایزدی آیدت
کنون مرمرا نیست جای سخن   دراینکار روهر چه خواهی بکن
بپاخاست آن بدسیر نیو سند   روانشد سوی لشکر پور هند
بنزد معویه آمد ز راه   کجا انجمن بد برش ازسپاه
ازآن داستان دربرش باز گفت   بشادی دل بدسیر گشت جفت
بگفتش که رو دربر شهریار   بگویش که ای مهتر کامکار
بدینگونه شد رای ما سربسر   سپاهو دلیران پر خاشخر
که پویند زین دشتگاه نبرد   سوی بوم خود شاه ومردان مرد
پس آنگه دو مرد جهاندیدهٔ   سخندان نیك و پسندیدهٔ
گزینیم ما در میان گروه   چنین دوجهان بین دانش پژوه
یکی را گزینیم شامی سپاه   دگر یك عراقی چنین نیکخواه
ز دورویه باشند ایندو حکم   نشینند یکسال از بیش و کم
بگویند زینداستانها سخن   میان سران در بر انجمن
دومردی بدینگونه پاکیزه رأی   بهر چیز دلشان شود رهنمای
کسی را دگر نیست جای سخن   بر آن رفت باید همه انجمن
ولی ما حکم اندرین کار خویش   چودیدیم هر سو سزاوار خویش
همی عمر وعاص جهاندیده را   سرافراز و مرد پسندیده را
ازین انجمن بر گزین ساختیم   بدینگونه اندیشه پرداختیم

اختیار نمودن دو لشگر به جهت حکم عمرو عاص

و ابوموسی اشعری را

شماهر که رانیز دانید راد   بکار حکم زو نمائید یاد
چوبشنید اشعث چنین گفت باز   معویه را کی شه سرفراز
بود تامرافر و توش وتوان   نمایم بکام تو کار جهان
پس آنگه روانشد ازآنجایگاه   بیامد بنزد جهاندار شاه
همه داستان گفت از بیش و کم   زرفتن سوی بوم و کار حکم
سپس گفت کی شاه با آفرین   جهاندار و بیدار و سالاردین
کهما نامداران همه بیش و کم   ز لشگر گزینیم بهر حکم
به گیتی ابو موسی اشعری   که زیب است در گاه دانشوری
شهنشه بر او بانك زد پر نهیب   که چون بر گرفتی تو اینسان فریب
در اینکار نبود سزا اشعری   چرافر دانشوران بشگری
اگر نیست کجی در این کار تو   به نیکی بود جمله گفتار تو
جهاندیده عبدالله نامور   همی پور عباس والا گهر
زلشکر گزین ساز بهر حکم   که آگاه باشد بهر بیش و کم
چنین گفت اشعث که ایشهریار   چو تخمی نروید تو اورا مکار
مراینمرد آزاده دل خویش تست   بهر جای یار کم وبیش تست
به نیکی ترا اوپسندد همی   بدینسان حکم چرخ خندد همی
دگر گفت شاهنشه کامکار   گر او نیست در خور بدینگونه کار
سر هوشیاران کنون اشتر است   هم او پهلو و پشت این لشگر است
گزین ساز تاهر چه گوید سخن   نتابد ازو مر کس ازانجمن
بپاسخ دگر اشعث نامور   ستودش که ایشاه والا گهر
سپهدار مالك دلیر است و گرد   بود آگه از پیچش دارو برد
همی از کمان گوید و گستوان   سپهر بلا هست و پشت گوان
چه داند سخن او زتدبیر کار   بدانش چنان نیست آموزگار

اگر آنکه مالک سپهدار تست
بهر جای سختی نگهدار تست
تو اورا حکم چون نمائی بکار
ترا جوید از گردش روزگار

شهش گفت کی بدرک شومتن
نگر چند بیهوده رانی سخن
مگر عمروسگسار وارون سند
نباشد سر لشگر پور هند

که کینه او را سپهدار نیست
بدین رنگ و افسون نگهدار نیست
نه اورا بود درجهان دوستدار
نپیوند مهر ورا خواستار

چرا او بدین داستان نیکواست
بدانشوری درجهان رهرواست
ولی اشتر من سزاوار نیست
چو آند و واژون هشیوار نیست

الای بداندیش بر گشته هوش
چه باشی بدین خیر گی سخت کوش
چنین زشتکاری نمائی درشت
که تا جاودان گنبد گوژ پشت

بنفرین تو برفغانها کند
در اینکار بد داستانها کند
نه نیکوست بگذر ازینکار بد
بزشتی منه نام خود تا ابد

بدریای خون تیره ابرش مزن
ز مینوتن خود در آتش مزن
بترس ازجهان دار بالاوپست
بدین بد دلی بر میالای دست

همی زود باشد که پاداش این
بیابی ز قهر جهان آفرین
شه گفت اشعث که ای ارجمند
مرانیست این پند ها سودمند

بجز اشعری مرسزاوار نیست
چو او درجهان مرد بیدار نیست
پس آنگه بناچار شاه جهان
بفرمود تا اشعری را سران

بخواندند و آید بدرگه فراز
برفتند گردان پیکر ساز
مر اورا ببردند نزدیك شاه
پس آنگه جهاندار گیتی پناه

بفرمود کی مرد آموزگار
بپرهیز از کجی روزگار
ترا بریکی کار پیشست سخت
کزو بر بلرزد دل نیکبخت

برگشتن دو لشگر از صفین بشام و عراق و رفتن ابوموسی و عمروعاص بدومة الجندل

بیاید که باعمروعاص نژند
نشینید و گوئید گفتار چند

بپرهیز زافسون آن بدکنش
که یابی زچرخ برین سرزنش
نباشد که پیچی سر ازراه دین
بتابی ز فرمان جان آفرین

چوزینسان سخن گفت شاه جهان
دبیری بفرمود پس درزمان
براین بریکی نامه بنوشت زود
نخستش زجان آفرین بد درود

پ... آن سراسر زکار حکم
نوشت اندر آن عهد از بیش و کم
سپس از برنامه سالار دین
بزد با سراسر دلیران نگین

چو -ازعهد نامه بپرداختند
سوی کوفه آهنگ برساختند
وزآنسو وصد مرد با فروزور
بفرمان سالار فرخنده هور

ابا اشعری برگرفتند راه
وز آنسو معاویه تیره راه
بفرمود تا عمرو بر گشته سر
بمهر دو صد مرد پرخاشخر

ازآن نامداران اشکر ببرد
ابا اشعری راه هامون سپرد
برفتند در ره بکردار دود
بنزد تل اندر یکی قریه بود

ورا دومة الجندلش بودنام
وزآن دهزره بر نهادند کام
وزآنسو شهنشه روانشد براه
ابا نامداران پیکار خواه

به کوفه درآمد جهان شهریار
بدان تا چه پیش آوردروزگار
بدینسان معویه ازدشت جنك
ابا نامداران کمر بست تنك

سوی شام اندر گرفتند راه
در آن بوم آمدمر آن خیره شاه
وزآنسو همی عمرو بااشعری
بسان دو گوساله سامری

بمنبر برآمدن ابوموسی و عزل نمودنش شاه ولایت را از امامت بتدبیر عمروعاص و نصب نمودن عمروعاص معویه را

چنین گفت با اشعری داستان
که ای باخرد مهتر راستان
یکی راز دارم من اندر نهفت
که باشد ابا دانش و دادجفت

پسندی زدانش تو اورا سزاست
که دانش بدل مردرا پادساست
اگر گوشداری بگفتار من
بهر جای باشی سپس یار من

نهال برومند بار آیدت
همی نیکبختی کنار آیدت
ازاین پس رهاباشی ازرنج ودرد
بکام تو گردد همه گرد گرد

همی گویم ایمرد دانش پژوه
که گوئی تو فردا میان گروه
معویه و حیدر ارجمند
نباشند بهر خلاف پسند

توفردا نخستین بمنبر درآی
چنین داستان زن بیا کیزه رای
که حیدر همی درخور کار نیست
ز بهر خلافت سزاوار نیست

منش عزل کردم دراینروزگار
بدانش چنین آمد آموزگار
پس از تو من آنگه بمنبر شوم
بعزل معویه رهبر شوم

چنین است گفتم همه داستان
تو به دانی ای مهتر راستان
چواز عمرو اشعث چنین گوشکرد
بیگره ز یزدان فراموشکرد

پسندید و گفتش بدینسان سخن
بفردا سرایم در این انجمن
چو روز دگر کاندرین سبز فام
ببرج بره کرد خاور کنام

نهادند نام آوران منبری
برش رفت گوساله سامری
نشستند گردان با یال و سفت
سپس اشعری سوبر آوردو گفت

که ای نامداران با فرو توش
بگفتار من بر بدارید گوش
پس آن گاه انگشتر ازدست خویش
بر آورد آن مرد وارونه کیش

چنین گفت زان پس بسان نگین
کز انگشت بگرفتمش برچنین
علی عزل شد اندرین روزگار
خلافت نبودش چو آموزگار

پسش عمروعاص اندر آمد نشست
به گفت و بر آورد خاتم زدست
که چون من درانگشت سازم نگین
معویه باشد امام مبین

به گفت و نمودش درانگشت باز
پس آنگاه آنمرد نیرنك ساز
ز منبر بزیر اندر آمد دمان
سری داشت خرم دلی شادمان

شنید اشعری چونکه گفتار او
بخشم اندر آمد ز کردار او
دمان اندر آمد برش پر ز کین
سرودش که ایزشت وارونه دین

چنین رنك و افسون بجای آوری
بکژی همی رهنمای آوری
همانا ز یزدان ترا شرم نیست
بدیده درون هیچت آزرم نیست

به گفت این و دستش بپیچید سخت
بزد بر بنا گوش آن تیره بخت
زدور وچو دیدند گردان چنین
بدلشان درآمد همه خشم و کین

از آنجایگه بر گرفتند گام
یکی سوی کوفه یکی سوی شام
دمان عمرو درراه تا زان برفت
در آمد بنزد معویه تفت

ازآن کرده خویشش آگاه کرد
ورا همسرا فسر و گاه کرد
معویه شادانشد از کار زشت
بسی آفرین خواند بر بدسرشت

نشست از بر گاه شاهنشهی
نهاده بسر مر کلاه مهی
وز آنسو بنزد خداوند دین
رسیدند از ره دلیران دین

ز کار گذشته سرودند باز
به نزد شهنشاه گردن فراز
شهنشه چو از نامداران شنید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

بفرمود با اشعث بدگمان
که گرید بتو مادر مهربان
ببین تا چه کردی دراین روزگار
چسان بربدی گشتی اموزگار

چنین است کردار گردون پیر
هماره ز دیوان بود دستگیر

آغاز داستان خوارج که در نهروان واقع شده و ساقی نامه

الا ای نیوشنده تیز مغز
چو آمد بدینجا مرا گفت نغز
بپایان رساندم ز صفین سخن
کنون ازخوارج دمی گوش کن

ببین تا چسان بود کار سپهر
نبودش به نیکان دمی هیچ مهر
بیا ساقیا جام پر باده کن
بشادی دل خویش آماده کن

که گلبن آمد مه فروردین
زمین شد بسان بهشت برین
کجائی که شد گاه اردیبهشت
تو گوئی زمین گشته مینوسرشت

بنفشه رسید از برلاله زار
نهاد آشیان از بر گل هزار
چمن شد چو دیبای سبز فرنك
ز هر سوی رسته گل رنك رنك

هوا برزمین مشك پران شداست
همی لؤلؤ ازابر ریزان شداست
کجائی که با هم نشاط آوریم
ز مستی بر گل بساط آوریم

مراین گفته از کیقباد و کی است	بهاران که میگساروهی است	از آن می که باشد دوسالش تمام	بریز اندران سرخ یاقوت جام
یکی چارده ساله‌ی سیم بر	که باشد خم طره‌اش تا کمر	بقامت صنوبر برخ آفتاب	گزین ساز از بهر بزم شراب
ولی باشد از ری مه سیمتن	نه‌از ترك و روم وفرنك‌وختن	از ایرا که رندان طناز ری	هماره نیوشند گلرنك می
هماره همی مست جام میند	هماره هم آغوش تار و نیند	بدینسان یکی بزم باید مرا	جز این هیچ دیگر نشاید مرا
مغنی کجائی تو بشتاب زود	در این بزم صهبا نشایدغنود	چرا سر گرانی نمائی بکار	مگر می ندانی در این روزگار
که‌من‌خودبدینجایگه کیستم	به گیتی همی ازپی چیستم	منم‌گاه دانشوران را بکین	بگاه سخن پادشاه مهین
گرانمایه صبهای نیکو منم	ز آزاده مردان یکرو منم	منم مدحت آرای سالار دین	وزین باسما واتیان هم نشین
منم‌آنکه زالطاف‌آن شهریار	بدینسان‌دراین‌روزواینروزگار	نوشتم مر ایندا‌ستانهای چند	ز کار علی آن شه ارجمند
چنین نامه‌ی نامدار و بزرك	چواز کوه‌وصحراچواز‌شیرو‌گرك	ز ابیات غرای نیکوی نغز	کز او شاد گردد دل پاك مغز
نوشتم بشش‌ماه بی بیش‌و‌کم	دراین‌ره نلرزید یکره قلم	گراهست یارای اینگونه کار	نباشد جز از لطف آنشهریار
بیزدان که‌تامن‌بدین‌نامه‌دست	گشودم بمدح شه حق‌پرست	نبود و نباشد امیدم بکس	شناسم علی را بدین روز و بس
بسیم کسی بر ندارم نیاز	جز ازلطف‌آن‌شاه گردن‌فراز	ندارم توانگر سران را بچیز	نیرزند اینان ابر یك پشیز
چومن‌درره شه به تیمارورنج	هرآن‌گوهرنیك‌بودم بگنج	نمودم بخاك درش بر نثار	وز این بر جهانی کنم افتخار
چو من‌درره شاه بالا و پست	گرفتم‌چنین‌نقد مایه بدست	چو بیند زمن بندگی‌دین پناه	گذارد سرم را ز خورشید و ماه
ز الطاف خود سر فرازم کند	وز این مردمان بی‌نیازم کند	گر امروز باشد تهی دست من	نگیرد ز سختی کسی شصت من
بزودی به بینی که پیروزشاه	همم باره بخشاید و هم کلاه	کسانرا همه خانه‌است و درم	بدرگاهشان پاسبان و خدم
ابی‌خانمان است صهبا و بس	که اورا نه استربودنی‌فرس	امیدم بدست جهاندار پاك	چو او یار باشد ازین‌ها چه باك
الا ایکه باشد ترا سیم و زر	دمی بربه بیچار گان درنگر	بدین مایه چندین مناز و منال	که این زود گیرد بگیتی زوال
زروسیم ازبهر بخشایش است	به‌بخشیدنش‌نیز آسایش‌است	چه‌خوش گفت‌دانشورخوش‌سیر	برای نهادن چه سنك وچه زر
خرد‌رابدینداستان‌همرهی‌است	جزاین‌هر که‌سازدوراابلهیست	کجائی ایا مطرب دلنواز	برندان از ایندر نوائی بساز
نی‌وچنك‌راهمدم‌خویش کن	زمی‌داوریی بر دل ریش کن	از‌آن‌شاهدان ری شوخ وشنك	ازین کهنه صافی می سرخ رنك
بیا اندرین بزم صهبا بیار	پس شادمانی بر آرای کار	کژی بر نیاید بگفتار من	می لعل خوردن بود کار من
ابی او مرا بد بود زندگی	نداردچنین عمروزیبندگی	مغی خواهم و ساقی شاهدی	ندارم بسر شورش زاهدی
کسی کو بپرهیزداز‌جام‌می	نبودنش بهتردراین‌ملك‌ری	چه این‌بوم و برجای‌آزادیست	هوایش دل آرا بی شادی است
در او دلبرانندبس خوبچهر	بخوبی همه همسرماه‌ومهر	همه دل‌واز وهمه‌سیم تن	همه تارهاشان شکن در شکن
همه همچو طاوس آراسته	بقد نیز‌چون‌سرونوخواسته	هماره‌همه‌مست و جرعه کشند	همه سیم ساق و همه مهوشند
کجائی ایا ای‌دل افروزیار	دور طلی ز باده بیاو و بیار	که‌من خواهم ای دلبربچهر	چنان‌چون بود در کتاب سپهر
یکی‌داستان گویم‌ازنهروان	زکار شتاب و نهیب گوان	زرزم خوارج شهریار	بیاگوش کن ای پریچهره یار
چنین گفت‌دانای‌پیشین‌سخن	که‌در کوفه‌زی‌شاه‌لشگر‌شکن	چو آگاهی آمدز کارحکم	ز عمرو هم‌ازاشعری بیش و کم

سرزدن خوارج از شاه ولایت و رفتن آنها
در نهروان بقصد نبرد باشاه

هیاهو درآمد ز گردان شاه	یکی‌پرخروش ویکی‌رزمخواه		
بدو تیره گشتند مردان دین	سواران‌جنگی دلیران کین	دمو دو هزاراز دلیران گرد	همه خیره مردان یادسگبرد
بگفتندباهم که آن شیرشاه	سراندرزد ازرسم‌وآئین‌وراه	رضا داد چون او بکار حکم	نمود اینچنین کار ما رادژم
چه سرزدز آئین پیغمبری	دگر نیست شایسته رهبری	بخونش کنونت‌شستن‌همی	بباید باو رزم جستن همی
برفتندز اینسان دمودو هزار	سراسر هم آماده کارزار	نهفتند تنها بخفتان زکین	همه دل‌پراز کین جان‌آفرین
نشستند بر باره های بلند	ببازودرافکنده پیچانکمند	ز کوفه بهامون نهادند رو	دلیران وگردان پرخاشجو
پرازکینه‌یکسر سران‌و گوان	برفتند تازان سوی‌نهروان	بماندندگردان در آنجایگاه	بدان تا بیاید جهاندار شاه
		خوارج سوی نهروان تازیان	برفتند بسته پی کین میان
وز آنسوبر شه رسید آگهی	که‌گشتند گردان‌ز کوفه‌رهی		

آگاه گشتن شاه‌ولایت از رفتن خوارج بنهروان‌و
لشکر کشیدن آنشاه از کوفه بنهروان

شهنشه‌چو‌بشنید فرمودهین	بجنگی دلیران‌و گردان دین		
که‌هان جامهٔ‌جنك دربر کنید	یلان ترك‌را زینت سر کنید	مراین‌نامداران‌بر گشته‌بخت	نمایند‌بر‌خود چنین‌کار‌سخت
ابر بیهشی کین پژوهی کنند	چنین‌جنك‌راهمه گروهی کنند	بدین‌خیری‌وژفتی وبدخوئی	به‌بندند برخود در نیکوئی
بجز تیرو شمشیرو گرزونبرد	نباید پذیره جز اینکار کرد	بفرمانشه نامداران دین	دل‌آماده گشتند از بهر کین
نهفتندگردان بافر و هنك	تن اژدها را بچرم پلنك	ز در گاه شاهنشه شیر گیر	بر امددم کوس و بانك تبیر
خداوند دین‌شاه‌شمشیر کش	نشست از برابرش شیرفش	خدیوجهاندار برپشت‌پور	مثل‌بام‌چرخ‌است ورخشنده‌هور
شهنشه چوبنشست بر باره گی	دلیران جنگی بیکبارگی	ابر کوهه چرم غرنده ببر	نشستند برسان‌غران هژبر
دوپیروز گردان رزم آزمای	برفتند باخسرو پاك‌رای	ز کوفه‌بهامون کشیدند رخت	دلیران گردنکش و نیکبخت
ازآنجا سراسر پراز های‌و‌هو	شه و نامداران پرخاشجو	بدینسان بتندی سوی‌نهروان	چنین تا رسیدند در نهروان
یکی‌بهنمز‌اندشت پیروزشاه	گزینکرد از بهر آوردگاه	چوآندشت راشه‌دلارای‌گشت	درآنجا سراپرده برپای‌گشت
		دلیری که ابن وهب نامداشت	هماره بخون ریختن کامداشت
بخیمه درآمد شهنشاه دین	ابا یکسره نامداران کین		

دیدن ابن وهب سالار سپاه خوارج لشگر شاه ولایت را و گفتگوی او با دلیران خود

همی بر خوارج سپهدار بود
سرانرا در آن کین نگهدار بود

سپه را ببرخواند آن پیلتن
شد از نامداران برش انجمن

شهنشاه دین بادلیران کین
چو آمد براز کین دراینسرزمین

زپیکار باشه ندارید باك
نباشد دل کس ز نیروش چاك

بپوشم بخفتان تن روشنا
نشینم ابر پهلوان توسنا

نخستین زنام آوران دلیر
علیرا بخوانم پی دارو گیر

چو آمد برمن شهنشاه دین
به بینیدزان پس دلیران کین

بگیرمش زنده زپشت سپاه
کشانش بیارم به پیش سپاه

چو او کشته گردددراینروز گار
بیاساید این کوشش کار زار

بژفتی چه مارو بشاه آوریم
درفش درفشان بماه آوریم

بزرگی بیابیم و دیهیم و گاه
بباشیم بر تازیان پادشاه

بتازیم و دل کینه‌خواه آوریم
زکشور بکشور سپاه آوریم

سپس عمر وعاص بداندیش را
مر آن بدرك بد دل و کیش را

الا ای دلیران بافرو هنك
چنین است گفتم مرا رای جنك

شنیدند لشگر چو گفت ورا
بدیدند بر کین نهفت ورا

به یزدان که مازین صف دارو گیر
وگر تیر بارد ز گردون پیر

دلاور ستیز و نبرد آوریم
چرنگیدن دارو برد آوریم

ویا بر بدشمن شکست آوریم
سرشاه دینرا بدست آوریم

چو دید آنکه بازوی پروردگار
بیامد زره بادلیران کار

بلشکر چنین گفت برگشته هور
که هان ای سواران بافر و زور

دگر نیست جای درنك وشکیب
بباید فراخیدن پر نهیب

کهمن خود چه فرداز دورویه کوس
بکوبند و گردد زمان فسوس

بتازم در این عرصهٔ رزمگاه
ازین شاه و لشکر شوم کینه خواه

هم آورد اورا ز جنگی سپاه
بخوانم در این پهنهٔ رزمگاه

که با او چنان رزمساز آورم
در ایندشت کین ترکتاز آورم

پس آنگه شمازو بشمشیر تیز
برآرید ای نامداران قفیز

دگر بر سپاهش نماند درنك
همه کشته گردند درروز جنك

میان عرب زین سپس جاودان
سرافراز باشیم و روشنروان

پس آنگه‌بپور جگرخوارمزن
سراسر دلیران شمشیر زن

نخستین ازو بر بدشت نبرد
نفیر اندر آریم بر گرد گرد

بگیریم ازوی برآریم دود
دهیمش به شمشیر بران درود

شما سخت باشید در گاه کین
من ورم حیدر شهنشاه دین

ستودند کی پهلو نامدار
سپهدارو بیدار و جنگی سوار

نتابیم روی و نه پیچیم سر
نگیریم مرگستوانرا زبر

بکوشیم مردانه در کارجنك
مگر خاك گردد زما لعلرنك

بدانسان که گفتی بدشت نبرد
از اینشاهو لشکر برآریم گرد

گفتگو نمودن شاه ولایت باسپاه خود

جهانرا نمائیم بر کام خویش
برآریم از سرکشان نام خویش

چنین بود گفتارشان سربسر
مرآن نامور لشگر بدسیر

کههان ای دلیران آزاده هور
جهاندیده گانان بافرو زور

چو فرداز نیلوفر کهنه کاخ
خورآیدبرون در جهان فراخ

نشینید بر باره های دمان
بگیرید گرزو کمندو کمان

بکوشید جوشان بگاه ستیز
ببران بلارك بشمشیر تیز

وز آنسو شهنشاه در خیمه گاه
بفرمود با سرکشان سپاه

تن آسان یك امروز از داروبرد
درایندشت مانید مردان مرد

پی رزم یکسر دلیران مرد
بپوشید در بر سلیح نبرد

بتازید در عرصه رزمگاه
براین نامداران برگفته راه

بیزدان کهدر کوشش دارو گیر
ازین تیره بختان برآید نفیر

شکسته شوند اندرین کارزار
بکامم شود گردش روزگار

کههان ایجهانشاه بیدارهوش
ترا یار میباد فرخ سروش

اگر بارد از آسمان بلند
همه تیر و زوبین و تیغ پرند

انو شه شها در سپیده دمان
که خاور بچرخ اندر آید چمان

که بین دشمنان نژند و تباه
چسان اندر آئیم ناورد خواه

کزاین بیستون ساق افراشته
که یزدان چنینش نگهداشته

چو گفت اینچنین شاه آزاده خو
سرودند گردان پر خاشجو

بیزدان که اورا تو دست آمدی
نگهدار بالا و پست آمدی

نتابیم ماسر ازین دشتگاه
ز پیکار این لشگر تیره راه

ببینی در این پهنه گیر و دار
چو رخشان شود تیغ زهرآبدار

بدندی دراین گفتگو سرکشان
ابا شاه دین پشت گردنکشان

درخشنده خورشید درپرده شد
چو از گردش روز آزرده شد

بر آمدن روز دیگر و صف آرائی سپاه شاه اولیاء

اسدالله الغالب بالشگر خوارج در برابر یکدیگر

سپهدار زنگی درفش سیاه
برافراشت در بام این بارگاه

جهان تیره شد ماه رخشنده گشت
کواکب به گردش درخشنده گشت

چنین تاسحر گه کزین تیغ کوه
بزد چتر زر خسرو پر شکوه

پس آنگه بفرمان شاه بزرك
دلیران و گردان نیو و سترك

وزآنسو بگفتار ابن وهب
زکوس و گواژه برآمد جلب

زدو رویه درچرم ببر وپلنك
دل آماده کین و بیدار جنك

نشستند زان پس بیگران وپور
دلی رزمخواه و سری پر ز شور

کشیدند دلدل دلیران برش
نهفته بزین اندرون پیکرش

وزآن سوی ابن وهب پرغریو
طلبکرد خنك از دلیران نیو

دلاور نشست از برزین خنك
گرفته بچنك اختر نیل رنك

صف آرای گشتند یکسر سران
همه با کله خود و گرز گران

ز بسیاری مرد با گستوان
سلیح دلیران و گرز گران

چو برمیمنه میسره صف زدند
دلیران ز کین بر بکف کف زدند

طلایه ز دور و بدشت اندرا
درآمد خرامان به گشت اندرا

خورآمد بدیهیم شاهی نشست
همه تخت زنگی بهم برشکست

دمیدند کوس گواژه بدشت
زبانگش دل آسمان خیره گشت

سواران جنگی بجوش آمدند
نهنگان کین درخروش آمدند

نهفتند مرپیکر شیر را
فرو هشته از برش شمشیر را

ز خیمه درآمد شه نیکنام
چو شیر اندر آید دمان از کنام

شهنشاه بنشست بر بارگی
بدینسان دلیران بیکبارگی

ببردند در دم ببر ابرشش
اباچرخ چاچی وبا ترکشش

ابا نامداران پیکار جو
سوی دشت کین رفت پرهایهو

زآوای شیپور و کوس ونبرد
زمین گشت جنبان فلك لاجورد

تو گفتی همه دشت آوردگاه
بهم بافته بود سرخ و سیاه

شهنشاه دین زیب گاه رسول
شفیع امم همنشین بتول

فرستادن شاه ولایت ابن عباس رانزد سپاه خوارج بجهت موعظه و نصیحت وخواستن آن لشگر خود شاه را

سوی پور عباس فرخنده هور
خروشید کی گرد با فرو زور

از ایدر برو در صف رزم‌گاه   براین بداندیش وجنگی سپاه
باندر زبر گو سخنهای چند   مگر آید این سرکشان راپسند
بدینسان دلیران وپیلان‌مست   ز پیکار من بر بدارند دست
بیاسایداین‌جوش‌وپرخاش‌وکین   میان دو لشگر در اینسر زمین
شهنشه چو با پور عباس گرد   سخن‌چندزینداستان برشمرد
ز مرکب جهاندیده آمد فرود   بخرگاه خود بردرو نرفت رود
سلیحی که بودش پی کین‌ببر   درآورد و پوشید درعی دگر
یکی درع کش تار بودی ز زر   بر او بافته نیز چندی گهر
یکی ترك زرین پولاد سای   بسر برنهاد آن گوپاك رای
زدیبای زربفت آن کینه کیش   سراسر بیار است ببالای خویش
پس آنگه گرانمایه خنگی‌دمان   ببردند ذی پر هنر پهلوان
نشست از برش بر بسان پلنك   بیازید خشتی درخشان بچنك
بدینسان ز قلب دلیران دین   درآمد سوی‌دشت پیکارو کین
بغرید از دل گو نامور   سوی آن دلیران بر گشته سر
کمهان‌ای بداندیش‌مردان‌جنك   بد اختر سواران بینام وننك
شما را ز یزدان پروردگار   نه شرمست‌زین گونه واژونه‌کار
که باشاه دین رزم ساز آورید   بدین‌خیرگی سرفراز آورید
به‌پیچید از دانش و دین و داد   ز یزدان بدل بر نسازید یاد
نه اینست آئین مردان دین   که‌باشیدبرخیرگی پیش‌بین
شما نیك بینید باین‌کار خویش   بژفتی درون جمله کردارخویش
باندرز من بر نسازید گوش   که یارست‌بادانش‌و دادوهوش
کسی کش نشانی بود ازخرد   رهی بر جز این گفتها نسپرد
خرد بر بدین گفتهایم گواست   که اوبر دل پارسا پادشاست
چو گفت‌این‌سخن‌آنجهاندارنیو   ازآن تیره بختان برآمد غریو
ابا پور عباس فرخنده هور   سرودند پاسخ که ای پیلزور
چورانی‌سخنهای خوار ونژند   چه دانی نباشد بکس سودمند
باندرز تو ما نسازیم گوش   نه برخویش‌خیره‌نمائیم‌هوش
دراینندشت و ایعرصه کار زار   نباشد بجز حکم پروردگار
نه حیدر ز بهرخلافت نکوست   نه‌پورجگرخواره کش‌آرزوست
کجا بربایند و نیایش بریم   کز ایدر جهان آزمایش بریم
بجز بادم تیغ زهر آبدار   سخن نیست بینعرصه کارزار
الا نامور مرد بیدار هوش   بدین‌خیرگی برچه‌داری‌خروش
شمارا همی خویش ازبخردان   زپاکان و نیکان و وزموبدان
زهر کس بدانش‌سراندر کشی   زگیتی همه پای بر ترکشی
ابا این هلا ای گو رهنمون   شدی شیفته بر بدنیای دون
کز اینسان ببرجامهٔ‌رزنگار   نمائی و آئی سوی کار زار
باسپی بدینسان نشست آوری   بجزاینچنین‌خیزوجست‌آوری
نه اینست آئین فرخ روان   گرانمایه پاکان و هم بخردان
ورآزاده زینجا مه دوری کند   تن پارسایان نفوری کند
تو بر گردزیندشت آوردگاه   بر و تازیان در بر شیر شاه
بگویش که تاخوددر آیدبپیش   بگوید سخنها ابر کام خویش
جهانجوچه‌بشنیدغریدسخت   که ای نامداران بر گشته‌بخت
شمارا بدین گفتها کار چیست   بدین پوششم نیز گفتار چیست
ز گفتار دادار پروردگار   نه پیچیده‌ام سر در اینروزگار

سخن‌گفتن شاه ولایت باسپاه خوارج و نادم شدن ششهزار تن ازلشگر وآمدن آنها درزیر علم اسلام

گواهم براینگفت کیهان‌خدای   که باشد بهرنیکوئی رهنمای
بگفت‌این‌وجوشان‌بدشت‌نبرد   روانشد بر دست دادار فرد
ستودش که ایشاه با آفرین   خدیو بزرك و خداوند دین
نکردند این لشگر بد سیر   بگفتار و اندرزهایم گذر
بکژی بگویند و ناراستی   سخنها همه از در کاستی
ترا بر بخوانند ای شیر شاه   که پوئی‌ازایدرسوی رزمگاه
چوبشنیدآن شاه روشنروان   بزد هی ابر بارهٔ پهلوان

غریوان ز قلب دلیران دین   درآمد دمان بر بمیدان کین
شبنشه چو آمد بآوردگاه   خروشید [illegible] خوارج سپاه
که ای روسبی لشگر بدسیر   بداندیش مردان برگشته سر
شمارا چه‌باید کزاینسان‌بجنك   بر من درآئید بر بیدرنك
بدل کینه جورزم و کین‌آورید   یلان باکمانها کمین‌آورید
سران بد اندیش بینام و ننك   چنان بربتازید در دشت جنك
بدارید شرم از جهان کردگار   که سازید بربیهده کار زار
نه آئید ای سرکشان نبرد   که در روز صفین که دارو برد
ز شامی دلیران برگشته هور   برآمدبدانسان‌چودر کین‌نور
شکسته بشد اندرآن دشتگاه   برایشان چنان تیره گردید ماه
بناچار بر نیزه های بلند   ابر گفته‌ی عمرو عاص نژند
کتاب جهاندار کیهان خدای   نمودند گردان رزم آزمای
پس آنگه شما نامداران مرد   چو دیدید اندر صف دارو برد
بیگره ز پیکار بر کاشتید   ره رزم را خوار بگذاشتید
بدانگونه نیرنك شامی سپاه   سر اندر کشیدید ز آوردگاه
من آنگه الا ای سران هژیر   نگفتم شما را درآن داروگیر
که در رزم کوشید مردانه وار   به بندید در کین کمر استوار
شماراچنین‌خیره گردیدهوش   که بر گفتهایم نکردید گوش
چه دردانش وهوش‌خیره شدید   بکار حکم پس پذیره شدید
دل ازمهر یزدان بپرداختید   براین اشعریرا گزین ساختید
بزشتی نمودید کاری چنین   سراندر زدید ازجهان آفرین
به ناراستی پای اندر زدید   زفرمان جان‌آفرین سر زدید
کنون بر بدینجایگه سر بسر   سراسر گوان گو نامور
رسیدید تازان دلی پرز کین   همه سر کشیده از آئین دین
دل خود زمن‌پرز کین ساختید   بخیره دراین سرزمین تاختید
الا ای دلیران بافرو هنك   نه اینست‌آرایش مرد جنك
به بینید تا چون بسختی درید   بدینگرده درشور بختی درید
دل مرد بیدار باین یارنیست   برمرد باهش نکوکار نیست
الا هر که دارد بسر بر خرد   بناراستی هیچ ره نسپرد
چو گفت‌اینچنین‌خسروکامیاب   بجان خوارج درافتاد تاب
دل نامداران پر از درد شد   زخجلت رخ‌سرکشان زرد شد
بگردان جنگی هیاهو فتاد   چو دیدند در جانشان‌رهفتاد
زرادان لشکر برآمد غریو   نفر اندر آمد زگردان نیو
سران خوارج دلی بر ز جوش   کشیدنداز دل بیگره‌خروش
که هان ای انوشاه بابرزویال   همان مظهر داور ذوالجلال
ز بهر تو ای شاه بافر وجود   خم آسمان خم ز بهر سجود
توئی مهتر وبهتر بود و هست   توباشی نگهدار بالا و پست
ز یزدان سپهر امامت توئی   شفیع امم در قیامت توئی
جهان زنده از فره وجود تست   شناسای تو پاك معبود تست
امامت نکینی درانگشت تست   نبوت زمامش ابر مشت تست
جهان خلقتش بهربالای تست   نبودنش پیوسته برلای تست
الاای شهنشاه والا گهر   مهین مهتر و خسرو دادگر
به بخشای برما تواینکار زشت   کهوالانژادستی‌وخوش‌سرشت
ز بی دانشی بود کردار ما   تو بخشایش آور دراینکار ما
ز لشگر چو بشنید پیروز شاه   بفرمود تا پهلوی رزمخواه
درفشی درفشان ز قلب سپاه   بیاور درین پهنه‌ی‌رزمگاه
بزن‌برزمین‌اندرآن دشت کین   پس آنکه بفرمود سالار دین
که هر کو درآید بزیر درفش   از آن نامداران زرینه کفش
تنش را ز کشتن رهائی بود   بیزدان همش رهنمائی بود
چه گفتار شه را نمودند گوش   خوارج دلیران با فرو توش
برفتند در سایه شیر فش   سران سرافراز و شمشیر کش
فرازآمدند از پی نام و ننك   چنین‌شش‌هزار ازدلیران‌جنك
چوآن کن لشگربدو نیمه گشت   دل‌بد سگالان سراسیمه گشت
بدیگر دلیران سری پر جلب   بغرید از کینه ابن وهب

آمدن دو لشگر جهت رزم و خبر دادن شاه ولایت از پایان جنك

که‌مان ایدلیران درنك از نبرد	نزیبد ابر نامداران مرد
چو گفت این سخن آن بداندیش نیو	زجان خوارج بر آمد غریو
زمین آبنوس از درفشان درفش	هوا لاجورد از سلیح بنفش
زبسیاری سم / تازی سمند	زمین خواست رفتن بچرخ بلند
جهاندار دین شاه پیکار کیش	بفرمود بانامداران خویش
نبینید از نامداران ما	جهانجو پلنگان و شیران ما
چنین زین بداندیش مردان کین	نماند بجا اندرین سرزمین
بکوبید کوس و برآرید جوش	دل آماده از بهر کوپال و دوش
دهل زن در آن پهنهٔ داوری	بزد کوس بآئین کند آوری
دم کوس زآوای طبل و تبیر	برآمد از آندشت برچرخ پیر
زدورو دلیران با فرهنك	چو آماده گشتند از بهر جنك
که چون از دورویه نبرد سپاه	بپایان رسید اندرین دشتگاه
بجز نه نفر کشته در دارو گیر	که گردد زخونشان زمین آبگیر
بجز نه بداندیش کزرزمگاه	گریزان و تا زان بپویند راه

شهادت نه نفر از سپاه شاه ولایت علیه السلام در نبرد لشگر خوارج

چو گفت اینسخن شاه آزاده هور	جوانی ز گردان بافر و زور
ز قلب سپاه خداوند دین	درآمد دمان بر بمیدان کین
تراگو که با شیر یزدان چکار	که آئی بنزدش سوی کارزار
چه پور وهب دید گفتار او	بترسید از رزم و پیکار او
ابر صعصعه بر ببارید تیر	درآمد خروش از صف دارو گیر
دریغا از آن پهلو شیر گیر	که شد کشته از زخم باران تیر
بتازید در لشگر بد سیر	بجنك اندرون تیغ و کیلی سپر
زبسیاری زخم شمشیر کین	بخاك اندر افتاد از پشت زین
در آمد باهریمنان در نبرد	سرانجام آن پهلو شیر مرد
پسش پهلوی بود نامش سعید	جهانجو ز کینه دلش بردمید
بزدهی برابرش برآمد زجای	یکی نیزه در دست گردونگرای
بر آویخت بالشگر بد سیر	درآمد چرنك از تبر زین وسر
ز پهلو در آمد براه جگر	بخاك اندر آمد سر نامور
پس او عبید و قیاس دلیر	دو نیو جهانجوی و مرد هژبر
بدش صعصعه نام برزد غریو	بهجنبید برزین مر آن گرد نیو
بغرید آن گرد فرخ سرشت	بپور وهب گی بداندیش زشت
کنون گرد لیری بروز نبرد	بیا بر بجنك سواران مرد
بفرمود تا لشگر بد گمان	گرفتند در چنك چاچی گمان
سرانجام آن پهلو تیز چنك	بخون غرقه گردید در دشت جنك
پس او جهاندیدهٔ تیز چنك	رفاعه بنام اندر آمد بجنك
چو چندی ز مردان جنگی بکشت	بر آویخت فرخنده بنمود پشت
پس او دگر پهلوی پیلتن	بدش نام کیسوم لشکر شکن
ززین اندر آمد بخاك سیاه	وزاو لعل شد دشت آورد گاه
زلشگر که شهریار نکو	خروشید آن پهلو نامجو
پر از کین بقلب خوارج سپاه	درآمد سعید آن یل کینه خواه
بناگاه بر پهلو نامدار	درآمد یکی تیر آهن گذار
دریغا از آن گرد بافر و توش	که از وی چنین بر ببرید هوش
برفتند باهم بدشت نبرد	از آن دو چنان نیز برخاست گـ

پس او دو نام آوری با نهیب	جهاندار جنگی و نامش حبیب
ززخم بلا رك در آمد بروی	دریغا از آن گرد پرخاشجوی
چنان نیز اززخم شمشیر تیز	برآمد زجان دو جنگی قفیز
روان شد سوی رزم کندآوران	چو چندان بکشت از خوارج سران
پس او دو گرد و سر افرز گرد	برفتند تازان پی‌دار و برد
چو نه تن چنین ازدلیران شاه	سرانشان در آمد بخاك سیاه

آمدن ابن وهب سالار سپاه خوارج بمیدان و کشتن شاه اولیا امیر مومنان اسدالله الغالب (ع) آن اهرمن را

بداندیش ابن وهب پر زجوش	برآورد از دل بلشگر خروش
که پیروزی امروز بانام ماست	سپهر برین نیز بر کام ماست
زلشگر علی را بآورد گاه	بخوانم میان دو رویه سپاه
به گفت این و مهمیز زد بر سمند	تو گفتی که پیلی رها شد زبند
چو دررزم گاه آمد آن خیره مرد	بغرید و ازدل یکی ویله کرد
به گیتی چه سازی همی سرکشی	وزین سرکشی نیز مردم کشی
بیزدان دادار خورشید و ماه	که من بر نگردم ازین رزم گاه
شهنشه چون بشنید خندید و گفت	بجنگی دلیران با یال و سفت
ابا آنکه داند مرا روز جنك	بدل نیست بیم از پلنك و نهنك
به گفت این و بر توسن تیز کام	بزد هی خداوند فرخنده نام
بدانسانکه آمد شتابان زراه	بیازید چنك آن جهاندیده شاه
بزد تیز شمشیر بر ترك او	تو گفتی فلك بدبی مرك او
بخاك اندر افتاد پور وهب	سرآمد براو روز کار طرب
من اکنون سوی رزم روی آورم	زمردی گره بر بروی آورم
چو او کشته گردد بمیدان من	سپاهش نهد سر بفرمان من
سبك باد پایش بمیدان رسید	وزاو گرد تیره بکیوان رسید
سوی شاه دین کی سرافراز گرد	چرا خود نیائی‌ای پی‌دارو برد
کنون آی در پهنه داوری	که بینم چسانی بکند آوری
زز یشت مگر بر زمین آورم	تنت چاك از تیغ کین آورم
ببینید کین بیهده مرد خیر	چسان ویله سازد پی‌دارو گیر
بدینسان همیخوانده برهم نبرد	به بینید تا اخیرش تیره گشت
خروشان در آمد بر بدشت	جهانرا نبد روشنائی زگرد
برآورد شمشیر و برزد جلب	چوتنك اندر آمد بپور وهب
سر تیغ آن خسرو ارجمند	گذر کرد از تنك تازی سمند
چوشد کشته آن نیو رزم آزمای	سپاه خوارج در آمد زجای

نبرد همگروه دو لشگر و کشته شدن سپاه خوارج و باقی ماندن نفتن از آنها و بر گشتن امیر مومنان با دلیران از نهروان بکوفه

چو دیدند سالار را زیر گرد	برفتند پر کین دلیران مرد
برزم جهاندیده شاه آمدند	همه بادلی کینه‌خواه آمدند
شهنشاه دین بادلی رزمخواه	بزد هی بجنگی سران سپاه

که با بدرکان رزم سازم آرزید   در این رزمگه ترکتاز آورید
سواران جنگی سران سترك   بفرموده آن خدیو بزرگ
بسوی خوارج نهادند روی   برآمد غریو سپاه از دو روی
بغرش در آمد دگر گاو دم   بجوشید برخویش روئینه خم
دل کوس کین پرز آوای گشت   زابر اجل خیمه بر پای گشت
گواژه چرنگید وبالید نای   بعیوق شد ناله کرنای
بلافش سران در ستیز آمدند   دل آماده رستخیز آمدند
کران تا کران دشت جنبش گرفت   زجان یلان مرك پرسش گرفت
همه هدیه سرکشان سوار   بلارك بدو خنجر آبدار
سران را چو بر سر تبرزین رسید   زتارك ابر کوههٔ زین رسید
زمین در طلاطم ز سم ستور   فلك مانده برجاز آوای شور
هیاهوی مردان جنگی زدشت   ازین بی ستون طاق مینا گذشت
سر نیزه بر ناف پروین رسید   برخشان ثریا تبرزین رسید
چگاچاك نام آوران هژیر   ززخم تبر زین و شمشیر و تیر
همی راه برچرخ چنبر گرفت   تو گفتی جهان جمله زنبر گرفت
زبس برفلك ناله سنج شد   زپرورده خویش در رنج شد
دهاداده جنگی سواران شیر   گذر کرد ازماه و پروین وتیر
شه دین علی مظهر کردگار   یکی آتشین تیغ زهر آبدار
بهچنك اندرش باخروش ونهیب   همی تاختی در فراز و نشیب
یکی تیزتك باره بنشسته بود   برزم خوارج میان بسته بود
همی کشتی آنشاه با فروهنك   به شمشیرو نیزه بجوش وبجنك
سران سوار جهان جوی را   دلیران گرد و دژم خوی را
بهر سو که شبرنك را تاختی   صف کین زدشمن تهی ساختی
سراسر نبردش بشمیشر بود   دل بدسگالان زجان سیر بود
بسی کشت وافکند از پشت زین   سروپیکر و تارك مرد کین
سرودی همی باخوارج سپاه   کهای بدنهادان وارونه راه
شمارخ زیزدان چو بر تافتید   بدین کار بد نیز بشتافتند
به بینید پدرام در جنك من   سر آرید در سم شبرنك من
چو چندی چنین شیر دادارفرد   به کین تاخت در دشتگاه نبرد
از آن بدرکان بدانش وزشت   بجز نه نفر گردوارزن سرشت
نماند هیچ برجا در آندشت گاه   فکنده سراسر بخاك سیاه
هم از لشگر دست دادارفرد   نشد کشته جز نه سرافراز مرد
چنین گشت آئین آن کار زار   همه کار اهریمنان گشت زار
گریزان همه نهبدایش نیو   برفتند از رزمگه پر غریو
بتاراج بردند گردان شاه   همه خیمه و باره از رزمگاه
چودلشاد شدشاه دین ازنبرد   پس آنگاه با نامداران مرد
نشتند پر خنك از نهروان   سوی کوفه گشتند در دمروان
بفرمان داد آور ماه و مهر   بشهراندر آمد شه خوبچهر
چو صهبای فرخ سرراستان   بپایان رسانید این داستان
ازین کاردشوار و بسیارسخت   بهلطف علی شاه فرخنده بخت
رها گشت و گفتارش آمد بهبن   ازین نامه آمد بپایان سخن
امیدم بیزدان پروردگار   که بخشد مرا بر بروز شمار
چو این نامه برنام فرخنده شاه   علی روشنی بخش خورشیدوماه
نوشتم همی تا نمودم تمام   نودان نامهٔ افتخارش بنام

در خاتمه کتاب و شکایت ناظم از روزگار خود

الا ای دلارام هشیار مغز   زمن چون شنیدی سخنهای نغز
چنین داستانی زطبع بلند   ز ابیات فرخنده و ارجمند
چو بینی کز اینسان نوشتم ورا   زفضل و هنر تخم کشتم ورا
بدان کش من اندرسرای سپنج   به ششماه بردم در این نامه رنج
نوشتم بدین اندکی روزگار   زرزم وهم از شیوهٔ کار زار
زکرزو کمند و کمان و کمین   زمردان جنگی زگردان کین
مرا بیات او را شمار از هزار   ده وهشت آمد در این روزگار
ولی دان توای یار روشن ضمیر   کزین گردش واژگون چرخ پیر
مرا یار جز درد و تیمار نیست   نصیبم جزانده و آزار نیست
همیشه بسختی سپارد مرا   دمی خرمی بر نیارد مرا

... نام است
زبیگانگان وزخویشان خویش   شده جان دانش پژوهم پریش
... وهنرشان نشان
همی پست گیرند گفتار من   بخواری سپارند کردار من
... نیتی نگردیدم زیست   مراسان برسرز اختر به بیست
که این نامهام اندرآمد به بن   همه یکسره کارهای کهن
گراهست برخودامیدی چنین   مرا بودا ز لطف سالار دین
چنین است کردار اینچرخ پیر   که نبود بدانشوران دستگیر
گرانمایگان را خریدار نیست   به گیتی یکی مرد بیدار نیست
همانا جهانرا خردمند نیست   خردمند از نافه خرسند نیست
مرا نیست هموار کردارشان   دلم سوزد از خام گفتارشان
به بیهوده خوانند گفتار من   بیاوه همین طبع سرشار من
بمداحی شه مرا نیست جفت   نگر تا کهدانای پیشین چه گفت
اگر منصفی بود از راستان   که اندیشه کردی دراینداستان
بگفتی که اندر نهاد سخن   بدادم من از طبع داد سخن
چهسازم که بامردم انصاف نیست   سخنهای ایشان بجز لاف نیست
دلا چون چنین است کار سپهر   که بانیك مردان نگردد بمهر
چرا باید اندر سرای سپنج   سپردن دل خویشتن را برنج
کناره ازین ناکسان بهتر است   اگر پادشاه است و گر مهتر است
ره سازگاری بر اینست وبس   کسی را جزاین نیست فریادرس
نشینم به کنجی سپس خوار وزار   پی پوزش پاك پروردگار
چسان ما حداوند را بندهایم   که غرق گناهیم و شرمندهایم
ازین پس چو چندی پژوهش بریم   هماز کرده خویش پوزش بریم
مگر دادگر داور هور و ماه   به بخشد بما بر بلطفش گناه
پس آنگاه گر کاروان اجل   کند طی بنا گه سرای امل
همی مر گمان اندر آید بهپیش   نباشیم از کردها دل پریش
چو شد نامهٔ نامدارم تمام   با حمد درود و بآل گرام
صفا خرم از تو بود افتخار   که بنوشتی این نامهاش یادگار
زخطت بشد نامهاش چون بهشت   عجب یادگاری در عالم بهشت

پایان جلد دوم از کتاب
حمله حیدری

مهین دادگر کردگار جلیل   به بخشای بر عبد زار ذلیل
همه مؤمنین و همه مؤمنات   به بخشای برسید کاینات

الهی ببخشای این بنده را   که بانی شد این در فرخنده را
اگرچه گناهم بود بس فزون   ولای علی را بدم ره نمون

(محمد حسن علمی)

هو المعز

یا علی مدد

باتمام رسید جلد دوم از کتاب افتخار نامهٔ حیدری

از منظومات جناب مستطاب

عماد العلماء الاعلام

آقا میرزا مصطفی الملقب بافتخار العلماء

المتخلص

به صهبا رحمة الله علیه



بسعی واهتمام

کتابفروشی و چاپخانهٔ محمد حسن علمی

تهران ـ بازار بین الحرمین



کشته شدن عمرو بن عبدود با تیغ شرربار شاه ولایت امیرالمؤمنین ع